صاحبه ومالكه أضعف عباد الله
وأحوجهم حميد الدين الكاتب بخزانة العامرة
نال الله مقاصده في الدنيا والآخرة

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفاً صحيحاً شرعياً لمن طالع وتبصر وتذكر وأنا الفقير
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما





بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين وعليه نتوكل الحمد لله رب العالمين
والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وعلى آله وصحبه هذا كتاب المثنوى
المعنوى وهو اصول اصول اصول الدين فى كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه
الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح
يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان فيها عين تسمى
عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما
واحسن مقيلا الابرار منه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون
وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله
تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا وانه شفاء للصدور وجلاء للاحزان وكشاف
القرآن وسعة الارزاق وتطيب الاخلاق بايدى سفرة كرام بررة يمنعون ان لا
يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه والله يرصده و
يرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها
واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير
والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد
بن محمد بن الحسين البلخى تقبل الله منه اجتهدت فى تطويل هذا المثنوى المعنوى

المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة
الزهاد وحديقة العباد قصيرة المبانى كثيرة المعانى لاستدعاء سيدى
وسندى ومعتمدى ومكان الروح من جسدى وذخيرة يومى وغدى وهو
الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب و
النهى وديعة الله بين خليقته وصفوته فى بريته ووصاياه لنبيه وخباياه
عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام
الحق والدين حسن بن محمد المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت و
جنيد الزمان صديق ابن الصديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى
الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا
قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس
عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه
اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم
وذر شارق ليكون معتصما لاولى البصائر الربانيين الروحانيين السماويين
العرشيين النوريين السكوت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف
القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل آمين وهذا الدعاء لا يرد فانه دعاء يعم الاصناف البرية

بشنو این نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ / چند گنجد قسمت یکروزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا / بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ / زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او / همچو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و در گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت در عاشق شدن باذشاه بر کنیزک و خریدن اورا

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویشتن بهر شکار
یک کنیزک دیده شه در شاه راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت کوزه خود شکست

جمع کردن باذشاه طبیبان از جهت علاج کنیزک

شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند وخسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج ودر ومرجان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم گرد آریم وانبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج واز دوا / گشت رنج افزون وحاجت ناروا
وآن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا نمود / روغن بادام خشکی می‌فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان واضطرار پادشاه وخواب دیدن

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
انکه گفتم چون تو میدانی سرش / زود هم پیدا کنش بر ظاهرش
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین وصادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه وروز شد / آفتاب از چرخ اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود وهست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بین بخیالی روان
بر خیالی صلحشان وجنگشان / وز خیالی نامشان وننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

استعانت خواستن وتوفیق رعایت ادب در هر حال

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید / بی صداع وبی فروخت وبی خرید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر وعدس
نان وخوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
منقطع شد نان وخوان آسمان / ماند رنج زرع وبیل وداسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد وغنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کردی عیسی ایشان را که این / دایمست وکم نگردد از زمین
بدگمانی کردن وحرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدا رویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز گستاخی وبی باکیست هم

هر که گستاخی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر کنیزک بیمار

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک آن شمسی که از وی شد اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

برهنه بر داد و برهنه کو که من | می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان | نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می خواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو | بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز کو | داستان آن کنیزک باز کو

خلوت طلبیدن حکیم از پادشاه با کنیزک رنجور

گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها | تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی | جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست | که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت | خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک | باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد | پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد می کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب | خار در دل چون بود وا ده جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی | دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد | خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد وان خار محکم تر زند | عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد | جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود | دست می زد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر سبیل داستان | باز می پرسید حال دوستان
با حکیم آن قصه‌ها می گفت فاش | از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش | سوی نبض و جستنش می داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان | او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد | بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش | در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم در گذشت | رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک | باز گفت از جا و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد | نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند | تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد | کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت | اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر | او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود | در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من | آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می خورم تو غم مخور | بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو | گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانه راز تو چون دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغامبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود | سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر | وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان | وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

عرض کردن حکیم رنج کنیزک را بر پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت | صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد | شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را | حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور | با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن مرد زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شاه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد وز شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خون‌بهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری / گفته عزرائیل کآری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه زهر دادن مرد زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان آنگه شراب جان کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد ازان محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

رحمة الله این عمل را در قفا | لعنة الله آن عمل را در قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع | آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم | آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او | فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز | بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز | از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات | با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت | بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند | هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود | هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود | ور منافق خوانیش آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست | نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست | لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون | همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست | پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست | تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب | بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان | در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصل روان | برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار | بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک | هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد | آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد | چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان | حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب | صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن | صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند | بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همین گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد | بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد | بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد | این که گفتم از ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این | جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست | بل چنین حیران که غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست | وان دگر را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس | بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش | از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست | کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین را برای کد کنند | بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند | مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

حکایة پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب دین خود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندر آ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود | شیشه یک بود و بچشمش دو نمود

گفت زین دو شیشه برگو تا کدام　　پیش تو آرم بکن شرحش تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو　　احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن　　گفت استا زان دو یک اندر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم　　مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود　　چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند　　ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد　　صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان　　گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت　　که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر مر شاه را جهت دفع نصرانیان و قتل ایشان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده　　کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند　　دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست　　دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف　　ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست　　چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی　　نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر　　بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا　　تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو　　بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور　　تا در اندازم در ایشان شر و شور

عرض کردن وزیر جهود تلبیس خود را پیش شاه در قصد نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم　　ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من　　وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم　　آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من　　متهم شد پیش او گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن　　از دل تو تا دل من روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو　　حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام　　او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم　　صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک　　واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک　　در میان جاهلان گشته هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما　　گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودان رسته‌ایم　　تا به زناری میان بر بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان　　بشنوید اسرار کیش او به جان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد　　از دلش اندیشه را کلی سترد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت　　خلق اندر کار وی مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان　　کرد در دعوت شروع او آن زمان

قبول کردن نصاری مکر و تلبیس وزیر را از ضعیف نظر

صد هزاران مرد ترسا پیش او　　اندک اندک جمع شد در کیش او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز　　سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود　　لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول　　ملتمس بودند مکر نفس غول
کز چه آمیزد ز اغراض نهان　　در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو　　عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس　　می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن　　وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

در بیان متابعت نصاری وزیر را بمجملکی از بی‌هُشی عقل

دل بدو دادند ترسایان تمام　　خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند　　نایب عیسیش می‌پنداشتند

[illegible]

او بسر د حالتی یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است
اول ای جان دفع شر موش کن / بعد از آن در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان از حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی

[illegible]

چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آید باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر گوشت و بر چشمت چه سود

نظر آوردن قصهٔ لیلی از سؤال خلیفه

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

[illegible]

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنک از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود
چونک بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر و تلبیس وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هین مشو مغرور از گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / مرده هر چه گوید او را نیست جان
گفت انسان پاره‌ای انسان بود / پاره‌ای از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست / تو یقین میدان که او بر گه نشست
باید او خود را بشوید از حدث / تا نماز فرض او نبود خبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو / دست و جامه هم سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل کلی بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

ذکر پیغام شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخليط وزير در احكام انجيل

ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر — این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع — رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو — شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست — ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست — بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن — قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین — کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست — قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر — بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را — کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال — کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار — تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود — لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش — بیش آمد پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که آنچت داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر — خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود — کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست — هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی — هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود — که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت — بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت بیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان — عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب — عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی — لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف — ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی — زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست — هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود — این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر — چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو — بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بيان آنكه اختلاف در صورت روش است نه در حقيقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت — وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون صبا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین — تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی

لیک امانت ز اهل امانت یافتست | آفتاب عدل بر وی تافتست
تا نیاورد از حق نوبهار | خاک سرها را نکرد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد | این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر | عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست | با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت | هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا | معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود | چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی | گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت | کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در مکر خود

همچو شه نادان و غافل بد وزیر | پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم | صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند | چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست | پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست | هین روید آنسو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست | نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را | در شکست موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود | پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود | پیش لفظ امیی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی | چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او | مرغ زیرک با دو پا آویخت او
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو | کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی | خاک چه بود تا حشیش او شوی

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
چون زنی از فاحشه شد روی زرد | مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود | خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین | سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول | زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس بگو کین مسخ گشتن چون بود | پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی | آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف | چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی | این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر | تاب خور بگدازدش در یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار | نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند | عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین | مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را | ایمنی روح سازد بیم را
در غرابی گنجها پنهان کند | خار را گل جسمها را جان کند
از سبب سازیش من سوداییم | در خیالاتش چو سوفسطاییم

تقریر مکر وزیر و در خلوت نشستن و دوری از قوم و لابهٔ ایشان

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست | وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز | بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او | از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند او | از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور | بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا | بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو | بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست | لیک بیرون آمدن دستور نیست

حکایت

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده‌ایم بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان شفاعت را بوزیر

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باریکیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب وزیر مریدان را

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم باحوال درون

دیگر بار اعتراض مریدان بر خلوت داشتن وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو روان / آه آهست از میان جان کشان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌مان پیداو ناپیداست باد / انکه ناپیداست هرکز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خوذ کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامکیر / نقل و باده و جام خود را وامکیر
ور بکیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منکر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خوذ نکر
ما نبوذیم و تقاضا مان نبوذ / لطف تو ناکفته ما می‌شنوذ
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کوذک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارکه / عاجزان چون پیش سوزن کارکه
کاه نقش دیو و که آدم کند / کاه نقش شاذی و که غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / کفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
کر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
کر نبوذی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استاذان و شاکرد ان چراست / خاطر از تدبیرها کردان چراست
ور تو کویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بکذری از کفر و در دین بکروی
حسرت و زاری که در بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی کنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبوذم کاری کزین
پس یقین کشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آکاه‌تر رخ زردتر
کر ز جبرش آکهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شاذی چون کند / چوب بشکسته عماذی چون کند
کی کرفتار بلا شاذی کند / کی اسیر حبس آزاذی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنکان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنکی مکن با عاجزان / زانکه نبوذ طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مکو / ور همی بینی نشان دیده کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خوذ را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیی اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز کوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از بیرون آمدن از خلوة

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنان پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران کرد فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت کزین
بعد ازین دستوری کفتار نیست / نیست پس با کفت و کویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم سما بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / می‌نسوزم در عنا و در غضب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد کردن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانکهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو   تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح   یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضد دگر بودش مراد
متن آن طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
ضد همدیگر ز پایان تا بسر   شرح دادستیم این را ای پسر
حکم این طومار ضد حکم آن   آنچه در ما قبل کردیمش بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوة بعد چهل روز

بعد از آن چل روز دیگر در ببست   کشت خود را و ز وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد   از عرب وز رومی و از ترک و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان   هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا ولی عهد را

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان   از شما کو میر و ولیعهد زمان
تا بجای او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقام او چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب   بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست   تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه در نورش نظر انداخت مرد

بیان اتحاد انبیا علیهم السلام که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی صورت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست   پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه   بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری   لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ فولادست تیز   چون نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند   بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآید هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست او شد ناردانگ / وانچه پوسیدست او نبود جز بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه پوسیدست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز انعامش بیابی رفعتی

تعظیم نعت احمد صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
جمعی از نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خون‌ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که بعد ازان پیدا شد و هم نصاری می‌کشت

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور
در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب
آن چه میراث اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها از گوهر پیغامبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه می‌دود
زانکه خور برجی ببرجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خون‌ریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران‌اند از ورای اختران
کاحتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او آن نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق
در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها

و آن نثار نور را او یافته
روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی بهره شده

جزوها را رویها سوی کلست
بلبلان را عشق با روی گلست

گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را

رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابه جفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

آنچه از دریا بدریا می‌رود
از همانجا کامد آنجا می‌رود

از سر که سیلهای تیزرو
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن شاه جهود و بت نهادن و دعوه کردن مردم را بسجدهٔ بت

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد

کانکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار
وآن شرار از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی گیرد قرار
آب کی بکشد درون سنگ نار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن در درون دارند نار
آب را در نارشان نبود گذار

آب چون گر نار را بیرون کشد
در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود
قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود

آب خم و کوزه گر فانی شود
آب چشمه تا ابد باقی بود

بت سیاهابست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان

آن بت منحوت چون سنگ سیاه
نفس بتگر چشمهٔ پر آب راه

صد سبو را بشکند یکپاره سنگ
آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر
قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر از آن
غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن زنی با طفل و در آتش افکندن طفل و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه | سجدهٔ بت می نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند | زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت | بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم | گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب | رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق | تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال | کز جهانی آتشست از وی مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین | کاندر آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو | سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ | در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون | چون بدیدم اندرین آتش سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی | ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات | وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری | بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست | اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ | تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو | کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان | کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه | غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار | اندرین آتش که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه | پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن | می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست | زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را | منع می‌کردند کآتش در میا
آن جهودک شد سیه‌رو و خجل | شد پشیمان زین سبب رنجوردل

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند | در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر | جابت خود را سیه رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان | جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست | شد دریده آن او وایشان درست

کژ ماندن دهان شخصی که نام محمد را صلی الله علیه و سلم بتسخر بزبان خوانده بود

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند | مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
ای خنک چشمی که او گریان اوست | وی همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست | مرد آخربین مبارک بنده ایست
هرکجا آب روان سبزه بود | هرکجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار | لطف خواهی بر ضعیفان رحمت آر
رحمت فرمود بخشید عفو کرد | پس زجرات توبه کرد آن روی زرد

عتاب کردن پادشاه جهود با آتش و جواب دادن آتش جهود را

رو بآتش کرد شه کای تندخو | کای جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت | یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست | آنکه نپرستدت او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی | چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش‌بند | چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست | یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن | اندر آ تا تو ببینی تاب من

طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
آب و خاک و باد و آتش بنده‌اند   با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک   تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش   بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وآن سببها کانبیا را رهبرند   آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وآن سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن   اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست   چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان   هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ   تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق   هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

قصهٔ باد کی در عهد هود علیه السلام فرق کرد میان قوم عاد و هود

گر نبودی واقف از حق جان باد   فرق کی کردی میان قوم عاد

هود گرد مؤمنان خطی کشید   نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را   پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن   گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند   دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان   نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین   باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت   اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید   با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید   بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص   صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن جهود و قبول ناکردن نصیحت و سخن او

این عجایب دید آن شاه جهود   جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند کز حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا   سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه   هاویه آمد مر او را زاویه

[illegible]

مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش می‌کند کارکانیست
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقا / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش / ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت شیر و نخجیران و مناظرهٔ ایشان در توکل و ترک جهد و اکتساب

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

[illegible]

حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک مکر و فعل مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغامبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / در توکل از سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیترست / تا حبیب حق شوی وین بهترست
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنک جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / و آنک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا

[illegible]

جون بامر اهبطوا بندی شدند ... حبس حرص و خشم و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ... کفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد ... هم تواند کو ز رحمت نان دهد
شیر کفت آری ولی رب العباد ... نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام ... هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری جون کنی خود را تو لنک ... دست داری جون کنی پنهان تو جنک
خواجه جون بیلی بدست بنده داد ... بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همجون بیل اشارتهای اوست ... آخراندیشی عبارتهای اوست
جون اشارتهاش را بر جان نهی ... در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد ... بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول کرداند ترا ... قابلی مقبول کرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی ... وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود ... جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند ... جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب ... تا نبینی آن در و درکه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار ... جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد ... بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان رهزنان ... مرغ بی هنکام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی ... مرد پنداری و جون بینی زنی
این قدر عقلی که داری کم شود ... سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی شکری بود شوم و شنار ... می برد بی شکر را در قعر نار
کر توکل میکنی در کار کن ... کشت کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانکها برداشتند ... کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن ... پس جرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان ... همجو اژدرها کشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا کروه ... که زبن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال ... لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل ... روی ننمود از شکال و از جدل
جمله افتادند از تدبیر و کار ... ماند کار و حکمهای کردکار
کسب جز نامی مدان ای نامدار ... جهد جز وهمی مدان ای کامکار

بنجه نکرستن عزرائیل علیه السلام بروی مردی و کریختن او در بارکاه سلیمان

زادمردی جاشتکاهی در رسید ... در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود ... پس سلیمان کفتش ای خواجه جه بود
کفت عزرائیل در من این جنین ... یک نظر انداخت پر از خشم و کین
کفت هین اکنون جه میخواهی بخواه ... کفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد ... بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی کریزانند خلق ... لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس ... حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب ... برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیکر وقت دیوان و لقا ... پس سلیمان کفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن ... بنکریدی تا شد آواره ز جان
کفت من از خشم کی کردم نظر ... از تعجب دیدمش در رهکذر
که مرا فرمود حق کامروز هان ... جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم ... در تفکر رفته سرکردان شدم
از عجب کفتم کر او را صد پرست ... او بهندستان شدن دور اندرست
جون بامر حق بهندستان شدم ... دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همجنین ... کن قیاس و جشم بکشا و ببین
از که بکریزیم از خود ای محال ... از که برتابیم از حق ای وبال
شیر کفت آری ولیکن هم ببین ... جهدهای انبیا و مرسلین

سعی ابرار و جهاد مؤمنان — تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد — آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند — یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست — مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتیست — آب اندر زیر کشتی پشتیست
چونکه مال و ملک را از دل براند — زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت — از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست — ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن — پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد — منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن جهدی نما سعی بکن — تا بدانی سر علم من لدن

قوت تقریر ترجیح جهد و کسب بر توکل و تسلیم و جهد کردن نخجیران با شیر

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتند از زیان
قسم هر روزی دهندش بی ضرر — حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز — سوی آن شیر آوریدندی چو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر بدور — بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید — تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان — ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان — همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود — در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش نخجیران را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار — خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران — در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست — ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد — مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را — آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر — حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را — هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم — تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست — کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را — پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند علم شیر دین کشید — تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند — تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد — کان بدریاها و گردونها نداد

چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکانی پیش و پس
می زند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / شیرگیری سازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریا و جبال و اهل دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخجیران ضمیر خرگوش را و پنهان داشتن خرگوش مکر را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغامبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن
گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی گفتی بسته رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش با شیر و تاخیر کردن در رفتن و مکر اندیشیدن و بث و لیث شیر از دیر آمدن وظیفه و خشمناک شدن

این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی خرگوش دلاور باز گرد
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می کند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / جمله باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود　　عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را　　بعد ازان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا　　گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران　　حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغامبر که رنجوری بلاغ　　رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را　　یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته　　بر که می خندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست　　در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد　　قابل فرمان بد و مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه　　بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو　　بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر　　پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان　　ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست　　کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را　　خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی　　پست و کژ شد از تو معنی سنی
آن مگس بر برگ کاه و بول خر　　همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام　　مدتی در فکر آن می مانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من　　مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد　　می نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو　　آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینشست　　چشم چندین بحر هم چندینشست
صاحب تاویل باطل چون مگس　　وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای　　آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود　　روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد　　روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می گفت از سر تیزی و خشم　　کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد　　تیغ چوبیشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه　　بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه ایست　　پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ　　چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان　　این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب　　هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار بقا جویی ازان　　باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست　　چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار　　کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا　　جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست　　بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند　　نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست　　چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر　　قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد　　مکر را با خویشتن تقریر کرد
بعد ازان شد بعد تاخیر دراز　　تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل　　تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب　　میرود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت　　چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی　　صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را | تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز | می دواند اسب خود در راه تیز
یاوه داند اسب خود را آن جواد | واسب خود را او کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر | هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانک دزدید اسب ما را کو و کیست | این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو | با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم | چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و زرد و فور را | تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها | واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست | نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب ندیدی نور کان بی رنگ بود | رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
شب نبد نور و ندیدی رنگها | پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ | ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ | وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود | چونک حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور | ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود | تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه | وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت | از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا | در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا و ما | بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می رسد | مستمری می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست | چون شرر کش تیز گردانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع | می نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست | نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رجوع بحکایت مکر خرگوش با شیر و رسیدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور | دید کان خرگوش می آید ز دور
می دود بی دهشت و گستاخ او | خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود | وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف | بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام | من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین | امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت ای خرگوش کن | غرهٔ این شیر ای خرگوش کن
گفت خرگوش الامان عذریم هست | گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان | اینچنین آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید | عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گم‌رهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن یار بر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من / هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد از این امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شد او در پیش تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / حال فرعونی که هامان را شنود
بین جزای آنکه شد یار حسود / حال نمرودی که شیطان را ستود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / ور به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد در بیان آنکه چون قضا آید چشم روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم‌زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک به جان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم‌زبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / هم‌دلی از هم‌زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

شرح آوردن هدهد در ذکر آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از گندم خوردن و مراعات کردن ذات تاویل نهی و ترک امر صریح از پوشش قضا و مبتلا شدن

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

جمله مرغان هر یکی از کار خود / از هنر وز دانش و اسرار خود
با سلیمان یک بیک وا می نمود / از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه / عرضه دارد از هنر دیباجه
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش / وآن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
در سفر سقا توی اصحاب را / تا بیابی بهر لشکر آب را

حسد زاغ و طعنه او در دعوی هدهد و جواب هدهد زاغ را در نزد سلیمان

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه اندر لاف و دعوی محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
کی گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر نباشد این دعوی مسلم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

لیک قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
لیک قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

رجوع بحکایت شیر و خرگوش و پای کشیدن خرگوش از شیر و تفحص شیر

چون که نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغامبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و از بن برکند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه شاکرست و گه صبور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چارطاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندرآرد زلزلهش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / می‌دهی بالاغ ای دلبر مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت زخم من مر او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر برِ خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

در کشیدن شیر خرگوش را با التماس او و در چاه رفتن و دیدن عکس خود را با خرگوش در بن چاه و رها کردن خرگوش و در چاه جهیدن

چونک شیر اندر برِ خویشش کشید / در پناه شیر سوی چه دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر / عدل فرمودست بتّر را بتر
ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی / از برای خویش چاهی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی ذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی وآن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بد نه عمت آن تویی از خود مرم
مؤمنان آیینه یکدیگرند / این خبر از مصطفی می‌آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونک تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکویی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران از هلاک شیر و جمع شدن وحوش بر خرگوش و آفرین کردن برا و پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین غره مشوید

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید کشته ظلم خود / می‌دوید او شادمانه با رشد
چون که دیدش مرده اندر چاهسار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و انگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تگ این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کان قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنک جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و سوخت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وا رهید
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازوت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کو شادی ماست / روح را قوت و دلها را غذاست
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی کی باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

حق بدور نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دائم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزه که دنیا حاجتت / هر که ترکش کرد اندر راحتست
یعنی الترک را چو گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
بشکن اکنون این مردار را / خرده کن این شیشهٔ پندار را

در معنی رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرو را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک وا گشتم ز پیکار برون / روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

مهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن را دان که خود را بشکند

آمدن رسول روم نزد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک بد زان نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
روی و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک زیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغامبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند
آنک خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
پس ز منزلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وآن زمان قدس اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و جواب او

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آید در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس / گفت بر جان حق فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / هم دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
گفت در گوشش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار آن پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطرها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف درهای خرد و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و ز درون مشک خطا
تو مگو کین ناف چون بیرون بود / خون بود در ناف کی مشکی شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن آن مرده شد او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتشی فروزد بسوزد این جهان

ادب نگه داشتن آدم علیه السلام و اضافت کردن زلت را بخود ذکر ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس ملعون گناه را بحق و بی ادبی کردن که رب بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعلها آثار خلق ایزدست

زانکه پنهانی که نو درشی بازغست / از عصا و از عصاکش فارغست

در تفسیر وهو معکم اینما کنتم

باز دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

رجوع بحکایة رسول روم با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و محظوظ شدن رسول روم و دیگر بار سؤال کردن از فاروق در بیان ابتلای روح

چون رسول اسرار از عمر بشنید / روشنی اندر دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را

از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ

آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی کی رواست

از دم جزوت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود بی اعتراض و شکر جو

طوق شکر حق چو در گردن بود / نی جدال و روترش کردن بود

ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط هر دو آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد آن با این قیاس

زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / آن عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

سوی عقل و سوی حس او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

گر ترش رو بود آمد شکرریز | پس چو سرکه گشت شکر گوی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر | گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست | چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام | نی رسالت یادش آمد نی پیام
واله اندر قدرت الله شد | آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت | دانه چون آمد بخاک او کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر | نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان | گشت بینایی و یکسر دیدگان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد | در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا | ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص | مرغ جانت تنگ آرد زین قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست | می نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند | انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین | که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگی قفص | جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار | تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکمست | در ره این از بند آهن کی کمست

حکایت طوطی و پیغام او با خواجه بزد طوطیان هند و چارهٔ خلاص جستن

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق | تا بدانی شرط این بحر عمیق
بود بازرگانی او را طوطیی | در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد | سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود | گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد | جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان | کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان | چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست | از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست | وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق | جان دهم اینجا بمیرم در فراق
کی روا باشد که من در بند سخت | گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان | من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار | یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود | خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود | من قدحها می خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من | گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز | چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر | و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود | ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو | وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند | وز کرم این جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم | همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان | تا خورد او خار را با گلستان

لیک [illegible] بحر آتشیست   جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست
عاشق کلست و خود کل گشت او   عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه   و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله   افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه و صد پیک از خدا   یاربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب

رجوع بحکایت خواجه و پذیرفتن پیغام طوطی و رسیدن بهندستان و رسانیدن پیغام او بطوطیان و مردن یک طوطی و افتادن و پشیمان شدن خواجه

باز می گردیم ما ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سوی جنس او سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید   طوطیی چندی در آن صحرا بدید
مرکب استانید و پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و پس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک   این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست   وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف   گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار   در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند   وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند   روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمست   یک دمش زخمست و دیگر مرهمست
گر حجاب از جانها برخاستی   گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن وز حرص این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود   هر که حلوا خورد واپستر رود

در معنی قول شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری رحمة الله علیه که گفته
تو صاحب نفسی ای خواجه درون خاک خون میخور   که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان   گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست   طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری   هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو   رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی   در میفکن خویش از خود رایی
او ز آتش ورد احمر آورد   وز زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق شود آن مرد راست   دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل پیش کاملان دانش شود   جهل شد علمی که در منکر بود
هر چه گیرد علتی علت شود   کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار   سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول عصا تو اندازی و اجازه رسیدن در پیش دستی ایشان و نیکبخت شدن آن قوم از مراعات یک ادب

ساحران در عهد فرعون لعین   چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند   ساحران او را مکرم داشتند

زانکه کفتندش که فرمان زان تست / کر بمیخواهی عصا افکن نخست
کفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نهٔ کامل مخور می‌باش لال
چون تو کوشی او زبان نی جنس تو / کوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله کوش
مدتی بایدش لب بر دوختن / از سخن تا وقت سخن آموختن
ور نباشد کوش تی تی میکند / خویشتن را کنک کیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز کوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باشد نطق را / سوی منطق از ره کوش اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / طالب استاد و محتاج مثال
زین سخن کر نیستی بیکانهٔ / دلق و اشکی کیر در ویرانهٔ
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر کریه آمد آدم بر زمین / تا بود کریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
کر ز نسل آدمی و ز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی قدر آب دیدکان / عاشق نانی تو چون نادیدکان
کر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز کوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیرهٔ / دانک با دیو لعین همشیرهٔ

لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ کندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و کوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرکان و طوطی کن بیا

رجوع بازرکان بخانه و باز راندن حکایة با طوطی آنچه از آن طوطی دیده بود و شنیده طوطی مردن او اندر قفص و پشیمانی خواجه و نوحه کردن

کرد بازرکان تجارت را تمام / باز آمد سوی خانه شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزی را ببخشید او نشان
کفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه کفتی وآنچه دیدی باز کو
کفت نی من خود پشیمانم ازان / دست خود خایان و انکشتان کزان
کز چرا پیغام خامی از کزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
کفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آنکش اندوه و غم مقتضیست
کفت کفتم آن شکایتهای تو / با کروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و برلرزید و مرد
من پشیمان کشتم این کفتن چه بود / لیک چون کفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کان جست ناکه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان
وانکردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون کذشت از سر جهانی را کرفت / کر جهان ویران کند نبود شکفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر / عمر را بکرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد / دردها را هیچ بود خالق ز مرد
زید را ای آن دم از تیر اجل / دردهای زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال کو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را محو گردد نابدید
گرت حجت باید و برهان شها / باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان حاضرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / میشناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی آن خوش‌خو بآن منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند می‌دزدی امان ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد فارغ شدم در جوی تو
این دریغ من خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست / آنکه افزون از بیان و دمدمه ست

ای دریغا اشک من دریا بُدی ٭ تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من ٭ ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم ٭ او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وحی آواز او ٭ پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان ٭ عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو ٭ می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی ٭ سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی ٭ تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود ٭ سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ ٭ کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد ٭ شیر هجر آشفته و خون ریز شد
آنکه هوشیار خود تندست و مست ٭ چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود ٭ از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من ٭ گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من ٭ قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن ٭ حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و گفت و صوت را برهم زنم ٭ تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان ٭ با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل ٭ وآن غمی را که نداند جبرئیل
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی ٭ من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم ٭ پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند ٭ جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را ٭ جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار ٭ تا کند ناگاه ایشان را شکار
ورکه عاشق دیدیش معشوق دان ٭ کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان ٭ آب هم جوید بعالم تشنگان
بی‌دلان را دلبران جسته بجان ٭ جملهٔ معشوقان شکار عاشقان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش ٭ او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند ٭ ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود ٭ زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر ٭ همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر ٭ تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا ٭ گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست ٭ بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال ٭ خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم ٭ جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی ٭ دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال ٭ او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان ٭ گفت رو رو بر من افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای ٭ ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا ٭ زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد ٭ گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین ٭ عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ٭ ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود ٭ من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش ٭ من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان ٭ در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن ٭ یک همی گویم ز صد سر لدن

در تقریر قول حکیم سنائی غزنوی که گفته ٭ بهرچه از دوست وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان ٭ بهرچه از راه دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا ٭ و در معنی قول پیغامبر صلی الله علیه و سلم

كه فرمودن ان سعدا لغيور وانا اغير من سعد والله اغير منّي ومن غيرته حرّم الفواحش ما ظهر منها وما بطن يعني نهي احدكه بندكان بخش شوند وزيان زده كردند

جمله عالم زان غيور آمد كه حق / برد ازعالم درين غيرت سبق
او چو جانست و جهان چون كالبد / كالبد از جان پذيرد نيك و بد
هر كه محراب نمازش گشت عين / سوی ايمان رفتنش ميدان تو شين
هر كه شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر كه با سلطان بود او همنشين / بر درش بودن بود حيف و غبين
دست بوسش چون رسيد از پادشاه / گر گزيند پای او باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پيش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غيرت بود بر هر كه او / بو گزيند بعد از آن كه ديد رو
غيرت حق بر مثل گندم بود / كاه خرمن غيرت مردم بود
اصل غيرتها بدانيد از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح اين بگذارم و گيرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ايرا ناله‌ها خوش آيدش / از دو عالم ناله و غم بايدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نيم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای يار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خويش و درد خويش / بهر خشنودی شاه فرد خويش
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشك كان از بهر حق بارند خلق / گوهرست و اشك پندارند خلق
من ز جان جان شكايت ميكنم / من نيم شاكی روايت ميكنم
دل همی گويد ازو رنجيده‌ام / وز نفاق سست خوش خنديده‌ام
راستی كن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی كجاست / ما و من كو آن طرف كان يار ماست
ای رهيده جان تو از ما و من / ای لطيفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون يك شود آن يك توی / چونكه يكها محو شد آنك توی
ليك من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو يكجا هم شوی / عاقبت محو جانان دلبر شوی
تا من و توها همه يك جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
اين همه هست و بيا ای امر كن / ای منزه از بيا و از سخن
جسم جسمانه تواند ديدنت / در خيال آرد غم و خنديدنت
دل كه او بستهٔ غم و خنديدنست / تو مگو كو لايق آن ديدنست
هر كه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدين دو عاريت زنده بود
باغ سبز عشق او بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس ميوه‌هاست
عاشقی زين هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زكات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
كز كرشمه غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای
من حلالش كردم ار خونم بريخت / من همی گفتم حلال او می‌گريخت
چون گريزانی ز نالهٔ خاكيان / غم چه ريزی بر دل غمناكيان
ای كه هر صبحی كه از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت پرجوش يافت
چون بهانه دادی اين شيدات را / ای بهانه شكر لبهات را
ای جهان كهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو كه شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خيال و وهم نبود هوش ما
حالتی ديگر بود كان نادرست / تو مشو منكر كه حق بس قادرست
تو قياس از حالت انسان مكن / منزل اندر جور و در احسان مكن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان ميرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدين بخواه
عذرخواه عقل كل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

باده تو چون چنین دارد مرا   باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما   چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما از او   قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو   تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت تاجر و نوحه او و بیرون افکندن طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی و وداع کردن خواجه را و پند دادن و باز هندستان شدن

خواجه اندر آتش و درد و حنین   صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز   گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی میکند   دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر   دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست آن آشفتگی   کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست   ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر   کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش   تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود   که عنایت با تو صاحب سر شود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست   گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفص بیرون فکند   طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار او   بیخبر ناگه بدید اسرار او
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   چشم ما از مکر خود بر دوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن لطف و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد   خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند   غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند   دوستان هم روزگارش می برند
او که غافل بود از کشت و بهار   او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود   تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز   تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی پر وفاق   بعد از آن گفتش سلام و الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت   کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم با وطن   هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو   مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست   راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود   جان چنین باید که نیکو پی بود

در بیان مضرت از تعظیم خلق و انگشت نمای شدن جهت سروری

تن قفص شکلست و شد خار جان   در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو   آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود   در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم زان تست   جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خواند گاه عیش و خرمی   اینش داند گاه نوش و خرمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش   از تکبر میرود از دست خویش

اوفتاده که هزاران چون او | دیو انگیزست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست | کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را کی می خرم | از طمع می گوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا | روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن | کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون | در مدیح این حالتت شد آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود | مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح | بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری | تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی | این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان | هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او | بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف | اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
از وفور مدحها فرعون شد | کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال | از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو | چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر | مرده از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند | تا بدین سالوس بدنامش کنند
چون که در بدنامی آمد ریش او | دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر | سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت | می دوید و می چشانید او میت
آنکه اندر دامنت آویخت او | چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
چون شدی در خوی دیوی استوار | می گریزد از تو دیو ای نابکار

در معنی ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ | بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق | گر ملک باشد سیاهستش ورق
خالقا ای قدر تو بی چند و چون | واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده | تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش | متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من | وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند | پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری | کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ کو در هوا شد یا بریخت | از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم | چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می کشد | بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان | هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول | غرق می گردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان | بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ | از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر | در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آمد از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه | از نبات و داروی و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر | دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین | پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ | ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست | بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاوزست و رهبر مر ترا / می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

قصهٔ پیر چنگی که روز بی نوائی از بهر خدا در گورستان چنگ زده

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیوة بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورة الرحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب سر تویی

در بیان حدیث من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران از آدم اسماها نمود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آبخواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از ما چو خواهی ز خود — نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم — گفت پیغامبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی — والذی یبصر لمن وجهی رآی
چون چراغی نور شمعی را کشید — هر که دید او را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد — دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن — هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها و در بیان روح مختلف بعبارة اسرار غیب

گفت پیغامبر که نفحتهای حق — اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را — در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا نمانی باز ازین ای خواجه تاش
جان ناری یافت زو آتش‌کشی — جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این — همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان — زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها — باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی — گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگونه این می‌داد دست — لقمه‌ای چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشت لقمانی گرو — وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار — از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست — لیکتان از حرص این تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای — زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان کان گلستان خداست — پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار — مصطفی زادی بدین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو — چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا نام تأنیثست و جان — نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی — بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا — خود شکر کی از شکر گیرد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
او بحکم حال بی‌منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست — چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال — مصطفی فرمود ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت — هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی مدهوش گشت از خوب صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد بچاشت

وقت تعریض است بشنو گر عروس / بانگ جان پاک ایشان دست بوس
عشق و جان مرده و بماند و ستیز / گر عروس خوانده‌ام عیبی مگیر
از لطیفی یار خامش کرد می / گر نمودم مهلت بداندیش یکدمی
لیک می‌گویند بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زبان از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث بانمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با توانند وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان پر روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب

سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از حضرت رسالت‌مآب صلی الله علیه وسلم که امروز باران بارید و تو با جنازه سوی گورستان رفتی ردا مبارک تو چرا تر نشد

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / گوش داران خوش عبارت میکنند
تیزگوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند این خود دایمست / از قدم لیک جمله عالم قایمست
جمله پندارند هستی خود قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده‌دران
منکران همچون جعل از بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویش را مشغول و سازند و غرق / چشم می‌دزدند از لمعان برق
چشم می‌دزدند آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و موی او و روی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغامبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات را می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
خود تو چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
خود نه بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
بشنو از قول سنایی در رموز / معنیش تا واقف آیی بر کنوز

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

این چنین باران ز ابری دیگرست / رحمت حق در نزولش مضمرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یفعل بابدانکم کما یفعل باشجارکم

گفت پیغامبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانک با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بدان صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

دیگر سؤال عایشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی ناخوش ذات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حقد و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ پیر چنگی باز رو

رجوع بقصهٔ پیر چنگی و در خواب گفتن حق تعالی امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال برگیر و بگورستان رو و بده آن پیر چنگی را و عذر بخواه

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ جان پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نواکان غیرت آن دم بُده / همچو آواز خوش پری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کو مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو ها مست ازوست / نیستی کز هستهامان هست اوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مستی از صحرای غیب و لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
کاندرو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم برگشود
این جهان و راهش ار پیدا شدی / کم کسی یک لحظه آنجا بُدی

امر می‌آید که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گوی و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی آید ازو بانگ الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زآنچه گفتم در بیان سنگ و چوب / هین بگویم قصهٔ هش‌دار خوب

حکایت ستون حنانه از مفارقت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و نالیدن او چون برای رسول منبر ساختند و شنیدن صحابه ناله او را در وعظ

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا ایزد بخواند / از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبودی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان   افکند در قعر یک آسیبشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون   در فتند این جمله کوران سرنگون
که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
پای استدلالیان چوبین بوذ   پای تمکین سخت بی چوبین بوذ
غیر آن قطب زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردذ خیره‌سر
پای نابینا عصا باشذ عصا   تا نیفتذ سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شذ ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن‌دیده‌اند
گر نه بینایان بذندی و شهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آیذ نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی پای استدلالتان
این عصا چه بوذ قیاسات و دلیل   آن عصا که داذشان بینا جلیل
چون عصا شذ آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران بچه کار اندرید   دیده‌بان را در میانه آورید
او عصاتان داذ تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو داذت عصا   در نگر کادم چها دید از عصی
معجز موسی و احمد را نگر   چون عصا شذ مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن انین   پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بوذی این مزه   کی بذی حاجت بچندین معجزه
هرچه معقولست عقلش میخورد   بی‌بیان و معجزه بی‌جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنین کز بیم آدم دیو و دذ   در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیذه منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند   در تلبس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد سیاه   نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن او همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند   دم زند دین حقش برهم زند
دست و پایش در جماد جان او   هرچه گویذ هر دو در فرمان او
بر زبان گرچه که تهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی میدهند

بسخن آمدن حصا در دست بوجهل و گواهی داذن بر حقیقت مصطفی

سنگها اندر کف بوجهل بوذ   گفت ای احمد بگو کین چیست زوذ
گر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست   یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست   گفت آری حق از آن قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمذ بی‌درنگ
لا اله او گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنیذ از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبوذ مثل تو ساحر دگر   ساحران را سر تویی و تاج سر
خاک بر فرقش که بذ کور و لعین   چشم او ابلیس آمذ خاک بین

رجوع بحکایه پیر چنگی و پیغام رسانیذن عمر رضی الله عنه بذو و زر داذن

بازگرد و حال مطرب گوش دار   زانکه عاجز گشت از انتظار
بانگ آمذ مر عمر را کای عمر   بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام   هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار   این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شذ اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست   تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جست و جو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
چون عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتهای حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید
بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرده کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / از تو روی من سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کن چون می ندادم در جهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر / زو که هست از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم ورا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هم نشانیست از هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینه اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید

بر دامن را گفت و کوفشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر زمان کرده تهی پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / وز جهان تن برون شو میرسد

در بیان دعای آن دو فرشته که هر روز بر بازار میگویند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
اشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را از چه گر واصلی / نو بحق باز دان گر کاملی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلامی یاغیی کو عذر کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاق‌هاشان حسرتست
بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و بذلش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای آن چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش در مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان تلخ شور پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه صاحب کرم و ماجرای زن عرب با شوهر جهت فاقه و دلالت زن

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله در قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عرب زنده از و هم عجم / آب حیوان بود و دریای کرم
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده در جود و سخایش در عجب
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نه نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نه آب و آن دیده ز اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو خطی اندر خطا

چه غذا ما بی غذا خو گشته ایم | ما بشمشیر عدم سرگشته ایم
چه خطا ما بی خطا در آتشیم | چه دوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدایی می تنیم | مر مگس را در هوا رگ میزنیم
قحط ده سال ار ندیدی در صور | چشم را بگشا و اندر ما نگر
گر کسی مهمان رسد گر من منم | شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زن ماجرا و گفت و گو | بود از چه عبارت پیش شو
کز عنا و فقر ما گشتیم خوار | سوختیم از اضطراب و اضطرار
تا بکی ما این چنین خواری کشیم | غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان | شرمسار میهمانیم از وی بجان
لیک مهمان چون در آید بی ثبوت | تا که گفت میهمان سازیم قوت

مثال مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزوّر و ایشانرا پیر کامل پنداشتن و نقد را از قلب و بر جسته را از بر بسته فرق ناکردن و باخلاص و یقین در دل در ایشان بستن و بمقامی رسیدن که پیر او در خواب ندیده باشد ولیکن نادر افتد

بهر این گفتند دانایان بفن | میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی | کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند | نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر جهان | نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم | چه کند در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در قحط و عنا | هیچ مهمان در مبیناد سوی ما
ظاهر ما چون زبان مدعی | در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا او در بوی نی اثر | دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش | او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی | تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از خوان و نان آسمان | پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام | نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ | تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان | گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا | خانه مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا شد که او چیزی نبود | عمر طالب رفت و آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد | گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط نان اندر پست | لیک ما را قحط نان در ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت | خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو | چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور | میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته | بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد میگوید خدا را عندلیب | کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید | از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل | شد عیال الله و حق نعم الوکیل
این همه غمها که اندر سینه هاست | از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست | این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره ایست | جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت | دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا | دان که شیرین می کند کل را خدا

زردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
مرگ شیرین می‌نماید او تلخ مرد / هرکه او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان از صحرا می‌کشند / آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید در مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت دیگر خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی کوچک دگر یک با کمال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی

نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن از حد خود افزون مگو لم تقولون ما لا تفعلون و اگرچه این سخنها همه راستست اما مقام توکل ترا هنوز حاصل نشده است و ترا این مقام زبانی دل کبر مقتا عند الله باشد

مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز برف و سرد و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون مگس را در هوا رگ می‌زنی
با سگان بهر حدث در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیله‌ی مردمست / آن نه عقلست آنک مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار گشتی آشکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید مر فسونگر را که هین / آن خود کردی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق نظر بکمال کن و بدیده نقصان در من منگر و بخیال و گمان فاسد خود در طعنه مزن

مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد ازان بس تا بگفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنک زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبش برهنه کی کند / بل بجامه خدعهٔ با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو میرمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مال و زر آمد عیب پوش
کز طمع عیبش نه بیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زرّ کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشانرا عطاست
بلک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد / وین یکی را بر سر آتش نهد
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فخر فقری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیره مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردان ببینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که اوست هر کسی بحسب ضمیر خود نگرد

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی آدم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راستگو گفتی دو ضده گو را چرا
گفت من آیینه ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه را مفروش و صد جانان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بهر خوش بو کرده / بهر انس آمد نی آهو نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویش را از بهر گور آراستی
گر جهان را این دم مکن تو ظلم / روزی تو چون نباشد چون کنم
یک جنگ و زهره نی ای زن بگو / ور نمی گویی بترک من بگو
مرد را جای جنگ و نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می رمد

بر سر این دیگها خشم مزن / زخمها بر جان بی خویشم مزن

گر خمش کردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

پا برهنه گشتن بهتر کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوهر را و از گفته استغفار کردن بعذر

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست

گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله فدای خویش تو / هر نفس خواهم که میرم پیش تو

کاش جانت کش روان من فدا / از ضمیر جان من واقف بدی

چون که بر من این چنین بردی تو ظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان اکنون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی / زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذرخواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویم پخته گوئی سوخته است

من سفاناخ تو با هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌پزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از دل و جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / توبه کردم اعتراض انداختم

پیش تو گستاخ اندر تاختم / هم ز عفو تو چراغی ساختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه گویی کن ولیکن آن مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت بهتر از صد انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های / از چنینش مرد را دل شد ز جای

چون قرارش رفت و صبرش بجا / زانکه بی گریه بد او خود دلربا

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید

آنکه بنده روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون بود چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفایش جان بکاست / عذر ما چه بود چو او در عذرخواست

آنکه جز خونریزش کاری نبود / چون نهد گردن نهی سودا و سود

آنکه جز گردن کشی نامد ازو / گردنت بنهد چه سان باشد بگو

زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجاب

چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این حدیث که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره بوند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن و بانصاف آمدن بموجب تقریر این بیت
بنزد عقل هر داننده هست ٥ که با گردنده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / کاذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه کارم توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونک عذر آرد مسلمان می‌شود
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / نقره و مس بندهٔ آن کیمیا
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق هم وجود و هم عدم

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر بودند مشیت را چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات فرعون بخلوت تا ناموس او را نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخم رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم
چون که زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو می‌شود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چون که گوید کشت باش / زرد گردم چون که گوید زشت باش
چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنک تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلک نیست آن هست را ایجاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود — وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای باژگونه‌ست ای حکیم — نفرت فرعون می‌دان از کلیم
قوم اندر آتش سوزان چو ورد — قوم اندر گلستان پر رنج و درد
چون حکیمک اعتقادی کرده است — کآسمان بیضه زمین چون زرده است

مثل در بیان ز حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

گفت سائل چون بماند این خاکدان — در محیط آسمان اندر میان
همچو قندیلی معلق در هوا — نی به اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما — از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته — در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا — کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش می‌کند از شش جهات — زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال — جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان — مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال — دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند — کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند — زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست — کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا — سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد — جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر — می‌کشاند هر طرف از حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها — بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار — یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب — دیده‌ای کو دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز — منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای — شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریائی نهان در زیر که — پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون — رحمتست از حق ز بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان — فرد بود و صد جهانش در نهان
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف — کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست — وای آنکو عاقبت‌اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس ناقهٔ صالح را چون حق خواهد که قومی را هلاک کند خصمان در نظر ایشان حقیر نماید اگرچه غالب باشند ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا لیهلک من هلک عن بینة

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر — پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند — نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جو و میغ — آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان — شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد — ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا ز ایشان بجست — خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح ناقهٔ تن اشترست — نفس [illegible]
روح همچون صالح و تن ناقه است — روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست — زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان — تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار او آزار اوست — آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله — تا که گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد — بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی‌تان چون زعفران — در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ازو جمله بتک / در شدند اندر پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسار و گشت او ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد خایگان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آنرا منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشته گم
شد سیه روز سیوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانوی آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از چشمها چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر این زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی در سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهریتان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
راستخوان گر خوانیی مارا مبین / کیف آسی قل لقوم الکافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنین افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان همچو زهر مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کزدم‌خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و ز رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از ریاء چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در تفسیر آیهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و نور را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانک عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم همچو قار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج — بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند — کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکلی دگر — مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد — زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخربین تواند دید راست — چشم اوّل بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود
انکه زیرکتر ببو بشناسدش — چون کدید از دودش اندر کش مکش
وآن دگر در بخش رو بوبی بنف — وآن دگر چون دست بنجذ کرد بد
وآن دگر بشناسدش چون بو کند — وآن دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش ترکش کند پیش از گلو — گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند — وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حدث سوزش کند — ذوق آن زخم جگر دوزش کند
وآن دگر را بعد ایام و شهور — وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی بنهاده است از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تا سالی گل احمر رسد — باز تره در دو ماه اندر رسد
بهر این فرمود حق عزّ و جلّ — سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق — همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار — در تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا — در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل — در مقامی سرکه و جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا — در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی فقر و در جایی غنا — در مقامی قهر و در جایی رضا
در مقامی جود و در جایی وفا — در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی زردی و جایی صفا — در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر — در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر — در مقامی خشکی و جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل — در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه او آنجا گزند جان بود — چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک — چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام — در مقام سرکگی نعم الادام

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید و گستاخی در آن فعل روا نباشد که حلوا طبیب را زیان ندارد و بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد و غوره را زیان دارد که در راهست قال الله تعالی لحبیبه لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی بود — ور خورد طالب سیه هوشی بود
رب هب لی از سلیمان آمدست — که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود — این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان — سرّ من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر — مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین — امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او — بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرو میبست دم

چونکه نور الله درآید در مشام
مر اثر را یا سبب نبود غلام
نبود آنکه نور حقش شد امام
بنده اسباب و آثار ای همام
تا محبت در درون شعله زند
زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نابد پی اعلام مهر
چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام
این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید
صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت
چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو
شرح کن احوال آن دو ماه رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم
در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم
چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا محب یار منی
یا بحیلت کشف سترم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی
کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود
هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش
درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او
قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادی شان کز آدم رو نمود
در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان
تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است
من نگنجم در خم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
می نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی ازان دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی
جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش
چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید
لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین
الفتی می‌بود بر روی زمین

چون بزو بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملک را
با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی این کرم
او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی
خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من
باز میگردم بقصه مرد و زن

مخلص ماجرای عرب با زن و دل نهادن عرب بالتماس زن و سوگند او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
آن مثال نفس خود میدان و عقل
وین دو بایسته درین خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری
گاه خاکی جوید و گه سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام
صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم باطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی
صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر
نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست گوید گه دروغ
گه مست از می بود گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات
تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست
تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود
آنکه حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست
همچو خویشی کز محبت مخبرست

[illegible]

تخم خدمت در زمین می‌کاشتیم   زان تعلق ما عجب می‌داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکدان   چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما الف از بوی تو بود   زانک جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند   نور پاکت را در آنجا یافتند
لیک که جان ما زروحت یافتست   پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین   غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام   تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما   که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را   می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط   تا بگوییم از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر   همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست   رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک   در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من   منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما   هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست   کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف   نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف   کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع   حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس   امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم   امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم   تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است   در نگر تا جان من چه کاره است

راه نمودن زن شوهر را بخلیفهٔ صاحب کرم بوسیلهٔ سبوی پر آب باران

[illegible]

تصور آنکه آب در بغداد نیست و قبول کردن عرب و در نمد دوختن سبو لنهایت عزت و مهر کرده و عزیمت بغداد کردن نزد امیر المؤمنین با هدیه

گفت زن یک آفتابی تافتست   عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار   شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی   سوی هر مدبر بگو تا کی روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده   او ز یک تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی   که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کیف امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی   روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است   کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم   تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا مرا رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد   نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزد از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و اسباب و دولت کز تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست

[illegible]

گر خزینش پر زرست و گوهرست / لیک چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جیحون روان شیرین چو شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / جنس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سود مند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از ابّ و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوّز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بُد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان سوی شهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی بل بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عام از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر تافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه همچنانکه گدا عاشق کرم است کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بدر او آید و اگر کریم را صبر بیش باشد گدا بر در او آید پس صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم زهی کرم

بانگ می‌آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی / همچنان که توبه خواهد تایبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه خواهند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او بدین در نیست نقش پرده است
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند

در صفت آن درویش محروم که از غیر خدا تشنه است

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد   بس حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل جان   نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق   پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وصف زاینده است اوصاف حدث   حق نه زاینده است او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   گر مجازش با حقیقت میشود
شرح میخواهد بیان این سخن   لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای   پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ زنگی را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست   تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست   از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس   جامه بیرون کن درآ ای بوالهوس
زانکه با جامه درون سو راه نیست   تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز می‌گردم سوی قصهٔ عرب   از بیان سر و راز بوالعجب

رسیدن عرب و پیش آمدن نقیبان خلیفه اکرام عرب را و پذیرفتن هدیه

چون عرابی از بیابان بعید   بر در دار الخلافه در رسید
پس نقیبان سوی اعرابی شدند   پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب   از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید   بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست   فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده   از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌ها و ریگها جانها گرفت
من بدینجا بهر دینار آمدم   چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید   داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست   آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان   بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده   تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور   ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر   بر امید لطف یا مهر پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده   ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین   بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو   در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی   تیغ در کف بسته او میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین   پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانه شده   بیخبر بر گنج ناگه زد شده

سپردن عرب سبوی آب را یعنی هدیه را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون درآرد کل تن را در ادب
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله درّ و گوهرست
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون همه تن را درآرد در جنون
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان در دریا

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب

تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا سوی جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم بدین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا همچو عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب تافته و جد و جهدی ننمود که فهم کند که آن نور از قرص آفتابست و از آسمان چهارم نابد پس لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب باصل خود پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون و در بیان مثل زدن عرب که می‌گویند اذا زنیت فازن بالحرة واذا سرقت فاسرق الدرة

عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی باطل رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه / سایه کی گردد ورا سرمایه
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار می‌خور خار پیوسته گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگوی / گفت نی ای خوش جواب ماه روی
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقانرا تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
ما سبوها پر بدجله می بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیهٔ عرب را با کمال بی نیازی و خلعت و زر فرمودن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند بخ راه / خود فراموشش شود آنجا بکاه
میهمان کردند و دادندش سبو / پر زر و در دجله بردندش فرو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می کرد از حیا و می خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخود از بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص و حالتست / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل تو بر زمین
چون گرسنه می شوی سگ می شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی نوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی نوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / ور بشک گوید شکش گردد یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
گفت کژ کز بحر صدقی خاستست / اصلها فرع صدق آراستست
آن کفش را صافی و محبوب دان / همچو دشنام از لب معشوق دان

اجتماعا بر دوا ما رهزنست / ذانکه خار دیدن نزد نی کرت
قابل گفتنها شنو گوش وار / تاکه از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند چون یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کست و ابهت / اختران هر یک همه جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و شرط طاعت او و بستر طالب دل در او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

کشته‌اند دشنام با مطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می پزی / طعم قند آید نه نان چون می مزی
ورت زرین بیابد مومنی / کی هلد وی را پی سجده کنی
چون بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / ذانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو ترک خواه و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست هم آهنگ تواست / تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
ذانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یوفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / ذانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیرست و دلا بیشه‌ها

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم سوی غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه که چون هرکسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جو بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی بهمه احوال

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندرآ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو درآ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ اقبال شاه
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / ورچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بیاری دل پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان بی شک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی کو پیش شد [illegible] / کو کسی کو محو گشت از بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصه کبود زدن قزوینی صورت شیر را بر شانگاه و عاجز شدن او از زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
برکف و دست و کتفها بی درنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
وز سر سوزن کبودیها زنند / بر جبان صورت پاچی بی گزند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در جنگ و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دم گاو دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم می‌باید سیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

حکایت شیر و گرگ و روباه و بشکار رفتن و امتحان شیر ایشان را

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو و گومیش و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه آید در ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ خطا در پیش او
داند او خر را همی‌راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / وز عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / چون منافق سر ببرانم چرا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چون که من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او باطل مگو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که او بر در من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌زند

قصه آنکه کسی در یاری بزد از اندرون آواز داد که کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / از فراق دوست سوزیدش جگر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درم هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چون که یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد به سوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز

وگر عدم گوئی مرده‌تر بود / وقت ایجادش عدم مضطر بود

کل یوم هو فی شان ای فلان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات / تا بروید در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر باشد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل

این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفت یارش کاندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این

آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما / یک دل و یک کار آمد ای فتا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست

دور کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس باگشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم / زانکه باشد با خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود قرص قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد

زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

رجوع بذکر حال گرگ که در قسمت بی ادبی کرد و باز امتحان شیر روباه را

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشتخوردت باشد ای شاه گزین

وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را

وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چره‌ی این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بردار و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ خواند او مر مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم خویش

امت مرحومه زین رو خواند مان / آن رسول صادق حق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم خویش را

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نباید شد دلیر

گر ز روی صورتش می نگروی / غرهٔ شیران ازو می نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان آتش بدان خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / مالک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شهست

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

در بیان آنکه پادشاهان صوفیان را پیش رو دارند که صوفیان مثال آینه اند و آمدن مهمان یوسف را علیه السلام و آینه ارمغان آوردن

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه خط و علم و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جان اند و ز آینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از اصل فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون شد و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه کرد آن نیک‌مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
در بر یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
پادشه با خلق گوید روز حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروزتان باطل نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از اولیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید و ماه آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی برگر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / کی نماید گر نباشد کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتا / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو این ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته‌ست / پرتو مرهم بدانجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی چون پرتو وحی بدو زدی و عجب کردی

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
وحی پیغامبر چو خواندی در سبق / او همان را وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد روی مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب العفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا بر نیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدالست و بر تو عاریه‌ست
هر که خود در خانه نوری یافته‌ست / آن ز شمع پادشاهان تافته‌ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونک من غایب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت ترا گوری کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کو تحدث جهرة اخبارها
در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلک عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد بر او

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در توست
وه که روزی آن برآرد از تو دست

هر کرا او برگ این ایمان بود
همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیک مردم دیده‌ای

چون کند جان بازگونه پوستین
چند واویلا برآید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شدست
زانک سنگ امتحان پنهان شدست

پرده ای ستار از ما بر مگیر
باش اندر امتحان ما را مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر بشب
انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال و امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعای بد کردن بلعم باعور بر موسی و قوم او که ازین شهر ایشان را بازگردان

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان

سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عزّ نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل

خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانند نا بینند ایشان سزا

عزت وحشی بدین ساقط شده / کامر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی بود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بعصمت خویش و دعوی کردن

همچو هاروت و ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان برکند / با گیاه تر احسان می‌کند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند

تیشه را از انبهی شاخ درخت / کی هراس آید برد او لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را از انبهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از چیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستّر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز که جان پر هوس

گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

همچنین این آب را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد لطف و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی درین بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که آتش با گیاه

این سخن آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

جرم کار و فسق خلقان جهان / می شدی بر هر دو ظاهر آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته اید از شهوت و از فرج آن

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید در خود حکمت و نور و وصول

خویش را هم لحن مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیر بد صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان / باشد آن برعکس آن ای ناتوان
باشد آن بی شک و بی شبهه و گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

حکایت عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور و تصور او

آن کری را گفت افزون مایه‌ئی / که ترا رنجور شد همسایه‌ئی
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / عکس آن واقع شد ای آزادمرد
کر در آمد پیش رنجور و نشست / بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازان رنجور پر آزار و نکر
کز چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد ازان گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر ورا اندیش کردم این زمان / کر برون آمد ازانجا شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌شوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر باشد تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر باعرابی ما / صل انک لم تصل یا فتا
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خواجه پندارد که طاعت می‌کند / بی‌خبر کز معصیت جان می‌کند
این قیاس خویش را وا ترک کن / کز قیاس نو شود ریشت کهن
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود علیه اللعنة

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

تا شوم اعجوبهٔ دور زمان / تا بمانم اندرین امر و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه مستی خود از جاهلان پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می فتد زین سو و آن سو در رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی یا غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جملگان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله بر دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

حکایت

این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلک این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

رجوع بحکایت هاروت و ماروت و خطاب حضرت با ایشان

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی لعنت کنید
هین مبادا غیرت آید در کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خارخار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش‌بینی را بکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می زدند

شه در آمد دید آنجا نقشها / می ربود آن عقل را وقت لقا

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دیده بود اینجا نمود / دیده را از دیده خانه می ربود

در صفت بی رنگی صافیان

رومیان آن صافیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها / پاک کرده از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می نماید بی قصوری اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم

از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز حرف و نام خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم از آن

بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه کن زان رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم

چینیان با روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما / جمله بسپارید و یک زان شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

هر که کو جدا از و در سوختند | میکنند این قوم بروی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | چون صدف کشتند ایشان پر گهر
کر چه نحو و فقه را بگذاشتند | لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست | لوح دلشانرا پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا | ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان از عرش و کرسی و سما | چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن صباحی پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر زید را که امروز چون برخاستی و جواب دید که مؤمن برخاستم و نشان خواستن پیغامبر و جواب او که اسرار را از دولت تو بر من روشنست اکر اجازت فرمایی بکویم پیغامبر فرمودند

گفت پیغامبر صباحی زید را | کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت | کو نشان از باغ ایمان کر شکفت
گفت تشنه بوده ام من روزها | شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان | که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست | صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد | عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار | در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان | من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من | هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را | همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کی و بیگانه کیست | پیش من پیدا چو مار و ماهیست
روز زادن روم و زنگ هر گروه | یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود | در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام | من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جانرا حامله | مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای کذشته منتظر | تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود | پس نماند اختلاف بیض و سود
کر بود زنگی برندش زنگیان | روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست | آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود | کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش | لیک عکس جان رومی و حبش
می دهد رنگ احسن التقویم را | تا باسفل می برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران | تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه | ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک | چونک زاید بیندش زار و سترک
جمله را چون روز رستاخیز من | فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس | لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر | در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده ها را بر درم | تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را | وانمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را | نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب الشمال | وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واکشایم هفت سوراخ نفاق | در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا | بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان | پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش | کاب بر روشان زند بانکش بکوش
وانکسانکه تشنه کرد کوثر می دوند | یک بیک وا وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من | نعره هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار | در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت میکنند | هم ز لبها بوسه غارت میکنند

کز شغالی گوشه ز بانگ آمده / از خسان و نقره وا جستن تا
این اشارت‌هاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار فضول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغامبر که با نفس بتاب
گفت دم درکش که اسپت گم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه‌ات جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محک‌های سنی / گر دو صد سالش تو خدمت‌ها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم بغل را هم دغل را بر درد / نی به جیب ماند نه پیشش نی خرد
گفت یکدم شیخ چون چشمی همی / بینی آن خورشید عالم را همی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / منکسف گردد آفتاب از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
١ گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
٣ دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
٧ چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
٤ دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
٦ ده حس است و هفت اندام دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
٥ پنج حسی از برون منشور او / پنج حسی از درون مأمور او
٢ ور بخواهد کفچه شد در خوردنی / ور بخواهد شد چو گرز ده منی
٨ گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن وا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویش را منکر شوی / از ترازو و آینه کی جان بری

قصهٔ متهم کردن خواجه‌تاشان لقمان را نزد خواجه

بود لقمان نزد خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضا

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم | سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بدان | تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را | صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها | می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا | آب می‌آورد ز ایشان میوه را
چونک لقمان را بر آمد قی ز ناف | می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها | بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت | جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است | زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو | محو و هم شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب | سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بقیهٔ معاتبهٔ مصطفی صلی الله علیه و سلم در حفظ الغیب با زید

این سخن پایان ندارد خیز زید | بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را | می‌درد او پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه | این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به | هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او | زین عبادت هم نگردانند رو
هم شرف در عبادتهای او | مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف می‌شوند | چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه | بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر | با رجا و خوف باشند و خشیه
این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا | غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتا | که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست | ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل | تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت | تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری | رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است | این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه رفت | چونک حاضر شد خیال او برفت
گر سما نبود که بارنده است | هم زمین تاری که بالنده است
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا | زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور | چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند | هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها | شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی | بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش | حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او | تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت | دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان | قلعه نفروشد بمال بی‌کران
غایب از شه در کنار ثغرها | همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران | که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار | به که اندر حاضری زان صد هزار

با دمی

[illegible]

طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شی الاعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم راز دان / جلوه گر خورشید بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
۲ ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
۲ ۲ چونکه اعمش نور خور را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
۱ همچو پرهای عقول انس و جان / که بسی فرقستشان اندر میان
۲ پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم زید را که این سر را فاش مکن و متابعت نگاه دار

گفت پیغامبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
مه و ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتابی چون شهود
ماه می گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / چون نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی بیابی نی نشان / نه کهی یابی برو کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده در کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی می کنی نادیده / در عدم زاول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن

[illegible]

گویدش از دل حکیم مهربان
که قیاسی کرد بهر ابلهان
در تو علت می فزوده هیچ ناد
هر یکی با نار هیزم را تو یاد
نیم آتش خانه‌ها و پر شود
قالب زنده ازو بی جان شود
در من از نار دیدست آن مجنون را
نار صحبت در تن افزاید حضور
نار صحبت چون فزاید در وجود
بی ذبالی تن بده صد گونه سود

آتش افتادن در شهر بایام امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله آتش در گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند
بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب
کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت کآن آتش ز آیات خداست
شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نی ز بهر تقوی و ترس و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه
تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد
خواجه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در حالی که امیر او را افکنده بود و می‌کشت و شمشیر از دست انداختن اسدالله

از علی آموز اخلاص عمل
شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر نبی و هر ولی

خلق را دو دیده در خاک ممات
صد کمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد کمان گردد یکی
شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد تخم غفلت کاشتن
لقمه خورده خواب مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب در کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست
همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از این نار نار شهوتست
کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو
وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار با کان اندر خوف زیان
کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدایی را بخورد
گر خورد زهری نگویش کی بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور او
از زفر پرهیز کن پس هوش دار
گر چه باشد کوکبی از جهل ای سقیم
پس چرا تو می‌خوری بی ترس و بیم
آن حکیم خویش زندان شد فزون
آب خم چون خورد زخم دل شد کنون
خود کند رنجور را رنجور تر
وانکه معجون خورد بمعجون تر

[illegible]

چون خدو زد بر رخی که روی ماه ‌‌‌‌‌‌ سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی ‌‌‌‌‌‌ کرد اندر آن غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل ‌‌‌‌‌‌ وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی ‌‌‌‌‌‌ از چه افکندی مرا بگذاشتی
تو چه دیدی بهتر از پیکار من ‌‌‌‌‌‌ تا شدی تو سست در اشکار من
تو چه دیدی که چنین خشمت نشست ‌‌‌‌‌‌ آنچنان برقی نمود و باز جست
تو چه دیدی که مرا زان عکس دید ‌‌‌‌‌‌ در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
تو چه دیدی برتر از کون و مکان ‌‌‌‌‌‌ که به از جان بود بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی ‌‌‌‌‌‌ در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه ‌‌‌‌‌‌ کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد ‌‌‌‌‌‌ پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد ‌‌‌‌‌‌ پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم ‌‌‌‌‌‌ رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا ‌‌‌‌‌‌ کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند ‌‌‌‌‌‌ گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام ‌‌‌‌‌‌ تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد ‌‌‌‌‌‌ یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر ‌‌‌‌‌‌ تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا ‌‌‌‌‌‌ چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست ‌‌‌‌‌‌ عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را ‌‌‌‌‌‌ مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای ‌‌‌‌‌‌ شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد ‌‌‌‌‌‌ آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست ‌‌‌‌‌‌ زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه ‌‌‌‌‌‌ واهب این هدیه‌های رابحه

[illegible]

صد هزاران می چشاند روح را ‌‌‌‌‌‌ که خبر نبود دهان را ای فتا
صد هزاران روح بخشد هوش را ‌‌‌‌‌‌ که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار ‌‌‌‌‌‌ تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته ‌‌‌‌‌‌ چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان ‌‌‌‌‌‌ وآن یکی تاریک می بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم ‌‌‌‌‌‌ وآن سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز ‌‌‌‌‌‌ در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست ‌‌‌‌‌‌ بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون ‌‌‌‌‌‌ هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی ‌‌‌‌‌‌ ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست ‌‌‌‌‌‌ یا بگویم آنچه بر من تافتست
آنچه بر من تافت چون داری نهان ‌‌‌‌‌‌ می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه ‌‌‌‌‌‌ شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول ‌‌‌‌‌‌ بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما ‌‌‌‌‌‌ چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را ‌‌‌‌‌‌ چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب ‌‌‌‌‌‌ تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد ‌‌‌‌‌‌ بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست ‌‌‌‌‌‌ ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان ‌‌‌‌‌‌ در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود ‌‌‌‌‌‌ مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت ‌‌‌‌‌‌ سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر ‌‌‌‌‌‌ کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش ‌‌‌‌‌‌ نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو ‌‌‌‌‌‌ غیر بینی هیچ می بینی بگو

[illegible]

چون بپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد

آنک از بادی رود از جا خسیست / زانک باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

باد کبر و باد کینه باد ناز / برد آن خس کو نبود اهل نیاز

باد حرص و باد عجب و باد حلم / برد آن را کو نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست

جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد در میان غیر خدا / تیغ را اندر میان کردن سزا

تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من زان کس

وآنچ لله می کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست می گویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حر ام گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه

بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

سؤال کردن کافر از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بیان اسرار لدنی را که ثمه باز گوی تا انوار غیب از عالم بی منتها ظاهر گردد و دل کبر زائل شود

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سرمستی و لذت با علی

که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی / می کنند ای جان بنوبت خدمتی

چون که وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین

آن جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست

زان رهی که زر بیابد قوت ازو / زان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

زان رهی که سرخ سازد لعل را / زان رهی که برق بخشد نعل را

زان رهی که پخته سازد میوه را / زان رهی که دل دهد کالیوه را

باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه مر آن کافر را که نور اخلاص حق تعالی متلاشی گشت نفس را قوت نماند و حلم بر غضب امیر گشت

گفت من تیغ از پی حق می زنم / بنده حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال

اندر آمد در کشادم مرتضا | تف زدی و تحفه دادم مرتضا
مرحبا کی داد جنیها میدهم | پیش پای چپ چه کنان سر نهم
پس وفاکار آن بخشش تو دادان | گنجها و ملکهای جاودان

مشورت رسول هاشمی صلی الله علیه وسلم با رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود و آمدن رکابدار نزد امیر و حکایت باز راندن و لابه کردن که مرا بکش و مرو قوم

من چنان مردم که بر خونی خویش | نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغامبر بگوش چاکرم | کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست | که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا | تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست | با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم | مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد | تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم | زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو | زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق | چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست | گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض | ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود | زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست | در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند | آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها | نأت خیر در عقب دان ای کیا
هر شریعت را که حق منسوخ کرد | او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را | بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز | تا جمادی سوخت آن آتش فروز

گرچه یک لفظی شود از خواجه جرم | وآن زید شیرین و مرد سخت جرم
بنده شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست | ولک گناه او ست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود | خود جگر چه بود که خارا خون شود
وین جگرها خون نشد از سختیست | غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست | خون شو آن روزی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست | عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد والنذیر | زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرّم خشم کی بندد مرا | نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق | زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر | سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او | چون گلی بشکفت در بستان او
تو منی و من توام ای محتشم | تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی | آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد | نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول | می‌کشیدش تا بدرگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان | می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود | کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات | معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست | چون گنه برجای طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات | طاعتی اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد | زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی | گردد او را نامبارک ساعتی

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات	نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد	سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید	در سویدا نور دایم آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد	صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدن آن دلستان	تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر	تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش	تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب	تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست	مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار	یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل	حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین	تا چه زاید کن قیاس آن را بدین
حلق ثالث زاید و تیمار او	شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی	حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان	تا کی باشد حیات جانت نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید	کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس	کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان	رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا	در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او	پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا	تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او	مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید	هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر	پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی را سر برد از بدن	صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة	یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود	کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که آن تقدیر طوق او شدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش حکم او بنه گردن بجان
پیش دام حکم عجز خود بدان	تسخر و طعنه مزن بر بدرهان

تعجب کردن آدم علیه السلام بر ضلالت ابلیس و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست	از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند	کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد	صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر	این چنین گستاخ نندیشم دگر
یارب این جرأت ز بنده عفو کن	توبه کردم تو مگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا	وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن	جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد	بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم	برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود	تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر	جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان	مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها خود تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن / زانک چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

رجوع بحکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه و مسامحت کردن با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانک نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات
ان فی قتلی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از دوران دهر

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که مرا بکش و ازین قضا بازرهان که مرا طاقت نیاید و جواب دادن امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنک او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان / فکرت پنهانیت کشف عیان

در بیان آنک فتح مکه طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم و غیر مکه جهة دوستی دنیا نبوذ بامر حق تعالی بوذ و خود فرموذه است که الدنیا جیفة و طالبها کلاب حاشا که دوستی دنیا در آن دل جای گیرذ

جهد پیغامبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه با قرین و هم نبرد خود که چون خدو بر روی من انداختی نفس من اضطراب کرد در تعجیل بقتل تو پس اخلاص در عمل نماند و مانع کشتن تو شد و ایمان آوردن کافر با قوم خویش

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگارندهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ دین و کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ و چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کان چنان ورد مربی گشت تیغ

آنچنان پرگشته از اخلاص حق / کاندرو هم ره نیابد خاص حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت مازاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونک مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / تا نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر روی ضمیر بد کند / کو قیاس از حرص و جهل خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گردها افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / از تمنای مرگ بجهد جز جهود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد عز و سود
همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی می نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونک در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

نان چو معنی بود بود آن خار دشت | چونکه صورت شد کنون خشکست و کند
تو بدان عادت که او را پیش از این | خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را | بعد از آن کامیخت با معنی ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر | زان گیا اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند | او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاولی من المثنوی المعنوی بفضل الله وتوفیقه والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وعترته

بیان بعض از حکمت در تاخیر مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از کار باز ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند و بدان کار نپردازد پس حق سبحانه وتعالی شمه‌ای از آن حکمت بی منتها مهار او کرده‌اند و ستد دیگ ادراک او سازد تا او را بدان کار کشد که اگر او را از آن هیچ خبر ندهند نجنبد بهیچ زیرا جنبانند از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کند و اگر حکمت آن بند فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانکه اگر در بینی شتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد کما قال الله سبحانه وتعالی وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود و همچنین نمک در دیگ طعام اگر نباشد بی نمک بود و اگر بسیار باشد شور بود و نتوان خورد قوله جل وعلا والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب و نه بی میزان الا کسانی را که از عالم خلقیت مبدل شده‌اند ومن لم یذق لم یدر

بیت

پرسید یکی که عاشقی چیست | گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته‌اند صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست قوله تعالی یحبهم ویحبونه یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله وصحبه

مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچه‌ها بشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت | چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود | باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود | سال هجرت ششصد و شصت دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت | بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد | تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست | ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بر بند تا بینی عیان | چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای زبان تو خود نباشی دوزخی | وی جهان تو خود مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون | شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط | شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوهی عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است — آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم توست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را دور دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن — در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت — از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف — در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است — چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است — وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است — غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی — تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سری است — روز و شب کردار او روشنگری است
مطلع شمس آی اگر اسکندری — بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود — شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان — حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار — ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند — حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد — حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت — وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار — روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند — گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن — یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند — از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال — خویش را سنی نماید از ضلال
هرکه در حس ماند او معتزلیست — گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هرکه در حس خدا دید آیتی — در رخ حق [illegible]
هرکه بیرون شد ز حس سنی ویست — اهل بینش چشم عقل خوش پیست

گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا | جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی | کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت | باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست | کو همه مغزست بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج | ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر | هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را | فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من | صورتش بت معنیش هم بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید | در خیالش جان خیال او بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت | خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او | ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چارهٔ آن باشد که خود را بنگرم | ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال | کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این یقین | طیبات از بهر که الطیبین
خوب خوبی می‌کشد در جذب جان | طیبات و طیبین بر وی بخوان
در آن چیزی که تو ناظر شوی | می‌کند با جنس سیر معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند | باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند | نوریان مر نوریان را طالبند
صاف دائم صافیان را راغب شوند | درد دائم تیرگان جاذب بوند
زنگ دائم زنگیان جویا شدند | روم دائم رومیان جویا شدند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست | چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود | تا به پیوندد به نور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا | کانکه آن چشمی که بستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دلشناس | کو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات | تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار | تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او همی‌جوید مرا من بنگرم | لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی | هیچ می ننمود نقشم را کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا بداند هر کسی تا چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست | آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجوی | رو به دریا کار بر ناید به جوی
زین طلب بنده به کوی تو رسید | درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد | شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال | از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال | خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن شخصی خیال را در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آن زمان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو / شکلها بنمود آن موی تو
چونکه مویی کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه این خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رو مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

حکایت دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر و غنیمت داشتن و هلاک شدن هم بزخم آن مار و حکایت التماس کردن همراهی از عیسی علیه السلام بزنده کردن استخوانها و بیان آنکه بسیار دعا باشد که بنده از حضرت حق جل و علا می‌کند و مستجاب نمی‌گردد مصلحت او در آنست که اگر آنچه بنده طلب می‌کند چنان شود یکبارگی هلاک گردد

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد را زار و نزار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
گشت عیسی با یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گودی عمیق
گفتش آن همراه کان نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری شود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندیشه کردن صوفی خادم خانقاه را در نگاهداشت بهیمهٔ خویش

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسفید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد

چند گامش گام آهو درخورست / بعد ازان خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتّحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش ازان

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش ازان کین نفس کل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکر از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل بود

دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفالی جامدست

عقل جزو از رمزش آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را اندر چنین سودا چکار / کر مادرزاد را با سرنا چکار

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع مجازی باستماع صورت ظاهر حکایت

یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی از صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

در تواجد بیخودی اکرام حق | بکند اندر مر ترا ان... طبق
شنو اکنون صورت افسانه را | لیک هین از که جدا کن دانه را

مبالغه کردن صوفی خادم را جهة تعهد بهیمه و تخلف نمودن خادم

حلقه آن صوفیان مستفید | چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان | از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست | از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست | کو خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها | از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش | داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار | جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما | هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم | گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن | گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک | ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن | با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار | گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار او کوته ببند | تا نغلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مقال | بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت پیشش مکن جل زود تر | زانکه شد سرمانت ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو | استخوان در شیر نبود تو مجو
من ترا استادم در فن خود | میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم | من ز خدمت همچو گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان را بست چست | گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد | خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند | کرد بر اندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها می دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود | پارها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست | ای عجب کان خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو | گه بچاهی می فتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه | فاتحه می خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند | رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک | نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین | او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند | ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود | کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد | کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست | این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست | بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست | هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان | کانچنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ | کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته ره جمله شب بی علف | گاه در جان کندن و گه در تلف
تا بحر ذکر گویان کای اله | جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ | رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب | مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت از شب تا سحر | آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو | مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و درد و سوز | الحا میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد | زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه از وی می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

روانه شدن صوفی از خانقاه و مشاهده کردن احوال بهیمه

چونک صوفی بر نشست و شد روان / خر بروی افتادن آمد در زمان
در زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / همچو این خر بسر آید در نبرد
آن خری کو شب دم لاحول خورد / جز بدین شیوه نتاند سجده کرد
چونک قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنک او لاحول خورد / همچو آن خر در سر افتد در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو وان محب تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر افتد همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آنکز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند آن پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست
طیبات آمد برای طیبین / للخبیثات الخبیثین است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل دوزخ کینه است و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری غذای گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو بولی پس برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در یکدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را — چشم را زان می خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان — عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او — تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد — روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست — روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز — عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی — والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست — از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست — خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل — کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او — وآن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک — با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست — حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر — همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا

رجوع بحکایت التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم احد
کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست — جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست — در عدد شکست آن یکی بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین — متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند — دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او — گرد بر می گرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود — کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش — داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور — می نپاید میرود تا اصل نور
وآن فسون دیو در دلهای کژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری — چون تو نا اهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش میکنی — ور چه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی او ببیند سوز تو — علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا — همچو باز شه بخانهٔ روستا

مثال علم در دل نا اهل چون باز پادشاه بخانهٔ پیرزن

علم بازی جسته کو از شه گریخت — سوی آن کمپیره کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را — دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد — ناخنش ببرید و پیشش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز — پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند — سوی مادر آ که تیمارت کند
علم جاهل همچنان دان ای رفیق — کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بیگاه شد — سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد — شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست — که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار — غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر — خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می مالید پر بر دست شاه — بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم — گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند — زانکه شه هر زشت را نیکو کند

[illegible]

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت باشد پیش آن نیکی‌نما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویش را بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم پرچم ز خورشید از مری
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم
ور کمر بخشیم که را بشکنم / ور دهی کلکم علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم کرد ذجریق / فندقم در فعل چون صد منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
رفت موسی در وغا در ید عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کین در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس آنی بخبر / دور تست این دور نی دور قمر
دور تست این زانکه موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

ما کریمیم نان نماییم بنده را / تا بجویاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و جوید او خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌چکد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی بجان / او نمودت تا طمع کردی بدان
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند تا مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکه کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد از آن از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید طفل کی جوشد لبن / تا نگرید ابر کی خندد چمن

حکایت شیخ احمد خضرویه و حلوا خریدن او جهت قرض خواهان

بود شیخی دایما او وام‌دار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاری وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / ده هزاران بیش بودی وام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته دایمند اندر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد

حکایت

[illegible]

جلق پیش آورده اسمعیل وار / کارد بر حلقش نتاند کرد کار
بس شهید ان زنده زین رو ید خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستدی می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کشت تا روز اجل / تا بوذ روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک حلوا را خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را جمله حلوا بچند / گفت کوذک نیم دیناری و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کوذک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کوذک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و انین
بانگ می‌کرد و فغان و های های / کای مرا بشکسته بوذی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان همچو گربه روی شو
از غریو کوذک آنجا خیر و شر / جمع آمد گشت بر کوذک حشر
پیش شیخ آمد کای شیخ درشت / تو یقین میدان مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما بردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کوذک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و طعن خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کوذک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکوذک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیشست نیز
شد نماز شام آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما نداستیم ما را عفو کن | پس پراکنده که رفت از ما سخن
ما چو کوران از عصاها می زنیم | لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب | هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو | گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می شتافت | نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا | از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه انکار و قال | من بحل کردم شما را اجلال
سر آن این بود کز حق خواستم | لاجرم بنمود راه راستم
گرچه این دینار بسیار اندکست | لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش | بحر بخشش در نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست | هین بگریان تا که آید کام چست
کام خود موقوف زاری دلست | بی تضرع کام یابی مشکلست
گر همی خواهی که مشکل حل شود | خار محرومی بگل مبدل شود
خلعت آزادی از حضرت رسد | هین بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن یاری زاهدی را که کم گری تا کور نشوی و جواب او

زاهدی را گفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال | چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست | در وصال حق دو دیده کی کمست
ور نخواهد دید از حق نور و ضو | اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست | چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست | نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان | بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان | ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت | کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندوه معاش | عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتی آمد نوح را
ترک چون گردد جو یابد خرگهی | خاص چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بالتماس آن جوان بدعای عیسی علیه السلام بصورت شیری سیاه و بر دریدن آن جوان را و خطاب عیسی با شیر

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق | جز که استیزه نمی داند طریق
می نگیرد پند او از ابلهی | بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه | پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله اش بشکست و مغزش ریخت زود | جوز نغزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی بشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت بی قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید ناخورده رفته زین جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | عمر رفت و کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور | دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان | سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما و آن بوده شست | آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف | همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه | کو عدوی جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد براه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتریست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدین گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از بهر خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها خواند خدا او را نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی عکس لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنک گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده / لاجرم غافل در آن پیچیده
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

مهمان شدن صوفی در خانقاه و فروختن صوفیان بهیمهٔ او را به جهت سماع و ترانهٔ مطرب در سماع و باز شدن صوفی بتقلید

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چو آن صوفی که گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

حکایت

حکایت

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین دریوزه چند / چند ازین زنبیل و دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانکه جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس بیار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع ذوق آن سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گفت گیرم کز طمع او دون شدی / آخر الامر اندرین هم چون شدی
گر ترازو را نظر بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
مزد کار من بود دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد صد هزار
صد هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی کین طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

حکایت مفلس در زندان و نان ربودن او و شکایت زندانیان از او نزد قاضی و ثابت گشتن افلاس او و تعریف کردن منادیان او را گرد شهر و بر شتر کرد هیزم فروشی نشاندن و طلب کردن کرد اجرهٔ شتر را از او

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / ماند در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
آن خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصل ناپدید
سایهٔ اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید پا دارد بجا
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر | یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
از وقاحت بی صلا و بی سلام | چون مگس حاضر شود در هر طعام
پیش او هیچست لوت شصت کس | کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندانی نیابد لقمه‌ای | ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو | حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد | ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش | یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث | داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک | گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش | پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه | که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو | سوی خانهٔ مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست | همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد | خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام | رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم | تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که را قوت هم از ایمان بود | وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو | تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان | گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمان درین زندان کمست | وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی | فوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه | قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود | هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست | دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال | تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان | گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال مکسب و سوداگری | گه خیال ماجرا و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن | گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال آسیا و باغ و راغ | گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها | گه خیال نامها و ننگها
گه خیال کله و گاهی قماش | گه خیال مفرش و رخت و فراش
هین برون کن از سر این تخییلها | هین بروب از دل چنین تفصیلها
هین بگو لاحولها در زمان | از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما | گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت کایشان متهم باشند چون | می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند تا هم وارهند | زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما | هم بادبار و بافلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او | گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش | گرد شهر این مفلست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید | طبل افلاسش عیان هر جا زنید
تا کسی نسیه نفروشد بذو | قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن | بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست | نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلست و بدسخن | هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری | مفلست و صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت | اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت | تا شب و افغان او سودی نداشت

گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کو نه پیچارست و هیچ چاره نی / تا که بگشاید خدایت روزنی
این جهان از بی جهت پیدا شدست / هم ز بی جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب و خاکی را تو بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده / زین غم و شادی رهایی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوسست او رد میکند / وانچه ناپیداست مسندی کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان یا آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوسست اگر معشوقه است / عاشقستی هر کو او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

بر شتر بنشاندش آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه / کرده مردم جمله در شکلش نگاه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کین همه تخم جفاها کاشته
مفلسست این و ندارد هیچ چیز / تا کس او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه / مفلسی قلبی دغایی دبه
بی نوایی بد ادایی بی وفا / نان ربایی نی لقایی بی حیا
هان و هان با وی حریفی کم کنید / چون گرفتیدش گره محکم زنید
ور بمحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست این و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکری جامه را / عاریتست آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حلههای عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
برنشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می کردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر می کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلسست و مفلسست این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / برنزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند او بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند او بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان

کان فلانی یافت گنجی ناگهان | من همی خواهم چنان هم رایگان
کار بخت است آن و آن هم نادر است | کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است | پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر | که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق | منع کرد و گفت آن هست از نفاق
آن منافق در اگر گفتن بمرد | وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

حکایت در خانه جستن غریبی از دوستی و جواب او و در معنی این بیت آنکه را با مکر هم جفت کردند وز ایشان بچه شد کاشکی نام

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب | دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی | پهلوی من مر ترا مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر | در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا | هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا | خانهٔ تو بودی ای معمار ما
گفت آری پهلوی یاران خوش است | لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوش‌اند | وز خوش تزویر اندر آتش‌اند
طالب زر گشته جمله پیر و خام | لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین | بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو | نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش | ور ندانی ره مرو تنها به پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا | آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان | سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان | تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر | عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غولان ای عمو | مال خواهم جاه خواهم و آبرو
اندرون خویش این آوازها | منع کن تا کشف گردد رازها

پس تو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | واطلب اصلی که او باید مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش | خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو | عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال | اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است | دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناسپاس
معنی تو صورت است و عاریت | بر تناسب شادی و بر قافیت
آن بود معنی که بستاند ترا | بی نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند | مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست | بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند | خر نبینند و به پالان بر زنند
گر تو بینایی پی خر رو که جست | چند پالان دوزی ای خرپرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا | کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است | در قلبت مایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول | خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا | والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند | چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست | خواه در صد سال خواهی سی و شصت
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت | هیچ کس ندرود تا تخمی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر | خام خوردن علت آرد در بشر

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست ازو غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت اطفال از گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود عدو و حاسد او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید ز کین

کشتن شخصی مادر خود را بتهمتی و ملامت کردن مردم او را و جواب او

آن یکی از خشم مادر را بکشت / یا بزخم خنجری یا زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
می نگویی که چه کرد آخر چه بود / مجلس گشتت مادر ای عنود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کردم آغشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای خود برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای طالب راه صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع گوهر پیغامبران
کی حجاب چشم آن فرد خلق / چشم خود را کور و کژ کرد خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت دشمن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب

تو نکو بنگر که آن دارد زیان / عاقبت که بود سیه اختر از آن
گر ترا چون آفرید او زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور دریدت کفش مرو در سنگلاخ / ور دوشاخست مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را انداخت در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ز بالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانک زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد زان شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ آن احولست

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه دو غلام را که نو خریده بود در بیت یکدکر

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونک بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران

گفتنی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
نور گوهر کز آن تابان شدی   حق و باطل را از آن فرقان بدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه   چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را در جواب
فکرتت هم کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل   چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات   در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد در سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   گر یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست   جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه   بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او   جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و با این گند دهان   دور بنشین لیک آنسوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی   نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق و ز تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار   سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی   صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن ندا کان خواجه تاش تو بود   از تو ما را سرد می کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین   حیز و نامرد و چنین است و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو   راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست   هرچه گوید من نگویم تهمتیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را   متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها   من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن   من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش   نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود   زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او   نور خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو   آنچنانکه گفت عیبت را بمو
تا بدانم که تو غمخوار منی   کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش   گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی   خوی او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد   آن جوانمردی که جان هم بداد
صد هزاران جان بداد ار کرده بدید   بر جوانمردی بود کان هم ندید
گر بدیدی هم بجان بخشش بدی   هر یکی جان خفته و غمکش شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود   کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین   داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش   هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست   پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را   شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل   زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

حکایت

حکایت

حکایت

پس خدا از خشم آمد نی ز دست — دید دل را کار جز پنهان نیست
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او — هست او در هستی خود عیب جو
عیب گو و عیب جوی خود بد است — با همه نیکو و با خود بد بد است
گفت شه جلدی مکن در مدح یار — مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا — شرمساری آیدت در ماجرا

قسم یاد کردن غلام کنده دهان در صدق و وفای یار خود و در طهارت ظن خود نزد پادشاه در غیبت آن غلام دگر بعد از امتحان

گفت نی بالله و الله العظیم — مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا — نی بحاجت بلک فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل — آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان — بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت — وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر افلاک تافت — تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه از آدم رست و دست شیث چید — پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود — در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت — بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد — پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد — آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع — دیو گشتش بندهٔ فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب — شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد — ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت — بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم — قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد — با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت — نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان — گشت او شیر خدا در مرج جان
چونکه سبطین از سرش واقف شدند — گوشوار عرش ربانی شدند
چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس — شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
آن شقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان — سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند — هر گدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان — کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش — نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست — مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من — هست صد چندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم — باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گویی این او و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای — از تگ دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند — هست آنکه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسنه نه کردنست — این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری — این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را — چونکه لا یبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
یا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاید زین غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد نوعی دگر / حشرها فانی شود لونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نبودی تو عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
آن مهندس و گر عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز او افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این علم و سؤال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت راه خیانت گر رود / آن عرض زنجیر و زندانی شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این آید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه ز وزیر
چون همی بنمود پیش پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را در بر نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت بود اظهار آن / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمانی بی کار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلامش تن کجا ساکن شود | چون سر رشته ضمیرش می کشد
تا تو شد نشان آن کشش | بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد | هر سبب مادر اثر ازوی ولد
چون اثر زاید آنهم شد سبب | تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک | دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید | یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست | لیک ما را ذکر آن دستور نیست

امتحان کردن آن غلام ذکی و امتحان کردن شاه او را در غیبت غلام گنده دهان و معلوم شدن شاه را خبث باطن و ضمیر او

چون ز گرمابه بیامد آن غلام | سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک نعیم دایم | بس لطیفی بس ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر | تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم | بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی مشک بو | نیکخویی نیکخویی نیکخو
ای دریغا گر بدی در تو آن | که همی گوید ز حق تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی | دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه | کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد | کاشکارا همچو دردی خفیه درد
خبث آن یارش چو از شه گوش کرد | در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد و ز خشم او سرخ گشت | تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با ما یار بود | در خیانت بس خبیث و خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس | دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان | از تو جان گنده ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو | تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان | راحة الانسان فی حفظ اللسان

در جز آید که تسبیح از دیا | همچو سبزه گولخن شد ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو | طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی چشم با نقش سبو | بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می گزین | زانکه کمیابست آن دُر ثمین
گر بصورت می روی کوهی بشکل | هست در بزرگی صدچندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو | هست صدچندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نماند بر تو این | کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون | صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود | صد هزاران مرد پیشش یک شود
باز شکل و صورت شاه صفی | هست محکوم یکی فکری خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین | گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد | لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می بینی که از اندیشه | قایمست اندر جهان هر پیشه
خانه ها و قصرها و شهرها | کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک | زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور | تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می نماید پیش چشمت که بزرگ | همچو اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم | ز ابر و رعد و برق دارد لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر | ایمن و غافل چو سنگی بی خبر

گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه یوم دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سوالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده / چه شنود این را عبث بی‌عایده
ور سوالت را بسی فایدهاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایدست / از جهتهای دگر پر عایدست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایدست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم نا مطلوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک آن قوتست بر وی عارضی / گر کنی او را نصیحت رایضی
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درو افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش

زانکه نقشی وز خرد بیگانهٔ / آدمی خود نیستی دیوانهٔ
نقش حجمی وز خرد بی‌بهرهٔ / آدمی‌خو نیستی خرکرهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حکایت برگزیدن پادشاهی غلامی را بر جمله امیران و حشم و مصاحب خویش گردانیدن و حسد بردن امرا و حشم و خدم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتند و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها جالست باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشتهٔ نخست / این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / جان ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ‌رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عزست آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس‌مانده ذرات ویم / در دو عالم آفتاب بی‌فیئیم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر می‌دارم و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت‌کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم‌کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پرخشم و مهیب | اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد | صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می روم | سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من | نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست | ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند | تا ز خان و مان و جا مان بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر | برکند ما را بسالوسی ز وکر
می نماید سیری این حیلت پرست | والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس | دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه | تا برد او ما بستان را از راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی | مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر | هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می گوید ز مکر و فعل و فن | هست سلطان با حشم جویای من
این مالیخولیای ناپذیر | این لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهیست | مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او | مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید | یا ز نخ برگ کلی بر من زنید
بیخ جغدستان شهنشه بر کند | خانهاتان جملگی بر سر زند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا | دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز | صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست | هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم | بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش | می کند در اوج جان خوش پرورش
همچو ماه و آفتابی می پرم | پردهای آسمانها بر درم
روشنی عقلها در فکرتم | انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما | جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد | صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد | از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من | فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید | گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب | هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شه دردش را دوا | گر بنالد نای باشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبل خوار | طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی | حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او | لیک دارم در تجلی نور او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات | آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام | طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما | مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد | پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او | هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای آن نشان | تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من | نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد | قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است | هیچ این جان با بدن ماننده است
تاب نور چشم با پیه است جفت | نور دل با قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر | عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون | عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد | جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب | حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست | آن مسیحی کز مساحت برترست

پس زبان جان بجای گفت جان / از جنین جان شود حامل جهان
زین جهان زاید جهان دیگری / آن جهان را او نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتا پای بتوانی چشید

حکایت تشنه بر سر دیوار و کلوخ انداختن در جوی آب و فایده آن گفتن

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب او دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میرسد بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس سینه از کیمیا / میرسد پیغام کای اهل بیا
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی آب معین

کز کنی خشت دیوار بلند / پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می شود / فصل آن درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت کرب / موجب قربت که و اسجد و اقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر / زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایامکش قدرت بود / با فراغت صحت و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای شهوت و قوت روان / سبز می گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آر و بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بس ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه تن ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزلرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن کم شده

حکایت خاربن نشاندن شخصی بر سر راه و بیخ آور شدن و بزحمت رسانیدن بمردمان و فرمودن والی مر او را که این خار را از سر راه مسلمانان برکن

همچو آن مرد درشت خوش سخن | در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند | پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر زمان آن خاربن افزون شدی | پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار | پای درویشان بخستی زار زار
جون که حاکم را خبر شد زان حدیث | یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
گفت آن کس را که این را برکن | گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد | شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ | پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا | گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان | که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن | خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر | خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر میشود تو پیرتر | زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت | بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی | حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان | که ز خلق زشت تو دارند نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای | تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن | تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست | کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم | کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود | زانکه نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست | زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل | کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست | آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود | کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست | حس و فکر شیخ از نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش بر آید برجهد
جون کند چک چک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست | باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای حسود | که خرت لنگست و منزل دور دور
سال بیگه گشت و وقت کشت نی | جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد | بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد | آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که عمرت هست زود | پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار | تا در آخر بیخ آید ابرک و باد
این قدر عمری که ماندستت بباز | تا بروید زین دو دم عمری دراز
تا نمردست این چراغ با گهر | هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت | تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست | کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چو هستان شده / وآن جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست بازی میکند / کژنمایی پرده‌سازی میکند
اینک بر کارست بیکارست و پوست / وانک پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور دل سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میکشد سوی علی
زانک محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی بچشم / چون ببینی نور آن دینی بچشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بپیرش می‌برد گاهی به پر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون / وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانک مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانک در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلصست / مرغ را نگرفت او مقتنصست
چونک خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته باکوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود | دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق | با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست | سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست | گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیمست اوستاد | بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز مثنا می‌کند | هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه زان آواز و قال | صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود | آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود | که سراسر کوه سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه | ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود | نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو | نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه یا کلند | این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی | بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند | پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست | آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست | هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف | وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود | زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد | تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد | آن خری و مردگی یکسو نهاد

حکایت

صبغة الله هست رنگ خم هو | پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون درو خم افتد و گوییش قم | از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست | رنگ آتش دارد الا آهنست
زانک آهن محو رنگ آتشست | رنگ آتش دارد و خامش وشست
چون بسرخی گشته همچون زر کان | پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه | روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک | رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند | ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن | بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر | لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد | خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو | چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب غایب ز حاضر خوشترست | حلقه چون کژ بود او بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد | پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد | او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود | پاکی اجسام کم میزان بود
زانک دل حوضست لیکن در کمین | سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد | ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب | گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود | بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود | الحیاء تمنع الایمان شود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد | تن ز آب حوض دلها پاک شد

کو یا به حوض دل کرد ای پسر | ان زبان حوض تن می‌کن حذر
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان | در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ | پیشتر می‌غژ بدو وا پس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان | لیک نشکیبند با عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود | جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر ملامت مر ترا | ای سلامت‌جو توئی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوشست | کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست | هر که او زین کوره باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت | روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگرانست امن تست | بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودائی شدستم ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون | هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست | پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند

رفتن دوستان ذوالنون مصری به بیمارستان جهت عیادت او و سنگ پران کردن ذوالنون و بحث راندن و جهیدن دوستان و فهم ناکردن که ذوالنون ایشان را امتحان کرد که دعوی را معنی باید

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد | کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک | میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک | پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود | آتش او ریشها را می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد | بند کردندش بزندان رو نهاد
نیست امکان واکشیدن این لجام | گرچه زین ره تنگی دارند عام

دیدهٔ این شاهان ز عامه خوف جان | این گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود | لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم | در کف طفلان چنین دُرّ یتیم
دُرّ چه دریای نهان در قطره | آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود | واندک اندک روی خود را بر گشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد | عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود | لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا | لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم | از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته | زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مطلوب جهود | پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود | عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر | هست از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند | کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت | این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق | آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست | عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند | بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار | صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان | خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید | گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

[illegible]

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌ترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
صورتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلک خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونک دزدی باری آن در لطیف / چونک حامل میشوی باری ظریف
چونک ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زانتقاد
دوستان از هر طرف بهر [illegible] رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او
دوستان در قصهٔ مجنون شدند / سوی زندان و در رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین ره قبلهٔ و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتا وز ساز گاو / بر سر و پایم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت من یابم حیات / چون قتیل از گاو و عالم از ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

[illegible]

حکایت

[illegible]

کشته برجست و بگفت اسرار خود / وانمود آن زمرهٔ خونخوار خود
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمیم بربسته‌اند
چون کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
کو کجونی بحر عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی انتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت ای دیوانگان زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج کی باشد نجان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی باشد خوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

رجوع بحکایت لقمان با خواجه و ظاهر شدن فضیلت و هنر لقمان

حکایت

[illegible]

همچو آن لقمان که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

گرچه بنده بود و بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من از بخشش تو چیزی خواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه شد / در قبا گویند کو از عامه شد

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا شود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد خلق را از فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن را بنموده خواجهٔ عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا برند از تو هر آنچه کهترست

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌در آید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی مالش بغرقاب اوفتد

هر چه نازلتر بود دریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند

چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب

نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار

حکایت

چون که نعمت را که داری بی کجی / حرص و غفلت را برد دیو دنی
خواجه لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس برگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن برشها تا هفدهم
دیگری ببرید گفت این من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بچشید از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی بحجت حیلتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک خواری بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخش تو داشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکه‌ها مُل می‌شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / وز محبت شاه بنده می‌کنند
از محبت دار تختی می‌شود / وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود / وز محبت خانه روشن می‌شود
از محبت خار سوسن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / بی محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
این محبت هم نتیجه دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زجم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبری بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن

آن ربیعی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو کرد نحست در نگر
آن نظر کو بنگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کند در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کی پسر داند که تا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

رجوع بقصهٔ حسد حشم و امیران بر غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / بشنو اکنون آن حکایت را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق / چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه ز منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / می‌شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بدان اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا

چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در ثمار
چون ورق روح خود زرد و سیاه / می ندانی چون بدانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی از معانی حصه‌ای

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی یک تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند
ور هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی تو بر رو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

خواندن مقری آیتی و انکار کردن فلسفی در آن و سزا یافتن

مقریی می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنیم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنیم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

روح آنکس کو بهنگام الست / دید ربّ خویش شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است / همچو دلاله شهان را دالّه است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان / پیش تو آید بفردا آن فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشان آنکه ترا گیرد کنار

یک نشان آن که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشان آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز از بد ای نیکخو / کین سکوتت آیت مقصود تو

هین میاور این نشانی را بگفت / این سخن را اندر دل نهفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت

این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کین ملک و جاه / که همی خواهی بیابی از اله

آنکه می گریی به شبهای دراز / وانکه می سوزی سحرگه در نیاز

وانکه بی او روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد

وانچه دادی هرچه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار

چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد

چشم گردان کرده ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای

می دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل

همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول

کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشت آن مکن قصد گناه / که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمهها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده اند این حلهها / من کریم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه

خواجه غیرت کرد و داده چیست — کم شده انجام داری کیست
گویمش غیرت لیکن غیر من — کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانی فوت شد — چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار — گویدت منگر بمن دیوانه وار
گویمش من صاحبی گم کرده ام — رو بجست و جوی او آورده ام
دولت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کار سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق — بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می داند درین شه چیست — او نداند کین نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید — شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست — خاص آن جانرا بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار — دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آنکو عشق از وی دل ببرد
می شمارم برگهای باغ را — می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من — می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر — شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا — شمه ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را — ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
اذکروا الله شاه ما دستور داد — دید اندر نار ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
تو کجایی تا ترا خدمت کنم — جامه ات را دوزم و بخیه زنم
جامه ات شویم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان — گفت موسی با کیست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ از وی شد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبه ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که می گویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
وانکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده ست / در حق آن بنده این هم بیهده ست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما آسایشست / در حق پاکی حق آلایشست
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی جل جلاله با موسی علیه السلام از بهر شبان

پس خطاب آمد بموسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام / هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او قرب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از حضرت عزت در عذرخواستن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
هر چه گویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا بشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی میزند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جملهٔ پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر کردن به چند پیش رود
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کو بود میل علا / در مزیدست و حیوة و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی و لا احب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حضرت عزت جل جلاله سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / وانگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آن
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / چون نمی‌دانند ایشان سر کار

مرد خود زر می‌دهد حجام را ‌ ‌ ‌ ‌ می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران ‌ ‌ ‌ ‌ می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین ‌ ‌ ‌ ‌ اینچنینست اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست ‌ ‌ ‌ ‌ تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا ‌ ‌ ‌ ‌ حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشت شاخ ترست ‌ ‌ ‌ ‌ سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست ‌ ‌ ‌ ‌ آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست ‌ ‌ ‌ ‌ آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد ‌ ‌ ‌ ‌ دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار ‌ ‌ ‌ ‌ تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا ‌ ‌ ‌ ‌ چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل ‌ ‌ ‌ ‌ این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب ‌ ‌ ‌ ‌ پاک دان زینها فتیل آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان ‌ ‌ ‌ ‌ سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد ‌ ‌ ‌ ‌ خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را ‌ ‌ ‌ ‌ جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت ‌ ‌ ‌ ‌ طالع خر نیست ای تو خرصفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت ‌ ‌ ‌ ‌ پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن ‌ ‌ ‌ ‌ طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار ‌ ‌ ‌ ‌ تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست ‌ ‌ ‌ ‌ کو بآخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست ‌ ‌ ‌ ‌ فکرش این که چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف ‌ ‌ ‌ ‌ از سوار زفت گردد خر نحیف
چون ز ضعف عقل تو ای خرعصا ‌ ‌ ‌ ‌ این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل ‌ ‌ ‌ ‌ هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج ‌ ‌ ‌ ‌ که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود ‌ ‌ ‌ ‌ چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر ‌ ‌ ‌ ‌ چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه ازین صفراییان بی‌هنر ‌ ‌ ‌ ‌ چه هنر زاید ز صفرا دردسر
تو همان کن که کند خورشید شرق ‌ ‌ ‌ ‌ با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین ‌ ‌ ‌ ‌ دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر ‌ ‌ ‌ ‌ تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما ‌ ‌ ‌ ‌ ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب ‌ ‌ ‌ ‌ از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند ‌ ‌ ‌ ‌ این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود ‌ ‌ ‌ ‌ تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور ‌ ‌ ‌ ‌ باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ‌ ‌ ‌ ‌ ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود ‌ ‌ ‌ ‌ از وفای جاهلان بهتر بود
گفت پیغامبر عداوت از خرد ‌ ‌ ‌ ‌ بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست ‌ ‌ ‌ ‌ دشمن دانا به از نادان دوست

حکایة سوار با آن شخص خفته که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار ‌ ‌ ‌ ‌ در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت ‌ ‌ ‌ ‌ تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد ‌ ‌ ‌ ‌ چند دبوسی قوی بر خفته زد

خفته زان زخم گران برجست زود   گفت حیران گفت آیا این چه بود
بود او را زخم آن دبوس سخت   زو گریزان شد بنزدیک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا زاصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت کشدم بر تو پدید   ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش بکن
هر زمان می کرد او نفرین نو   اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   میدوید و باز بر رو می فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد   بر سر و پایش هزاران زخم بد
تا شبانگه می کشید و می کشاد   تا ز صفرا قی شدن بروی فتاد
زو برآمد خورده ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی   یا خدایی یا ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکو اختری
نز پی سود و زیان میجویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی توانستمی

پس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می گفتی ز حال
لیک خامش کرده می آشوفتی   خامشانه بر سرم می کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهره تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره های پردلان هم بردرد   نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش   پس کنم ناگفته تان می پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین   بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی   نی ترا پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر می راندم   رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی   ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می گفتم از درد درون   اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده ها می کرد آن رسته ز رنج   کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف   قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی جاهلان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت در اعتماد کردن شخصی بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و مرد از پوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از گردن و دست دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در پهلو بصورت پیش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل فوقی ازین دو لایقند
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

رجوع بحکایت خرس و اژدها و شیرمرد

خرس چون از اژدها فریاد کرد / شیرمردی خرس را آزاد کرد
چونکه شد بی طاقت او از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گرچه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست | شهوت خاکی حجاب سور تست
شهوت حالی حقیقت گور تست | مانع وصل و حجاب نور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید | مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد | از تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود بدید | او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته | وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود | تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود | تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش | در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین | گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان | نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او | کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس | در دهان اژدهایی همچو خرس
ور ترش می آیدت قند رضا | همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا | وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می کن چو زورت نیست هین | چونکه کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد | خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن | ناله اش را تو خوش و مرحوم کن

حکایت نابینای سایلی با مردمان در حالت گدائی گوی دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان | من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان | چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می بینیم ما | آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا | زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم می شود | مهر خلق از بانگ من کم می شود
زشت آوازم بهر جا که رود | مایه خشم و غم و کین می شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید | این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله | خلق شد با وی برحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را | لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود | آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند | بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد | زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق | زان نمی گردد اجابت ای رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست | کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود | ناله ات نبود چنین ناخوش بود
زانکه با یوسف تو گرگی کرده | یا ز خون بی گناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن | ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر | نصرة از حق می طلب نعم النصیر

تمم حکایت خرس و آن ابله که بر وی اعتماد کرد و بدوستی او مغرور شد

خرس هم از اژدها چون وا رهید | وآن کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار | شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی | خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست | ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها | گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست | او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این | ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه دهست | این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را | خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود | گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف | ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه | با چنین خرسی مرو در بیشه

چوب شد در دست رمزش اژدها	آب خصمش شد به جدّ ای ناسزا
این و صد چندین و چندین گرم و سرد	از شما سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی	سجده کردی که خدای من توی
آن توهّمهات را سیلاب برد	زیرکیّ باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او	چون نهادی سر چنان ادبیر رو
چون خیالت نامد از تزویر او	وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان	که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی	وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف	در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری	گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال	اینت جهل مطلق و عین ضلال
شه بر آن فهم و گزینش که تراست	چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت	کاحمقان را این همه رغبت شکفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی	لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی	عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود	گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد	جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود	چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابو بکر به نکو	دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو	گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد	دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت	زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از درد بعید	چند بنمودیم و او آن را ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو	واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ بسیار نصیحت مرد مغرور خرس را

این دلم هرگز نلرزید از گزاف	نور حقستش نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده	هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت	بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید	گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش	بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم	لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو	گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی	در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او	خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست	یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین	که بترساند مرا زین هم‌نشین
یا حسد دارد ز مهر یار من	کین چنین جد می‌کند انکار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود	او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نا اهل بود	وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرا و بدبخت ابد	گمره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب کمال	روی چه حاصل به فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد	خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرستی را که آن همه عقل و حزم تو کجا شد

گفت موسی با یکی مست خیال	کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم	با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من	صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی	طعن بر پیغامبری ام میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان	تا رهیدی از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید	از دعایم جوی از سنگی دوید

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

گفت چون از جدّ پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونک اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهترست از صد امیر و صد وزیر

یاد الناس معادن رو بیاد / معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می‌دهد

گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / این دلیل آمد که او خورشید نیست

نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می‌بود

گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش در آید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

نادرم تا روح و غربیل وار / تا که کژ از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوشست آن نفوس

من که میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری کند جعد ضاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

تملق کردن دیوانه با جالینوس و ترسیدن جالینوس از آن

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت بگو این گفت تو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نباشد [illegible]

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیکتر حیران و دنگ / چون بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین دگر کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین دگر کرمی که بر سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت	وین دگر در کلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل	وین دگر از بی‌نوایی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان	وین دگر در خاکساری بی‌نشان
باز با معنوی گل با جعل	هر زبان گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش	می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن	مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گرد آمیزد ز نقصان منت	تا که پندارند کز کان منت
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	چون سزد بر من پلیدی بر گماشت
یک رگم ز ایشان بد و آن را برید	در من ای بدرگ کجا خواهی رسید
یک نشان آدم آن بد از ازل	که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست	هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک	هم بیان اوست کفران هلک

بقیهٔ حکایت اعتماد آن ابله بر دوستی خرس

این سخن را نیست پایان بازگرد	تا چه کرد آن خرس با آن نیک مرد
او بخفت و خرس می‌راندش مگس	وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند باره راندش از روی جوان	وان مگس زو باز پس آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت	برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد	بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ مغز خفته را اخشخاش کرد	این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف	گفت او زفتست و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ	تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند	گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن	که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد	حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود او دست شو	احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد با که می‌کند	تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی صلی الله علیه و سلم بعیادت یکی از صحابهٔ رنجور

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد	واندر آن بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست	فایدهٔ آن باز بر تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل	بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود	هیچ نشناسی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج	هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف	چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود	گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود	شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شود	هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست	با احسان بس عدو گردد دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک	از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانک انبوهی جمع کاروان … ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب … کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی … من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان … این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم … چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا … عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین … گشت رنجور و منم او را ببین
هست رنجوریش رنجوری من … هست معذوریش معذوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا … او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی … در هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد … بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان … مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را در باغ از همدیگر و ادب کردن

باغبانی چون نظر در باغ کرد … دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
سیدی با یک فقیه و صوفیی … هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست … لیک جمعند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر … پس ببرم اولشان از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم … چونک تنهاشان کنم سر بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را برا … تا کند یارانش را با او تبا
گفت صوفی را برو سوی وثاق … یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار … تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم … ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست … سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس … تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا دور افکنید … هفته بر باغ و راغ ما زنید
باغ چه بود جان ما آن شماست … ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت … آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت … خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ تو که باشی کز ستیز … اندر آیی باغ مردم تیز تیز
این جنیدت گفت یا خود بایزید … از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش … نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک … ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان … نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچ من خوردم شما را خوردنیست … وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو … از صداها باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان … یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق … کز برای چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را … تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین … تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد … مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید … عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی … بسته است و از زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان … این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها … همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بو الفضول … حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان … کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه … در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند … از پیمبر دزدیت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو / تو بپیغامبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند با ما دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت من جستم ز آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو چوب میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست

این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم باین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین

گوش کردم این همه افسوس تو / میزنم بر سر که شد ناموس تو

زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست

این عیادت از برای این صلتست / وین صله از صد محبت حاملست

رجوع بحکایت صحابی رنجور و عیادت حضرت رسالت

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

رو بجب اندر پناه مقبلی / بوکه آزادت کند صاحب دلی

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

دو بدو می گرد و میرو کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جست و جو

تا ملاقای اولیا رو برمتاب / گفتمت والله اعلم بالصواب

گفتن پیری بایزید را رحمة الله علیه که کعبه منم گرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو برارکان بصیرت متکیست

گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو این را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش

که بکاری برنیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خواجه الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

حکایت درین معنی

خانهٔ نو ساخت روزی یک مرید / پیرش آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آن کن کآن می بایدت

رجوع بحکایت بایزید رحمة الله علیه

بایزید اندر سفر جستی بسی / که بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید می نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست و خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزمت تا کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از وله — گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست — نک ببسته سخت بر گوشهٔ رداست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد — دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست — خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت — واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده — گرد کعبهٔ صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن کعبه را دریافتی — صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را گوش داشت — همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید — منتهی در منتها آخر رسید

دانستن مصطفی صلی الله علیه و سلم سبب رنجوری صحابی را

چون پیمبر دید آن بیمار را — خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید — گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد — کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت — از قدوم این شه بخاصیت
ای مبارک رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من ز خواب — بر جهم من نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست

ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست — کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان — در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز — می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست — مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران — این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا — تا که گردان شد برین سیل آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم — انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت — تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر — زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی — هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت — نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال — هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او — رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر — نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها — کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست — کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را — جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده — از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا گیجست گیج

اژدها گشتست آن مار سیاه / آنک کرمی بود افتاده براه

اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا

هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون

بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو

همچنان که لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر

آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ورنه تو بد دل می‌شدی

کم نمودن مر ورا فیروز بود / زان نمودن روز او نوروز بود

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا میسر کرد یسری را بدو / وز جهان عسری نگردانید رو

کم نمودن بن خجسته روز بود / کو حقش یار و طریق آموز بود

آنک حق یارش نباشد در ظفر / وان که خرگوشش نماید شیر نر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور

زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد شان بدین حیله بچنگ

تا بپای خویش باشند آمده / او دوان تا جانب آتشکده

کاه برگی می‌نماید تا تو زود / تف کنی کو را برانی از وجود

هین که این که کوهها برکنده است / زو جهانی گریان و او در خنده است

می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او

می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور

چون در آید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

قند بیند و آن بود زهر قتول / راه بیند آن بود خود بانگ غول

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان

خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم

حق آنک چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنک بیخ ما را بر کنی

حق آنک دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین مشعله در تو پدید

آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت

شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا

آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نه که در وی عابثست

پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست

کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز

هرکه بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید ترمد که چرا قحبه را زن کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و زغم من کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود خود عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیله در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / تا کنم با وی مشورت در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی گشته سواره نک فلان / در جهان گنج نهان جان جهان
می‌دواند در میان کودکان / گوی می‌بازد بر وزان و شبان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کرّوبیان را جان شدست / و اندرین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را گلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونک او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد او سگ درنده را

حکایت درین معنی

یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت بدشت / کور می‌گیری تو در کوچه بگشت
گور می‌جویند یارانت بصید / کور می‌جویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور بشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلک این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
زحف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار باشرر / بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق او ماند یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالا / می‌کند آن کور عمیا نالها
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد کو ... ضیا
چون بگویدم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای ...
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید ... برد

اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاو ز حکمت کم کرده دولت / پیش اهل دین یقین آن حاصلت
کور دل با جان و با سمع و بصر / می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او

سؤال السایل از آن بزرگ و دور باش او

مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مرد مست افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت زان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنچ خورده‌ام گفت این خفیست
لیک آنچ خورده‌ای خود چیست آن / گفت آنچ اندر سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رای و تدبیری بدی / همچو ایشان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم فتوح و نذر هر روزه بدی

عرضه کردن سایل راز خود را بدان بزرگ و جواب شنیدن

گفت آن سایل که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / کرد راز از خویشتن بیرون پدید
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان / آن دو رنج و آن یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان را نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانک نیمی آن تو بیوه بود / وانک هیچ آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / نعل اسب توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند آن سو بگو زوتر چه بود / کز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / نی نکرده از عجز بیگانه شدم

حکایت

حکایت

[illegible]

ظاهرا دیوانه و شیدا شدم
لیک در باطن همانم که بُدم
روح من گنجست و تن ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهایی نیست بهر هر عوض
کان قندم نیستان شکرم
هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن
کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چون که نوری یافت از در کوفت برد
چون که سوی دشت نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد آن پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بی جان بود
عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مُرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذو الجلال
خون بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
بازخر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

رجوع بحکایت پیغامبر صلی الله علیه وسلم و عیادت صحابی بیمار

گفت پیغامبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یاد آرم ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز
نی امید توبه نی جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن
آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود
سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند
بر بدن زجری و داوی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد — بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب — هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین درخواست حلقه می‌زدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد — جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود — بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو — ای مبارک وی خجسته خوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی — کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن — بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند — که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من — از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما — از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده اند — آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی — تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما — کی رسیدی خوان‌مان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی — در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندرین منزل لهب بر جان زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما — گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما — حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز — نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این — نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من — پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار — عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون — عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما — رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش — امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان — کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال — در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یکتا رماند — مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو — تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم — ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا — تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت — رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد — بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه — لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید — پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران — باد سوی کشت او گردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را — تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان حال او شد ریو او — خود تو گویی بد آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند — حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه بد کند — عاقبت باز آید و با خود کند
جمله فرزین بندها بیند بعکس — مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را — مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون — درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه — طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است — وین نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست — درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد ره زنست — زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنست

حکایت

آن انا بی وقت گفتن لعنتست / آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن آس را
آنچنانک نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست / لیک آن نقصان فضل او کیست
کان بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تنند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقصست / زین سبب خلاق گبر و مخلصست
پس ازین رو کفر و ایمان ساجدند / بر خداوندیش هر دو شاهدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست / زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می کند / لیک دعوی امارت می کند

گشت یاغی تا که ملک او شود / عاقبت خود قلعهٔ سلطان بود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می کند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر زشت و بر خوب مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن / قادری و ناظری بر حال من
ای تو بر هر بالشانی بالشا / کارسازی یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغامبر صلی الله علیه وسلم بیمار را و دعا آموختن

گفت پیغامبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم شما هم حلم شد / آتش جهل شما هم علم شد
آتش حرص شما ایثار شد / وآن حسد چون خار بد گلزار شد
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در دهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوسی لفظ شیرین فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه بی‌نوا / دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه آموزی کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل میری را اساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیه زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کودک تنها مانده / با نغان و لحیتنا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار و بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نمازست

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشود پنهان گشت مرد
گفت کاندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در در و پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

لطف سابق را نظاره میکنم　　هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود　　آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین　　که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی　　همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونک بر نطعش جز این بازی نبود　　گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم　　خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می چشم لذات او　　مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره　　هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وارهد　　خاصه که بی چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است　　اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او　　دستباف حضرتست و آن او

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت امیر او را که اینها راست است　　لیک بخش تو از اینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی　　حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست　　کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست　　تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند　　اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو　　من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر　　بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست　　مرغ غره کآشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر　　از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند　　دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان　　در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط　　در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته　　ای هزاران فتنها انگیخته

جواب دادن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم　　راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار　　آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
سالکان راه را محرم بدیم　　ساکنان قدس را همدم بدیم
عادت اول کجا از دل رود　　مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن　　از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم　　عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند　　عشق او در جان ما کاریده‌اند
نی که ما را دست فضلش کاشتست　　از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم　　در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد　　چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
در گه طفلی که بودم شیر جو　　گاهواره‌م را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او　　که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود　　کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم　　بسته کی گردید درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است　　قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت　　ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست　　بهر قدر وصل او دانستنست
تا دهد جان را فراقش گوشمال　　جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند　　تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنک تا سودی کنم　　وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی کو ز پیشم رانده است　　چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب　　هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست　　زانکه حادث حادثی را باعثست

لطف

نیک را چون بد کنم یزدان نیم   داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نیم   خوب را و زشت را آینه ام
سوخت هندو آینه از درد را   کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود   جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو   تا بگویم خوب کو و زشت کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست   اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا باشد نهال میوه دار   تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک   می‌برم تا وا رهد از پشک و مشک
خشک گوید باغبانا ای فتی   مر مرا می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو   بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم   تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی   کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی   اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو   با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند   آن خوشی اندر نهادش بر زند

جواب گفتن معاویه ابلیس را ٥

گفت امیرا ای راهزن حجت مگو   مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم   هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری   تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن   ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو   ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد   در رباید از من این ره زن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله   دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس   کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست   در تک چون برق این سگ کم تکست

عقل زبونه ذکی فیلسوف   کو کشت از تو ناپدید او وقوف
بو الطب هم از تو نا اهلی شده   بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
ای بسی شطرنج باز یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره   تو چو کوهی وین سلیمان ذره
که رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق
بس خو بلعم از تو نومید آمده   بر جو بر صیصا ز تو کافر شده
بس مسلمانان از تو دین درباخته   سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقدها   من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را کی من سیه روکرده ام   صیرفی ام قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمایی میکنم   مرید را پیشوایی میکنم
نیکوان ازه نای و ما منم   شاخهای خشک را بر می کنم
این علفها می نهم از بهر چیست   تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ کی از آهو چو زاید ور سگی   هست در گرگی و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز   تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست   ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر   زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن   قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست   ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر   ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند   لیک این هر دو یک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند   دشمنان شهوات عرضه میکنند

از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از کرک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / برجم ام بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد ای سخی / هین غرض را در میان نه بی‌فخی

جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترسی و از حق جو قطع نفس / گر تو از شرش بماندستی عجب
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبها / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می‌پزم با درد و سوز / تا مگر این دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه‌ست / متهم باشد که او در حشمت است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

۵ در بازجستن معاویه حقیقت غرض را از ابلیس ۵

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال‌اندیش پر اندیشها
گفت پیغامبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت مستقیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزوند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب مر قاضی را بحق

قاضی‌ای بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند

تا که رشوت نستدی بیننده‌ای … چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
ای سگ ملعون جواب من بگو … راستی گو و دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا … دشمن بیداری تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری … همچو خمری عقل و دانش می‌بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو … راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او … صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز حنظل می نجویم شکری … مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی … کو بود حق و آیت حق ای فتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک … من در آب جو نجویم خشت خشک
می نجویم پاسبانی از دزد … کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر … کو مرا بیدار کرد اندر بخیر
گفت بسیاری بلیس از مکر و غدر … میر از و نشنید کرد استیز و صبر

٥ راست گفتن ابلیس حقیقت ضمیر خود را با معاویه ٥

از بن دندان بگفتش بهر آن … کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی تو با جماعت در نماز … از پی پیغامبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا … این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها … از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز … کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی … لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت و ثواب حسرت مخلصان بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون … مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پرسان کز جماعت را چه بود … کز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغامبر نماز … با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام … چونکه پیغامبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون … آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده این آه را … وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز … او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی … که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول … شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد … مکر خود را در میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان … می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز … در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب … تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا … تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین … من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی … از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی و مگس داری شکار … من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدی شکارم می‌کند … عنکبوتی کی بگرد من تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا … سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین … هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود … تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی … تا مرا از خیر بهتر راندی

حکایت تزویر دزد با صاحب خانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید … در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش … تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش … تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا … تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار … تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود … گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند … بستن این دزد سودم کی کند

آن مسلمان از کرم می‌خواندم	گر نگردم زود پیش آید بدم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا	من گرفته بودم اورا آنجا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم	این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی	بلکه دزدی و ازین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان	تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات	در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات	در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت	کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر	پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب	شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک ز اول محتسب بد خود ورا	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه باز خواند	باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده	جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا بودست آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی	شاید ار نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق	با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه‌اش آراسته	لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر	مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر	زانک با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا بیا تشریف ده	تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز	تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز	ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان	همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر	خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود	از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود	وانچ مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان مصطفی را صلی الله علیه و سلم که بمسجد ضرار برند

بر رسول حق فسونها خواندند	رخش دستان و حیل می‌راندند

آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله‌ای بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام آنجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / غدر ایشان غدر باشد باش گو
گفت شان بس بد درون و دشمنید / تا بگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی اندر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کز بد حیلتست / زانکه سوگند آن کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغامبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

انکار کردن یکی از صحابه بر تکذیب رسول ایشان را و باز توبه کردن و خواب دیدن

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر [illegible]
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان بر رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
ظلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانش جدا
گر بگویم کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم سست / از نفاق و زور و دینها درست
بهر هدم مسجد اهل صفا / صد فریب و مکر کرده بر فنا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
کعبه را کردند قصد از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیله و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینان بوده‌اند نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

در بیان حدیث الحکمة ضالة المؤمن

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک‌چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

در ذکر اقوال مختلف و ارشاد بیرون شدن از آنها

همچنان که هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
فی الحقیقه در نباشند این همه / نی بکلی گمرهانند این همه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / کی بود گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
چون شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / حیزکان را باز داند از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند ابلهیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

منکر اندر غبطهٔ این بیع و سود | بنگر اندر حشر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر | زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور | بارها بنگر ببین هل من فطور

در بیان امتحان کردن هر چیز را تا خیر و شر آن ظاهر گردد

چونکه گفتت کاندرین سقف نکو | بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند | دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد | چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان | تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها | تا پدید آرد عوارض فرقها
تا پدید آرد زمین خاک رنگ | هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم | از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو | آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ | شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر | گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها | ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست | وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی | تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل | یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست | منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست | بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند | نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده | در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها | تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا | واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست این شیر خورد | همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر بتو آن حکایت روشنست | که غرض زین حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی | این زمان یا امّ موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش | پس بدایه بر فرو ناید سرش

در بیان تمییز مؤمن و شناختن مرشد و فرق میان مقلد و محقق

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد | هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست | لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری | همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام | هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند | بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست | لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود این نشان | او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه | پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود | رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان | جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین | این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات | این براتی باشد و قدر نجات
چون نشان دادی کنون پیش رو | وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو | بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست | واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین | جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او | که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی | اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده | آنچه زو گم شد فراموشش شده

[illegible]

هر کجا کو میدود این میدود — وز طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش — بی طمع شد ز اشتر آن یار پیش
آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت — می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد — چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام — وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان هم درد تو گشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می دزدیدمی وصف شتر — چشم خود دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل فانی شد و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود — مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا — جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می کاشتم — سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیردست — چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
این دو اشتر نیست آن یک اشترست — تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قد کلّ لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست — آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بقیهٔ قصهٔ مسجد ضرار و مخلص حکایتها که در نفی مسجد ضرار گفت

[illegible]

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنند — مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست — آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد — آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادی این چنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود — نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان — خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار — تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان خنده زدی — چون نظر کردی از ایشان آمدی

حکایت آن هندو که ملامت یار کرد و خبر نداشت که خود نیز بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو — چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من — درنیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست — وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست — چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش — بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتخافوا از خدا نشنیده — پس چه خود را ایمن و خوش دیده

[illegible]

ساليها ابليس نيكو نام زيست | گشت رسوا بين كه او را نام چيست
در جهان معروف بد علياى او | گشت معروفى بعكس اى واى او
تا نباشى اين چنين معروف هى | رو بشوى از خوف پس بنماى رو
تا نرويد ريش تو اى خوب فن | بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
اين نگر كه مبتلا شد جان او | در چهى افتاد تا شد پند تو
تو نيفتادى كه باشى پند او | زهر او نوشيد تو خور قند او

در بيان پند نيوشيدن و عبرت گرفتن از احوال ديگران و شكر گزاردن

آن غزان ترك خون ريز آمدند | بهر يغما بر دهى ناگه زدند
دو كس از اعيان آن ده يافتند | در هلاك آن يكى بشتافتند
دست بستندش كه قربانش كنند | گفت اى شاهان و اركان بلند
در چه مرگم چرا مى افكنيد | از چه آخر تشنه خون منيد
چيست حكمت چه غرض در كشتنم | چون چنين درويشم و عريان تنم
گفت تا هيبت بر اين يارت زند | تا بترسد او و زر پيدا كند
گفت آخر او ز من مسكين ترست | گفت قاصد كرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو يكيم | در مقام احتمال و در شكيم
خود ورا بكشيد اول اى شهان | تا بترسم من دهم زر را نشان
پس كرمهاى الهى بين كه ما | آمديم آخر زمان در انتها
آخرين قرنها پيش از قرون | در حديث آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود | عارض رحمت بجان ما نمود
كشت ايشان را كه ما ترسيم ازو | ور خود اين بر عكس كردى واى جان
حق زيشان گفت از عيب و گناه | وز دل چون سنگ و زجان سياه
وز سبكدارى فرمانهاى او | وز فراغت از غم فرداى او
وز هوس وز عشق اين دنياى دون | چون زنان مر نفس را بودن زبون

در بيان انكار خود پرستان و كرشيدن از نصيحت انبيا و اوليا

وان فرار از نكتهاى ناصحان | وان رميدن از لقاى صالحان
باد او با اهل دل پيكار نى | با شهان تزوير و روبه شانگى
سير چشمان را گدا پنداشتن | از حسدشان خفيه دشمن داشتن
گر پذيرد چيز تو گويى گداست | ور نگيرد گويى از مكرست و دغاست
گر در آميزد تو گويى طامعست | ور نگويد در تكبر مولعست
گر تحمل كرد گويى عاجزست | ور خيود آمد تو گويى گربزست
يا منافق وار عذر آرى كه من | مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نى مرا پرواى سر خاريدنست | نى مرا پرواى دين ورزيدنست
اى فلان ما را بهمت ياد دار | تا شويم از اوليا پايان كار
اين سخن هم نى ز درد و سوز گفت | خوابناكى هرزه گفت و باز خفت
هيچ چاره نيست از قوت عيال | از بن دندان كنم كسب حلال
چه حلال اى گشته از اهل ضلال | غير خون تو نمى بينم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نى | چاره‌ش است از دين و از طاغوت نى
اى كه صبرت نيست از دنياى دون | صبر چون دارى ز نعم الماهدون
اى كه صبرت نيست از ناز و نعيم | صبر چون دارى ز الله كريم
اى كه صبرت نيست از پاك و پليد | صبر چون دارى از آن كين آفريد
اى كه صبرت نيست از فرزند و زن | صبر چون دارى ز حق ذو المنن
كو خليلى كو برون آمد ز غار | گفت هذا ربّ اين كو كردگار
من نخواهم در دو عالم بنگريست | تا نبينم كين دو مجلس زان كيست
بى تماشاى صفتهاى خدا | گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بى ديدار او | بى تماشاى گل و گلزار او
جز بر اميد خدا زين آب خورد | كى خورد يك لحظه الا گاو و خر
آنكه كالانعام گفت بل هم اضل | گر چه پر مكرست آن گنده بغل
مكر او سر زير و او سر زير شد | روزگارش رفت و روزش دير شد
فكر گاهش كند شد عقلش خرف | عمر شد چيزى نداد و چون الف
آنچه مى گويد درين انديشه‌ام | آن هم از دستان آن نفسست هم

ور بگوید عفو است و رحیم | نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست | چون غفورست و رحیم این ترس چیست

حکایت در شکایت پیر با طبیب و امید ولربعون و رعایت ادب کردن با پیران

گفت پیری مر طبیبی را که من | در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت کز پیریست این ضعف دماغ | گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت کز پیریست ای شیخ کریم | گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت کز پیریست ای شیخ نزار | گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست | گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود | چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی | گفت کز پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد وز ره بماند | گفت کز پیریست در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا | گفت کز پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم | گفت کز پیریست ای پیر حلیم

گفت ای احمق بدین بر دوختی | از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد | که خدا هر درد را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی | بر زمین ماندی ز کوته پایگی

بر شتابد ده سخن زو می‌کند | تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست | در درون او حیات طیبست

از درون پیرست و از بیرون صبی | خود کیانند آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد | چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین | چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز | چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان | صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست | هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست | آنکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند | در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران

تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

مسجدی کان اندرون اولیاست | سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

قصد جنگ انبیا می‌داشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

این نشانیها همه چون در تو هست | چون تو زیشانی کجا خواهی برست

حکایت در بیان انصاف دادن و مغلوب خود دیدن بخلاف ناانصافان [illegible]

کودکی در پیش تابوت پدر | زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجایت می‌برند | تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر | نی درو قالی و نی در وی حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان | نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درون معمور نی سقف و نه بام | نی درو بهر ضیا نی هیچ جام

نی درو از بهر مهمان آبجاه | نی یکی همسایه کو باشد پناه

خانهٔ بی زینها دوجای تنگ | کاندرونی نقش ماندست و نه رنگ

چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود | چون شود در خانهٔ کور و کبود

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد | وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند | والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو | گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک | خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام | نی درش معمور نی صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان | لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا | از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود | بی نوا از ذوق سلطان ودود

[illegible]

نی در آن دل تافت تاب آفتاب — نی گشاذ عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده و زنده زاد ای شوخ شنگ — دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبوذی او مسبح بطن نون — حبس و زندانش بذی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شذ آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست — هر که دیذ آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشذ آن ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند — تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خوذ را می‌زنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان جان و روح بی جسد — نی دریشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان اگر نمی‌بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست — زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر — مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید بر فلک از وی مترس — کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس — گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست — کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

[illegible]

[illegible]

حکایة ترسیدن کودکی از کنگ زفتی در بیان آنکه صورت مجرد بی معنی هیچست

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بوذ بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین — از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد — که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خوذ را باذ داذ — بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندیذ اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

حکایة در بیان آنکه سلاح نامردان نقصانست همچنانکه علم جاهلان را

یک سواری با سلاح و بس مهیب — می‌شذ اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
الله الله منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را آلت پیکار کشت — بی چنان مردی که باید داد پشت
آلت پیکار او را بکشت — بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر — هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تواست — هم ز تو زایند و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سود از این حیل — ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن — ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن را گول کن بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب اصول — در بیان جهل عقل بوالفضول

[illegible]

حیله و مکر اندرین ره عقل نیست / هر کو شد مغرور عقل او کودنیست

حکایت در بیان آنکه عقل و حکمت مرد دنیوی مانع و حجاب سعادة اخرویست

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی پاسنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش کای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت نی هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم / هر که نانی می دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمتت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می دوم / ور ترا ره پیش من واپس دوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک و دین احمدی

حکایت کرامات ابراهیم ادهم در بیان سلطنت عالم معنوی که کار کرد او بود

نقل از ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
با حضور آیی نشینی پایکاه

پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن کشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را می‌زن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال
ناز می‌کن با چنین کندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را بآواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی
سوزن زر بر لب هر ماهیی

سر بر آوردند از دریای حق
که بکیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بذو کرده بکفتش ای امیر
ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست
تا بباطن در روی بنکر تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برک اوست
بلک آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمی‌داری سوی آن باغ کام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تاکه آن بو جاذب جانت شود
تاکه آن بو نور چشمانت شود

تاکه آن بو سوی بستانت کشد
وانمایذ مر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند
سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

کفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو اَلقُوا عَلی وَجهِ اَبی

بهر این بو کفت احمد در عظات
دایما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس با یکدکر پیوسته‌اند
رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شوذ
ما بقی را هر یکی ساقی شوذ

دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شوذ
حسها را ذوق مونس می‌شوذ

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین و ترقی او

چون یکی حس در روش بکشاد بند
ما بقی حسها همه مبدل شوند

چون یکی حس غیر محسوسات دید
کشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جمعیت از کله یک کوسفند
پس پیاپی جمله زان سو بر جهند

کوسفندان

کوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بکلزار حقایق ره برند

هر حست با حس تو کویند راز
بی حقیقت بی زبان و بی مجاز

کین حقیقت قابل تاویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت را که باشذ از عیان
هیچ تاویلی نکنجذ در میان

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شذ
مر فلکها را نباشذ از تو بذ

چونکه دعوی میروذ در ملک پوست
مغز آن کی بوذ قشر آن اوست

چون تنازع در فتذ در تنک کاه
دانه آن کیست آن را کن نکاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بوذ
حس سوی روح زوتر ره برذ

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی که ز عقل آکنده است

تاکه جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بوذ
زانکه او غیبست او زان سر بوذ

عقل احمد از کسی پنهان نشذ
روح وحیش مدرک هر جان نشذ

روح وحیی را مناسبهاست نیز
در نیابذ عقل کان آمذ عزیز

که جنون بیند کهی حیران شوذ
زانکه موقوفست تا او آن شوذ

چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بوذ در دیدش کدر

نامناسب می‌نموذ افعال او
پیش موسی چون نبوذش حال او

عقل موسی چون شوذ در غیب بند
عقل موشی خوذ کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بوذ بهر فروخت
چون بیابذ مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حقست
دایما بازار او با رونقست

لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری
محرم درسش نه دیوست و پری

آدم اُنبئهم باسما درس کو | شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود | در تلوّن غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش | خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک | هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند | قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز | می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین | نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه | گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم | هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان | جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود | قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود | تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا | حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد | تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان | که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش | زانکه حاجت نیست چشمش را بنوش
می تواند زیست بی چشم و بصر | فارغست از چشم او در خاک در
جز بدزدی او برون ناید زخاک | تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود | چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا | او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت | ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی | استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق این معانی را بجسم | چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست | جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست | او دوانست و تو گویی عاکفست

گر ببینی سیر آب از خاکها | چست بر روی تو بینی خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر | نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش | نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو | زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات | بنگر اندر جو و در سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر | زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان | غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی شد از شتاب | پس نگنجد اندرو الا که آب

مثال برای معنی انکار طاعنی در حق یکی از مشایخ و جواب مریدی طاعن منکر را

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد | کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث | مر مرید از کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار | خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او | که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق | کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک | بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد | که تواند قطره ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان | هر که نمرودیست گو می ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل | روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود | کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ | از دلیل راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال | گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند | گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو | گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن | گوید او هوز و حطی کلمن

ور زبان او نباید آمدن   ور زبان خود برون باید شدن
تا چه بود ذوق او علم و فن   جملگی از خود بباید کم شدن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند   لازمست آن پیر را در وقت پند
گفت را احدست وا از او بدان   شیخ دید و شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست   زانکه او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت   چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن ابترست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری   امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیشست و ایشان در کمی

رجوع بحکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه در لب دریا بحضور آن امیر

ماهیان سوزن کرد لقیش شدند   سوزنان را رشتها تابع شوند
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت ای ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی

با دم شیری تو بازی میکنی   بر ملایک ترک تازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را   هین ترفع کم بتر آ ناخفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب   آب کی ترسد هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی   در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی   رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابک و بر کار باش
تا که از جرمت ندامت میرسد   هر دمت بوی سلامت میرسد
تا کز آن راحت نسیمی میرسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش   داند او کو نیست این جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت میکنی   چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور   این گرفتن را نبینی از غرور
گویدش کاینجا نه کفتارست نیست   از برون جویید کاندر خانه نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پدر   رفت تا زان او بسوی آ بخود
این همی گوید و بندش می‌نهد   او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که این کفتار کو

تاکه بر بندد و بیرونش کشند — غافل آن گفتار را زان دیو خند

مباهات شخصی نزد شعیب علیه السلام که حق تعالی مرا بگناه نمی‌گیرد و جواب شعیب اورا

آن یکی میگفت در عهد شعیب — که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها — وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب — در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه — وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه — ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر — در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه — کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها — جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی — آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود — بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود — بعد از این بروی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود — دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری — رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه — تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند — خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود — بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از و — شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت — گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر — آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط — فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد — هر دو خط شد کور و معنی‌ی نداد
ور سیم بار نویسی بر سرش — پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر — ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید — تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نقشها بروی بخواند — از تفکر همچو خر در گل بماند
چون شعیب این نکتها با وی بگفت — زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان — گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او — آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش — جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا — آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن — لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند افعال و طاعات سنی — لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال — صورت بی‌جان نباشد جز خیال

رجوع بحکایة طعن آن منکر در حق پیر و ظاهر شدن حقیقت احوال پیر بر ایشان

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ — کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گوا — خمرخوارست دید و کاوش بیا
دیدمش اندر میان مجلسی — او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور تو باور نیست خیز امشب بیا — تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بردش بر سر یک روزنی — گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب — روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام — شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر — گفت شیخا مر ترا هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب — دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند — کاندرو در می‌نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای — این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این — دور دار این را ز شیخ ای غیب بین

جام می هستی شیخست ای فلیو | کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست | جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می | هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجوای می کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم خانه بر آمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی می می چشید
در همه خم خانها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار | هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث | کن مبدل جان ما را از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد بنده خدا الا حلال

سؤال عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلی الله علیه وسلم و جواب حضرتش درین معنی

عایشه روزی به پیغامبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی | میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغامبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق | پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
او اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر زهری خوری شهدی بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او

قوت حق بود مر بابیل را | ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری | کافرم دان گر تو زیشان سر بری

حکایت در بیان وخامت گستاخی با پیر کامل و لزوم ارشاد بمتابعت مرید پیر را

موشکی اندر کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که شد با او روان | موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست | که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر | مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر | تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن | با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا | بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین | بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا | بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه | تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه ای | خود مران چون مرد کشتیبان نه ای
چون نه ای کامل دکان تنها مگیر | دست خوش می باش تا گردی خمیر

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
چند در انداخت در کشتی و جست / مر هوا را کرد کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتیش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی نهادم را بغازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم حس است نی نور لطیف / متهم نفس است نی عقل شریف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

چونکه آذنت نامد بنده باش / گر بپوشی اطلسی بر دوزنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود در اندرون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت بود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می کند / خویش را بر من چو سرور می کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می کند / در دل او خویش را جا می کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
تا ابتلا این مار شهوت را بکش / ورنه اژدرها شود ای تیزهش
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسیم / تا نشد دلشه نداند مفلسیم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

حکایة در بیان آنکه مرید طالب باید که در حق درویشان ز ظن نکردد

معجزه چند فزوده آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بود آن دید عجب — چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم جان پاکان می‌بود — نی قرین جسم حیوان می‌شود

ای عجب زین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیار گو — من ز صد یک گویم و آن همچو مو

حکایة در بیان آنکه آنچه در مثنوی گفته می‌شود قطره ایست از دریای معانی از غایت

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند

شیخ را گفتند داد جان ما — تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها — نافع آمد ز اعتدال اخلاط ها

گر یکی خلطی فزون شد در عرض — در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بد بر اندازه و لیک — هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی در کذ — چند گویی رو وصال آمد بسر

موسیا بسیار گویی دور شو — ور نه با من گنگ باش و کور شو

رو بر آنجا که هم جفت تو اند — عاشقان و فتنه گفت تو اند

ور نرفتی و نشستی شسته — تو بمعنی رفته بگسسته

چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی — خود نمازت رفت بنشین ای غوی

پاسبان بر خوابناکان بر فزود — ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازرست — جان عریان را تجلی زیورست

یا ز عریانان بیکسو باز رو — یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌توانی که کل عریان شوی — جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت — عذرها با آن غرامت کرد جفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب — چون جوابات خضر خوب و صواب

آن سؤالات و جوابات کلیم — کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد — از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت — در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ارچه حکمتست — لیک اوسط نیز هم با نسبتست

باشد آن جو به نسبت هست کم — لیک باشد موش را جو همچو یم

هر کرا باشد وظیفه چار نان — دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن

ور خورد هر چار دور از اوسط است — او اسیر حرص مانند بط است

هر کرا او را اشتها ده نان بود — شش خورد می‌دان که اوسط آن بود

چون مرا پنجاه نان هست اشتها — مر ترا شش گرده همدستیم نی

تو بده رکعت نماز آیی ملول — من به پانصد در نیایم در نحول

آن یکی تا کعبه فارغ می‌رود — وآن یکی تا مسجدی خسته شود

آن یکی در پاک بازی جان بداد — وآن دگر جان کند تا یک نان بداد

این وسط در با نهایت می‌شود — که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد — نیست مر پایان شدن را هیچ امید

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم — زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

آن همه حبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی عدد باقی بود

حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا برکار دان

کفت پیغامبر که عینای تنام لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیکرست حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نکاه بر تو شب بر من همان شب چاشتکاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ عین مشغولی مرا کشته فراغ
پای تو در کل مرا کل کشته کل مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل می دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشها بکذشته ام خارج اندیشه پویان کشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مکس کی بود بر من مکس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند تا شکسته پایکان بر من تنند
چون ملالم کیرد از سفلی صفات بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش بر نچفسانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریست جعفر طرار را پر عاریست
نزد آنکه لم یذق دعویست این نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این نزد غراب دیک تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو می شود لقمه کهر تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن در لکن قی کرد پر در شد لکن
کوهر محسوس را بی عقول کرد پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تو بخورد او را حلال

در بیان دعوی که عین آن دعوی کواه صدق آن دعوی باشد

کر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی کفت معنی لان من
کر بکویم نیم شب پیش توام هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود چون شناسی بانک خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش کواهی می دهد کین دم از نزدیک یاری می جهد
لذت آواز خویشاوند نیز شد کوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل می نداند بانک بیکانه ز اهل
پیش او دعوی بود کفتار او جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی کفت یک تازی زبان که همی دانم زبان تازیان
عین تازی کفتنش معنی بود کرچه تازی کفتنش دعوی بود
یا بکوید صوفیی دیدی تو دوش در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه کفتم خواب در با تو اندر خواب در شرح نظر
کوش کن چون حلقه اندر کوش کن این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید این خواب و سخن معجز نو باشد و زر کهن
کرچه دعوی می نماید این ولی جان صاحب واقعه کوید بلی
یا نویسد کاتبی بر کاغذی کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته کرچه خود دعوی بود هم نوشته شاهد معنی بود
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون تو بکویی هین شتاب در قدح آبست بستان زود آب
هیچ کوید تشنه کین دعویست رو از برم ای مدعی مهجور شو
یا کواه و حجتی بنما که این جنس آبست این و زان ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانک زد که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل کوید مادرا حجت بیار تا که با شیرت بکیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه ست / روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن ضعیف از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنید انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر عیسی را که در بطن مریم بود علیهما السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
من یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن منکران بر صورت این حکایة و جواب در حقیقت معنی آن

ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فنون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
چون بزادش آنگهانی بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه ز برون و نه ز درون / از حکایة گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون

چون

چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست / گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من این ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار لاغی بر گشود / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر
هر که او زان صدقی رسته شد / از دروغ و از جنایت رسته شد

حکایة در بیان مستحکم شدن دروغ در خاطر ابلهان و غافل شدن از حقیقت معنی

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان فرستاد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی ماند کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز مزاح آشکارا صعب‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشمی پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت وا گو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخ و بار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر کسی خصم و عدو / در حق دیگر کسی لطف و نکو
در حق دیگر بود او قهر و وبال / در حق دیگر کسی مهر و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و حیات بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

حکایت در بیان اختلاف جاهلان که بصورت قال مغرورند و از حقیقت معنی غافل

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا کزین چون وارهیم / هم بیا تا این بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفتا گزم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بد بگفت این قیل را / من ندانم خواهم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند — که ز سر آن نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی — پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان — گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم — آرزوی جملهتان می آورم
چونکه بسپارید دل را بی دغل — این درمتان می کند چندین عمل
یک درمتان می شود چار از مراد — چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق — چاره می آید شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا — تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می نماید یک نمط — در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر — گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن — چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست — طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر — چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد — تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت — کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ — انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز — گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان — اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می دوی — هین سلیمان جو چه می باشی غوی
دانه جو را دانهاش دامی شود — وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان — نیستشان از یکدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر — تا به الا ما خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی — از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کنند — کز صفاشان بی غش و بی غل کنند
مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

در بیان انما المؤمنون اخوة والمؤمنون کنفس واحدة و رفع عداوة انصار بدعای پیغامبر

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینههای کهنهشان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند — در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک — چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به — دود دوزخ از ارم مهجور به
غورههای نیک کایشان قابلند — از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز — تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست — تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است — هیچکس با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر — یک سبوشان کرد دست کوزهگر
کاتحاد جسمهای ماء و طین — هست ناقص جان نمی ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عما
دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا دور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بکشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
می نگردد او زبون هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وآن کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وآن کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران در خضر
منطق الطیران خاقانی جداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی نطق مرغان را همی / چون سلیمان را ندیدستی دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهد / از همه لنگی و لوکی می‌رهد

دربیان فضیلت انسان وارشاد بعالم علوی روحانی وترک عالم سفلی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
چون حملناهم علی البحری بجان / از حملناهم علی البری بران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده‌ست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایة در بیان انقطاع از اسباب و مسبب را دیدن در همه احوال

زاهدی اندر میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود و تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان درماندند از وحدتش / وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا زده روی اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
مانده بود استاده در مکث دراز / با حبیب خویشتن می‌گفت راز
پس بماندند آن جماعت چاره‌ساز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که این آب از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / کای اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میانه این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تم المجلد الثانی من المثنوی المعنوی بعون الله وحسن عنایته
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه وعترته وسلم تسلیما

الحکم جنود الله یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلک النورانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما

وانما يتنعم كل قارئ على قدر تحفته ويتنسك الناسك على قدر قوة
اجتهاده ويبني المتقي مبلغ رايه ويتصدق المتصدق بقلة قدرته ويجود
الباذل لا بقدر استطاعته ويقتني الجود عليه ما عرف من فضل وكرم مستعذب
الماء في المفاوز لا يقصر عن طلبه وبمعرفته ما في البحار ويجد في طلبه الماء
للحياة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه ويعوقه العلة والحاجة ويحول
الامراض بينه وبين ما يتسرع اليه وان ذلك العلم موت هوى ولا داكن الى الدعة
ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتم بمعيشته الا ان يعوذ بالله ويوثر
دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة والنقود التي لا تكسد ولا
تورث كيمياء الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة
شاكر الفضل معظما لقدره مجللا لخطره ويستعيذ بالله من خيبة الحظوظ
ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره
ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم ما لم يعلم وان
يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة
ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى
عن تاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء
افهام المتفكرين وكيفيات اوهام المتوهمين وله الحمد والمجد على تلفيق هذا الكتاب
المثنوي الالهي الرباني وهو المتفضل والموفق وله الطول والمن لا سيما عباده
العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره
ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه
فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سیم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نه ز عروقی کز حرارت میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذایی چون رهد

نیست شرح این سخن را منتها / پاره گفتم بدان تا پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزاراند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماه و انجم با سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می‌نداند چاشت‌خورد

حکایت خورندگان پیلبچه در بیان حرص طامعان و ترک نصیحت ناصحان کردن

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت می‌دانم که از جوع و خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پند من از جان و دل خوش بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگرده با حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت ایشان باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشانه و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبینی غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص اندر خون خود مردان کنند / رقص و جولان بر سر میدان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها بر شاخها / کف زنان رقصان ز بحر یک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بر بند از عیب ای عمو / هر حدیث روی او جز خیر مگو
سر کشد از گوش عیسی در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است آن نبی / تازه زو ما مرضعیم و او صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

در بیان حال غیبت کنندگان و انداد از افعال ناپسندیده و باز نمودن

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
هر کجا بویی برد از طفل خویش / وانماید در جزا بس قهر و نیش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و گرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن را صور
هم بصورت می نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من
چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند هر یک کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این عین ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیبش خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون ریز شد
مرغ بی هنگام آمد چشم او / از نتیجه کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نی بچوبست و لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت خورندگان فیلبچه و بیان آنک آگاهی اهل دل و ستاری ایشان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار فیلبچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مرشما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور پیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل‌زاده خورده بود / بردرانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
برهوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی شد خرد و مرده اندر شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

حکایه در بیان آنکه خطای محب نزد محبوب بهتر از صواب بیگانه است

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر آمدن بموسی علیه السلام از حق تعالی که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود موسی را خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان یا اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

حکایه در بیان آنکه ذکر گفتن بنده الله را ذوق عین لبیک گفتن حقست عز و جل

آن یکی الله می‌گفتی شبان / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبان
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
روز و شب می‌گویی الله از غلو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چه پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله این ملک جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و یاد اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / کای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

گاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
یا سرم دردست دردسر بنه / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / تا بکارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گاه در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده ست گفتار دغل
ز غژغژ آن جوز مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد / وین رود از دست و درد سر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی جانم برای حفظ دین

حکایت دعوت کردن روستایی شهری را بلابه سوی ده در معنی حزم

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار
در بهاران زُجه ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه در آمد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان

شکر آن بگذارد آن بد رکان / در وفا بوده‌ست گم‌تر از سگان
هر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / می‌دهندش آن سگان تنبیه و ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو تا جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
چربش آنجا دان که جان فربه شود / کار نا امید آنجا به شود
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ

در بیان حل شدن مشکلها از همت اهل دل و فراموش کردن ناسپاسان

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدمشان وا رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در بر امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان / از دعای او شدندی خوش روا
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش

پس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانهاشان بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و عقوبت ایشان جهة ناشکری و کفران نعمت و رنجانیدن اهل دل

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او شد هم خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

[illegible]

چند آن لنگی تو معمول شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد و کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش کز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور دارم بود شو با مادر / جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

[illegible]

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / بر شما از حفظ در کشتی نوح
پیلهٔ بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جدِ جدِ جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نه چو عیسی سوی گردون بر شود / نه چو قارون در زمین اندر رود
با تو ماند در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهات را کند عین وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست

[illegible]

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبارت ز استعانت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند — می‌بدانند و بهر سو می‌جهند
مغز حیوانات بوی شیر را — می‌بدانند ترک می‌گویند چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدآن گوسفندان را بخشم — که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه — هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند — آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای — پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری — گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت — نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو خواهم از هر بی‌خبر — داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا

چون بدید قبض اتقای کم کند — باد اضرار آتشش نادم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محبوس معانی ز علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ — غصه بیخست و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن — تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن — زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده

رجوع بقصهٔ اهل سبا و اضرار ایشان بر ناشکری و رد کردن نصیحت ناصحان

آن سبا اهل صبا بودند و خام — کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال — که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی — من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن — من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ — نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن غنی
خار سه سویست هر چون کش نهی — در خلد و ز زخم او تو چون جهی
آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان

احمدم درمانده در دست جهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان اولیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / این فراق از زخود اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان توست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
تک بلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوششم به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کم ترک جنبان زبان و گوش شو

رجوع بحکایت شهری و روستایی مثل دعوة اخوان یوسف را و بازبط

شد ز حد هین بازگرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه اهل سبا دو گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
همچنانش کودکان اندر پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد تقصفتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وآن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن امنست و حضور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوت دعوت ترا / ما ننوشیم از دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظار من شه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمانی هیچ هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید میبارد برو / او بپیش آتشش بنهاده رو

ور همی طوفان کند باران بد او   شهرها را می کند ویران بد او
روشنست تسلیم او ایوب وار   کاسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش   چون که بینی حکم او می باش خوش
چون خلقناکم شنیدی من تراب   خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم   گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر   تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود   آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد   بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانه هر میوه آمد در زمین   بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک   زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر   گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد   بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم   باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون   ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان   غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نا جات کرد   روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد   زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه کوه است او نه سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود   بلک هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت   خون او را هیچ تیغی می نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها

ذکر اصحاب ضروان و مکر و حیلتهاشان و ارشاد بترک حیلت و بتوکل گریختن

قصه اصحاب ضروان خوانده   پس چرا در حیله جویی مانده

حیله می کردند کژدم نیش چند   که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سکالیدند مکر   روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می کردند اسرار از خدا   آن سگان جاهل از جهل و عما
خفیه می گفتند سرها آن بدان   که نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسکالید گل   دستکاری می کند پنهان ز دل
کیف لا یعلم هواک من خلق   ان فی نجواک صدقا او ملق
کیف یغفل عن ظعین دعدا   من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا   قد تولاه واحصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خوام را   گوش سوی دعوه چون شد و بیدا و جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن   استماع هجر آن غمناک کن
تا جهان دید از بلا و از عنا   دور ره چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون سوی دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود   دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی   گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود   کو بنگذارد که جان سویی رود
این بدان سو آن بدین سو میکشد   هر یکی گوید منم راه رشد
لیک تردد عقبه راه حقست   ای خنک آنرا که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست   ره نمی دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی   ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب [illegible]
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستاد[illegible]
خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

عزم کردن خواجه با قوم بسوی ده رفتن و تجهیز راه ساختن و ترک حزم

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاهی خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکشست
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملک و مال و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک می‌شوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای مردمان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
گلشنی خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در ده باشد او روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیستت بر می‌ستان / گر بدان ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتیست / بعد از آن جان کو جمال سیرتیست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق کین را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رجوع بحکایت خواجه در راه ده و رنج و تعب بر خود نهادن با امید خوشی

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از محبوب خرما می‌شود / خانه از همخانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بهم‌خانه‌نشینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید دلبر مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون که زر با اصل رفت و مس بماند / وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و دست از وی نشاند
از زر اندود صفاتش پا بکش / وز جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتست
زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده با سوی او / بوسه می‌داد او بچشم و روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن و خدمت کردن مجنون سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی کو باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه با دام لیکن شد محیص
مرغ دانست از کرم آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

رسیدن خواجه با فرزندان بعد از تعب بسیار به ده و ناشناختگی روستایی

اندران ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناخوش‌ستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی / می کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
اینچنین رو کو همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولی ترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی ایشان در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی خری
با لیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی

گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم من متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهرما شنیدستند خلق / شرم دارد روی چون نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / سخت مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرد بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / وان کمان و تیر در دستم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزا ما را سزا ای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای انکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان

بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیجی بی فتوح

این سزای انکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف

آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ بر وی خود مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کرگی چون کیکی شده / اندران ویرانشان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خود را بر کند

این چنین دندان کنان تا نیمشب / جانشان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته / سر بر آورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست

ناجوامردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون اهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست

گفت نی بادی که جست از فرج وی / می شناسم همچنان کاب از می

کشته خرکره ام را در رباط / که مبادت بسط هرگز زانقباض

گفت نیکوتر تفحص کن بشب / شخصها در شب ز ناظر محتجب

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن بر من چو روز روشنست / می شناسم باد خرکره منست

در میان بیست باد آن باد را / می شناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستایی را بسیلی کوفت

کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده

در سه تاریکی شناسی باد خر / چون نشناسی مرا ای خیره سر

آنکه داند نیمشب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست

عاقل و مجنون حقم یاد آر هان / در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست

مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا

بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد فارسی بومره را

بار برگیرند چون آید عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج

همچنین لیس علی الاعرج حرج / نیست رنجی چون عصا و چون عرج

سوی خود اعمی شدم وز حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر

لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان

باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد

این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر … چون به وقت زخم گردد خود اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور … مست حق ناید به خود تا نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ … دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید … رو که نشناسم تبر را از کلید
بددلی و تنبلی و حرص و آز … چون کنی پنهان به مکرای شیدساز
خویش را منصور حلاجی کنی … آتشی در پنبه یاران زنی
که نمی‌شناسم عمر از بولهب … بادگر را خود شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند … خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از ره‌روان کمتر شمر … تو حریف ره‌زنانی کم مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز … کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی … عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز … دو به دو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای … خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه … عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق … که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا … صد کرامت داده و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود … موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جملت عام … قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر … می‌زند خورشید بر کهسار زر
لیک قربی هست با زرشید را … کز آن نبود خبر مر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب … آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری … که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قرب آن آفتاب … غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد … که بعقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می میخورند … عقلهای پخته حسرت می‌برند

ای گرفته همچو گربه موش پیر … گر ازان می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ … همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی این سو و آن سو مست‌وار … ای تو زین سو نیست زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن … گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله زین سویی از آن سو گپ مزن … چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او … شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی … در دمی در خیک خود پرّش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی چو باد … این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا … کی کند چون آب بیند آن وفا

حکایت در بیان شید و زرق مدعیان ظاهر کرا و دعوی صفوهٔ ایشان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ … اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده … که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته … آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد … خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست … که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده … این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان … شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر برجهی … تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی … پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست … باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند … که خوشیم و از درون بس ناخوشند

حکایت در بیان خودنمایی و تجمل لافیان و بیان رسوایی ایشان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان … هر صباحی چرب کردی سبلتان
درمیان منعمان رفتی که من … لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید … رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را در آتش درنهاد / کین سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم آوردی بما
ور نمودی عیب و کم کردی جفا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
زامتحانات قضا ایمن مباش / هین ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین / زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفته اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد بارشان / هم شدیده باطنی احوال از ایشان
او بدعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهاری لاف ایشان در دی‌اند
لاف وادادِ کرمها می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهان و در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی‌تکبر راستی را شد غلام

رجوع بحکایت شغال رنگین و رسوا شدن او در دعوی طاوسی کردن

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه الوهیت فرعون و دعوی او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده ز احمقیش

او هم از نسل شغالی ماده بود / در دخم مالی و جاهی افتاده بود
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که دروی زهرهاست / وآن قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر وانگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در میان

در بیان امتحان کردن مدعیان را از تعبیر کویه ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
میزنی دستی بدان کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوشست پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

رجوع بحکایت هاروت و ماروت و غافل شدن ایشان از امتحانات قضا

چون حدیث امتحان رو می‌نمود / یادم آمد قصه هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفت اندر آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
حمله دیگر ز بسیاریش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بدان کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / گرد ویدن گرد بالوعه سرا
از هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد درفتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر بشر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که بود کی دل در آن بربسته اند / جز این باده جمال بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین یاران بدادیمی چو میغ
گشته بیمی درین بداد جا / بعدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می گفت پت / پیش پایان دلم تا بد ابسبت
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
کز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرده شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت آن پرهیزکار
این قضا می گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زلزلی کم کرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

حیلت اندیشیدن فرعون در دفع بخت موسی چون مقدم او را در خواب دید

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می دوخت آن تفتیق بود
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبّر نیز و ساحر بی شمار
با معبّر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن می زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت آن شاه
پس بزه بودند در شهر آشکار / کز منادیها کنند از شهریار

الصلای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رخ نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاساق خفتندی برو
یاسق این بد که نه بیند هیچ اسیر / در که و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نه بیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع
شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان گروید / کز شهنشه رؤیت و جودست امید
چون که بشنیدند اسرائیلیان / این خبر گشتند جمله شادمان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن / راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن بنواختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بخت بد / وز طمع رفتند بیرون سر بسر
همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنچه میباید بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین درو آخاجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه پی بانگ نماز / داعی الله را نبودندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از بگه تا جانب میدان دوان

حکایت

چون بحیلتشان بمیدان برد او روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان کامشبان خلوت و دورند از زنان
خازنش عمران بد اندر خدمتش سوی شهر آمد قرین صحبتش
گفتش ای عمران بدین در خسب تو هین مرو سوی زن و صحبت بجو
گفت خسبم هم بدین درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند آنک خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او لیک خود آن بد خرابی حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود اینچنین تقدیر چون با عاد و ثمود
شه برفت و او بدان درگاه خفت نیمشب آمد بپیشش خفیه جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد برنیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه می دان ای عروس آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می ترسید از او هست شد این دم که گشتم جفت تو
وا مکن از هیچ از اینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها می رسید از خلق و پر می شد هوا

شاه از آن هیبت برون جست آن زمان پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو کز نهیبش می رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می آمد سپس میرفت شه جمله شب چون حامله در وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا بازگوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران درخزید تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر کاندر آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره اش کوری فرعون و مکر و چارهاش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت کین چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک همچو اصحاب عزا بوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال بد نشانی می دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق میزد او بر سر که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش گشت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند گفتهای پرخشن بر جمع خواند

خویشتن را آتش و عنبر ساخت او ... زده‌های بازگونه باخت او
گفت شاه ما را بر انگیختید ... از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید ... آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان ... شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام ... شد برون فرعون و برخواندش تمام
چون شنیدند از غضب رویش شد سیاه ... خواند ایشان را ز خشم آن دین تباه
گفت ایشان را که ای خاینان ... من بر آوردم شما را ای امان
خویش را در مضحکه انداختیم ... مالها با دشمنان درباختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان ... دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام ... این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید ... مملکتها را مسلم می‌خورید
از برای آنکه در روزی چنین ... فهم کرد آید و باشید معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم ... طبل‌خوار اید و مکار اید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم ... بیخ و بنیاد از زمین تا نه بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم ... عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو ... گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم ... وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید ... نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استیفا در این روز ولاد ... ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما ... تا نگردد فوت و نجهد زین قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش ... ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز ... تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد ... سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد ... خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند ... شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه چون زند ... سبلتان و ریش خود بر می‌کند
بعد نه مه شه برون آورد تخت ... سوی میدان زد برو افکند رخت
بار دیگر شد منادی سوی تخت ... کای زنان از دهر می‌یابید بخت
هین زنان را سال اقبال شماست ... تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
ای زنان با طفلکان بیرون روید ... سوی میدان آنکه اسرائیلیید
آنچنانک پار مردان را رسید ... خلعت و هر بی‌نوا زر کشید
ای زنان از خانها بیرون روید ... تا ز داد و بخششم شادان شوید
هم زنان را خلعت و صلت دهند ... کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاید دست هین ... گنجها می‌گیرد از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند ... شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز تخت ... سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند ... هر چه نر بد ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط ... تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی برده بود ... دامن اندر چید از آن آشوب دود
بعد ازین دستان که آن سگ باز زنان ... کرد دیگر پیچ آورد آن زنان
پس زنان قابله در خانها ... بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست ... نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست ... کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را ... در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان باخبر ... کز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا ... لا یکون النار حرا شاردا
زن به وحی انداخت او را در شرر ... بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند ... باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند ... پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف ... نیکتر زین بنگرید اندر غرف

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ورا با تو رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل را کشت او برون / موسی اندر صدر خانه بد درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کوردل دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکرهاشان در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

مخلص حکایة فرعون و حیلهٔ او در خطاب با نفس و بی اسبابی او

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جمله کی ز افعال تست / خود نگفتم صد یکی ز آنجا درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز غیری آن فسانه بنمایدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی نجهد ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

حکایة در بیان استیلای نفس و تسلط او در یافتن اسباب

ماری‌گیری رفت سوی کوهسار / تا بافسونها بگیرد بو که مار

مقدم

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف بجد گیرید پیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت کز روح خدا لا تیاسوا / همچو گم‌کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانها را بجان جویان شوید
پرس پرسان هر دکانی جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
خشمهای خلق بهر خاست / ور جفای خلق امید و فاست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو و کل را ای ندیم / بوی بر از ضد سوی ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدها افسرده دید او عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویش را نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

[illegible]

حکایت

[illegible]

بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌جهد
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آن کس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع شد بروی هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آید خلایق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / وز نعیاهوی و فغان بی‌شمار
وز غلوی خلق و تکثّر و طراق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشت حیرت صد هزار اندر هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرما و ز برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی زند
ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود

[illegible]

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بماند اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونک آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
و ز طمع هم خویشتن را باد داد / لقمه شد والله اعلم بالسداد

رجوع بقصهٔ موسی علیه السلام با فرعون در بیان مناظرهٔ عقل و نفس

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گیرد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنی خدا / از سیه‌رویان کند فرد ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویش را کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام / تیز گو تو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم / وآنچ افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

بهر پیوند من ویران کنم	گنجها اندر دوم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز	گوسپه کرد آن وصد حیلت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا	من بجای خود شدم رستی بلا
او همی شد از دلم اندر عقب	چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم	سگ رای کرد خرد او نیز هم
سگ وآهو را بدم در می کشید	خود همی خاید و آتش می جهید
در هوا میرفت هم بالای برج	که عزیمت می شد آن دیو دم دخرج
کنگ می انداخت چون اشتر زکام	قطره بر هر که زد می شد جذام
زعزع دندان او دل می شکست	جان شیران سیه می شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبا	شدق او بگرفت و شد باد او عصا
تکیه بروی کرد و می گفت ای عجب	پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند لشکر سپاه	عالمی پر آفتاب و چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا	خیره ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من	از بهاران خارشان بر من چمن
پیش شان بردم بسی جام رحیق	سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش	هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود	چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما	تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق	تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را	خورده حیرت فکر را و ذکر را

در بیان تحیر اهل معنی و تفسیر آیة الآخرون السابقون و نفی علم ظاهر و تحقیق علم لدنی

هر که کاملتر بود او در هنر	او بمعنی پس بصورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این سان بود	که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود	پس فتد آن بز که پیشاهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین	اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ	فخرها دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج	از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق	زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست	زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد	تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد	کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش	وقت واگشتن تو پیشاهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف	بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود	اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا	همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد	گم نه والله اعلم بالعباد

در بیان حدیث انا عند المنکسرة قلوبهم و خیال اندیشی خاطر در معنی آن و ارشاد بدفع آن

اندر آن ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج	زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک	بگسلد اشتور اشکال ای نیک
همت جشنش آتشی اشکال سوز	هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن جو جواب ای مرتضی	کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه بی گوشه دل شه رهیست	تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و ازان سو چون گدا	ای که معنی چه می جویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو	می شوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ آن سو می نمی	چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته الله گو	چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی کلال	هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب	گاه پوشیده است و گه بدریده جیب

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک باشد تو پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون مدبغ تاج کرد

رجوع بحکایة فرعون و جمع کردن ساحران و تحقیق کردن آن دو ساحر بچه احوال موسی را

چون که موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بشمردند پای / هرکسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون / رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم زود / ساحران را جمع باید کرد زود
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / و آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادوی / کرده و خود سحر گشته مستوی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر شه موکب زدند
نیست با ایشان بغیر از یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای میباید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل ایشان فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادویست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ده نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شوری و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن را بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / دور شب دیجور و خورشیدی رسید
از ضلال آییم در رو در شده / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه ز سر کیفیتی
یک نشانی وا نمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بدزدید آن عصا او ساحر است / چارهٔ ساحر شما را حاضر است
ور نتانید هان که آن ایزدیست / او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه قرآن مجید بعصای موسی و وفات مصطفی بخواب موسی علیهما الصلوة والسلم

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند / چون نماز آرند پنهان تر شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دین بود پنهان تو زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچه گفته
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

رجوع بحکایت ساحر بچگان و امتحان کردن ایشان عصای موسی را و بر کردن

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان / خفته که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران

بعد از آن اطلاق و تخشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یاد / اعجمی سازید خود را ز اعتداد
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از درون و از برون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می‌بدند
پیش فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسب و نقد و جنس و زاد
بعد از آن گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر در نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

حکایة در بیان تحقیق اختلاف ادیان و مذاهب از تفاوت مراتب نظرها

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقصست و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی

فارغ و مستغنی از کل سوی دل | میروی بی قید و جز از اهل کل
شیرخواره چون ز دایه بسکلد | لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب | جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر | ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تاپذیرا کردی ای جان نور را | تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر کردون کنی | بلکه بی کردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی | هین بکو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند | لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانکه هوش دار | کوش را بربند وانکه کوش دار
نی نکویم زانکه خامی تو هنوز | در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام | ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت کیرد خامها مر شاخ را | زانکه در خامی نشاید کاخ را
چونکه بپخت و کشت شیرین لب کزان | سست کیرد شاخ را او بعد ازان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت کیری و تعصب خامیست | تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیکر ماند اما کفتنش | با تو روح القدس کوید بی منش
نی تو کویی هم بکوش خویشتن | نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی | تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان | با تو اندر خواب کفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق | بلکه کردونی و دریای عمیق
آن توی زفتت که آن نهصد توست | قلزمست و غرقه کاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب | دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان | آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب | آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا | الصلای پاک باذان الصلا

دم مزن تا بشنوی اسرار حال | از زبان بی زبان که تم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | آشنا بگذار در کشتی نوح

قصهٔ فضولی کنعان و نصیحت نوح و ناپذیرفتن او و غرق شدن و مناجات نوح و جواب حضرت

همچو کنعان کاشنا می‌کرد او | که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین | تا نکردی غرق طوفان ای مهین
کفت نی من آشنا آموختم | من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست | دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش | جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
کفت نی رفتم بدان کوه بلند | عاصمست آن که مرا از هر کزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان
کفت من کی پند تو بشنوده‌ام | که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد کفت تو هرکز مرا | من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست | مر خدا را خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دم نازکیست | اندرین درکاه کیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم | نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید | ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز | نیستم والد جوانا کم کراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی | ناز را بکذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندکی و اضطرار | اندرین حضرت ندارد اعتبار
کفت بابا سالها این کفته‌ای | باز می‌کویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها کفته‌ای با هر کسی | تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در کوشم نرفت | خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
کفت بابا چه زیان دارد اکر | بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میداد او پند لطیف | همچنان می‌کفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد | نی دمی در کوش آن ادبار شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز … بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار … مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها … که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم … پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود … خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد … نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو … گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو … غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من … بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی … مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال … بلک بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات … زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی … نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا … تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن … ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن … گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا … او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی … واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد بدند … نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب … کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو … عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را … تا مثنا بشنود نام خدا
آن کُه پست مثال سنگلاخ … موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من … بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی … نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را … حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم … لیک از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا … هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم … حکم تو جانست چون جان می‌کشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم … او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر … عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود … عاشق مصنوع خود کافر بود

بیان توفیق درمیان حدیث الرضا بالکفر کفر وحدیث من لم یرض بقضائی فلیخرج من ارضی وسمائی ولیطلب ربا سوائی وشرح کردن درمیان هر دو

دی سؤالی کرد سایل مر مرا … زانکه او بد عاشق هر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر … چون پیمبر گفت گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا … مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق … گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان … پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست … هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان … تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست … نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست … حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم … هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست … بلک ازوی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او … هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز … تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من می‌رود … نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثال در بیان آنکه اهل معنی را حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب … پیش یک آیینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتا
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
آن سؤال و این جواب آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می کنم / پس جوابم گوی وانگه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / کاندرین بحث و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

در بیان آنکه ترقی در معنی نقص صورة کرامات و مراعات ادب لازم نتیجة متعلقة

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تجلی امتیاز
خود عصا معشوق عمیان می بود / کور خود صندوق قرآن می بود
گفت خود کوران صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

حکایة هجران نامه خویش خواندن عاشق در حضور معشوق هنگام وصل در بیان طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و چندین درد خویش / خواری و بیزاری ناامل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین می خواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و حصر و حد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی یابم نصیب خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه هستم در وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام / دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال   بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند   چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او   منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او   دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود   خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش   نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست   کو بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال   لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او   زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی   بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این   نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست   یکزمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نه   نقش بت باشد ولی آگاه نه
هست صوفی صفاجو ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذو الجلال   ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست   لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب   آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد   کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست   این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح   می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای   نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست آخر یافت او   چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر   یافتی و شد میسر بی خطر
میر باش ای خواجه یکدم بی طلب   تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود   چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو وز فتح باب   می طلب والله اعلم بالصواب

حکایة طالب ثروة حلال بی رنج کسب در زمان داود علیه السلام در بیان معنی من طلب شیئا وجد وجد وان الله یحب الملحین فی الدعاء و یافتن ثروت بی کسب

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا   ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد   بار اسپان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود   خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر   روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی   هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین   ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می کرد این دعا / از ضحی تا شام و از شب تا ضحی
خلق می خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه می گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بی هشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را روزیی داد و طلب
اطلبوا الأسباب من ارزاقها / وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنین عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بمیراند بهر وعظی دویست / آدمی را صوت خوبش کردنیست
شیر و آهو جمع گردد در زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش در جهات و بی جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده
این چنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود ایرج وزه
ز احمقی خواهد که بی رنجیش زود / بی تجارت پر شود دامن ز سود
این چنین گیجی درآمد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
آن همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت دولتی و آمد بشیر
واو همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی کدا / او ازین خواهش نی آمد جدا
کم نمی کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

مناجات در طلب توفیق اتمام مثنوی و بیان فرق میان ظن و یقین و صفت محقق

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از همدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حال او وز امر قم
وآن همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده　　که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی　　کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند　　سوی لانه خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست　　ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون　　باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان میرود مرغ گمان　　با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود　　شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم　　نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل　　بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تو هی　　بر ره یزدان و دین و مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان　　جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گم رهی　　کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان　　او نگردد دردمند از ظعنشان
بلک گر دریا و کوه آید بگفت　　گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال　　یا بطعن طاعنان رنجور حال

حکایت رنجور شدن معلم از توهم کودکان در بیان تزلزل احوال مقلد از تعظیم خلق

کودکان مکتبی از اوستاد　　رنج دیدند و ملال از اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار　　تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی　　که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار　　هست چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد　　کش بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست　　این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین　　تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو　　خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود　　کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیم و آن چارم و پنجم چنین　　در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک پیاپی این خبر　　متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتند شاباش ای زکی　　باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق　　که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را　　تا که غمازی نگوید ماجرا
عقل آن کودک بچربید از رمه　　عقل او در پیش میرفت از همه
آن تفاوت هست در عقل بشر　　که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت بخلاف معتزله که گویند [illegible]

زین قبل فرمود احمد در مقال　　در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود　　بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال　　که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند　　تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی　　که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه زان طفل خرد　　پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست　　تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود　　یا که لنگی راهوارانه رود

رجوع بحکایت معلم و پرسش کودکان یک یک متفق القول او را و توهم او

روز گشت و آمدند آن کودکان　　بر همین فکرت سوی مکتب روان
جمله استادند بیرون منتظر　　تا در آید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را　　سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن　　کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام　　خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا　　تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد　　اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

سیاه شدن دل فرعون از تعظیم خلق تا بمرتبه رسید که دعوی خدایی کرد

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلک می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رجوع بحکایت معلم و رنجور شدن او بوهم و بخانه رفتن و افتادن و خلاص شدن کودکان

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و میکشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و کرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد و مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغامبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرض

گر بگویم او خیالی بد زند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه‌خوابش کرد و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی میبزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود ما بد بانییم

هین دگر اندیشه باید نو زد / تا ازین بحث فرج یابیم زود

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانیدش باواز بلند

چون همی‌خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان مادران کودکان / پیش استا در کوشه روان

خفته استا همچو رنجور گران / درد سر دار بسته چون نتاند

منهزم کرده ز بسیاری لحاف / ال[illegible]لان روکشیده در مصاف
آه آهی میکند آهسته آه / جلکان کشته هم لاحول کو
خیره باشد اوستا این درد بس / جان تو ما را بدین دی خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم ما زغران کرد ندمین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بیخبر
تا بدانی کین تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت شیخ ابوالخیر اقطع و خلوهٔ او در کوه در ابتدای حال پیش از قطع دست و بیان خلاق انقطاع و عزلت و داخل شدن در منقبت کانا جلیس من ذکرنی وانا انیس من استانس بی گر با همهٔ چو بی منی بی همهٔ ور بی همهٔ چو با منی با همهٔ در بیان آنکه روح را جسم لباسیست والله اعلم

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین اینچنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

مثل در بیان عاقبت اندیشی و دیدن آخر را از اول و فلاح آخر بینان

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دست از ضعفت لرزان بی‌کمان
می‌شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وین زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست چون لرزد بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / بعد از آن غربال جویی ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشیست / بادشاهی بندهٔ درویشیست
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / وندرو والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد دانکو / قصهٔ آن مرد زاهد بازگو
کن تمام اکنون حدیث شیخ زرد / کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

رجوع بحکایت شیخ ابوالخیر اقطع و نذر کردن او در کوه و بیان دار قضا و عجز نذر کننده و شکستن نذر و کوشمال رسیدن از حضرت عزت و متهم شدن او در میان دزدان و قطع دست او الی آخره

اندر آن که بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم زین بفن

[illegible]

خود بچیدم میوه را در کل چنین — نیز غیری را بگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداختش — من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست — اختیار جملگان پیش منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید — کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان — کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر — چاه میبینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای — سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته — اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش — مرهمش نایاب و دل ریش از پریش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار — کام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام — مال و ملک و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بوک من زین وارهم — زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نه — نی موکل بر سرش نی آهنی

[illegible]

از کدامین بند میجویی خلاص — وز کدامین حبس میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی — که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست — بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند — حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید — که بدید آید برو هر نابدید
باقیانش حمل تاویلی کنند — کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو — گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم — وز چنین بند گران بیرون جهم
آنکه چندین این علامتها بدید — چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال — که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید — باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد — نفس را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت حکم قضا — کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست — گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید — چشم او بگشود و گوش او کشید
مخلصان باشند دایم در خطر — امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من — تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا — بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق — لیک حق تا خود که ابد هر سبق
عهدها بستیم بس در کارها — نذرها کردیم در سر بارها

[illegible]

لیک قوت کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطربیم
گر ز فضلت دستگیر ما شود   وای بر ما زانک رسوایی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار   عهد ما را ای کرم‌دار استوار
بازگشتم سوی قصه کان فقیر   عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود   زانک مسطور است اوفوا بالعهود
جمعی از دزدان بُدند آنجا مگر   درمیان آورده بی مر سیم و زر
بیت از دزدان بُدند آنجا و بس   بخش می‌کردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه در افتادند زود
هم در آنجا پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را می‌خواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را   می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست   تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
وانک او دانست او فرمان رواست   با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پرنده دانه جو   که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست   گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو   از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین   گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست   مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت   کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش   در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق   گفت کز افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا   لیک مخفی دار این راز ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش   مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار   من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند   که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود اندر طریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند   در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار   تا دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان   رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش   خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت   وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن   ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت   دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

در بیان بی باکی سحرهٔ فرعون بر قطع دست و پا و تحقیق جواب اهل دنیا و بیان کمال العجز در خلاف

ساحرانی که ز فرعون لعین | کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرّم دست و پاتان از خلاف | پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان | وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
که بوَدشان لرزه و تخویف و ترس | از توهّم‌ها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند | بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند | چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان | خرد کوبد اندرین نی بارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند | از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست | گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم | تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست | گفت پیغامبر که حلم نایمست
از ره تقلید کردی تو قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست | سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد | که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام | بی خبر زانکوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه‌ای را بشکند | چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه | با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را | پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی | رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم | که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست | ورنه ما را تن برهنه خود بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار | خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج | نیست ای فرعون بی الهام گیج

حکایت در بیان بصارت راه بینان دیده ور و کوری جاهلان بی بصر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق | در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیفتی بر سر و خوش میروی | من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی | خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست | بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون بر آیم بر سر کوه بلند | آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه | دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم | از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام | دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام والمنازل والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند | تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عُد

خطاب با روح در تلفیق اجزا و اجتماع بعد از تفریق در بیان و تحقیق حشر

هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیده‌ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم و گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی | کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جاهی ام را تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله جنبشهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه می‌گردد پریشان و خراب

حکایت در بیان احوال پیر کامل و بصیرت او در ادراک غیبی و بیان عقل قدسی

بود شیخی رهنما پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو | نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمی نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توییم ای پیشوا | که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید روز حشر تخت | خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار | ما باکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغامبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند | از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت | من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان | در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید | معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او | تا ز هستی اش نماند تار مو
چون که هستی اش نماند پیر اوست | گر سیه مو باشد او ور خود دو موی

هست آن موی سیه وصف بشر | نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست بر ما شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید از با خودست | او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر سر مویی ز وصفش باقیست | او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امید داران تو ایم | دیده چین بیم واپسان تو ایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی | بهر فرزندان چرا بی رقتی
یا مگر خود دل نسوزد مر ترا | باز گو ای شیخ ما را ماجرا
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارم همچو دل رحم شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست | گرچه جان جمله کافر نقمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست | که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی را کو گزد گویم دعا | که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار | که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین | تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص | حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند | چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را | رحمت کلی بود مر تام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل | رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو | رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر | هر غدیری را کند ز اشباه بحر
متصل گردد به بحر آنگاه او | ره برد تا بحر همچون سیل و جو
چون نداند راه یم چون ره برد | سوی دریا خلق را چون آورد
ور کند دعوت بتقلیدی بود | نه ز عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه | همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چون که فتنه اطلسان زد بر نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال و اعتناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم باز کرد
حس‌ها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چون که دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چون که تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خواب‌ها / هم ز گردون برگشاید بابها

حکایت در بیان اجابت التماس اهل معنی و تحقیق احوال بعضی از اولیا که اهل رضا اند

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
میهمان شد پیش او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چون که نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر تنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر بگفت ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد و لیکن شکر است / صبر سوی کشف هر سر رهبر است

حکایت مصاحبت لقمان و داود علیهما السلام در بیان فضیلت صبر و خاموشی

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد زآهن حلقه‌ها
جمله را در همدگر می او فکند / آهن و پولاد را آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در تعجب ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و حرب دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است / که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را برخوان بدان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

تمامی حکایت آن ضریر قاری و کشف شدن آن سر بر مهمان و بیان تحفهٔ رضا بقضا

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش ستر مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب و عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و از آن حالت بجست
گفتش آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای

اصبعت در سینه پیدا می کند   که نظر در حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا   این عجب پنداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان   بر قراءت من حریصم من چو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده   در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار   ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا   که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت   یا ز مصحفها قراءت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا   تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من   وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار   آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد   در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض   هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغ انگورت دهد   در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می آید و مفقود رفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمی ببخشد دیدنی   این چنین کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان می کنی

در بیان صفات بعضی از اولیا که با احکام قضا راضی اند و دعا را فضولی دانند

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان   که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص

[illegible]

حسن ظنی بر دل ایشان گشود   که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود   آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر شود   سنگ اندر راهشان گوهر شود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد   از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا   کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال بهلول لیکی از این طایفه و جواب او در بیان خوشی احوال صاحب رضا

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند   اختران زان سان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت   هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او   ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان   بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ   بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ   در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک   شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنان که فاضل و مرد فضول   چون بگوش آرد کند آن را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که ازان هم بهره بردارد عوام
ناطق کامل چو خوان باشی بود   خوانش بر هر گونه آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا   هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست   خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام   که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت   بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا

[illegible]

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی‌تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نه ز خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
بنده کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند اندر دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
پس نگوید او دعا الا [illegible] / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخت است / که چراغ عشق حق افروخت است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و مکاشفات و کرامات او و مصاحبت او با جمعی از اولیاء رضی [illegible]

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشقی صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقام مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرّت المسکن اجادعها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصاً فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو کز کل قطع شد بیکار شد / عضو کز تن دور شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یک سو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مرعلی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر اکثر مرادش آن بدی / که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میانم و نجلم
و آنکه نشناسد دلم ای مستعان / تو بر آن محجوب شان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / لیک چه عشقست لیک چه استغاثت این
بحر من جوئی چه می‌خواهی دگر / چون خدا با تست چون جوئی بشر
او همی گفتی که ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبوهم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص بر غیر تو ننگست و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / و آن حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / و آن دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نو بر پسند / آن یکی بالاتر از وی در پسند
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام در بیان نیازمندی مرید صادق پیر کامل را

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغامبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پئی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی باز گو

باز گشتن بقصه دقوقی و نمودن جمعی از اولیا خود را بدو بصورتهای مختلف

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر در راه حیران در اله
پا برهنه رفته‌ام بر خار و سنگ / زانکه بیخود بوده‌ام و حیران و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
این ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود نی دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیره که هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / کز دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی اندر جود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندست این عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا
باز می‌دیدم که شد آن هفت یک / نور آن بشکافته جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالی بد میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش

چون که پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم روان کان شمعها / خود چه چیزند از نشان کبریا

می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پاستم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نور خود را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کی چنین چون شد چگونست ای عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست این که می‌گردد سرم

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / وز گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / در هم افتاده به یغما خشک‌حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید قوم شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر یکی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم

باز من چون بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند آن بی‌نوایان آه سخت

در هزیمت زین درختان و ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم

حتی اذا استیأس الرسل بگو / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ

می‌خور و می‌ده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست

خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان

چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین درازی گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو

من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف　　تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش　　چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت　　باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی　　من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز　　صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام　　دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود　　از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان　　گفت النجم و شجر را یسجدان
آن درختان را نه زانو نه میان　　این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز　　می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد　　جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان　　تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه　　کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام　　کای دقوقی فخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند　　پیش از این بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود　　یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز　　این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست　　کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید　　چون ز حرف و اسم و رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی　　آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست　　اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من　　مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک　　که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم　　خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویش را در خاک کلی محو کرد　　تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد

از پس آن قبض محو او نماند　　پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد　　رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست　　تف دل زین سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی　　چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان　　زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست　　رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی　　چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا　　تا ز چونی وارهی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست　　زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را در طویلهٔ خاص او　　بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی　　جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد　　در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست خوش　　گوشهٔ افسار او آن سو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار　　اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا　　بر گشادستی و محبوسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای　　نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز دو　　هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار　　تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا　　چشم روشن بایدی پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا　　در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه　　چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر　　چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور　　هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان مستور بود　　آنکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در پلیدی ظاهرست　　کور باطن در نجاسات سرست

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود — وان نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا — آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین — این نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام — وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینکه می‌گویم بقدر فهم تست — مُردم اندر حسرت فهمی درست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف — اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم — هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد — گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت — می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنی بگویم حال را — مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را — از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند — ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد — از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب — ماند بی‌مخلص درون این کتاب

مخلص نظم مثنوی بمدح ممدوح وکشیدن بتوحید وبیان ضلالت نجوم پرستان

ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی — قصد من ز آنها تو بودی زاقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل — حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف — کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل آن خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد — تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال — موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت — بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام صالحین — مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته — کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند — ضال مه گم کرد وز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود — سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او — گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر — مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند — شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است — وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ ماندی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران — تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند — بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم — مهلتم ده معسرم زان تن زدم

بازگشتن بقصهٔ دقوقی و امامت او مر قوم را و بیان مقصود از صحبت نماز

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر نفس ثقیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که من دادم ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان آیدش بردار سر / از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / کان خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون ز سرمایه بود او را نسود / شافعی جوید که خواهد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جمع انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی می‌کند / استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان او بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
چون دقوقی در امامت کرد ساز / واندر آن ساحل در آمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از روی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی فایده‌ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم و باب و مام

زاهد و فاسق شده آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیز پت / بانگ زد کای سگ پرستان خبیث
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

در بیان حزم و تضرعات مرد حازم و دعا و شفاعت دقوقی در خلاص اهل کشتی

حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان
آنچنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می کشد در بیشها ن شیر قضا / جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر می ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و دعا تو نیست در / جرم بخش و عفو کن بکشا گره
همچنین می رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را از شکار / وان ز دم دانند روباهان زار
عشقها با دم خود بازند کین / می رهاند جان ما را در کمین
در ضلالت روبها با دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / می رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

[illegible]

تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وا گیر از فریب دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خر بنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون نداده بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغامبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب و گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای او و می کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه آب و نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن

[illegible]

هر یکی زینها ترا مستی کند / چون بیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی آمدست
جز بمقدار ضرورت زو مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سرکشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سفید / مو نمی گنجد درین بحث و امید

تمامی حکایت و انکار کردن جماعت بر شفاعت دقوقی در سر و ناپیدا شدن قوم و حیرت دقوقی

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام

[illegible]

پچ‌پچی افتادشان با همدگر   کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با همدگر گفتند سر   از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون   این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد   بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار از یقین   مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض   کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نظر کردم ز پس تا بنگرم   که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم بر مقام   رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر   چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت   نی نشان پای و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه   تا کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را   چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او   مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند   عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگو بی مرد حق اندر نظر   کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر از این می‌خسپد اینجا ای فلان   که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شدست ای مرد خام   که بشر خواندی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته   کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب   که دعا را بست حق بر استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال   آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

رجوع بحکایت آن طالب روزی بی کسب و گرفتن صاحب گاو او را و رفتن نزد داود نبی

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
از خدا می‌خواست روزی حلال   بی شکار و کسب و رنج و بی ملال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش گرفت و گفت هین   ای بظلم گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بودست کار من دعا   تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم   روزی من بود کشتم خاستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   قسمت من بود خوردم که جواب
خشم رفت او و گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت با حق من دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مؤمنین   ژاژ بینید و فشارات مهین
ای دغا تا چند خواهی ژاژ را   حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا   لابه‌سازان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست   وین فروشنده دعا ظلم خوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک | کی کشید این را شریعت خود به ملک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو | گاو مردم باز ده یا حبس رو
او به سوی آسمان می‌کرد رو | کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آمد و | واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من تو دعا انداختی | صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا | همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران | پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست | در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم | از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش | که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را به چاه | بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان | تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر | لیک دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی | در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید | او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنان که ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه تلخی چو شکر می‌شود | خار ریحان سنگ گوهر می‌شود
لقمه حکمی که تلخی می‌نهد | گلشکر آن را گوارش می‌دهد
گلشکر آن را که نبود مستند | لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز الست | مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بی گمان و بی ملال
کف تصدیقش بگرد پوز او | شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو | می‌نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله | یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین | می‌نهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو | ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران | خر به سوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا | بس بلیسانه قیاسست ای خدا
من دعا کوری کی می‌کرده‌ام | جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل | من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید | او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من | حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو | مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار | دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنان که یوسف صدیق را | خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود | آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا | ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب | غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو به من کن حق بگو | رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی | لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای | روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده از این | آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز | من همی‌خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو میخواهند از من ای خدا — چون فرستادی بکردم من خطا
چونکه داود نبی آمد برون — گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد — گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاو من بپرسش که چرا — کشت و خوردش پرسش کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم — چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار — تا که یکسو گردد این دعوی کار
گفت ای داود بودم هفت سال — روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا — روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند — کودکان این ماجرا را واصفند
هم بپرسیدا بپرسم پنهان ز خلق — که همی گفت این گدای ژنده دلق
تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
بعد این جمله دعا و این فغان — گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت — شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن — که دعای من شنود آن غیب‌دان
گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی — بنهم اندر شرع باطل سنتی
اینکه بخشیدت خریدی وارثی — ریع آن را چون ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود زان تو
آنچه کاری بدروی آن زان تست — ورنه این بیداد شد بر تو درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم — که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی بر آورد و بگفت — کای خدای هر کجا طاق و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم — اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه درشد های های — تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو — مهلتش ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز — پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات — معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا — میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم — می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب — عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم — پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق — می ندانم کرد خود را از خویش فرق
رفتنم بهر نماز اندر خلا — بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان — حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی — گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق — [illegible] گشتی عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی — [illegible] انگشتش بود شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد — لب ببست و بزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود — راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت — زود زد آن مدعی تشنیع زفت
کین چنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغامبر هلا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم — در جواب افزوده تزویر این لئیم
کز چه چندین سال بودم در دعا — من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا — بلکه من بد گاو چون دادش خدا

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز دعوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکمست و چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و کُه بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمت الصلا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مکن زینسان سخن
بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مالت را بدو ده زود زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی اشتمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
راندهٔ از درگاه و صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون توئی خاشاک و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانست نی سگ را بدان / کو نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بی گناهی را بلاش
گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بدان سر نهان واقف شویم
بردو ده از شما بیرون روید / سوی صحرا و بدان هامون روید
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشیده دان / آخر از ناشکری این بی نیاز
که عیال خواجه را روزی ندید / نه به نوروز و نه موسمهای عید
بی نوایان را بیک لقمه بجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر گاوی این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پردهٔ از گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود در میدرند
ظلم مستورست در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از قضا
پس مرا اینجا دست و پا در کنند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آورید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین / گو هویدا است حاجت نیست این
نیست حاجت تخم کشتن در کنند / بر ضمیر آتشینت را قضا
نفس تو هردم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار

اقتضاء داوری رب دین | سر برآورد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت | همچنان کو چون شد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها | خارش دلها و بحث و ماجرا
چونک پیدا گشت سر کار او | معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند | سر بسجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم | از تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهید | کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی | صدهزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صدهزاران پاره شد | هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد | چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوه با تو مر رسایل شد شکور | با تو می‌خواند چون مقری زبور
صدهزاران چشم دل بگشاده شد | از دم تو غیب را آماده شد
وآن قوی‌تر زین همه کردار نیست | زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود | کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد | هر یکی از نو خدا را بنده شد

مخلص الحکایة در بیان غلبهٔ نفس بر عقل و مقهوری نفس بمدد مرشد از الهام غیب

نفس خود را کش جهانی زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین | خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو | بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق | روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست | آنک بکشد گاو تن کاصل بدیست
نفس گوید چون تو کشتی گاو من | زانک گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا | نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج می‌دانی که چیست | قوت ارواحست و ارزاق ولیست
لیک موقوفست بر قربان گاو | گنج قتل گاو دان ای گنج کاو

جزو نارم سوی کل خود روم | من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنین کین ظالم حق ناشناس | بهر گاوی کرد چندین التباس
وا از این صد گاو برده و صد شتر | نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد | یا ربی نامد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن | گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقلست | عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ می‌کرد از استغفار دُر | این بود انصاف نفس ای یار حر
چون برون رفتند سوی آن درخت | گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم | پس لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ باب این را کشته‌ای | تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است | با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاییده ماده یا که نر | ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت مال اوست | شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار | هم در اینجا خواجه گویان زینهار
کارد را از اشتاب کردی زیر خاک | از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان | هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه | زانکه بد ظن گشته بودند کز سیاه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه | داد خود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند | لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی | میل جست و جوی و کشف مشکلی

دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه ایست / هرچه می‌آید ز پنهان خانه ایست

چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر بدان افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد بی سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند

دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقلت پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغز او را حلال آمد حلال

چون که قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و این سپید ار قدر یافت / ز آن شب قدرست کو چون بدر تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زری همیان و کیسه ابترست

همچنان که قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو که ناطقه جو می کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود

نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد روح القدس سیب

بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت

ز آنکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست

ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست / نان بی سفره ولی را بحر ایست

رزق جانی کی بری با سعی جست / جز بعدل شیخ کو داود تست

نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگه شد / کز دم داود او آگاه شد

عقل وقتی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکش یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش زن آن سوای حرون

چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی و نیکو غالبست

ز آنکه او در خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست ملکش شد زبون

او درون خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران بسوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند

کم نفس بشکند اندر جام تن / او نکرد جز بوحی القلب فطن
هر که جنس اوست یار او شود / جز که او داند کان شیخت بود
تا نکردد جنس و تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین از او بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

حکایة در بیان جهالت وضلالت احمقان ولزوم ارشاد بزرگان از صحبت ایشان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بایست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نیستی / که فسون غیب را ماویستی
گفت آری گفت آن شه نی توی / که شود کور و کر از تو مستوی
چون بخوانی تو فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بروی سبک با جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / کو نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجی که رحم از دل برد
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی آن شقی
زانکه داغ اوست قهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

رجوع بقصة اصحاب سبا وحماقت ایشان ومثل زدن کودکان شهر سبا را

یاد آمد قصة اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکوره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وآن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
وآن دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / می شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / گوشت بروی ذره‌ای نی پس نژند
مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیک اندر زدن
آتشش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بخبر
پس همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ به شدند
آنچنان کز ذوق هر یک جوان / می نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین زفتی و هفت اندام زفت / از شکافی در برون جستند و رفت

مخلص این مثل در بیان کوری حرص و کری امل و مفلسی اهل دنیا و کین

راه مرگ ای خواجه ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جاره ایست
نک پیاپی کاروانها مختفی / از شکاف در گهت آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین بیان / باز باید کرد شرح این بیان
ای پسر مختصر افسانه نیست / آشنا را ای هر پگانه نیست
کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کاش او
عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه چون درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون می شود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوشکش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

کس ندانم بیجوز و لا یجوز / خود ندانی که یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خویش ای مرد مه

بازگشتن بقصهٔ اصحاب سبا و مناظرهٔ ایشان با انبیا علیهم السلام

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری نثار / تنگ می‌شد معبر را از گذار

آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه‌فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی

خوشهای زفت تا زیر آمدی / بر سر و روی رونده می‌زدی

مرد گلخن‌تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتشش شوینده اش صابون بدی

در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم / کان زیادت می‌شدی یوما بیوم

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

سیزده پیغامبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کم چندین و بی‌چون ذکر کنید / گر چنین نعمت بشکری بر کنید

سر بجنبد شکر خواهد سجده / پای بجنبد شکر جوید قعده

شکر نعمت نعمت افزون‌تر کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب فراغ

نعمت چه سیر شد جانمان ازین / شکر چه گوییم برگو تیز هین

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم

این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت

بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگویی نکته بکر لطیف   بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
کهنه این را بس شنیدیم کهنه شد   چیز دیگر گو بجز این ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود   وآنچنان قولی ز ره قاطع بود
وین چنین قولی ترا پیش آورد   وآنچنان فعلی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید   هم چو ما باشید در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن   که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم این چنین لاف دروغ   کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست   مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما   می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را   ما کنیم آنرا گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتنش کواست   کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده   که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست   وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو   که فلک آرد حسد بر جاه تو
چون طبیبانرا نگه دارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست   لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آگنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر   کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما   پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا   ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود   تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت پیموده کجا   این چه زرقست این چه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان   می نگیرد مغز ما این داستان

مثل آوردن اهل سبا حیلهٔ خرگوش را الزام نزد فیل در جواب انبیا علیهم السلام

این بدان ماند که خرگوشی بگفت   من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه فیلان از آن چشمه زلال   جمع نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور   حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال   سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

کی بدار ای بحر ای شاه پیل ... تا درون چشمه یابی بر دلیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست ... بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید ... چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم بغم ... گفتم از گردن برون انداختیم
ترک این چشمه بگوید و روید ... تا ز زخم تیغ ما ایمن شوید
تک نشانه آنکه در چشمه ماه ... مضطرب گردد ز پیل آبجوه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل ... تا ببینی زانچه گفتم تو دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید ... شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب ... مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب ... چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان بازگشتند آن رمه ... بعد از آن نامد یکی زیشان نمه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه ... کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب آوردن انبیا علیهم السلام تشنیع آن اصحاب سبا را

انبیا گفتند آوه پند جان ... سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان ... گشت زهر قهر جان آشفتگان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را ... چون خدا بگماشت پرده چشم را
چه دریغ حجت خواهیم از شما ... که درباستان فزونست از شما
چه شرف دارد ز کشتی بحر در ... خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده کور کبود ... کافتابی اندرو ذره نمود
زادمی کو بود بی مثل و ندید ... دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود ... زان طرف جنبید کوراخانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه ... پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت ... پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را از مان مات ... وین مقلب قلب را سوء القضا
احتما از این چنین جرمان جراست ... می‌نماید که دهان اینها دراست

چون بت سنگین شما را قبله شد ... لعنت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید سنگتان انباز حق ... چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده شما را شد شریک ... چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر زنده تراشیده شماست ... پشه مرده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش ... دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم نعمتی و دولتی ... نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سرگردان بود آن دم مار ... لایقند و درخورند آن هر دو یار
این چنین گوید حکیم غزنوی ... در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر ... درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها ... شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش ... بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او ... پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت ... شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین اصبعین ... چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان ... کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی ... که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست ... فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست ... عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست ... زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود ... قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند ... تا ازل اندر جبل آمیختند
کی رسد تا این مثلها ساختند ... سوی آن درگاه پاک انداختند
آن مثل آوردن آن حضرتست ... که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل ... یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود ... اژدها بد سر او لب می‌گشود

چون چنان شاهی نداند سر جوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد / کاسهٔ ایشان خرد و مرد آمد ز باد
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی می‌گفت کشتی بتاز / وآن دگر می‌گفت پرّش هم بساز
آن یکی می‌گفت دنبالش کجاست / وآن دگر می‌گفت پشتش کژمژست
آن یکی می‌گفت بالانش کجاست / وآن دگر می‌گفت پایش کژ چراست
آن یکی می‌گفت کین مشکی تهیست / وآن دگر می‌گفت کین خر بر کیست
آن یکی می‌گفت بیکاری مکن / یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

مثال آوردن انبیا علیهم السلام در جواب مثل اصحاب سبا

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پسر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی / تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ واحسرتا واویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته / سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / پخته شو در آتش حق والسلام
سرّ آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
ز اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار / چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / هیچ‌گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شمر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدکم دهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی از کسوفش صد شعاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود دو سه مرغ پران / کوفتند آن پیلها را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / کو بدندی پیل‌کش اندر وغا

آن شه شطرنج دل را مات کرد | از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد | تا بکشتی در فکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان | سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود | تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان عریان در آنجا زار و خوار | سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت | که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را | که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گلرخان از شرش | تیغ لا حول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین | که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها | دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر | تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام | ورنه چون خوردی درافتادی بدام
زانکه مرغی کو ترک دانه کرد | دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت | کز ریاض قدس بهرش گل شکفت
او بدان قانع شد و از دام جست | هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند | یک نظر حرصش بدانه می کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت | وان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً لک | تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم | این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطفت آزاد کرد | توبه پذرفت و دورت شاد کرد

آن چنان پیلان و شیران ظلوم | زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی | میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید | جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده دانا دیده می آرید لیک | چشمتان او کشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور | [illegible] در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم | بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ | چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او | چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید | گوش آن سنگین دلان خود کی شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدّقوا رسلاً کراماً یا صبا | صدّقوا روحاً صبا هارباً
صدّقوهم هم شموس طالعه | یؤمنکم من مخازی القارعه
صدّقوهم هم بدور زاهره | قبل ان یلقوکم بالساهره
صدّقوهم هم مصابیح الدجی | اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدّقوا من لیس یرجو خیرکم | لا تضلّوا لا تصدّوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل | هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید | بگروید آسمانها بگروید
یا بحال اولینان بنگرید | یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز
وان دگر گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر بخت ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید

جزء

گفت إن عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوان لا جرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون ربایند غاربی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدند / خاک اندر دیدهٔ توبه زدند
باز تاوان توبه بشکستند آن گروه / گفت میر بگریزید روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانشان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصی داد حقت ز امتحان / همچنانستی که بودی همچنان
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد کرد اندر چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من به چنگ / بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان رسد یابد گشاد / استخوانها جمع گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای
چون گذشت درد و شد حرص تو زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی تو طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق
نعمت خلاق را شکری کنید / تا بهیچ و خود را نشکنید
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نتاند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
باد را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که چون پاک شو / پاک اکسیری شو و چالاک شو
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی
انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتاند زان رهید
و آفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده ست / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کانرا چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها داده ست کانرا چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم کی آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبرید ای مهان / این چنین لقمه رسید تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد ز فال زشتتان بغض و فراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو در می‌خزد
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / این چنین کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اخترش / یک دو باره راست آید میخریش
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گردد این هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا شود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما گروه بی ریا / میرسانیم این رسالت با شما
مزد تبلیغ رسالتمان ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
اندرین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر دل کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / چون بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و سیری و ملال

دود می‌پیچیم و آتش از کران | جمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال | کز زبانت ماست فال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا میروی
افعی بر پشت تو بر میرود | او ز بامی بیندش آگه کند
گویمش خاموش غم کیسم مکن | گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان | چون بدیدی کر بیان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی میزدی | تا مرا آن چند نمودی و بدی
اوت گوید زانکه می‌آزردی | تو بگویی نی که شادم کردی
گوید او کردم جوانمردی بلند | تا رهانم مر ترا زین خشک بند
از لئیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی | بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش | کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد | مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا | باز در دوزخ نداشان ربنا
کی لئیمان در جفا صافی شوند | چون وفا بینند خود جافی شوند

در بیان حکمت آفریدن دوزخ تا معبد متکبران و جباران باشد که ائتیا طوعاً او کرهاً تمسک بآیهٔ وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و مثال آن در دنیا صورت ملوکست ا محراب اهل دنیا کرد سجان که موسی علیه السلم در قدس باب صغیر ساخت جهت رکوع جباران بنی اسرائیل متکبر در آمدند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم و سنزید

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم | کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
مسجد طاعات تان پس دوزخست | پای بند مرغ بیگانه فخست
چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست | لیک زو مقصود جز خدمت نبدست

ما خلقت الجن والانس بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک زو مقصود این بالش نبود | علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را | برگزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست | لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته | معبد دون لئیم اهنته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند | مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی در قدس باب صغیر | تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز | دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنان کز حق ز گوشت و استخوان | از شهان باب صغیری ساختن
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند | چون که سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان | نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اند | نی شکر پاکان شما خالی نیند
آن خسان را این گمان خاضع شوند | شهره عادت کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو | موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود | خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلی‌ست ورد آن مهان | ربی الادنی‌ست درخورد این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف | بلکه آن آهوتکان مشک ناف
روبه پیش کاسه لیس او کلیس | قسم قوادند و مطبخ نویس
بس کن ار شرحی بگویم از اوست | خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم | با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند | چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا | هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی گوید ز املاک و نعم ... شکر می روید ز بلوا و سقم

حکایت در بیان ذوق اهل معنی از صورت و نفرت اهل صورت از عالم معنی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ... چرخ میزد جامها را می درید
بانگ میزد نک نوای بی نوا ... قحطها و جوعها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد ... هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند ... تا که چندین مست و بیخود می شدند
بو الفضولی گفت صوفی را که چیست ... سفره آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی ... تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست ... بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود ... عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند ... دست نی و گو ز میدان می برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت ... دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند ... چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت ... مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی را کی بود از بوی او ... چونکه خوی اینست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش ... تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل ... آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان ... غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابرهیم نار ... لیک بر نمرود دود باشد شرار
بر سمندر باشد آتش خاندان ... لیک بر مرغان دیگر سوز جان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود ... لیک حلوا بر خسان بلوا شود
آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید ... وآنچه او از بوی یوسف می کشید
وآنچه در وی بود واو آنرا ابید ... خاص او بد آن با خوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می کند ... وآن بکین از بهر او چه می کند
سفره او نزد این از نان تهیست ... پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور ... لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها ... جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را ... بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می شتافت ... بوی آن پیراهن او می نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او ... چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب ... حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام ... گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریست ... چون بدست آن نخاسی جاریست
جاریه پیش نخاسی سرسریست ... در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی ... هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده ... یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی کزاش باغی شده ... وین خیالی عالمی برهم زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت ... وز خیالی دوزخ جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او ... پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال ... کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال ... بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم ... که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار ... قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست ... نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب ... وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
این عجب مانده که ذوق او ز چیست ... واو عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست ... هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن ... گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست ... گویدش نی نتانم تو بایست

حکایت در بیان محرومی بی توفیقان از ذوق طاعت و مناجات با حق

گر تا باید وصالی راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قابلیت اهل سبا قوله حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند / می دمیم این گمرهان را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غبن / در دمیدن در قفص هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خر را ران جو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو کئی / غرقه اندر سفر یا ناجئی

گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو سو

تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان

بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار

چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری در اینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گر بریده گردنش کوشش شد چو دوک

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می دود

بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمانست تو چونی قوی

خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکرد سست اندر جست و جو

گویی ارچه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش

هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر

پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت می گیرد این خوف زیان

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و ازار و لا از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آن دم طاس و ازاری نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر تا سنقر آید زیر دست

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر اینجا ماند تا وقت چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذو فنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشم منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت آن نشاس مرد

پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا می داردت آنجا که کت نشاند

گفت آنکه بسته است از برون / بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد ترا آید درون / هم نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / هم بدین سو بست پای این رهی

ماهیانرا بحر نگذارد برون / خاکیانرا بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کند / بنده گشتی آنگه آزادت کند

گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه بودند انبیا و اولیا
زین دکان بعضی چه کالاشان ربود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر آنرا رام چون حمال شد
اندم آن مرده زنده شد / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا نرم همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد

در بیان حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء وحکایت انس بن مالک رضی الله عنه در بیان اعتماد کردن بقول کریمان و امید وار بودن

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / می نیفتد بر لقاشان یکنفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی بینی کرمهای خدا / کو ترا می خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی بدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / در زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و براق و سفید از چرک دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقا گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای دل در نبرد
بعد از ان گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بد مست در اسرار حی
تو خود این دستارخوان قیمتی / چون در افکندی در آتش ای سخی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرام ایشان نا امید
از عطاء الله دارم بس امید / اندر افتم از کمال اعتماد
میزری چه بود اگر او گویدم / در درون عین آتش بی ندم
خود در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود بر این اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

در بیان بعضی از معجزات حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد اندر ره بعون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر دوید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده می شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را گفت او / گفت او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وآن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وآن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بد و بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری هم این دادیده
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمه دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بردرید / تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / در زمان مالید و کرد او فرخش
شد سفید و ساده آن زنگی حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در کمال و در جمال / گفتش اکنون رو به ده واگوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش دیر می آمد ز رود
چون که از دورش بدید او خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
کاشتر ما راویه ما است این / پس کجا شد زنگی بنده جبین
این یکی بدریست می آید ز دور / می زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا مگر گرگیش در ید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر / اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت / راست باید گفت سردت این فنت
کو غلام من بگفتا اینک من / گر ز دست فضل یزدان روشنم
هی چه می گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت کاسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان‌شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو دو بال و پرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش‌رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ز بین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک در ده گر بکنجی یک کسست / های و هویی که بر آوردم بسست
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

در بیان آنکه اضطرار و تضرع گواه استحقاق طالبست اگر امن یجیب المضطر اذا دعاه و من طلب شیئا وجد وجد و احتیاج طالب دلیل یافتن مطلوبست

از نیاز مریمی بودست و درد / کانچنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هرکجا دردی دوا آنجا رود / هرکجا فقری نوا آنجا رود
[illegible] / [illegible] اصل مرحمت
هرکجا مشکل جواب آنجا رود / هرکجا کشتیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را او می‌کشی / سوی باغ خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

رجوع بقصهٔ معجزات سید المرسلین علیه من الصلوات افضلها

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغامبر دوان شد ز امتحان
سوی آن حضرت درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتا هی خموش / این سخن خود کی درافکندت بگوش
این کرا آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم هم رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم نزد حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغامبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط

آن کسی را کش معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدق نطق بود
آن کسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و به موزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس پیمبر شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه بدیدم از هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایة و یقین دانستن که انّ مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش برکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوّف قال وجدان الفرج / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم
گفت هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد همچنین آید باز نو
گر بلا آید ترا اندر سفر / ور زیان بینی غم آن هم مخور
آن بلا دفع بلاهای سترگ / وآن زیان منع زیانهای بزرگ

حکایة در بیان ارشاد بر بی اندوهی در فوت اموال ظاهر و شکرانه دانستن

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و نز مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد — کز قدرة صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آید ز آرزوهای فضول — که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را — گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او — برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک — ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب — که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند — نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن — تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار — کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات — تا که نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی — ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند — متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین — وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار — در کف درکش عنان اختیار
باز موسی پند دادش او بمهر — کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس — دیو دادست برای مکر درس
هین برو در پیش خود کم طلب — کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر درست — نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید — نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد — پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من — عاجزم زان دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب — می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان — می‌ربایی این قدر را از سگان
پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب — روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر — که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گویی دروغ ای بی‌فروغ — خود نبی ای [illegible] اهل کاذب دروغ
گفت او بفروخت اشتر را شتاب — لیک فردا ایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نوحه‌ها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
چونکه بشنید او غلامک را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از درستی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو
هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبانان آفتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز

گر به ناهنگام سهوی مان رود
در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح
خون ما را می‌کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی
جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری
می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته اندر قضا
می‌گریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضاگردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی
کی کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنیست و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند سیب کودک کان بهست
او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض
بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند
واندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین آن را بجوی
خانه خانه جا بجا و کو بکوی

از دهان آدمی خوش مشام
هم سلام حق شنیدم هم پیام

زین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست
کآتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده به رب
زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث
می‌شنید او از خروس خود حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت
بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید در خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره
چون که استا گشته‌ای برجه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان زین جهان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای
چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شوریده و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضه طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بگرفته بردندش وثاق / ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویش را بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
در مناجات آمد موسی بجد / کای خدا ایمان از آن نادان مبر
از شامی کن بد و بخشا که او / سهو کرد و خیره روئی و غلو
گفتمش کین علم نی در خورد تست / دفع پنداریدِ گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آنرا سزد آموختن / کو ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی بود / غرق چون شد دست گیرش یا ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده گردانم برای تو شها
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بودنیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای بختیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / چون نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو و بغلی شمر / تا نگردی خسته از نقص و ضرر

حکایت در بیان صبر کردن بر مصائب و بهتر دانستن که مصلحت تو در آنست

آن زنی هر سال زائیدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد نذیر

پست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد و تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باقی سبزی خوشی بی ظلمتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

حکایت در بیان اشتیاق اهل معنی بفنای جسم ظاهر و تحقیق بجنت و دوزخ هر کس

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بأیدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی داد و گیر و امتحان

تیغ حجت می ندارد پیر را | کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو | کشته گردد خوار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بیخبر | پند می دادند او را از غیر
گفت حمزه چونک من بودم جوان | مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود | پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون | نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه | پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب | شکر آن کو کرد بیدارم ز خواب
آنک مردن پیش چشمش تهلکه است | امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانک مردن پیش او شد فتح باب | سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا | العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا | البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا | وانک گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست | پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست | پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنک می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته | ور حریر و قز دری خود رشته
لیک نبود فعل همرنگ جزا | هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار | کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق | وین همه سیمست و نعمت بر طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی | کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام | بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکلی دگر | دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود | گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا | چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم | درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی | چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو | زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را | هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت | شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق | مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را | گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد | جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند | کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود | چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی | آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست | نسل آن در امر تو آید جست
می دود بر امر تو فرزند نغز | کمنم جزوت که کردی در کرو
آن صفت در امر تو بود این جهان | هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند | کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات | پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت از او زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود | آنچ ازو زاید مردم افروز بود
آتش تو قصد مردم می کند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز | در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی | تخم فردا ره روم می کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست | هین بکش تو دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور | نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست | آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین | نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش | کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس | چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو | می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند | تا ترا در آب حیوان خوش کنند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند | لیک ضد اند و آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده اند | احتیاطا طی کن بهم ماننده اند
همچنان که وسوسه و وحی الست | هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر | رختها را می ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس | فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از کمان | لا خلابه خوان و مشتاب و مران

حکایت در بیان تأنی کردن در طلب حرص و فرق میان نقد و قلب کردن

آن یکی یاری پیمبر را بگفت | که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد | همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار | شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین | هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ گر لقمهٔ نان افکنی | بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد | هم ببوییمش بعقل منتقد

با تأنی گشت موجود از خدا | تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون | صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس
قادر آمد عیسی کز یک دعا | بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او | بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست | که طلب آهسته باید بی شکست
جویکی کوچک که دایم میرود | نه نجس گردد نه گنده می شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور | این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید | گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها | مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه | بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دال بی ای عاقل که ماند شین و سین | در نوشتن لیک در نطق ببین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز | گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر | میوهها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده اند | لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند | آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنین در مرگ یکسان میرویم | نیم در خسران و نیمی خسرویم

حکایت در بیان وصول اهل دل با اصل خود لذت مرگ و حکمت و بیانی چشم مرگ

چون بلال از ضعف شد همچون هلال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتش واحرب | پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست | تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت | نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تاب روی و چشم پر انوار او | می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا | مردم دیده سیه باشد چرا

مردم نادیده باشد رو سیاه | مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده تا | در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده شدید | پس بغیر او که در دید کش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند | در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش کالفراق ای خوش خصال | گفت نی نی الوصال الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی | از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلک امشب جان من | میرسد خود از غریبی با وطن
گفت ای جان و دلم وا حسرتا | گفت نی نی جان من یا دولتا
گفت رویت را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوستست | گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین | نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر | قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب | پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه | شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانست | مرده را جای مکان گوری بسست
انبیا را تنگ آمد این جهان | چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر | ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست | چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد | زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست | مرد زندانی ز فکر حبس جست

تشبیه وسعت ظاهر دنیا و تنگی او در معنی و بیان خواب که [illegible] و سبب

این زمین و آسمان بس فراخ | سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ | خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود | اندر آیی جانت تاسیده شود
کژ چرا بر عرصت و طویل | زان بپیش تنگ آید جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت | پس چه سود آید فراخیٔ منزلت
پا که کفش تنگ پوشی ای غوی | در بیابان فراخی میروی
آن بیابان فراخ گشت تنگ | بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت | کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست | که زمانی جانت آزاد از تنست
انبیا را خواب ملکت ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی | در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درو جان تنگ و کوک | کرد ویران تا کند قصر ملوک
چون کنو کم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش | می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود | بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کالمخاص | وآن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات | از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند | جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان | بلمه از خانهٔ خود کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل | کی ببینی در خود ای از خود خجل

در بیان کثافت تن و لطافت روح و صفاء درون باز رستگان از تب

غفلت از تن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی هیچ بند
چون زمین برخاست از جو فلک | نی شب و نی سایه ماند نی چلک
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه | از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود — نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
وگرانی و کسل خود از تن است — جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او — علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق
بلک بیرون از افق وز چرخها — بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایهای او — می فتد چون سایها در پای او

در بیان نص و قیاس و فرق عقل و روح و کیفیت احوال محققان

مجتهد هرگه که باشد نص شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین — وآن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر — روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند — زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح — کو یم و کو کشتی و طوفانها و نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک — نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خرسند شد — تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه آن نوری که اندر سافلست — نیست دایم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا — غرقهٔ آن نور باشد دایما
نی سحابش ره زند نی خود غروب — وا رهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود — یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن — گر زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خود — آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است — مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فند — مار را از سحر ماهی می کنند
ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد — نحس آنجا رفت نیکو فال شد
زهر آنجا رفت شکر شد یقین — سنگ آنجا رفت گوهر شد همین
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعين والمريدين عند فيض الحكمة من لسان الشيخ

بر ملولان این مکرر کردنست — نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود — خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو — مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند — کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی — از تو گیرند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر — صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان — بر ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته — همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند — آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم — چون ببیند گرمی صاحب قدم

در بیان عداوة بعضی لز اهل صورت با اهل معنی و نمودن خسارت ایشان

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور / می بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان جنبید
از همه محروم‌تر خفاش بود / کو عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مقهور کرد
آنکه آن خورشید از احسان وجود / برنداند قهرش تا دو بود
آفتاب آن دم نگرداند قفاش / از برای غصه و قهری خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانیش اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست او ریش خود برمی کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حلق قمر چون بر درد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و سوزشت پرغم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق با شد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنان دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

در بیان دانستن رحمت لا نهایت حق را از روی مثال و بیان عجز از درک کیفیت آن

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی من ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی صحیح
راست گویی دانیش از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو او بی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / عجز را بر خود مکن رنج و عنا

در بیان جمع و تفریق و نفی و اثبات در یک شی و تشبیه بقا و فنای درویش

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثبات و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که حق قدرت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود

شستشت و افکنده ز ماست | زین دو نسبت نفی و اثبات ترا رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم | مثلما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانند شان | منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند | خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت حق جای دگر | گفت لا یعرفهم غیری فقد
انهم تحت قبائی کامنون | جز که یزدانشان نداند آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را | که بدانی و ندانی نوح را
گفت قایل در جهان درویش نیست | ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او | نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب | نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر | بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا | کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد اگر یک وقیه خل | چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی | هست یک وقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد | هستیش در هست او روپوش شد
این خیال ناقصان بر کار رب | جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد | خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان | با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب | این دو ضد با ادب هم بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری | که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست | او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود | لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست | ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد | فاعلیها جمله از وی دور شد

حکایة وکیل صدر جهان و کشش محبت او در بیان فنای عاشق نزد معشوق

در بخارا بندهٔ صدر جهان | متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت | گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق | گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند | صبر کی تاند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود | آب زرد و گنده و تیره شود
باد جانافزا وخم گردد و با | آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض | زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان | همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست | پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس | رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان | از فراق آن بیندیش آن زمان
ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه | پیش کو بجهد تو بجهد از وی بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک | نقش را کاعوذ بالرحمن منک

حکایة ظهور روح القدس بر مریم و استعاذهٔ مریم در بیان پناه گرفتن بحق از نقش

دید مریم صورتی بس جانفزا | دلکشایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل | چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی | گفت بجهم در پناه ایزدی
ز آنکه عادت کرده بود آن پاک جیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار | حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیاید خصم راه مقصدش

از بنا چون حصاری بر دمید — بود منکم زن دیگ آن دز برگزید

چون بدید آن عزمهای بیقلق سوز — کز او می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر جمله در کوشش شدند — خسروان هوش بیهش شدند

صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بدر را داده برق

زمره‌ی مردمی مرد را تا دم زنند — عقل کلش کرده چند کم زنند

من چه گویم که مرا در دوخته است — دمگهم را دمگهی او سوخته است

دود آن نادم دلیلم من براو — دور ازان شه باطلا ما عبروا

خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود

این جلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نه — وقت میدانست وقت جام نه

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد — وان دگر چون تیر معبر می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان — وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور — جمله حمله می‌نمایند آن طیور

چون که ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید از نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی — قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی — تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چون که قبضی آیدت ای راه رو — آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی تو در بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر همیشه فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش‌رویست آن دی مشفقست — صیف خندانست اما محرقست

چون که قبض آمد تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست — چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می‌بیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد — بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا — بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — زانچه حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت — کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورنده‌ی لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوه‌ی باغ غمست — این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش به عشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر — تو مکن تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو — این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ت میدود — مونس گور و غریبی میشود

بمرد او در مرگ این دم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
ضد نمی بیند نه پرده اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد   کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو کند یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم   چون پر مرغ این دو حال او مهم

بسط مریم بعد از قبض و پیغام رسانیدن روح القدس مریم را علیها السلم

چون که مریم مضطرب شد یک زمان   همچنان که بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم   که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش   از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک   از لبش می شد پیاپی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست   یک سواره نقش من پیش ایستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم   هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هرکجا که می گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی   کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب   که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده ام   که ز لاحول این طرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود   نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق   من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود   تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما   تو گریزانی از او ای بی وفا

این چنین نخلی که لطف یار ماست   چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست   چون که مجنونیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود   چون که فرعونیم ما خون می شود
خون همی گوید من آبم هین مریز   یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی بینی که یار بردبار   چون که با او ضد شوی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد   او چنان بد جز که از منظر نشد
شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز   روی سوی صدر جهان کن می گریز
این بخارا منبع دانش بود   پس بخاراییست هرکه آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری   تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه   وای آنکس را که یردی رفسه

رجوع بحکایت وکیل صدر جهان و بیقراری او در فرقت صدر جهان

فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکو اندیش رو
گویم افکندم به پیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش   بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور   ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی   اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا   نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می شوم   هرچه بادا باد آنجا می روم
گرچه دل چون سنگ خارا می کند   جان و دل عزم بخارا می کند

مسکن یارست و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب الوطن

در بیان معنی حب الوطن عاشقان را و نصیحت احبا عاشق صدر جهان را

گفت معشوقی بعاشق کای فتا | تو بغربت دیده بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست | گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه | جنتست ار چه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا | با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم بی تو رضوان و نعیم | با تو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم | ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود | کر ترا با من سر و سودا بود
بس قران آمد سخن وز انتظار | عاشق صدر جهان شد بیقرار
گفت او را ناصحی کای بیخبر | عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را | همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه | لایق زنجیر و زندان خانه
او ز تو آهن همی خاید بخشم | او همی جوید ترا با بیست چشم
می کند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی | عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکل را نمی دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست | ورنه او در بند سگ طبعی زچیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود | گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن | لیک گوشت کر شد و پندم کهن
گفت ای ناصح خمش کن چند چند | پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد | بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من | تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی | وان دو صد را می کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها | از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست | عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود | آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب | گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس | کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود | نی بدرس [illegible] میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان | می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نی زیادات و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیش ار بپرسد کس ترا — گو نگنجد حق درون کیشها
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا — گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مباها میرود — بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی — زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی — چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسهٔ — باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین — وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان — کز غم صدر جهان شد ناتوان
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز — دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمویش او همچون حریر — آب جیحون نزد او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان — می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش — از بخارا یافت و گشت مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده — لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال — صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهش او دراز — عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند — از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود — غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه — با شکر مقرون نه گر چه نیی
رخت عقلی با توست و عاقلی — کز جنودا لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیز ران — تا رود سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان — پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر — مه کنارش گیرد و گوید بگیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز — پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو دو ساله کین
الله الله در میا در خون خویش — تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محتشم — گشتی از جرم گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی — رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو — زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست — از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو — رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل — عشق طبل آب می‌کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام — تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاومیش

کاو اگر خسپید اگر چیزی خورد / بهر ذبح او بود می پرورد
کاو موسی دان مرا جان داده‌ام / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ام
کاو موسی بود قربان گشته / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرام اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کاب حیوانی درون ظلمتست
همچو نیلوفر بجو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / یاو گردد کوزه و او جو بود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که از و بگریختم
پس چو گوئی بجهه کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بی دل بسی صدر جهان / با رخی چون زعفران اشکی روان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چون که بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می نماید آتش و جمله خوشیست

حکایة در بیان خوف ظاهر عشق و ذوق باطن او و بیان وصول بمجودان

این حکایت گوش کن ای نیکپی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبحدم شد خواب آگه تا بکن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمانکشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
و آن دگر گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما او کم دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / وا رهد آن گوهر از ننگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نمایمت مگرد از عقل و داد

گفت او ای ناصحان بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جو تو از منبل براه

منبلی نه کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نه کو بکف پول آورد / منبلی چستی که زین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی برزند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پرید این مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نه خورش ماندست و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

نه چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان

گربه‌ی بیند بگرد خود قطار / مرغ آیس گشته باشد از مطار

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفص

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او ز پس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

در بیان نادیدن اهل دنیا و بی‌یقینی ایشان وجود عالم غیب را

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

که اگر بیرون روم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

یا چو چشمه سوزنی دارم بدی / کز بیرونم بهم دیده شدی

یا دری بودی در آن شهر رحم / که نظاره کردمی اندر رحم

این چنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست

آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفس گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و اشباهش فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفس / نام چنگش درد و سرسام و برص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ جان و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا

چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم دار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آن که این چنین روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی
می گریزد زان گوا و مقصدش
کان گوا داد القضا میخواندش
ناگهان گیرد اورا از رو خوار
کش کشانش تا بر قاضی شرمسار
جانب آن عاشق بیخویش ران
کاندر آن مسجد کرد از امتحان

رجوع بحکایت آن عاشق و ملامت مسجدیان و جواب عاشق ایشان را

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید در نگر
کاندر آخر سخت گردد رهگذر
خویش را آویخت بس مرد و گسست
وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کار دراز
آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدالی آنکه او مبدل بود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مرد اند اند
در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغامبر سپهدار غیوب
لاشجاعة للفتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند
وقت جوش غزو جمعی بی‌خنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کر و فر میدان چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو
پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست دعوی شد تباه
چون گواهت خواهد آن قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلک با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آنرا مرد زد
بر نمد آنرا نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه کش
او نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود
شیره را زان کند تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست
من بر آن دیوی زدم کان اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند
تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو
با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما همصف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاه اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیار به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شیند
نقص از آن افتاد که یکدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان
می زید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی
گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود
با ترددها و دل پرخون رود
هرکه گویدهای این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل باهوش او
کی رود هرهای و هوی در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان
زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوست و وسواست کند
دم دهد تا از مقامت برکند

حکایت در بیان وساوس شیطان و مکر نفس و استخلاص از هر دو بصحبت پیر

همچو شیطان کز وساوس بر قریش
دم دمید و گفت کوآرید جیش

تا که در احمد هزیمت افکنیم | بیخ و بنیادش ز بیخش بر کنیم
چون که شیطان در بشر شد صد بکم | خواند افسون کانی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او | کرد با ایشان بسی از گفت و گو
که بیاد من قبیلهٔ خویش را | تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و ایدیها کنم | تا سپاه دشمنان را بشکنم
چون سپاه از گفت او حاضر شدند | هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک لشکری | سوی صف مؤمنان در معبری
آن جنودا لم تروها صف زده | گشت جانش او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن می گرفت | که همی بینم سپاهی من شگفت
ای اخاف الله مالی منه عون | اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین | دی چرا تو می نگفتی اینچنین
گفت این دم من همی بینم حرب | گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ | آن زمان لاف تو دیدیم وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم | که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین | وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم | تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چون که حارث با سراقه گفت این | از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمی ز دست او کشید | چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت | خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چون که ویران کرد چندین عالم او | پس بگفت انی بری منکم و
کوفت اندر سینه‌اش وانداختش | پس گریزان شد چو هیبت تاختش
دشمنی داری چنین در سر خویش | مانع عقلست و خصم جان و کیش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند | در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند | بهر حکمتهاش دو صورت شدند
نفس یک حمله کند چون سوسمار | پس بسوراخی گریزد همچو مار

در دل او سوراخها دارد کنون | سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس | واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است | چون سر قنفذ ورا آمدشد است
که خدا آن دیو را خناس خواند | کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت | دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون | زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی | رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست | دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه | تا عوانان را بقهرت دست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو | بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز | کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او در بهر دنیا و نبرد | آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند | باز کوهی را چو کاهی افکند
زشتها را نغز گرداند بفن | نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می زند | هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر | ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادوی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر | نیز روییدست تریاک ای پسر
گویدت تریاک کز من جو سپر | که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو | گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان | سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران | ای پسر نیک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست | که همه اغراض نفسانی جداست

[illegible]

حاصل آنکه زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاک مرشد چست و تیز
این طلسم بخش نفس اندر شکن / سوی گنج پر کمال نقب زن
پس درازست این سوی آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

رجوع بملامت اهل مسجد مهمان را و مثال آوردن آن عاشق در جواب ایشان

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی در دشمنی / آتشی در ما زدند از دادنی
که بنا سازید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاری بلا دیدند زفت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ طبل و کوس بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در رجب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پختهٔ طبلست و با آنست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

[illegible]

من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چونکه بیند کالهٔ در ربح بیش / سرد گردد بر دلش کالای خویش
گرم از آن ماندست با آن کو ندید / کالهای خویش را ربح و مزید
همچنان علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغست از حس و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق / تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت / که تو بی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر / میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجوان ای ذوفنون / از پس کلا پس سوف تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین بودی ببیندی جحیم
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
دید زاید از یقین بی امتثال / آنچنانکه ظن می زاید خیال

[illegible]

از کان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
با انبهم گستاخ در خانه روم — پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد — با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد — وآنچه از وی نرگس و نسرین بخورد
وآنچه نی را کرد شیرین جان و دل — وآنچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنین طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری — وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد — غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد — عاشق شکر و شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب — نیست جز آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم — سخت‌رو باشد نه ترس او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر — گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در
هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان — یک‌سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یک‌تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ در سختیست ثابت با رسوخ — او نترسد از جهانی پر کلوخ
سنگ باشد چشم‌شوخ و سخت‌رو — خرد کرد اندر کلوخ عالم او
کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد — سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب — ز انبهی‌شان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست — خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی به قهر او بر رمه — دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو — که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا اکنون و غمگین زان کنم — تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی — بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که تا در من رسی — در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو — می‌شنودم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل ریاضت سالک با اضطراب نخود در جوش دیگ و تشبیه شفقت مرشد بکفچلیز زدن کدبانو تا او را پخته گرداند و بیان منفعت بلا و صبر در آن

در نخود بنگر که اندر دیگ چون — می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش — بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی — چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی — بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر — بهر این آتش بدست آن آب خورد
رحمتش سابق بدست از قهر زان — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانک بی‌لذت نروید لحم و پوست — چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمت منعم رسید … جمله نعمتها بُدی بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک … سر بنه إنّی أرانی أذبحک
سر بپیش قهر نه دل بر قرار … تا بُبرّم حلقت اسمعیل وار
سر ببرّم لیک این سر آن سریست … کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصودم ازین تسلیم تست … ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا … تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای … تو گل بستان و جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی … لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها … شیر گشتی شیر رو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته والله نخست … در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی … پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب … می‌روی اندر صفات مستطاب
چون خورشید و ابر و استاره بُدی … نفس و قول و فعل و فکرتها شدی
هستی حیوان بُد از مرگ نبات … راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بُردیست ما را بعد مات … راست آمد إنّ فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک … تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر … از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری … گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد … تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار … نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا … تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد … سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی … پس ز تلخیها همه بیرون روی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست … خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
هر که او اندر بلا صابر نشد … مقبل این درگه و فاخر نشد

گفت نخود چون چنین است ای ستی … خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی … کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
تا که خود را در دهم در جوش من … تا رهی یابم در آن آغوش من
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ … تا نبینم خواب هندستان و باغ
زانکه انسان در غنی طاغی شود … همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را … پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین … من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری … پس پذیره گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن … مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم … روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی … تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر … جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها … درنلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند … زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود … چون ترا سودای سربالا نبود

باز گشتن عنان بقصهٔ مهمان در مسجد و ثبات قدم و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب … گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی … کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار … تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل … می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته … بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی … چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم … من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف … آتشی بود و چو آتش شد تلف
گر نگشتی هیزم او منتفی … تا ابد معمور و هم قایم بُدی

باز سوزاندن این آتش بدان | پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین | پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید زاضطراب | سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز | سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات | عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد | خشک آرد الله اعلم بالرشاد

در بیان خلاف قاصرفهمان و خیال بداندیشان در شان مثنوی

پیش از آنک این قصه تا مخلص رسد | دود و گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد | خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی | بهر محجوبان مثال معنوی
کز قرآن گر نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور | غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه | سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی | قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند | که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی | که بپر زو بر پرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن | این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند | نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و ماد | ذکر نوح و هود و ابرهیم و ناد
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا | ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و قوم او | ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض | ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب | ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و خضر و موت او | ذکر قارون و زمین بلعش فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان در تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که تمام معجزاتش شد دو نیم
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد | کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو | اینچنین یک سوره گو ای سخت‌رو
همچنین آسان یکی سوره بگو | ای سیه‌روی شقی پر عتو
جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیه ازین آسان بیار

در بیان حدیث للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست | زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سیم | کاندرو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم | می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او | یک سر مو بی نبیند حال او

در بیان حکمت در عزلت انبیا و اولیا علیهم السلام بکوه و غارها که اگر ظاهر ایشان در کوهند باطنا در اعلی مراتبند که دیگری در نیابد

آنک گویند اولیا در که بوند | تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز آن کهند | گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو شود | کو ز صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت | کش پی کرهٔ فلک صد نعل ریخت

همنشینان نشنوند او بشنود | ای خنک جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت و گو | همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت | میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنوند آن گوشها | گرچه نزدیک تو آرد گوش را
کیم ای کر خود تو آنرا نشنوی | چون مثالش دیده چون نگروی

جواب آن طاعن در مثنوی از قصور فهم و نادانی و بیان صنوف آن

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی | طعن قرآنرا برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری | یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا | ای گروه جهل را گشته فدا
کمرا افسانه می پنداشتید | تخم طعن و کافری می کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می زدید | که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات | قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان نگیختی | جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم پند و گفت آن حکیم | دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثال آوردن در بیان بی التفاتی بسعی طاعنان و کار خود کردن

اندر آن وقتی که او از خطاب | کرّه و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند مردم آن نفس | بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکرّه میرسید | سر همی برداشت وز خور می رمید
مادرش پرسید کای کرّه چرا | می رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کرّه می شخولند این گروه | ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می لرزد از جا می رود | ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست این | کارافزایان بُدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند | زود کایشان ریش خود بر می کنند

جزع کردند و بدیدند او که جان | تعزیت جامه بپوشید آسمان
کز نهانیش آن پری پنهان بود | آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمرست | آدمی خود از پری پنهانترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست | چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و کلام ایشان بصورت عصای موسی و افسون عیسی

آدمی همچون عصای موسی است | آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین | قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او | کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت | آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست | آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت | آن ببین کو بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیده چتری سیاه | یک قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه بینی غیر گرد | اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند | کوهها را مردی او برکند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت | کوه طور از مقدمش رقاص گشت

در بیان تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده | کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی | هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده | هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده | بهر من از همدمان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده | آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم | کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوّال و سرنائی کند | کوه پیش باد پیمائی کند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست | بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد | هر دمی در گوش حسّش میرسد

وقت تنگ و میرود آب فراخ | پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات | آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا | می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل | رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان | لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت | کین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود | باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا | زانکه نبودشان گرانی و قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر | که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان | لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود | از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود | بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست | تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقل پر زند | زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم | سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغامبرانی ره سپر | طعنهٔ دوجهان نمی بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان در مسجد و تفسیر آیهٔ وَاجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ و رسیدن آواز طلسم نیم شب در مسجد و دلیری کردن مهمان الی آخره

باز گو کان پاکباز شیرمرد | اندر آن مسجد چه بودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو | مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد سحی | عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید | کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت | می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وا بری | خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست | می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلاح از علم بندی و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بنده | در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را | بند کردست و گرفته حلق را
تا چنین نومید شد جانشان ز نور | که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود | هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب | مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس | عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب | کرّ و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست | بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور | قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
تا نیامیزد بهم ظلمات و نور | تا نیامیزد بهم بینا و کور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت | که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم که هست این طبل عید | تا دهل ترسد که زخم او رسید

[illegible]

او درخت موسیست کو بد ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطار این جهان ناری بدند / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وآن بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وآن گه وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دود از او چو نار

رجوع بحکایت صدر جهان و مرحمت او در حق عاشق بیقرار خویشتن

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته از عشق جانانش بی جسد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را امید اوست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / او که ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدان کز جوش از سر میرود
آمنان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

حکایت

[illegible]

[illegible]

ای دهلهای تهی پرزده کوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون کین دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل مرد مرید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آوازش طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / که بگیرد زر ز دز بری راه در
پر شد آن مسجد ز زر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بدر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آنجا باز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن گذرد در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از آن گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویش را انداخت آن پروانه خو
سوخت پر او ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در توست / نار و خار و ظن باطل زین سوست

حکایت

حکایت

[illegible]

چونکه در دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می کند / بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می کنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند / پس چرا چون جفت در هم می خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار پیش

زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب انسان محتبس شده با غیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری بودشان پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبه این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

اشتیاق جان بعالم ارواح و میل او باصل خود از اجزای جسمانی

چونکه هر جزوی بجوید افتراق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش برو راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد — هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند — وآن مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند — میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته — عشق عاشق جان و دل را سوخته
کهربا معشوق شکل بی‌نیاز — کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان — تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده — رفته در مخدوم و مشفق آمده
لیک از ناموس و بوش و آب رو — شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده — سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید — یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی — لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم — آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آنک می‌کشد ای معتنی — آنک می‌نگذاردت کین دم زنی

در بیان فسخ عزایم انسان جهت انتباه او که حاکم مطلق اوست جل جلاله و باز نادر ناقد داشتن تا دیگر بار عزم کند تا باز بشکند تا تنبیه بر تنبیه گردد

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر — می‌کشاند مر ترا سوی دگر
زان بگرداند به هر سو او لگام — تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرکسار زان نیکوپیست — کو همی داند که فارس بر ویست
او دلت را بر دو صد سودا ببست — بی‌مرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست — چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست — چون نشد بر تو قضای او درست
عزمها و قصدها در ماجرا — گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند — بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی — دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش — کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش — باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت — حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت
چون مرادتهاش اشکسته‌پاست — پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان — لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار — عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند — عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان — ائتیا طوعا بهار عاشقان

حکایت در سبب ورود حدیث عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغامبر یکی جوقی اسیر — که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر — می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب — بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند — زانک در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر — می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می‌ستاند نی زری — نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او — عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد آلپ ارسلان — با دو سه عریان سست نیم‌جان
این چنین درمانده‌ایم از کژرویست — یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او — تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت — جادوی کردیم ما هم چون نرفت

در تفسیر آیهٔ ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح از زبان آن اسیران

از بتان و از خدا درخواستیم — که بکن ما را اگر ناراستیم
آنک حق و راستست از ما و او — نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات

در فقیری هر یکی صد شهریار | در غزان ناقه صد مجنون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین | فوق گردونست نی زیر زمین

در تفسیر حدیث لا تفضلونی علی یونس بن متی مرلرزان آن اسیران

گفت پیغامبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نی بالا و پستی رفتنست | قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر | نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه گنج حق در نیستیست | غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا | می‌نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف | همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست | فقر و خواریش افتخارست و علو

طعنه زدن آن اسیران و دانستن پیغمبر صلی الله علیه و سلم و جواب فرمودن ایشان را

آن یکی گفت ار چنینست ای مرید | چون بخندید او چو ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش | نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بمقهوری شما نه شاد شد | چون بفتح خویش شد خندان و شد
دید ما را بسته و دلشاد گشت | وز چنین نصر و ظفر پر باد گشت
شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرة و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست | جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان | مشفقان باشند و خوش پیغمبران
پس چرا خندید کامل آن جهان | بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند زیر زبان | آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد | این سخن در گوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکل این سخن | رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی آن پیراهن یوسف ندید | آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان | نشنوند آن سر لوح غیب دان

که اگر جفت او پیداش کن | ور نباشد حق زبون ما شکن
چونکه وادیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانرا خواستید | گشت پیدا گر شما نا داستید
باز این اندیشه را از فکر خویش | کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکر هم از آن بار رُست | تا صواب او شود در دل درست
خوش نشد کر غالب آمد چند بار | هر کسی با غالب آید روزگار
هم از ایام نام آور شدیم | بارها بر روی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست | چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست | داد صد شادی پنهان زیردست
کو بشکسته نمی‌ماند هیچ | که غمی بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست | لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی از عطر و ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر | خانها پر گند گردد تا بسر

بر ترنی مرادی پیغمبر صلی الله علیه و سلم از غزو حدیبیه و نزول آیه انا فتحنا لک فتحا مبینا در حالت مراجعت و اگرچه بصورت غلق بود بمعنی فتح بود لرزان اسیران

وقت واگشت حدیبیه رسول | در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد رحیق شمع رسل | دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو | تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری معلّق فتحهاست | بنگر آن قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت | بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها بگرد آن دو بقعها | شد مسلّم وز غنایم نفعها
ور نبودی آن تو بنگر کین فریق | بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهرخواری را چو شکر میخورند | خارها را چو اشتر میچرند
بهر عین هم از بهر فرج | این تسافل پیش ایشان صد درج
آنچنان شادند اندر فقر جا | که نمی‌ترسند از تخت و کلاه

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده پیش کرد او کردان شده
آن خود جلوه کرده و زیشان باز / آن نکه بگشاد او باشد در راه
بهم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بجمل دزدی ز احمد برستان
ای دویده سوی دکان از بکاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله
چون رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده و فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود که اند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آن زمان کآزاد بودید و مکین / من شما را بسته می دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوب و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر / قند می خوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر ار عدو / خوش بنوشد چست چه آید براو
با نشاط آن زهر می کردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه ست و مردار و رخیص / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کشم / عیسیم آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم گلوهای بشر / که مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها

تا شما پروانه وار از جهل خویش / پیش آتش میکشید این جمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست

در بیان آنکه طاعتی در عیر قاهری مشهورست و بیان سبب تبسم پیغامبر صلی الله علیه

آنچه خود دانسته بودید آن شما / تخم می بود خودی کاشتید
یک بیک را جمله میخواندید / سوی آن درها فرستادید
قهر میکردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر
دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهرش او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته
آن بقاصد منهزم کردندشان / تا ترا در حلقه می آرند کشان
هین عنان درکش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / حمله بینی آن زمان در ازدحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغامبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لو لا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین / فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار / بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران ‌ ‌ می کشانشان تا بجنت جاودان
ور مقلدوار دین دارد نیک و بد ‌ ‌ همچنان بسته بجنت می کشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا ‌ ‌ میروند این ره بغیر اولیا
میروند این راه را بیگاروار ‌ ‌ جز کسانی واقف اند از سر کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود ‌ ‌ تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور ‌ ‌ زانکه هستند از فواید فهم کور
چون شود واقف بمکتب می دود ‌ ‌ جانش از رفتن شکفته می شود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ ‌ ‌ چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد ‌ ‌ آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد ‌ ‌ بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را ‌ ‌ ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی ‌ ‌ و آن دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر ‌ ‌ و آن دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی ‌ ‌ غیر شیر او را از او دلخواه نی
و آن دگر خود عاشق دایه بود ‌ ‌ بی غرض در عشق یکتایه بود
پس محب حق بامید و بترس ‌ ‌ دفتر تقلید میخواند بدرس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست ‌ ‌ کو ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست ‌ ‌ جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره ‌ ‌ کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه ‌ ‌ لا سواه خائفا من بینه

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

هر دو را این جست و جوها زان سریست ‌ ‌ این گرفتاری دل زان دلبریست
آمدیم اینجا که در صدر جهان ‌ ‌ گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی شدی او از فراق ‌ ‌ کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر ‌ ‌ میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
هست اینجا یک حکایت ز اعتبار ‌ ‌ لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست ‌ ‌ تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات ‌ ‌ زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ ‌ ‌ دوست نبود که نه میوه ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست ‌ ‌ کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان ‌ ‌ آنکه خوش آید ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین ‌ ‌ نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست ‌ ‌ بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست ‌ ‌ صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد ‌ ‌ پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او ‌ ‌ که تویی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد ‌ ‌ بسته عشق او را بحبل من مسد

رجوع بحکایت عاشق بخاری و رسیدن بصدر جهان و بیهوش شدن او

چون بدید او چهره صدر جهان ‌ ‌ گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش ‌ ‌ سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب ‌ ‌ او نجنبید و نیامد در خطاب
کار نامد در عذار او بخور ‌ ‌ جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او ‌ ‌ پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می جوید بتفت ‌ ‌ چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حق باشی و حق آنست کو ‌ ‌ چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیشش آن نظر ‌ ‌ عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب ‌ ‌ شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچو زور پشه پیش تند باد ‌ ‌ چون بود والله اعلم بالرشاد

حکایت در بیان محو عاشق نزد معشوق و استغراق عاشق

پشه آمد از حدیقه وز گیاه   وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری   بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست   کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما   بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل   پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعیف و اشکسته‌پری   شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی   منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا   دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو   داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت   ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست   کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد   پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد   ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند   دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود   دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان   تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا برنیاید دودها   تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم   تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی   تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان   کاسمانی شاه داری در جهان
گفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم   با لب بسته ازو خون می‌خوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان   نیست ما را چاره و کردن بجز فغان
داد ما و انصاف ما بستان ازو   ای کریم عادل اکرام خو
پس سلیمان گفت ای پرشکوی   امر حق باید که از جان بشنوی

حق مرا فرمود هان ای دادور   مشنو از خصمی تو بی‌خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر   هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن   خصم خود را زو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با او رو برو   پاسخش گو و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار   کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست   هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست   چون رسید اینجا قلم خود بر شکست

نواختن صدر جهان آن عاشق بیهوش را و بهوش آمدن او

می‌کشید از بیهشی اش در بیان   اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا   زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید   چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد   رسم مهمانیش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغست هوش و عقل ما   هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نقل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلوم است و جهول
جاهل است و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار
گر بدانستی و دیدی شیر را / کی کنار اندر کشیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
جان نا محرم نبیند روی دوست / جز همان جان کز اصل از کوی اوست
چون بمیرانند شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل را مادر کشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما همیشه هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
کم ز چوبی نیست کز دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ذا شراه
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر طپید و بر جهید و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

بشکنید آن روی او و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان‌افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش ما بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بجستم تا ثالث بود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / آنچه جانی خسته بودم درد یافت
سادسا از شش جهت به روی تو / کو نیابا دید بر من غم دو تو
سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هرکجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من بعدت و این بانگ حنین / زار برخواهد تا باید بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌چکد از دیده خون دل شها / پنبه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد کز نحیف / که با او بگریست هم خصم شریف
از دلش چندان بر آمد های و هو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گریان خیره گویان خیره خنده / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشقست و چه حال / یا فراق او عجب‌تر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده‌ی دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست و محال
من که با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مست و بیخودی و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده‌ای / همچو جان پیدا و هم پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش کز گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده‌ی تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین نی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایة در بیان آنکه هیچ جنبنده بی جنباننده نیست محرک کل و جزو یکیست

یکجوانی بر زنی عاشق بدست / روز و شب بیخواب و بیخود آمدست
بیدل و شوریده هم مجنون وست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فرادش بگردون بر شدی / کیمیات دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بود بس نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانی کشت کرد و برنداشت / وآن صدف برد و در رون گوهر داشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هم که استیزه کند بر سر فتد / آن چنان کو بر نخیزد تا ابد
هین مکن استیزه رو رو کار کن / با تو کل کشت کن بشنو سخن
هین مگو تو کان فلانی کشت کرد / در فلان سال ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانکه نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت با وی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

خوشه‌های فکرتش بی کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی گریان یکی خندان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش این آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وآن درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری دیده‌های روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه البته جوینده یابنده باشد

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
آن جوان در جست و جو بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

هرچه آن بر تو کراهیت بود　　چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه　　تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

تم المجلد الثالث من المثنوی المعنوی بعون الله وحسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا دائما

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله جل جلاله والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وعترته اما بعد فهذا الطعن الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسر به قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوت الحمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما تشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب یجدد عهد الالفة ویسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اشغالا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد نفقته صدره لم یتعذر صدور الغایات من الخلل حرز الاهل العلم والعمل فهو کنز وطلع وجد رجع ذا ید علی تأمیل الآملین زاید لروح العاملین یرفع الامل بعد انخفاضه ویبسط الرجاء بعد انقباضه کشمس اشرقت من بین غمام تزید نور الاصحاب با وکثرة الاعتاب با والسبیل الی الله

التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا بمزید

دعاما شجا انی کنت نائما　　اعلل من برد بطیب التنسم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة　　تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة　　لسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا　　بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمنجزین والمستنجزین بفضله وکرمه وجوده آلائه ونعمه فهو خیر مسؤول واکرم مأمول والله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر الموفقین وخیر الوارثین وخیر مخلف ورازق للعابدین والزاهدین والحارثین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله واصحابه واتباعه واولاده وسلم تسلیما

ای ضیاء الحق حسام الدین تو هی　　که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا　　میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته　　میکشی آن سوی که دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید　　ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده　　گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین　　میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی　　تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت　　در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید　　فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است　　آنچنان که قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما　　قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود　　نه از برای بوش و هاوهو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم　　حکم داری هین بکش تا میکشیم

این حکایت کرده شد آنجا تمام / چار چندین حالت آمد در نظام

بقیه حکایه آن عاشق که از بیم عسس شب باغی مجهول گریخت خود معشوق را در آن باغ یافت در بیان آیه و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و سیجعل الله بعد عسر یسرا

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتادش نظر شد مبتلا
بعد از آن بسیار میکوشید او / خود مجالش می نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / خشمگین و بی طمع بود آن کمال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می نهد هر روز بند
چون درافکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو میتنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد اندر آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوانست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / وز مسلمانان فکند آن را بجود

خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / زان خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند ای پسر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست سخت / زانکه زو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور و بس / زین دوای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیب چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

ماتمی در جان او افتد از آن — گیردش قولنج زین غم در زمان
صد چنین اضداد دارد هر روان — زین بلا فریاد رس یا مستعان
او جوانرا در دعا ور می‌کشید — کز جوان او را جز راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود — آن جوان پیوند آن مشتاق بود
پس بدی مطلق نباشد در جهان — بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست — که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند — مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار — نسبت آن از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود — در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست — وین بگوید زید گبر و کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان — او بدین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند وزان خوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او
بل ازو کن عاریت چشم و نظر — پس بچشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش — تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون او شد دلیل — سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایة دربیان حکمت آفریدگار در خلقت اشرار و ذکر نظر صاحب کمال

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخر کنان اهل خیر — بر همه کافر دلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا — می نکردی جز خبیثانرا دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند — که مرا از شر بخیر انداختند
هرگهی که رو بدنیا کردمی — من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش — صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست — کو بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود — او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین — کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر — که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود — چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو — گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان — از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار — گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات — پس بگوید اقتلونی یا ثقات

پس بدان احوال دیگر بادها | که ز جزوی کل همی بیند نُها
باد را حق گه بهاری می‌کند | در دیش زان لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند | باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم | مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس | تا کنی هر باد را زو بر قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر | بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس | وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا | پر نباشد زامتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه | نیست الا مفسده یا مصلحه
این صبا و این شمال و این دبور | کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین | فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان | کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد | نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها | تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان | جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد | گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست | باد را پس کردن زاری چه جوست
اهل کشتی همچنین جویای باد | جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد | دفع می‌خواهی بسوز و اعتقاد
همچنین لابه‌کنان آن جندیان | که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز | در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین | که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست | اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر | فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان

این جوان در حق غیری بود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
جرم ایمانی ازو بزدیده شد | کین شیطانی برو پیچیده شد
کار کان خشم گشت و کین وری | کان بود اصل ضلال و کافری

در بیان آنکه اصعب از صعبها خشم خداست و امان از آن کظم غیظ است

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای جوان خط امان | خشم حق یاد آور آن دم کش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر | بازگردد زان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین | لیک نبود آن چمین ماء معین
بازگو احوال آن خسته جگر | درمیان باغ با رشک قمر

رجوع بحکایت آن عاشق و قصد خیانت کردن با معشوق و تندی معشوق

چونک تنهااش بدید آن ساده‌مرد | زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار | که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی | آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد | کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای | ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان | بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف لطف ایزدش | زد برین باد و همی‌جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست | بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد | بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست | تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی | گاه دم را هجو و دشنامی کنی

گفت اگر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همی‌دانی تو لد
خود ادب این بود و آن دیگر چنین / زین بتر باشد که دیدیمش یقین
ور دین کوزه تا او بعد از این / یک نمط خواهد بدن ما جمله چنین

مثال آوردن معشوق حکایة صوفی را و سربوشیده گفتن سخن را

صوفیی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رهین خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو در ماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان ناآمدی او از کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

حکایة در بیان غضب حق تعالی بعد از ستاری و فضیحت بعد از مهلت

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / قهر نارد بار اول در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / زان مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنانکه آن زن اندر دام جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما کینه کشد پنهان بحق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که گیردش او / غره این گفت کین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو / گشته او مغرور از این گفت و گو
این همی‌گویند و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری کاندرو پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج / بهر محشر لاتری فیها عوج
چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانسته‌ای
گفت صوفی چیستش مر خدمتی / تا بر آرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیکخاتونیست حق داند که کیست
خواست تا دختر ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / می‌کنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و چابک زیرک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان ز ازدواج / یک دری از چوب و آن دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ازدواج
کی بود هم‌جنس فقر و احتشام / چون شود هم رنگ یاقوت و رخام

جامه‌ی نی اطلس و نی پلاس — عیب باشد نزد اصحاب شناس
ای کبوتر باز کی شد هم‌نشین — کی شود همراز عنقا با مگس
گفت من گفتم جز عذری و او — گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم — ما حریص و جمع نی جز عامه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح — در دو عالم خود بدین باشد فلاح
باز صوفی چند گفت از فقر خویش — وآن مکرر کرد بهر از پیش
جفت آورد او ز درویشی و گفت — زان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام — بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راجح‌تر ز کوه — کز غنا فقرش بی آید شکوه
او همی گوید مرا دم عفتست — از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال را — دیده‌ای چند و هویدا و خفا
خانه‌ی تنگی مقام یک تنی — کاندرو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح — او ز ما به داند اندر افتضاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر — وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او بی جهاز و خادمست — وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست — چون بر او روشن چو روز روشنست

رجوع بحکایت جواب معشوق عاشق را و بیان پاکی حق عز و جل از اسامی

این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد — این بد سنت اجتهاد و اعتقاد
چون ز زن صوفی تو خاین بوده‌ای — دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته‌رویی کپ زنی — شرم داری وز خدای خویش نی
از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دیدوریت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا — کر را سامع ضریر را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند آن لقبها در مدیح — تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال — که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا — که ستیزه‌رو سخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را — رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر — که منم حارس گزاف کم نگر
کی کم از بره‌ام کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارسی دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بُد آن باد یا گرم آن علیم — نیست غایب نیست غافل ای سقیم
نفس حیوانی ز حق کرست و کور — من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ — که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد بتون — که تو چونی چون بود او سرنگون

تشبیه دنیا بگلخن و اغنیا بسرگین‌کشان و تقوی بحمام و ارشاد بتقوی

شهوت دنیا مثال گلخنست — که از او حمام تقوی روشنست
لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین‌کشان — بهر آتش کردن گرمابه‌شان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در توفیق او چون خادمست / هر که را کو صابرست و جاهدست
هر که در جام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تو نیازار ز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ورنه بی روپوش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو بی صاحب ذهب / بیست سال چرک بودم تا بشب
جرم تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده چشم زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

مثال آوردن معشوق در حق عاشق در بیان تفسیر آیهٔ الخبیثات للخبیثین

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
کس نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وآن دگر کهگل همی آورد تر
وآن بخور عود و شکر زد بهم / وآن دگر از پوششش میکرد کم
وآن دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون می‌جهد
وآن شده خم تا نفس چون می‌کشد / وآن دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که افیون خورده یا می یا حشیش / خلق عاجز مانده اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد تیز تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محتملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر نجاست روز و شب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادة سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
زین سبب گفتست جالینوس مه / کانچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست در سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی عادات و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو بافیون می‌کنید

کند کز شرک ایشان بی حدست
هین که تا رغم او ننهاده پیش دست

خلق را می راند از وی آن جوان
تا علاجش را نبیند آن کسان

سر بگوشش برد همچون راز گو
پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ سائیده بود
داروی مغز پلیدان دیده بود

چون که بوی آن حدث را واکشید
مغز زشتش بوی ناخوش را مزید

ساعتی بگذشت جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بخواند افسون بگوش او دمید
مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود
که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
لاجرم با بوی بد خو کرد نیست

مشرکان را زان نجس گفتست حق
کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد
می نگرداند بعنبر خوی خود

چون نزد بروی نثار رش نور
او همه جسمست بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رمز مصر سرگین مرغ زاد

لیک نی مرغ خسیس خانگی
بلک مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کزان نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوه ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامی و نفاق

خامی دم کز نخواهی پخت تو
کز هزاران سال جوشی بی پختو

غوره تو سنگ بسته کز سقام
غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق بتلبیس و رد کردن معشوق عذر و تزویر او را

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم که حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنان بی خردگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم از آن دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راه زن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرّم پا و سر
که ازین دستم نه از دستی دگر

از جدایی باز میرانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این بماند همچنین

گر خطایی آمد از ما در وجود
چشم می دادیم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

در جوابش برگشاد آن یار لب
کز سوی ما روز و سوی تست شب

حیلهای تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی روییِ از حد می بری

از پدر آموز کادم در گناه
چون فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چون که جانداران بدند از پیش و پس

دیو جاندارا نهان همچو جان
دور باش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا که نشکافد ترا این دور باش

جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ جادو مرد را چون چشم نیست

کور اگر در بند پالوذ شود
هر دمی او باز آلوذ شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

بهر آن باید بنا در گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود نیز قضا همراه اوست — که مر اورا او فتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست — از منست این بوی یا آلوده کیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار — هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر — مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند — صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار — بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا — کین سخن درّست و خیزد آسیا
دُر اگرچه خرد و اشکسته بود — توتیای دیده خسته بود
ای دُر از اشکست خود بر سر مزن — کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست — حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم درگسست — بر دکان آمد که اینک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش — آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند — نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو — همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش — در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از محمد معجزی — خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ — دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست — گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی — امتحان همچون منی یاری کنی

حکایت در بیان آنکه بنده را نرسد که حق را امتحان کند حق را رسد که بنده را امتحان کند

مرتضی را گفت روزی یک عنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن تو ز بام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو — و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا — آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا — امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها — اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر — هست معذور از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کرد اورا امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را — امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان — فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای — پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله — شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه — گوهری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند درّ ثمین — در میان مستراحی پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی — هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست — گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش — او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را — بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند — مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد — پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او — تو تصرف بر چنان شاهی مجو

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتیست / لذت او فرع محو لذتیست

گرچه از لذات بی تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

هرکه او مغلوب شد مرحوم شد / در بهار رحمت او معدوم شد

نی چنان معدوم کز اصل وجود / هیچ بر روی چه شد اندر که او جود

بلک والی گشت موجودات را / بی کمان و بی نفاق و بی ریا

بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زمان و بی جهت و بی جنان

بی شکال و بی سؤال و بی جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

در بیان انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی را ازیشان منکر شوی ایمان هیچ کدام درست نباشد و این علامت اتحادست که اگر یک خانه از هزار خانه ویران کنی آن همه ویران گردد لانفرق بین احد

بر خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغامبر نیکو لقا

دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در خود ملال و غم مخور

گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بسازد پور تو

کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتحادی دان عظیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران

بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم نام جانهاشان باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر جنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صنعتها که در علم ویست

وسوسه این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خرّوب شد

میرچه وسواس آمد در امتحان / بازگرد و رو بحق آر آن زمان

تا که دارد تا آنکه ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن

قصه مسجد اقصی و خرّوب و عزم کردن داود علیه السلام بر بنای مسجد و خطاب

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصه داود برگوی و بنا

چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / تا مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده

که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت ای مغلوب معدومی که او / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلک مختار ولاست

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان باشند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثالی ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن
وان فتیل پنج دارد از حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا ای گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محواند از شعاع آفتاب
آنچنان که سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار ریک
آنچنان که عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
همچنانکه آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو گیرد هم حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه‌تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نخوانیش اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر مرند ار بیستند / پس جدااند و یگانه نیستند
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری نهاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / کی بماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو / پرده‌های گنده را بربافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیری بر خوری / ور بگیری پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بنا کردن سلیمان نبی داود علیهما السلام مسجد اقصی را بعد از پدر

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌گسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهست / زنده باشد خانه چون شاهنشهست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلک از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش باشد پرخلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلد / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونک گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در گوش هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

حکایت در بیان آنکه ناصح فعال بفعل موثرتر از ناصح قوال بقول باشد

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت ابوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سیم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم بر جای جو / گوییم مثل ابوبکرست او
هست بالا این مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که بر آمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشاد و فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولیک ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو باشد این زبان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در إیاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکمای فلاسفه گویند که آدمی عالم صغریست حکمای الهی گویند که آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول

پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود او ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیدا چشم بهم میزنی / در سفینه خفته ره می‌کنی

در بیان حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغامبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ره می‌روی
مگسل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت می‌کند / یکزمان پرباد و کبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بلکه چون معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی ره تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی در سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر باد / از جهان او جهانا شد مداد

گر بیاری گوهرت شش تا شود | جامه‌ات گوینده و بینا شود
پس تو شادی کرده باشی بهر خود | چون که هر سرمایه‌ات توصد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا | زی سلیمان می‌فرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از سبا نزد سلیمان صلوات الرحمن علیه

هدیهٔ بلقیس چهل استر بُدست | بار آنها جمله خشت زر بُدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زرّ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زرّ دهدهیست | زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید | شرمساری شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا | چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست | امر فرما را بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید | هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده آمد آن سلیمان را چو دید | کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید | بلکه گویم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست | که بشر آن را نیارد هم بخواست
می‌پرستید اختری کو زر کند | رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را | خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست | ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه بدرگاه خدا آری صداع | که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کُشندت نیم‌شب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود | وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی | وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب | تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی | در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود | شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب | همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود | دیده پیشش کُند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار | دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از او یک ماثری | بر دخان افتاد و گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب | بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل | بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان | هم بدین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی در بیان در تحقیق دیدهای ربانی

گفت عبدالله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال | نی بروز و نی بشب در هیچ حال
صوفیان گفتند صدق قال او | شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو | او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب | هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست | میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس | گشته دو پایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر | نی ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای | کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است | نور خاص و عام را او چارس است

همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواکر است
کفت بهتر این چنین خود کر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
کر نداری سنک و سنکت از کل است / این به و به کل مرا میوهٔ دل است
پس در آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنک کل را در نهاد
وز برای کفهٔ دیکر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر کرد و نشاند
رویش آن سو بود کل‌خور ناشکفت / کل ازو پوشیده دزدیدن کرفت
ترس ترسان که نباید ناکهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هان ای روی زرد
کر بدزدی وز کل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
کرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون که ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی کابله و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شکرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه برهانم از هر هالکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازکونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند کویی خویش را خواجهٔ جهان

نواختن سلیمان رسولان را و دفع وحشت از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

حکایت

چون نباشد چادر آن نور مجید / کو هزاران آفتاب آرد پدید
تو بود او می‌رود در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش می‌رود آن نور پاک / می‌کند هر ره‌زنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
کرچه کردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازکردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را باهدیه و دعوت کردن بلقیس را بایمان

بازکردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرکاه خداوند است آن / کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرکاه شعاع آفتاب / کو نظرکاه خداوند لباب
از کرفت من ز جان اسپه کنید / کرچه هم اکنون کرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پرکشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناکرفته مر ورا بکرفته دان
آن نظرها که بسوی دانه می‌کند / آن کره دان کو بپا بر می‌زند
دانه کوید کر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / تا بدانی کز تو من غافل نیم

حکایت در بیان این مصرع که خورد کاو نادان ز پهلوی خویش

پیش عطاری یکی کل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنک ترازو بود کل
کفت عطار ای جوان ابلوج هست / نیک و بی تکلف بی سخن
لیک کل سنک ترازوی منست / کر ترا میل شکر بخریدن است
کفت هستم در مهمی قندجو / سنک میزان هرچه خواهی باش کو
کفت با خود پیش آنکه کل‌خور است / سنک چه بود کل نکوتر از زر است

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بُد پلید / وز چنین هدیه خجل چون می‌شدید
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین / سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید اگر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها برایشان ریشخند

حکایت در بیان بی مقداری زر و سیم دنیوی در نظر همت اولیاء الله

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمّتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شده‌ست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چون که من فارغ شدستم از گلو / حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدان تکلیف‌کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی گفتی با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را فرو انداخت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد

گفت یا رب کن تو خاصان را پسند | که مبارک دعوت و نیکو پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود | در زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش | همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیر گه | چون که با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار | بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را تنگ هیزم ساز زود | بی توقف همچو آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر | مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت | سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا از پی آن شه روم | پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا | پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان | کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دان تو آن توفیق را | چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه | سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر | پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری | ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی | بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان بلقیس را بهجرت از سبا و تعجیل او در دعوت ایمان

همچنانک شه سلیمان در نبرد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر | جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام | زود کان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت کردن ابراهیم ادهم رحمة الله علیه از تخت و ملک و پادشاهی تخت بلخ

خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود | که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانک عادل است | فارغ است از واقعه ایمن دل است
عدل باشد پاسبان گامها | نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب | همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق | می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب | کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز | گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد | بول از آن زو آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند | کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع | که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گیرد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | آنچنانکه آتش آن جوزریز

در بیان تشنگی عاشقان بسماع و تحقیق غرض مثنوی بمدح فرشته

در تغول بود آب آن تشنه راند | بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب | بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی | جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر | آب در پستیست و ز تو دور تر

تا تو از بالا روی آبی بن رود — آب جویش برده باشد تا بدود
گفت قصدم زین نشاندن جو زنیست — تیز تر بنگر بر این ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب — هم به پیش بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد حوض آب صاف — همچو حاجی گرد کعبه در طواف
همچنان مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر اصول و ابتدا — جمله بهر تست و برتست انتها
المجابرتست و بر امداد تو — تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع — می کند زیر لوای تو رجوع
مثنوی در اشتیاق و در اصول — جمله زان تست و کردستی قبول
در قبولانت بحسنه متبلی — زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده — چون کشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ کر راز تواست — قصدم از انشاش آواز تواست
پیش من آوازت آواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم [illegible] ناس ف[illegible] — ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم [illegible] مرد محی — تو سر مردم ندیدی چند دمی
مار هست از دیو [illegible] خواند — لیک جسمی در تجسد ماند
ملک جست را چو بلقیس ای نبی — ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش — بلک از وسواس کر اندیشه کیش
کو خیالی می تند بر گفت من — در دل از وسواس انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا بی خدم گفتنیست
چون که گفت من گرفتت گلو — من خمش کردم تو آن خود بگو

مثل دربان کستاخی بی ادبان و تحمل مردان و ذکر خوی نیکو با نیک و بد

آن یکی بانگی که نی خوش میزند — ناگهان از مقبعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من — گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت میکند — که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گو بدانکه بد خوست — که مر آن بد خوی را او بد گویست
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول — می نکرده خود ز بدخویان ملول
لیک در شیخ آن گله از امر خداست — نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولی انبیا از امر دان — ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی — ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار کو را پر مکن — باز را و کبک را برهم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام نزد بلقیس که اصرار بر شرک مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصم تو و مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد — وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست — گشت سیصد پاره و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی می دهد — لشکر حق می شود سر می نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر او بنی بترس
جزو جزوت لشکر حق در وثاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / از میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که خواهی بیستی / که منم آن والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویش و دام خویش / صدر خویشی فرش خویش و بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست / وان عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجرست و دل شهر عجاب

اظهار کردن سلیمان علیه السلام مر بلقیس را غیرت خویش و بی غرضی که مرا خالصا لله جهدست در ایمان تو و طمعی نیست نه در تو و نه در اسباب تو

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

گر درآیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بنده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد زرکش
جسم ما روپوش باشد در زمان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر هلا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که کی باشد که بپوشد روی آب / طین کی باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیه حکایت ابراهیم ادهم رحمة الله علیه و ترک حکومت و مملکت او و رغبت

از سر روزن شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از آن لافند لاف

سپارش رسالت سلیمان علیه السلام بلقیس و اهل سبا و نشاط کردن ایشان

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گشن / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
آن سلیمان از نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / غم گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاحت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق والبشری لکم / انتم الباقون والبشری لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

دربیان اشتیاق اهل سبا بایمان اولنیکه‌تان و باز ماندگی بدبختان و آزاد
شدن بلقیس از مملکت سباوت شدن او از شوق ایمان و انقطاع نظر او از اسباب
بادشاهی الا از تخت و دریافتن سلیمان ضمیر او را و چاره کردن او در احضار تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و آز
گرچه این کلک و سیاهی بی حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی جان مونس جان‌آوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید سری / جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری در کف و در خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال | جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا | کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز | تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز | همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا | از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت | که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن | منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست | که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو | از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا | نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی | فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست | هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست | کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست | پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند | کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا | آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست | بانگ میزد بی‌خبر کانکار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق | لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن از لب ببستم ای کیا | بهر نقل تخت بلقیس از سبا
پس سلیمان گفت با لشکریان | تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن | حاضر آرم اندرین مجلس بلن
گفت آصف من باسم اعظمش | حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان | لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان

گفت حمدالله برین و صد چنین | که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول گیری ای درخت
سنگ را و چوب را نقشی کنند | ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر | دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بناموضع باخت | شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی سوی او انداخت زود
گفت اگر چه نیست آن سگ بر قوام | لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه گم کردن حلیمه مصطفی را صلی الله علیه و سلم در زمان فطام در باز آوردن او را

قصه راز حلیمه گویمت | تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد | برکفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد | تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم | شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم | تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود | صدهزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت | محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی | منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق | آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا | نه کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا | شد پیاپی کین ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او | تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو | که کجاست آن شاه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست | میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد | جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد جانب طفل رشید | مصطفی را بر مقام خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش | گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت | که که بر دردانهٔ غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست | ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان | که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گریه اش
پیرمردی پیشش آمد با عصا | کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی | وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد | می بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها | میرسید و می شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنهادم آنجا از صدا
تا ببینم کان صدا آواز کیست | که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه ز کسی دیدم بگرد خود نشان | نه ندا منقطع شد یکزمان
چون بخود واگشتم ز حیرتهای دل | طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفت ای فرزند تو اندُه مدار | که نمایم مر ترا یک شهریار
کو بگوید گر بخواهد حال طفل | او بداند منزل و اشکال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر | کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم | هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم | چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود | ای خداوند عرب ای بحر جود
شاه ما عزی تو چون اکرامها | کرده تا رسته ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو | فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو | آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست | نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان | سرنگون گشتند و ساجد در زمان

که برو ای پیر این چه جستجوست | آن محمد را که عزل ما ازوست
ما کساد و بی بها دانیم ازو | سرنگون و سنگسار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما | وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید | آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز | هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو | تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست | هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان | زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن | پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا | پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور | او همی لرزید و می گفت ای ثبور
چون بدان حالت بدید او پیر را | زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم | حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می کند | ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد | سنگ را این تو که پندم میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان | غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله | من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست | این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون | خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش | سجدهٔ شکر آر و رو را مخراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او | بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس | صد هزاران پاسبانست و حرس
تو ندیدی کان بتان ذو فنون | چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین | پیر گشتم من ندیدم مثل این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت | تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی حرمت در معبود ویش | تو نه مضطر که بنده بود بیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست | تا که بر مجرم جها خواهند بست
جمع جمع زانت جد مصطفی | از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها | که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست | دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز | کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی | تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر | تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود | یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم | دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست | ما همه مسیم و احمد کیمیاست
این عجایبها که دیدم من درو | من ندیدم در ولی و در عدو
آنکه فضل تو بدین طفلیش داد | کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو | بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو | حال او ای دانی راز با ما بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود | که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست | با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم | باطنش را از همه پنهان کنیم
زرگان بود آب و گل ما زرگریم | که گهش خلخال و گه خاتم کنیم
که حمایلهای شمشیرش کنیم | گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو | گاه تاج فرق شاهان ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما | زانکه افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم | گه هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو | در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن | که بکار ما ندارد میل جان

لیک فضیلت خاک را زان رو دهیم | زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری | وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ | باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس | باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست | باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالشند | لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم | خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین | کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند | شحنه آن عضوش پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها | تا مقر آریمشان در ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است | لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد | کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش | خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش | چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ | تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نورش اندر قتال | آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان | پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش | تا نیامیزد بهر ناخوش
عارفان روترش چون خارپشت | عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش | کای عدو دور از در ما دور باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای | سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چار دانگ عیش تو | کم شود زین کلبگان خارجو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست | هر دو عالم خود طفیل او شدست

[illegible]

تا جهانی را بدو زنده کنیم / جمع را از خدمتش بنده کنیم
گفت عبد المطلب این دم کجاست / ای علیم السر نشانی بخش راست
از درون کعبه آوازش رسید / تاش کای جویان آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را و مثال قناعت انسان بدنیا و حرص او در طلب رزق و غفلت او از دولت مصاحبت روحانیان که ابنای جنس ویند قوله یا لیت قومی یعلمون

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما بر بچر
خواهرانت را ز بخششها که داد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بر دار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو خوش چون گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز غم کار جهان بیکار شو
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن
آن سگی در کوی گدائی کور دید / حمله می آورد و دلقش می درید
گفته‌ام این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند آن دم شکار و صیدجو
قوم تو در کوه می گیرند گور / در میان کوی می گیری تو کور
ترک این تزویر کن شیخ نغور / آب شوری جمع کرده چند کور

[illegible]

[illegible]

کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بند ادام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از غیر صید دوست دور / جمله شیر و شیرگیر مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده [illegible]
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان [illegible]
مرغ مرده مضطر اندر وصل و فصل / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده مرغ را اکر شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نکوداری من
مرغ مردادم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گر چه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو فرو خورد / طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدا هود / کو برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصا بد پشه بر نمرود / کو برآورد از سر نمرود گرد

[illegible]

[illegible]

حکایت

کر عصاهای خدا را بشمرم | ذرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا روز چندی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش | تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بدی | پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده اندر منبلان | بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند | چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین درج که شود امروز باز
هر چه بینی باشدش کردی دگر | در بیابان داغ آن پیر و کبر
هر یکی با جنس خود در گرد خود | از برای پختگی نم میخورد
تو گرو زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در گرد شلغم پوز خویش | که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بگردی او بگردی مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری | در سفر گم می شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع می گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابان نمای او | همچو اندر بحر پر یکسان مو
آب استاده که تیز ستر نماند | تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش حرجان و روان | سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش کم کن بر ثیاب

بازگشتن بدعوة سلیمان علیه السلام بلقیس را و تحریض او بدولت ابد

خیز بلقیسا که بازارست تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش از آن کز مرگ آید گیر و دار

[illegible]

[illegible]

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل | در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز | اندرین در که نیاز آور نیاز
خیز بلقیسا و ستر با قضا | ور نه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن مرگت کشد گوشت آنچنان | که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند بابی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنکو ازین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران کرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان | ظاهرا خاری میان دوستان
گلستان با او روان هرجا رود | لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور | آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن بر فلک بی پر و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی | میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت | نی بدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت | هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت | روزی تخت غیرتت تخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبا
چون تو باشی تخت خود ای معنوی | پس تو کی بی تخت خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال | چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

رجوع بقصه بنا کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را

ای سلیمان مسجد اقصی بساز | لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد | جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و دیگر بی مراد | همچنان که اندر ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله | می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله | تو مبین این خلق را بی سلسله

[illegible]

می‌کشاندشان سوی کین و شکار — می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشندشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنبهی — قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است — اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که پاره آید غول — پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او — کند گردد زآزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود — عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار خیر و دین بجوی — چون نماند حرص ماند نغز روی
خیرها نغزند نی از عکس غیر — تا بحرص او رفت ماند تاب خیر
تا بحرص اندر کار دنیا چون برفت — فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار — تا شوند از ذوق بر دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش — بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم درین — خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود — زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام — لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود — آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست — لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان همچو کتب دیگران — نی مساجدشان بکسب خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال — نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان داده حق در مرتبت — صد هزاران حشمت اندر مکرمت

هر یکی را در جبین فری دگر — مرغ جانشان طایر از برج دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبله افعال ما افعالشان
مرغهاشان بیضها زرین بدست — نیم شب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گویم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سرکشند — جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کژ رود در مکر و ذوق — تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برّند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرّت سلیمانی خفیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیک هر جولاه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک — در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی — یک حکایت بشنو اندر مثنوی

حکایت در بیان فرق میان دو هم نام در اخلاق و فعال و صفات

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت این اندک بود — ده هزارش چه بر ده تا رود
از چو تو شاه بحر پس از تو بحر دست — ده هزارش هم کم گفتم اندک است
فقه گفت آن شاه را و فلسفه — تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش — خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین و نیز — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز — بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همی گفتی که شاه — مدح شه می کرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست — جست و جوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم در کرم — حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه — یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک — والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند — کز بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان جان کی کشیدندیش پیش
بلک جمله موجها با ذی کنار — ذوق و شوق راعیان اندر عیان
بلک جمله ماهیان در موجها — جمله پرندگان در اوجها
پیل و گرگ و شیر اشکار نیز — اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلک خاک و آب و هم باد و شرار — مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان — که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استنم من عصمت و حفظ تواست — جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار — ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگی که ازو بر دوختند — داد نو حاجت ازو آموختند
هر نبی زاو بر آورده برات — استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او — آب در یم جو مجو در خشک جو
ور تو خواهی از دگر هم او دهد — بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را از زر قارون کند — رو نهی سوی وی به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد — روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو — پیش محسن آورد بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر — زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر — خاصه شعری کان گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود — زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل — جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان — عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند — در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او — همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق — وصف ما از وصف او گیرد سبق
چون که آن خلاق شکر و حمد جوست — آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست — پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ — خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق — سر سری مشنو چو اهلی و شفیق
کین پیمبر گفت چون بشنید قدح — که چرا فربه شود احمق ز مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد — شعر از بهر شکر و احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها — وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغامبر خنک آن را که او — شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
نام نیک او و فعل نیک دان — پس نمردست او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد — نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد — تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر بر گذر — وام دارست و بسی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان پار
نادرین شعری پر از در درست — بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود — بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس — گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این صله جزا

من بپیچم عشر آن ای محتشم   مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست   ده هزاری زین دلاور بستدست
بعد شکر کلک خایی چون کند   از پی شاهی که اینچنین کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار   تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من   در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین   ور تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری   نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطان نک که فرمان تراست   لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امید لیس   تو بمن بگذار و این بر من نویس
جنس او را و چنو سیصد گدا   برمنش بگذار و فارغ شو شما
پس فکندش صاحب اندر انتظار   شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندان که حاجت می‌نمود   صاحبش در وعده حیلت می‌فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد   بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زرنی که دشنامم دهی   تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو   تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن   ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود   این که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد   رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
آن مضاعف زو همی شد هر عطا   کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان ایزد برد   او ببرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد رشید   صاحب سلاخ درویشان رسید
هین بگیر این را و زینجا شب گریز   تا نگیرد بر تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت از او این صله را   بستدیم ای بیخبر از جهد ما
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان   از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن   قوم گفتندش که نام او حسن

گفت یا رب نام آن و نام این   چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن چنان نامی که از یک کلک او   صد وزیر و صاحب آمد جودجو
وین چنین کز ریش زشت این چنین   می‌توان بافید بهر چه رسن
با چنین صاحب چو شه اصغا کند   شاه و ملکش را برد رسوا کند

مانستن بدرایی این وزیر در افساد مروّة شاه بوزیر فرعون یعنی هامان

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام   چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او   مشورت کردی که اینش بود خو
او بگفتی تا کنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده‌پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی   وین سخن بر شیشه خانه او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست   در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد   آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مرو   نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض   نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت از لئام   گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد   سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که برآید جان پاکت از نماز

کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

گرچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نمودن دیو صورت کار سلیمان و فهم کردن اصحاب بصیرت

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی‌وفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیداریست این همچون وسن / او جهانداریست اینچون کودکن

او وجود ستاریست این همچون رسن / همچنان کآن حسن تا این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش از اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نپندارد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژ خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چونی زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا بنهیم هم نشهیم ذنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه مانع بر آید از زمین

که منه این سر مر آن سرزیر را / هین مکن سجده مر آن ادبار را

گفتمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی کرده بهر هر غبی

درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

رجوع بقصهٔ سلیمان و مسجد اقصی و پیدا شدن خاصیت حشایش بر سلیمان

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروی چه‌ای نامت چه است / تو زیان کی و نفعت بر که است

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام

من مر آن را زهرم و این را شکرم / نام من اینست بر لوح از قدم

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا

وآن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کتب اندر طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب ز وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول آن لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی کشیدی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این میان خاک و خون آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد عیان

از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گور کن

پس بچنگال اندرین انگیخت گرد — زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک — زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من — که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر — عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان — عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد — زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو — می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمانوار داد او بده — پی بر از وی پای بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات — باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست — ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن — صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزد — می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست — جذب صادق نی چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رشد — رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین — تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار — پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌شود — سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز — پای خود وا پس کشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان شدی — کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی کی ز کف ایشان سبوس — یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی — گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلتست — چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دودو بآخر لت بخور — جز در ویرانه بودن مکر خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست — عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار — که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن — عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین — زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حالت آخر زو پشیمان کی شوی — گر بود این حالت اول کی دوی
این بپوشد اول او بر جان ما — تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید — چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست — این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی — نیم عمرت در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو — حال و کار و یار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست — پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست — ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را — ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی — از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست — عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان — کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری — تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو — خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا — کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وآن دگر کاری کزان هستی نفور — زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن — عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما — تا نگردیم از روش سرد و سها

هم بدان عادت سلیمان سنی — رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه — تا ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سِر بدان چشم صفی — آنچنان کان شد از عامه خفی

حکایة در بیان آنکه خوشیهای این عالم عکس خوشیهای آن عالمست

صوفیی در باغ از بهر گشاد — صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر — در درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که فرمود انظروا — سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دلست — عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه‌ها در عین جان — بر برونش عکس چون در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب — که کند از لطف آن آب اضطراب
گر نبودی عکس آن سرو و سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بدین عکس آمده — بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها — بر خیالی میکنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر — راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه — تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصل این رز بوی برد

دیدن سلیمان علیه السلام خروب را در گوشهٔ مسجد اقصی و پرسیدن خاصیت او

همچنین روزی سلیمان از قضا — شد بعادت مسجد اندر ای فتا
پس سلیمان دید اندر گوشه — نو گیاهی رسته همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش — او جوابش داد و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان — نام من خروب ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود — مر ترا هم نفع و هم خصلت بود
گفت من هرجا برویم [illegible] شود — کز مقام و آن مکان ویران شود
من که خروبم خرابی منزلم — من خرابی مسجد آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خرابی مسجد ما بی گمان — نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست — یار بد خروب هرجا مسجدیست
یار بد چون رُست در تو مهر او — هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند — مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی — همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس — تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده — این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین — ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد نی تزویر ساخت — نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی — اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رب بما اغویتنی — تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی — اختیار خویش را یکسو نهی
همچو ابلیس و ذریات او — با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندین خوشی — که تو در عصیان همی دامن کشی
این چنین خوش کس رود در مکرهی — کس چنین رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن — کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس — کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است — چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست

هر چه نفست خواست داری اختیار ٭ هر چه عقلت خواست داری اضطرار
داند آنکه نیکبخت و محرمست ٭ زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار ٭ کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین ٭ نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی پناه ٭ در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص ٭ کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر ٭ زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی ٭ حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش ٭ که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید ٭ منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد ٭ که خدا هم منت او می کشد
چون نباشد منتش بر جان ما ٭ چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد ٭ که نهادن منت او را میرسد
کاشکی کو آشنا ناموختی ٭ تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی ٭ تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی ٭ علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب ٭ جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان ٭ علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو سپس ٭ رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر ٭ بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ٭ ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست ٭ ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر ٭ از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست ٭ عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول ٭ مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود ٭ هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنجا مدت فکرت بر دماغ ٭ که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی ٭ سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب ٭ تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود ٭ جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک ٭ پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود ٭ خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن ٭ تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح ٭ تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند ٭ دست او را ورنه آرد صد گزند

در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است که افتاده است بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن ٭ دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست ٭ به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران ٭ فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ٭ تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او ٭ واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می کند با جاهلان ٭ از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت ٭ مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود ٭ چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست ٭ طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد ٭ یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد ٭ این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد ٭ جاه پنداریست در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند ٭ جان زشت او جهان سوزی کند

طفل را افسانه چون پی گرفت / پندوار اغول ادباری گرفت
کر بپا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مشتری
جون غبای جون ندید سبق بعمر / چکنه در آب همه ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

در خطاب حضرت عزت با سید رسل در بیان تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتی بان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفا
ره شناسی می باید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتی بان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کور عصا کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشکان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد زو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز و در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
جون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بجنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقت ای غلام
جون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن جون می کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می دهد هر شوره را باران و نم

حکایت در بیان ترک الجواب جواب و تقریر معنی جواب الاحمق سکوت

پادشاهی بود و او را بنده / مرده عقلی بود و شهوت زنده
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نام او را خط زنید
عقل او کم بود و نام او فزون / جون جری کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
جون خری پا بسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بسست / خود ندانند کان ز فعل آن خسست

[illegible]

گر بدیدی بسته بد آن چشم کور | بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پای آنکه بدی | خود ز جنبش دست و پا این شدی
ور نشدیدی ز بند آن بو الفضول | او نه خر بودی شدی شیر فحول

در بیان حدیث ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیهم الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید | خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود | او فرشته‌ست و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا | نور مطلق زنده از ذکر خدا
یک گروهی دیگر از دانش تهی | همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف | از شقاوة غافلست و از شرف
این سیم هست آدمیزاد و بشر | از فرشته نیم او نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود | نیم دیگر مایل عقلی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد | زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون | از ملایک این بشر در آزمون
شهوة ار غالب شود پس کمترست | از بهایم این بشر زانکه ابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب | وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند | آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست | همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل | رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رست و از زهد و جهاد | گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند | خشم محض و شهوة مطلق شدند
وصف جبریلی درایشان بود رفت | تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بیجان شود | خر شود جان چون پی حیوان شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود | جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست | این سخن حقست و صوفی گفته است

[illegible]

[illegible]

او ز حیوان خود فزونتر جان کند | در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید | آن ز حیوانی دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن | درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه | یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش | ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست | کان عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز | نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش | صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف | آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را | زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم | حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند | انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حسی کز خواب او را رو بود | چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین | ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد | بودش و از پستی آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست | عذر او اندر بهیمی روشنیست

واما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا وقوله یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا

زو چو استعداد شد کان رهبرست | هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر پلید خورد او افیون شود | سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد | نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب اندر تنازع و کشمکش | کرده چالیش اولش با آخرش

تنازع نفس و عقل همچون چالیش مجنون با ناقه جانب مجنون در بیان معنی گفته آن
هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی ¤ وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر | گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون و چو ناقه‌ش یقین | می کشد این پیش و او واپس بکین

[illegible]

[illegible]

میل مجنون جانب لیلی روان / میل کره پس پی ناقه دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش تن / می نبودش چاره از بیخود شدن
آنک او بودی مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین گون حالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیست بر وفق منت مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز هجر خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن / دور ماند پس ز لیلی جان من
روزگارم رفت زین بد حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویش را افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زان کند نفرین حکیم خوش سخن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

[illegible]

[illegible]

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنا ز جنس / کان فزون از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نه هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

رجوع بقصهٔ غلام و نوشتن نامه در شکایت نقصان اجری نزد پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / کو سوی شه بر نوشتست آن پیام
نامهٔ پر جنگ و پر عشق و کین / می‌نویسد سوی شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را وآنگه ببر
گوشهٔ رو نامه بگشا و بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
کان موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان بباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت بود گر جوال پر ز ریگ / می کشی و باشد آن هم مرده ریگ
چون نبی تا بی گزد لعلش سکی / هم نجی بهتر اگر جنسی ستی

حکایت درویش تزویر ظاهر کرایان و کتمان ایشان جو فروش

یک فقیری ده عصا برچیده بود / در جامهٔ خویش درپیچیده بود
تا بود زفت و نماید آن عظم / چون درآید سوی محفل در حشم

[illegible]

ژنده‌ها از خرقه‌ها بیراسته   ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت   چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین   در درون آن عمامه بُد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح   تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن   منتظر بود ایستاده بر فن
در ربود او از سرش دستار را   پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر   باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چارپره می‌پری   باز کن این هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال   آنگه ار خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت   صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او   ماند یک کهنه درون دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار   زین دغل ما را برآوردی دمار
این چه مکرست و چه تزویر و چه شید   کو نکذی مر مرا در قید صید
گفت بنمودم دغل لیکن ترا   از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل خود را و عرض بی‌وفائی خویش کردن بزبان حال

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت   بانگ هم زد بی‌وفائی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد   آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوشپیم   وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان   بنگر آن زردی و سردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب   مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بدین خوش چارطاق   حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق   بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنانت کرد شکار   بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز   فضلهٔ آن را ببین در آب ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو   آن فریب و حسن و مرغوبیت کو

برطبق

برطبق کو عشوه و نرمی و خوشت   پر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید او آن دانه بُد من دام آن   چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان بُده   در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان   آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود   آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف   چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر   آخر آن چون دُم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد   و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را   پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت   ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله   غل و زنجیری شد آخر سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر   اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر   هر که آخر بین‌تر او مبعودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین   چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری   نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید   این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع   نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی   فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست   زان بود کو عقل پایان بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست   او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد   تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا   وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو   بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش   بانگ خار او که سوی ما مکوش
من شکوفه خارم ای خر گبر در   گل بریزد من بمانم شاخ خار

این پذیرفتی بماندی زان دکر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم / بانگ دیگر آنکه بنگر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر با ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / که عقول و سمع مردانش شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا می تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر کره پی مادر دود / تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل اکه در دخول در ایاب / درنگر والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد واثقی / بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب / آخر آن خیمه ست بس واهی طناب
زرق چون برقست واندر نور آن / راه نتواند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی حاصلند / هر دو اندر بی وفایی یکدلند

زاده دنیا چو دنیا بی وفاست / گرچه روی آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد با عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغامبر بهم کی ضد شدند / معجزات از همدگر کی بستدند
کی بود پژمرده میوهٔ آن جهان / شاذی حقی نکرده اند جهان
نفس بی عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / هر بخ آن گلگونه طال بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب سحرشان / گرچه خلقان را کند گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که شد او اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یکجهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق

سؤال موسی از حضرت عزت وجواب حضرت در معنی تغییر فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

گفت موسی سحرهم حیران کنیست / چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزات را اظهار کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشد عقل بی تمییز را / کور بادا مرد جاهل ناچیز را

گر چو دریا بر آوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست / می برندت از عزیزی دست دست

هر دمت عزی و نازی در فزود / لیک چون آمد محک گشتی کبود

قلب می گوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیاه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته‌بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زراندوده از کرم محروم ماند

ای زراندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت ای مهجبین

نور محشر چشمشان بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / پست فاسد ز اصل سر ببریده‌اند

پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص و طمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بربسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نیست / چارمیخ حاسدی مغفور نیست

ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بد گلویی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف

نیم قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو

ور کنی یک چشم آدمزاده را / نیم قیمت لازمست از جاده را

زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری می‌کند

چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست

این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

رجوع بنامه نوشتن غلام نزد پادشاه جهت نقصان اجری خویش

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی

دور از او وز همت او کین قدر / از جری‌ام آیدت اندر نظر

گفت بر مصلحت فرموده است | نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دعلیہ بیت والله این سخن | پیش شه خاکت هم زد این کهن
مطبخی صدگونه حجت بر فراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت | زد بسی تشنیع و هم سودش نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما | گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست | بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه | سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو | در قضای حاجت حاجات جو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت | که تو دوری دوری از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد | زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها | چونکه در مدح است باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهی الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهی گفته خدا که ننگرم | من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت دربان شاکری که اندرون او مطابق بیرون نبود از نوش و ناموس

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد

پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته | شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت | چیست اندر باطنت این دود زفت
صد کراهت در درون تو چو خار | کی بود اندوه نشان ابتشار
کو نشان صدق ایثار و رضا | گر درست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا | گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش | بوی لاف کژ می‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی | تخمهای پاک و آنگه دخل نی
گر نگردد زنده جان یکه از صمد | صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات هو | پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست | چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع بحد و عد است | [illegible] کینش مقصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون | [illegible] اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است | که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید | وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور متلف | آیه حمدست او را بر کتف

وارهیده از جهان عاریه | ساکن گلزار و عین جاریه
بی سر بی پر بجالی همتش | مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو | جمله سرسبز و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیرودار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه | وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز | از دم تو می کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی | می زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرار ما
از شکافی که ندارد هیچ وهم | صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او | می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس ازو آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن | با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب | که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر کیش
مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند | صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان | بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند | روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب او محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان | که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند | از فلکشان سرنگون می افکنند

[illegible]

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر | آن گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در بیان دریافتن اولیا امراض قلوب را که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورند | بر سقام تو ز تو واقفترند
پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بی گفت زبان
تا ز قاروره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو بهر گونه سقم
هم ز نبض هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نو آموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند | تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها

خبر دادن بایزید از احوال ابوالحسن خرقانی علیهما الرحمه پیش از زادن او

تو شنیدی داستان بایزید | که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان | در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدان جا نالهٔ مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید | جان او از باد باده می چشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود | چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی باد آبی گشته است | از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت | آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید | کرد از آن سلطان سوالی یک مرید
پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گه سفید و گاه زرد | می شود رویت چه حالست و چه درد
می کشی بو بیک ظاهر نیست گل | بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه | هر دم از غیبت پیام و نامه

[illegible]

هر دمی یعقوب وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفا
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان می نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم بر گذشت
آن سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان و راز گو / آنچه بازت صید کردش باز گو

در معنی قول المصطفی صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه بوی رحمن از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی ریحان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیه های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدم دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آن شاه و نرد عشق باخت / از عدم پیدا شد و مرکب تاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جملگی خوهای او ز امساک و جود / همچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او

رجوع بحکایت غلام الشاه و کمی اجرای او در بیان نقصان اجرای صوفی از طعام الله

این سخن پایان ندارد و آن جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / کان شبه در گردد و او یم شود
زان حریم خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب شاهنشاه شد

از جری روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن گریان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بی‌خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سما
عالم تاریک روشن می‌کند / کندهٔ آهن بسوزن می‌کند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و گلهٔ تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست

بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی‌جواب نامه خسته آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
بی‌قرارش ماند بی‌خواب اینچنین / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چون نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه / کو منافق بود و آب زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه‌بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

حکایت در بیان غفلت کژروان از گناه خود و جرم از طرف دیگری دیدن

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کژ مرو در شرق من
راست می‌کرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راستم / کژ شوم چون کژ تنی ای معتمد
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش بسر بر راست شد / آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج وا می‌گشت تارک‌جو بقصد

هفت کرت کژ نهاد آن محترش | راست می‌شد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چون است این زمان | کژ کنم تو راست گردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن | چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری که زین من بگذرم | پرده‌های غیب این مرهم درم
بر دهانم زد دو دست خود ببند | مر دهانم باز گفت ناپسند
پس تو هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام | آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی | گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خرد را سر می‌برود
آن عدو در خانه آن کوردل | او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | و اندرون خوش گشته با نفس گران
پس عدو توست قندش میدهی | وز برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل | با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را | می‌نوازی مر تن پرجرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود | حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد | گر فلاطون است حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید | آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی حکایت بایزید را از خبر دادن او از ابوالحسن

همچنان آمد که او فرموده بود | بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم | درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام | وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحش رو نهادی سوی گور | ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی | تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود | گورها را برف نو پوشیده بود
برف‌ها بد تو بتو همچون علم | قبه قبه دید شد جانش بغم

بانگ آمد از حظیرهٔ شیخ حی | ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب | عالم ار برف است روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید | آن عجایب را که اول می‌شنید

دیگر بار نامه نوشتن آن غلام نزد پادشاه و بی‌جوابی پادشاه

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان | پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه | ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند آن خوب‌خد | هم نداد او را جواب و تن بزد
خشکی می‌آورد او را شهریار | او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست | گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر | بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است | مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش | هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند | خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا ابر را | شومیش بی‌آب دارد ابر را
هم نبادی ابر از شومی او | شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح | کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغامبر که هر کو احمق است | او عدوی ما و مبغوض حق است
هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده | نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان که لطیف و روشنی | نیست بوسهٔ کون خر را چاشنی
سبلت گنده کند بی‌فایده | جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایده عقلست نی نان و شوی | نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش | از جز آن جان نیابد پرورش

[illegible]

[illegible]

وین خورشها اندک اندک باز بُر کین غذای خر بود نی آن حُر
تا غذای اصل را قابل شوی لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی کان بیاموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود از دیگران لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها کان رود در خانه از کویها
راه آب ار بسته شد شد بی نوا از درون چشمه کی بندد ورا
ز اندرون خود بجو تو چشمه را تا رهی از منت هر نا سزا

حکایة در بیان سلطنت عقل بر نفس و صفت عاقل و عجز نفس

مشورت می‌کرد شخصی با کسی کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست دوست بهر دوست لا شک خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا ای هیچ شکی دشمنم من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت تا نگردد دوستی با او منت

خیر کن با خلق بهر ایزد است یا برای راحت جان خود است
تا همیشه دوست بینی در نظر در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن که توی دیرینه دشمندار من
لیک مرد عاقلی و معنوی عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که بر آرد موش دست نیست گربه یا که نقش گربه هست
گربه چون شیر شیر افکن بود عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل عقل عقلا ای جان تویی عقلهای خلق را سلطان تویی
عقل کل سرگشته و حیران تست کل موجودات در فرمان تست

حکایة امیر کردن پیغامبر صلی الله علیه و سلم جوانی هذیلی را بر لشکری که در ایشان [illegible]

یک سریه می‌فرستاد آن رسول بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌اند زان بود که ترک سرور کرده‌اند
از کسل وز بخل وز ما و منی می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی بازمت از هر طرف گرگی قوی

[illegible]

استخوان را بخاید چون شکر　کز پی زندگانی داد کس
آن تکبر آخر بماند از علف　آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بکدید از تصرف کرده‌ام　ور کبابی که جان تو منیم
تو ستوری هم که نفست غالبست　حکم غالب را بود ای خودپرست
خر بخواندت اسب خواندت ذو الجلال　اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی　بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت کو من جانظم　تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام　زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هرکجا باشد ریاضت باره‌ای　از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست　که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید　تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق　ای ستوران ملول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب　ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق　ای ستوران نفور دو رگ زدی
در نیایند ای نبی غمگین مشو　زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست　هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا　هر ستوری را طویله شد جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص　زانکه مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند　لاجرم در آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند　در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست　منصب دیدار حس چشم راست
صدهزاران گوش ار صف زنند　جملگی محتاج چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی　در سماع و جاد اخبار نبی
صدهزاران چشم را آن راه نیست　هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکی یک می‌شمر　هر یکی معزول از آن کار دگر

بیچ

پنج حس ظاهر و پنج اندرون　ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست　میرود سوی صفی کان آتشست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن　کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر　کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش　گفت تو سودی کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام　هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و سروری　سروری جو کم طلب کن تو رهی
چون پیمبر سروری کرد از غزل　از برای شکر منضور دخیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت　اعتراض و لاتسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلما نیند　در متاع فانی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه　مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب کو جان بزندان اندرست　وانکه مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان　میزند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بستر او　پهلوی آرامگاه و پشتدار
نور پنهانست وجه و جه گواه　گر گریزد از دل بیچون پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص　نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت مجنون موکل میکشد　که بجو ای خام منهاج رشد
تفرقه جویان و جمع اندر کمین　تو درین طالب که مطلوب پس
هست منهاج و نهان در مکمنست　[illegible]
مردگان باغ برجسته ز بن　زندگی [illegible]
چشم از زندانیان مردم بدر　کی بدی گر نیستی کس مرده ور
صدهزار آلودگان آب جو　کی بدی گر نبودی آب جو
بدمزن پهلوت را آرام نیست　زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقرگاهی نباشد بیقرار　بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی یا رسول الله مکن　مرو و لشکر مکر و شیخ کهن

یا رسول الله جوان از شیر زاد	غیر صدر پیر کو لشکر مباد
هم تو گفتستی و قول تو گوا	پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر	هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین	سیبهای پخته او را ببین
برگهای زرد او خود کی تهیست	این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید	بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نورسیده سبز فام	شد نشان آنکه آن میوه‌ست خام
برگ بی برگی نشان عارفیست	زردی زد سرخ روی صیرفیست
آنکه او کلهای رخت و نوخطست	او بگفتنگا مخبر نوخطست
جز نهای خط او کژ مش بود	مزمن عقلت اگر تن می رود
ای پسر از ریشت اعرج باز ماند	یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر درنگر	داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زرگین سخن شد مجتنب	همچو سیماب این سخن شد مضطرب
زاندرون صد جوش جوش نفس	دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو	بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سرمتاب	ختم کن و الله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	پیش پیغامبر سخن را از سر لب
دست میداش سخن او بیحسب	گرچه خبر او بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست	بهر حاضر نیست بهر غایبست
هرکه او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفع کن دلالگان را ای امین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو بگوی خوش	لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز	همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنین کمن درین دم با خوشون	با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد	او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الحق ضیاء ذو الجلال	چونکه می بینی همی جویی مقال
این تکرر شد نجب مشتهیا	استقنی خمرا فقل لی انها
بردهان زد این دم جام او	گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی زدست	گفت حرص من ازین افزونترست
در حضور مصطفی قند لب	گفت و گو را چون نجد تا آن عرب
آن شه و النجم سلطان عبس	لب گزید آن مرد را گفت بس
دست بر زد بهر منعش بر دهان	چند گویی پیش دانا ای نهان
پیش بینا برده ای سرگین خشک	که بخران را بجای ناف مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ	زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج کاج	تا کالای بدست یابد رواج
تا فریبی تو مشام پاک را	آن چریده گلشن افلاک را
حلم او خود را کرم کوله ساخت	خویشتن را اندکی بر بد شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن	گربه را هم شرم باید داشتن
خویش را گر خفته کرد آن خوب فر	سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا	این فسون دیو نزد مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها همچو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند	زیرک صد چشم را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت	همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر	در میان راه ... همچو پیر
خاصه این باده که از خم ربست	نی می که مستی او یک شبست

زان می کاصحاب کهف از نقل و نقل — سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند — دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند — دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست — زان گرو می کرد بیخود پا و دست

حکایت مستی بایزید و سبحانی ما اعظم شانی گفتن او و اعتراض مریدان

با مریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و نبود این صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — تیغها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه ست سلطان چون رسید — شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری و زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو — شرح راه از کوه که پرسد عمو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد — تو بگویی این نکرد او باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را چون می بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

گوش تا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها بر جسم پاکش می زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه — کارد می زد پیر خود را بی ستوه
هر یک اندر شیخ تیغی می خلید — باژگونه از تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون — وان مریدان خسته در غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده بود و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب قران — دل ندادش تا زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحها شان از خانه برخاسته
پیش شیخ آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی
باخودی با بیخودی دوچار زد — باخود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودی از آن ذوالفقار — بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست — تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی — ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بامی ای مست مدام　　پست بنشین یا فرو رو والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران　　آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو　　همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناکه بلا　　ترس ترسان رو در آن مکمن صلا
ترس جان در وقت شادی از زوال　　زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز　　روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهانی کامدست　　بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط　　اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب بسیار گفتن کر فضول و بیان فرمودن مصطفی صلی الله علیه وسلم موجب تفضیل آن هذیلی بر دیگران و تحقیق عقل و بیان جهل فرمودن او

پرتو مستی بی حد نجی　　چون بزد مست و خوش کشت کرنجی
لاجرم بسیار گوید از نشاط　　مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر می‌کند　　بی ادب را می چنان‌تر می‌کند
گر بود عاقل نکوفر می‌شود　　ور بود بدخوی بدتر می‌شود
[illegible] خاصند و بدند　　بر همه می را محرم کرده‌اند
[illegible] اغلب بدند　　تیغ را از دست ره زن بستدند
گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر　　تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر　　وی بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها　　کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر　　نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس پیرتر خود کی بود　　چونکه عقلش نیست او لا شی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال　　پیر باشد در ره آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس　　اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس
آن سفیدی مو دلیل پختگیست　　پیش چشم بسته کش کوته تکیست
چون مقلد می‌نداند جز دلیل　　در علامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را　　چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سنین　　می‌ندانی ممتحن از ممتحن
وآنکه او از پردهٔ تقلید جست　　او به نور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان　　پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره　　او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر که سیه کشتست بدود　　تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زراندود به زر　　تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم　　دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند　　حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود　　حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت　　خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی　　تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رخ نمود　　خلعتش داد و هزاران جز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد　　رفعتش داد و هزاران نام داد
کمترین زین نامهای خوش نفس　　آنکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو　　تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود　　ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست　　لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز　　ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست　　دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش　　تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند　　وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل کامل و نیم عاقل و نشان شقی مغرور احمق کور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست　　او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پی رو نور خودست آن پیش‌رو　　تابع خویشست آن بیخویش رو

ای صبا نرمی باش ورای زنان	زانکه بایت لنگ داده وای زنان

در بیان حدیث حب الوطن من الایمان و در معنی اوراد وضو و خواندن شخصی در زمان استنجا که اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم حصّن فرجی من الزنا

از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آنسوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا	آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی	بوی جنت خواهی از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان	بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن	این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست	دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان	دست فضلت در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم	زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشوی این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای	لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر	رایحهٔ جنت کی آید در دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست	هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی فردوس و گل و گلزار سپید	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از آنجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست	تو وطن بشناس ای خواجه نخست

رجوع بحکایت صیاد و ماهیان و رفتن ماهی عاقل از آن آبگیر جانب دریا

گفت آن ماهی عاقل ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
مؤمن خویشست و ایمان آورید	مر بدان نوری که جانش زان چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او	عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت	خود نداد از عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر	می نجوید نیز پیر و از مستشیر
ننگش آید آمدن خلف دلیل	غرق اندر غفلت و در قال و قیل
می‌رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی بناز
شمع نی تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود	مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود	غوره باشد نی عنب نی می بود
غوره‌ای کز غورگی در نگذرد	سنگ پشت و خام و ترش و زشت و رد
جان کورش گام هر سو می‌نهد	عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد بر جهیدن این زمان	زانکه نازل شد بلا از آسمان

حکایت آبگیر و صیاد و سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی ابله غافل

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود	که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن	صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند	ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد	عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت	که یقین سستم کنند از مقدرت
میل زاد و بود بر جانشان تند	کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو	که ترا زنده کند آن زنده کو

نیت روی مشورت میراه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست و بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جوی و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ دود / میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت سوی بحر امن و عافیت
خویش را افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نرفتم همره آن عاقل چرا
ناگهانی رفت لیکن چون برفت / میبایستم شدن در پی بتفت
این زمان سودی ندارد جستنم / چون کلم چون گشت فوت آن فرجستنم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

حکایت در بیان آنکه حسرت بر گذشته نباید خورد و تدارک وقت باید کرد

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای مرد همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کردی خورده گیر ای نیک ظن
تو بسی گاوان و میشان خورده / مرغهای زفت بریان کرده
می‌نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کن تا از کرم / ای جوان غره کریم محترم
تا عوض من نیز سه پندت دهم / پس بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندم هم در دست تو / بدهمت ای جان و دل سرمست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب و کش
وآن سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه در دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

برگفتش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بر درختش گفت در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک درّ یتیم
فوت کردی دُر که روزیّت نبود / خود نباشد مثل آن دُر در وجود
احتشام اهل و فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
آنچنان که وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین سخن از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نه نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دگر پندت بگفتم کز ضلال / هیچ باور می‌مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / بازگو پند سیم را ای مهین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا سیم پندت بگویم رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم تکن ای پندگو
زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن نیم عاقل و خود را مرده ساختن و بر روی آب افتادن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماندم از سایه عاقل جدا
کو بسوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بروی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب بردش گه نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / کای دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او کزان گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی‌جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
او همی‌گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین می‌کرد با خود عهدها / گر جهم زین ورطه گر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

در بیان بی‌ثباتی عهد احمق و پشیمانی او در وقت گرفتاری و لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون و در بیان وهم که ضد عقلست بعقل می‌ماند

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل‌کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حفظ و یاد آ / عقل را باشد که عقل آن افراشت

چونک گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنک شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را از آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را

در مجادلات فرعون که صاحب وهم بود با موسی علیه السلام که صاحب عقل بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تا کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / وز غذای خاک پر گردد تنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک

کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی بنشتر ریش غنز / کی شود نیکو و کی گردد تغز
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا یابد شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چون کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زو خوانها
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که زشستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وا رهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ٔ بندهٔ هوا / کرمکی را کرده‌ٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا باصلاح آرمش من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی زین دو مار / ور نه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم رشک میبرد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / کز دمم جان نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث

هم تو و هم ما و هم اشیا تو / خاک گردند و نماند جا تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که از او پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غدار و بیحق ناشناس / هم بدین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من جوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جان بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست میپزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید / زخم ما را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت

چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان بد بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا بلخ و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق دندان گاوست از خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لایزید
وآن فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای زغفلت از مسبب بیخبد / بنده اسباب گشتستی تو خود
لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم بردار و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب ضرر
چنبره دید جهان ادراک تست / پرده پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان / این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون تو گشتی پاک پرده برکنند / جان پاکان خویش را بر تو زنند

در بیان آنکه درک هر حسی از ادراک حس دیگر عاجزست هر یکی را عالمیست جدا

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست درخور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
انحس کژ نه بیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / دائما شرکت نی توحید بین
تا که فرعونی نمکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکرای کژ باز در من از خودی / تا یکی را دو نبینی از ددی
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین دهان / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشد خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنیست از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن خود پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون گرچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد — فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو — چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست — با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید — از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد — پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان — از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را — چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور — چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها — سوره برخوان زلزلت زلزالها
تا قیامت این زمین بر نیک و بد — کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها — تظهر الارض لنا اسرارها
ای فرستاده مرا پیش تو میر — هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را — هست درخورد از پی منشور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین — که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصای نور بگرفته بدست — شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این — گونه گونه می‌نمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو — تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر — مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می‌گشتی از آن — کور و کر کین بود از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع — دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت — که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه — تند و خونخواری و مستکبر منه
پادشاهان خون کنند از مصلحت — لیک رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب — رحمت او سبق گیرد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو — بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز — گر شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را — قبلهٔ خود ساختی تو کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را بخست — نک عصایم شاخ شوخت را شکست

تاختن جادوان تا شهر و دروازه مسلک گرچه غیبت و غفلت ایشان از کمین

حمله بردند اسپه جسمانیان — جانب آن قلعهٔ روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب — تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند — کافران برعکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش — حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب — تا نیاید زان طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی — تا که شارع را بگیری از بدی
چون نگیری شه رهی که ذو الجلال — برگشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج — کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم — نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند — چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر — تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد — که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود — که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری — بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم — بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد — هم ببوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو — می‌دهد هر چیز را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو — هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایشست / نی پی نادیدن آلایشست

پس مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهرست و قابلیت آیینگی دارد تا غیب را درو معاینه بیند

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن گرچه آهن خیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / تا بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته ای ای بی نماز / پس هوا را کرده ای تو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها دران پیدا شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع

مانع آید او ز دید آفتاب / چونک گردش رفت شد صافی و ناب

حاصل آنکه کم مکن ای بی شرود / صیقلی والله اعلم بالصدور

نشان دادن موسی علیه السلام اسرار و واقعات مر فرعون را تا بخبیری حق ایمان آورد

با کمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات

ز آهن تیره بقدرت می نمود / واقعاتی کاندر آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بدتر می شدی

نقشهای زشت خوابت می نمود / می رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت بر آیینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم از تست آن ای کور خس

این جفا بر روی زشتت می کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه می دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را بدندان دده

گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز

گه ندامی اوفتاد کشته پست / گاه در اشکنجه و بند دو دست

گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل

گه ندا می کردت این چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی

گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب ضلال

گه صدا آمد ترا از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

گه خطاب آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون و مات

زین بترها می نگویم از شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات

چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو

بیان کردن موسی علیه السلام بر فرعون که در توبه بازست و لیکن بدان از من قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / کز بخشایش در توبه است باز

آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام — آتش و در قهر حق آغشته ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار — گشته ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم — آب ظلم کرده خلقان را ادیم
گه ز عکس زمهریرم زمهریر — یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون — وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم در — وز فضیلهات کردم با خبر
موسیا باشد که یابم پاسخی — وارهم از کثرت پا و میخ
هین بگو با من کجاست آن جهاد — که عوض خواهیم دادن بر شاد
گفت موسی کاولین آن جهاد — صحتی باشد گفت دارا یاد داد
جمله علتها که در طب گفته اند — دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمری دراز — که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی — تا بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر — نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج — بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه — میزنی بر خانه بی اندیشه
چون حجاب گنج بینی خانه را — مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افگنی این دانه را — پیش گیری تیشهٔ مردانه را
بر کنی این خانهٔ تن بی دریغ — تا برون آید مهت از زیر میغ
ای بسی برگی ز باغی مانده — همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد — اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کو میشد پر از میوهٔ درخت — این چنین تبدیل یابد نیکبخت

در بیان معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و حیرة بدبختان

خانه بر کن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست — از خرابی هیچ مندیش و مه ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج — میشود معمور بی تکلیف و رنج

توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب — باز باشد آن در از وی رخ متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در — یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز — وآن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود — رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود — بعد از آن زاری تو کس نشنود
بانگ دارد کز وزان در باز یاب — تا نکردی در شقاوت رد باب
هین ز من بپذیر یک پند و بیار — پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی — شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن است این که گویی آشکار — که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا — مردم و دیو و پری و مرغ را
مالک دریا و کوه و دشت و تیه — ملکت او بی حد و او بی شبیه
رازق هر جانور اندر جهان — حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما — هم پدید آرندهٔ کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان — حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست برحق پادشاهی پادشا — حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن جهاد — که عوض بدهی مرا بر گو بیاد
تا بود کز لطف آن وعده حسن — سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم — بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تأثیر جوی انگبین — شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر — مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب — تازگی یابد تن شوره خراب
شوره ام را سبزه پیدا شود — خارزارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو — جان شود از یاری حق یارجو

عاقبت این خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا — لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ — این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی — گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یکدانه بود — مانع گنج و حجاب این خانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و کری — نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل — تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش — تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی — از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان — میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمانی می درد دلق تنت — پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار — با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن ازین قعر دکان — تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری — آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان — وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی — گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان — کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم — آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد — تا ابد یا حسرتا شد للعباد

مغرور شدن انسان بتصویرات طبع خود و محروم شدن از علم غیب

دیدم اندر خانه من نقش و نگار — گشتم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم در خانه حیران و نزار — لابد از معنی شدم من خود و خوار
عشق خانه درد دل من کار کرد — لاجرم از گنج ماندم دور و فرد

[illegible marginal commentary]

بودم از گنج نهانی بیخبر — ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه اگر داد تبر را دادمی — این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم — همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار — که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد — که بر آر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم — که دل من زاضطرابش گشت سقیم
گفت موسی که سیم ملک دو تو — دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی — کان بد اندر جنگ وآن در آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد — بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد — در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود — بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان — موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

در بیان کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله

رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست — لیک تو پستی سخن کردیم پست
چونکه با کودک سر و کارم فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم
انتقاد از رنگ و بو و از مکان — هست شادی و فریب کودکان
جز شباب تن نمیدانی بگیر — این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت — تازه ماند آن شباب فرخت
نی نزندی پیریت آید برد — نی قد چون سرو تو گردد دو تو
نی شود زور جوانی از تو کم — نی بدندانها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال — که زنان را آید از ضعفت ملال
نی شود مویت سپید و پشت خم — لیک خوشتر لحظ لحظ دم بدم
آنچنان بگشایدت فر شباب — که شد اندر مژدهٔ عکاشه باب

در معنی من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة و سبق گرفتن عکاشه

حکایت

[illegible marginal commentary]

زهرهٔ کز بهرهٔ حق بر درد — چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمتست و این عما — خود نماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم نعمتست و حکمتست — تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندان که ناسوری شود — زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را — که بیک گل می خری گلزار را
دانه را صد درختان دان عوض — داده هر حبه صد کان عوض
کان الله داده آن حبه است — تا که کان الله آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار — هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و خاک — کو فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک — ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم — تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست — قطره را بحری تقاضا گر شدست
چون تقاضای کند بحری ترا — پس چه استادی درماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر — قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن — که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو — چونک بحر رحمت این نیست جو
الله الله گوی شو بی دست و پا — تا شوی چوگان موسی پر نوا
الله الله تو کان بد مبر — بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود در یاب ای فتا — تا نگردی در غلط بیخ فنا
الله الله ترک کن عصیان خود — چونک خواندستت بر وای معتمد
الله الله زود تو تعجیل کن — بر فروز از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون کز باختی — گردن اندر معصیت افراختی

اجتهاد آخر زمان اندر انتقال — در ربیع الاول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل — عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر — که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز از شوق هدی — ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد — چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع — مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر برجست رخت و ماه نو — گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت — گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر — گفت که عکاشه خورد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان — وز بقااش شادمان این کودکان
چونک آب خوش ندید آن مرغ کور — پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد — هم بدین سان بی قدم ره می سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد — هم نگردد اطلس بخت تو برد

جواب فرعون مر موسی را علیه السلم و مشورت او با ایسیه جهت ایمان آوردن

گفت احسنت و نکو گفتی ولیک — تا کنم این مشورت با یار نیک
باز گفت او این سخن با ایسیه — گفت جان افشان بدین ای دلسیه
بس عنایتهاست متن این مقال — زود در یاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک — آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را می بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کلاه خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی — سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعدست و چه داد — میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند — ای عجب چون زهرهات برجای ماند
زهرهات ندرید تا زان زهرهات — بودی اندر هر دو عالم بهرهات

الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در دوی آویز ای شهید
الله الله چون که عصیانت برد / در دمی ما لله تو نوشکر کو
الله الله چون ز غفلت راه داد / سر بخاک راه او باید نهاد
الله الله چنین کفر در تو / چون تجلی می‌کند خلاق هو
لطف اندر لطف این گم می‌شود / کاسفلی بر چرخ هفتم چون رود
هین که یک بازی فتادت بو العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود / بی تردد تا به پیش جزو شود
گفت با ماهان بگویم ای پسیر / شاه را لازم بود رای دبیر
گفت با هامان بگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

مثال آوردن ایشان حکایت باز پادشاه را با کمپیره نزد فرعون

باز اسپید او به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی کاصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این می‌کند زال پلید
چون که تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
کین چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی از عتو
تو سزایی در همان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال برتنجد شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش / می فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / کان ز چشم شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریابسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود

چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود خلیل / می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر از زفت / فر و نور و علم و صبرم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی‌گوید خمش کن هوش دار / ورنه دراند غیرت پود و تار
غیرتش راحت صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب معدلت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

حکایت در بیان جنسیت و جذب کردن جنس جنس خویشتن را

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور گذارم ترسم افتد سوی پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / ناگهان از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی بام آید ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

طفل آمد سوی بام از ناودان　　جنس بر جنس است عاشق ای فلان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل　　وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغامبران　　تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم　　تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانک جنسیت عجایب جاذبیست　　جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند　　با ملایک چونک هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند　　جنس تن بودند در زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده　　جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته　　دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد　　که نخواهد خلق را ملک ابد
زان سگان آموخته حقد و حسد　　آن حسد که گردن ابلیس زد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست　　از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانک هر بدبخت خرمن سوخته　　می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم　　از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا می‌خواه دفع این حسد　　تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون　　که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می‌دهد　　که بدو مست از دو عالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش　　کو زمانی می‌رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می‌کند　　کز دو عالم فکر را بر می‌کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی　　کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او　　که بر ادراکات می بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را　　که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را　　که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش　　بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو　　هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها　　مستیش نبود ز کوته دنبها
زانک هر معشوق چون خمیست پر　　آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط　　تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیک این　　مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل　　بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک　　مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او　　که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی　　در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست　　که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود　　ظرف خود را هم سوی بالا برد
باز آن جانها که جنس انبیاست　　سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانک عقلش غالبست و بی ز شک　　عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو　　نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم　　هست سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را　　بر گزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر در قعرش کشید　　که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور　　هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانک دوزخ گوید ای مؤمن تو زود　　بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد　　آتشم را چونک دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم　　زانک طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان　　که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانک جنس نار نبود نور او　　ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا　　چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان　　که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین　　که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بست / که بپنی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گر چه فرعون دنی این نشنود

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنها آش بدید / جست هامان و گریبان را درید
نعرها زد کرد های آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / همچنین گستاخ این حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را از بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست
نی مرا اول بکش ای شه بچین / تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مباد اینچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاشمان شوند / بی دلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعر گور

ذکر تزییف سخن هامان با فرعون علیهما اللعنة و غلط بینی او

دوست اندر شرمی شناخت او / نرد کورانه کژ می باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی گناهان را مگو دشمن ز کین
پیش تو این حالت بد دولتست / که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خرخزان / بس بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر با جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه که فتادست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوانش بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / کین ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم او از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن کرد آن هامان ز رد / این چنین راهی بدان فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود / پس خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندیّ عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متّفق

در بیان رونق سلطنت خداداد و اهانت دولت برجستهٔ دوروزه

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغامبر منازع می‌شدند
که تو میری همچنین از ما یک امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری جمله جهانم کرده است
کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان کوره لیب
گفت پیغامبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید از شهر و برفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا یوم القیام
گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجب
آدمم یک اژدها در قهر تو / کاژدهایی گشته در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
هر تن گوید که ای پیشرو دنی / هین هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز در بندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق

بازگرد ای کمتر بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسای قدرت حق نگوید که بهشت و دوزخ کو و کجاست

این عصا تا بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی کین بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا مصئون کند
آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قند تا معلون بود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست / کو گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر کامر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون ستون نالنده از هجر نبی / با خبر گشته از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

حکایت در مناظرهٔ سنی و فلسفی در بیان عظمت و استقلال دولت معجزی [illegible]

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم کاندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در نزاع و در شکوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
پس بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمانی این بنا را بانیست
وآن دگر گفت این قدیم و بی‌کیست / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانمست / در درون جان نهان برهانمست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بپیچ
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دارا که در آتش رود
در زبان می‌ناید این حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه می‌رود / حجت حسن و جمالش می‌شود

گفت من اینها ندارم هیچ حق | کان بود در پیش عامه آن سبق
گر بیاری من کنم آنرا قبول | ورنه گوید کن حدیث عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند | که تو قلبی من نکوام ارجمند
هست آتش امتحان آخرین | کاندر آتش در فتند این دو قرین
خاص و عام از حالشان عالم شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | که من و تو این گره را آیتیم
یا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت این جمله حیرانان شویم
همچنان کردند و در آتش شدند | هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او | متقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خداگو بنده زد مدعی | رست و سوز بداند در آتش آمد نفی
از مؤذن بشنو این اعلام را | کوری افزون روان خام را
کو نسوزیدست این نام از اجل | کش مسما صدر بودست و اجل
زین براهین صد هزار اندر جهان | بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب | در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق | وز جحودش چرخ پیروزست حق
حجت منکر همیشه زرد رو | یک نشان بر صدق آن انکار گو
یک مناره در ثنای منکران | کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو کاندر آنجا مخبری | یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان | تا قیامت می‌دهد از حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر | سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری | وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجزه چون آفتاب | صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن | یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو هان ای غوی

حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هرجا ظاهریست | آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست | همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت هیچ ننماید اندر زمان | تابد اندر اهل هوا نادر جهان
هر کسی سه غار و پانصدست | هر کبوتر را جدا باشد زمان بدست
می‌بپرند از کبوتر صد هزار | مرگ گر کس می‌نبیند آشکار
جمله پندارند کر کس باقیست | نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهربین شدند از جهل خویش | هیچ بینند از نهانی پس و پیش
می‌نماند زین جهان یک تار مو | کل شیء هالک الا وجهه

در معنی آیهٔ و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق

هیچ نقاشی نگارد زین نقش | بی امید نفع بهر عین نقش
بل که بهر میهمانان و مهان | تا بفرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان | دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه بشتاب | بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام | بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن | بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست | وان ز بهر غایبی دیگر بیست
تا سیوم چارم دهم بر می‌شمر | این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فایدهٔ هر لعب در ثانی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان | وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات | در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان | که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سیوم میدان تمام | تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت آن خوردن از بهر منی | آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این | عقل او بی‌سیر چون نبت زمین

حاصل آن کز نو سر هر کو گسیخت ‌‌ ‌ از قضا هم در قضا تا نگریخت

خطاب موسی علیه السلام از حضرت عزت جل جلاله در معنی اعوذ بک منک

گفت موسی را بوحی دل خدا ‌ ‌ کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم ‌ ‌ موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده ‌ ‌ وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیّار هست ‌ ‌ هم ازو مخمور هم از وی ست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند ‌ ‌ هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او ‌ ‌ اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم زما در خیر و شر ‌ ‌ التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ ‌ ‌ گر صبی و گر جوان یا از شیوخ

همچنین کایاک نعبد در حنین ‌ ‌ در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را ‌ ‌ در لغت و آن از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر ‌ ‌ حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس ‌ ‌ طمع یاری هم ز تو داریم و بس

حکایت در بیان آنکه عتاب محجوب بهتر از رحمت و شفاعت از غیر

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد ‌ ‌ خواست تا از وی بر آرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف ‌ ‌ تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند ‌ ‌ یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی در خواص ‌ ‌ در شفاعت مصطفی وار از خاص

بر جهید و روی در سجده فتاد ‌ ‌ در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش ‌ ‌ ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان ‌ ‌ راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم بتوانم شکست ‌ ‌ مر ترا این فضل و این مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست ‌ ‌ زانکه لابه تو یقین لابه منست

گر زمین و آسمان بر هم زدی ‌ ‌ ز انتقام این مرد بیرون نامدی

نیست باجر خوانده چون ناخوانده ‌ ‌ هست پای او بگل در مانده

گر سرش جنبد ز سیر باد رد ‌ ‌ تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا یا صبا ‌ ‌ پای او گوید عصینا خلنا

چون ندارد سیر می‌راند چو عام ‌ ‌ بر توکل می‌نهد چون کور گام

با توکل تا بر آید در نبرد ‌ ‌ چون توکل کردن اصحاب نرد

و آن نظرهایی که آن افسرده نیست ‌ ‌ جز دونده جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن ‌ ‌ این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازه نظر ‌ ‌ غیب مستقبل ببیند خیر و شر

چون که سد پیش و سد پس نماند ‌ ‌ شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود ‌ ‌ ماجرا و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک و زمین با کبریا ‌ ‌ در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید ‌ ‌ آنچه خواهد گشت تا حشر پدید

پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل ‌ ‌ پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازه روشن دلی ‌ ‌ غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش زد او بیش دید ‌ ‌ بیشتر آمد برو معنی پدید

گر تو گویی کان صفا فضل خداست ‌ ‌ نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا ‌ ‌ لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس ‌ ‌ همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار ‌ ‌ مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را ‌ ‌ او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی نهد ‌ ‌ رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

بددلان از بیم جان در کارزار ‌ ‌ کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان ‌ ‌ حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد ‌ ‌ هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان ‌ ‌ زان پدید آید شجاع از دل طپان

حاصل

ور شدی خوش بد ز دلال پر کشش | او بدی این زمان از تیغ پست
بر تو می شنعیم منت ای کریم | لیک شنعت بر تو است ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین | ای صفات تو صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی | زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته | خویش را در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر | ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد | اوست بس والله اعلم بالسداد
وان غلام رست از خشم و بلا | زین شفیع آزرده برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام | رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد | زین تعجب خلق در افسانه شد
کین چه مجنونیست یاری چون برید | از کسی کو جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن | خاک نعلش بایستی شدن
بازگونه رفت و پرهیز گرفت | با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی | کین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص | آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید | خاص نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان | او چرا آمد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبا
من نخواهم رحمتی جز رحم شاه | من نجویم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام | که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم | شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشیست | کار شاهنشاه من سربخشیست
فخر آن سر که کف شاهش برد | ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید | ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود | فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان

ذات نیامد یک عبارت در جهان | که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید | از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شه کرد او خلاص | لیکم شه شد ما حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست | لیک از ده وجه پرده و مکنفست

پیش آمدن جبرئیل بخلیل علیه السلام در هوا چو او را در آتش انداختند
که یا خلیل الرحمن الک حاجة خلیل گفت اما الیک فلا در بیان نفی واسطه

من خلیل وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد | که بپرسید از خلیل اول مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع شدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست | لیک کار من ازو نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیک | پیش ضعفم بد نمایدست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام | قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید | عامه را تا فرق بتوانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار | پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف | تا رهید آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند | باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا | سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعود تر | جد تر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن | هست بهر محشر و برداشتن

هیچ بعدی بهر عین خود نبود ... بلک از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری ... منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد ... یا فزونی جستن و اظهار خود
وآن فزونی هم پی طمعی دگر ... بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی ... که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست ... چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست ... جز برای این چرا گفتن بدست
فایده چو از چه رویی ای امین ... چونکه باشد فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان و زمین ... نیست حکمت کان بود بهر همین
حکمتی گر نیست این ترتیب چیست ... ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب ... جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از آیتی ... هست بهر معنیی و حکمتی

سؤال موسی علیه السلام از حضرت عزت که خلقت خلقا فاهلکتهم در اظهار حکمت الهی

گفت موسی کای خداوند حساب ... نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا ... وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا ... نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی ... بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما ... باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را ... پخته گردانی ازان هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی ... بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال ... هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب ... همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی ... همچنانکه تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا ... وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم ... تا عجمیان را کند زین سر علیم

عام را زو اعجمی سازیم خویش ... پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند ... تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدای ذو لباب ... چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین ... تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام ... خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید ... پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری ... چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست ... که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه ... کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن ... فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی ... که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا ... گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست ... روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه ... در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه ... همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان ... تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو ... جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال مثال دوغند و روح وحی همچو روغن در این دوغ

جوهر صدقت خفی شد در دروغ ... همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود ... راستت این جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش ... روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای ... دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن ... تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست ... در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست ... آنچنان گوشی قرین داعیست

آنچنان کو گوش طفل از گفت مام … پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد … گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود … ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست … کان پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست … کز صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا … بی حجاب مادر و دایه و ددا
یا مسیحی که بتعلیم ودود … در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد … که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد … تا که دوغ آن روغن دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم … دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت می نماید هست پوست … وانکه فانی می نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن … تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست … تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست … لابهٔ مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم … مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها … شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست … یا دبورست آن بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم … فکر می جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست … وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست … مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد … جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز … قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب … پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو آنست باشد تمام … بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب … بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نعم

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان … زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که اصل آن فرع این … مشنو آن را ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال … که به بیداری نبیند چند سال
در پی تعبیر آن تو عمرها … میدوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست … فرع گفتن این چنین سر را سگیست
خواب عامست این و خود خواب خواص … باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا بخسپد او ستان … خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب … خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت … تا بخواب اندر تواند هند رفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب … پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست … ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش … ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین … بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک … کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را … بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو … نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب … بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید … مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود … که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها … می درد اندر حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملک دنیا سر بسر … جملگی برهم زند بی دردسر
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور … که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور … هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی … داستانی بشنو ای یار صفا

حکایة پادشاه با پسر و عروس خواستن شاه جهت پسر از خوف انقطاع نسل

پادشاهی داشت یک برنا پسر — ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او — چون نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه — کو نمی یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش — کو ندیده بود اندر عمر خویش
کز نشاطش خواست هم فانی شدن — بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ — وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است — این مطوق شکلها بر بنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب — آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ — وان ز یک روی دگر احیا و برگ
از یکی نسبت بدان حالت هلاک — باز هم زان روی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال — سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر دان — گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت — لیک جان از جنس این بد ظن گذشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم — که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتها — پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ — می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست — وز سوی خصمان جفا بانگ درست
ای پسر بر خوان دمی فهرست طب — نار علتها ببین گل ملتهب
هین یکی بر خوان کتاب طب را — تا شمار دیگر بینی رنجها
زان همه درها درین خانه رهست — هر دو گامی پر ز کژدم چاهست
باد تندست و چراغم ابتری — زو بگیرانم چراغ دیگری

بو که زان مرده یکی واقف شود — گر بماند آن یکی چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا چو روزی کین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان
او بکرد این فهم پس داد از غرض — شمع ثانی را بنا نی در کند
چاره اندیشید لیکن چاره نی — گفت با خود نیست بیرون رفتنی
بهر عروسی خواست باید بهر او — تا بماند زان تزوج نسل او
گر شود سوی فنا این باز جان — فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شعوف — می بیاموزند طفلان را حروف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان
چون بحکمت حرص شان ازست وجد — بهر رشد مصلحت مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم بهر پور خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود آن صالحست آزاد اوست — نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه — بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد — نام امیران اجل اندر بلاد
شد مفازه بادیه خونخوار نام — عکس چون کافور نام آن سیاه
صدر خوانند شه که در صف نعال — نیکبخت آن چیز را گویند عام
این سخن را نیست پایان چند خواب — جان او بستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید — بهر بو گفتند شاه از همت
ماجرا شد زاد گفت از نقص عقل — این چنین در گوش شاه تو نانسته اند
تو ز شح و بخل خواهی وز دها — شرط کفویت بود در عقل و نقل
گفت زاهد را گدا گفتن خطاست — تا بندی بود خود را با گدا
کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت می کریدند از تنعم / زو لئیمی و کسل مجنون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاعت / آن ز فقر و قلت دونان جداست
جنت کرآن بیابد پس بخند / وین نگنجد در بهجت می بجهند
شد کزاو از حرص قصد حرام / می کند او را گدا گوید تمام
گفت کو شمع و قلاع او را حمید / تا بهیار ذکو عمر دینار دید
گفت روم کوم دین بر گزید / بایتی تنها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد دختری / از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابانتر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تیغ / حسن و مال و جاه و بخت منتنع
آخرت قطار اشتردان بلک / در تیغ دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بکذ بیغ شتر بود تا / ور بود داشته حرفیت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی دنیا
از قضا کمپیه کی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن وجود
جادوئی زشتی عجوزی ناخوشی / حیله سازی دیوساری آتشی
جادوئی گردش عجوزه کابلی / کو برد زان رشک سحر بابلی
شه بجه شد یا عاشق کمپیه زشت / تا برو پس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی چو عفریتی زفت / گشت بر شهزاده تا کردن زفت
زان سیه روی خبیث نابکار / گشت آن شهزاده معکوس و نزار
آن نود ساله عجوز کینه / نی حزه چشت آن ملک را و نه دم
تا بپالی بود آن شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش کنده پیر
صحبت کمپیه اورا می زدود / تا زکاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد بسد / او ز شکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پدر برکریه شان خندان شده
شاه بی چاره شد دربند و مات / روز و شب می کرد قربان و صلات

زانکه هر چاره که می کرد آن بدید / عشق کمپیه که مبین شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن بریت / چاره او را بعد از این بیچارگیست
سجده می کرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم وای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ماجری استاد پیش آمد ز راه
گوش بنده بود از دور آن خبر / کاسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دستست ای فتا / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای جویهاست
هم از و گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت نک آورده ام درمان زفت
لیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی باسر کرده کار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این سحر آمد زان طرف / نی ز شاگردی و سحر مختلف
آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسفید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرهها را گشاد آن شاه زاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وآن عروس بی امید نامراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که طلب کردند پیش سگان
جادوی کمپیه از غصه بمرد / روح و جسم زشت با مالک سپرد

تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسعود اینک مخرجت
با وجود زال ناید انحلال / در شبیکه و در دم آن ذو دلال
نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه از این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا این خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور / کو نبیند زیر و بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم را روشن کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی ز دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر / همچنانک دور دیدن خواب در

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه چین / کو همی زد بر ملیحان راه چین
گشت بیهوش و بروی اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که شاه از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی شاه گفتش در سخن / در مزاح یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

مخلص حکایت در بیان آنکه آن شاهزاده آدمی بچه است و عقل پیر او و کمپیر جادو دنیاست و طبیب تذکر کننده اولیا اند که ورثهٔ انبیا باشند

ای برادر دان که شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون مرد را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرد شاهان را ز دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بدست عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شست
شست سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

من همی بینم بهر دشت و مکان | خوشها اندر رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا | در بیابان سبز و تازه تر جدا
ز آن نخواهم دست بر وی می زنم | دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون | زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود | تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفا بینی رود | آن پدر در چشم تو سگ می شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست | که چنان رحمت پدر را سگ نماست
گرگ می دیدند یوسف را بچشم | چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت | آن سگی شد گشت بابا یار زفت
کل عالم صورت عقل کلست | کوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود | صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل | تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود | پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر | این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال | تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم | آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من | مست می گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تایبان | برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد | گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی | زانک آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست | عقل گوید مژده چه نقد منست

حکایت فرزندان عزیر با پدر در بیان تفاوت نظر عقل و وهم

همچو پوران عزیر اندر گذر | آمده پرسان ز احوال پدر
گشته پیر ایشان و بابا نوجوان | پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر | از عزیر ما عجب داری خبر

خفته باشی بر لب جو خشک لب | میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی | عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف | که منم بینادل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب | تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر | دوددوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده | که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند | از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار | جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسپ | الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند | از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی | او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست | هم خطا اندر خطا اندر خطاست
چشم او گر تیز بین و با ضیاست | هم هبا اندر هبا اندر هباست
مروحه او گر شمال و گر صباست | هم وبا اندر وبا اندر وباست
موج بر وی میزند بی احتراز | خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید | آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت زاهد در سال قحط و استغنای او با وجود عیال

همچنان کان زاهد اندر سال قحط | بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است | قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است | ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده است | در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق می میرند زین قحط و عذاب | ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم | مؤمنان هستند یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است | گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این | پیش چشمم چون بهشتست این زمین

نسخه

ما کلّ ... عقول الاکثرین ... بعث ...

گر کسی مان گفت کامروز آن شد / بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید
بانگ بر زد کای مبشر باش شاد / وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره پس / کاندر افتادیم در کان شکر
وهم حیران گشته بیهوشی ز چیست / مژده آمد مرحبا او خود غنیست
وهم را مژده ست پیش عقل نقد / زانکه چشم عقل شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبه خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکه پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصلخواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شست سودا مشترک
پس خموشی دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت

انتهی

این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیازه / این دهان گردد بناخواه تو باز

در بیان بی‌اختیاری ناطقه در نظم مثنوی از غایت مستی در معنی حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و در بیان کوتاه نظری عقل جزوی و تحریض متابعت

هیچ پیغامبر نگفتست از نشاط / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسیست این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روان هر زمان / خفته‌اند از درک آن این مردمان
جامه خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویان سراب
میدود که آنجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زاینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمت آید شان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی ای بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کو را عطارد آورید
پیش بینی این خرد تا گور بود / پیش بینی آن بنغز صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخره استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری

ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مخدعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

در تفسیر یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونک سلطان نه‌ای رعیت باش
پس رو خاموش باش از انقیاد / زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ورنه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور تو بی‌صبری کنی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی به علم
پس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکا بر راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت در کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هرچه می‌خواهید از او آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقهٔ در را و بایست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار و راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید / نیشکر گردید ارچه که نیید
سبزه رویاند ز خاکی آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نبی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کاندر سامری / گرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبز او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امیر آید سوی اهل راز / وارهید از پیر کلها ند باز
پیر کلا چشم بند گوش بند / که ازو بازت مسکین ویژه بند
زان کله مر چشم باز از است / که همه میلش سوی جنس خودست
چون ببرید از جنس و باشه گشت یار / چشم او را برگشاید باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلک شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هرکه ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بر سرکش مخسب

آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن شو ز خاک اولیا / تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

حکایة در شکایة استر با اشتر و جواب اشتر در بیان شفقت مرشد

اشتری را دید روزی استری / چونک با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کوی
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو بر رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را گسست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی بر رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست

سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را بی شکوه
همچنانک دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد از بیست سال / داند اندر کار آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلک بیشتر / آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند پای را و جای را
اول آنکه چشم من روشن ترست / دیگر آنکه خلقتم من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان
گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و کرد چشم از اشک پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم ز فضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بدی اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود آن جرم بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس

[illegible]

دو گواهی آنچه دو از خوی بد / وز زبان مار و دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود بخت سرمدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در تافتی

در عبادت راه کردی خویش را / در بهشت اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم

نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خود اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم

متصل گردد بدان بحر الست / چون که شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل

غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

بر حدیث جان ملول سیر را / کی شناسد خوش غره شیر را

بر نویس احوال خود بر آب زر / بهر هر دریا دلی نیکو گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

التماس قبطی از سبطی و جواب سبطی در بیان تعظیم مثنوی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بد رگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

[illegible]

بر مراد تو دوم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد آن خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

کی طفیل من شوی بی اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه یکتا رگ شود

کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفتری

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیلتت باد تهی پیمود نیست

زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زود در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

[illegible]

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی ... هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال ... باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را ... زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن ... آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب ... هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک گر واقف شوی زان آب پاک ... که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان ... دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی بود ... هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا ... آنچنان که هست می بینیم ما
در تعجب ماند پیغامبر از آن ... چون نمی بینند رویم مؤمنان
چون نمی بینند نور روم خلق ... که سبق بردست از خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست ... تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر ... تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانست و سوی خلق دام ... تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون ... نقش حمامند هم لا یبصرون
می نماید آیت ای صورت پرست ... کان دو چشم مرده او ناظرست
پیش نقش چشم می آری ادب ... کو چرا پاسم نمی دارد عجب
از چه بس بی پاست این نقش نیک ... که نمی گوید سلامم را علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود ... پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگر سر می نجنباند برون ... پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن ... سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد ... پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا ... لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان ... که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنان کو داد سنگی را گهر ... تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطف حق ... گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد ... در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمستان و نقشی مرده است ... احمقانرا چشمش از ره برده است
می نماید او که چشمی می زند ... ابلهان سانیده اند آنرا سند

دیگر باره درخواست قبطی از سبطی و دعا کردن سبطی و هدایت یافتن قبطی

گفت قبطی تو دعایی کن که من ... از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود کین قفل از دل وا شود ... زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخ از تو صاحب خوبی شود ... یا پلیدی از تو کرّوبی شود
یا بدست مریم بوی مشک ... یابد و تری و میوه شاخ خشک
هم ز اول تو دمی مشغول دعا ... هم دمی آخر دعاها را جزا
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت ... کای خدای عالم از جهر و نهفت
قبطی و سبطی همه بندهٔ تو اند ... عاجز امر تو اند و مستمند
اول و آخر تویی ما در میان ... هیچ هیچی که نیاید در بیان
جز تو پیش که برآرد بنده دست ... هم دعا و هم اجابت از تو است
همچنین می گفت تا افتاد طشت ... از بر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا ... لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره ... از دل قبطی بجست و غره
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن ... تا ببرّم زود زنّار کهن
آتشی در جان من انداختند ... مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز جبت ناشکفت ... حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو ... کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد ... چون گرفتم آن مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود ... برد سیلم تا لب دریای جود
من بیوی آب رفتم سوی سیل ... بحر دیدم برگرفتم کیل کیل
طاس پس آوردش که اکنون آب گیر ... گفت نی شد آبها پیشم حقیر

[illegible]

شربتی خوردم ز الله اشتری   تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمها را آب داد   چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار   گشت پیش همتش این آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد   صدق وعده کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر   بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم   بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم   گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یک عصا   تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب   که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر   که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من   خون کنم خود عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل   که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی   باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده   نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون   نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم   تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند   در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان   بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنان کین جهان پیش نبی   غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد   پیش چشم دیگران مرده و جماد
پیش چشمش پست و بالا تیز رو   وز کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده   زین عجب تر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما   روضه و حفره به پیش اولیا
عامه گفتندی که پیغامبر ترش   از چه گشتست و شدست او ذوق کش

خاص

[illegible]

خاص گفتندی که پیش چشمتان   می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا   خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن   منعکس صورت بزیر آی جوان
آن درخت هستیست امرودبن   تا بدانجایی نماید نو کهن
تا بدانجایی ببینی خارزار   پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان   یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایة در بیان آنکه معکوس دیدن حالها از نتیجهٔ تکبر و هستیهاست

آن زنی میخواست تا با مول خود   بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر زن بگفت ای نیکبخت   من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست   چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد   کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر او چو زن بغنوده   ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت   ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت   که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش   مول آمد زن کشید اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی   که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من   هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن این سخن   گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان   کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست   چشمها ز امرودبن خیره کژیست
هزل تعلیمست آنرا جد شنو   تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان   هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک   تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن که اکنون برو   گشته تو خیره چشم و خیره رو

حکایت

[illegible]

این منی و هستیء اول بود — کبر او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی از ناورده بن — کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی و زو گردی جدا — منکسر کرد اند از رحمت خدا
در تواضع گر فرود آیی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب — مصطفی کی خواستی آن از رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن برو بدان از رو دبن — کان مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت — چون بسوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم میکند — شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا — این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال — کاندرو بینی صفات ذو الجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما — اصله ثابت و فرعه فی السما
کامدش پیغام از وحی مهم — که کژی بگذار اکنون فاستقم

رجوع بقصهٔ عصای موسی علیه السلام در بیان تبدیل حضرت عزت

این درخت کژ عصای موسیست — کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او — بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب — چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را — گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان — آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ — از ملخهایی که میخوردند برگ
تا بر آمد بی خود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست — چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن — ترک پایان بینیء مشروح کن
منگر آخر که تو داعی رهی — امر بلغ هست و نبود آن تهی

لیک بین حکمت کزین الحاح تو — جلوه کرده آن لجاج و آن عتو
تا کره بنموده اضلال حق — فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود — بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند — شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون — نیل می‌گردید سر بر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش — لابه می‌کرد دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن — نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر — من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین — تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا — می‌فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش — تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر خدعه ز حیله پیش ماست — هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان — پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها — وادهد آنچه بلع کردش فنا
و آن ملخها در زمان گردد نبات — تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا — آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند — تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد — سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو — لقمهٔ دوزخ ز غفلت لقمه جو
آکل و ماکول آمد جان عام — همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد — کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی — بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور — تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست — جان چو بازرگان و تن چون ره زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته — که بود ره زن چو هیزم سوخته

[illegible]

کو توان هوشی و باقی هوش پوش — خویشتن را کم مکن یاوه مکوش

ز آنک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ — پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش — هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچ مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا که بر روید گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و حب ثمین

اندر افتادند در لوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هین سیرش مکن — تا نیارد یاد زان کفر کهن

بی تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سردیست می‌کوبی بدان

گر بگرید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان — پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونک مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش — کار او زان آه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود — یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد — هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من آنجا بوده‌ام این شهر نو — نیست آن من درین جایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او — هم درین شهرش بدست ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش — که بدستش مسکن و میلاد پیش

می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب — می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب

خاصه چندین شهرها را کوفته — گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا — دل شود صاف و ببیند ماجرا

[illegible]

گر بروی آرد دلش از کبر داد — اول و آخر ببیند چشم باد

در ذکر منازل انسان در اطوار خلقت از ابتدای فطرت

آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست — جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل و جست و جو

سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد آن درخت

باز از حیوان بسوی انسانیش — می‌کشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود آنک می‌خوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست

تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل

خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچ کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان

[illegible]

بلک این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — می درانند از غضب اعضای تو
چون نخسپد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زان لعب خواندست دنیا را خدا — کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست — آن چو اخصاست و این چون ختنه ایست
این سخن پایان ندارد موسیا — هین رها کن آن خران را در کیا

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالان بحق که روزیهٔ ما را فربه گردان و بما رسان

تا همه زانخوش علف فربه شوند — هین که گرگانند ما را خشممند
ناله گرگان خود را موقنیم — این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی — از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود — این خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی — تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رمه — شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی — پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد — در جزا هر زشت را درخورد دهد
کان شهی که دید پیش ناخوشش — بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت — گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان — زان سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز — با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند — بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی — کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور نه غافل بودی نفس تو — کی نشان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود — زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو — نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را — که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست — پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود — وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت — کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده ات — از چه ره آید برون شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات — بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم — بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان — عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو — و آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان — غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل — لیک پی بردن بنشناسد علیل
پی پیاپی می بر از دوری ز اصل — تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد — بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی — بحث کم جوید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه — صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست — وهم او آنست کو خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او — تا نباشد در غلط سودا پز او
وانکه اندر وهم او ترک ادب — بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر — میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین — کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روید — از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت کم کند — حد خود داند ز صانع تن زند

جز که لا احصی نگوید او ز جان — کز شمار و حد برونست آن بیان

سؤال ذو القرنین از کوه قاف در بیان عظمت قدرت و صنع باری

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف — دید او را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند — که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها

من به هر شهری رگی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزله شهری مرا — گوید او من برجهانم عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را به قهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن — چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بخارات زمین

مثال در بیان تفاوت نظرها و عجایب گفتن کوه قاف

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور دگر کز بازوست — که اصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر — که به خواب و مرگ گردد بی خبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز به عقل و جان نجنبد نقشها

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرک ابلهیها میکند

چون که گویا یافت ذو القرنین گفت — چونکه کوه قاف در نطق سفت

کای سخن گوی خبیر رازدان — از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف از آن هایلترست — که بیان بر وی تواند برد دست

یا قلم را زهره باشد که به سر — برنویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی بازگو — از عجبهای حق ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه — کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر که بی شمار و بی عدد — میرسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری — میرساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف — دم بدم ز انبار بی حد شگرف

گر نبودی این چنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پردههای عاقلان

گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذرهایست — بهر تهدید لئیمان درهایست

با چنین قهری که زفت و فایقست — برد لطفش بین که بر وی سابقست

سبق بی چون و چگونه معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی دوی

ور ندیدی آن بود از فهم پست — که عقول خلق زان کان یک جوست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی — گر بلی گویی تکلف میکنی

ور بگویی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس — تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا — با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی — میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکرست — چونکه عاجز آمدی لطف و برست

التماس مصطفی صلی الله علیه و سلم از جبرئیل علیه السلام در بیان عظمت صنع حق

گفت روزی مصطفی با جبرئیل — کای چنانکه صورت تست ای خلیل

مر ورا بنما تو محسوس آشکار تا ببیند مر ترا انظار وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد تا چه حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار زاد آتش زین دو والد قهرباد
هست آتش دست کار ضعف تن گرچه قاهر شد بر او این شعله زن
باز تن در شعله ابراهیم وار کاو زو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش باشد زبون زخم فرخ باطنش باشد زبون هفت چرخ
چون که کرد الحاح بنمود اندکی کز مهابت چرخ گردد کم تکی
پت کرده کوه اگر چند جان صورت یک پر ز مقصد پر عیان
شهپرش بگرفت شرق و غرب را وز مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان وین تجشش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره گذر که کنند تشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند نفس خودبین شر و فتنه کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار دارد اندر زخم و قهر این گیر و دار
پس برید این هوسها در نفوس هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را وان پری رویان حریف و جام را
آن زره و آن خود مر چالیش راست وین حریر و رود مر نوریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است خفته این دم زیر خاک یثرب است
وان عظیم الخلق او کان صفدر است بی تغیر مقعد صدق اندر است
قابل تغییر اوصاف تن است روح باقی آفتاب روشن است
بی ز تغییری که لا شرقیه بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره‌ای کی مدهوش شد شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان این تغیر زان تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نشانم ور بگویم وصف جان زلزل افتد در زمین و آسمان
رو مجنون گر زمان آشفته بود شیر جان ما که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک اینت شیر نر بسیار سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان که تماشا کرده دانند آن سگان
ورنه در عالم که از هیبت بدی که ربودی از ضعیفی تربدی
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت بحر او را نیست کف رو پوش گشت
کف احمد زان نظر مدهوش شد بحر او از بحر حق پرجوش شد
مه همه گفتست معطی نور پاش ماه را گر کف باشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز من باوج خود نرفتستم هنوز

حکایت

حکایت

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم یک پر بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پروانیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن — شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن شاییت را — وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بگذشت اجزاش از زمین — پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم — یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاءوا و راعی و ارضهم — یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش — راز با او عنبری می ساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی — دیکدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گلخواره را که قند به — نرمی فاسد مکن طبعش بده
نطق جان را روضهٔ جانیستی — گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قند زار — ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن برد از دور کان آنست و بس — چون قج مغلوب وا رفت پس
صعوهٔ حرف آن سر خر دان یقین — در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر — این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورت مگیر و جان ز تو — نی غلط هم این خود و هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش تویی — هم جهت هم تو دار کانش تویی
چون فلک محمودی ای خورشید فاش — بر زمینیم تا ابد محمود باش

تا زمینی با سمائی بلند — یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی — وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا — یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین — مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندکی منکر شود — منکری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو — خشم کرد آن شه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد — ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن — تا بدانی لج این گبر کهن

در بیان معرفت نصاری بعثت مصطفی صلی الله علیه وسلم و ناشناسی کردن

پس از آنکه نقش احمد فر نمود — نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست و می آید پدید — از خیال روش دلشان می طپید
سجده می کردند کای رب بشر — در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد استفتحون — یاغیانشان می شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی — عونشان کرار احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می گشت اندر راهشان — در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد — از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بر او — که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یک رو نفاق اصفیا — آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر بر زند از هر خسی
قلب می زد لاف اشراق محک — تا مریدان را در اندازد بشک
کین اگر نی نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی

مه اولاف محک دین نزدی | یا بسنک امتحان شوق تر بدی
او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی او زان عیان
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او | این چنین آینه تا تانی مجو

آینه جو راست گوی بی نفاق
ختم کن والله اعلم بالوفاق

تم المجلد الرابع من المثنوی المعنوی بحمد الله وحسن عنایته
والصلوة والسلام على افضل الخلایق محمد وآله وصحبه وعترته

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین وعلیه نتوکل وعنده مفاتیح القلوب والحمد لله رب العالمین اما بعد این مجلد پنجمست از دفترهای مثنوی وتبیان معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعیست ره مینماید وبی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود تا راه نروی وکاری کرده نکرده وچون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست وچون رسیدی بمقصود آن حقیقتست وجهت این گفت لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع چنانکه مسی زر شد یا خود از اصل بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست ونه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفت طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس را در کیمیا مالیدن وحقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان بکیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم وعمل کیمیا آزاد گشتیم عتقاء الکیمیا المثال شریعت همچو علم طب آموختنست وطریقت پرهیز کردن ودارو خوردن بموجب علم طب وحقیقت صحت یافتن بود وصحت ابدی واز هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت وطریقت ازو منقطع شد وحقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی واگر ندارد نعره میدارد که یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله تعالی فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ونعمدا الله بدایکم و... علینا

ضیاء الحق حسام الدین که نور انجمست | طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین استاد | اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف | ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی | غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست | چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان | گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب | فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست | که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست | که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها | وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بی‌حدش تا تند کاست / یا بدفع جاه او تا تند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست‌چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد این هنر را تا دو بود / چشم در خورشید نتوان دوخت زود
همچو نخلی کو برآرد شاخها / کرده پیشانه زمین سوی هواها
چار وصف این بشر را دل‌فشار / چار میخ عقل گشته این چهار

خطاب با مرشد در معنی آیه فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح‌زاری می‌شود / پشت عرش لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها توی / اندرین دوران خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
حرص بط دان و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ آن امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه بیند بی وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نباید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت بمهل و بتات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
فارغست از خواجه‌تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه‌بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و موثر است و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود / و آن شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروت نی تأنی نی ثواب

در سبب ورود حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن
کافران مهمان پیغامبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا تنق / ای تو مهمان دار سکان افق
بی نوایم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو به یاران کرد آن سلطان داد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را / ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست واین اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلود شد / چون همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمشب تا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و می نشد در باز باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله‌ها کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید او جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسو و زین سو می‌ریم
بانگ میزد واثبورا واثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا بر آید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و در وا گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از این بیشست بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چون که کافر باب بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد نزدیک رسول

کی چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمةٌ للعالمین
که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم این حدث بر دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نی کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت میدانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو
کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وانرا بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر روی و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و لدّ و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید

حکایت

ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
گر نبودی این تف و این گریه اصل / کی بدی معمور ازین چار فصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن وان را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لاعین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی غبین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

حکایت

پیش کرده هی هی و هیهاست را | وز لویشه بجهد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل | تا نماید سنگ خارا را چو لعل
گوشهاات کرد چون کوثر آب | می کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند برپات نعلی زاشتباه | کر بمانی تو زرد آن زرا
نعل او هست آن تفکر در دو کار | این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها | کو کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بربنددش | ور بود حبر زمان برخنددش
گر بود کوه می جهد بر بایدش | دست برد خویشتن بنمایدش
عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد کز عرب | ماند از الطاف احمد در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید | دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بامد آنچنان | کر کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ | کاندرین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد درآمد در سخن | کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم | سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا | بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن از امتحان | فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم | نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه | حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو | این گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته | اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی این گواهی ای شهید | تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز | کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یکزمان | این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه افعال ظاهر شخص گواه صدق اوست که الظاهر عنوان الباطن و در بیان رحمت حق و غفاری او که هر چند شخص عمل بجهت طمع کند حق آنرا پاک کند

این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد | هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست | کای مهانان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش | شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون | چیست دادم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا | این زکات و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال | در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش | می دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند این دو گواه | جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار | نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می تند | عاقبت زین جمله پاکش می کند
سبق برده رحمتش وان غدر را | داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط | غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود | سیئات جمله را اغفار شود

در معنی قدوسی حق عز و جل و پاک کردن آب پلیدیها را با مراره و استعانت آب بحضرتش از آلودگی خود و باز پاک کردانیدن حق آب را از نجاست

آب بهر این ببارید از سماک | تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان | هی کجا بودی به دریای خوشان

این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

در بیان نشان اولیا و آویختن در او و علامت زراقان و بگریختن ازانه

این عرضها بر ایمش شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / کان طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو
فعل و قول او گواه او بود / کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او / تا چه دارد در ضمیر ای راز جو
نورش اندر مرتبت چندست چیست / بهر صید او دانه پاشد یا نخست
گر بود صیاد از وی دور شو / وان فنون فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار

در صفت نور عارف که از اندرون او بی قول و فعل ظاهر گردد و با گواه حاجت نبود چنانکه چون آفتاب بلند گردد بانگ خروس و اعلام مؤذن نباید

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تکلفها فراغت یافتست

من شدم اینجا بجس پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید او ز کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاه رسته / تا بشوید روی رو ناشسته
تا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دری دل هر دانه / میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش
چون نماند مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام

پس مجو از وی گواه فعل و گفت | کاندرو هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان | خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست | وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک | زر بماند خوب و نامش بی‌شک
این صلوة و این جهاد و این صیام | هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین اقوال و افعالی نمود | بر محک امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینک گواه | لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان | تزکیه‌ش اخلاص و صدق فی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست | حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید رد است | ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید | روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض [illegible] | او مگر حکمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر | هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول | ور نه محبوست و اندر هول هول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون | فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی | عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتا
آن شهادت را که فرخ بوده است | بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی | کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام | هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق از احسان تو | این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان | عاقبت دردد گلویش را استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود | دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگی تو رود | بی شکی همسایه‌اش دیو بود

ور رود بی تو سفر او دور دست | دیو بد همراه و همسایه وی است
ور نشیند بر سر خوان شریف | حاسد آمد دیو او را در ردیف
ور بجه گیرد از و شهباز او | دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق | هم در اموال و در اولاد ای تلق
گفت پیغامبر ز غیب این را جلی | در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام | تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد | عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل کی جان برد | عازر ار شد زنده دیگر باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب | شیر یک بز نیز خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق | گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن | سیرتر گشتم از آن کز دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت | پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود | سیری معده چنین پیلی شود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن | قدر پشه میخورد این پیلتن
حرص و وهم کافری سر زیر شد | اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت | لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بر می‌طپید | همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت | معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول | ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جانست هم غذای جسم اولیا می‌شود تا او روح را با آدمی گردد چنانچه ازین سبب فرمود که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر | جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تا کی ای قانع بنان و گندنا | با خود آورد و زود ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن اکول | اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود | تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر بُبْرد ز سر
از نهانخانهٔ یقین چون می چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا / انّما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایّها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحمّلت الفطام
انّ فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتج یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوّت کی ز کرکس کم زند

در بیان آنکه اهل تن غذای روح را دلزهر بین غنای خسیس خویش از ضلال

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد / این چنین لوتی بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات در طلب کردن قوت روح از حضرت واهب

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای ربّ دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغ از فضل تو یا مستغاث
با نوا اند از عطایت خاص و عام / در رحمت خلق دو عالم شادکام
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل علیه السلام و نظر او در تفکر و اندیشهٔ معاش بلوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریشگاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وآن دگر بهر ترهّب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بحر رباح / وآن یکی با فسق و دیگر با صلاح

در تمثیل روشهای مختلف و خیالات گوناگون در شب دنیا

این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملوّن ز اندرون
این در آن حیران شده کو بر چیست / هر چشنده آن دگر را نفی کیست
آن خیالات ار نبُد ناموتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحرّی میکنند / بر خیال قبله سوی می تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کردست راه
یا چو غوّاصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و درّ ثمین / توبره پر میکنند از آن و این

چون بر آید از تک دریای ژرف … کشف کرد صاحب دُرّ شگرف
وآن دگر کو بُرد مروارید خُرد … وآن دگر که سنگ دیده و جنبه بُرد
هکذا تبلو هم بالسّاهره … فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان … گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند … گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت … کز لهیبش سبز تر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه … هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود … وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر … بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته … مانده زیر شمع بد پر سوخته

در بیان حسرت گمراهان در روز قیامت در معنی یا حسرة علی العباد

می طپید اندر پشیمانی و سوز … می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم … کی ترا بر هانم از سوز و ستم
می کند گریه که من سر سوخته … چون کنم خود شمع غیر افروخته
او همی گوید که از اشکال تو … غرّه گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا … غوطه خورده زننگ کژ بینی ما
ظلّت الارباح خسری مغرما … تشتکی شکوی الی الله العمی
حبّذا ارواح اخوان ثقات … مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روئی بسوئی برده اند … وآن عزیزان رو ببی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی … وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی … دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما … که دریدن شد قبادوزی ما

در بیان حرف و معنی واسم و مسمّا شناختن صوفی و تحقیق صفوت

صوفیی بدرید جامه در حرج … پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی … این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد … ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست … اسم را چون دُردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دُردی را گرفت … رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود … زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یُسر او … صاف چون خرما و دُردی بُسر او
یُسر با عسرست هین آیس مباش … راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبّه بشکاف ای پسر … تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب … نز لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام … الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک … رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او … همچنان کز پوستی نان به بو
بو تلاوزنست ای جویای عشق … نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دورباش غیرت آید خیال … گرد بر گرد سراپردهٔ وصال
بسته هر جوینده را که راه نیست … هر خیالش پیش آید که اَبیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش … کو بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلهای شه شود … تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود … راه یابد تا بمنزل می رود

مناجات در بیان حقیقت عشق مجازی و طلب عشق حقیقی

ای قدیم راز دان ذو المنن … در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش … وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام … بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعهٔ نشان … خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حسنست کین خاک کش … که بصد دل روز و شب می بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند … مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک … کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر برجیس و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا کرده بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لَا یَمَسُّ ذَاکَ اِلَّا المُطَهَّرُون
جرعه بر زر و بر لعل و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینی آن را بی ازین
چون که وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتوانم گفت وصف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد آن کار و کیا
بی حجاب آن نور چون جولان کند / وصف آن بحر عقل را حیران کند
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آنجا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
حبذا آن عالم نور و ضوی / که بود زان نور دو جهان پرتوی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد نالهٔ کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

رجوع به تحقیق اخلاق خمیره در وجود بصورت طیور اربعه و صفت طاوس و سبب کشتن ابرهیم علیه السلام که عبارة از مرشد است او را

این بیان حرص بط منتهیست / از خلیل آموز که آن بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بی خبر
بی خبر چون دام می گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می گیر و این می هل ز دام / و آن دگر را صید می کن چون لئام
باز این را می هل و می جو دگر / اینت لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام تو غیر صداع و قید نی
پس تو خود را صید می کردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق می گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بند آن را لقب کرده شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده اند / پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف و قهر حق را مکر کرده اند ولیکن قهر گریزان اند و بلطفها آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطفها و لطفها را در قهرها پنهان کرد نعل باژگونه و مغلطه و مکر الله بود تا اهل تمییز ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر اندیشان جدا شوند

که بینهما برزخ لا یبغیان قوله عز وجل لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی / سوی دست راست جوی خوش خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می شد زان میان / او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانک شد سوی شمال آتشین / سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه / آتش آب تست و تو پروانه
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری بود

این عجب لعب آمد از دست جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند / واندر آتش چشمه بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / می کند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرها را کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وآن دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آینه کو اکیس است / اندکی صیقل گری او را بس است

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند عقول در اصل خلقت مساویست ولی تفاوت از تعلیمست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کم ز زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلها بخلق عکس عقل او / عقل او شکست و عقل خلق بیخ
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / روی حق را او ز دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بد نام کرد / کام دنیا مرد را بیکام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط از ارباب شد
لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زو بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت در بیان گریه و زاریهای بدروغ که غرض از آن طمعی باشد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
میرد صیادم مرا تدبیر چیست / زین پس من چون توانم زیست
روز صیادم بدی شب پاسبان / شیر نبودی به سگی پهلوان
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی‌میرد میان راه او
صیدی کردی و پاسم داشتی / دزد راندی یک می نگذاشتی
تیزچشم و صیدگیر و دزدران / نیکخو و باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش کای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یاربخوان شود
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوئی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر تعالی عز فعل وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر ویقولون انه لمجنون وما هو الا ذکر للعالمین

پر طاوسیت مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم گم شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد اندر هر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

یا رسول الله دو آن وادی کسان | می نهند آن چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین | واشکافد تا کند شیر آن انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام | وانگهانش بفرستد اندر پی غلام
که برو وز پیه این اشتر بخر | بیند اشتر را سقط او راه در
سربریده از مرض آن اشتری | که بتک با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک | سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار | لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد | چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست او از رحمتست | چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود | چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او | از نتیجهٔ قهر بد وز زشت خو
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست | حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج | در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف | طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه | وآن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد | وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم از بدرگیست | لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر | باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند | نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت | مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
او نخواهد کین بود بر پشت خاک | تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست | همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد | چون نیابد هیچ خود را می‌خورد

هیچ شو وا ره تو از دندان او | رحم کم جو از دل سندان او
چونک گشتی هیچ از سندان مترس | هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر | وای آن کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت | کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت برکندن طاوسی پر خویش را و انکار کردن حکیمی بر او

پر خود می‌کند طاوسی بدشت | یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی | بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل | برکنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند | از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست | تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی | قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه | افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال | آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بنوازدت | بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد | هر که مرده گشت او با رشد شد
چون ز زنده مرده بیرون میکند | نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا یخرج الحی الصمد | زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار | لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست | آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر جان رخ کافریست / کر رخ ما از فراق او کریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را
روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز فکر هر جدید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود را زان گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / و آن دلایل باز بر عکس صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / وز پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه آن آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان حدیث لا رهبانیة فی الاسلام و شرط ترغیب

بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان که شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق و طمع او از حق هم حقست عز و جل

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعلست کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باشد جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
چون همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی

حکایت

کو بتا آنجا خاک را می بیختم — زین جهان پاک می بگریختم
کشته بودم فارغ از کنجی بسار — شادمان بودم زکلهای بهار
ای دریغا پیش ازین بودم اجل — تا عذابم کم بدی اندر وجل

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاسقا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول — که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت — لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش — کو بدی زین پیش نقل مرصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی — ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می بوده ام — دم بدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی — این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع — وز تکبر کم کن این سوی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود — وز بلیسی حیله ی خوب بجود
برمکن آن پر خلد آرای را — برمکن آن پر ره پیمای را
چون شنید آن پند در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریه دراز درد مند — هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می پرسید پر کندن ز چیست — بی جوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش — او ز غم پر بود شوراندیدمش
می چکید از چشم او بر خاک آب — اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه با صدق بر جانها زند — تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه بی صدق بی سوزش بود — دیو دون بر گریه اش خندان شود

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

عقل و روحت بی گناهی بر شنید — در حجاب از نور عرشی می زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک — بسته اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند — اندرین چه گشته اند از جرم بند

بحر جوید بحر را با اختیار — زین دو آخور نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش کزین — بحر را از ما بیاموز و همچنین
ما بیاموزیم این بحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار — اختیاری بودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قوت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان — نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد و سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب — چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می رسد از لامکان — می رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند — چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازان دیده‌ها بر دوخته — در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار — آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود — خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سیب و خربزه — در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست — آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب گفتن طاوس سبب پر کندن خویش حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو هستی رنگ و بویی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سو دام
چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین قضا و زین بلا و زین فتن

حکایت

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازند دامم هر کلک
تن و من جان بهتر آن بال و پرست / جان بماند باقی و پر ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مالها و جاه همچون پرهای طاوس عدوی جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی آشکار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست / برکنم پر را که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنیست / چونک از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند
رغم این نفس قبیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی را پوشیده نیست
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندارم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال

می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنک از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست این و نی در ختن / آنک خصم اوست سایه‌ی خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچو ستارگان که محوند در نور آفتاب و فانی با خوف و خطر نباشد

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانه‌ی شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاعی باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاعی باقی و آن فانیست / شمع جان را شعله‌ی ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود / سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینم لطف اوست / که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان

چون دوا این پرده زایل میکند | بدر را اکمل ز هلالی میکند
ماه را در کنار عز نشاند | دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را آنکه اگر هست از بهشت | هر که مه خواند ابر را او کم رحمت
نور مه بر او چو نزل شدست | روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست | اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد | چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار | وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار | مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده است و کثیف | ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه | تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست | موسیم من دایه من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه | که هلاک قوم شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه | تا نگردد او حجاب روی ماه
صورت تن بنماید او بر وصف لا | همچو جسم انبیا و اولیا
آن چنان ابری نباشد پرده بند | پرده در باشد بمعنی سوده مند
آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره می بارید و لیکن ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا | گشته ابر از لطف بی رنگ سما
گشته زان قطره قطره از سما | گفته آید شیخ آن دریا جدا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر | اینچنین لطفی تن عاشق بصبر
تن بود اما تن گم گشته زو | گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی عبرت و سر از بهر | خانه سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیب | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان | بلک زهری شو شو ایمن از زیان
ای پی احسنت و شاباش خطاب | خویش را مرده ادکن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست | تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

نقل فخری بهر این آمد سخن | تا ز طاعنان گریزم زین فنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ما سوی الله جمله آکل و ماکولند همچو مرغی که غافل از آن گرسنه قصد صید ملخ می کند

مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر | در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کالایست | شحنه با خصمانش در دنبال ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در | غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود | غافلست از طالب و جویای خود
گر چشید آب زلالی میخورد | معده حیوانش در پی می چرد
آکل و ماکول آمد این گیاه | همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم ولا یطعم چو اوست | نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود | ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست | رو بدان درگاه کو لا یطعمست
هر خیالی را خیالی می خورد | فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی | یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد | می کشد این سو و آن سو می برد
کمترین آکلانست این خیال | و آن دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ | سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبون گیران ببین / دست هم بالای دستت ای امین
بگسلان حبلی که جست و جهد / یاد کن فی جیدها حبل مسد
دل ز دانه دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چفسیده است
تو زبونی یا زبون گیرای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلت / می کند او دلبری و بی دلست
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را و آن خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان حق بی ید و جهد داورست
آنکه می گفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر می شد که هو
آنکه می گفت این بعیدست و عجیب / اشک می راند و همی گفت ای قریب
آنکه عز انکار حق کارش بود / برد حضرت یافت نی هیچ سود

در نگر احوال فرعون لعین / قوم هود و قوم آن لوط امین
حال نمرود ستمگر در نگر / در هلاک قوم نوح افکن نظر
گوش کن تو قصهٔ شداد عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد
آب دادن حق بیعت و تعلیم / فارغست از ترس و پاک از باک و بیم
در خود فهم تو گفتم این جواب / فهم کن و ز جست و جو رو بر متاب
بگذرم من بحث از این بیخود پس دوام / از بی کامی نباشم تلخ کام

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در باطن مرید و مناجات و استدعای تبدیل اخلاق ذمیمه و حمیده از مبدل

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن را درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
مرگ و عمران مرده با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشترده که تا پستر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بدکسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می خورم / دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز خوی زاغم وارهان
ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

همچو نسیان ابتلا کن بی علم / من به جهلم ما را کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا در روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان / می فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودتر از دیگران آید ممات
دیده دل کو به گردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط / ائتلاف خرقه تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافنا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش نی حد و نی سقوف

باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند
شور می ده کور می خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو دیگی در پسیه روی تو شاد
در سیاهی زنگ زان آسوده است / کو ز اول زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش رو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود

در بیان حدیث ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالم یلعب به الجهال

گفت پیغامبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

ذانکه از [illegible] آمدست / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو کرده در بریده گردن وا برید / نو برید و جست اما نامدید
هر که از جام الست او خورد باد / هست اسرال آفت تیغ خماد
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه او گوید که گم کردست راه

حکایت جنس آهو در آخر خران مثال بندهٔ خاص خدا در میان اهل دنیا و شهوت پرستان که الاسلام بدا غریبا وسیعود غریبا فطوبی للغرباء

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخری پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
او به پیش آن خران شب کاه ریخت / آهوی از وحشت بهر سو می گریخت
از مجاعت و اشتهام گاو و خر / کاه می خوردند همچون گلشکر
گاه آهو می رمید از سو به سو / گه ز دود و گرد که می تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که دفع قتل از سبزوار ابو بکر نامی طلب می کرد

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و وظیفی که بایدت / آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / ور بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
گوشه‌ای اندر خرابه بی غرض / خون دل بر رخ فشانده از حرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کی سلطان ترا طالب شدست / وز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می راندمی
تخته مرده کشان بفراشتند / بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالان / می کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد دین / اندرو ضایع بود و ممتحن
هست خوارزمشه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو / سبزوار اندر ابو بکری مجو

صاحب دل آینه شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردّ از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
چون که او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذو الجلال
بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در برم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گوید او زین جنس بسیارست گو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزه‌زار / آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزه‌زار
گویدت کورخانه است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / که امان سبزه‌زار کون اوست
کو نهی آن دل درین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزه‌زار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / دیدن ناجنس با ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / ز استمالت ارتفاقی می‌کند

می‌کند آری از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصحش در آن
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرید آن نفاقش وارهید / شد نفاقش عین صدق ای مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولیّ تست نی خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیّ است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
از هوای آن دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر خلاف همچو زاغ / بوی مشکت می‌کند درد دماغ

رجوع بحکایت آهو و طنز و افسوس خران بر او و جواب آهو ایشان را

چند دارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب مشک و پشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه و ز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ تو است / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

مقالات سید شمس تبریزی [illegible]

[illegible]

حکمتش گفتی چه بود آخر بگوی | تا مسخر کردم آن را مو بموی

گفت فرمان حق فرمان بخوان | تا مخلّص کردم آن را من نجات

شهوتی است او و بس شهوت پرست | زان شراب زهرناک و ظلم مست

گر نبد ز نسل بودی ای وصی | کردی آدم خویش از تنگش خصی

گفت ابلیس لعین دادار را | خواهم از تو زفت دام اشکار را

زر و سیم و گله اسپش نمود | که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز دریاهای خویش | کرد آن پس مانده را حق پیش کش

که بگیر این دام دیگر ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین از طعام گون گون | وز شرابات لطیف از حد برون

ابنیهای پر نوا که سجین | جامهای قطنی و ابریشمین

خانها و قصرها و آسیا | جمله او را داد بخرد اینها

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند | مردوار آن دامها را بگسلند

وز چنین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است | پردها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان او کشید | از تک دریا غباری بر جهید

دام محکم ده که تا گردد تمام | وانکنم در کام ایشان چون لجام

در کشند آدم کشیشان کش کشان | تا که نتوانند سر پیچید از آن

چونکه خوبی زنان با او نمود | که ز عقل و صبر مردان می ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بیقرار

گفت آری لاف میزن لاف لاف | در زمین بی برقان گفت گزاف

گفت نام خود گواهی می دهد | مشتی بر عود و عنبر می نهد

لیک آن را کو شود صاحب مشام | بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق | مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی میرمند | گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می بینند انام | لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو | دور می بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی ز حیوان بر کند

گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در بیان انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف کر آن گاوان لاغر را حق عز و جل بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاوان فربه را باشتها بخوردند اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب عزیز مصر نمودند تو اصل معنی بنگر

آن عزیز مصر می دیدی بخواب | چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران | ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار | لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش واخورد فردش کند | صاف گردد دردش ار دردش کند

زان یکی درد او ز جمله دردها | وارهد پا برنهد او بر سها

گاو تن قربانی شیر خداست | گر تو با او پر صدق و صفاست

ور کشی گردن نمانی گون خوری | گاو تن را خواجه تاکی پروری

گاو تن مردار گردد عاقبت | بی خیانی خوری ای بد نیت

بیان اکثر خلیل علیه السلام خروس را اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومه

چند گویی همچو زاغ پر نحوس | ای خلیل حق چرا کشتی خروس

وآن صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون ببیند دل بر آن
روی و خال و ابروی و لب چو عقیق | گوئیا حق تافت از پرده‌ی رقیق
قد چون سرو و خرامان در چمن | خد همچون لاله زار و نسترن
دید او آن غنج و برجست او سبک | چون تجلی حق از آن تنک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمره

صد چو آدم را ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده
گفته آوه بعد هستی نیستی | گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند مو کشان | که برو زین خلد و ز جوق خوشان
گفت بعد از عزت این اذلال چیست | گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده کردی تو به جان | چون کنون می‌رانیم تو از جنان
حلّه می‌پرّد ز من در امتحان | همچو برگ از نخل در وقت خزان
آن رخی که تاب او بُد ماه وار | شد به پیری همچو پشت سوسمار
وآن سر و فرق گش شعشع شده | وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وآن قد نازان و نازان چون سنان | گشته در پیری دو تا همچون کمان
برف گشته موی همچو پرّ زاغ | وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران | زور شیری گشته چون زور زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده | گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی به فن | می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمرده‌گیست | هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک گر باشد طبیبش نور حق | نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست | کاندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق | ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر | که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه | زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

بابم

[illegible]

تا به زلت کرد آن باغ ای خدا | کاندر این جلوه‌ها کرده سجدا
خویشتن را دید و دید خویشتن | زهر قتالست هان ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست | عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست | کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آن که تا داند یقین | خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود | پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استاره‌ها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه | ماند آن دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ | نور خورشیدست از جام دو رنگ
جامهای رنگ رنگ آن نور را | می‌نماید این چنین رنگین به ما
چون نماند جامهای رنگ رنگ | نور بی‌رنگت کند حیران و دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را | تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته | در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا | تو بدانی مستعیری ای فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد | غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم | امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد | رفت زانسان که نیارد زان یاد
کاضل اعمالهم ای کافران | جستن کامست از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا | که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش | تا که حوض کوثری آید به پیش

[illegible]

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هرچه بردی زین شکوران باز ده
وا دهند ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قتل اشکلها ز لطفش واندند / نفس کاو ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده / شب گذشته نور خورشید آمده
کشته صلح محض جنگ و عربده / کشته بیند ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست / آنکه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوشدل بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست نمای و عالم نیست هست نمای

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را از جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند و سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند مهتاب پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان و زعقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
اولین یاران و دیگر جاه و مال / وآن سیم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک تا بالین گور
یار گوید از زبان حال خویش / چون ترا روز اجل آید به پیش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد ⁂ کاندر آید با تو در قعر لحد

در بیان حدیث لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما

پس پیمبر گفت بهر این طریق ⁂ باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود ⁂ ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد ⁂ کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود ⁂ هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل ⁂ تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
اِسْتَعِینُوا فِی الْحِرَفْ یَا ذَا النُّهَی ⁂ مِنْ کَرِیمٍ صَالِحٍ مِنْ اَهْلِهَا
اُطْلُبِ الدُّرَّ اَخِی وَسْطَ الصَّدَفْ ⁂ وَاطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ اَرْبَابِ الْحِرَفْ
اِنْ رَاَیْتُمْ نَاصِحِینَ اَنْصِفُوا ⁂ بَادِرُوا التَّعْلِیمَ لَا تَسْتَنْکِفُوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد ⁂ خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق ⁂ احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن ⁂ ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست ⁂ حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست ⁂ نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال ⁂ نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان ⁂ نی ز مکتوب و قرائت و ز زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز ⁂ رمزدانی نیست آن سالک هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا ⁂ پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده‌ایم ⁂ شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی ⁂ محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار ⁂ تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر ⁂ ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز ⁂ چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

در نگر در شرح دل در اندرون ⁂ تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان غفلت انسان در تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر ⁂ تو همی خواهی لب نان در به در
تا به زانو می‌میان آب جو ⁂ غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت تاجست و پایت اندر آب ⁂ در عطش و در جوع گشتستی خراب
در سر خود پیچ و هل خیره سری ⁂ رو درون دل ز ناجرا بحر دری
پیش آب و پس هم آب با مدد ⁂ چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو ⁂ چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید ⁂ گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن ⁂ اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست جدی بر چشم اوست چند ⁂ بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو ⁂ و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود ⁂ ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش ⁂ عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او ⁂ هوش با حق دار ای مدهوش او

در بیان حدیث من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ منها هلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات ⁂ می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار ⁂ آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش ⁂ آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر ⁂ کین شود باطل و زان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام ⁂ فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را ⁂ ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش ⁂ نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی ⁂ که نباشد جز بلا را منبعی

[illegible]

نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هیزمی رو بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد بزندان را کلید / ور تحرک کردی ای دل شنید
گر براه روی راه برت بکشاید / ور نیست شوی بهستیت بکراید
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خماد / بند چشم تست زین سو از غراد

[illegible]

چاه جستی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
در مجسّسی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت دارا نبدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

حکایت شخصی که دعوی پیغامبری میکرد گفتندش چه خوردهٔ که گیج شده و یاوه میگویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهل آن گویند یاوه گفته باشند

آن یکی میگفت من پیغامبرم / از همه پیغامبران فاضلترم
دست و گردن بسته بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغامبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آنخوش رسول / کای گروه کور نادان فضول
این ندا نشنیده‌ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از لقا
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه وز بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف و سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / تا کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده از ره درین دار الملام

[illegible]

نی مرا خانه ست و نی کس همنشین — کی بازد خانه ماهی در زمین
پادشاه از لعل [illegible] باز — کنجوردی وجه داری چاشت ساز
اشتها داری [illegible] — کی چنین سرمستی و پرلاف و باد
کفت اکر [illegible] — [illegible] من دعوی بغا [illegible]
دعوی [illegible] — [illegible] باشد کرد لحت ازکو
کس نکو [illegible] — [illegible] وضبط نکته مشکل بخت
هرچه کی جا [illegible] — می کند افسوس چون شنیده یان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کجا باشد رجا
کر تو پیغام [illegible] — پیش تو بنهند جمله سیم و پر
کز فلان جا شاهد [illegible] — عاشق آمد بر تو او میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ زه — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — نی برای حمیت دین و هنر
بلک از چسپید کی رخان و مان — تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عوام و بیکانه زیستن ایشان با اولیاء الله از شقاق

خرقه بر ریش خر چسپید سخت — چون که خواهی برکنی ز و لخت لخت
جفته انداز د یقین آن خر ز درد — حبذا آنکس که زانش پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و بر او خرقه — بر جراحتش چسپیده دیم عرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش — حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس — نشنود اوصاف بغداد و طبس
کر بیاید باز سلطانی ز راه — صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو — پس برو افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانه کهن — کز گزاف و لاف می بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد — ورنه آن دم کهنه را نو می کند
مردکان کهنه را جان میدهد — تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مده زان دلربای ذوق بخش — کو سوارت میکند بر پشت رخش
سر مده زان سر فراز تاج ده — کو ز پای دل کشاید صد کره
با که کویم در همه ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری کریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد — در حریف بی وفا می ننکرد
چون درخت آدمی و بیخ عهد — بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برک نخل کرچه سبز بود — با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برک سبز و بیخ هست — عاقبت بیرون کند صد برک دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو — علم چون قشرست و عهد آن مغز او

در بیان آنکه بدبخت چون در بدکاری متمکن شود و اثر دولت نیکوکاران بیند از حسد شیطانی کردد که من سوخته ام خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی

وانیارا چون بهی کرد سود — تو چو شیطانی شوی آنجا چه سود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست — می نخواهد هیچکس را تندرست
کر نخواهی رشک ابلیسی بیا — از در دعوی به درکاه وفا
چون وفات نیست باری دم مزن — که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه مغز دخلهاست — در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیاید در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم کوینده را فکریست زفت — قشر کفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر کشت مغز — پوست لاغر شد چو کامل کشت و نغز
بنکر این هر سه ز خامی رسته را — جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود — که حسود دولت نیکان شود
چون که در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نکه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده — اذکروا اذکرکم نشنیده

کوش اگر او قول بجهدی کوش داد — تا که او قول بجهد کم آید یاد

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین — همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری — نی خداوند زمین را توانگری

جز اشارت که ازین می بایدم — که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان — که ازین نعمت به سوی ما کشان

پس دعای خشک هل ای نیکبخت — که فشاند دانه می خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد زین دعا — بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

زانکه وافی بود آن خاتون راد — بی مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده اند — بر همه اصناف بر افزوده اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه — چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان — تا ببینند اهل انکار آن عیان

آنکه اکرامات پنهانشان که آن — در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد — دایما نی منقطع نی مسترد

بلک باشد در ترقی دم بدم — هست آن بخشنده بر صاحب کرم

مناجات در طلب قوت و ثبات قدم در طریق مستقیم و دفع حسد و صبر

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات — خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنیست — قایمی ده نفس را که منثنیست

صبرشان بخش و کفه میزان گران — وا رهانشان از فن صورتگران

وز حسودی باز خرشان ای کریم — تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی از مال و جسد — چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می کشند — از حسد خویشان خود را می کشند

عاشقان لعبتان پر خسد — کرده قصد خون جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان — که چه کردند از حسد آن ابلهان

چون فنا شد عاشق و معشوق نیز — خود نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاک الهی که عدم بر هم زند — مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل ده دل حسدها سر کند — نیست را هست را مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق ترند — از حسد دو ضره خود می خورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند — از حسد اندر کدامین منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف — بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند — دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول — تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد — جمع می آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین — که بدو خصمان رهند از مکر و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال — کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی وفا — این همه رشک است و خصم است و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود — چون حسد جنی و انسی چون شود

آن شیاطین خود حسود کهنه اند — یک زمان از ره زنی خالی نه اند

وان بنی آدم که عصیان کشته اند — از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس — گشته اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در افتتان — استعانت جوید او زین انسیان

که شما یارید با ما یاریی — جانب مایید جانب داریی

گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند — نوحه می دارند آن دو رشک مند

هر دو می خایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب او را خرد

سوال کردن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه بر شخص رسالت ثابت شود با او چه باشد که کسی را ببخشد یا در صحبت او چه یابند غیر نصیحت زبانی

شاه پرسیدش که باری وحی چیست — یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

یا چه بخشد مر کسی را در سخن — غیر این نصح زبان کن یا مکن

چیست نفع از خدمتش یا صحبتش — وانکه تابع گشت چه بود رفعتش

گفت آن خود چیست کش حاصل شده / با چه دولت ماند کو واصل شده
کی بود این وحی بی کیخود نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر را گلو
هر کرا پیغ ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب الله آید در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در تعب
گرچه خود بابای تو است و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / کو شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت عرض کردن عاشقی بیقراری روزهای فرقت و اضطراب شبهای دراز هجر از تتجافی جنوبهم عن المضاجع را نزد معشوق و جواب او در بیان موتوا قبل ان تموتوا

آن یکی عاشق به پیش یار خویش / می شمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از صاف و درد / او بتفصیلش یکایک می شمرد
نز برای منتی بل می نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

می کند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می گفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن می گریست
بعد ازان گفت کاینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو کار نیک
هرچه فرمایی بجان استاده ام / بر خط تو روی و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور ذکریا چون شعیب اعمی شوم / ور چو یونس در شکم ماهی روم
ور چو یوسف چاه زندانم کنی / ور چو اسمعیل قربانم کنی
ور چو داود از بلا بیمم کنی / ور ذکریاوار دو نیمم کنی
ور چو نوح از موج طوفانم دهی / ور چو یعقوب از غم احزانم دهی
ور چو ایوبم خور کرمان کنی / ور نفسم عیسی دوران کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دادم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردستی و اینها فرعهاست
گفت آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده / هین بمیر ار یار جانبازنده
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد
ای برادر باخود آ از بیخودی / باخود آ و بیخود آ گر بخردی
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند

نور دید و نور دیده باز گشت | در فراقش دیده و دیده باز گشت
چون که دین ویرانه بودش باز گشت | ماند در سودای او صحرا و دشت

سائلی از عالمی سؤال کرد که اگر کسی در نماز نوحه کند وآه زند نمازش باطل شود یا نه گفت اگر گریه نام آن آب دیده است تا که بیند چه دیده است اگر از شوق خدا یا از پشیمانی گناه گریست نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و گر از بیخودی تن یا فراق فرزندی گرید نمازش تباه گردد که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند که ابراهیم را امر آمد که فرزند را قربان کن چنانکه تکمیل نماز و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمان آمد که فاتبع ملة ابراهیم و دیگر فرمود که لقد کان لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

سائلی پرسید از مفتی براز | گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست | بنگری تا او چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان | تا بدو شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کشد گریه دران | یا ندامت از گناهی در نیاز
بی شکی گیرد نماز او کمال | قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز | رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز درد تن بد آن گریه و ز سوگ | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد | کو دل و جانش نمونش کرد درد
بی نیرزد آن نماز او دو جو | زانکه با اغیار دارد دل گرو
آن نمازش بی شکی باطل بود | گرچه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز | ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز و قربان کن ولد | تن بنه در آتش نمرود زود
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا | کز بکا فرقست بی حد تا بکا

حکایت در بیان فرق میان دو گریه و میان حرکات مرشد و مرید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان آب از چشمش دوید

کو شود یکبار خنده کرد و باد | چون که لاغ املا کند یاری بیاد
بار اول از ره تقلید و سوم | کو همی پندد که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان | بی‌خبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود | پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست | اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ | قبض و شادی نز من آمد بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری در زجاج | گر ز خود داند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود | کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب | کان لمع بود از مه تابان خوب
چون که چشمش واگشاید امر قم | پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آیدش بر آن خنده خودش | کز بر آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز | کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور | شادئی می‌کردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود | درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست | کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را هم فکر آید در ضمیر | یا هم اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر | یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون مرد علیل | گرچه دارد بحث باریک و دلیل
این تعمق در دلیل و در شکال | از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه‌ای کان سر نهد در سر و پست | برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد | رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون | صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکیست | چون بدریا رفت بشکسته رگیست
او حملناهم بود فی البر و بس | آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در وهم و تصویری گرو

[illegible]

حکایت

آن مرید ساده از تقلید نیز	گریه می‌کرد او فق آن پر تمیز
او مقلدوار همچون مرد کر	گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت	از پسش آمد مرید خاص تفت
گفت ای کریان چو ابر بی‌خبر	بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید	گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست	من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن	نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله	عقل را باور مکن آنجا هله
گریهٔ او نه ز غمست و نه ز فرح	روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست	زانچه عقل و وهم باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود	دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس	نز قیاس عقل و نه ز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها	پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث	پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند	چون که کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف	چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی	کز بر آید از فرح یا از غمی
این الف لامست و حم ای پدر	آمده از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین	گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گر چه ترکیبش حروفست ای همام	می‌نماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست	گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم والکتاب	هست بالا و دگرها در نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را	چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک	قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او	فهم او و خلق او و خُلق او
عقل او و وهم او و حس او	نیست از وی هست محض صنع هو
چون که ظاهرها گرفتند احمقان	وان دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض

حکایت در بیان خسارت ظاهربینان در احوال پیر کامل از نقص فهم که کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص و اگرنه ناقصان جسم ظاهر مرحومند لیس علی الاعرج حرج

یک کنیزک یک خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگایان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را	در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود	خود رحم و آن روده‌اش ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او	مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست	علت او کان نتیجه لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد	هیچ کس بر سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد	شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود	زانکه جد جوینده یابنده بود
[illegible] خاتون اگر آن بد کنیز	بازی کیر خرش را آگاه نیز

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

چون تفحص کرد احوال اشک / دید خفته زیر آن خر آن کنیک
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد ازین آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکنست / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش آمد در گشاد
رو ترش کرده و دیده پر ز نم / لب فرو افکنده یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را می‌روفتم بهر وطن
چونک با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم‌کاره خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت و نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعد از آنش گفت که چادر بنه / رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین گو وآنچنان کن وآنچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچ مقصودست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت از زبان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن صد هزار / در شرار شهوت خر بی‌قرار
چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت / بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذب حق / با ره آید نمی بگرداند ورق

تا بداند کان خیال نادرست / در طریقت نیست الا عاریت
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری کو می‌جهد / زود خر بنه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون نمی‌دانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن خر در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مهذب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال و جان داد او / کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدا
دان که این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازو ننگینترست

حکایت

درزده نفس ادیبی در سخن | تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بد بده او | زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز | الله الله از تن چون خر گریز
کافرا هم کرد ایزد نار د | کافران کشتند نار اولی زعاد
گفت نی آن نار اصل نارهاست | همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه بخورد از حرص خود | در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص | گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان | هین ز قرآن سوره رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل | آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل | حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می‌شد و می‌گفت آه | کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن | جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام | ننگ آید که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش | هم بیفتادی رسن اندر گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو | چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتند در گلوشان حبل دام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام | همچنانکه اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند | کرده‌اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست | کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می‌آید بکار | وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در | دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود | گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص | آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر | آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد | اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف | از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا گولان زاندک احتراف | از شهان ناموخته جز گفت ولاف
هر یکی در کف عصا که موسیم | می‌دمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس | کر حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه | صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان | بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین مرشد مرید را که انسان طاقت تلقین حق ندارد از جنس خود تواند

گرفت حق تعالی مرشد را همچون آئینه در پیش روی مرید داد و از پس آئینه تلقین میکند که لا تحرک به لسانک ان هو الا وحی یوحی و لیر مثال آمد جان که منقاد چنانید به طوطی اندرون آینه که کلمات حق خوانی بی اختیار او عکس خواند طوطی بیرون که متعلمست عکس معلم که در پس آینه است ولیکن خیال کند طوطی بیرون که تصرف معلمست از او

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استا نهان | حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرّش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنین در آینه جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید خود آن / وان دگر سرّست واو زان بی‌خبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / می‌نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرف روزیشان نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت در صفت کسانی که چشم دل باز ناشده بنور حق دعوی بصیرت کنند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس را نکه بد عقده حل / جز بدرگاه خدا عزّ و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کاله و باد / بی بصیرت پا نهاده در رشاد
ماه نادیده نشانها می‌دهند / روستایی را بدان کژ می‌نهند
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گویند بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست / لیک ایشان را درو ریب و شکیست

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش آن مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
ز و نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود از سخوط
مشتری را صابران در یافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
آنکه گردانید رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان و بخاطر آوردن که پدر ما اغلب دخل باغ و زراعت بعشر لسلیمی به درویشان می‌داد ما در اجنین باید کرد ایشان بچشم مکر همی دیدند و برکت نمی‌دیدند همچون آن زن که کیری می‌دید و کدو را نمی‌دید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت پایان دانیی
در ده ضروان به نزد یک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشری دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / عشرها دادی از آنچه کاشتی
از عنب عشری بدادی وز مویز / همچنین دادی و از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر وان پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
پس وصیتها بکردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور حرص تن
حرص بگذارید و مسکین پرورید / تا ز نعمتهای منعم بر خورید

پیش از آنکه روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته بی نصیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد داده زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود / پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلک شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق و پیوند در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست شهد وافیان
بشنو ای عقل خود ای انبادار / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیو چه زودتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره سیر
باز سلطان عزیز کامیار / ننگ باشد که کند کبکش شکار
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشتزار / بازکارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که نباشد در بریدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / می‌خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند / هم از اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم بدانجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را که کاشتی / در زمینی کان سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر برداد ز رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بوده و ز ره مانع او
روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا

گر چه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت می کند پهلو تهی
یک کس نا مستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه تر / کی بود بگرفت دمشان در حجر
ز انکه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق موقوف قابلیت نیست که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث قابلیت صفت مخلوقست و کرم قدیم موقوف حادث نخواهد بود

چاره آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب دکان

در ذکر ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام و امر آمدن بجبرئیل علیه السلام که برو و از هر روی زمین از نرم و درشتی مشتی بگیر و سوگند دادن زمین او را

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد در زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود در اکشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنک رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیوة جان وحی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیوة تن بود تو زان جان
بانگ صورش نشئات تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بچربی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین این چهاری ز انتباه
روز محشر هشت باشد حاملانش / هم تو باشی افضل آن هشت آن زمان
همچنین می شمرد و می گریست / بوی می برد او که زین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / باز گشت و گفت یا رب العباد
من نبودم در بکار تو سرسری / لیک زآنچه رفت تو دانا تری

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را کاندر نماز آ و زار
نعره مؤذن که حی علی الفلاح — خود فلاح آن زاریست و افتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلااش وا خری — جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان — که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنههاشان عبادت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید
قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ — رعد می غرید رخ می ریخت رنگ
جملگان بر بامها بوده بشب — چون پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها شیب آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند
زانکه یونس از میانشان رفته بود — از جحود و جهد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا — در تضرع آمدند و لابها
مادران بچگان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر — خاک می کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازشان بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت — اندک اندک ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می نهد شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید

امر فرمودن باسرافیل علیه السلام که برو و یک مشت خاک از روی زمین بردار

گفت نامی که ز هولش ای بصیر — حمل کرده بار ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد — رحمتت عامست و احسان و وداد
شرم آمد گشتم از امرت خجل — ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده املاک را — که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است — برگرفتن لیک غالب رحمتست

خطاب آمدن بمیکائیل علیه السلام که برو و مشتی خاک از زمین برگیر

گفت میکائیل را رو تو بزیر — مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سرشک پر ز خون سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید — که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده می گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک — گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو — که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی — لطف غالب بود بر وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین — خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین — کرد خاک لابه گر نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد — گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — کی توانستم که آدم نا شنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت — من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتمی استیزه گر

گفت اسرافیل را آن پادشا / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور وی بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور و گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پا مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرد او سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرد او ز عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرد او باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / کو همی خواند فسون بر خاک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بویی می برم / بدگمانی می رود اندر سرم
هین ترحم کن بمن رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحدست و بی کران / او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال و نیکوکار رب

خطاب بعزرائیل آمد بر گرفتن خاک مشتی از زمین جهت خلقت جسم آدم

گفت سلطان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیفه زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور با شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای [illegible] شاد
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم از امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند آن بگیر از روی علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / که کنی تأویل این نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام خون شد ازین سودایت
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم ز درد دود ناک
گر طپانچه می زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست

بد تنیست قریش از جهله و کون — نعم رب العالمین و نعم عون
فتنهای مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فزاید بهر او
عیرها کن بد گمانی و ضلال — سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد — مستی و جنت و نهالیها دهد
بادی آن امر ... دامع ... هیچ — من بیادم کرده و ... هیچ هیچ
این ... آن خاک ... بند — زانکه ناید بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر شد خاک پست — لابه و عجزی همی کرد او و جست
گفت نی برخیز بودن زیان — من سر جان ... عذر و ضمان
گفت میندیش ... — جز بدان شاه رحیم داد کو
بنده فرمانم نیارم ترک کرد — امر او کز بحر انگیزد گرد
جز از آن خلاق گوش و بصر — نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر او گنگ و کرست — امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد او ز جان — صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم — کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم غیر الا خیر او — صم بکم عمی من از غیر او

در بیان آنکه مخلوقی که از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست حق را و آن عین رحمت عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت چنانکه مثلی مشهورست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل چنانکه ابا یزید قدس الله روحه گفت چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از ایشان نشنیده‌ام ولیکن مردم می پندارند که من با ایشان سخن می گویم و می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدا اند

اجتنان از سنان رحمت مجو — در دهان اژدها شو بهر او
از دم شیر تو رحمت مجو — زان شهی کان بود در ... او
با سنان و تیغ لابه چون کنی — کو اسیر آمد بدست آن نبی
او بصنعت آزرست و من صنم — من شوم آن آلتی کو سازدم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم
گر مرا شکر کند شیرین کنم — ور مرا حنظل کند پر کین کنم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم — ور مرا سودان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین

در ربودن عزرائیل علیه السلام مشت خاک را از روی زمین

خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی بربود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان — خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را — تا بمکتب آن گریزه پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند غنی — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق — وز زکام و از جذام و از فواق
سده و دیوانه و استسقا و سل — کسر و ذات الصدر و لدغ و درد ...
تا بگردانم نظرهاشان ز تو — در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان باشند نیز — که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب — در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل — راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست — چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می دان یقین — چون دوای درغ سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش اندر نهند که آن / ز آتش بشود نی از دخان
بر تن او سردی بنهند چنان / کان بگردد بر بجامه و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت جل جلاله عزرائیل را علیه السلام که آنک نظر او بر اسباب مرض و زخم تیغ بود بر کار تو عزرائیل نبود که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و نیز بود که بر آن بنده مخفی باشی قوله عز وجل و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان / پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش را عام پنهان کرده‌ای / پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را نکو بود و ظریف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامرو والله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نا دیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه

مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا با آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سربریده روز و شب
لب فروبند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وفا متجرب و شیرینی دنیا و مانع شدن او از طعام الله که الجوع طعام الله تعالی یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقال الله تعالی یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله

وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت لطیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که جنبش باد قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از تنو پرخوار دیگها کشی / ور تنو معده تابی آتشی

چرب و شیرین کم ده این مردار را | روح را دریاب بهر کار را
تن مپرور زانکه تن نکبت کند | کم خوری یک لحظه دلتنگت کند
از طعام الله و قوت خوش گوار | بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر | دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار | هدیها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر | که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو | ور مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشد منتظر ناید بدو | آن نوالهٔ دولت صد تا و تو
ای پدر الانتظار الانتظار | از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت | آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد | صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم | ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند | تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر | هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفلی که گفته است خوش بودی اگر درین جهان مرگ نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته | مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب خود بود معکوس بین | زندگی را مرگ پندارد غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را | آنچنان که هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد | در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ | نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ | باده خاصی نه سکرانی ز دوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده | رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیری | یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک | که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن | همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز | در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و اندر رود | جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میدود | جان ظالم سوی ظالم میرود
که شناسا کردشان علم اله | چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم | چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنان کجان بپرد سوی طین | نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود | فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر | باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش | وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین | وقت بیداری برد در ثمین
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال | چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اکبر را ببین در اصغری | گر تو بینایی نه کور و کری
حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیکن این نامه خیالست و نهان | وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر | زین خیال آنجا بر آید صور

چون موکل آن ملایک پیش و پس / بود پنهان گشت پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپارندش به نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / در امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد جز که آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو بدرگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / منکرا زین پس جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا در شب مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا در ظلم توبهٔ باخروش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین نمط آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی جزاها را بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / وز ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بلطف عام تو / از ورای راست باشی یا عتو

در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست

در احوال روز قیامت و بیان حاصل امیدواری در آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خواب خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و نازنان / نقد قلب اندر زحیر و در گمان
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و زعفران و کوکناد / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامه آید در دست بنده‌ای / سیه از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وآن چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او کو سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر

بخششی محضست ز لطف بی‌عوض / بودم امید ای کریم بی‌غرض

رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما / که بدستستش چشم دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر و اختیار بو البشر

گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان خواجه‌تاشان بر او

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / گوید او با نفس خویش اذا ابتلا

پوستینت اینست بر در کش علا / چارقت اینست منگر در علا

کار او این بود در روزی دو بار / تا نگردد نفس او سرکش چو مار

خواجه‌تاشان گمان بردند کو / گنج زر بنهاده در حجره دو تو

جمع گشتند و بر شاه آمدند / وز حسد غماز آن مخلص شدند

شاه را گفتند کو را حجره‌ایست / کاندر آنجا سیم و زر در خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندر او / بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و در حجره شو

هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گو و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلک اکنون شاه را خود جان وی است

چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبود این بدگمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا این از او جسته بود / من نخواهم که بر او خجلت رود

این نکردست او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخییل ذات و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ایست / جمله هستی ز موجش قطره‌ایست

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هااش یک به یک مینا گرند

شاه شاهانست بلک شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بروی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

جان کز اصطرلاب جوید او صواب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری — در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای — کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی — تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست — این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست — پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد — عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی — ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی — ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب — قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست — حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصه عشق ایاز — کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین — تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می‌برد
کینه آرد شرم از دیده رود — بغض ورزد نصح ناصح نشنود
صد هزاران قرن پیشین را همین — مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس — که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام — صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم — تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من — صدر عالم بودم و فخر زمن

ور دهان یابم چنین و صد چنین — تنگ آید در بیان آن امین
این قدر گر هم نگویم ای سند — شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام — بهر تسکینش قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم — بی‌گمان دیوانه گردم لاجرم
وین عجب کین لحظه ایام نو شود — ایست مشکل قصه این چون بود
چون بود بیچون نکویی چون بود — اندرین جو بی‌جگرها خون شود
هین که امروز اول سه روزه است — روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود — دم بدم او را سر مه می‌بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه آن صورتیست که در خورد صورت‌گیرانست و در خورد آینه تصور ایشان و از تقدس حقیقت آن قصه نطق را از تنزیل آن شرم می‌آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند و العاقل یکفیه الاشاره

قصه محمود و اوصاف ایاز — چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب — از خراج امید بده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه — بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی — منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو مو — ماندم از قصه تو قصه من بگو
بس فسانه عشق تو خواندم بجان — تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست — زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند — کوه جز خود چه داند ای پسند
کوه هم داند بقدر خویشتن — اندکی داند ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب — آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز — شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا صطرلابی کند از بهر او — تا برد از حالت خورشید بو

شعله میزد آتش جان سفیه کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا علتی را پیش آورد از جزا
کار بی علت مبرا از علل مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چه بود آب ما صنع اوست صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان این فندق تن دوستت جانت جوید مغز و کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دو پستش داد بدلنا جلودا پوستش
معنی نغزت بر آتش حاکمست لیک آتش را قشورت هیزمست
معنی مردم بر آتش حاکمست لیک آتش را جسدشان هیزمست
کوزه چوبین که در روی آب جوست قدرت آتش همه بر ظرف اوست
کوزه را چون سوخت آب او را کشند قم بنده کار و زاو گیر کشند
معنی انسان بر آتش مالکست مالک دوزخ در او کی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا تا شوی مالک بر آتش ای کیا
پوستها بر پوست می افزوده لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست قهر حقه کبر بالکره نیست
وین تکبر از نتیجه پوستست جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند نرم گشت و گرم رو شد تیز راند
شد ز دید مغز جمله تن طمع خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون ندید مغز قانع شد بپوست بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا وقت مسکینی گذشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند شحم و لحم و کبر و نخوت آکنند
دیده را برلت لب نفراشتند پوست را زین روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست و جاه است اژدها سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد کور گردد مار و ره و ارهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا تا در افتد بعد از او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه کو سری بودست و باقی دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست کارگاه هستکن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن والقلم تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده ناللیسیده گیر مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع آهی بکن ذکر دلق و چارق آنگاهی بکن
تا نگردی غرق موج زشتیی که نباشد از نجاتت کشتیی
یاد نآری از سفینه راستین ننگری در چارق و در پوستین
چون که درمانی به غرقاب بلا پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را سر برید این مرغ بی هنگام را
دور از این خصلت فرهنگ ایاز که بدید آید نمازش تا نماز

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
و معنی این بیت در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود می نگری

و در معنی این مصرع که پایهٔ کژ کژ افکند سایه

او خروس آسمانی بوده پیش   نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسانا ازو آموزید بانگ   بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش   صبح صادق عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند   تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست   که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد   کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین   صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان   از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار   نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند   انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب ساز   این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن   ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او   بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیران حجره را بگشایید در   نیم شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او   بعد از آن بر ماست مالشهای او
من شما را دادم آن زر و گهر   من از آنها ندارم خود خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید   از برای آن ایاز بی ندید
کین منم کین بر زبانم می‌رود   این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او   که ازین افزون بود تمکین او
که بقذف زشت من طیره شود   وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج   برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست   کو ببحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان   هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر   کو بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان   کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم   من ویم اندر حقیقت او منم

حکایة در بیان اتحاد عاشق و معشوق که لیلی و صفت اگرچه مضادند چهره اندنیا ز ضد بی نیاز نیست چنانکه آینه بی صورة ساده است و بی نور صورة ضد نمود بوده ولیکن در میان ایشان اتحادی حقیقی هست که شرح آن بصفت نایست

جسم مجنون را ز رنج دوریی   اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق   تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش   گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون   رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او   بانگ بر زد در زمان آن عشق کیش
مزد خود بستان و ترک فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین   چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده   گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر   ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست   کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را   کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان   گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش   کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی   کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها   ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند   جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش   صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم   عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست   این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی

وانک آن عقلی که او دل روشنی است / در میان لیلی و من فرق نیست

حکایت در معنی حدیث اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی ومن احبک احبنی وعلی هذا اگر آینه غیب باشد گرد خود بر خدا بین

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو ای ذو الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

مردم از خود وز تو من زنده شدم / نیست گشتم وز تو پاینده شدم

از صفات خویش ببریدم تمام / وز صفاتت برده‌ام سرمای عام

علم خود را باز دادم وز تو من / عالم عالم شدم در انجمن

قدرت خود را نهادم بر کران / وز تو قادر گشتم ای جان و جهان

زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر او / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه خود را دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است

زانکه ظلمانیست روز سنگ و کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست اندر فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / او عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن در رنجها و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک از چه میتراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغامبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

رجوع بحکایت امیران و حجره گشادن و شرمساری کشیدن همچون بنگاران درگاه انبیا علیهم السلام که می‌گفتند ساحرند و کتاب خود ساخته اند جهت تصدد

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از زر کان

زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان

می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان می‌گفت نی آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کین نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

گرچه پنهان بیخ هر شاخ آورست — برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورده آن بیخ از عمرو زید — بر منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و بی مایه تهیست — برگهای [illegible] بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد — شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امیران جمله در عذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من — پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال — ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید — تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد — ور نه صد چون ما فدای شاه باد

جواب گفتن شاه قبول توبه و عذر گناه نمامان بایاز که یعنی این بر عرض او رفته

گفت شه نی این نواز و این گداز — من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و بر عرض ویست — زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهر آوردیم این سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس
من هو یستشفع پیش حلم او — لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما ز آن حلم بود — دیو از مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملک را بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چون که در جنت شراب [illegible] خورد — شد ز یک بازی شیطان روی زرد

تا که در چاه غرور اندر فتند — انکه از حکمت ملامت بشنوند
چون نجیبید دام باز او شکست — نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر
چون که درد دنبلش آغاز کرد — در نصیحت هر دو گوش باز کرد
جمله را با حرص و صد گونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در دانه و دام — همچو اندر دوغ گندید عوام
با شتاب اندر فتند با کر و فر — خوردن امکان نی و نیت هر دو پر
تکیه کردند [illegible] از بیت — چارقی بد دید و پوستینی
باز گشتند آن مکان بی نقش نیست — چارق انجا جز پی روپوش نیست
هین بیارید پنجهای تیز را — امتحان کن حفره و کاوه را
هر طرف کندند و جستند آن فریق — حفرها کردند و گوها عمیق
حفرهاشان بانگ می‌داد آن زمان — کندها خالیست ای گندکان
ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند — کندها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها — ممتنع کردند از خجلت و حیا
بی عدد چون خانه‌ی زنبورها — ماند مرغ حرص شان بی چینه‌ای
ز آن طلالیهای او ما تا ز شان — حفره دیوار و در ها ز شان
ممکن اندود آن دیوار نی — با ایاز امکان هیچ انکار نی
کز خداع آن گنه کاران [illegible] — حایط و عرصه گواهی می‌دهند

مراجعت نمامان از حجره ایاز خجل و پشیمان همچون خیال اندیشان در حق انبیا علیهم السلام بوقت ظهور برائت و پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه و قوله تعالی و یری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة

باز گردیدند سوی شهریار — پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت عزیز الحیات — که بغل تان از زر و کوزه تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو — فر شادی در رخ و رخسار کو

[illegible]

ترک کن تا ماند این تشنه بخام / کاشخامان منبر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن‌ربا وین کهربا
می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بیرون جهد / نار بینی یا دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت و دار و برد و باد و دود و خار
نور و نار و بود و نابود و زیر و زبر / هر یکی با جنس خود بر می‌شتاب

تعجیل شاه ایاز را که این حکم را بفیصل رسان و الایام بیننا لکم و منتظر ثنا مکن که الانتظار موت الاحمر و جواب ایاز و عجز او در حضرت شاه

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین [illegible] بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهه و اشکال جوست / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزش بود / ژغژغ آواز قشری کی شنود

[illegible]

١

[illegible]

آن پلیدیهای تعلیم و دود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
بیغل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که از عفو و مکافات یکی اختیار کن که از عدل و لطف هر چه کنی صوابست و در هر یکی مصلحتهاست در عدل هزار لطف درج است که و لکم فی القصاص حیوة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیوة ظاهر نظر میکند و در صد حیات که معصوم خواهند بود در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد و اگر عفو لیکن العفو اولی

ای ایاز پاک با صد اجتهاد / کن میان مجرمان حکم ای ایاز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کفت جوشش نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بی‌قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر این دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریدار را / تا بداند گندم انبار را
نکته‌ای زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنانک از رخ نفس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد ده
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این / لیک در وی لفظ لیس شد دفین

[illegible]

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که فرصتشان نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس گشت حیرت سر تباه
حکم و تقدیر چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغوار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون آن شنید / کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان / پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانهٔ خود خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد آن زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بیجان دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن یکی از عشق جان دو بد و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون را بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلب
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زغزغ آن زان تجمل میکنی / تا که خامشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یکروز امتحان را گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور و گز / هم یکی روز امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
آن یکی در قیامت ز انتباه / در کف آید نامه از عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه / پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
آن چنان نامهٔ پلید پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان / آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی / هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و محبوب کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش / تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین / بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست را

حکایت در بیان خروج کسی که سخنی گوید و دعوی کند که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد همچون کفره قوله تعالی ولئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن خدمت بت سنگین کرده و جان و زر فدای او کردن چه مناسبت دارد با آنکه داند و اقرار کند که خالق آسمانها و زمینها و جمیع خلایق الهیست قادر حافظ

٤١٥

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر پی او بس غیور
زانکه زن را بد کنیزی مهوشی / در دل زاهد [illegible] آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خل[illegible]داشتی

زانکه تا یوم القیامت راه هست ... چند گنجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پرست و هر پری ... از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد به پا ... عاشقان پرّان تر از برق و هوا
چه مجال باد یا برق ای پسر ... چونکه او را حق بگشاده پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق ... کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای حق ... کز جهان و این روش آزاد شو
از تنش خود وز تنش خود باز ره ... کی سوی شه یافت آن شهباز ره
این تنش و تنش هست جبر و اختیار ... وز ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد ... بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز ... مرد بر جست و در آمد در نماز
زن کنیزک را بدید و لیده مو ... درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز ... در گمان افتاد و اندر احتراز
شوی را برداشت دامن بی خطر ... دید آلوده خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می چکید ... ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفتای مهین ... خصیه مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر ... وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین ... لایق است انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان ... آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریده آن خداست ... کآفرینش بر خدایی اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او ... هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست ... آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را ... تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش ... کز دروغش کرد هم اعضای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود ... هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان ... بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام ... لب بگوید من چنین پرسیده ام
پای گوید من شده ستم تا منی ... فرج گوید من بکرده ستم زنی
چشم گوید کرده ام غمزه حرام ... گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش ... چون گواهی میدهد اعضا ز پیش
آنچنان کاندر نماز با فروغ ... از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان ... باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر ... گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست ... که منم محکوم و او مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش ... توبه کن زآنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست ... آب توبه اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات ... تا درخت عمر گردد باثبات
جمله ماضیها ازو نیکو شوند ... زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق ... تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن ... کوششی کن هم بجان و هم ببدن
شرح این توبه نصوح از من شنو ... بگرویدستی ولیک از نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون بود و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت شهوت اول بی لذت شد و این لذت بجای آن نشست مفیح نبرد عشق را جز عشق دیگر و آنکه دلش آن گناه باز رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنیسره لليسرى نشده است سنیسره للعسرى برو غالب است ... بود

بود مردی پیش ازین نامش نصوح ... بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان ... مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود ... در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می کرد دلاکی و کس ... بو نبرد از حیلت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن‌وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل از حق همچون درخواست حقیست از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و شرح سبب سازی حق که گناه کار را هرزه گوش گرفته بتوبهٔ نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز تفریق و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند دُر را از صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر [illegible] شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / ای شکی جان چه کرده از جسد
وه که جان من چه سختیها کشد / گر تن من شربت جستن چشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مباد این چنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت رسیدن بنصوح که او را بجستند و بجویند و بیهوش شدن نصوح از بیم حقیقت و گشاده کار بعد از نهایت بستگی اذا اصابه مرض و تم اشتکی [illegible]

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و خودی او نماند / بازجانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چون که هوشش رفت و پایش برگشاد / می پرد آن باز سوی کیقباد
چون که آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و دربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش دل و خوش پی شده
بعد از آن خوفی هلاک جان بده / مژدها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم
حزن رفت و در فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می دادند بر دستش بسی
بد گمان بودیم کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک و بد و محرم نصوح / بلک همچون دو تنی و یک کشته روح
گوهر ار بردی او بردی و بس / زو ملازمتر بتن کان نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از و میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

هم طلالی خواست می باید ز من / که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم ز من از صد یکیست / بر من این کشف است اگر کس را شکیست
کس چه می داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلی یکی
آن همی دانم من و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و خرم و میمون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید از گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم

توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود از گناه در بلا و باز چون بلا دفع شود پشیمانیها را فراموش کند و گذشته‌ها را باز آزماید و در خسارت ابد افتد چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی نبود و لذت قبولی نیابد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشکتر

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیا / روز تا شب بی پناه و بی نوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی / زان فسونهایی که میدانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش / نرم کرده آن ندو تا اینجا کشش

تشبیه قطب عارف واصل در اجری دادن خلق را از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داده بشیر که دد باقیخوار وینند بر مراتب قرب ایشان با او نه قرب صفتی نه مکانی

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقیخوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقیخوار اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بسته عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / هر ستاره گرد او دوران کند
گردش افلاک گرد او بود / کوکب کوکب از و پاینده شود
یاری‌ای ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا هزاران در عوض گیری تو بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

قبول کردن روباه سخره شیر را و آمدن پیش خر گازر و او را بحیلت فریفتن

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد زان من شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابر اند الکی رسد جود و فرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و شکر گویند آن ان / کیست بی روزی نکو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدواند اوست دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر   ورنه مانی ناگهی در گل چو خر
تا دهد روح نخواهم انگبین   زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گلی بی خار نیست   شادیی بی غم درین بازار نیست

مثال آوردن خر حکایت خر سقا را در بیان آنکه تمنا نباید بردن الا المغفرة و عنایة که اگر در صد گون رنجی چون لذت مغفرت با تو بود همه شیرین کرده باقی هر دولتی که آنرا تا آنرا خود تمنا کنی با آن رنجی قرینست که تو آنرا نبینی چنانکه اندر دام دانه پنهان بود و بند پنهان

بود سقایی مر او را یک خری   گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش   عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی   در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد   کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال   کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من   خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند   تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست   در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید   با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده   کاه و جو در وقت و هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید   پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم   از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم   آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا   من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد   تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو   رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان   اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار   نعلبندان ایستاده برقطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر این را دید پس گفت ای خدا   من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت   هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
گفت روبه جستن رزق حلال   فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب   می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کردست امر   تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغامبر که بر رزق ای فتا   در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب   هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید آن در گشادن راه نیست   بی طلب نان سنت الله نیست

باز جواب خر روباه را که آوردی امرست باکتساب اما رضا بقسمت ترک اکتساب نیست که تو فهم کرده و آن امر بکسب از ضعف توکل بود و الا روزی مقدرست

گفت کز ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر   کم نیاید لقمه نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق   نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد   قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست   رنج کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادرست   کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانیست   هر کسی را کی رسد سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن واندر طلب سعیی نما   چون نداری در توکل صبرها
گفت خر معکوس میگویی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد   از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ   کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار   هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید در برت   ور تو بشتابی دهد دردسرت

بهتر از کسبها صبرست و حق | می دهد رزق صابران را مستحق

مثال آوردن در حکایت زاهد را در بیابان روزی رسانیدن حق

آن یکی زاهد شنود از مصطفی | که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو | پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد اندرینجا چیست عور | در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی می زدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد | از مجاعت سکته اندر او فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست | وز مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و پس اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا | می فشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی | راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم | رازق الله است بر جان و تنم
امتحان خود بیش ازین چون بود | رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی ور تو عقل بگذری | چرخ آورد نجم باشد از جری
گفت رو این چکاپیها بهل | دستها در کسب زن جهد المقل
دست داد سنت خدا کاری بکن | مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا میزند | یاری یاران دیگر می کند
زانکه جمله کسب ناید از یکی | هم دروگر هم سقا هم حایکی

چون بنا بنهاد عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست | راه سنت کار و مکسب کردنیست
گفت من بر از توکل برتری | می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید | تا کشد شکر خدا رزق و مزید
خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب دست بر خداست
کای خدا کارم را تو راست آور | وین دعاست از توکل در برابر
در توکل هیچ بود احتیاج | فارغی از نقص دیغ و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر جواب | مانده گشتند از سؤال و از خطاب
عاقبت روباه گفتش کای سلیم | منتظر تو میشوم بی طمع و بیم
ای بسا صحرای پر ناز و نعیم | در ضلالت تو شدی اینجا مقیم
از نبی برخوان بدان در مملکت | نحن لا تلقوا بایدی تهلکه
منبر در صحرای خشک و سنگلاخ | احمقی باشد جهانی بس فراخ
نقل کن زاینجا بسوی مرغزار | می چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندر او حیوان مرفه در امان
از خری او در نمی گفت ای لعین | تو از آنجا بی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گداچشمی و این نادیدگی | از گدایی تست نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | ور تو نافه آهویی کو بوی مشک
گر تو می آیی ز گلزار جنان | دسته گل کو برای ارمغان
ز آنچه می گویی و شرحش میکنی | چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثال دربیان آنکه مخبر دولتی که فرو اثر آن نه بیند جای متهم داشتست

آن یکی پرسید اشتر را که هی | از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گذرم بس نکو / گفت خود پیداست از پاهای تو
گفت نی تا است بیرون ز آب جو / گفت هم پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر کرمی چیست چندین چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دان که روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیدست او بنقد
بلک تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود / رخ درید و جامه و عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بو در او جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلک گردد کار زار
گرچه می بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وا ز نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
ره بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یا سمن یا گل مچر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفتار او / کالاش بی مغز از آن اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت مرشد کامل واصل و میان ناقصان فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده بود / در عقیده طعم دوشابش بود
از کزر و سیب و به و گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن

آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقشت مانع بود
غایبان را او دلیل است و لیک / از عمل زان تری تو زیر دید
بر همه در پس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیست گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا از آن اجتبیش کند اندر کشش
پیش میدان جو مردان پای داد / تا نگردی مبتلا در پای داد
تا کی از جامه و زنان همچون زنان / در صف مردان در آ پیش سنان

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام خر و بردن روباه خر را بمکر بر شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب این خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چون که خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخر / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / [illegible] از می لبهای وی
عاشقی می‌باشد آن جان بعید / کو لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود

[illegible] بود نور خوش فرو شد / پس ز علت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
[illegible] خوردن آنچنان کردش ذلیل / کز بونش کرد با پانصد دلیل

حکایت مخنث و پرسیدن لوطی از او که این خنجر بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من با تو بد نمی‌اندیشم پیت

بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغییر النفوس الانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا انکاه خود جواب میفرماید که این ماذا یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا اکر فتنه جون میدانست که بادان بده سرخ رو شوند و بیابان بی‌مراد گردند ولو تاملت فیه قلیلا

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در کون فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود / چون ندارد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

میرآخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیننده ورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نهی اشکم هم آسان می‌پرند
نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفهٔ پرگره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

نزدیک رسیدن خر همراه روباه بشیر و بر جستن شیر و گریختن خر

روبه آن خر را چو سوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
جستنی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
شیر را چون دید خر زان غول جست / بر مثال تیر کاید جهد ز شست
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور

در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بیفشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونک شیرین خسروان بر شه نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه دیگ‌ها شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد که یوسف آن زلیخا نوجوان / جشن است از کر خوش شادمان
آتشی اندر دلم خود بر فروز / دفع چشم بد سپند آنی بسوز
گر خری را می‌برد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت در بیان تزلزل و اضطراب متخیلان و الهام و ثبات قدم در کار خویش

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
دست لرزان پاکشان در خاک راه / مضطرب و بس مضطرب حالش تباه
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست و چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونک بی‌تمییز یانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست تمییز شاه ما بیخود گیر / هست تمییزش سمیع و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری

ز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از مجاعت یاوه گشت
گفت اینخود هست لیکن صبر را / کاشکی یکدم بکردی پیشوا
گفت رفت این یک ای نیکو رفیق / توبتی دیگر مرا اکنا طریق
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مرا در مسترد
منتت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری اش بفن
تا بتر دمن نیاید بعد ازین / عهد کردم که بخسپم بر زمین
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از خدا مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او باشد این نه بعید
لیک چون آرم مر او را بر شتاب / تا ببازش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبهاش را بفن برهم زنیم / ما عدوی عهد و عقل روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش مکر ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ما / علم عند الله مقصدهای ما
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب مسخست چنانکه در حق اصحاب سبت و قوم عیسی علیه السلام فرمود که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و در روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
اندر سر صد هزاران دگر / کشته اند از توبه شکستن خوک و خر

دوم باد آمدن روباه نزد خر و چاپلوسی کردن و مناظرهٔ ایشان

پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردی چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلک طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمانش خواند او تا آخری / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بحوضت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی / که رسید او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم شیری می نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم / چون شب و روز اندر آنجا می چرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی

یکجهان بی‌نوا بی پیل و اوج   بی‌طلسمی که بماندی سبز موج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس   کین چنین شکلی اگر پیش مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت   کز بدیدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا   می‌شتابیدم که آبی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم   کان خیالی می‌نماید نیست جسم
گفت دو رو هین ز چشم ای عدو   تا نبینم روی تو ای زشت خو
آن خدای کرت ابد بخت کرد   روی زشتت را دقیق و سخت کرد
باک از امین دوی می آیی بمن   این چنین سیخی ندارد کرگدن
رفته در خون جانم آشکار   گر ترا من نبرم تا مرغزار
تا بدیدم روی پر زرد ایسل را   باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم   جا نبردم جان دادم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی امان   طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه   سرنگون خود را درافکندم ز کوه
بسته شد پایم میان دم از نهیب   چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن   برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین   عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من   زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر   چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین   سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم   یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین خود رباید عقل و هوش   بندد او دام دهان و چشم و گوش
از قرین بی گفت و قول و گوی او   خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را   دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست   یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد   طعن اوت اندر کف طاعون نهد
دیر جهان نبود بتر از یار بد   وین مرا عین الیقین گشت خود
گفت روبه صاف ما را درد نیست   لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل   ورنه بر تو نه کشی دادم نه غل
از خیال زشت خود منکر مشو   بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر باخوان صفا   گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید   صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان   عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت فعل   آنچه دیدی بد نبود آن بد طلسم
ور بدی بد آن سگالش قصد را   عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم   هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند   چون خلیلی را که کُه بُد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد   چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت   آن کسی کو گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند   آنچنان کُه را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او   خر بیا و خر چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال   در بحار وهم و گرداب خیال
عقل ثابت بد که دام و بین   گرچه فرعونست گفت آن امین
کوهها را هست زین طوفان فضیح   کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین   گشت مفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال   موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند   موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و هم   تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف   ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند دو بیچون کیست آن   وانکه داند نبودش بیرون کیان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر … از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن … چه نشستی پر منی تو پیش من
بی من و مایی همی جویم بجان … تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست … یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها … زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله روحه العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی … بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی … هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود … لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر … گفت بنما یا در افتادم بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت … ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از ودود … در میان عمق آبی او فتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد … از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود … کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او گدی … ان فی قتلی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده … با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او … نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر … بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو … چه کنم در شهر خدمت گو بگو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس … خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان … پس بر درویشان مسکین میرسان
خدمت اینست تا یک چند گاه … گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا … بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد … در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را … تا نوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ از بیابان سوی شهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و بخش کردن بر فقرا آنچه گرد آمد زرع لبیک نامه بر نامه یک به یک

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر … شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت … او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند … قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم … جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم عزم قال و قیل من … در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا … که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم … جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام … تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من آن را تبع … او طمع فرموده ذل من طمع
چون طمع فرموده آن سلطان دین … خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم … او گدایی خواست کی میری کنم
بعد ازین کد و مذلت جان من … بیست عباسند اندر انبان من
شیخ برمی گشت زنبیلی بدست … شیء لله خواجه توفیقیی هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او … شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن می زنند … خلق مفلس کدیه ایشان می کنند
اقرضوا الله اقرضوا الله می زنند … بازگونه انصروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز … بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدایی را بجد می کرد او … بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو … آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر … به ز چله و زصد چله فقیر
نور می نوشد مگو نانش می خورد … لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع … نور افزاید زخوردش بهر جمع
نان خوران را گفت حق لاتسرفوا … نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند / نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن شیخ در کدیه چهار نوبت بخانهٔ امیر بهر کدائی باشارهٔ غیبی و عتاب امیر و جواب شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر کدیه رفت تا قصر امیر
در کفش زنبیل و شیخی ره زنان / خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای باژگونست ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گویت چیزی منه نام شیخ
ای خس بی شرم چندین جست و جو / تا کی و تا چند با زرق و تو
این چه شوخی و چه رویست و چه کار / هر روزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندربند تو / کس نمی بیند زن و فرزند تو

آن گلوی ابتلا بد وین گلو / فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع / آن چنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع نبود فره
کدیهائی که بجد می کرد او / بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / در بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز نور یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ لطیف / چند دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده خاک و زر / زر چه باشد هم نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و لحم و پیهش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد / زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دده / زهر گردد لحم و حالی بکشدش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد / کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل / بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

هرچه خواهی از خزینه برگزین   گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هرچت میل هست   برگزین خود ز هر دو عالم از کست
گفت دستوری ندادندم چنین   که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول   کی کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرده و مرد در بود   مانع آن بُد که عطا صادق نبود
بود صادق زانکه بی غل بود و غش   شیخ را هم صدق می نامد بچشم
گفت فرمانم چنین دادست آه   که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب به شیخ که بعد ازین بدو دستان دست در زیر حصیری کن که آنرا چون انبان بوهریره کردیم بحر برق که هرچه خواهی یابی تا یقین شود عالمیانرا که وراء این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود مرده درو آید زنده گردد نحس اکبر درو سعد اکبر شود نه داخل این عالمست و نه خارج نه فوقی نه تحتی نه متصل نه منفصل بیچون و بی چگونه هردم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزه چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان الی مالانهایه نه با اوست نه بی او والحر تکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار   بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازین می ده ولی از کس مخواه   ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
ای تو واقف بر کنوز پادشاه   زرفشان شو در جهان چون مهر و ماه
هرکه خواهد از تو از یک تا هزار   دست در زیر حصیرت کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده   در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهندت بده مندیش از آن   داد یزدانرا تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تقصیر و نه کم   نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند   از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت   ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده   هرکه خواهد گوهر مکنون بده
دست ید الله فوق ایدیهم تو باش   همچو دست حق کن از رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان   همچو باران سبز کن فرش جهان

تا تسلسل شد همه بوسند تو   من ندیدم زو گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده   این چه بیجاییست که آورده
غاشیه بر دوشت آن عباس دبس   هیچ للمجد را مبادا این نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش   زآتشم آگه نه چندین مجوش
بمرنان در خویش حرصی دیدمی   اشکم آن نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز   در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم   سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در صفات بو البشر   سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند   علم هیأت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه   گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود   برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید   شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید   آفتابی چون از ایشان در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین   عاشقان را هم بچشم عشق بین
وقت نازک باشد و جان در رصد   با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش   سینهای عاشقان کم خراش
نی گمانی برده‌ای تو زین نشاط   حزم را مگذار می کن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل   تو وسط را گیر در حزم ای دخیل
این بگفت و گریه در شد های های   اشک غلطان بر رخ او جا بجای
صدق او هم بر ضمیر میر زد   عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق عاشق بر جمادی می تند   چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد   بلک بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد   بلک بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر   گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند   گفت میر او را که خیز ای ارجمند

بود یک ابدال کو کارش همین | که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش | حاتم طائی گدائی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدانستی و دادی از ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی | از فقیه و وام دار مجتبی
هر چه در دل داشتی آن پشت خم | قدر آن دادی بدو نی بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست | خالی از کدیه مثال جنتست
اندر او جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد | خانه‌ام پر گشته از عشق احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ار ببینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر صافی شدن | تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او | تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل | آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور | خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست | عکس روها از برون در آبهاست
پس ترا باطن مصفا ناشده | خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری ز استیزه مانده در خری | کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند | کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن | تا خیالات از درون روفتن

رجوع بحکایة روباه باخر وغلبهٔ مکر روباه در بیان وخامت حرص وفضیلت احتما و جوع

خر بسی کوشید و او را دفع گفت | لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف | بس گلوها را برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست | کاد فقر ان یکن کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر | گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وارهم | گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد | عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست | جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت | تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود | که برافشاند بر او از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت | گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست | جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی می‌خورد نان فخفره | گفت سائل چون بدینستت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند | تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی | تو نه مرغابی مرغ نانیی
نبود اندر دل ترا جز فکر نان | ناید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت | جوع مرده به بود زین زیستت

حکایة در نصیحت کردن شیخی مریدی خود را چون بضمیرش واقف گشت

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ … سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید … هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر … گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی … دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز … که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست … کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی … کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام … از برای این شکم‌خواره عوام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش … کای ز بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر … ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست … رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول … کز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی … خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست … در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایهٔ در بیان بی اعتمادی حریصان بر رسیدن روزی لزکوی

یک جزیره‌ی سبز هست اندر جهان … اندرو گاوی است تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب … تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم … گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت … تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر … تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود … آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع … تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور … سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من … می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم … چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت … می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان … کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب … لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور … ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوتها خورده را هم یاد آر … منگر اندر غابر و کم باش زار

باز بردن روباه خر را بمکر و حیله و کشتن شیر خر را و تشنه شدن و بعلت آب خوردن و بردن روباه دل و جگر خر را و باز آمدن شیر و پرسیدن که دل و جگر کو و جواب روباه که اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده و بجهد و حیله جان برده کی بر تو باز آمدی خود بزبان حال می‌گوید که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

یادم آمد قصهٔ روباه و خر … کردم از بهر لوان مختصر
برد خر را روبهک تا پیش شیر … پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد … رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش … چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد … جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد … چون نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر … کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز … وآن ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی … بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن … چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان … بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذو الجلال … صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد … در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند … نیست اندر نورشان اعداد و ضد
آن جهود از ظرفها مشرک شدست … نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را … پس یکی بیند خلیل و مصطفا

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت در بیان تلبیس و اختفاء انسان کامل در وقت خشم و شهوت

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
هین چه می‌جویی تو گردان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت هر جای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ حیران گشته‌ام
هست مردی گفت کین بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره / در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم قضایی بین نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش / اندر آتش هم نظر کن با هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من به هر موی تو صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند / وانکه دریا دید بیدارش کند
آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید باشد نور جو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید بالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود
آنکه کف را دید شد دستک زنان / وانکه دریا دید خود شد غرق آن

دعوت کردن مسلمان سنی مغ جبری را و مناظرهٔ ایشان در بیان جبر و اختیار

مر مغی را سنی گفت ای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / می‌کشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

بود بر کهف الوجیت چون سگی / ذرّه ذرّه امر جو بر جسته رگی

ای سگ دیو امتحان می کن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله می کن منع می کن می نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفّع تیز تک

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری برین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ مرده را بندد خنق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی مر جبری را و در بیان اثبات اختیار بنده دلیل آوردن که سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه صحرای جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت مخلوق داند و از آن فسادها زاید و دیگر نگویم بجا انجامد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا / سرّ آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس بگوید هین بپر / یا بیا ای کور در من درنگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج

چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خار بن در باغ و ملک وی نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / کین چنین بر وی ظرافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چون که یار این چنین خواری شوم

چونکه خواهد نفس آمد مستعان / تسخر آمد ان شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می خواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش

بنده این دیو می باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مباد اکین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن

آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

حاش لله ان شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لا مکان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو

مثال آوردن مغ جبری شیطان بر درگاه رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر

کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند

باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

ز آب تتماجی که دادش ترکمان / این چنین وافی شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیله و فکرت تند

آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد

آب تتماجست آبروی عام / وان سگ شیطان از آن یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو

گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید

کس بگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم چون دید جو حوحو کند / گربه هم چون گوشت بیند مو کند
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد از پیغام ویس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
کز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونک پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان وا شناسی بی‌گزند / کان سخن‌گویان در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وآن فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح‌افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز در گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید / صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه‌دار / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
وآن همی گوید جهان خود هیچ نیست / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه مجبور است ما را اختیار / خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی بجای اختیار و اضطرار و خشم و صبر و اصطبار و سیری و ناهار بجای حسیات است که زرد را از سرخ بداند و خرد را از بزرگ فرق کند و تلخ را از شیرین شناسد و مشک را از سرگین جدا کند و درشت از نرم بحس مس معلوم کند و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس حریر را از مس درخت فهم کند پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرتر است زیرا حس را توانی بستن و منع کردن از احساس و فتن راه وجدانی ممکن نیست

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود
نغز می‌آید بر او کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی حرم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و چون سمند
تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشوراند از تو هر جا گهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم از او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست / قاصد اندر بد چو من شدست
کودکان خرد را چون میزنی / چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو میزند
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روزن نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان اثبات اختیار و در آنکه تقدیر مبطل اختیار نیست

برد دزدی مال شخصی شحنه گفت / تا برندش دست و پا در طاق جفت
گفت دزد آن شحنه را کای پادشا / آنچه کردم بود از حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه

حکایت

حکایت

چون بحق و پشت و پهلو زان او
من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیارست اختیارست اختیار

اختیارت اختیارش هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را اقتدار

تا کشد بی اختیاری صید را
تا برد بگرفته گوش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش را کند او کمند

اختیارش زید را قیدش کند
بی سگ و بی دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود
وآن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی

نادرا باشد که چندین اختیار
ساجد آید زاختیارش بنده وار

قدرت تو بر جمادات از نبرد
کی جمادی را از آنها نفی کرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال
کان نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه ویست
خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست
کفر بی خواهش تناقض گفتنیست

امر عاجز را قبیحست و ذمیم
خشم بدتر خاصه از رب رحیم

گاو اگر یوغی نگیرد می زنند
هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول
صاحب گاو از چه معذورست و دول

چون نه رنجوری سر را بر مبند
اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی
بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار
تو شوی معذور مطلق مستوار

هرچه گویی گفته می باشد آن
هرچه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست
مست را پروای دست و پای نیست

هر یکی ترجیح این عذر ای فضول
می نیاید پیش سلطانی قبول

چون بدین عذر اعتمادی میکنی
بر دار از رهای خولی می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل
خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست
دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده
بر گشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده‌ای تو پیشه را
کاختیاری دارم و اندیشه را

ورنه چون بگزیده‌ای این پیشه را
از میان پیشها ای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود

چونکه آید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین
کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذورت نداشت
وز کف جلاد این دورت نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد
حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست چنانکه ابلیس جبری گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی بر رفت بالای درخت
میفشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بنده خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی
بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بو الحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت
میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار
میکشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش

دست و پای ما می آن او جدست … دستظام سایه است و کاسدست

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضای او جوئید از خشم و رد دیگران دلتنگ مباشید ان کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباید که لیس عند الله صباح ولا مساء ماضی و مستقبل در عالم خلقیت باشد

قول بنده ان شاء الله کان … بهر آن نبود که تنبل کن در آن

بلکه تحریض است بر اخلاص و جد … که در آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگوید ای مجا هرچه خواهی تو راد … کار کار تست بر حسب مراد

آنگهان تنبل شوی جایز بود … کانچه خواهی وانچه جویی آن شود

چون بگوید ان شاء الله کان … حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او … بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر … خواست آن اوست اندر داروگیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود … تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او … این نباشد جست و جوی و نصر او

باز گونه زین سخن کاهل شدی … منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین … چیست یعنی با جز او کمتر نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست … کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هرچه او خواهد همان یابی یقین … یاوه کم رو خدمت او را گزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد … تا شوی نامه سیاه و روی زرد

حق بود تاویل کان گرمت کند … پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان … هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست … تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس … وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست … تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل … خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

در معنی جف القلم بما هو کائن یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم … بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را … لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت … راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم … عدل آری بر خوری جف القلم

چون بدزدی دست شد جف القلم … باده نوشی مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق … همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار … پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم … نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر … فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب … باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد … ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او … فرق نبود از امین و ظلم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او … وانکه طعنه می‌زند در جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش … شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون شود … در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان هماره جان کنی … بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا … ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر … گفت غمازان نباشد جایگیر

جمله غمازان ازو آیس شوند … سوی ما آیند و افزایند پند

پس جفا گویند شه پیش ما … که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود … که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم … وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید … که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد ‌‌ ‌ کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا ‌‌ ‌ کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بود خاین شود ‌‌ ‌ آن سرش از تن جدا باید شود
ور غلام هندوی آرد وفا ‌‌ ‌ دولت او را می زند طال بقا
چه غلام اندر دری سگ باوفاست ‌‌ ‌ در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد ‌‌ ‌ گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند ‌‌ ‌ صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت ‌‌ ‌ زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وآنچنان که ساحران فرعون را ‌‌ ‌ رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود ‌‌ ‌ آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده ‌‌ ‌ کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت در بیان صدق بندگی و محافظت اسرار و رعایت ادب

آن یکی گستاخ رو اندر هری ‌‌ ‌ چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان ‌‌ ‌ روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن ‌‌ ‌ چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا ‌‌ ‌ زین رئیس و اختیار دهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا ‌‌ ‌ در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری ‌‌ ‌ جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت ‌‌ ‌ که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند ‌‌ ‌ هین مکن تو چون نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر ‌‌ ‌ گر کسی تاجی دهد او داده سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را ‌‌ ‌ متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود ‌‌ ‌ که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان ‌‌ ‌ ورنه ببرم از شما حلق و لسان
مدت یکماه شان تعذیب کرد ‌‌ ‌ روز و شب اشکنجه و افشار درد
پاره پاره کرده شان و یک غلام ‌‌ ‌ راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا ‌‌ ‌ بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان ‌‌ ‌ گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه روزه بپوش ‌‌ ‌ زانکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم ‌‌ ‌ این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد ‌‌ ‌ نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است ‌‌ ‌ تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست ‌‌ ‌ وز سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست ‌‌ ‌ دشمن دیو است و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک ‌‌ ‌ رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست ‌‌ ‌ تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان ‌‌ ‌ تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی ‌‌ ‌ ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری ‌‌ ‌ گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو ‌‌ ‌ رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ ‌‌ ‌ چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم کسان ای بادسوخ ‌‌ ‌ همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر ‌‌ ‌ کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا ‌‌ ‌ غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی ‌‌ ‌ خویش را بدخو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن ‌‌ ‌ هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین ‌‌ ‌ کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ ‌‌ ‌ هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر ‌‌ ‌ این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند ‌‌ ‌ بر تو می‌خندند عاشق نیستند

این روش خصم و حقود آن شده / تا مغل ده دزد و حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / مبتدع را سوی گفتار دست رو
ور جوابش نیست می‌بندد ستیز / از همان دم تا به روز رستخیز
که نهان باید اندر این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری ز آن آب کآن آبت برد / کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری و پیمان سنی را الزام از کمال ماده اشکال اینست که الا عشق حقیقی قوله تعالی ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هست‌مان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عقل / زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چون که مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می باید زمین
بر در مخزن بود اندر بها / که بر او بسیار باشد قفلها
بر در مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و قصد راهزن
بر در کعبه بود و آن ناحیه / رهزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و رهزن زنیست

چیست تکرار حدیث خاموشی کند | [illegible] هر یک و پرجوشت کند

رجوع بحکایت سلطان محمود با ایاز و سر چارق و پوستین

ای ایاز این مهرها بر چارقی | چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خویش | کرده‌ٔ تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته | هر دو را در حجره‌ٔ آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن | در جمادی می‌دمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز | می‌کشی از عشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصفست | پوستین گویی قمیص یوسفست

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد | لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

همچو ترسا که شمارد با کشش | جرم یکساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیش آن گناه | عفو او را عفو داند از اله

دوستی و وهم صد یوسف تند | اسحر از هاروت و ماروت خود

صورتی پیدا کند بر یاد او | جذب صورت آردت در گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار | آنچنان که یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی | زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنان که مادری دل برده‌ٔ | پیش گور بچهٔ نو مرده‌ٔ

رازها گوید بجد و اجتهاد | می‌نماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را | چشم و گوشی داند او خاشاک را

پیش او هر ذرهٔ زان خاک گور | گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را | خوش نگر آن عشق ساحرناک را

آنچنان بر خاک گور تازه او | دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان | روی ننهادست بر پور جوان

از عزا چون چند روزی بگذرد | آتش آن عشق او ساکن شود

عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی جان افزای دار

بعد از آن زان گور خود خواب آیدش | از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت | ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آنچه بیند آن جوان در آینه | پیر اندر خشت بیند عاینه

پیر عشق تست نی ریش سپید | دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق | نامصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست | بر صور از عکس حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتم | حسن را بی‌واسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس من در بافتی | قوت تجرید ذاتم یافتی

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان | او کشش را می‌ببیند در میان

مغفرت خواهد ز جرم و از خطا | از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود | سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر | زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو | آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت در بیان کشیدن عاشق بادهٔ معنی از جام صورت و تجری اعیاد

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه در شهر ای کیا

نازنین تر زو هزاران حور وش | هست بگزین زان یکی یار خوش

وارهان خود را و ما را نیز هم | از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم می‌دهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق اوتان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان | جز بخصم خود بننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات | بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ | غیر او را زهر او درد و مرگ

تا بپوشم من از آن پیراهنت | چادرت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت | لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده | جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش کرد | بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی و چادر پوشیدن و در مجلس وعظ میان زنان نشستن

واعظی بد بس گزیده در بیان | زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت | در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز | موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز | پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا بستره بسترش | تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد | شرط باشد تا نمازم اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول | پس ستردن شرط باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود | خویش را بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین | عانه من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست | کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن زد کرد در شلوار مرد | کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال زن | گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق از این زن یا و نیز همین | چونکه بر دل زد و را گفتی چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد | وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا | بیش رنجد کان گرو از دست و پا
نعره لاضیر بر گردون رسید | هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم | از ورای تن بیزدان میزییم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

صورت هر نعمتی و محنتی | هست این دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون | اندر او قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای | اندر او هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد | طاعمش داند کزو چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر میخورد صد جام طروب
باز اخوان را از آن زهر آب بود | کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز ازوی مر زلیخا را شکر | میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی | تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده در روی نهان
بس نهان از دیده نامحرمان | لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا | فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین | قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا | انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا | انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار | یختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش | او نهان و آشکارا بخشش‌ش
تو چو جانی ما مثال دست و پا | قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان | این زبان از عقل می‌یابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم | که نتیجه شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست | که گواه ذو الجلال سرمدست
[illegible] آسیا در اضطراب | اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من | خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت | هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا | پیش چوپان و محبت خود بیا

پیش دل جون وعده آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هرکه محجوبست او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زده منم سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده / یاد کم کن چون که دیش آورده
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه بادیگر ایاز که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت پند گیرند که الدین النصیحة و مثال آوردن در حسرت کافران از ایمان خاصگان

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیست چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نوبت از گردون بالاتر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مومن ایمان اوام در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش بسوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون بایمان شما او بنگرد

حکایت موذن ناخوش آواز در بیان ننگ داشتن کافران از ایمان جاهلان

اینحکایت یاد گیر ای تیز گوش / صورتش بگذار و معنی را بنوش
یک موذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می دریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرد حرام / در صلاح افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از و در جامه خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند بر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / انجها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
جون رسید از تو بهر یک دوسطی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان منتی بر ما بکن
قافلی می شد بکعبه از وطن / انجه بستد شد روانه با قافله
شب کمی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان موذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا با یکی جامه لطیف / هدیه آورده و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین موذن کو کجاست / که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها می داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسله او دم بدم

هیچ چاره می‌ندانستم در آن　　تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ　　که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت　　هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان　　هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر　　آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد　　از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب　　دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او　　هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر　　چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر　　بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی　　من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز　　راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید　　چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید　　گفت آوه چیست این فحل ای فرید
گر جماع اینست بردند این خران　　بر کس ما می‌ریند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید　　آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود　　بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره‌ای در بیشه‌ها　　کاندر آن آتش شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه　　کرد و جالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد شد سطرب　　تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رو نمود　　تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان　　کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند　　یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست　　این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز ز چیزی مجتسم　　ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی　　محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ　　گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری　　جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر　　او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو　　که بماندم در شکال و جست و جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن　　پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست　　ای عجب زین دو کدام است و کیست

مثال آوردن آن کافر نیز حکایت را در بیان صورت و معنی بایزید قدس سره

بود مردی کدخدا او را زنی　　سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن　　مرد مضطر گشت اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل　　سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب　　مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید　　پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت آن زن کین گربه خورد آن گوشت را　　گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار　　گربه را تا برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من　　پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر　　هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو　　ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست　　ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من　　این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع　　دانه باشد اصل و آن که اوست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست　　ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد　　قالب بی‌جان بود بیکار و سرد
قالب بی‌جان کم از خاکست دوست　　روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالب پیدا و آن جان نهان　　راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بی سر نی سر شکند — آب را بی سر نی خرد شکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را برهم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نهاده از ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن ولا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره — کوز باد از لطف بی گشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از خوشش نیکبخت
وآن یخ بفسرده در خود مانده — لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یولف جسمه — لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیک نبود پیک سلطان خضر

خطاب شاه دیگرباره با ایاز و مثال آوردن حکایت زاهد با امیر اجواد

ای ایاز استاره تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت — هر صفا را کی گزیند صفوتت
بود امیری خوش دلی میباره — کهف هر مخمور و هر بیچاره
مشفقی مسکین نوازی عادلی — مکرمی زر بخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین — راه‌بان و رازدان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح — خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی — هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال — باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام — رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص — تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند — که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه‌ی پنهانیست — آنچنان که اندر عبا سلطانیست

تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست — گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست — جان همی‌گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ای چون زر خرید — سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد — تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده — تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم — هیچ مستی نه دراشان فرق هم
خود هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی برد آن غلام — سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای — خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار — داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد — روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته — صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن — گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش — باده‌ی شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر — ای چو مرغی گشته صید دام سکر

مثال آوردن زاهد حکایت ضیای بلخ و برادرش را در پیش غلام

آن ضیا دلق خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد جاهل در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هلک و غارت کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس / نفس را ده پیش نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن مپسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نبندی دستش او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پای تو شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سگی را نیست مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / چارهٔ دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را بخشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

مثال اندیشیدن زاهد در زیر پشم در خاطر خویش و تحمل کردن

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش / یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می زنم شه شه ز زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / وانده آن زهدش گشادی نا شده

رنج دیده گنج نادیده زیاد / کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبوده آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش و قدر

یا که بوده آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابسته میقات بود

مرد را درد و مصیبت این بست / کاندرین وادی پر خون بی کست

چشم پر درد و نشسته او به کنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / عقل هم نه کو بکحلی ره برد

اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن

زان رهش دورست تا دیدار دوست / کو نجوید سر رئیسیش آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / کین نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما بشکسته بال

هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش تنگ

تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدرانند شکم / غصه آن بی مرادیها و غم

مثال درباره بی طاقتی سالکان و اندوه ایشان در قبض پیش از گشاد

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او

باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی بدیل

همچنین می بود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست

ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای آن شدن

هر یکی چون که فدایی فنیست / کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست

کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نه شایق ماند آنگه نی مشوق

باری این مقبل فدای این فنست / کاندر او صد زندگی در کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره مند و نیکنام

یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته / بر امید عفو دل در بسته

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا

میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را / مور گردد ز پیش قهرم اژدها

بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست ما او کی برد / گیر کو چون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگش بر کنم

ور شود چون ماهی اندر آب ژرف / از نهیب من شود زیر و زبر

ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم

جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی / که بود قوادکان را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلتست / لیک مقصودش بیان شهوتست

با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد جوا و این دم دمم

بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود جان و روان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می درخشید آتشی

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

[illegible]

این خورشها پیشتان بازی بود / زانکه جانتان آن خورشها دیده بود
هر کرا نور حقیقی روزی بود / کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد / کی ز نان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن چون کند جز ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ بهبود از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
بانت زنده کی جهد کشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

در معنی آیهٔ و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون و بیان حدیث الدنیا جیفة

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته گوینده و سخن داننده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل گلشن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور بی نفور
هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / کز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده ست اندر دیرها
زان مهان ما را چو روز روشنیست / هیچ ما را پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وآن دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وآن دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر صف مسجد در طواف / پای معنی فوق گردون در صواف
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر دد و دزد همد

[illegible]

المقالة الخامسة

[illegible]

کای امیران تو شاید کین کشی / گر ببندی باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک این گلگونه کن گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که ماه از پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع / تا بجویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره از خمره کی شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / سوی چپ یازم گهی و گه یمین
وارهیده از غم و خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید از چپ و راست / کز بادش گونه گونه رقصهاست
انکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

[illegible]

جزو جزوش را تو بشکن همچنین | این دو وقت و آن دو را بُر و بچین
اینکه در وقتست باشد تا اجل | وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یکتاش و نبی الدولتین | هست یک بعثش امام القبلتین
خلوة و چله برو لازم نماند | هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوة خانه اش | کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش | او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه خوهای خویش | شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت | از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک | شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود | ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند | همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک پیش کان | از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شد که از سر دور ماند | خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید | کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند | بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی | آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد | گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری | سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست | زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامعست | بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل | نی ز درد و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم | خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو | مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست | آن شبکه سایه غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن | پیش عنین جامه و جان و بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان | خرمگس را ماجرا و دیگدان

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که سر حجره را بگو و مشکل طاغیان را حل کن

این سخن از حد و اندازه ست بیش | ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز | گرچه تصویر حکایة شد دراز
هست احوال تو از کان نوی | تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایة کن از آن احوال خوش | خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت | حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات | گشت بر جانم خوش از آب نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود | تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی ماند نی | همچو جوی اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمانخانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم | ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو چون خلیل | در مبند و منتظر شو بر سبیل
هرچه آید از جهان غیب وش | در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم | که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایة در بیان فضیلت مهمان نوازی و تازه رو بودن با مهمانان

آن یکی را بیگهان آمد قنق | ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود | آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن | کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در | بهر مهمان گستران سوی دگر

هر دمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو پیش حق گوید بصدگون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو خندخندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی

گفت زن فرمان برم خدمت کنم شمع و طاس ای چشم روشنم
مرد بستر گسترید و رفت زن سوی ختنه سور و کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر شد در آن بستر که کردند سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که ترا اینست ای جان جای خفت
کین برای خواب تو ای بوالکرم بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود گشت مبدل وآن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت کز شکوه ایشان آمد شگفت
زن بیامد بر امید آنکه شو سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود می‌فشاندم لیک روزی تان نبود

جای دیگر شود داد دیانت | ناگهان روزی برآید حاجتت
مکر نی کز شادیت مانع شود | آن بار و حکمت مانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان | بو که نجمی باشد او صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر | تا شوی پیوسته با مقصود پیر
در تو او را فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان این را بگیرش در کنار | باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار نواختن سلطان ایاز را و مثال دربان حال شهوت پرستان

ای ایاز پر نیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار | که رود عقلت چو کوه کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات | سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نی ریش و ذکر | ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال | کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر | آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از دنب کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو | در پی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشد که از جولان کیر | عقل او موشی شود شهوت چو شیر
خواجه بود و مر او را دختری | زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو | شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک | گر نبشکافی تلف گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد | او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو | خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا | وین غریب هرجایی را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه | بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم | هست پندت دلپذیر و مغتنم

ور دو روزی هر سه روزی آن پدر | دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین احمق بعالم هم بدند | کز جنین بوی نصیحت کر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو | چون که بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را نهان می داشتش | پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این | من نگفتم که از او دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود | چون نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من | آتش و پنبه است بی شک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست | یا در آتش کی حفاظت و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو | تو پذیرای منی او شو
در زمان حال و انزال و خوشی | خویش را باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کیست | این نهانست و بغایت دوردست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود | فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن | کور گشتست این دو چشم شوخ من
نیست هر عقلی حقیری پایدار | وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

حکایت ضعیفی آن نیم صوفی مغرور مجاهد ناکشیده و غزا دیدن او که من در جهاد اکبر پهلوانم جهاد اصغر چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست گشته و روی به بیشه نهاده و از شیر جنید. کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا | ناگهان آمد عیاهوی وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف | فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند | بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز | او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا | گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد | کو میان غزو و خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

[illegible]

سر ببریش تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را اگر در وضو صد روشنیست | چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را | در پس خرگه که تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر | قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست کشتنیست | بسملش را موجب تأخیر چیست
شخصی آمد در تفحص از پسش | دید صوفی زیر کافر خفته خوش
همچو نر بالای ماده آن اسیر | خفته همچون شیر بالای فقیر
دستها بسته همی خاییدی او | از سر استیزه صوفی را گلو
گبر میخایید با دندان گلوش | صوفی افتاده بزیرش رفته هوش
دست بسته گبر و همچون گربه | خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشتش کرده از دندان اسیر | ریش او پرخون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست | همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو | صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه | چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ | هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز | این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست | این چنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من نیارم گفت چون پرهول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین | رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه | تا که رسوا نکردی در سپاه

[illegible]

[illegible]

چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتیت در هم شکست
پس میان حمله شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طراق طاق گردن زنان | طاق طاق جامه کوبان ممتهن
کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که داده اضطراب | بس سر بی تن بخون در چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا | صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید | اندر آن صف تیغ چون خواهی کشید
چالش است این لوت خوردن نیست این | تا که برمالی بخوردن آستین
نیست سرخوردن در اینجا تیغ بین | حمزه باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال | که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو | جای ترکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی و مردی او در غزا و ستم داشتن او نفس خویش را

گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها | کار بختست این نه چستی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش | که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد | که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا | از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلتگریست | ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ورنگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت‌تر افشارمت

[illegible]

نفس با نیک آورد آن دم از درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون
کز مرا هر روز اینجا می کشی / جان من چون جان گبران می کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می مری تو چیستی
خوار و خود را و مرا هیچ بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست ای سودا و جوش / کو ز هوش و جنبشش گم کرد هوش
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دنب موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی این صوفیی آن این حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
بست زخم از دست کافر کو خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
جنبش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد
آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تأنی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی / در فنا ذی زاده در تاب و تبی
کز چرا می نکشی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی
همچو حق یکبارگی بگذار دین / نفس را کالیأس احدی الراحتین
او بکشتی ملتفت مر نفس را / همچنین کشتی مرا او را در عنا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / همچو حق بگرفته بُد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست / بیست زخم تیر و تیغ از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این همه مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت / لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده ست ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافری کشته بُدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده می رود
روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / وین یکی مردی تهی جان هیچی گرد

حکایة در بیان فرق میان دو مرد در یک فعل بینهما برزخ لا یبغیان

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی حدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران

کر اگر ندهد بتو آن ماه را / بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترک کن و مه را بیار / تا کشم من در زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و صاحب علم
چون ملخها بی عدد بر گرد کشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او در کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرده چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته می گردند زین حرب گران
گر مرادت ملک شهر موصلست / بی چنین خونریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینک در آ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / این ز ملک شهر خود آسانترست
هر چه می باید ترا از سیم و زر / می فرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت آن پیغام را اندر زمان
گفت نی ملک میخواهم نه مال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندر آن کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و جانت رست
این کنیزک خواهم او را طالبم / ورنه هم اکنون ترا من غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گفت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت ببر آن بت پرست اولیترست
با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو گوره برداشته / شوره اش خوش آمد چه کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با آن و ازوی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود بر داد و دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خورد او دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی / استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخر مکاد / مشورت کن با یکی داننده کاد
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
جانب اتمام قصه باز دان / گیر بحث پایان ندارد پهلوان
بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل

در شفاعت گفت کای خورشید دو / با خلیفه زآنچه شد رمزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را بسوی شاه جهان
چون که دید او را خلیفه گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصف آن شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
کرد مردی از سخن دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حقست و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبتست اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / وآن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
از خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشفت لمع بر کوه داشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب ای جان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بذهن حیز بود / ز آن حلاوه فکر هر جا می‌بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه آن باطل بدستت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلک جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه کول هم یکچند نیز / ریش گاوی بود خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر

صد خلیفه گشت کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید و کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری پرنهیب از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را بر هم زده
شیر زجستن می‌کرد از لغند / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت / زود سوی خیمه مه‌رو شتافت
چونک خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت / مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی مرد و جان
ز اتصال این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جان دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوق ره زنی
هرکجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرانی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد زان خوش‌خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه کم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم بدین با بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

مملکت کان می نماید جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا بخوابی کره آن باذ بروت / گر بگیرد همچو جلادی گلوت

در بیان ضعیف حجت منکران بعث اکبر که یعنی ما آن را نمی بینیم

هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست
حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

عزم کردن خلیفه بشهوت و ظاهر شدن ضعف او و خنده کنیزک

پس خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مه افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد بتندی از حصیر
زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز / جهد می کرد و نمی شد لب فراز

سخت می خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیری ز غنچه برکشید / گفت سر خنده بگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب پیش آری و دم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت حرص و خشم آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گفتنیست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان بکشم تا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حوالت گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و بدین تقریر داد
زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن ره کاندر آن ره بوده بود / یک بیک او با خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وآن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / کو فرو مرد از یکی خشخشت موش
رازها را می کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آتش و باد و آب و ابر و آفتاب / رازها را می برآرند از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آرد ضمیر و مذهبش

قصد جفت دیگران کردم بجاه / در من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من او را نیز تیز
او امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کینه‌گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا / آزمودم تا نیازمایم هم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم نیز خست
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و با کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود که آمد والسلام
پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر / کشت ستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب که غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست / او نه درخورد چنین جفت و جفاست

پس به بیخ مرد رختی و خورش / چونکه پیدا شود آن بر سرش
هر غمی که تو گرفتار دوی / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی مانند آمد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و دردسر
لیک بی‌اصلی نباشد این جزا / بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشندهٔ آن شیست / گر نمی‌ماند بوی هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گوی ای خدا / نیست این غم غیر درخورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / که بسیاست دزدیم ظاهر شود

انصاف در آمدن شاه و استغفار او و کرم او جرم را بر خود دیدن که ومن أساء فعلیها وان ربک لبالمرصاد و بخشیدن کنیزک را به پهلوان

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان

چون دوا دادم که مثل این گهر | کو نیابد در بها کرده حذر
گفت شاباش و بدادش خلعتی | گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود | هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن | از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آنش داد دست حاجبی | که بارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت | کش نگه دارا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ | بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع | که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او | که خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود | پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد | در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه | آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
اینچنین گفتند پنجه شصت امیر | جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
ممتحن در دور کرد آن شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده‌ور
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت برد هر یک بیکران
آخرین بنهاد بر کف ایاز | گفت او را کای حریف دیده‌باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم | در شعاعش در نگر ای محتشم
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر | چندی ارزد زین تاب و هنر
گفت افزون زآنچه یارم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او بود این صواب
ز اتفاق طالع با دولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دیده بد کان با صفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله

رشک و غیرت می برد خوف میخورد | زین کنیزک سخت تلخی می برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس ترا اولیترست آن ای عزیز
چون ترا بازی بودی بهر او | خوش نباشد ذات او جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد | کرد خشم و حرص را او خورد و مرد

بیان لطف حق فرمود که هر کی شهوت و قوت نخراند و یکی از کفایت و کیاست پیغمبران و درویشان علیهم السلام بیت سرر هوا تا فتن از هر هرست ترک هوا قوت پیغمبرست

تخمهای شهوتی نبود ز ٥ | بر او جز قیامتی نبود
گر بدش پستی ز نرمی هر آن | بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر رگش | حق همی خواند الغ بگلک بکش
مرده باشم بمن حق بنگرد | به از آن زنده که باشم خوار دورد
مغز مردی این شناس و پوست آن | آن بر د دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید | حفت النار از هوا آمد پدید

دیگر بار خطاب با ایاز و امتحان کردن شاه ارکان دولت را و نمودن ایاز را و ادب فرمان برداری او با ایشان و خجالت امرا و شفاعت کردن ایاز از شاه

ای ایاز پر نشیب دیو کش | مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صد را در کش نکرد | لعب کودک بود پیش این مرد
ای بدیده لذت امر مرا | جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش | بشنو اکنون در بیان معنویش
ای که از تعظیم امرش آگهی | این حکایه گوش کن کز وی الهی
گفت روزی شاه محمود غنی | آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر | پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر | گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم | نیکخواه مخزن و مالت منم

جون دوا

هرکرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
هرکه پاینده از وی شد فضل یار / او چه ترسد زان شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست / اسپ رو گو که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن ماجرا
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و بازرست از خوف و بیم / های و هو را کرد خوف حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آن کایاز / وز فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد / کرد گوهر زامر شاه او خرد و مرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست پس بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست / هرکه این پر نور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عما / در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر / من چو مشرک روی ناوردم بحجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه از عما
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران / عذرخواهان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا باشد سند / هرکه با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوتست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب و نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود

کو تهاون کرده در تعظیمها   تا که پنهان داد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جفاها میکند   گوید او معذور بودم من بی خزه
گویدش لیکن سبب ای زشت کار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی   اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی و عذرخواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره   عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان شان بخش و ز خود شان مپران   کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو   نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست   تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر انا الی ربنا منقلبون در شفاعت کردن ایاز جمعی امرا را

نعره لا ضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر   لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل   می رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون   می زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی   نی چنین فرعونیی بی عون سنی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل   ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی   نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست   در میان مصر جان صد مصرهاست

تو انا رب همی گویی بعام   غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود   کی انادان بند جسم و جان بود
نک انا ما بری رسته از انا   از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود   در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انایی کینه کش   کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی می رهیم   بر سر این دار پندت می دهیم
دار قتل ما براق رحلتست   دار ملک تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات   و آن مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور   ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو   چون غروب آری برآ از شرق ضو
از انایی در ازل دل دنگ شد   این انایی سرد گشت و ننگ شد
زان انا جان بجوه و دل دنگ شد   این انا خر داده همچون چنگ شد
زان انای بی انا خوش گشت جان   شد جهان او از انایی این جهان
از انا چون رست اکنون شد انا   آفرینها بر انای بی عنا
او گریزان و انایی در پیش   میرود چون دید وی را بی ویش
طالب او چه نگردد طالبت   چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا   طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره بین بدی   فخر رازی رازدان دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا   آن انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتند این عقلها در افتقاد   در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب   همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل تو بتن   نی ز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و درین عذرخواهی

چون خلقت الخلق کی یربح علی | لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست | که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن‌پرست | عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل | هم بدان دریای خود تازد خیول
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها | چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی | تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام | می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند | پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون | در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم | بعد ازین رجعت نماند حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان | قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز | هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر غبار از راه دین | بر کنار دوستحوران خالدین
حوریان گشته مغفر مهربان | کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور | مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند | همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید | جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند | گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان | ای که لطفت مجرمان را ره‌کنان
راه ده آلودگان را العجل | در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره | شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو از حجاب | تا ببینی پادشاهی عجاب

حکایت

همچو خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله واخشیکم لله قوله عز وجل انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بگویم عفو کن | ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت | ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلوده را | ره نمایم حلم علم اندوده را
صد هزاران صفع را ارزانیم | گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم | یا که یاد آوردت شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن | وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن | که فراموشی کند بر وی نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی | همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای | آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن | تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بخش و کردانش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند | کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری | کرد دست فضل او ام کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود | من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته | گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم | کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن | ینبت اللحم الجدید خالص
هست دوزخ همچو سرمای خزان | هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ چون که مرگ و خاک گور | هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان | سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

گرچه بشکستند جام قوم مست	آنکه مست از تو بود عذرش درست
مستی ایشان باقبال و بمال	نی ز باده‌ست ای شه شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تو اند	عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن	شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم	من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای	تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس	چونکه در بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو	نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست	هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌گردد سرم	ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است	جذبهٔ حقست هر جا رهروست
خاک بی بادی ببالا کی جهد	کشتیی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد	پیش آب آب حیوان هست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند	دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی	لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم	تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا	ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هردم ار گردد سراب	گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وین عشق شوخ	کی شود ترسان ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست	در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس	جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز	با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان	هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست	مشتری را اولیاء الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند	دوست را چون نور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد	لعل را ازو خلعت اطلس رسد
صورت هر جنگ اگرچه کژ روست	هست میزان مراد و پرورشت
پشه مریخ اگر خون ریز نیست	اوزبون شمس تبریزیست
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل	دقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر	بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ماه از مهر ار دو کف برهم زند	زهره نبود زهره را تا دم زند
با عطارد خانهٔ خود گم کند	وز جنون او جوز جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد	بر سر آب اوفتد سر جمع بند
سرطان را ببرید از بیم شرم	وز طمع تنین شود چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند	مجتمع گردند و سنگ زن شوند
درکند دندان دزدها بیگاه شند	کهکشان از سنبله برکا شند
آفتاب از کوه سر زد تا فتوا	لیک تلخ آمد تو الرحمت و کو
تو جدوی و ز جدو شهد و لبن	بی تکلف زهر کرده در دهن

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیش کش بحر رضایت می‌کشم / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیش کش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمامی مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / هیچ واگردید بدر از سیر و تک
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / درخور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / اندر آن اسکنجبین آرد خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در آن راهی شود / پیش او جیحونها زانو زنند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند / که بد آن تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام
تا شوی فاروق دوران والسلام

تم المجلد الخامس من المثنوی المعنوی بعون الله وحسن عنایته والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه وعترته

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله اجمعین اما بعد این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی وتبیان معنوی که مصباح ظلام وشبهت وضلالات شک وریبت باشد ولی مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل سافلینست وانسانرا از بهر عمارت صورت آوریده‌اند وبر حواس ومدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان وجولان عمل ایشان پدید کرده‌اند که هر ستاره را مقداری وکارگاهیست که تا آن حد عمل ایشان برسد همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من حجبه وختمه وما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین

شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / کی قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد نهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند / ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگست چون می‌بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / و آن یکی سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلی‌شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضای اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکنندهٔ هر شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگی گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هجر و هم فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / وز چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و این چار اصل / فرع را باشد همیشه خوی اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر پا منتظر / گر ز صورت غایب و گر مستتر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواند بر علو / بانگ آید از نقیبان انزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفها پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گو / پرده کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت را از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربی است او / با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین
از قح در پیش سر بستی بکین / زان همی رنجی که انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیشت اعلا مرتبت
از ستاره دیده تعریف هوا / ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان کو ببرد عرق جان

خود مؤثرتر نباشد مه ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
از ستاره بی جهت تاثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی جهات / تا ندراند شما را کرک مات
آن چنان کز لعبه در پاش او / شمس دنیا در صفت خفاش او
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای پای بوس او زحل / لیک خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ خسته از او / و ز عطارد صد قلم بشکسته او
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگرفته رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ در خانه نگنجد نجم ما
جان بی‌نور مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشق‌مند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست / زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوخو شود

جون ز روباهیست جان مختبرست ٭ هر کرا او آگه تر با جان ترست

اقتضای جان خود ای دل آگهیست ٭ هر که بیشست از دانش تحیت

روح را تأثیر آگاهی بود ٭ هر کرا این بیش اللّهی بود

جون خبرهاهست بیرون زین نهاد ٭ باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد ٭ جان جان خود مظهر الله شد

آن ملایک جمله عقل و جان بدند ٭ جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت جون بر آن جان بر زدند ٭ همجو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر بُد بُود ٭ یک نشد با جان که عضو مُرده بود

جون نبودش آن فدای آن نشد ٭ دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست ٭ کان بدست اوست داند کرد هست

سِر دیگر هست کو گوش دگر ٭ طوطیی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف ٭ طوطیان عام از آن خور بسته طرف

کی جشد درویش صورت زان زکات ٭ معنویست آن نه فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند ٭ لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی ٭ پیش خر خروار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم ٭ این شناس این است ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغامبران ٭ بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند ٭ آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود ٭ از کف انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان ٭ این جهان تا دین و آنجا تا جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما ٭ وآن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون ٭ اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب ٭ در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود ٭ مثل او نی بود و نی خواهند بود

جونک در صنعت برد استاد دست ٭ نی تو گویی ختم صنعت بر تواست

گرمیی کند بود همجون منی ٭ جون بجان پیوست گردد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات ٭ از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد ٭ خضروار از جشمهٔ حیوان خورد

باز جان جون رو سوی جانان نهد ٭ رخت را در عمر بی پایان نهد

در بیان مثل انسان بعالم علوی و وصف روح و شرف او

واعظی را گفت روزی سایلی ٭ کای تو منبر را سنی‌تر قایلی

یک سؤالستم بگو ای ذو لباب ٭ اندرین مجلس سؤالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست ٭ از سرش و از دُمش کدامین ز بهست

گفت اگر رویش بشهر و دُم بدِه ٭ روی او از دُم او میدان که به

ور سوی شهرست دُم رویش بدِه ٭ خاک آن دُم باش و از رویش بجه

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان ٭ پَرّ مردم همتست ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر ٭ خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر ٭ جونک صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه ٭ او سر بازست منگر در کلاه

آدمی بر قد یک طشت خمیر ٭ بر فزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرمنا شنید این آسمان ٭ که شنید این آدمی پر غمان

بر زمین و جرخ عرضه کرد کس ٭ خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ٭ خوبی روی و اصالت بی‌گمان

پیش صورتهای حمامی ای ولد ٭ عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

بگذری زین نقشهای همجو حور ٭ جلوه آری با عجوزی نیم کور

در عجوز جیست کانها نبود ٭ که ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگویی من بگویم در بیان ٭ عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جان آمیزش کنیست ٭ صورت گرمابها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند ٭ در زمان از صد عجوزت بر کند

جان جه باشد با خبر از خیر و شر ٭ شاد با احسان و گریان از ضرر

گفت نی کان فاش کرد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
پس چه گویندم عرب کز طفل خود / او بکرد اینها دین معتمد
می نمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار کردم زین سبب
لیک اگر بودی لطف ما سبق / کی بُدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم کردگار / وا رهانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یک راههٔ صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات در بار جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن که سموات و ارضین از اختیار و اسباب آن نکوهیدند و خلقت آدمی مولع افتاد در طلب آن ضد بحر چون بیمار شود صحت خواهد که سبب اختیار است و اگر فتح جوی بالام ماضیه از فرط اختیار و اسباب آن بوده هرگز کس فرعون را گرسنه بی نوا ندیده است در عالم

ای کریم ذو الجلال بحر بار / دایم المعروف داد ای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلاام می کند آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و بی مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

مدد خواستن از مرشد در نظم مثنوی و رونق آن و نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق آید و رهزن صد هزار ابله شده

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام
جز به رمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می نمودش شنعهٔ عربان مهول
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

لیک کجا وه کو شود آن سو کران | آن کجا وه کو شود این سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را | تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچنان کاصحاب کهف از باغ جود | می چرم در ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین و بر یسار | برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین | یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار | همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال | یادگارم هست در خواب ارتحال
می رهم زین چار میخ چار شاخ | می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود | می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود | می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند | ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخست | فکر و ذکر اختیاری دوزخست
می گریزند از خودی در بیخودی | یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می کشی | زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان | تنفذوا ابن حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی | من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی | من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا | نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی | عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز | در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود | ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه | حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود او دور بد | منتهای کار او محمود بد
زان قوی تر بود تمکین ایاز | کز خوف کبر کردی احتراز
او مجرب گشته بود و آمده | کبر را و نفس را گردن زده

یا بی تعلیم می کرد آن جلیل | یا برای حکمتی دور از علل
یا که دید چارقش زان شد پسند | کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کان بر بنیست | تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت | ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی | افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر | لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال | لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذار ای ناقصان زین گلرخی | کو بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی | کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گل شکر | کو بود اندر دلت اژدر شرر
چند گویم مر ترا کین انگبین | زهر قاتلست زو دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من | خواب می گیرد ترا از داد من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو | وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت هندو و هوای او با دختر خواجه خویش و حیله خواجه با او

خواجه را بود هندو بنده | پروریده کرده او را زنده
علم و ادابش تمام آموخته | در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز | در کنار لطف آن اکرام ساز
خواجه را هم بود نیکو دختری | سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان | بذل می کردند کابین گران
می رسیدش از هر سو مهتری | بهر دختر دم بدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات | روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار | که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی | کو بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر پسر کو شد ز شر | شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

حکایت

پس عزیز آید که باشد بس نفیس — کم پرست و عبرت گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین — او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین — زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش — از معرف پرسد از خوب و زشتیش
عارفا تو از معرف فارغی — خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح — که از او باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار — که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست — مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین — بی زر او گنجیست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش — دست پیمانی نشانی و قماش
پس غلامی خواجه کاندر خانه بود — گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو رنجور دقی او می گداخت — علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی که رنجش از دلست — داروی تن در غم دل باطلست
وآن غلامک دم نزد از حال خویش — کز چه می آید بر او در سینه نیش
گفت خاتون با شبی شوهر که تو — باز پرسش در خلا بر گو بگو
تو بجای مادری او را بود — که غم دل پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام — روز دیگر رفت نزدیک غلام
همچنان کان مادران مهربان — نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود — که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر — حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش — که زند وز بام زیر اندازدش
کو کی باشد هندوی مادر غری — که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت — گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین کنگ اکبر خاین بود — ما گمان برده که هست او معتمد
حال خود را همچنین گفت او مرا — خواستم کز خشم بکشم مرد را

کفت خواجه صبر کن او را بگو — کز دانستیم ای خوبیت نکو
گر چنین میلی ترا باشد بدو — چونکه شد معلوم حسب اولی بتو
ما از او ببریم و بدهیمش بتو — غم مخور نادی مکن دوری مجو
تا که کین از دلش بیرون کنیم — تو تماشا کن که دفعش چون کنیم
تو دلش خوش کن بگو می دان درست — که حقیقت دختر ما زان تست
ما بدانستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم تو او لیتری
آتش اندر کرمین کانون ما — لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود از علف — آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون از این ننگ مهین — خود زبانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او — گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش — تا برود علت از او زین لطف خوش
دفع او وا دل بدا بر من نویس — تا که صحت یابد آن باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون تو ز ما — می بجنبید از تبختر در زمین
شمع رو شد رفت بیرون دیغ از او — یافت صحت در نشاط آمد دو تو
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت — چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گمی می گفت ای خاتون من — که مبادا باشد این دستان و فن
او دلش دادی بتزویر و فسوس — تا فزون گشتی نشاطش چون خروس
تا که خواجه ساخت روزی دعوتی — که همی سازم فرج را وصلتی
پس جماعت جشن و می دادند و کال — کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین تر شد فرج را آن سخن — علت از وی رفت کلی از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردک به فن — امردی را بست حنی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس — پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه و چادر برو سان نکو — کنگ امرد را بپوشانید او

شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و شاز تفت / رسم را ما دران فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام تا پیش عروس / پیش او بنشست دختر از فسوس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد / آنگهی با مرد و دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد خصال
روز رویت روی خاتونان ستیر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر

حقیقت از حکایة در ارشاد بمغرور ناشدن بمنصب و خوشیهای دنیی

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک او باشد سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نیش نوش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید دولت و انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سوار مرده آرندش بگور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان فکندند این کبار
بر تن خود بار خود نه ای پسر / بر کسی دیگر منه عین الجند

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای / تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرست نود / تا نیاید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغامبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی‌خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند / از ندامت آخرش ده میدهند
دزد را چون قطع تلخی می‌نهد / ذوق دزدی را چو زان ده میدهند
ده بدادت دیدی از دست جزیت / ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می‌آرند هم پروانه وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن زنار را
چون بیامد سوخت آن پرش گریخت / باز چون طفلان فتاد و طرح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع و سود / خویش را زد بر تف آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست / باز کردش حرص دل ناهی و مست

آن زمان کز سوختن وا می‌جهد | همچو جغد و شمع داده می‌دهد
کای رفیقان تا ز جو شمع شب فروزند | وی عجب کاذب و مغرور شوند

در بیان آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله و حکایت درین معنی

باز از یادش برد توبه و انین | کان من الرحمن کید الکافرین
کلما اوقد لهم نار الوغا | اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست | کشته ناهی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته | حق بر او نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل میزند | آن ستاره‌ش را کف حق میکشد
سوخته بشنید وش معتمد | برگرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد در زمان پیشش نشست | چونک گرفت آن سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را | تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد | این نمی‌داند که دزدش می‌کشد
گفت خواجه سوخته نمناک بود | می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش | می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش | دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده | هست با گردنده گرداننده
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود | بی‌خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین | اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول‌تر | یا که بی بنا بگو ای بی‌خبر
خانهٔ با این بزرگی و وتار | کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول‌تر | یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده | یا به گیرانندهٔ داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر | باشد اولی یا ز گیرایی بصیر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند | بر سرت دبوس محنت می‌زند

پس بکن دفعش چو بر دودی بجنگ | سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آن مغل بر آسمان | تیر می‌انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی بدو | چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش | از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزوجستن بود بگریختن | پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه‌ش آرزو | در گریز از دامها رو آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد کشاد | چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب | گرچه مفتی‌شان برون گوید خطوب
آرزو میخواه لیک اندازه خواه | بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آرزو بگذار تا رحم آیدش | آزمودی کین چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش | تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب می‌شوی | داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را از احتجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب

رجوع بحکایت ایاز و سلطان و نمودن شاه ایاز را بامرا و سبب فضیلت و مرتبهٔ او با ایشان بروجهی که ایشان را بعقل حجتهای حجت باز هیچ دفعی نماند

بازدان سوی ایاز و رتبتش | و آن فضیلت در کمال رفعتش
چون امیران از حسد جوشان شدند | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد | جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر | سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک | گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس از کاروان اندر رصد | کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بگفتش کز ری | گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا | باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت بارش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر | که برو واپرس رخت آن نفر

آن امیری گفت از هر جنس هست • لاغلب آن کالهای راز نیست
گفت کی بیرون شد از شهر ری • ما ندیدان آن امیرست پی
آن دگر را گفت رو واپس هان • تا که بودست نقل کاروان
بازگشت و گفت بجم از رجب • گفت درری چیست شعیرا ای عجب
چون نمی‌دانست دیگر دم نزد • شه فرستاد آن دگر را از عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر • نیست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا • امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست • او برفت و جمله وا پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک • حالشان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام • کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست • از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز • داده بخت است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلک آنچ از نفس زاد • ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا • ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود • چون قضا این بود سعی ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی • تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق • هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار • این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گوید • که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم • که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم • یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی • ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان • جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر • می خورد بکر و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین • جنبش از خود بین و از سایه مبین

کی نخواهد شد غلط پاداش میر • خصم را میداند آن شاه بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر • مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان با تو نگشت • تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت • همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند • فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن • هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد • کین چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا • نامناسب چون دهد داد و سزا
چونک حاکم این کند اندر گزین • چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو • قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه • هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی • با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی • بد ز فعل خود شناس از بخت نی
این نظر در بخت چشم احول کند • کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتا • متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره • که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای • کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید • پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار • پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت صیاد با مرغ که بدانه او مغرور شد و هو الحریص و الطمع لاسیما عند فرط الحاجة و الفقر قال النبی صلی الله علیه وسلم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار • بود آنجا دام از بهر شکار
دانه چندی نهاده بر زمین • وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه • وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه • تا در افتد صید بیچاره ز راه

حکایت

مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاهی گشته‌ام من مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم‌صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح از خود از نفوس و از عقول / روح اصول خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
یارکان پنج‌روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

ور سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

مثال آوردن صیاد در بیان نقض توبه و مناظرهٔ مرغ در معنی نهی رهبت

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان زر پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای ده قچست
گر دری در بسته شد دیگر گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا
مرغ گفتا خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی را چون گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیاد / خبث مطلق این که گفتی خوش داد
هست تنهایی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد بود

راه سنت با جماعت ره بود
آب با اشباه بی تیر خوشتر رود

لیک هر کس را امیر مهد ان
غافلان خفته را آگه مدان

مهدی را جو که او یابی مدد
هم دل و هم درد جویان صمد

مهدی کو بود خصم خرد
فاسقی جوید که جامه تو برد

می رود با تو که یابد عقبه
کو تواند کردت آنجا نهبه

می رود با تو برای سود خویش
حیف مهدی از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتر دلی کو دید ترس
گوید آه بهتر رجوع از راه ترس

یار را برده ز راه آن راه زن
مرد نبود آنکه افتد زیر زن

یار را ترسان کند ز اشتر دلی
اینچنین همره عدو دان نی ولی

راه جانبازیست در هر بیشه
آفتی در دفع هر جان شیشه

راه دین هر کم بهی خود چون رود
جان می باید که مرد ره بود

راه دین زانرو پر از شور و شرست
که نه راه هر مخنث گوهرست

در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها
یار چه بود نردبان رایها

گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه او تنها براهی خوش رود
با رفیقان بی گمان خوشتر رود

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت پذیر

وان خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب ده تو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا می گوید آن خر خوش شنو
گر نه خر همچو من تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد
با جماعت بی شکی خوشتر رود

هر نبی اندرین راه درست
معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها
کی بر آید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم

حکایت

حکایت

زانکه بی عقل هر کرا بود در شوخ
پیش جاهل همچو سنگست و کلوخ

هوش او سوی علف باشد چو خر
بگذر از وی تا نمانی بی هنر

چون جمادست آنکه نانش مثبتست
صحبت او عین ربا ثبتیست

زانکه غیر حق همه گردد زنات
کل آت بعد حین فهو آت

حکم او هم حکم قبله او بود
مرده اش خوان چونکه مرده جو بود

هر چه جز آن وجه باشد هالکست
ملک و هالک عکس آن کیما لکست

گر چه سایه عکس شخصست ای پسر
هیچ از سایه نشانی خورد بر

هیچ سایه نیست شخصی عیان
اصل سایه رو بجو ای کاروان

غیر سایه شخص را می کن طلب
در مسبب رو گذر کن از سبب

یار جسمانی بود رویش بمرگ
صحبتش شومست باید کرد ترک

هر که با این قوم باشد راهبست
چون کلوخ و سنگ زا او صاحبست

خود کلوخ و سنگ را کس ره نزد
زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش که جهاد آنگه بود
کین چنین ره زن میان ره بود

از برای حفظ و یاری و نبرد
بر ره نا ایمن آید شیر مرد

عرق مردی آنکهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا شود

چون نبی سیف آمدست آن رسول
امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه

گفت آری گر بود یاری و زور
تا بقوت بر زند بر شر و شور

چون نباشد قوتی پرهیز به
از فرار لا یطاق آسان بجه

گفت صدق دل بباید کار را
ورنه یاران کم نیاید یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد
در چنین مسبع نه خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق
بی ره و بی یار مانی در مضیق

حکایت

این جصیری که کسی می‌گسترد | گر نه پیوندد به هم بادش برد
حق ز هر چیزی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میانه مرغ و صیاد ای عجب | بس سئوال افتاد و گفتند دیگر
مرغ گفت از بهر او از امتیاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد | نفس او بی طاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست | گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من | زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم | ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان | توسنش سر بستد از جذب عنان
چون که خورد آن گندم اندر فخ بماند | چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه | پیش از آن بایست این دود سیاه
پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود | گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آن دم کار بند | حرص را آواره کن ای هوشمند
آن زمان که حرص جنبید و هوس | آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره‌است | بو که بصره وا رهد زین شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی | قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی واغتفر | لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی | بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته کرد او کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایة دربیان زمان فرصت نگاه داشتن پیش از گرفتاری در چنگ اجل

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان | برده دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن | گرم گشته خود همی بد راه زن
پس بدو گفتند کای حارس بگو | تا چه شد این اسب و رخت و سیم کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه می‌کردی که ای تو مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره زن کای کریمان برجهید
گفت دزدان کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان | این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بستند دم که دم زنم | این زمان چندان که خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه | بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون انین | هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز | که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه جو بود ای بکاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم | کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد زاهدنما و جواب گفتن او مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود | که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف | که خورد مال یتیمان از گزاف
مرغ داد انصاف و گریان شد ز درد | لیک با خود مکر را تقریر کرد
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد | که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست | بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست | دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایه خود از سر من بر مدار | بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو و یاسمن

ده بخسب ای جان که نگذاریم ما	گر کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب	همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان	همچو باران میرسم من ز آسمان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب	بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت در بیان بی دولتی خوابناکان و محرومی ایشان از سعادة بیداری

عاشقی بودست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد	چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار	از برای وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست خوابش در ربود	اوفتاد و گشت بیخود گر غنود
بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید	آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست	آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم	چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست	هرچه گوییم از غم خویش اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا	پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود	آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را	که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دو صد زنجیر آری بگسلم

گر نیم لایق چه باشد گر دمی	ناسزایی را ببینی در غمی
ور عدم را خود چه استحقاق بود	که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد	ده گهر از نور حسش در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان	که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند	چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی	توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم	چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم چونکه بی تو زنده نیست	بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان اصول	زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش	چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف	ناگهان بجهم از زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار	آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره	در کف شیر نری خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب	روحها را میکند بیخورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من	تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی	خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی سویت ندادست او علف	چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف	که از آن سوراخ گشت او معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام	کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی	وان یکی حارس برای جامگی
وان یکی بیکار رو در لامکان	که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار آن دارد که حق را شد مرید	بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند	تا بشب ترحال و بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظت می جهد	دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد

گر چه این مستی چو باز اشهب است — برتر از وی در زمین قدرت است

رو تو اسرافیل شو در امتیاز — در دمندهٔ روح و مست مست‌ساز

مست را چون دل مزاح اندیش شد — این ندانم وان ندانم پیش شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست — تا بگویی آنچه می‌دانم که کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن — نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار — آنکه آن هستست آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی طلب — ترک و مطرب را بگو احوال شب

بگذر از نفی ای بر هستی پرست — این یا مو را ای بدو زان ترک مست

التماس میر ترک مخمور از مطرب و معنی حدیث ان الله شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث و قال الله تعالی ان الابرار یشربون بیت این می که تو میخوری حرامست * ما می نخوریم جز حلالی * جهد کن تا ز نیست هست شوی * و ز شراب خدای مست شوی * کاین مستیها [illegible]

اعجمی ترکی سحر آگاه شد — وز خمار خمر مطرب‌خواه شد

مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد — باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق بدان مطرب برد — وین شراب تن بدین مطرب خزد

هر دو گر یک نام دارد در سخن — لیک فرقست این حسن تا آن حسن

اشتباهی هست لفظی در بیان — لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم ره‌زنست — اشتراک گبر و مؤمن در تنست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر — تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بظروفش نظر داری شهی — ور بمظروفش ناظری تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان — معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود — دیدهٔ جان جان پرفن‌بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی — صورتی ضالست و هادی معنوی

عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مه ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای بسته خواب جان از جادویی — سخت دلدارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس کو بگوید لا یجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیترست

بعد ازین من سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزم روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند — همچو پروانه بوصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دلربا — عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کآگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیابی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گویی می‌ندانم آن و این

از دوای زرق و محرومی بر آ — در جهان تا چند تقلیدی دغا

تا نمی‌بینم همی بینم شود — وین ندانمهات میدانم بود

بگذر از مستی و مستی‌بخش باش — زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی بس است — بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشد آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی — خوار گر بود تن پرستی ناریی

گر جهان پر شد ز تاب و نور مه — کی کساد آید بر صاحب وله

گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام — چون که ارض الله واسع بود و رام

دو نبی زبوده کین قرآن ز دل ٭ هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می ٭ پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود ٭ کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب ٭ آن بدین و این بدان آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند ٭ مطربانشان سوی میخانه برند
این سر میدان و آن پایان اوست ٭ دل شده چون گوی در چوگان دوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود ٭ در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازان این دو به بیهوشی روند ٭ والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد ٭ مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک ٭ که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه ٭ غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک ٭ من وفور الالتباس المشترک
جئت اقرب انت من حبل الورید ٭ کم اقلنا یا نداء للعبید
بل اغالطهم انادی فی القفار ٭ کی اکتم من معی ممن اغار

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عایشه را رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر ٭ کای نوابخش تنور از هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم ٭ مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب ٭ عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک ٭ از غیوری رسول رشکناک
هرکه زیباتر بود رشکش فزون ٭ زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند ٭ چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون ٭ کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد ٭ غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را ٭ در کشید ای اختران هم روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید ٭ ورنه پیش نور من رسوا شوید

از کم من پیش غایب شوم ٭ کی نمایم گل نمایم که دوم
تا شبی من شبی خفاش وار ٭ پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید ٭ باز زشت و معجب و منکر شوید
منگرید آن پای زشت از امتیاز ٭ همچو چارق کو بود شیخ ایاز
رو نمایم صبح بی کوشمال ٭ تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک این کن چون دراز شد سخن ٭ نهی کردست از درازی امر کن
گفت پیغامبر برای امتحان ٭ او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها ٭ او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلت بر خوبی روح ٭ پر ز تمثیلات و تشبیهای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست ٭ عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو ٭ آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب ٭ فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک خز ٭ کآفتاب از وی نمی بیند اثر
رشک ازان افزونترست اندر تنم ٭ کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من ٭ با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل ٭ پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم کان آفتاب ٭ از سوی دیگر بر اندازد حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود ٭ که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود ٭ جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست ٭ عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل ٭ تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان ٭ سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست ٭ در حقیقت هر دلیلی ره زنست

رجوع بحکایت مطرب با ترک مخمور و خواندن مطرب این غزل را پیش او که
کلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم ٭ وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم

[illegible]

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
کی ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / می ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم که مرا چون می کشی / گاه در بر گاه در خون می کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت کین تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می دانیش / می ندانم می ندانم در مکش
چون بپرسم کز کجایی از مرحی / تو بگویی نه ز بلخ و نی هری
نی ز روم و سند و هند و نی ز چین / نی ز شام و نی عراق و باددین
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجاام باز ره / اصل خود را ده نشان ای اصل ده
یا بپرسم که چه خوردستی شتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی بقول و نی پنیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا چنانکه سنایی غزنوی گفته است که
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد نا ورده‌ای

حکایت

[illegible]

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندرو من الاخیر
من اخیر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش برچفسیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بردر این حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت ای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم کردن نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
مرگ خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدقی امیر المحشرین

حکایت

[illegible]

اندرین نشأت نکرده تصدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراکی اندر خورد این
ممتحنان که مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت
هست انجیر این طرف بسیار و خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنهاشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را اندر نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نتانی خشک بر عجزی مه ایست / دان که با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت تر افشرده ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا ذکر مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند / گوش تو بیگاه جنبش می کند

گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در وقت مرگ توبه و استغفار پیش گیرد و فریاد کند

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعرها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر کی کدید / چیست این غم بر که این ماتم رسید
این رئیسی معتبر باشد که مرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه / تو نه ای شیعه عدوی خانه ای
روز عاشورا نمی دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون درانیم و چون خاییم دست

چون که ایشان خسرو دین بوده اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
روح ملکت و که شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص که رزاقی حق تعالی را نمی بیند و دیده او در خزاین نعمت کور است بموری که در خرمنی با دانه می کوشد و بجان می کشد و وسعت خرمن را نمی بیند و بیان عجمی و زیستی

مور بر دانه چرا لرزان بود / که ز خرمنگاه او عمیان بود
می کشد آن دانه را با حرص و بیم / چون نمی بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده ای / کاندر آن دانه بجان پیچیده ای
ای بصورت ذره کیوان ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی تو آن دیده ای / وارهی از جسم گر جان دیده ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم / منفذش چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / کان دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنت یقین بودن سخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند / از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کالا می خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کالا جو
کاله را صد باره بیند و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح و کنگلی از سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی کنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه خوردی اندر آنجا هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

حکایة در بیان عملی که شخصی کند و نظر او بر آن قبول مخلوق باشد

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستعد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب نبود که این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرون خانه خود زنیست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می بری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خونست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
نزد تو آن سنگ ریزه ساکتست / نزد احمد بس فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشقی دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
و آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می دهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج

هیچ

هیچ می گویند کین لبیکها / بی ندایی می کنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هر زمان باشد ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جانست و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیایش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وآن یکی در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر حق از طمع جهدی می کنند
من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می خرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیری مقتبس
می ستاند این یخ جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می پذیرد قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پر سودا و درد / میدهد صد جاه را هر آه سرد
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند کشید آن رختشان

حکایة بلال رضی الله عنه و شوق او در ایمان و خریدن ابوبکر صدیق رضی الله عنه او را

تن فدای خار می کرد آن بلال / خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می کنی / بنده بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد جان پر عنا / زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد

عالم السرّست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر همچنان صدّیق تفت / از پی کاری بدان ره می برفت
باز اجد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش شور و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسرار و تن را در بلا / کای محمد ای عدوّ توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / پر شکر گشتم کنون از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم می دوم / مقتدی بر آفتابت می شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می گردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند / مرکب هر سعد و نحسی می شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب او بر فلک کش می جهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / بر سر آید که چنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که کژ آمد مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابد آن کسوف رو به پیش
چونکه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نو روز شد / خلق از خلاق خود خوش پوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شادی اندر کوی ما
میخرامد بخت و دامن می کشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بارد که سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد

عاشقت او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود نی زندگی / نی جمالش نی فر و فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیو وار
قلبها که زر ز روی آن بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / زو بتر رسوا بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت کین بنده مرا او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و در حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین ره می شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان او خود گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان او مست خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می رسد / بوی یار مهربانم می رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث پنهان شدست آن نقد گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی گنه می بکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم جهود
که چرا تو یاد می آری از آن / لاله زار و جوی یاد و گلستان
یاد یادت بود از آن دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و دانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر می جهد / او احد می گوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان از کف طفلان گول / می خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / کز خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه بربایند بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کرد از جادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / این اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مهرها از چه دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن تقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن تقویم از عرش او فزون / احسن تقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر آن سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه در زد چو در را وا گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و در آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه آینه از ساز خود / منکرای مردود نفرین ابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی جهات

سبحان سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نه ز پیه او مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش
آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید بر او / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو می سوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم تنک لیکن جهود
تن سفید و دل سیاه او را بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنان که ماند حیران آن جهود / آن دلش چون سنگ از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده ام / دادم اسود ابیضی آورده ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / بانک ایجاب و قبول هر دوان
قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی آشوفتم / خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی — گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون — من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده — از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها — درنیابد زان نقاب آن روح را
گر مکاسی کردئی در بیع بیش — دادمی من جمله مال و ملک خویش
ور مکاس افزودئی من ز اهتمام — دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی — در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد — زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد — همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی — بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید — چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن — خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را — بت پرستانه گرفتی ظاهرا
این مرا و آن ترا بردیم سود — هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود — جلّش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار — وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات — وز درون سنگ سیاه بی نبات
همچو ابری خالی پر قر و قر — نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ — آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال — آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت — جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی — گفت طبتم فادخلوها خالدا
چون شنید این را بلال از مصطفی — خر مغشیا فتاد او از قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند — چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی‌اش در کنار خود کشید — کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد — مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد — کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آن دم نبی — گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح — من نیارم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل — تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال — می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان — چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تأثیر از قدر معمول نیست — لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول — دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مدام — گو چنان که تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش — باز گوی احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو — کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست — بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را کرده زنده ز اصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب — که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما — همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال — هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد — جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد — مهر این خورشید از چشمم فتاد

کشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / بحر جستم خود بدیدم رشک جود
یوسفی جستم لطیف سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / لیک این نسبت بحق قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت را دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوکن رسید
زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره دید او درو
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کاز هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش لبی ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / کو بدین چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان کو طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست
میشکنجد جور و دستش میکشد / کور حیران کز چه دردم میکنند
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی و نیست / چشم بگشا کان همه نیکوییست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان بود
لاغ با خوبان کند در هر دمی / نیز کوران را بشوراند کمی
خویش را یکدم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدا را پنهان شده در بندگی امیری مسلمان آنا چشم بسته بیت داند اعجمی که ما زری داریم لیکن چون بوم در زنا دروش اگر بالرد انش تعظیم مادر کردی ممکن بودی که از عمی خلاص یافتی که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عین قلبه لیبصر بها الغیب و از نزدیک دل حاصل آید و بندگی دل صفت حیوان نیست اللهم انصر عینی علی غیبی و این هلال سائسی کردی از برای مصلحت نه از عجز چنانکه یوسف و لقمان علیهما السلام که از روی ظاهر به بندگی مخلوق افتادند

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام عمرش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر / باز گو و درمدزد و بر شمر
گفت هجده هفده نی شانزده / یا نجده نی چارده نی یازده
گفت واپس واپس ای خیره سرت / باز میرو تا بکس مادرت
آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت من آن را نخواهم گفت چون / گفت پس واپس روست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو / نی چو وی نی پس رو و راکد او
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش دو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرش تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود

شهسواران در سباقت تاختند | خربطان در پایگه انداختند
آنچنانکه کاروانی می‌رسید | در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز | تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نی بینداز از برون | وانگهانی اندر آ در اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست | در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی | سایس و بنده امیری مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام | لیک سلطان سلاطین بود تام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر | که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی | پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان | هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی | بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم می‌دید مرغ پرزنی | لیک موی اندر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود | هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل | وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ | خواه سیصد مرغ گیرش یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس | غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ | که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او | هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام | پیش او نه مستعار آمد نه وام
از قضا رنجور شد روزی هلال | مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر | که برش بود کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی | هیچ کس از حال او آگاه نی
او که کس بود و شهنشاه کسان | فضل میمون تلازمش هرجا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد | که فلان مشتاق تو بیمار شد

مصطفی بهر هلال با شرف | رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان | وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم | للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید | او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
بر گمان آنکه شادی زد دو دست | کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر | جان همی‌افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او | کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن | تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان | که بدیدم قطب دوران زمان
گفت از بهر عتاب آن محترم | من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست | هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی | که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوه را براند | مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو | همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده | بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست | این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال | که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست | لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست | سایس است و منزلش آخر است
رفت پیغامبر برغبت بهر او | اندر آخر و آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید | وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغامبر ببرد آن شیر نر | همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست | بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی | دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین‌دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارب تا چه پنهان گوهری / ای غریب عرشی چونی بهتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / کاندر آید در دهانش آفتاب
تشنه را چون بود کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش می‌برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی لنخوفه در آب حیات

دربیان حدیث لوازداد یقیناً لمشی علی الهوی و تمامی سخن هلال در جواب مصطفی

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کوری پلید / کو جهید از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم روند همچو مار / چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید / در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا نجوئی غسل نادی تو تمام / مس برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور لطیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بحر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / چکه او در حوض آمد پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مرخبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از پر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چه بود پرده و نقاب آفتاب / جز فزونی شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور دبست / بی نصیب از وی خفاشست و شبست
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
کین هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استا دار جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از سنتهای شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک و بی مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت عجوزه دربیان حال اهل زرق و تلبیس و غضارت ایشان

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی رهی / آتشی پر در بن دیگی تهی

نی تأسف نی ندامت مرو را / نی بدل عزم سلامت مرو را

مثال در صفت درون زیرکان که از همه چه طلب کنند نیابند الا تا دیگه

سایلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست / خیرهٔ کی این دکان نانواست
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا شرعه
گفت نیزی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب / گفت کوری نیست دکان قصاب
هر چه او درخواست از نان و سبوس / چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید / اندر آن خانه نشست و خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری و برای چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بحکایت عجوزه و عشرهای مصحف بر روی چسپانیدن جهة تزیین

بی‌حدست افضال او آیین مشو / سوی دستان عجوزه باز رو
بود در مشاطگیش سودای عجب / کرده بودند از قضا او را طلب
چون حروبی خواست رفتن آن حریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و زلفین و پوز

حکایت

عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق درز و لب و سرنای نه
جرعهٔ برریخت جود از ابر داد / ای شقی کز خداش این جرعه داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخست
چون بگویندش که عمر تو دراز / می‌شود دلخوش دهانش از حرص باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر موی از معاد / او بگفتی کین جهان عمرت مباد

مثال در بیان آنکه هر که از معاد واقف گردد عمر این جهان را طالب نباشد

گفت یکروزی بخواجه گیلکی / نان پرستی نرگدا زنبیلکی
نان همی باید مرا ای کان در / تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون ستد زو نان بگفتا ای ستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت خان ار آنست که من دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان باذل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی‌چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوزه سال خورد
نی مر او را راس مال و پایهٔ / نی پذیرای قبول و مایهٔ
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز / تو بتویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه / نی تبش آن قحبه دانی سوز و آه

حکایت

چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چون که بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن در می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این ندیدم نشنیده‌ام / نی جز از تو قحبه این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیث اندر خبیث / ترک من کن ای عجوز دزد بیث
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
زانکه بربسته به گلگونه نکرد / شاخ بربسته فنی بر چون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چون که آید خیز خیز آن رحیل / گم شود زان پس فنون و قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مبدل به خورشید تو نیز / آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل به سوز مریمی / شاخ خشک نخل تر زرد ماتمی
ای عجوز چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت رنجور و اشارت طبیب در بیان حال بدبختی که اصلاح پذیر نبود

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را نگر ای نیک‌نیب

گر ز نبض آگه شوی از حال دل / گیر رگ دستت با دل متصل
چون که دل غیبست و خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو / وصف آن از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
در دو خود را گفت با شاه دوا / تا بدید از سایه‌اش ذوق و صفا
معجزه کو بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست / آن پی روح خوش متواریست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی درمان خاک
چون که ذکر بحر آمد در میان / بحر بی پایان فضل ذوالمنان
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هم هم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داوری / همچو سحر و صنعت هر ساحری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گر چه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست / چون به فعل آید عیان و مظهرست

ای عیاذا طبع خود بد اشتین / بر ضعیفان صنع را بگماشتند
بر تو خندید آنکه گفت این دو را / اوست کادم را بگندم رهنماست
کاخ ببین این دام را ای دو مستعین / بهر دارو تا نگوئی خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک بد دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاکی نداری ذره / از خلاص او چرائی غره
آن توکل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیم او کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتاد کان زین مناره / در نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی دانی یقین / شکر پا گوی و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از کُه مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

چون به آثار این همه ظاهر شدست / چون نشد ظاهر به آثار ایزد است
بی سببها و اثرها مغز و پوست / چون نجوئی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد
باز گرد و قصه رنجور گو / با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت واگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هر چه خواهد دل در آرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود / دست و رو می شست و پاکی می فزود
او قفااش دید و چون تخییلی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمیت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد زو طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بر ضعیف و خوار و زار و نجور دید
خلق رنجور دق و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله بر ایذای بی جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا

در مدارس طالب علمی که نیست　　در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند　　نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا　　نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستم از ین　　این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست　　در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته　　گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه ای کش آب نیست　　وان درودگر خانه ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم پس جمله شان　　از عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست　　با انیس طبع خویش استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست　　از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای جان بسر　　در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل بر کنده ای　　شست دل در بحر لا افکنده ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد　　که به شستت صد هزاران صید داد
انچه نام برگ را کردی تو مرگ　　جادویی بین که نمودت مرگ برگ
مرد و حشمت بت بچه صنعتش　　تا کجا نا او در آمد رغبتش
با خیال او ز عدل کرد داد　　جمله عجوا فوق چه زهرت و ماد
لاجرم چه را پناهی ساختست　　تا رسید مهل اجل کانداخت ست
آنچه گفتم از غلطها ای عزیز　　همچنین بشنودم از عطار نیز

حکایت سلطان محمود سبکتکین و بر تخت نشاندن او غلام هندو را

رحمة الله علیه این گفته است　　ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام　　در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه ش کرد و بر کرسی نشاند　　بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بجو　　در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر تخت نضار　　بنشسته پهلوی قباد شهریار
گریه می کرد اشک می راند او بسوز　　گفت شاه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار　　فوق املاکی قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه　　پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار　　که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان　　بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب　　جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر　　زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی　　که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی　　در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب　　که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو　　غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان　　مر مرا بر تخت ای شاه جهان
باب من کو تا مرا بیند چنین　　خوش نشسته پهلوی سلطان دین

مخلص حکایت در بیان آنکه مادر طبع تا ابد از محمود فقر می ترساند

فقر آن محمود تست ای بی سعت　　طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد　　خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل　　کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین　　همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست　　لیک از صد دشمن دشمن ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد　　ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پرحیف را　　نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را　　که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش　　صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون　　کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران　　کردشان خاص حق و صاحب قران
هرکه را مثلی انکس در جهان　　هست منکر در مقابل بی گمان

از جزا از تو کو بدی این بحرام — این فشار آن زن بگفتی بند هم
هر بجز بین ماند و تیشای او — بسیلی باد با بر از جلوای او
هست ماند نفس و با عقل باد — اولش نیکی و آخر صد کشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست وهم آن نیکویی — ما کنیم اول تو بی آخر تویی
هم بگویم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین چو الزعت افزاید سجود — کاهلی جبر مفرست و جهود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
باز کرد الکون تو در شرح عدم — کان چو باد جهت و بند اوش هم
همچو عند و بجه هر ای بخواجه تاش — روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی — آن خیال لا شی و تو لا شی
لا شی بر لاشی عاشق شده است — هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است
چون برون شد این خیالات از میان — گشت نا معقول تو بر تو عیان

در بیان حدیث لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

ذات فرمود آن سپهدار بشر — کم رانکه کرد از دنیا شد بد
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
کی چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست — زآنست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر — تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان — بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلی [illegible] بحال — کر ندرد یا کی نبد از ما این سوال

صبر باید کرد ای خوی بدان — تا بیابی زان ثواب بلکران
هرکه اینی یکی جامه درست — دان که او آن اکبت و صبر جست
هرکه اینی برهنه و بی نوا — هست بی صبری او آن کو ا
هرکه مستوجب بود بر غصه مان — کرده باشد با دغایی اقتران
صبرا کردی ز الف آن بی و نا — از فراق او بخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با الف کو لا احب الآفلین
لاجرم شاها بماندا و میهمان — کات قتی ماند بدا از کار دان
چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد
همچنین چون هست زرده دهی — پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو — این آیه از انول داند چو تو
خوی با او کن که خو را آفرید — خویهای انبیا را پرورید
بر تو بی ذمه بارت د عهد — پرورنده هر صفت خود حق بود
بر تو پیش گرگ امانت می‌نهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هیچ ممکن باور کاید زو بهی
جاهل ار با تو نماید هم دلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی
او ودک دار دو خشمی بود — فعل مرده وی کان پیدا بود
او ذکر را از زنان پنهان کند — تا که خود را خوار ایشان کند
شد از مردان بکف پنهان کند — تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او — شکل ساذیم برخرطوم او
تا که پنهان ماند آن دو دلال — در نیفتد از فن او در جوال
جاهل آن کو هر چه که نماید ز بی — هیز تا جاهل ترین [illegible]
دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت — جز غم و حسرت از آن نفزودت
مر پدر را گوید آن مادر جهاد — گر ز نکهت [illegible] شد بس نزاد
از تو بی دیگر کرش آورد نی — بروی این جور و جفا کم کردی

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
درگداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا درین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه این نیستیست / کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی انبوه تر / کار حق و کارگاهش بیشتر
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد بی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در قشر و پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

رجوع بحکایت صوفی و رنجور و تحمل صوفی و کشیدن رنجه را بقاضی

گفت صوفی از برای یک قفا / سر نشاید باد دادن از عما
خرقه تسلیم اندر گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا در دم قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می جهد تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نمی یارست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
کو ترازوی حقست و کیله اش / مخلصست از مکر دیو و حیله اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آن کشش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره ای از بحر عدل رستخیز
گرچه قطره خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد رانده حق / آنچه فرمودست کلا و الشفق
مه بود از جزو ازان بوده / که از آن یک دانه خرمن دان بود
بس بهر حرف آنکه صوفی بی دلست / در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافا غافلی
یا فراموشت شدست آن کردها / کز فرو آویخت غفلت پردها
گر نه خصمیهاستی اندر قفات / جرم گردون رشک بردی بر صفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا بیکباره نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون ای محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش

بعد ازین جز نیست بجا ج و دود | با سلیمان باش و دیوان را مشود
هین حدیث صوفی و قاضی بیاد | وآن ستمکار ضعیف زار زاد
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر | تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام | کین خیالی گشته است از ضعف تام
شرع بهر زندگان و اغنیاست | شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سرند | صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در کفن | صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار | هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گر بکشت این قوم را حق بارها | ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس هر یکی در سر او | کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر | می‌بپرسد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست | کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار چیم | حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست | گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو | گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری خشت بر تو اوفتاد | عاقلان از کور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد | هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد | آنکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست | که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچش دمید | زود قصابانه از وی جلد کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب | نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین | آن همه زینست و این جمله شین
این حیوة از وی برید و شد مضر | وآن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح | هین برآ زین قعر چاه الای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد | نقش ضیغم را که بر خر می‌نهد

اندر آورد خش بر قاضی کشان | کین خر او بار دار و بر خر نشان
بانزجر دره ده او را جزا | آنچنان کو رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد گو بمیر | فارغ از دوزخ بود تا خلد پیش
وانکه از زخم تو میرد در دمار | بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد | نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ لطف حق | آینه هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلوم میکند | نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست | گر خطا آید دیت بر عاقلست
آنکه بهر حق زند او را امینست | وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر زند والد پسر را او بمرد | آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه بهر کار خویش او را بزد | خدمت اوهست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا براو | پس نبود استا بجرمش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست | لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر از ذوالفقار | بیخودی شو فانی درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان برحق بود نی بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب | قالب کفشست اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست | غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی
خواند اندر سورهٔ والنجم زود | لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند | همسری بود اگر سر بر در زدند

حکایت

[illegible]

سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زار چون وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان بخندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند باشد از ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده در گریست پنهان و کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار او باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغامبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفتن تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / که سخن که سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال
گفت صوفی چون ز یک کافت رر / این جزا تبعست و آن دیگر ضرر

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بر نشست او بر نشست خر سزد / لیک تابوتیش او لیسته مرزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که راه / سیلیم زد بی‌قصاص و بی‌تسو
کی روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بدو ده بی‌سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم می‌بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد بهتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت قاضی می‌بگیرید این دو خصم / تا شوم آزاد بی‌خرخاش و وصم
طیره شد قاضی و صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / که تو هم خود را در آن چه افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
می‌ندانی تو که علم بی‌عمل / نعمتت نوری و باد آرد دغل
این یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بخشش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آید مان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوشدلم در باطن از حکم زبر / گرچه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

[illegible]

چون وجودات از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از چه خاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطانت راست / نقدها چون ضرب خوب و ناروا
چون خدا فرموده ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند ابن حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوبنا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنان که بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کوه اندر ثبات آمده / عاشقان چون برگ‌ها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چون که دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او این جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست
پس در آن بحری که در قطره زان / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / یا ری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراست / که سزا گستاخ تر از ناسزاست

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
صعوه سلطانت بر شاهین عجب / هست شاهین مسکنت جو هم ز رب
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تفهیم از چه رو تجهیل بود
بلک می داند که گنج بی شمار / در خرابیها کشاید شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرق شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت من / صوفیا خوش پهن بگشا گوش تن
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر با خلعتی بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین / کرده ران باکردن آمد ای امین
کو نه آن شاهست کو سیلی زند / که نه تاج و ملک بخشد مستند
جمله دنیا را چو پشه بی بها / سیلیی پا رشوهٔ بی منتها
آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و بخور سیلی ستان
لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس
گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نه دزدیدی روز را / دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب خوش بر حلقگان / تیز کم گشتی روان از نور جان
جاودان بودی حضور و ذوق هم / دایما بودی سرور و شوق هم

مثال آوردن قاضی حکایت ترک و درزی را در جواب صوفی و بیان حدیث ان

الله تعالی ینطق الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

کفت قاضی پس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی کفتی بشب
داستان دزدی آن طایفه / می نمود افسانهای سالفه
قصه پاره دزدی این چنین / می حکایت کردی او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامهٔ / کرد او جمع آمده هنکامهٔ
مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزااش حکایت کشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / کرمی و جد معلم از صبیست
چنکیی کو در نوازد بیست و چار / چون نیابد کوش کردد چنک بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انکشتش بجنبد در عمل
کر نبودی کوشهای غیب کیر / وحی ناوردی ز کردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک کشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سکی چندی نباشد طعمه خوار
رو سک کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چون که دزدیهای بی رحمانه کفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنکامه ترکی از خطا / سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف می کرد از پی اهل نها
هر کجا آیی تو در کنجی فراز / پیش آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان انجمن مذکوران / وآن کلوی دار کو را موبدان
کز خدا اسباب خشمی ساختست / وآن فضایح را بکوی انداختست
پس که غدر درزیانرا ذکر کرد / خشم آمد ترک را و فکر کرد
کفت ای قصاص در شهر شما / کیست چابکتر درین فن و دغا
کفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش

کفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد از من رشته تاب
پس بکفتندش که از تو چستتر / مات او کشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / کم شوی یاوه تو در تزویرهاش
کرمتر کشت او و بست آنجا کرو / که نیارد برد نی کهنه نی نو
مطمعانش کرمتر کردند زود / او کرو بست و رهان ابر کشود
که کرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نیارد برد اسپی از شما / واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد کرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش کشاد
کرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنک / زیر نافم واسع و بالاش تنک
تنک بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نکیرد پای را
کفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدیدش روی کار / بعد از آن بکشاد لب را در فشاد
از حکایتهای میران در سمر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تحصیراتشان / از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون
یک مضاحک کفت آن استاد چست / کز صفا تن عقل کشت از خنده سست
ترک خندیدن کرفت از داستان / چشم تنکش کشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله اشیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست از لاغ اعجمی چه

لاغ را کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / کاوفتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خنده یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کز چه خسارست و غبین
بوسه‌افشان گشت بر استاد او / که برای من بگو افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوهٔ این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیمت کرد خرد / آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان ماند پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
گفت درزی زین طوایی در گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس
خنده چه رمزی اگر دانستئی / تو بجای خنده خون بگرستئی
ترک خنده کن هلا ای ترک مست / زانکه اسپت رفت و خواهی گشت پست
چون که نهاد آن قبا درزی ز دست / اسپ را بر باد داده آن ترک مست

در بیان مخلص این حکایت و مثال آوردن در لطیفه گفتن یکی لنزبان

مخلصش بشنو تو بی آن ترک گول / عالم غدار خیاط جهول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخته باید مزج کردی در مزاح
اطلس عمر و مضاحک شهوتست / دزدش مقراض و خنده غفلتست
اسپ ایمانت و شیطان در کمین / باخود آ افسانه را بگذار همین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنی می‌بری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تندی ز تربیعات او / وز هبوط و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشیء او / وز نحوس و قبض و کین کوشیء او
که چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم / لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
آن یکی می‌شد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت آن نوجوان / هی چه بسیارید ای دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر چنین
بین که با بسیاری ما زانبساط / تنگ می‌آید شما را این بساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مرده اوی و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند / وین براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

بازنکته کردن صوفی سر سوال را از قاضی و جواب دادن قاضی صوفی را

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

حکایت

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد مارا بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را جهان جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / یا بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی ره زن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مهمل شدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و فقر این دیار / صعب بود چون فراق و بعد یار

مثال آوردن قاضی در بیان آنکه صعب‌تر لازمهٔ مصیبتها بعد و فرقتست

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی دارم درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم / از منست این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و شوخ بود آن پیرهن
گفت شوخست این تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سوالت می‌کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشمند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شک این ترک هوا تلخی دهست / لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشش هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان نامی تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثال آوردن قاضی در بیان خامی ناپختگان و بازماندگان در تیه شقاوت

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیش‌تر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

[illegible]

همچو حیری خمر الطینة دری / گرچه حیری در تنور آذری
چون چشیدی پا بگل بر گشته‌ای / گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه
می‌دوی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جاشان نرفت / بُد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوی بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستت از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلک لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی را حالتی می‌خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی بود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف بدو انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

[illegible]

در جهان جان و امانند دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا نگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد حال اند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضا / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وآن عروسان چمن بالمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستئی / زان دم نومید کن وا جستئی
گفتئی‌ت ای غصهٔ منکر به حال / راتبهٔ انعام مجو زان کمال
گر بهر دم نت بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گلبن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ / بر نبی خویان نثار مرد و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپیست / وآن سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد / با نبی خویان تمسکها چه کرد
در عمارتهای کلبان عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ و این خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

حکایت در بیان اضاعت عمر باریک بینان و دوراندیشان و دور ماندن از مقصود

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / کو ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد

[illegible]

لابه کردی در نهان و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو
چونک در خلاقیم تنها توی — کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار بود — عاقبت زاریش او بر کار بود
همچو آن شخصی که روزی حلال — از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا — از پی تاخیر پاداش جزا
باز ارجای خداوند کریم — در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
خافضست و رافعست این کردگار — بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست — زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را — میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست — خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صیقل نور مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن — گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست — بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی این جهان صورت شود — نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها — این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس — دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی — عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان — این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه — نوبت قبطیست و فرعونست شاه
تا ز رزق بی دریغ خیره خند — این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر — تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج — بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر — پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک — مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آب آن روز نحر — همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة — تا که ینجو من نجا واستیقنوا
تا که بازان جانب سلطان پرند — تا که زاغان سوی گورستان پرند
چیفه و مرگ خشک و استخوان — نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر — نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست — کی دهد آنکه جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی — گشته باشد خفیه اندر مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان — خفیه اند و ماده از ضعف جنان

دید در خواب او شبی و خواب کو   واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش کای دیده تعب   رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است   سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین   پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر   پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی   هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو   ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان   می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق   گر نبودی رفق و رحم و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب   گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت   شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب   بر فلک برد او سرافرازی ز عجب
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار   هم از آن حجب عجب یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب   پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ شد پنهان ز روم   تیغ زد خورشید و بند انجم علوم
جانب دکان وراق آمد او   دست می برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود   با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد   این زمان وا می رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند   وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها   چون فتاد اندر میان مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست   که ز بهر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد هیچ حافظ اندر اکتناف   که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود   بی رضای حق جوی نتوان ربود

آن جهان صورت شود این مادگی   هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست   کفش را پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی   تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ   جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار   قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام   شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشاند   وانکه کهنه گشت پشته هم نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق   پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار   مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره   کعبهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اقبال نیک   قبلهٔ نا اهل جهل مرد ریک
قبلهٔ طالب بود جستن وصال   قبلهٔ اهل هوا کژ و ضلال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر   قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ معنی روان صبر و درنگ   قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن   قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمی شمر تا ده و کهن   ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما آن کاس زرین شد فقاع   وان سگان را آب تماج از تغار
لایق آن که بدو خو داده‌ایم   در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم   خوی این را مستجانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی   پس چه از درخورد خویت می رمی
ماده را خوش آمدست چادر بگیر   رستمی را خوش آمدست خنجر پذیر
رستمی می بایدت جوشن بپوش   ور بچیزی مایلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر   گشته است از زخم درویشی اسیر

ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای / بی قدر یادت نیاید نکته‌ای
ور نخوانی کنی خدمت یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضیافشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آوردستت ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیداست و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصه گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نبشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت کن در قبه رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای جواد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتا / تیر پرانید در صحن فضا
پس تبر آورد و بیل و شاد شد / کند آن موضع که تیرش جاد شد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفت و گوی فاسدی / هر طرف برخاستش بدحاسدی
هر کسی اندر جست و جوی او فتاد / کین چنین رازی نباشد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست / که فلانی گنج‌نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه زین گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار

مدت ماهی چنینم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا / ای شه فیروز جنگ دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت بر می‌کند چاه
هر کجا سخت کمانی بود چست / تیر داد انداخت هر جا گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام هست و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دلسیر و ملول
جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریش‌خند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
این نباشد کار او کش هست کار / که بسوزد کل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر تا روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی دولتت آکردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترک تاز و تن گداز و بی‌حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
پاک بازست او نجوید هیچ مزد / سود جو و حیله گر نی هیچ دزد
می‌دهد حق هستیش بی علتی / می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاک بازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعه گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان وز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش

[illegible]

یاد کرد او عشق و درد اندیش را / کلب لیسند خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر
زانک این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل کرد و آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونک بی دف رقص می‌کرد آن خلیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش می‌برد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌دان که آن پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در اداء شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر بازگرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی / من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران تست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن نالست کو کرد آشکار / آنچ پنهانست یارب زینهار

دو دهان

[illegible]

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / تا بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون نخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونک اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر / زانک ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطلی گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی‌دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید ازو / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام

[illegible]

آنچه لجیانی بخانهٔ خود ندید ‏‏ هست بر کوه یکایک آن بدید
بود دریا از که ماهی زاده ‏‏ همچو خس در ریش چون افتاده
خس نه دور از تو رشک گوهری ‏‏ در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست ‏‏ گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او ‏‏ دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ ‏‏ لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن ‏‏ واجب آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال ‏‏ جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن ‏‏ یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام ‏‏ احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان ‏‏ گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز ‏‏ لب ببند و خویشتن را خم بساز
دشمن آبست پیش او مجنب ‏‏ ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن ‏‏ خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلانرا جلاست ‏‏ صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را ‏‏ صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نا اهل بدخو مرد حق ‏‏ تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح ‏‏ نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت در بیان فضیلت بار نااهلان کشیدن و با ایشان مدارا کردن

رفت درویشی ز شهر طالقان ‏‏ بهر صیت بو الحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز ‏‏ بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم ‏‏ گرچه در خوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان ‏‏ خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش ‏‏ زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بو الکرم ‏‏ گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین ‏‏ این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجا یگاه ‏‏ که بخیره کردی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت ‏‏ یا ملولی از وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد ‏‏ بر تو وسواس سفر را بر گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه ‏‏ من نتوانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریشخند بی حساب ‏‏ آن مرید افتاد در غم و اضطراب
اشکش از دیده بجست و گفت او ‏‏ با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی ‏‏ دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو ‏‏ اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی ‏‏ خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبلخوار ‏‏ بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست ‏‏ در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفة اللیل و بطال النهار ‏‏ کشته جمله غرهٔ این طبلخوار
ترک کرده جملگی علم و کمال ‏‏ مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون ‏‏ عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت ‏‏ کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد ‏‏ رخصت هر مفلس و قلاش شد
کو ره پیغامبری و اصحاب او ‏‏ کو نماز و سبحه و آداب او
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس ‏‏ روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت ‏‏ آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل ‏‏ زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا ‏‏ کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد ناید همچون سحاب ‏‏ تا بگردی باز زین عالی جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم ‏‏ قبله بی نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال ‏‏ هست اباحت کز خدا آمد کمال

کز ایاه کشت و دو با اسلام یافت / آن طرف کین نور بی اندازه تافت
مظهر عشقست و محبوب بحق / از همه کرّوبیان بُرده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پُف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پُف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پُف او / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بُد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رُست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شیخ و جان تقوی عارفست / معرفت مجهول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روئیدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انا عبد بنده شد لا از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا اشتیقت بگشاد در بکر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی ماه و آسمان
تف سوی گردون نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بی شکی

تا قیامت تف بر او بارد ز رب / همچو تبّت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانهای ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و هم بهای بی سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بی کران
رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زرّ و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی اینندم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرّف گشتمی من در قصاص
لیک نسبت با شهنشاه زمن / این چنین گستاخی ناید ز من
تو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اکنون کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مُرید ذوالفقار اندیش زفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضدّ را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین / کاعتراض من بر او کفرست و کین
من کِه باشم با تصرفهای حق / که برآید نفس من اشکال و دق

باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تصرف در دلش چون گاه دود
گرچه نسبت دیو را با جبرئیل / کی بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آذر خلیل / کی تواند ساخت با ره‌زن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار / گشت پیدا کشته بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزه بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست / هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صدهزاران شیر زیر ران‌شان / پیش دیدهٔ غیب‌بین هیزم‌کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد / تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن خلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچ در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشویش عام
دورم از تحسین و تشنیع همه / فارغ از تکذیب و تقریع همه
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور

همچو تو من پست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسیسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی‌مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب‌سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بنهاد اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان این دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جود / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل این هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را در نکو / تا شود حل مشکل این دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که آن فرعون با فرعونیان / آب دریا غرقه‌شان کرد آن زمان
گشت غرقه جمله فرعونیان / ذات سبحان خالق کون و مکان
لیک آن نور و ضیاها با ظلم / همچنان می‌بود در عالم علم
متصل تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید از بهر ثمود / صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیزرو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون ز کین / حکمت خود تا فرو خوردش زمین

تا طبیبی این زمین شد جمله محو ‏ بُرد قارون را و گنجش تا بقعر
لقمه را کان ستون این تنست ‏ تیغ و دفع جیغ نان چو جوشنست
چون کجی مهری بعد دنیا نو ‏ چون خناق آن نان بگیرد در گلو
وین لباسی کو ز سرما شد مجیر ‏ چون دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن چنان جبه شکرف ‏ سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وثاق واز حریر ‏ زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله ‏ غافل از قصه عذاب ظله
امر حق آمد به شهرستان و ده ‏ خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب ‏ تا بدان مرسل شدند امت شتاب
کی بردیم ای حکیم اغلب ددان ‏ الامان با تیش از تشبیه خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست ‏ گر ترا عقلست آن نکته بسست
تو نظر داری ولیک امعان نیست ‏ چشم افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارنده فکر ‏ کی بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی گوید که آهن کوب سرد ‏ لیک ای فولاد بد داوود گرد
تن بمرد و شد بسوی اسرافیل دان ‏ دل بمرد و رو بخورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی ‏ نک بسوفسطایی بد ظن رهی
او خود از لب خرد معزول بود ‏ شد ز حس معزول و محروم از وجود
مین سخن خاموت لب خاییست ‏ گر بگویی نوبت رسواییست
چیست امعان چشم را کردن روان ‏ چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن ‏ باز رست او شد روان اندر چمن
دولت را که بر ان عرد و نماد ‏ بهر فرقی آفرین بر جانش باد
در پان انکه بر فرمان رود ‏ گر گلی از خار خواهد آن شود
مومنان از دست باد ضایر ‏ جمله بنشستند اندر داير
از طوفان بود او کشتی چی ‏ هست زین طوفان و کشتیها بسی
باد بد طوفان و کشتی لطف هو ‏ این چنین کشتی و طوفان داد او

پادشاهی را خدا کشتی کند ‏ تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد آن شه نی که خلق ایمن شوند ‏ قصدش آنکه ملک گردد پای بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص ‏ تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشند ‏ یا که کنجد را بدان روغن کنند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت ‏ نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع ‏ تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان ‏ بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی ‏ در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت ‏ هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین ‏ کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد ‏ هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست ‏ که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس ‏ تا نگردی فارغ ای شه از عسس
هست او محسوس اندر مکمنی ‏ لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست ‏ نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور ‏ بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد ‏ وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو ‏ سازد او طوفان تو ای نور جو
هر دمی طوفان و کشتی ای مقل ‏ از غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش ‏ لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون ‏ ترس دارد از خیالی گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست ‏ کور پندارد لگدزن اشترست
زانکه آن دم بانگ اشتر میشنید ‏ کور را گوش است آینه نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود ‏ یا مگر از قبه پر طنگ بود
این نبود و آن نبود و او نبود ‏ آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس ولرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسید ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و گرهای او / یا ز کشتیها و دریاهای جو
بل ز کشتیهاش کو بند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند / یادشاهان غایبی ات می خرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قناعت تن فکر شربت مکی
نشف کردست خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کو می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / می کشی هر سو کشیده می شود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سو که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش رطبی
آتشینست این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهمتر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی ویست / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی درآو پوشد دگل
گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع خشتش را بدست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
بازگرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

بازکشیدن عنان به سوی حکایت فقیر و گنج نامه از عالم استغراق

بی خیال آن فقیرم بی دنیا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همرازش بوم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیندی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان که انی انا
اسجدوا لآدم ندا آمد همی / که آدمی و خویش بینیدش دمی

اجنبی از چشم ایشان دور کرد / تا عیان شد چین چرخ لاجورد
لا اله او گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشند
سوی چشمه که دهان زینها بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نکرده آشکار / تو بقصد کشف کردی جرم دار
لیک من اینک پریشان می تنم / قابل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کش شد این گروه از رنج کو
چشم راحت بر ایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتهی / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را اشکا دارند خلق
چشم بندد ختم چون دانسته / هیچ دانی از چه دیده بسته
بهر بگشادی بدل این دیده را / یک بیک بئس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافتست / آیسان را از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته
هم از این بد بختی خلق آن جواد / منبجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر
چند داد و گنج بی پایان او / باز نه سوی فقیر و گنج رو

رجوع بحکایت فقیر و انابت او بحضرت عزت و گشودن کار و یافتن مقصود

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج گشتم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تگی / نی تأنی جست نی آهستگی
من ز دیگی لقمه نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بر بایدش
گرچه آسان می نماید این سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه می گردد در آب
خود نه من می مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و هم بلی
کو بلی جمله را سیلاب برد / یا نهنگی خورد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر بار شید / از نیام ظلمت شب بر کشید
آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
رو ز یونس وار تسبیحی کنند / کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش و روز سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود
ما نمی خواهیم غیر اندیشه / دیده تیزی کشفی بگزیده
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

غیر ازین جشم جون بدست از عما | کف ز نان بوذ بی روضت و با
جشم بندت جز بسوی اسباب نیست | هرکه لرزذ بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را | در گشاذ و برد تا صدر سرا
باکش نا مستحق و مستحق | معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بذیم | که برین جان و برین دانش زدیم
ای توکرده یار هر اغیار را | ای بداذه خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن | هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا | ورنه خاکی را چه زهره این بذی
جون دعامان امر کردی ای عجاب | این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس | نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای رحمت ایزدم | تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال | وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بذی | رای و تدبیرم بحکم من بذی
شب نرفتی هوش بی فرمان من | زیر دام من بذی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان | وقت خواب و بیهشی و امتحان
جون کفم زین حل و عقد او تهیست | ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم | باز زنبیل دعا برداشتم
جون الف چیزی ندارم ای کریم | جز دلی دلتنگتر از چشم میم
وین الف وین میم ام بود ماست | میم او تنگست الف زو نر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست | میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من | در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه | نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا | که ز وهم دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو دارایم کن | رنج دیدم راحت افزایم کن
هم در آب دیده عریان بیستم | بر در تو چون که دیده نیستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را | سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین | همچو عینین نبی هطالتین
او جو آب دیده جست از جود حق | با چنان اقبال و اجلال و سبق
جون نباشم ز اشک خون باریک ریس | من تهی دست قصور کاسه لیس
جون چنان چشم اشک را مفتون بود | اشک من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست | که بدان یک قطره جن و انس رست
جون که باران جست آن روضهٔ بهشت | جون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد اویت چکار
نان که سد و مانع این آب بود | دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن | ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش | کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه | کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او بگفتت که کمان را سخت کش | در کمان ننهاد او نی پر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی | صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو | در کمان نه تیر و پرش نی مجو
جون بیفتد برکن آنجا می طلب | زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنکه حقست اقرب از حبل الورید | ای فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه او دوست دور از روی او | کار ناید قوت بازوی او
هرکه دور انداز تر او دورتر | وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت | گو بدو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می دود | از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار | جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت | بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست از نجات | سوی که می شد جداتر از نجات

همچو آن درویش بهر گنج و کان / ور مباحی سخت جستی کان
وز دکانی کو گرفتی سخت تر / بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادان بر نج ارزانیست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی باغ و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وآن مراد او بده جاهش عجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت در بیان فضیلت آخر زمانیان و مدد پیغمبر امت را و مرشد مرید را

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نمانی ممتحن اندر حسد
یک جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و هم پیشه پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب یکی کاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما وز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد

پر گشاده پیش ازین بر شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی و راه
راه واشد می پرد مانند باد / سوی آن کز یاد او پر می گشاد
آن طرف که بود اشک و آه او / چون که فرصت یافت واشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن / کز کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
بر امید عود هر یک بسته طرف / اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد / در شتای بعد آن خورشید داد
چون بیابد تف آن خورشید چشم / کوه گردد کاه ریگ و کاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نزع جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انّی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة و الادب لاهل المدر / الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید
کل یوم فی القری وفد حدیث / ما لهم غیر الاله من مغیث
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خود پریم / امشبش بنهیم و فردا این خوریم
صبر گیریم امشب از خوردن ز نیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند

[illegible]

آن دو گفتندش ز قسمت در گذر   گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را   کرد قسمت بر خدا او بر هوا
ملک حق و جمله قسم او ستی   قسم دیگر را دمی دو کو ستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد گر بود غالب بر بقر   نوبت گاوان بد آن و گاو زور
قصدشان بد کین مسلمان غم خورد   شب بر او در بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا   گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامداد از خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی   داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو   سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلک کوه و بحر و خاک و باد را   هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هم سه یار   رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش   آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر او حلوا خورد   قسم هر مفضول را افضل برد
آنک اندر عقل بالاتر بود   خوردن او خوردن جمله شود
فوق باشد جان پرانوار او   باقیاتش بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد   پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور   هر دو گم گشتیم و نا پیدا ز نور
هر دو سایه محو بود آفتاب   بعد از آن از نور دیدم فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست   پس ترقی کرد آن تابش بچست
هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد   چونکه نور حق در او نفاخ شد

[illegible]

وصف هیبت چون تجلی زد بر او   می شکست از هم همی زد سو بسو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین   چشمه دارو بر آمد زو معین
کشفای جمله رنجوران شد آب   از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود   تا جوار کعبه و آن عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بد نه افزون شد نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ   می گداخت زو نماند شاخ و بیخ
با زمین هموار می شد کز نهیب   گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر به سر در ذیل کوه   پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقه او خرقه شان   جمله سوی طور حق دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته   نعره ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود   صورت یک یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود   اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین   صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط می گفت احوال آن جهود   بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان
خود بدایعهای قلعه آسمان   نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین   که فزون باشد فن چرخ از زمین
از زمین تا آسمان فرقیست پر   داند آنکس کو بود دانا و حر

در بیان مثال آوردن ترسا حکایت شتر و گاو و قچ را در رفعت شان خویش

[illegible]

اشتر و گاو و قچی در پیش راه … یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ گر بخش سازیم این یقین … هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر … این علف او راست اولی گو بخورد
که اکابر را مقدم داشتن … آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام … در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود … یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی … عام ناید بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان … قبحشان را باز دان از فرقشان

مثال در بیان کژروی عوام و شرارت ایشان در صورت خیر

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار … خلق را می‌زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکسته چوب‌زن … وان دگر را بردریده پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد … بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت … ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع می‌روی … تا چه خواهد بود شرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی … تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود … زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست … لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام … مکر اندر آدمی باشد تمام

رجوع بحکایت شتر و گاو و قچ و بر شمردن گاو و قچ عمر خود را و کفایت شتر

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق … چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید … پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود … با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد … جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم که آدم جد خلق … در زراعت بر زمین می‌کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت … سر فرود آورد و آن را بر گرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل … اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست … کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر … که نباشم از شما من خردتر
داند این هر کس که ز اصحاب نهاست … که نهاد من فزونتر از شماست

رجوع بتقریر سؤال و جواب مسلمان مر جهود را و غالب شدن بر ایشان

جملگان دانند کین چرخ بلند … هست صد چندان که این خاک نژند
کو عجایبهای بام آسمان … کو غرایبهای کنج خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من … پیشم آمد مصطفی شاه زمن
سید و سالار و سلطان رسل … مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت … با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران … برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده دیده ضرر … باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند … نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند … با ملایک از هنر بشتافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین … بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص … ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع … من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی … گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح … سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا سر چون کشم … خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست … تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوالبطر … که به بیداری عیانستش اثر
در گذر از فضل و از جلدی و فن … کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون … ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد … کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / چون فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / بی صفای دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گوه می خور در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرب و گیر و دار / که نمی‌بینم مرا معذور دار

حکایت در بیان ضعف دلیل ارباب فن و حیلت نزد عارفان

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه اندر پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز
بخشم او را زر و لعل بی شمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و این را شنید / بر نشست و تا بترمد می دوید
مرکبی چند اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را در غلط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام از شه جست راه
فجفجی در جمله دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب وجد او و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌زد او یعنی خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودی همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنانش خنده کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز تندور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه در دم تا چه زاید از نکال
هم دل شه در غم و پرهیز بود / زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
این شه ترمد از او در وهم بود / وز فن دلقک خود آن وهمش فزود
گفت زوتر ازگو تا حال چیست / این چنین آشوب و شور تو ز کیست
گفت من در ده شنیدم که شاه / زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تا در پنج روز / تا سمرقند و دهم او را کنوز
چون شود حاصل ز پیغامش غرض / گنجها بدهم مر او را در عوض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من / باری این امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین چستیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش / آتش افگندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الاقاییم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده

خانه را ماند پر آشوب و شین — قوم حضرت را نبوده زان خبر
ولوله کاندر نمی راست شد — شرطها نی که نه سوی ماست شد
خانها را رفته و آراسته — زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زان طرف آمد یکی پیغام خوش — رفتنی آمد لیز طرف زان بام خی
زین رسالات مزید اندر مزید — یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست — زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید شماست — از جواب نامه‌ش خالی چراست
صد نشانست از سرار و از جهار — لیک بس کن پرده زین در بر مدار
باز گو تا قصهٔ آن دلق کوب — هم بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستون — بشنو از بنده کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمدست — رای او گشت و پشیمان واشدست
ز آب روغن کهنه را نو میکند — او بسحر که بیرون شو میکند
دست را بنمود و پنهان کرد تیغ — باید افشردن مر او را بی دریغ
عذر را بنمود و پنهان کرد کار — بی گمان او را همی باید فشار
پسته را یا جوز را تا نشکنی — نی نماید مغز و نی دهد روغنی
بشنو این دفع وی و فرهنگ او — در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم — زانکه غمازست سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر — که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش — صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر — کان نباشد حق و صادق ای امیر
اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ ای وزیر — نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش — از چه گیرد آنکه میخنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد — کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقک را سوی زندان برید — چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی — تا دهل وار او دهد مارا آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل — بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار — آنچنان کین دلها گیرد قرار
چون طمأنینست صدق و ریبه کذب — دل نیارامد مثلا با کذب
دل نگردد خوش بگفتار دروغ — گرچه باشد خوش نما و با فروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی میزند — تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد — چشم افتد در نم از بند و کشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم ازین خس وارهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم — من نمی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد خشم طبع و عارضی — می شتابد تا کند دم مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر به — تا گوارنده شود آن بی گره
تو پی دفع بلایم میزنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا — داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش — لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست — خانهٔ فیل اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست — شاه را صدر و فرس را درگهست
عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموقعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید — از غضب وز حلم وز نصح و مکید

کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن
در ورق اشد انکه طلو و جامضت / حجة ایشان بر حق داحضت
که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازان مردود دان
هین بگردان از تحری روی و سر / چون پدید آمد معاد و مستقر
یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت تو ز همدردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت در بیان وخامت صحبت با قرین بد و پیوستن با ناجنس

از قضا موشی و چغزی ز آشنا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل در تلاقی متسع / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة را تأویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبل از گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خود بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا بی‌اشکی صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / کان رهاند باز زنش از گردن زدن
زخم در معنی بود بر خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار / من همی‌گویم که ایقافی بیار
هین ره صبر و تأنی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا / چون که می‌شاید شدن را مستوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح آمدست / بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نیاید شرح آن خود مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحیست / بر سر توقیعش از سلطان صحیست

تا بگوید آنکه و چیست شعاد | کآن نشاید کرد و شکر در عناد
چون شد آدم مظهر وحی و وداد | ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنان که هست آن | از صحیفه دل روان گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش | جمله را خاصیت و ماهیتش
آن چنان نامی که اشیا را سزد | نی چنان که حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی | بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب | نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح | بلک ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود | منطق اندر گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی | صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک | هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او | چون که شد آهن چو موم اندر دست او
صرصری بر عاد قتالی شده | مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می برد بر سر تخت شاه | هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او | گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی | سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان | ای سلیمان مه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش | چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز | تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان | نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر | می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون | عاشقان را فی صلاة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار | کاندر آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا طریق عاشقان | سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا وظیفه ماهیان | زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست | با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال | وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب | در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست | چون ببینی شب برو عاشقترست
نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست | در پی هم شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این | این برو مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست | در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا | پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زرغبا نمود | هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نی که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش | بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت ای یار عزیز مهرکار | من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و کارم توی | شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی | وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفه چاشتگاه | راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم | در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر | با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر | ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخورست | لطف عامت لیک زان غالب ترست
می نجوید لطف عام تو سند | آفتابی بر حدثها میزند
نور او را زان زیانی نابده | وان حدث از خشکی او هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت | بر در و دیوار حمامی بتافت

زمان این رسوم نیست پس او این وقتیست که لا یفهم منه الا بقرینة الازمنة
چنانکه ان الله واحد مفهوم کبی مصرع نفی دوی شد حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش ... کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو حال ای بو الکرم ... یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم ... زانکه دی سیلی خوردم وفردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به ... نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است ... که قفا و سیلیت مست تو است
هین بیا ای شاه جان و جهان ... خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان ... سر مکش از جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین ... وز لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست ... پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه آن کردگار ... که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس ... که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل ... هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو ابر بحر ... لیک شاه رحمت و وهاب بحر
آنچنان کن از عطا اندر قسم ... که کرم و بیکه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان می خواستم ... میکنی اندر اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد ... زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی را نشانی کن مدد ... تا ز آب آن تنم من رسته شود
بحث کردند اندرین کار آن دو یار ... آخر آن بحث این آمد قرار
تا بدست آرند یک رشته دراز ... تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یک سری بر پای این بنده دو توق ... بست باید دیگری بر پای توق
تا بهم آییم زین فن ما دو تن ... زین تعلق همچو جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان ... می کشاندش بر زمینش ز آسمان
جغز جان در آب خواب بیهشی ... رشته از موش تن آید در خوشی

بود آلایش شد آرایش کنون ... چون بداو برخواند خورشید کرتیون
شمس هم معده زمین را گرم کرد ... تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات ... هکذا یمحوا الاله السیئات
با حدث کو بدترینست این کند ... کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا ... چون ببخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد ... طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت ... کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم اینرا بیا ای یار من ... روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر نشستی و مکروهیم ... گر نه پر زهری چو مار کوه هیم
ای که من زشتم خصالم جمله زشت ... چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را ... زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی ... لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی ... تو بر آر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست ... از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست ... خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم ... چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن ... حلقه در گوش من کن زان سخن
آنچه خواهی کرد تو بر خاک من ... بر فشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در حنین بیچارگی ... شاد کردانم درین غمخوارگی
مثال در بلا کردن موش جغز را در بیان فی التاخیر آفات والصوفی ابن
الوقت وان دست از دامن پدر باز ندارد و ابن مشفق صوفی که وقتست
او را بنگرش فردا محتاج ندارد و نقد دهد و بنسیه نیدارد فی عجوز عوام
منتظر مستقبل باشد نحری باشند ذم یعنی که لا صباح عند الله ولا مسا
ماضی و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نبوده
که این رسوم در خطه عقل جزوی و روح حیوانی باشد در عالم الامکان زوالا

گوییا دل گویدی کو مثل او — چون درین شد هرچه افتد باش گو
هم بدانم تا بماند دل خوش — موم گردد بهر آن مهر احدش
گر شود مات اندرین آن بو العلا — آن نباشد مات باشد ابتلا
خویش را هم زین مغفل میکند — در عنالیک جان مغفل میکند
خام شوخی که رهانیدش مدام — از خمار صد هزاران خام خام
ملتفت او بحت و استاخ شد — جست از دق جهان آزاد شد
یک بلا از صد بلا ایش واخرد — کیعوطش بر تقا بر جها برد
ای عجب چون زنده تقلیدشان — وز خیال آن دیده بی دیدشان
ای عجب چون زنده ادراکشان — پیش جزر و مده بحر بی نشان
از شراب لایزالی گشته مست — شد یمینی از خلایق باز رست
زان بهاران این ثمار رسید — ملک و شاهی و وزارت ثمار رسید
زان بهاران هم مستان شوق — میرسنداند و شهاده جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه — میرسد در مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق تا گروی — کر رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون بر چشم خرد را برگشاد — زود با بابخت بر گردون نهاد
جاده شاهست آن زین سو روان — وآن از آن سو صادرات و واردات
نیک بنگر ما نشسته میرویم — می نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری راس مال — بهر از نبک عرضها در مالکن
پس صبا از این بود از زلت — کر صبا فرود در مستقبلست
سبحان گر ز پردهٔ دلی بی ملال — دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند — لحظه لحظه با علم چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما — سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر میکنند و میروند — دایما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان — دایم اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن — نحس دیدی صدقه و استغفار کن

هوش تن زان و نیمان باز کشند — چند تلخی زان کشش جان میچشید
گر نبودی جذب هوش کنده مغز — عیشها کردی درون آب جغز
با تپش چون روز برخیزی ز خواب — بشنوی از نور بخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو با عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید — مرتد انک شد سررشته بدید
تلخ آمد بر دل جغز این حدیث — کر مرا در عقده اندازد خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی — چون در آید از فنی نبود تهی
وحی حق دان آن فراست دان وهم — نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از بیران بیت — با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه عجز نی کثیر و نی قلیل
گفتی خود خشک شد پاهای او — یا بمرد آن جان صولت افزای او
چون که کردندی سرش سوی یمن — پیل با صد اسپه کشتی کام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود — چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی گفت آن زمان — کز وجستند یوسف را کهان
کر چرا ما را نمیداری امین — یوسف خود را به بیران وطین
نی که یعقوب نبی آن پاک خو — بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستند آن داوران — تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر — یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تا بهم در مرجها بازی کنیم — ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم — میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ — که ز نور عرش دارد دل فروغ
در گذشت از وی نشانی کنجنان — کر قضا در فلسفه بود آن زمان
آن دلیلی قاطعی بد بر فساد — وز قضا آن را نکرد او اعتداد
این قضا را گونه گون تصریفهاست — چشم بندش یفعل الله ما یشاست
این عجب نبود که کور افتد بچاه — بو العجب افتادن بینای راه

شیرجه کان شاهان معنوی / هم شکار تست وهم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل کز پی تو می‌پرد / از عطای بی حدت چش میرسد
یافت بینی بوی گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود با دزدان در بیان فرق میان چو این

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگویید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد از فن و مکر و هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
تا بگویم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقدست و چه دارد زر کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان یکی دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک خاصیتم در پنجه است / که کمندی افکنم طول علم

تا کنم این را بپای شاه من / طالع مقبل کنی و چرخی بزن
روح را تابان کند انوار ماه / زانکه از آسیب ذنب شد جان سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این ناز این ندا ای حق پذیر
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربه را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرت برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را باستیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت ماده کشیدم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستقیم / از فن زالی بزندان رجیم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و اکنون بدن
بشنو این زاری یوسف در عشاد / یا بدان یعقوب بی‌دل رحمت آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که ز عشق گندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / که بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم چشم بد هم مر رسید
دافع هر چشم بد ز پیش و پس / چشمهای پرخمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بلکه از چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
تا که بس همت که یابد از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر

حکایت

[illegible]

همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنتها تویی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک را بو کرد آن از ربوه / گفت این هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همی لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن یار چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با مه رویش عشق باخت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

امت خود را بخواهم من از او / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / جز غرض هر دیده را آرد بغض
حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الشیء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیش او اختر را مقداری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر
ای یری لا یراه روز و شب / چشم بند ما شده دیدهٔ سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود ای آب جو / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر آن بدر

[illegible]

[illegible]

چون زبان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ کو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار / که بشب بر روی شه بودش نظار
آن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شه آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / پس نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه‌تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

حکایت در بیان پوشیدن معنی مردان از نظر نااهلان

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زانکه فضلهٔ گاو آبی عنبرست / که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری پنهان بود اندر کمین / پس برون آید پی در گزین
ناگهان بر در نهد وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت

حکایت

[illegible]

چند باد آن گاو تا از کرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل چند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست / گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زین مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل داند که در گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
و آن دلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهای پر در برنتافت

رجوع بحکایت چغز و موش و صید کردن غراب ایشان را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما
آن سر رشته عشق رشته می‌کشد / در امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشته دل دم بدم / که سر رشته بدست آوردم ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رو می‌نمود
گر چه چغز از نای موش ایمن نبود / لیک رشته بست بر پا در کشود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش از مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز می‌گفت این جزای آن کسی / کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ماء و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست صورت را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو بسویش هردمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست / مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / گشت پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یکجنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی کز سیه گفت و سفید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدان سو زین شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد از بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

حکایت عبد الغوث و ربودن پریان او را در بیان مجانست معنوی

همچو عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
چونکه بر بودند او را از وطن / گشت ناپیدا وی از فرزند و زن
مدتی شد هیچ نامد زو خبر / زو طمع ببرید هم زن هم پسر

شد ذنبی را نسل از شومی دگر / وآن یتیمانش زیرک اندر شمد
کر مرا ورا اگر زاید بزن / اوفتاد اندر چهی یا مهلکی
جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابای بدست
بعد نه سال آمد او هم چاره / گشت پیدا زان شد متوادیه
یک صبی مهمان فرزندان خویش / بوده و آن پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جفتی پی آنش چنان / کر بیابد روح را از جسم پنهان
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد / زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیثه محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنان که خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده در زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر کو حق نهادست اندر او / چون نهد در تو تو گردی جنس او
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چونکه اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و کون می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخ اندر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری

از بی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست / از مویز و پسته و بادام مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ بازان باشد و جاذوجوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش‌خو نشین / خوپذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان می‌شود / سرمه چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد زنده بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایه ویند

حکایة در بیان امداد اصحاب قبور عالمیان که اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اصحاب القبور بیت لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء والمؤمن حی فی الدارین

آن یکی سایلی در اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را شرقی سنی / بودی آن در همتش الا بنی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی حد از عطایش توخته

[illegible]

هم به پشت آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته او وام جو / بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / غم نیستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایان آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نخندند این دست و پا از دست و پا
روبهی که هست زان شیرانش پشت / بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

حکایت مردی جعفر طیار رضی الله عنه و قلعه گرفتن او به تنهایی

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نه که یک مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر نشسته آنچنان محکم بیست / گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونساران اندر قدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید است فرد / لیک انجم پیش خورشیدند گرد
پیش خود بنیاد انجم اندکیست / گرچه بسیارند و گرچه خود یکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای جوان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار

[illegible]

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه / ور یکی بروی زدندی جسته
یا زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دو گوشش بدریدی هم بتاب
وان دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم بدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
خشک گردد موش زان گربهٔ عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از کلهٔ انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر کلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه [illegible]
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / کو بچندیم شیر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته / پیش روی او تو بر [illegible]
نور رویش آنچنان بردی بصر / که ز [illegible]
او ز حق درخواسته تا تو بره / کو [illegible]
تو بره گفت از کلیمت ساز هین / کان [illegible] عادلی [illegible]
آن کسا بر نور صبری یافتست / نور جان بر تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد ضمان / نور ما را این نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نور آن قاف و طور

[illegible]

چشمشان مشکات دان جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس و در علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنان آینه خوبی من / بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم / پس عریض آینه برساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / در نگر روشن ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت / کر نبود آن قدر را کم شناخت
گر نبدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی گنبدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / تو به با نور حق چون زندی
کشته بود آن توبه صاحب تقی / بود وقت شور جز قرعه عارفی
زان شود آتش دعیب سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته
ونعوا و نور و عشق آن رشاد / خود صبوراه دو دیده باز داد
اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او ز نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری / کز دست رفتت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کهم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک چون مه گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه ام / یاد آرد از رواق خانه ام
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی بر دریچهها ز دور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست اینجا به سیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران یوسف او شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس همیشه سوی معشوق نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

رجوع بحکایت غریب وام داده آمدن بر تبریز و خبر وفات بدرالدین عمر شنیدن و بیهوشی او و باخود آمدن و استغفار کردن از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای حق کردن و پشیمان گشتن او از جرم خویش جهت تعویلش بعطای مخلوق ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد جانب دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون ز ذوق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
که بسایهٔ او پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهش اوفتاد / گوییا او نیز در دم جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حال او گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر، وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تش رسید
آن سخاوت هم تو دادستیش نیز / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مرا او را قبلهٔ خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و آن بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چونک او غالبتری سر برکش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون دون غلط در سرکشی
آن عداوت اندر او عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
و آن گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رو می‌نمود / که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونک قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونک پنداری ز شبههٔ اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سویست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود دادت خسان افزون ز ریگ / تو بمیری و آن بماند مرده‌ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بیند پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه | محیی الموتی ست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چنان | کز تو قه آن تو باشی و تو آن
کر نه از اشتهای نان و آب | بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی کر رفت حق در لاغری | فربهی پنهانت بخشد آن بری
چون پری را قوت از بو میدهد | هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند | حق بعشق خویش زنده ات می کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه | تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال | اندر او تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان | چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را | پادشاهان جملگی عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق | فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست | ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم | لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام | وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار | عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان | بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست | دانکه بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال | دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول | خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی در فتور | شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشتست از اثیر | جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران | مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین | منکر و نسبت مکن او را بطین

همچو خورشید داشب بر مخان | انکه او مسجود شد ساجد مدان
آفتابی دید او جامد نماند | روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد | دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال | چون که شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند این و عکس نیست | در مثال عکس حق بنمودنیست
تن ببین و جان مکن کان صم و بکم | کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست | دیدن او دیدن خالق شدست
حق مر او را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمینش خواند زان
خدمت او خدمت حق کردنست | روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خودست | نی ودیعهٔ آفتاب و فرقدست
هم از آن خورشید زد بر روزنی | لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی | هست و روزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش | اندرین روزن نبود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت | در میان روزن و مه ما الفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه میروید زعین این طبق
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب دان | کز میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور | زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایهٔ این سبد خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان | نان چرا میخوانیش محمود خوان
خاک زد چون چشم روشن کرد و جان | خاک را مرهم بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق | من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ | در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین / این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثال دوبینی احول همچون آن دوبین عمر نام در شهر کاشان و حرمان او

گر تو عمر نامی اندر شهر کاش / کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق آن نااحولی / بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادش بدکانی بعید
کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن آواز من
او هم از نانش حوالت میکند / هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر گفتی تو رو / در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله بی زحیر
احول دوبین چو بی بر شد ز نوش / احول صدبین ای مادرفروش
اندرین کاشانهٔ خاک از احولی / چون عمر میکرد چون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل نو کمتر خیر
ور دو چشم حق‌شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جا بجا / اندرین کاشان پرخوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو مرجو تو خیالش ظن مبر

گر تو از جوی عکس این نقوش / چون حقیقت کرده بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر میشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشو چون خر بانگ بلقیس از حباب
بار کو تا کو نهد بر پشت خران / هین بیک چوب این خران تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست / بر یکی خر بار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد / هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تک جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین جو آن مه بر بالاست هست / خواه بر وی خواه بالا دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مهروی را

توزیع کردن پای مرد جهت آن غریب در شهر تبریز و جمع گشتن اندک چیزی و رفتن پای مرد با آن غریب بر گور محتشم بزیارت و گفتن مشکل خویش بطریق توجه بروح او

این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن خواجه لبیب
قصهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور خواجه از روی شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای / که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی نان
گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان و دوتا شد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء سبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیر و والدین / در خراج و خرج و در افناء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بوده ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت همتت هرگز نگفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد / گردکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از خستگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود کی خود هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانک انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور کرد ثانیت
دایما اندر مکافا ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گوییم بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه آیمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجید آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌خورد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف

ذوق چون منّ آمدی تی مختفیست	هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو	وان جواب لفظ خوش اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا	آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار	آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند کوبی فاخته سان ای عمو	کو وکو وکو وکو وکو وکو
کو همه آنجا که صفات رحمتست	قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همه آنجا که دل و اندیشه اش	دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه اش
کو همه آنجا که امید مرد و زن	میرود در وقت اندوه و حزن
کو همه آنجا که بوقت علتی	چشم پر دارد بر امید صحتی
آن طرف کز بهر دفع زشتئی	باز جویی بهر کشت و کشتئی
آن طرف که دل اشارت میکند	هم زبان با هو عبارت میکند
او مع الکل هست بی کو کو همی	کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقلها کو تا به بیند غرب و شرق	روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدّش بُد بجزی در زبد	منتهی شد جزر باقی ماند مد
بُرادم وام و من بی دسترس	هست صد دینار زین توزیع و بیش
جن کشیدت مانده ام در کشمکش	میروم نومید ای خاک تو خوش
همتی میداد با بی حسرتت	ای همایون روی و دست و همتت
تا خدا بگزارد این وام مرا	صبح کرد آن دم چنین شام مرا
آمدم تا چشمه و اصل عیون	یافتم در وی بجای آب خون
جمع آن جنت آن مهتاب نیست	جوی آن جویست آب آن آب نیست
محتاجان هستند کو آن مستطاب	اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی بسوی خدا ای محتشم	هم بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و مأوای جمله ماوی القرون	مستحق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر	در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان	ثبت و محوی میکند آن بی نشان

چشم می آرد رضا را می برد	بخل می آرد سخا را می خورد
نیم لحظه مُدرکاتم شام و غدو	هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز	کوزه از خود کی شود گرد و دراز
چوب در دست درودگر معتکف	ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی	ورنه از خود کی شود پر یا تهی
گه تهی گردی و گه پر می شوی	پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم بند از چشم روزی کور بود	صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر	منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو	گوش گر از اجرا باشی گرد
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن	هم برای عقل خود اندیشه کن

حکایت در بیان منقصت تقلید و زشت گردانیدن مقلد هر خوب را

بود امیری را یکی اسبی گزین	در گله سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب بگاه	ناگهان دید اسب را خولر شاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود	تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر	هر یکش خوشتر نمودی در بصر
غیر چستی و کشی و روحیت	حق مر او را داده بُد تا در صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه	کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیرست و پُر است از غنی	از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی	نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوی کردست جادو آفرین	جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد	فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید	فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست	ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سریست	کار حق هر لحظه نادر آوریست

اب دیگر کاو سنگین را ابتلا | می‌شود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی | نیست بت را فر و نی روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان | در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین | من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه شاهنشه ز ایشان باز گشت | با خواص ملک خود همراز گشت
پس برهنگان بزبود آن زمان | تا بیارند اسب را از خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه | همچو پشتی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید | جز عماد الملک زنهاری ندید
کو عماد الملک بد پای علم | بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم‌تر زو نبد خود سروری | پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا | رایض و شبخیز و جانش در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و داد | آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال | طالب خورشید غیبی چون هلال
در امیری او غریب و محتبس | در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر | پیش سلطان دافع نقص و ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا | خلق او بعکس خلقان وز جدا
بارها می‌شد بسوی کوه فرد | شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم ار صد جرم را شافع شدی | چشم سلطان زو ز شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد | سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر | تا بگیرد حاصلم را هر فقیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست | گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من | من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌ات داده است | بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست | این تکلف نیست بی تزویر هست
اندرین گر می نداری باورم | امتحان کن امتحان گفت و قدم

آن عماد الملک گریان چشم مال | پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد | راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید | و اندر آن اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه | که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن بر وی مکیس | گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاجند این خلقان همه | از گدا گیر تا بسلطان همه
با حضور آفتاب با کمال | رهنمایی جستن از شمع ای وبال
با شروق ماه جان خوش مساغ | روشنی کی جوید از نور چراغ
پیشگان ترک ادب باشد ز ما | کفر نعمت باشد و ترک هدی
لیک اغلب هوشها در افتکار | همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد | کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمیست مست | کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌جهد | دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک خفاشی که او رو کم کند | آخر از خورشید هم یابد سند
باز شهبازی که او خفاش نیست | چشم بازش شاه بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو | در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد | علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از التیاب | تا نتابی سر دگر از آفتاب
آنچنان که یوسف از زندانیی | با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی | پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش آن تخت عزیز | تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص | مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند | انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی | تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین | ماند یوسف حبس در بضع سنین

آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی‌شان بخر ای کردگار
این جوان ضالست زین جرم و مغیر / کو بمن آمد ولی بروی مگیر
در جوار الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایک او باقلام الست / هر دمی می‌شد بشربی تازه مست
اندرون پرشور و بیرون پر عمی / در تن همچون لحد در جا لحی
او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش سلطان جمع رهکان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان کره بقد و رنگ نبود
می‌ربودی رنگ او مر دیده را / مرحبا آن برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چنان ماهست آن در یتیم / که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم چشم خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / کی ببینی سیر مرغان هوا
اندرون بیضهٔ تن شو برون / تا بیابی تو سیر طایرون
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسب و سلطان یاد کو در برگذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از کهف فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را اسکر بکان
لعل را از هست گنج منتسب / سنگ را گرمی و تابانی و تب
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که بر آب از اضطراب

یاد اید دیو از عقلش بسته ره / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چو خورشید آمدت و آن نور داد / تو ز خفاشی چرا جویی مراد
خود چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
هیچ تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید عیش بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / خوش بشکفت از غرس جسمت حواس
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقشست خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنجست و تابشهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده شد بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ماست از ما ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست / ز آب صافی او فتاده دور دست

حکایت

چون دمی حیران شد از روی شاه فرد / روی سوی آن عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی نیست این / از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش کای خدیو / چون فرشته گردد از میلت تو دیو
در نظر آنچه آوری گشت نیک / بس کژ و رعناست این مرکب لیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاوست گویی آن سرش
در دل خسرو از این این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
باز داد آن اسب را از حیلش بخت / زین سخن کو گفت تقلیبش بجست
چون غرض کرده دلال و حاسدی / از سر کرباس پای شاهدی
چون که هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابلها ایمان شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
و آن خیالی باشد و ابریق نیز / قصد آن دلال جز تحریق نیز
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمانی دُرّ کان / همچو طفلی می ستانی گردکان
پس تو در رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
وز خیالت صورتی جوشیده ای / همچو جوزی وقت دق پوسیده ای
هست در آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
چون پوسیده ست دنیای امین / امتحانش کم کن اندرونش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / و آن عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغت / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او عجب / پس فسرد اندر دل او مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد

دو بیت از جنس او پیش نظر / این سخن بُد در میان چون بانگ در
بُد گرد آن نکته را بر چشم شه / کاز آن پرده نیاید مه سپیه
بانگ نائی که بسازد ذوفنون / در جهان غیب از کنت و فنون
بانگ در دان کنت را از قصه راز / تا که بانگ واشدست آن یا فراز
بانگ در محسوس و در جنس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چون که خوش آواز شد / تا مه دوار روضه جنت باز شد
بانگ گفت بُد جو وردامی شود / از سقتا خود چه در دوامی شود
بانگ در بشنو جو وردی از درش / ای خنک جانی که واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چون که تقصیر و فسادی می رود / آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود مگذار از دید خسان / که به مردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصاام کش که کورم ای اخی
دست کور از بحبل الله زن / جز به امر و نهی یزدانی متن
کان عصا کش که گزیدی در سفر / چون به پچی باشد از تو کور تر
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین / شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف آب و دیغ چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تعلق فی هواک سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن مثل الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسب را واپس برید / زود تر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رای خدر
پای گاو اندر میان آری ز داو / رو ندوزد حق بر اسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعت این شهره زاو / کو نهد بر جسم اسپی عضو گاو
زاو ابدان اناسب ساخته / قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تختبچها / از سوی این سوی آن سادبچها
وز درونشان عالم بی‌منتها / در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذوالجلال / دم بدم چون می‌شود سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا آخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عالم الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه آن مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تاند زدن اندر پلاس

رجوع بحکایت غریب و مجتهد متوفی و خواب دیدن پای مرد

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت
پای مردش سوی خانه خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد از عسر یسر او دیده بود / با غریب از رمزها لب می‌گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پای مرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه گفتی می‌شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد هیچکس واقف بدان / تا نبوید پرده دعوی و دان
تا ندرد پرده غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان غیبت و پرده است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنیده بودم از دردش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
کو وفای وام او وقت آن دهش / تا که ضیغم را نکاهد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار / وام را زان بعض این گو برگزار
فضله ماند زین بسی کو خرج کن / دعوتهایی کو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتستم رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در معدن
لعل و یاقوت بهر وام او / بر نوشته در خنوری نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن از عدد جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
در مبیع آن کن تو از خوف غرار / کز رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت / کز رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره / گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زانکه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
کشته باشد همچو سگ قی را اکول / سترده بخل از قول رسول
ور بینداز دو بیارند آن زرش / تا بریزد آن عطا را بر درش
هر که آنجا بگذرد زری برد / نیست خنزی مخلصان را مسترد

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت شاخ از شجر / زان غذا زادی زمین را میوه‌ها
در عدم پنهان شده موجود حق / در ریشت ساجدی مسجود حق
آهن سرد فسردهٔ مظلمی / اندر او نوری و شمع عالمی
درج در جوف مزادان ابهی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت پادشاه و سه پسر او در قلعهٔ ذات الصور در بیان حال صورت پنهان

پادشاهی بود و او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شه زادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می کشید آب نخیل آن پدر
تا ز فرزند این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض ام و باب
تازه می باشد ریاض والدین / گشته جاری چشمشان اندر دو نیا
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و بیخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده / پاره پاره زین و آن ببریده
از زمین و آفتاب و آسمان / پارها بردوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان / باز بستانند از تو این و آن
کاله دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد در اثبات دار
عاریه ست این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده ست / روح را باش آن دگرها بیهده ست
بیهده نسبت بجان می گویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش

همره پنهان شده ام من از دو سال / عهد کردم نذرها با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی زان ستند / پس چندان خود ز ایشان او فتد
گر روانش داشت ولانند ز وند / صد در محنت بر ایشان برگشود
از خدا امید می دارم لبق / کو رساند حق را با مستحق
دو قطعهٔ دیگر او را شرح داده / لب بذکر آن نخواهم برگشاده
تا بیاید دو قصهٔ سر و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب انگشتک زنان / که غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی / ای مزاج مست و سرخوش خاستی
تا م دیدی و شر خواب ای بو العلا / که نه گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان / گر رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سودا نک خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای باوفا / آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن بداده جان بی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی / واحد کالالف ان امر عنی
مست و بیخود همچنین بر می شمرد / تا ز مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداری بی / بسته در بی دلی دلدادگی
منعمی پنهان بکرده در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضدی اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان ز بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان

ره زده و ره زنان بی تیر و حکم و داد | در چشم بعد نبود و در بین المعاد
گول را و کور را و گور را فریفت | از خلاص و فوز می باید شکیفت
هم خر و هم خرکش اینجا در گلند | غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن | در بهار و فضل آید از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین | عرش لرزد زانین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد به بالا برکشد
کای خداتان واخریده از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد از اینتان برگ و رزق جاودان | از هوای حق بود نی ز آب و نان
چونک دریا بر سواحل رشک برد | تشنه چون ماهی بترک مشک کرد
این سخن را نیست حد شهزادگان | در هوای فرجه گشته دلطپان
مشورت کردند آن هر سه پسر | تا که برگردند در ملک پدر
در طواف قلعه‌ها و شهرهاش | از پی تدبیر دیوان و معاش
سوی املاک پدر رسم سفر | عزم ره کردند آن هر سه پسر
خواستند از شاه اجازت گاه عزم | داد اجازتشان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت و سقفهاش و برج و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور | تا کند یوسف بناکامش نظر
چونک یوسف سوی او می‌ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار | هم رخ او بیند او بی اختیار
بهر دیده‌دوستان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نبتی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند

حکایت

چند کاریز اصل چشمه‌ها | فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی | هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی | زاستراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود | راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون | قلعه را چه آب باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند | تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون افکنند آن سپاه | تا نباشد قلعه را ز آبی پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون | به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع اسباب لشکرهای مرگ | همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار | جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور | کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن از راست و ز چپ می‌دوید | که بچینم زرد تو چیزی بخرید
او بگفتی مر ترا وقت غمان | دور باد از تو دریغ و ده که در میان
چون سپاه درد آمد بست دم | خود نمی‌گوید ترا امن دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل | کو ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتیم ترا | در بلا و در جفا و در عنا
من ترا یاری دهم من با توام | در خطرها پیش تو من میروم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ | مخلصت من باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش | رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کژش آورد زین خوشه‌ها | آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او بقاها قاه خنده لب گشاد
ای بیا من طمعها دارم ز تو | گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار | من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بهی | تو بدین تزویرها زو کم رهی
تا خجل و منفعل در روز شمار | رو سیاه هند و حریف سنگسار

حکایت

[illegible]

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست ❊ صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است ❊ این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار ❊ جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام ❊ سرد شد اندر دلت باقی طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ ❊ که یکی را صد هزاران دیده‌
گفته بودیم از سقام آن کنیز ❊ وز طبیبان وز کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب با عنان ❊ غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام ❊ سمّشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما ❊ رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام ❊ جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده ❊ گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد ❊ بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
این طبیبان از عما بنده سبب ❊ گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر ❊ باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار ❊ تا بجو هیچ اگر است ای خفته کار
خود نگفته کین مبدل تا بگیست ❊ نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرّانیده ❊ سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهویی بصیدی تاختی ❊ خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویدی بهر لبس ❊ نارسیده سود افتادی بحبس
چاهها کندی برای دیگران ❊ خویش را دیدی فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب ❊ پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده ❊ دیگری زان مکسب عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده ❊ بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود ❊ تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر ❊ که بس آفتهاش پنهانست زیر

[illegible]

[illegible]

بهر این فرمود با آن اسپه او ❊ حیث ولیتم فولوا وجهه
از قدح گر از عطش آبی خورید ❊ در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در ❊ صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او ❊ پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور ❊ همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست ❊ غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد ❊ جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان از آنجا شد پدید ❊ که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه ❊ هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند ❊ که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض ❊ بشنوید از من حدیثی بی غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به ❊ از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر ❊ ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان ❊ خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد مشهور بس مهجور بود ❊ از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال ❊ در هوس افتاده در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست ❊ که بباید سرّ آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع ❊ زانکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد ❊ نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر ❊ هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا ❊ بی رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتند خدمتها کنیم ❊ بر سمعنا و اطعنا بر تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو ❊ کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا ❊ ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی ❊ گفته شد در ابتدای مثنوی

[illegible]

بی ز استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف / دام را تو دانهٔ بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن شهزادگان بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه بحکم ان الانسان حریص علی ما منع و بند پند را زیر پا نهادن و در چاه بلا افتادن و خطاب نفوس لوامه با ایشان بزبان حال که الم یاتکم نذیر پیت ما بدی خویش نمودیم ولیکن خوی بد تو بنده ندانست چنین ایشان گریان و پشیمان در جواب گفتند که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبا / تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
تا بدان قلعه دز ذات الصور / نیم آن در بحر و نیمی سوی بر
بعض آن چون حس ظاهر رنگ و بو / بعض آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو بسو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مه‌ایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال / چون بپایی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانکه اندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست / دست خاید آن ضرر کز صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت خلوت بود ذاکر شود / صورت رحمی بود پالان شود
صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت عشرت بود شادی کند / صورت سروی بود آزادی کند
صورت خوبان بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت راهب بود عزلت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرت بود بر بام مشید / و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم جام خوشیست / فایدهٔ او مستی و بیهشیست
صورت مرد و زن لعب و جماع / فایده‌ش بیهشی وقت وقاع

[illegible]

صورت نان و نمک کان نعمتست ** فایده‌ش آن قوت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر ** فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی ** چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بی‌صورتند ** پس چرا در نفی صاحب‌نعمتند
پیش او روید و در نفی او فتند ** پس صور هم بندهٔ بی‌صورتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود ** چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او ** نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان ** سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار ** نیست چوب و سنگ و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست ** صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم ** مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی ** از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو رو پنهان کند ** آن صور را جمله سرگردان کند
جملگی حیران و نالان سو به سو ** بهر کد آید اندر رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال ** گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر ** احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو ** ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش ** کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره ** صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی ** ذوق بی‌صورت کشیدت ای غوی
پس به معنی می‌روی تا لامکان ** که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که پیشش می‌روی ** از برای انس او شاد می‌شوی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی ** گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل ** کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند ** گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

[illegible]

[illegible]

لیک آن شرح پیش این ضالان کم ** میدهد داد سری اندر دو دم
آن نمی‌یابد آن داد این ندم ** قوم دیگر پا و سر کردند گم
چون که گم شد جمله جمله یافتند ** از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه ** صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زین دیده بودند آن فریق ** لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید ** کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا ** هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دلها بی‌کمان ** الامان یا ذا الامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت ** آتشی در دین و دلشان برفروخت
چون که روحانی بود خود چون بود ** فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان ** چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ ** دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زآغاز دید ** چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست از آن ** که خبر کردند از پایانمان
کاینجا میکاری نروید جز که خار ** وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد ** با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن وهبست ** هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او تو است اما نه این تو که تنست ** آن تویی که برتر از ما و منست
این تویی ظاهر که پنداری تویی ** هست اندر سو و تو از بی‌سویی
بر صدف لرزان چرایی بی‌گهر ** توی خود دانی مدان میدان شکر
توی یگانه‌ست با تو این تو است ** توی خود را آب و بکذ دل زدوی
توی آخر سوی توی اولت ** آمدست از بهر تنبیه وصلت
توی تو در دیگری آمد دفین ** من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آینه می‌بیند جوان ** پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم ** با عنایات پدر یاغی شدیم

[illegible]

سهل دانستم قبول شاه را   وآن عنایتهای بی اشباه را
بک در افتادیم در خندق همه   کشته و خسته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش   بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خود را و مجوت   آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون گشت آشکار   بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق   یک قناعت به که صد لوت از طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا   چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان   صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر   کشف کرد آن راز را شخصی بصیر
نه ز طریق گوش بل از وحی هوش   رازها بُد پیش او بی روی پوش
گفت رشک ماه و پروین این   صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهان بود   در مکتم پرده و ایوان بود
سوی او نی مرد ره دارد نه زن   شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او   که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد   هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت   وآن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش   که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود   که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر   پا بکش پیش عنایت وبمیر
این بقدر حیله معدود نیست   زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت دربیان آنکه درین راه حیل درمی نگیرد از خودی می باید مرد

در بخارا خوی آن خواجه اجل   بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار   تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود   تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز   آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زر بخش کی بود آفتاب   زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را داشت باب   تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا   روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل   با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام   روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیمان صغیر   روز دیگر بر ضعیفان و اسیر
شرط او این بود که کس با زبان   زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش   ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان لفظا سؤال   زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بُد یاسه اش   بر همه اهل بخارا سایه اش
بر خموشی بود عشق و باب اش   وقف بدشم کیسه وهم کاسه اش
بر خموشان زانکه او ناطق شدی   رونقش از جود او چو جان بدی
هر که کردی ناگهان روزی حدیث   پیش او مجرم بدی وهم خبیث
نادرا پیری یکی روزی بگفت   ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت   مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر   پیر گفت از من تو بی شرمی تر
کین جهان خوردی و میخواهی بطمع   کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را   پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او   نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان   یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود   گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا   پا کش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست   تا برد خواجه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد   روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او   در میان اعمیان برخاست او

هم بدانستش نداد آن عزیز / از بدای جرم گفت هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش نداد او صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت او پیش کفن خواهی بگاه / که بپیچ در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوکه بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم ترا / همچنان کرد آن فقیر بی نوا
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه این صله / تا نهان نکند از او آن ده دله
مرده از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او بجست
گفت ای صدر جهان چون بستدم / ای تو بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در عزبخانه در بیان ترجیح عنایت بر اجتهاد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزبخانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سوی از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی بزد از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار خرس مرد ریگ / ابله و بی خاصیت مانند دیگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی / چون نرفتی جانب دار الشفا
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا می روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی کان بود بهتر مکان / من ندیدم یکدمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی خرخوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وآنکه ناموسیست خود از زیر زیر / غمزه می دزدد همی ما الذ چه کیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرگله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو / بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتنان
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی زنان / چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت او را زین جرها ایمنیست
فارغ است از خشت و از پیکار خشت / ور چو تو ما در فروش کنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نشان / بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذره‌ای سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود را ره کند

[illegible]

آن یکی دیگر بگفت ای اخوتی — ما نه بودیم اندر نصح غنیه
از جحیم حرص ما کردی گله — از بلا و فقر و خوف و ولوله
ما نمی‌گفتیم کم نال از حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد — ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم کاندر کش مکش — همچو زر خندید اندر نار خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ — گفته ما کز عین مکر داند زنگ
آن زمان که بود اسپاه او طغا — جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را می‌زنان — کر به پیش آیید تا هر جنسنان
جمله عالم را نشان داده به صبر — زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم — چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی کین جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو — دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را — نوبت تو شد بجنبان ریش را
از بری ریش ار کنون دزدیده — پیش ازین بر ریش خود خندیده
وقت پند دیگران های‌های — در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی — درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو — بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی به هوش — زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از نوای تو کنون پاران بود خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن — پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط — خویش را در طبع آر و در نشاط

مثال آوردن. در بیان این مصرع که بگیرو دنج آنچه فروشی بهر سالی

پادشاهی مست اندر بزم خوش — در کشید یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید — وز شراب لعل در خوردش دهید

[illegible]

جست اگر بسیار و بنهاده دو توست — آن دو سو دارد ذات مرد اصل اوست
در حقیقت هر یکی سو زان کهیست — کان امان نامه صله شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری — بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه گر مهری نهد از موم نرم — زان بود کوتاه پنجه شیر گرم
پادشاه از گل اگر مهری نهد — پهلوانان را از آن دل بشکهد
این دو ستار عنایت همچو کوه — سد شد چون فر سپاه دو وجه
جست راه کز آن ای نیکو سرشت — لیکن ایمن هم مباش از دیو زشت
رو دو موی از آن کرم در دست آر — وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود — آن چنان علمی که مستنبه بود
علم دریا هست بی حد و کنار — طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — می نگردد سیر او از جستجو
اوستاد آن هر اندر آشنا — بر زدست انجی با دست و پا
دست و پا ساکن در آب اندر سباح — بر رود از لا نجی بالتطاح
انجمی زد دست و پا و غرقه شد — می رود سباح ساکن چون عمد

در بیان خبر منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا و بحث کردن هر سه برادران در تدبیر آن حادثه و پند دادن مر یکدیگر را و تحمل پیش کردن

آن رسول حق بگفت اندر بیان — این که منهومان هما لا یشبعان
طالب العلم و تدبیراتها — طالب الدنیا و توفیراتها
پس درین قسمت چو بگذاری نظر — غیر آن دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت — کت کشد زینجا و گردد رهبرت
رو بهم کردند هر سه ممتحن — هر یکی درد و یکی رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا مقیم — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان جمله‌شان — بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس — برزده با سوز چون مجمر نفس

[illegible]

شیرگیری خوش شد انگشتک زنان / دست می‌افشاند او دامن‌کشان
سوی مبرز رفت تا میزه کند / ناگهان بی‌خودی دلخواه زند
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه / سخت زیبا رخ ز ترکان شاه
چون فتی دیدش دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان زد مرد دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / برنیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
برسرشد گاه نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد در تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه دروی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
این چنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و طالبی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن را بدسگال
آن شب گردک بصحبت دست او / چون امانت داد اندر دست شو
کانچه با او می‌کنی ای معتمد / از بد و نیکو خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش نی زاهدی
پس فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها جهید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه شراب و چه ملیکه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمشان افتاد اندر عین و غین / نی حسن پیداست آنجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله والقارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت

پس کشیدندش بشر بی‌اختیار / شست در مجلس ترش چون زهرومار
عرضه کردش می که بدرفت او بخشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
گفت عمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید زین شرابم زهرناب
هین بجای این بمن زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام / حس نمی‌یابد از او غیر کلام
روی می‌گرداند از ارشادشان / که نمی‌بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / که فکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گشت رفت / کی شود از قشر معده گرم زفت
نار دوزخ جز که قشرافشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور از او / مغز را پس چون بسوزد دور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته‌دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیک‌پی / چه خموشی هین بطبعش آر می
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر کرا خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره برد او از صد استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / درکشید از بیم سیلی و ز زحیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

همچو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون و جفت بد فعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و عفونی گشته همچون جام زهر
بانگ بر ساقیش زد کای کرم داد / چه نشستی خیز و اندر طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع و آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / آن خورم کو یار اجودم بداد
آنچه آن را می خورم از نوش و خوش / می دم در خورد یاد از بخ و شش
زان خورانم من غلامانم که من / می خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان از طعام / که خورم آن من ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از قز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگر از اخوش بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبراندیش را
چون قلاوزی عقلت بر شود / جان باوج عرش و کرسی بر رود
مصطفی را چون که صبری بد براق / برکشانیدش به بالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایوب داد / از بلا او را در رفعت گشاد
صبر صدر آمد بهر حالت که رفت / صبر را بگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده

روان گشتن شاهزادگان بسوی چین بطلب مقصود و مثال آوردن حکایت امرؤ القیس را که ترک مملکت کرد از بهر راه وصل مقصود دست آمد بعنه وسعه امکان نزدیک شدن بمقصود دست یختص برحمته من یشاء والله ذو الفضل العظیم

چند ازین سخن کوتاه کن / ور حدیث عاشقان بر گو سخن
باز کرد ای عاشق و زوتر بر آن / کان شغل ار رفت آن شاهزادگان
این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بوده ای پادر آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / جانب راه بلاد چین شدند

والذین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر / عشق شاه بی پا و سر کرده و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / در شد اندر میان آتشی
یا چو اسمعیل صبار رشید / پیش عشق و خنجرش حلق کشید
امرؤ القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطه عرب
بود آن که طبع و هم صاحب جمال / شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چون که زد عشق حقیقی بر دلش / سرد شد ملک و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت / از میان مملکت بگریخت تفت
تا بپا مد خشت می زد در تبوک / با ملک کنند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو / و آن زنان ملک سر بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه / عشق یک نوبت نکرده ست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / او بهر کشتی بود من لا اخیر
غیر این دو بس ملوک بی شمار / عشق شان بربود از ملک و تبار
جان این سه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته سودایی چنین
زهره نی تا لب گشاید از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بیک جو آن زنان / عشق خشم آلود وزه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چه گویم چون که خشم آلود شد
یک مرغ جان فدای شیر او / کش کشند این چشق و این شمشیر او
کشتنی بازم از شاه زنده کی / سلطنتها مرده این بندگی
در کیاست دانها با صد کسر / پیش کنندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است / علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آنسوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / وانگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زایشان صلاح / هین مدزد از جسد ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم از آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن برگ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه ز شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی / قصد او و خواهش یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / می شدی سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام می‌خوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل همو دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / طفل داند هم نداند شیر را
گیج کرد این گردنامه روح را / تا نیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلک اندرو / چالش دریا بود نی سیل و جو
چون نیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین شود / تا نمردی زر ندادم این بود

المقالة الثانیة والعشرون

حکایت

عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفرجوی باش / یا نظرور یا نظرورجوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکوفه برگ
در حشایش چون حشیشی او بپات / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خود بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای خواجه‌تاش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید مرغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سور و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
مکر برقت می‌کشاند بی دلیل / در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی / گه بدین سو گه بدان سو اوفتی

بی طاقت شدن برادر بزرکتر در آلاء چین دیدن تختکاه و با برادران گفتن که من مردم که خود را در بارکاه شاه اندازم پیش پای وی سازم بعقوبه و قرار یا سر بنهم مقصود از دست آنجا یا یاد لا العاشقین ذرع فیه اضلها الله کیف یرشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من / ز انتظار آمد لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هجران جان عاشق گرد روب / زانکه گفت السیف محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل بشنفت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی ام من ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان از خرمن آن ماه بس
کرد یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی / کرد آخر بوی او غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن نا اخطا بخود را بنگر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور از جهل زهر آلو سمک
تو بجلدی زهر قاتل را منوش / صبر بهتر مدتی می‌باش کوش
جز بتدبیر یکی شیخی کبیر / چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارو ییده پر / بر پرد در اوج و افتد در خطر

خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی تو زو
گر سفر کردم درین ده شصت میل / مرمرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت / ز امر او دامم ز سر باید گرفت
من درین ده خود نکردم هیچ رو / هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده / وز چنان برقی ز شرقی مانده
هی درآ در کشتی ما ای نژند / یا تو آن کشتی بدین کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
می گریزی از پشه در گژدمی / در یمی تو می گریزی از نمی
می گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شوره شر
می گریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرد لعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او / در ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
مرض پیری گر مسیحی بر کشد / او چو دانه ماند از رشد
تا بل خفته بود اگرچه کهن بود / شد ازین اعراض هم کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص جان یوسف برزنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و دست / ترک کن ای بوالفضول ز مکست
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک کن ای خیره پی پیشه خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیردست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز

من نگویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از چه گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان / بی پریدن بر پری بر آسمان
آنچنان که میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنان که میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنان که عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد ستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نه میان این عیون / آنچنان که هست در علم ظنون
این تحری هست اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با مردارخواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را از وی ببین
آنچه گوید آن فلاطون زمان / هین هوی بگذار و رو بر وفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلک سوی خویش زن را ره نداد
هر که با آن شاه ازین نوعی بگفت / گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / یا بکن ثابت که دادم من عیال

آنچنان یاد جدید اولیست   کان چنان پا جا قیست در دیست

در بیان مجاهدی که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد اما امید در همین طریق بسته باشد معین حلقه همی درزند و بود که حق تعالی آن مقصود را از در دیگر بوی رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بود که مرا از غیر این در رساند که من حلقه این در میزنم فی الجمله در همه یک لازم روی حقیقت دست از اجتهاد ندارد

حاصل این آمد که باید رفت راه   تا برآرد کام جانم پادشاه
یاد دین ره حاصل آید کام من   ای جوان آیم ز ره سوی وطن
بوکه موقوفست کامم بر سفر   چون سفر کردم بیابم بی خطر
یار را چندان بجویم جد و چست   تا بدانم کی نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من   تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز   جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد   بعد از آن مهر از دل او برگشاد
خطوتینی آمد و وصل آن جناب   کرده شش روشن ز بعد آن خطاب
بعد از آن گوید که دانستمی   این معیت را که او را جستمی
دانش این بود موقوف سفر   یابد آن دانش به تیزی فکر
آنچنان کو وجه وام شیخ بود   بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوایی بگریت زار   توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی   پیش ازین اندر میان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی   تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد   و آن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع در بسته در یکجای سخت   کآیدم میوه ازین عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا   بل ز جای دیگر آید آن عطا
این طمع را پس چرا در تو نهاد   چون نخواهد زان طرف آن چیز داد

مر مرا دختر اگر ثابت کنی   یا فتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی شک من ببرم حلق تو   بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر در آری بی گمان در تیغ تو   ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل ناگفته ناحقی   از سرهای بریده خندقی
خندقی از تیر خندق تا گلو   از سرهای بریده زان غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند   گردن خود را بدین دعوی زدند
هین ببین این را بچشم اعتبار   این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما   که بدین می داردی داد ترا
گرد و صد سال آن کاه نیست   بر کجی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه   همچو بی باکان مران در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور   که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست   کامل آمد گذشت وقت منجلست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند   بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد   درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب   زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هر رها کن پای من   فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم   چون قطارم بار باکشت جو شم
پیش مقطوع اگر صد خندقست   پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم   این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم   یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب   آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فر   آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او   برکنش که نبود او بر تن نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب   آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او   جان نه پیوندد بنرگس زار او

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / کین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع / کز چه رویاند مصرف این طمع
طمع داری روزی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود این مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
بهر امر حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از شغل جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سربریده مرغ هر سو می‌طپد / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایة در بیان آنکه عین مطلوب با طالبست و او از بیرون می‌طلبد اما تا از بیرون بجوید از اندرون واقف نگردد موقوفست باین

بود یک میراثی مال و عقار / جملگی خورد و بماند او ز زاد
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر آن کاسان بیافت / هم بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
نی پیمبر گفت مؤمن مزهرست / چون که خالی گردد او نالگرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوشست
خالی آ و باش بین الاصبعین / کز می لااین سرمستست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد

در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای موحد مخلص

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا از اضطرار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
میلها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی‌داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن سودا و مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان او چو کوار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / وآن خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن دگر را چون خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار دارش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریبانند ورا / تا مطیع و رام گردانند ورا
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

مثل آن کش پیشه شد پیکانها / شاهد خوش روی پیش مؤمنان

رجوع بحکایت میراثی و تضرع او و گفتن هاتف در خواب او را که بمصر رو که آنجا گنجیست و رفتن بمصر و بیرون آمدن او از گرسنگی بشب جهت گدایی و گرفتار شدن بدست عسس و چوب خوردن و در اثنای آن مراد او حاصل شدن قوله تعالی وعسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وقوله سیجعل الله بعد عسر یسرا وقال علیه السلام اشتدی ازمة تنفرجی وجمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
لیک از نفقه بر او چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدایی کردنش او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد می جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست / هر که شب گردد وگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شانرا از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضربت بی رحمتست
هین ز رنج خاص بگسل ز انتقام / رنج او کم بین نگر در رنج عام
اصبع ملدوغ ببر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد / کشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز دزدی محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه روب و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنان که تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

[illegible]

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزای و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود مستشرق چو در
زین یپنلو هر که بازرگانترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وآن دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی بادست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شهدست و بر دیگر ترش / بر یکی سنگست و بر دیگر چو خش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیشست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسمست و بر دیگر چو روح / بر یکی جنت و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی آفت و بر دیگر سنان
بر یکی نقصست و بر دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود مرگ جان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من

[illegible]

بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست کی کشتی ملول
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
بر تو جوعی میرسد از اعتلال / کز همی سوزد از و تخمه و ملال
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی جوعیست وز تخمهٔ تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیریی نامد از آن
عشوه‌ها در صید شله گفته شد / بی ملولی بارها دربسته شد
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که دردخاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع شد و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کز و صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خوش هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود زرد بود / مات بود ارچه بظاهر برد بود
رو ز درمان دروغین می‌گریز / تا شود دردت مصیب و مشک بیز

رجوع بحکایت غریب مصر و جستن و مراد یافتن و رجعت کردن

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان موضع فلان کویی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو

[illegible]

دیده‌ام من بارها در خواب این / کین چنین گنجی بود آنجا دفین
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی‌قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در کنج منست / پس مرا اینجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بر لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فره / کار من شد هرچه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
مثل با عزیزی گفت روزی یک صبی / کز تو اینجا مینداند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر برعکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد مقصد میدهد
رخ بیش را درهم شد بر حال او / گردش آراد و دعا گردش نکو
چون دعا هی یافت از دست عیش / شکر را خالی نبود او یک نفس
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله حیران دست او زین عجب / زانعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می‌شدم / خود از مطلب جدا تر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا / تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات / ذل شد عزت و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجز و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذلّ او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجز موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد او بی‌عده چو خیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او به تحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی بجان آگه شدی
آمد و در سبط افکند او گداز / که بدان که امن در خوفست راز
این بود لطف خفی کان صمد / نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل بین اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون / که گذر کردند از دریای خون

امتنان از بیم خوف آمد پدید / لاجرم باشد بهم هم در مزید
این دیدی کشته در خونی خنیج / خوف بین هم در امیدی ای صبی
آن امیر از مکر بر عیسی تنید / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
او درآید تا کشد آن تاجدار / خود ز شبه عیسی آید تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش بهم
زودترش بر دار آویزید که / عیسیست از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد / برگ او فی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بهر سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پنداری بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آید بر پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را بمیت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را زانجای سرگردان کند
تا که زوارها را کعبه او کنند / کعبه او را همه قبله کنند
تا همه زو داد کرد او تنند / قبله او را همه قبله زنند
وز عرب کینه گشتند اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دده / آن فقیران پس منعم شده
او که آن برده که لشکر می کشید / بهر اهل البیت او زر میکشید
اندرین فسخ عزایم وین همم / در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را جست و بیافت / کاین ز لطف خدای ساز یافت
تا بدانی حکمت فرزد حکیم / ایمنیها می نهد در خوف و بیم
یاد آمد قصه شهزادگان / گوش هوش آر و بمن بشنو عیان

مکر کردن برادران پدر برادر بزرگتر را و ناشنیدن او و رفتن بسیوس شاه

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / ور خموشیم اختناقست و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع / انما الدنیا وما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان / اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علفخوارست و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بد آن سمی / لیک خود را کرده بد او اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حجر ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده بان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشاد لب
گفت شاها صید احسان تو است / پادشاهی کن که بی پرده شدست
در فتراک دست این دولت زدست / بر سر مست او دو مال دست
گفت شد هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی

هست چندان ملک کو شد زان بری — بخششش ز اینجا و از خود بر بری
گفت با شاهیت درویشی کاشت — جز خدای تو چه خواهی کی گذاشت
بندگی تو چنان در خود شدست — کان شهی اندر دلش سرد آمدست
شاهی و شهزادگی در باخته ست — از پی تو در غریبی ساخته ست
صوفیست انداخت خرقه وجد در — کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده زان ندم — همچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده این سوی خرقه ای قرین — که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش — ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد — که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست — پنج دانگ مستیش درد سرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال — ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن — جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانت ز رؤیت محجبست — عین معزولیست نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن — فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی — بر حبه یکی نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد — گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی ز زیتی و فتیل — نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوب دلبری مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کآید در بحار — زان چه یابد جز هلاک و جز فشار
همچو بی گندم شده در آسیا — جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان — مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با گندم شده این آسیا — ملک بخش آید دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت — تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب — چه حلاوه وز قصور و از قباب

چند دانی این سخن کم جو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست — شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعدادم از شه رسید — بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت — شد که صیدش کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد — صید را ناکرده صید اقید شد
هر که جوید پادشاهی شد یقین — پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان — نام هر بنده جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزاران حلق را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون برده نیست — همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگوی — رو حریف دیگری جز من بجوی
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگوی — عمر من بردی کسی دیگر بجوی

حکایت جوحی با زن و فرستادن قاضی را و در صندوق کردن و فروختن و سال دیگر آمدن و شناختن قاضی زن او و گفتن که برو و دیگری طلب کن

جوحی هر سالی ز درویشی و فن — رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار — از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه ست این غلغله — من نتانم فهم کردن زین گله
گر بخلوت آیی ای سرو سهی — وز ستمکاری شو شرح دهی
فهم آن بهتر کنم بی هم پراش — آنچه حق باشد تو زان غمگین مباش

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفت خانه بو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر کلام آمد شدی
خانه سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند / وان صدور از صاحبان فرسوده اند
در خزان و باد خوف حق کریز / وان شقایقهای پر وسواس ریز
کیر شقایق منع نو اشکوفهای / وین درخت دل برای آن نمات
خویش را در خواب کن از افکار / سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
سبحان کاصحاب کهف ای خواجه زود / رو ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانه این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی شبهه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا بر تابه بریان ساختی / واهل او بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام دادی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوط را از محنت بدکاره / خوانده باشی قصه آن فاجره
یوسف از کید زلیخا ای جوان / ماند در زندان برای امتحان
عبرتی کاندر جهان پیچ پیچان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
زن دو شمع و نقل و مجلس ساز کرد / گفت ما مستیم بی این آب خورد
چون که بنشستند با هم ساعتی / تا بر آسایند از خلق قی
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف شنعتی

اندر آمد

[illegible]

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من ز مستان و خریف
من چه دارم که فدای تو نیست آن / کز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس بایست نیک / از عروض و سیم و بس خالیست لیک
چون تن زراق پاک و با وقار / واندرون سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگندی که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرون صندوق قاضی از نکال / بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال از راست و چپ نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتف آمد داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
گشت معلومش که صوتی بی جسد / هم از آن صندوق او را میرسد
عاشقی کاندر غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری کو نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت کای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تو با این همه
تا خرد این را بزر زین بی حره / همچنین بسته بخانه ما برد

حکایت

[illegible]

کفت ای طرار برکشای داذ — سربسته می خورم با من بساذ
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نه بینی ایمنی بی کس مخند
پس درین صندوق جز تو مانده اند — خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند — بد مکن برکس آن کن از دیو وکژ بند
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین — میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت دادش بر همه جانها بسیط
کوشهٔ عرشش بتو پیوسته است — هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش داد از داد و بعد از ظلم نیش
کفت آری آنچه کردم استمست — لیک می دان کو بادی اظلمست
کفت نایب یک بیک ما با دیم — با سواد وجه اندر شاهدیم
همچو ترکی کو بود شادان و خوش — او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد از من یزید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند — هاتفان و غیبیان می خرند

در بیان خبر من کنت مولاه فعلی مولاه که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود منافقان طعنه زدند که بس نبود او که ما مطیع و منقاد او شدیم و چاکری نمودیم که ما را دیکر چاکری کودکی می فرماید

زین سبب پیغامبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد
کفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست — مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای کروه مؤمنان شادی کنید — همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می کوئید هر دم شکر آب — بی زبان چون کلستان خوش خضاب
بی زبان کوید سرو و سبزه زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله ها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر در نثار

حکایت

ای خدا بکمار قومی روح مند — تا ز صندوق بدنمان وا خرند
خلق را از بند صندوق فسون — که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست — که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن — تا بدان ضد این ضدش کردد عیان
زان سبب که علم ضاله مؤمنست — عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرکز روز نیکو را ندید — او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد — یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او — هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور — از قفص اندر قفص دارد کذر
منفذش نی از قفص سوی علا — در قفصها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا — این سخن با انس و جن آمد ز هو
کفت منفذ نیست از کردونتان — جز بسلطان و بوحی آسمان
کر ز صندوقی بصندوقی رود — او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست — در نیابد کو بصندوق اندرست
کر نشد غره بدین صندوقها — همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس — کو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او از ارتعاد — کی بر آید یکدمی از جانش شاد
بود القصه خبر صندوق کش — نایب قاضی جز دانا عمش
آتشی بر کرده جوحی در ملا — که بخواهم سوخت این صندوق را
در سر بازار جوش عامهٔ — چیست جوحی می نهد هنکامهٔ
نایب آمد کفت صندوقت بچند — کفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فروتر از هزار — کر خریداری کشا کیسه بیار
کفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق تو پیدا بود
کفت بی رؤیت شری خود فاسدست — بیع ما زیر کلیم این راست نیست
برکشایم کر نمی ارزد مخند — تا نباشد بر تو حیفی ای پذد

مریمان بی شوی آبست از مسیح — خامشان بی لاف وگفتاری فصیح
ماهمای نطق خوش بی تانقت — هر زمان نطق از فرما یا نقت
نطق عیسی از فر مریم بود — نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ثبات — پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من طمع — اندرین طورست عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی سال دیگر بوظیفه پارینه وجواب قاضی مر او را

بعد سالی باز جوحی از محن — رو بزن کرد وبگفت ای جفت زن
آن وظیفه پار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش — یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی یارست آوازی فراشت — غمزه تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون — در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن — در قمار مفلس و شش پنج زنا
زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی — پار و اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون بر آرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ با ستن — جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت — دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابسته چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه — این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثالی بی شکست — کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنه — صد هزار اقلام در یک خانه
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین — پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست — هین بشوی ای جان ازین تن مردود
ای تن گشته وثاق جان بسست — چند دارد بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجده این طین کنم — صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعه نور جلال

بازگشتن بحکایت شاه زاده وملازمت او شاه چین را

شاه زاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود — لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست — این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از صورت بیزار کن — خفته رو خفته را بیدار کن
ای تن اکنون دست خود زان جان بشو — ورنه شو بی جز این جانی بجو
بر مقام عشق جان راحتست — رنجها اثر حضرت مر راحتست

آن کلامت می‌رهاند از کلام … وآن سقامت می‌جهاند از سقام

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت … او از آن خورشید چون مه می‌گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو … همچو مه اندر گدازش تازه‌رو

جمله رنجوران دوا دارند امید … نالد این رنجور کم افزون کنید

خوشتر زین سم ندیدم شربتی … زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی … سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش شه او زین نسق … دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شه از هر کسی یک سر برید … من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر از سر محتشم … صد هزاران سر خلف دارد سرم

با دو پا در عشق نتوان تاختن … با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست … با هزاران پا و سر تن نادرست

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر … هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان … هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان خبر جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

ز آتش عاشق ازین روای صفی … می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم … ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست و بس … بین که می‌بخشاند او را این نفس

زود کبریتت بدین سودا سپار … تا ز دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد … ورنه گردد هر چه دارم من کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین … من بتی‌ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان … نی مرا این و نی مر آن از او امان

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت … صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان این می‌کشید … نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت … رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششترست … اعتناق بی‌حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال … می‌خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست … هر چه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی ور بکوشی صد هزار … هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود … بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست … خاص مر دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود … بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند … نعره‌های عشق آن سو میزند

تو همی گویی عجب خامش چراست … او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر … تیزگوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند … صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر … خفته خود آنست کز وی شور و شر

وانکه کشتیش مرکب چوبین شکست … غرقه شد در آب او خود ماهیست

نی خموشست و نه گویا نادریست … حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب … شرح این گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی ورود … لیک در محسوس ازین بهتر نبود

رجوع بحکایت برادر بزرگتر از شاه زادگان و متوفا شدن او و آمدن برادر میانه بجنازه او که کوچکتر رنجور بود و نواختن شاه او را و ملازم شدن او

حاصل آن شه‌زاده از دنیا برفت … جانش پیاده و جگر پر سوز و تفت

کوچکین رنجور بود و آن وسط … بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست … هم ازین بحرست و او هم ماهیست

پس معرف گفت پور آن پدر … این برادر زان برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار … کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نواز شاه آن زار حنید … در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید عالی غلغله … که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت … پیش او چون نار خندان می‌شکافت

ذره ذره پیش او همچون تباب / دم بدم می کرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زو پا جبر کرد وارست از جسد / از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم اندر صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
در چنین گلزار دامن می کشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / کین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرندت ز نان / گرد چادر گردی و جهد زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان رو که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز که عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن کردی تو صاحب واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا گشته هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / وین تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت گیرد از دار هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را باد است حمالی خذول / همچو بره بر سر مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می برد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست او بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین ره گذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن میگذشت / بود جان کشت و او مرگ کشت
دست آنکس که بکردت دستبوس / وقت خشم آن دست می کوبد دبوس
یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد ره / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکرانه درد الله خوان کند

زشت آن زشت و خوب آن خوب‌جو | دایم این ضحاک و آن اندر چخش
خاک را رنگی و فرهنگی دهد | طفل‌خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند | کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان | در نگیرد این سخن با کودکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست | شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست | شکر این که بی‌فن و بی‌قوتست
وای از آن طفلان که پیری میکنند | لنگ بودند و میری میکنند
وای از آن پیران طفل ناادیب | گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم | گشت فرعونی جهان‌سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و کس ظالم نه‌ای | ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف اللهی نزد | کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پرلوت دان بازار دیو | تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی‌فروش | عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس | کرده کرباسی ز مهتاب و عکس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند | خاک را در چشم مردم می‌کنند
چندلی را که عودی میدهند | بر کلوخی مان جسودی میدهند
پاک الله خاک را رنگی دهد | همچو کودکان بر آن جنگی دهد
دامن پرخاک ما چون کودکان | در نظرها نه خاک باشد زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال | طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام | پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صدساله آن خام ترش | طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد موی و ریش او سفید | هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام | ای عجب با من کند لطف و کرم

چون دم مردان زند دیو ز مرد | وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
اذکرونی یذکرکم از شاه بشر | که خبر خیر آورم که شوم و شر
زانکه ما هوشیم امیر خود شدیم | من چو تو غافل ز شاه خود نیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو | چون سلیمان کشتی حمال تو
عاریت کشتی ملک گفت | گردی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو با غنی مستعار | میکنم خدمت تا روزی سه چار
پر چو عادت سر نکو نهادمم | تا سپید تو با غیاث بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود | آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند | آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار | همچو دزد و دار بر زن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی | مالک دارین و شحنه خود شوی
شحنگی و پادشاهی مقیم | نی دو روزه مستعارست و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی | هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان | خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاکخواری آمدست | لیک آن خاکی که او رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگینست و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست | رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
همچو خاکی بخته بر گل میزند | جمله را هم باز خاکی میکند
هندوی و قبچاق و رومی و حبش | جمله یکرنگ اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار | جمله روپوش و رنگ مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین | تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق | تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا | رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین | تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

آن نکرد این شاه و شرک هیچ زند — زان غذائی که ملایک می چرند
اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده ام — چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع — من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز — ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو دردسر نماند — رفت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر — باید گردد دکان دیگر
زین منی چون نفس زاینده گرفت — صد هزاران ژاژ خایی در گرفت
سرو قد و ماه رخساری مراست — همچو من شه زاده اکنون کجاست
هم شه و شه زاده و سلطان منم — کامل و فرزانه در انسان منم
صد بیابان زان سوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بد هم می رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او — ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیده ی من خار و خاک
در جزای آن عطا و آن جریش — تو زدی در دیده ام خاک و حشیش
من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید — پرده ی آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر — از سیه کاری خود کرد و اثر
آن وظیفه لطف و نعمت کم شده — خانه ی شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقاد — زان گنه گشته سرش خانه ی خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده — خلد بر وی بادیه و هامون شده

با چنین نا قابلی و دوری — بخش این غوره مرا انگوری
نیستم اومید وار از هیچ سو — وآن کرم می گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو — گوش ما را ای کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس — در دویدن سوی مرعاهای نفیس
گام اندازیم و آنجا گام نی — جام پرّان دیم و آنجا جام نی
زانک آنجا جمله اشیا جانیست — معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی سایه بود اندر خراب
چونک آنجا خشت بر خشتی نماند — نور مه را سایه ی زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست — چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست — پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون کُه چو زد نور صمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان — واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این — از میان چرخ برخیزای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز — شب ز سایه ی تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره ی طفلکان — بالغان را تنگ می دارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند — شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها — طفلکان را زود بالغ کن شها
خانه ی گهواره را ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

رجوع بحکایت برادر میانه از شاهزادگان و ذکر وسوسه که او را پیدا شد عجب استغنائی که دل او را از شاه حاصل شده بود و قصد سرکشی و ناشکری کرد شاه ازین سر با خبر شد دلش درد کرد و روح او را زخمی زد که شاهزاده بمرد

چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری
قوت می خوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه ی جانی ز شاه بی ندید — دم بدم در جان مستش می رسید

دیدگان شربت ورا ایثار کرد — نعرهٔ آن ناودانها کار کرد
جان چو طاوس در گلزار ناز — همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم از بهشت و از بهشت — در زمین میراند کاوی بحر کشت
اشک میراند او که ای هندوی زار — شیر را کردی اسیر دم کار
کرد ای نفس بد باد نغن — بی‌حفاظی باشد زیاد کنب
دام بگزیدی ز حرص گندمی — بر تو شد هر گندمی زان کژدمی
درست آمد هوای ما و من — قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — که نه دین اندیشد آنگه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست — نفس کافر نعمت است و گمرهست
نفس کز خود می‌زند هذا لنا — گشت طاغی چون که شد فارغ ز نان
آدمی را ابتلا بهتر بود — زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حضرت عزت جل جلاله با عزرائیل علیه السلام در بیان ناشکری انسان

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد ز درد — لیک نتوانم امرها اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان بکردی زین عنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پرسوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتئی بر موج تیز — در شکستم ز امر تو شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند — موجها آن تخته را میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بسکلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم دوده ماتهای زفت — تلخی آن طفل از فکرم برفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل — پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از فتنهٔ زمن
گفته من خورشید را کو را مگز — باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته براو باران مریز — برق را گفته بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال — بچرای بهمن بدین روضه مال

کرامات شیبان راعی رحمة الله علیه و ذکر معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند — نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایرهٔ تعوید هود — کاندر آن صلصال امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از یکدگر
یک گروه را در هوا برهم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد — گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکو عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید — مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت — از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنتست | آب حیوان در درون ظلمتست

رجوع بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطه مادر و دایه در آن بیشه

حاصل آن روضه چون باغ عارفان | از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود | گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد | تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش گشت گفتم با پری | تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن | که بگفت اندر نیاید وصف من
داده مر ایوب را مهر پدر | بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بدو مهر ولد | بر پدر مر اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم | چون بود طفلی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه | تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش | تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش | شکوه نبود از هر یار بدش
این کرامت دید او صد رابطه | که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل | که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کان شاه زاده شکر شاه | کرد استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم | چونکه صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهایی را که ذکر آن گذشت | از تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را | زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند | کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان ذوالجلال | با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را | کشت تا یابد وی ابراهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال | زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط | هر که می زاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش

اندر آید پیش آن ملک ای عجب | تا خوردش داد ظلمات نسب
دیگران را گام واپس شد حجاب | او ز ما یبقی که عمر را بحجیب
گرگ درنده ست نفس بد یقین | چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله | نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب می گویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست | باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می آری بجا گر طایفی | تو بهیلی چون ادیم طایفی
تا بهیلت واخرد از ننگ پوست | تا شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت | در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب | ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصه شاه زاده که بدان طغیان از خاطر شاه زخم خورده

قصه کوته کن که رای نفس کور | برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود | خشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر | دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر از حق بازجست | گفت اندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی | آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او می گریست | اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست | هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد | کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست | تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت | دوست بی آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراک شاهنشه گرفت | آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سیم کاهلترین هر سه بود | صورت و معنی بکلی او ربود

مثال در بیان مخلص حکایت شه زادگان که گوی از میان کاهلترشان ربود

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سرو روان — وقف ایشان کرده بد جان هم روان
گفته هرچه در کفم سیم و زرست — آن برد زین هر سه کو کاهل‌ترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد — بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه ما کنیم او راست دست — هرچه او فرموده بر ما نافذست
ما چو اسمعیل ز ابرهیم خود — سر نپیچیم ار چه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی را با تلی — تا بگوید قصهٔ از کاهلی
تا ببینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند — بار خود را بی حزن تن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام — می‌نیاساید ز کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز — تا بدانم حد آن از کشف راز
هین ز حد کاهلی شرحی دهید — تا بدانم من بحد کاهلید
بی گمان هر زبان پردهٔ دلست — چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچک چو یک شرحه کباب — می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی کو بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر — هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان همچون سر دیگ راست — چون بجنباند تو دانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش — دیگ شیرینی ز سکباج ترش
دست بر دیگی چو زد دست فتی — وقت بخریدن بدید اشکسته را
مهترین را گفت قاضی باز گو — قصهٔ از کاهلی ای مال جو

گفتا

گفت دانم مرد را در حین ز پوز — ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش — ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر مکر بُده دیده بود — لب ببندد در خمش پیچ و رود
آنچنان که گفت مادر با پسر — گر خیالی آیدت شب خواب در
یا بگورستان و جای سهمگین — تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله بر او — تا بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسویش هر که رفت — آن خیال دیووش بگریخت تفت
گفت کودک آن خیال دیووش — گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم — ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست
ور نیاید او ز مکر اندر کلام — حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی بازگو — گفت من خامش نشینم پیش او
دیو و مردم را ملقن یک خداست — غالب آید بر شهان ز و کر کدات
تا کز امین سوی باشد آن نواش — الله الله رو تو هم زان سوی باش
صبر را سلم کنم سوی درج — تا برآیم بر سر بام فرج
ور بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بیرون ازین از بیش و کم
من بدانم کو فرستاد آن بمن — از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنه‌ست — زانکه از دل جانب دل روزنه‌ست
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی‌آید برون
میمها اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید من دهان بستم ز گفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر — ماند ناگفته در سیوم پسر
باقی این گفته آید بی زبان — با درون آنکه دارد زنده جان
هم می‌گوید شه چو نخفت او — وقت رحلت آمد و جستن ز جو

خاتمت کتاب

گفت و گو آخر رسید و عمر هم — مژده که آمد وقت آن کز تن رهم

درجهان جان کنم جولان همی / بکذرم زین هم درآیم در یمی
زانکه این عالم نیم زنده است وخوش / اندمی هم یافت زان تا زه ست وکش
چون که جان در خاک هم زنده بود / درجهان جان ببین تا چون شود
هم چو نمرست وجود دوازده ست / هم چو قطره دان وبی اندازه یم
زین نمی کو ممیجات اندر یم / در یم جانان که تا یابی بقا
چون که جان از بحر جانست این طرف / پس زراه جان بجو تو این شرف
تا به آنجا برد کو آمده ست / جستن یم را از خاکی بجهد ه ست
جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان بسوی جانان برد
پس نجان کن وصل جانان اطلب / بی لب و بی کام می کو نام رب
تا دمی از جنس این فانی جهان / درجهان جان بیابی جاودان
تحفها می برد در شود خاک / می بکاری تا شوی آخر هلاک
این جنین عمر عزیز ای بی بها / می دهی اش شیئ بعوض هر دم جرا
حیف نابد مرترا ای مرد کار / کل دهی از دست و بستانی تو خار
عمر کان شد صرف ذره نمی ماند / عمر کان شد صرف در عشق بماند
عمر معدود شمرده چون دمی / در ره حق کرد آن نامنتهی
بی شمار و بی حد و بی عد شود / عمر ده روزه که در طاعت رود
هر تجارت کن قرین باز ار حق / صد هزاران کل بدان یک خار تو
از یکی داز کاری صد هزار / داد بکیری ز فضل کردکار
خود شمار اینجا بود کاخر بود / بی شمارست آن طرف کان به بود
سوی کل خود روای جزو خدا / از خودی بکذر زمانی با خود آ
دون تن همچون سبو هستی چو آب / گفت وگو و صلح وجنگت جو حجاب
جون حجاب این نقوش واین صور / بر سر آب درون ای نامور
تاجی کنی بر سر آب درون / تا شود پر در درون پیدا برون
همچنین از قول و فعل مردمان / می شود پیدا کر چه نیست حال
جان او در مرتبت جونت وجبت / مومنست او یا که کافر یا ولی

آب اندر سبو بی یم صد اد / تا بکرد آب شیرین ناکوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود / رنک وبوی وطعم خوش ازوی رود
کفت احمد در دو شهر کو بکیست / هست مغبون و کرفتار شکست
بی یقینی می نبیند در ابلهی / پر زبادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پس ضعف / می شود صابیش همچون زرد و کف
دیگ او هر لحظه بد تر می شود / هر دمی او زشت و ابتر می شود
سوی دوزخ میرود آن زرد باب / می عذاب بحر دریخش عذاب
پیش از آن کو کار تو آنجا رسد / هر دمی غفلت ترا واپس کشد
ده بسوی اصل خود همچون خلیل / بکذر از استاره و چرخ جو نیل
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر این ایوان واین درکاه نه
این خودی را ضبح کن اندر خدا / تا نیابی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد وکران

قصه کوته کن که د رفتم در حجاب
هین خمش والله اعلم بالصواب

تم المجلد السادس وبتمامه تمت الکتاب المثنوی المعنوی وهی
ستة مجلدات من کلام سلطان العاشقین وبرهان الواصلین قطب
الاقطاب علی الیقین مولانا جلال الحق والتقوی والدین محمد البلخی
ثم الرومی نور مضجعه وروح روحه علی یدی افقر خلق الله واقل عباده احمد
بن احمد بن محمد الکاتب اصلح الله شانه ورحم اسلافه فی اواخر شهر صفر
سنة خمس وعشرة وثمانمایة الهجریة المصطفویة حامدا لله ومصلیا علی

من کلام سید حسینی نور الله مضجعه و من جمله قصیده الموسومه به ...

مرا از عالم توفیق هر دم میرسد املا — بنام ذورق تحقیق بسم الله مجریها
درین دریای پر آتش که آید موج او خونین — رفیقا بادبان برکش توکلنا علی المولی
نهنگانند پر زهر چو بی پی نشان لؤلؤی — ز روکوت و مکان لا شیخ قعر ساحلش پیدا
کرا هیچ پی بردی بهر سوی چه می کردی — جو عنقا آشیان اکر رهی بجز در شو نخود جدا
تا اول قدم باید قدم را نیز دم باید — مسیح مجترم باید تنک سای ملک آسا
کرت نور یقین باید نخست از دو دین باید — مبادا دشمکر باید که آید در صف هیجا
جو پیدا شد ترا ایشم مکو با هیچ نامحرم — مکر آینه در دوم بهی در پیش نابینا
تو کندم را جرا دانی درخت خلد و جاخلف — اکر نه نفس حیوانی قرین دیو شد جانا
هر دانت ره می پن پانون از من اتن — درخت خلد ملک دین قناعت ملک لا یبلی
اکر باشی درین زندان اسیر طبع جر حیوان — بدستت کی دهد رضوان کلید جنت المأوی
دلی کو نور حق جوید نه در طبع و هوا پوید — کسی کز شرع و دین کوید نباشد با مغ و ترسا
در آتش دان شیطانی مجوی انوار ربانی — معیت را کجا دانی بیا از سرکن ترا اسعا
هر آنچه از دو قبل آمد هم از طبع و هوا آمد — دلی کو حق شناس آمد باشو دست از زیح غوغا
به بند را قابل که مجبوس تن آمد و کل — جو بتعطیل است شد دل نه بیند در بد بیضا
از آن شد جفت هم پروین که جمع آمد از کرد ایشان — کمر بسته به توحید پی هر نور جون جوزا
بحمد الله که از خلقت پلید آمد مرا همت — قناعت دادم و عزلت میراث از عم آبا
در خلوت فرو بستم ز ننک خلق و از سیم — ز بهر آنکه بنشستم بدان کبجی که لا یفنی
درین ره بی خرد بادت قدم زن تا دهند بادت — ز قرآن داد صد بارت نوید جاهدوا فینا
تو نفی خود کن ای ابله شهادت این بود و الله — ببین کانده بان ره توبی هم لا و هم الا
جو در بهان نمی کردی مکر آنکه کسی کردی — اکر با هر خسی کردی با شیخ کهف در با
توانی لقی و بنداری ز درویشان شدی آری — نبر زد جو هری باری زمرد نیست جز مینا
ز هر کس باکه جان باشد ازین راهش نشان باشد — جو عیسی جان باشد که در طفلی شود کویا
جو در دو افتیم ازین ترکه ز دو دله ز بر زه — به باشم اینجنین اکر مسیحا هم نفس با ما

جو بر قرآن نظر داری به چشم خود دلا از دل — کر از معنی خبر داری بیندیش از لو انزلنا
نرد شهوت و خشم مجنبان از هوس بر ثبت — جو کر با زینت و خشمت بر و می جند بر سیتا
تو قرآن ایمان مجش برتن با کهی مکن با خوش — کذارد موم در آتش شده پروانه تا پروا
تمام بد که خوبی شد همه از تند خوبی شد — کر زخ زده اند دو رو بی شد ببین اندر کل رعنا
دلا کم زن بکسل کر بخواری درین منزل — نکی می کرد ذا اخر کل خود را بر کند از جا
مجوی از منع کس عزت که از دین یابی این دولت — نکردد به یاقوت کرش کوبی ز دمی ...
تو از کنتا دعرنا قل فلان الذی ای جاهل — کر از معنی ترا حاصل همین است جون عنقا
اکر جه از ره صورت با دم می بری نسبت — بدا بینت در حقیت کلیم کهنه و دیبا
ز نقش صورتی بکذر پس اکه یا ز معنی — نکردی واقف مقصد ببود عالم اسما
جو سنت نیست در فرمان جه در کفر و جه در ایمان — جو بود دزد دین در جان جه بوجهل و جه بو دردا
سخن کر دین بود یکسر جه در کوجه جه بر منبر — جو صادق بود بیغامبر جه در یثرب جه در بطحا
خدا کفتت فرمان کن نکردی جاره آن کن — تو هضم امر و زجندان کن که هضم نار دب فردا
مشو مغرور بی مهری که لطفش نیست بی قهری — نبخشد شهد بی زهری نبی خاری دهد خرما
همه سودای سیم و زر زیان دین تست ای جز — از آن سر کشته تنک که سود نیست بی صفرا
دو کون اندر دل عاشق نکنجد کر بود صادق — که در اندیشه وامق نباشد جز غم عذرا
جو هست عقل دین پرورده و جه ر آکنون یکی — جه سود انجه با سکندر جو جان رفت لرزان از دارا
ز آن عقلی که یونانی از و کم شد بنادانی — بداد از دین به دانی نصیب دیو مستوفا
بدان عقل این کر علی شد که وضع او مبدل شد — بنور دین مکمل شد برست از وحشت اعمی
از آن نوع آنچه می باید ز نفس و طبع می زاید — خردمند کز نفرماید بعون از دانش اعلا
ازین ره متهم باشد که با ایشان بهم باشد — کسی را این الم باشد جو ددی نجات در حضا
بکیم از راستی خیزد نه در کفت کز آویزد — جو با زهری در آمیزد بکش دست خود از حلوا
سنا بی را جو در حکمت بیانی بود بی شبهه — جرا کردی بجی غیرت ز کار بو علی سینا
اکر جه دور بین آمد نه از اهل یقین آمد — خلاف شرع و دین آمد همه اقوال او جفا
در آن علمی که او سرزد بدان معنی همه ارزد — ولی دین را بهم بر زد با استبدا و استقصا
ر ابنی و طبیعی که کا لحکمت آمد می — کلی کز بشکفد دردی نشد بویش بجا بلقا

کسی کو فلسفی باشد دد و شر کفخی باشد … نشان کم رهی باشد نشانه علت اولی
قرآن نقشی کر بنکار د جو در میزان خویش کرد … قیاسی چند بر داد د ز هستی همه اشیا
مر اینجا کر با سوذی بار و صد آفرین بوذی … ره بدعت نپیموذی ز کشتی آنچنان رسوا
ولیکن از بی آسی رقم زد جوهر و جسمی … بیان کردش ز هر قسمی که این کلست و آن اجزا
خدا را آنکان بذ مر آورده بر بسم و حد … بذین نسبت چه امیزه چو شخصی کو در صحرا
چو شوری در مجلت زده دم از معلول و علت … قلم در شرع و ملت زده ز او زاد دین وزد نبا
درین مرکز دلش خوش شد که بسیار از یکی چون شد … جوازی کار دیر چون شد نکو نادا آمد از بالا
همه جهلست تحصیلش همه کزرست تاویلش … ازان تشبیه و تمثیلش تعالی ربنا الاعلی
رایحه روان آمد حقیقت را بیان آمد … ز دار الملک جان آمد نکرایی نکته غرا
ز حق دل را خطابست این خرد را فتح بابست این … خود از ام الکتابست این که در وقع القدر کرد املا
جوی برد از ام از نطقش پا دایم یکی بر بزمش … بیان ختم کم ختمش که هم ختمست و هم مبدا
محمد صاحب دولت که موجود آمد از فطرت … قبول حضرت عزت ندیم قرب او ادنی
اساس خلقت آن دم مدار مرکز عالم … سلاله طینت آدم خلاصه بنیت حوا
امان محضر دین امین مخبر عقبی … قوام صورت و معنی امام کعبه و اقصی
جراغ جون دل جمعش درخت بادور شمعش … نهان در زیر مر وفرعش هزاران سدره و طوبی

تخ دوم

رفت روز نشاط و عیش و سرود … وقت عذر آمد ایها المغرود
بگذر از رنگ و بوی اکر مردی … طفل باشد بابن و آن مسرود
پر ای مرغ دانه خوار از ل … چند باشی اسیر دام غرور
چه کنی خاکدان کون و فساد … بهر خوشی در سرای ماتم و سود
علم دانی مرو بعادت و رسم … کعبه باتست بگذر از ماخود
تو چه دانی که اصل پاک تو چیست … ای سرشتت خلاصه مقصود
ملک از دانش تو رشک برد … ای بغفلت کم از وحوش و طیور
تو بنسبت خلیفه بعدی … بصفت دیو را شده مردود
همچو قارون فرو مرو بزمین … چون کلیم اللهی برآ بر طور

ای خلیفه مشو ز روی خلاف … ناخلف همچو بلعم باعور
میل دنیا مکن که بلعم را … چون بدل میکند بکلب عقود
طالب جوهر شو ای پسر که توی … آنچه شد کاف و نون بدان مقصود
جوهر و جسم و سطح و نقطه و خط … آسمان و زمین و ظلمت و نور
همه مجبور تو و وجود آمد … زانکه هم ناظری و هم منظور
هم تو ماری و هم تو ویرانه … هم توی گنج و هم توی گنجور
جرم خاص را مدار خراب … کوچه جام را مکن معمور
آخر ای بی وفا انصاف … دیو مست و ملک چنین مخمور
تو بدان عزه که جامی گشت … کان فلانی از اکابرست و صدور
گنده گشت از بخار معده بغل … چند سوزی بنام و ننگ بخور
دست بر سر زنی زغم جو رباب … گر تهی گشت کاسه جون طنبور
بهر نای گلو و طبل شکم … همچو چنگ و دف تو نالد و شور
طبیعت بهر لقمه دندانرا … تیز کرده همیشه جون ساطور
آتش حرص از بن معده … همچو دود آید از سر تا خود
سنگ خود ای حمیر نایه جهل … شرم دار ای جهود دیو و دد یهود
شکرت از دام شکر دور افکند … هیچ تو نیست زین سبب مشکور
جهد کردی ولی بنفس و هوا … زان شود جمله جهد ها منثور
طاعتت بهر آن نیافت محل … علت بهر آن نشد مبرور
اکثروا ذکر هادم اللذات … ناصحت اکر نه کر و کور
کرچه عیسی بوذ طبیب چه سود … احتما چون نمیکند رنجور
باش تا سرکشان ما رصفت … همچو مورس شوند یوم نشور
باذ طوفان کبی نماید بهل … باش تا جوش برزند ز تنور
کرد نا ز اکشند بی سر و پا … سرو دان آکشند بی زر و زور
یاذ بهرام گور جند کنی … حال بهرام پرس ز … کور
این همان جرخ بی وفاست ببین … که ز قیصر گذاشت نی فغفور

مرد خاقان و پادشه توقیع   رفت سلطان و کهنه شد منشور
کو خزینه چه جای تاج و سریر   کو سپاه و چه رایت منصور
هر که پیدا بهیچ نیافت ز دین   نیست پیدا هم ز نفخهٔ صور
هر که اول بمرد در شب جهل   زندگی نیستش بروز نشور
زنده آنکس بود که پیش از مرگ   چشم جانش بدید بعث قبور
رو چو مردان بکوش و هیچ مباد   بعقل داری که دارد ت معذور
تو بکش خوان بد آنچه در دست ربست   خود سلیمان رسد بخانهٔ مور
گر ز کون خری شوی قلدر   گر ز ناشتر دلی شوی مجبور
تو ندانی که چیست جبر و قدر   که علف خوردنت کار ستور
علت خیر و شر تو هیچ بمیان   خیز تا برخوری ز خیر امور
نزد ما و منت سود و زیان   حضرت کبریا ازین مردود
لا فایمان مزن چو نامردان   نفس اگر کافرست و طبع کفور
گر ز الهام حق خبر داری   کوی تقوی طلب نه راه فجور
مرغ باید ز دام خلق آزاد   مرد باید ز چشم خود مستور
آنکه دارد ز خاک آدم عار   آنکه باشد ز ملک عالم جور
هر که خود را بهشت کی بودش   آرزوی بهشت و وایهٔ حور
این جماعت بگلخن دنیا   چون چراغند در شب دیجور
همه بر اوج آسمان شرف   همه در صدر بارگاه حضور
وقتشان را نه غیبت و نه غروب   دورشان را نه فترت و نه فتور
هر یکی بر سریر سلطنتی   در سرای زمانه کرده ظهور
نه چو قومی بخواب و خور موقوف   نه چو جمعی بآب و گل مشهور
اولیاء الله است کنیتشان   بوده در لوح ایزدی مسطور
هان جنینی ز غیر امید به   زانکه ره مشکلست و یار غیور
ترک دنیا و اهل دنیا کیر   ترک عقبی بباز و باش صبور
شهد او را مچش که در عقبست   نیش پر زهر و نعمهٔ زنبور

تمّ

گنج سیم

طلب ای سالکان راه فنا   طرب ای سالکان کوی بقا
نوش تان باد می ز جام الست   ای همه خوش دلی نصیب شما
موسم عیش و ما چنین محروم   دوستان جمع و ما چنین تنها
عالمی مست و ما چنین مخمور   یکجهان شاد و ما چنین شیدا
کف موسی شد بساط زمین   دم عیسی شد نسیم صبا
تا کی از دست خویش پای بگل   تا کی از بخت بد بدام بلا
بشکنیم این قفس که دم گیرست   بلبل طبع را بوقت نوا
وا رهان ای دهر حرص و امل   مرغ جان را ز دام نفس و هوا
تا کی این مهره تو در ششدر   تا کی این چار سوت پنج نوا
چند ازین صبح و شام و لیل و نهار   وز فراز و نشیب و ارض و سما
بگذر از گفت و گوی صیف و خریف   تا کی اندیشهٔ ربیع و شتا
چند ازین اختلاف آتش و خاک   چند ازین اعتدال آب و هوا
تا کی افسانهٔ وضیع و شریف   تا کی از داستان میر و گدا
چند باشد حکایت من و تو   بس بود بار نامهٔ من و ما
چند گویی ز جود دهر سخن   چند جویی ز دور چرخ وفا
یاوه تا دیت البق ایام   مهره بازیست حقه مینا
چه کشی تنگ عالم فانی   چه کنی نقش گنبد خضرا
چیست آن گنده زال پر مکر   کیست این طرفه پیر کم رعنا
حاصل از جاه چیست حسرت و غم   آخر کار چیست رنج و عنا
ای نشسته ز بیخودی تا کی   ای دویده بجهل تا بکجا
غافل از خانه ساخت برگ سفر   هم از امروز خود دمی فردا
شرط این کار چیست علم و عمل   برگ این راه چیست صدق و صفا
ای همه از نفس خود کشیده ستم   ای همه از دست خویش دیده جفا
چون زبان تو هم ز تست چه سود   علت خود تو هیچ بکو چه دوا

[illegible]

بندهٔ شهوت بتر ز دیو / این ز راه خدا بود بخدا
خرد پاک را مدد دامن / نفس خود پاک دار دون و قبا
قصد چیزی کن درو نه جرم / خاور او بدون مبر بجرا
گر ز طفلی درین طریق جرات / غم و شادی تو ز منع و عطا
مدح دونان مگوی بهر دو نان / که خدا را سزاست حمد و ثنا
آنکه تقدیر کرد راحت و رنج / اینکه قسمت نهاد فقر و غنا
ای که در جاه منصب و جاهی / چنگ در زن بعروه الوثقی
اینک ناش نخندد و تو بول / آنکه وصفش کنند مدح و هجا
چیست در داه دیده لا شئ / چیست در کوی عشق جمله هبا
کی بود دردمند این بد و نیک / از کلام الله آنکه یافت شفا
ثم ذرهم بگو قل الله چیست / ای ندیده ره صواب و خطا
آنکه از غیر او مجرد شو / چون درآیی بصد دصفه لا
بعد ازین بود تست نا انجام / لام را محو کن تو از الا
دو الف اوست اول و آخر / تو خیالی حقیقتست سرا
تیغ الا و لا کسی کر زند / نیست آنکه ز لولو لا لا
شیر مردا مشو بهر نانی / متحیر میان خوف و رجا
که صدق در میان یقین / چون بینی یکیست مرد و مرا
از پی دفع دشمنان بستیز / چیست بحر کلیم با ز عصا
دور ازین جاهلان بی حاصل / دور ازین غافلان بی سر و پا
بر در یوسفی ملازم باش / چون درآمد بمصر قحط و وبا
تو نیابی ز بند خویش خلاص / جز نیاید ز عبری بینا
ره پایان و تو شد حاصل / منزل دور و زحمت اعدا
چید دیجوی ذو الفقار بدست / تا برون آوردت بصف وغا
دایر چون صالح آید ای امل / تا در آید ز صخره صما
با سخنش را بحق چو کوه دهد / تو ز دخت خام را چه صدا

[illegible]

[illegible]

ای گرفتار لا یجوز و یجوز / تا کی از قیل و قال چون و چرا
جهد کن تا بجهل خود ببری / پس بدانی که علم چیست ملا
اسم خود خوانده بعاده و دم / صرف خود کرده بروی و ریا
فعل تو هم ز اسم تو مشتق / لیک حرفت ز مصدر تو جدا
گر تو از نام او نشان یابی / نکنی دل بدست دیو رها
همچو آصف بیک زمان ببری / تخت بلقیس را ز شهر سبا
باطل از حق چگونه دانی تو / نرسیده بنفس و دل جفا
کم مزن نفس را ز بی‌خبری / زانکه او جوهریست بیش بها
لیک اندر حجاب خود جو بماند / نشنید از زبان عشق صلا
داردش جهل در هوا و هوس / گویدش عقل در خلا و ملا
غول مرهم فریب شهوت تست / در بیابان عشق کرده ندا
گفته این را ببین نکوست نکو / گفته آن را بخوان روانست روا
عهد لا تعبدوا است با تو مرو / چون خطاب تو آنچنانست بیا
ای شروع تو در فروع همه / اصل علم تو نیست این اصلا
علم آب و گلست حجاب رهست / علم جان و دلست کشته عطا
سر کشتی کم کن و بکش در سر / از سر زرق طیلسان و ردا
بلبل مست را بخار و چه گل / مرده دل را چه اطلس و چه عبا
دل ز دین فارغ و زبان در گفت / خانه خالی و پیش در غوغا
جان مکن چون بدست نیست دلت / شحنه ماتت خود مباز دغا
دل چو یکتا کنی نماز بود / ورنه رنجت رسد ز نیت دوتا
آنکه شکل صنوبری دارد / دل مخوانش که نفس است و غا
پرتو عشق چون بروح رسید / دل چو برقی بجست ازو ز قضا
داشت از نور ذات قوت و قوت / یافت از لطف و قهر نشو و نما
اوست ماهی مطیع نور پذیر / اوست شکلی بحکم ره پیما
او گشاید خزینهٔ ملکوت / او نشیند بارگاه رضا

[illegible]

طایفه این حرم شو از پی آنک | بهترست از حریم کعبه ترا
این چنین منظری دریغ بود | کآخر کاو و خر شود جا را
ای که هستی منزه از پس و پیش | دست پیش تو داشتم بدعا
گرچه نیستم بسی فضولی کرد | بر دل از فضل خود دری بگشا
چیست استاد تا کند ارشاد | کیست ابلیس تا کند اغوا
مرد رمانده را اخلاص بخش | من سرگشته را تو راه نما
مصطفی شد دلیل من امروز | تا شفیعم همو بود فردا
ای که از عکس نور طلعت تو | قرص خورشید یافت جلوه ضیا
ای که وصف تو بوده خلق عظیم | ای که در شان تست ثم دنی
ای تو مقصود عرش و فرش طفیل | ای تو مطلوب عقل و روح [illegible]
جان عقلی و عقل جان شکست | که تو کلی و کاینات اجزا
ای خط عشق را تو نقطه فرد | بیش ازین پی نمی برد دانا
عاجز آمد جنیبی از نعت | پست شد عقل سوی این بالا

گنج چهارم

چو تقدیر و قسمت خدا میکند | همو آنچه کرد اینجرا میکند
بد و نیک خود روز و شب خسته [illegible] | ز این بو الفضولی هوا میکند
هوا جنبشی کرد پیدا شتی | که عقل این چنین اقتضا میکند
[illegible] | تا جهل نیکو جزا میکند
بلی عقل دانای این کشورست | که از امر ایزد قضا میکند
درین مسند از بهر آن شد نشانه | که حق راز با ظل جدا میکند
صواب گفتار و کردار او | اگر منع کردار بیطا میکند
ولیکن چو با پای نفس و هوا | در آمیخت حکمش خطا میکند
درین حال گفتند اهل قدر | که این بد همه نفس ما میکند
چو آمیختن هم بتقدیر اوست | یقین شد که جمله خدا میکند
همین را بره مذهب جبر شد | همه او همه او ندا میکند

تو در تیغ این مرد دو دار رو | که اینجا نهنگ آشنا میکند
بیک حمله بر نیک و بد میزند | بیکدم جهان را فنا میکند
چو بر ساحلی خشک لب می نشیند | هم بدان اکتفا میکند
خود اینجا چو نفس اختیاری نیافت | شریعت بر او ماجرا میکند
چو در کوی معرفت [illegible] | جو الد بها و ثنا میکند
ز حق یافت مرده خاصیتی | که این خسته گردد آن دوا میکند
ز حکمت ازو قدرت کمال | تو گویی که بدین بیخ وا میکند
سبب را ز بد سبب شناس | اگر دیده بر خود جفا میکند
ز وحدت سوی شرک از بحارود | خدا هر که را مبتلا میکند
که آتش بسوزد وجود خلیل | مغ آتش پرستی چرا میکند
شنیدی که ثعبان موسی چه کرد | تو پنداشتی آن عصا میکند
اگر معجزه آیه ما رمیت | خدا حجت مصطفی میکند
همو ابر باد ندم را دهد | که او برگ و شاخ و گیا میکند
هم صنعت و قدرت و حکمت | که از آب و خاک و هوا میکند
همو سعد اختر اثیر داد | همو نحس چرخ کدا میکند
همو شب بلا اجوال بعقل | که یونانی اینجا دعا میکند
یکی از یکی زاید این قول او | ببین از کجا ابتدا میکند
ز جهلی که داد دو گوید قدیم | چنین بر خدا افترا میکند
جمادی بی اراده عقل و نفس | همو عنصر این کرد یا میکند
مرید و مشوش از ایشان کسی | اگر بخل کرد ار سخا میکند
اگر دشمنی بد کند روز و شب | بجای تو بگذار تا میکند
ازین خاصیت داد حق طبع را | که پاداش کرد ار جزا میکند
پاس شو ازین درد سر عاقلی | که بر حکم حق التجا میکند
خدا جمله را جان و تن میدهد | خدا جمله را دست و پا میکند
یکی را خود از قهر بیگانه ساخت | یکی را ز لطف آشنا میکند

تو از هیچکس بار منت مکش | که پشت خرد را دوتا میکند
ازین منزل ای نفس بر بند رخت | که روح الامین مرحبا میکند
نه این چرخ کس را امان میدهد | نه این دهر با کس وفا میکند
بعبرت نگه کن که در زیر گل | قضا با قدر خوانچها میکند
چو در میرسد دست برد اجل | سر گردنان زیر پا میکند
دمی چند اگر می گذارد ترا | میندار با تو صفا میکند
گرت شیر دندان نماید سفید | نه تهنیت از رضا میکند
بسی نفس را پندها داده ام | چه روت فرمان کجا میکند
دم خر مگیر آمد آن سگ صفت | چو گفتی بگیرش دعا میکند
تو از هیچ دو استوانش مداد | اگرچه نعم گفت لا میکند
حسینی ز طبع خود این نظم را | پس از هفتصد و هفتاد املا میکند

گنج پنجم

ای ترا از روز فطرت یا بنی آدم خطاب | چند باشی همچو حیوان در هوای خورد و خواب
چون شدی از نفس همچون وصف تو بل هم اضل | باش از دیو غریزی جای تو دار العذاب
شهوة و حرص حسد در سلک دیوی بوده | ای ترا در ملک معنی مسند عالی جناب
روز و شب آرام تو در صحبت بئس القرین | الکه ای حیوان صفت دلخواه تو نعم الثواب
از اوامر هرچه دانستی نکردی انقیاد | بر مناهی تا توانستی نمودی ارتکاب
با چنین وصفی نکردی محرم دار السلام | در چنین حالی نباشی لایق حسن المآب
از برای دانه محبوس دام تن شدی | ساز کار آمد مگر مرغ ترا این خاک و آب
همنشین وقت شاهی چنین باز آگوشت خورد | آرزوی استخوان بر چه داری چون کلاب
هر که کس با بیت تابع شو و آزاد کش | گر بی حرص اندرین ره زود می میرد عقاب
دیو طبعت تیغ در پهلو از آن زد در نفس | تا ترا بر آتش حرص و شره سازد کباب
بهر انا یاد دونان خیره دونی همچو دود | بر سر خوان لیسان شوخ چشمی چون ذباب
باش تا از چشم عقلت در ربایند این خیال | باش تا از روی جانت بر کشایند این نقاب
تا تو ای انسی از آداب معنی گیر از آنک | بی تامل زانهمه صورت پرستان جز حجاب

بحرم راز تو دانی کیست مرد آخرت | نیست این اصحاب دنیا را بتا بی جز حجاب
نعمت جاوید خواهی باش با اهل خلود | آخر ای نادان مگر نشنیده من غاب خاب
گر تو گشتی آشنا با دین جهان بیگانه باش | چون ترا معمور شد دل گو بشو عالم خراب
قسم تو گر راحت و رنجست و گر فقر و غنا | پای در کش سر بنه دامن مپیچ گردن متاب
گر تو در دنیا بی کشته ثابت قدم | با قضا و حکم ایزد چیست چندین اضطراب
روزگار سرد خوی خشک مغزت بعد از این | فرصت کافوری نهاد اندر میان مشک ناب
بر کشتی عذر خواه و خون گری از آنکه رفت | وقت عیش و موسم شادی و ایام شباب
کاروان بگذشت خیز ای خفته در خواب غرور | گر کمین دزد آمد و بود گنج بود در جراب
گر شمار مایه و سود تو هیچ از دست رفت | از زیان خویش سود ای شوی یوم الحساب
آسیای چرخ گردان عاقبت خاکت کند | گر همه رویین تن آیی ور همه افراسیاب
ملک نبود گنج داغ هلکت اندر فنا | دور باشد گنج اندوزی پذیرد انقلاب
چه عقل باد کار دعا باشد نظر بر عاقبت | می کنی دعوی عقل آخر بیندیش از عقاب

از خدا بر گردت با دامات عقل اینست
گر بپرسندت از آن جرمهای بازگو جواب

نفس زنگی طبع داری از برای این بود | همچو لف زنگیات حالتی پرپیچ و تاب
عقده بر مشکلست از نفس زنگی گو که | با چنین قفلی که طبع داری بد افتح باب
طالب علمی ولی از جهل طینت روز و شب | کشته مغرور فقر و مانده دور از لباب
رخصت و تاویل از انفس فضولست مخواند | از شراب تو هنوز ای تشنه دور ست اینسراب
علم اگر جان ترا آگه نکرد از معرفت | در جهان عقل نامت نیست جز شر الدواب
این همه صحبت پرستان اگر علم و عقل نیست | بر مثال الغنم دان بی شبان بی طناب
جز بیان دان معنی هرچند لری خطا | جز برای قوت دین هرچه گویی ناصواب

هان حسینی هرچه هست عمرت خود دادم ملا
شرط نبود کاهلی چون می کند عمرم شتاب

تمام شد پنج گنج سید حسین ابی عالم الحسینی

بسم الله الرحمن الرحيم ... هذه الرسالة ... الامام الاعظم ... سلوك العارفين

رسالة فیه ما فیه تصنیف سلطان الاولیا والاقطاب مولانا جلال الحق والدین محمد رومی نوّر الله مضجعه ورفع روحه

بسم الله رب یسّر وتمّم بالخیر این کتاب گنجینهٔ اسرار الهیت ونوادر
آثار نامتناهیت مطلع انوار قدسیت مجمع ازهار فردوسیت نتایج
عالم اجتباییت وجواهر معادن دقایقیت منشأ اصول روحانیت ومخزن
کنوز ربانیت مفتاح ابواب خزاین یقینیت واعلام قلوب المحققینست امجاد
جنات غیبیت وانوار آفتاب لاریبیت مرکز دایرهٔ معانیت ومحیط
کنوز سبع المثانی از تالیف حضرت مولانا وسیدنا وسندنا وهادینا
الی الله تعالی سلطان الاولیا وقطب العلما وتاج العرفا والمحققین
منهاج الطالبین ودلیل الواصلین حجة الحق والیقین کهف الاسلام والمسلمین
جلال الملة والحق والدین محمد بن محمد بن الحسین البلخی الشهیر بمولانا الرومی
نور الله مضجعه وقدس روحه وافاض انوار معارفه علی کافة المریدین والمعتقدین
وجمیع المسلمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین **وهذا ابتداؤه**
قال النبی علیه الصلوة والسلام شر العلماء من زار الامراء وخیر الامراء من
زار العلماء نعم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر علی باب الامیر بدانک
خلقان صورت این حدیث را گرفته اند که نشاید عالم بزیارت امیر آید ومراد آن
نیست که پنداشته اند بلک معنیش اینست که شر العلما آنکس باشد که او مدد از امرا
گیرد وصلاح وسداد وی بواسطهٔ امرا باشد اول تحصیل بنیت آن کرده باشد
که امرا او را صله دهند وحرمت دارند پس بسبب امرا او صلاح پذیرفت واز جهل
او بعلم مبدل شد پس علی کل حال اگر امیر بصورت بزیارت او آید ویا او بزیارت
امیر رود علی کل حال زایر باشد وامیر مزور وچون عالم بر ضد این باشد که او از
سبب امرا بعلم متصف نشده باشد بلک علم او اولا وآخرا برای خدای تعالی
بوده باشد وطریق وروش او بر راه صواب بود او جز راستی نکند ونتواند

چنانک ماهی جز در آب زندگانی نتواند کرد این عالم را ایر عقلی سایس وزاجر
بود که از هیبت او در زمان او همه عالم استمداد از پرتو نور علم او کنند اگر چه
از آن آگاه باشند یا نباشند این چنین عالم اگر بنزد امیر رود بصورت زایر امیر
بود ولیکن او مزور باشد زیرا که در کل حال امیر از وی حظ می ستاند آن عالم
از وی مستغنیست همچو آفتاب نوربخشست کار او عطا وبخششست علی
سبیل العموم سنگها را لعل ویاقوت کند وکوهها وخاکی را کانهای زر ونقره
سازد وخاکها را سبز وتازه ودرختها را میوهای گوناگون بخشد پیشهٔ او
عطاست بخشد ونپذیرد چنانک عرب گوید نحن تعلمنا ان نعطی ولا تعلمنا
ان ناخذ پس علی کل حال او مزور باشد وامیر زایر خدای تعالی فرمود که بعلم
خود وقوت وقدرت خود تکیه مکنید وعالم وقوی وقادر مدانید تا شما را از
استعانت بغیر والتجا بامرا وسلاطین نگاه دارم ایاک نعبد وایاک نستعین
بگویید چنانک طایفهٔ اسیران که در وقت رسول علیه الصلوة والسلام گرفت ازیشان حق تعالی
فرمود ای محمد این اسیران را بگوی که شما اول لشکرها جمع کردید وبر مردی وپهلوانی
خود اعتماد کردید وبا خود می گفتید که ما مسلمانان را چنین بشکنیم ومقهور کنیم وبا
خود قادری از شما قادرتر نمی دیدید لاجرم مرتد بیک کردید همه بعکس آن شد
کما قال الله تعالی قل لمن فی ایدیکم من الاساری ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم و
یغفر لکم ویکی از آن اسیران عم او بود عباس رضی الله عنه وچون رسول ایشان را در
بند بدید بخندید ایشان بنداشتند که رای مغلوب ایشان می خندد گفت من
از آن می خندم که تعجب میکنم که بزنجیر وزنجیر که بجنت برم عجبت من اقوام
یقادون الی الجنة بالسلاسل گفت ای اسیران از مذهب اول باز گردید در خوف و
رجا را ببینید وخود را در همه احوال مقهور مرا بینید تا شما را از خوف برهانم وهر مالی
که از شما بتاراج رفتست وتلف شده باز شما دهم بلک اضعاف کرده وبهتر از آن و
شما را مغفرت کردم ودولت آخرت نیز با دولت دنیا مقرون کردم عباس گفت
رضی الله عنه توبه کردم پیغمبر صلی الله علیه فرمود این توبه را نشانی می باید که نشان
میبخشی می گفت از آن مالها که بتاراج رفته است در میان آری گفت مرا غارت کرده اند

هیچ نمانده است رسول علیه الصلوة والسلام فرمود چندین مال معتبر فلان روز با تو
فضل بردی و او را وصیت کردی که اگر من باز آیم بمن باز دهی و اگر باز نیایم چند
بفلان مصلحت صرف کنی و چندین تا باشد چون عباس رضی الله عنه این بشنید ایمان
آورد و گفت ای نبی بحق من بنداشتم که تو این اقبال از دور ملکت میخنانکه معتقد بودم تا
بود ان ملوک جهان شد او دو فرمود و غیرهما این زمان مرا معلوم شد که این دعوی از خدائی است
این علم غیب که بیان کردی رسول صلی الله علیه وسلم گفت انا ادر داشت گفتی شنیدم که
آن تار سوک که در مامرد اشتی بگسست و آواز آن بگوش من رسید مرا گوشیست نهان
در غیرجان که هر که زنار گیرد و سوک پاره کند من با آن گوش آواز بریدن آن بشنوم
پس مولانا رحمة الله علیه گفت مرا این سخن با امیر بروانه گفتم که در اول تاد گفتی که خود را
فداکم برای بقای اسلام تا اسلام قوت گیرد چون اعتماد بر رای خود کردی حق
را ندیدی و همه از حق ندانستی حق تعالی عین آن سبب و جهد و سعی را سبب نقص
اسلام کرد که تو با تاتار یکی شدی و یاری دادی تا شامیان و مصریان افنا کنند
و ولایت اسلام خراب کنی پس درین حالت روی بخدا آر و صدقها بده تا ازین حالت
ترا برهاند و او توی امید مبر اکرچه ترا از چنان طاعت بچنین معصیت انداخت
آن طاعت از خود دیدی از بهر آن درین معصیت افتادی پس امید نیز مبر شاید
که ترا ازین معصیت برهاند تا قوت اسلام دهی انه لا ییأس من روح الله الا القوم
الکافرون حق تعالی نگارست صورتها خوب می نماید که در طی آن صورتها بد باشد
تا آدمی مغرور نشود بهای این پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود ارنا الاشیاء کما هی
یعنی بد را بما بد نما نیک و مراد آنست که بما هر چیز را چنان نمای که هست در واقع
تا مغرور نشویم **فصل** یکی می گفت که مولانا سخن نمی گوید فرمود که آخر این شخص را نزد
من بخیال من آورد این خیال مرا وی بگفت که چونی یا چگونه بی سخن خیال او را
کرد اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند و جای دیگر برد چه عجب باشد سخن سایه
حقیقت چون سایه او را جذب کرد حقیقت بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را
با آدمی آن جزو مناسبت جذب می کند بلکه اگر صد هزار معجزه و کرامات می بیند
چون از آن نبی یا ولی جزوی نباشد مناسب سود ندارد آن جزو است که او را

درویش و ...ایری داند در کار اگر این کفر با جزوی نباشد هرگز سوی کفر با
نرود آن جنسیت میان ایشان جنسیت آدمی را در نظر می آید خیال هر چیز سوی
آن چیز می برد اما درین خیالات تمیز و ...هانت نمی بینی که فلان جا ... میروی
بشیمان می شوی و میگوئی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر
مثال چادرند و در چادر کسی پنهانست هر گاه که خیالات از میان برخیزد و حقایق
روی نماید بی چادر خیال قیامت باشد یوم تبلی السرائر آنجا که حال چنین شود پشیمانی
سود ندارد و حقیقت که ترا جذب می کند چیزی دیگر غیر آن نباشد همان حقیقت
باشد که ترا جذب کرد لیکن می گویم در حقیقت کشنده یکیست نمی بینی که آدمی را صد
چیز آرزوست و لیکن اصلش گرسنگیست که آن یکیست و چون سیر شد می گوید
که هیچ نخواهم پس معلوم شد که ده و صد نبود بلکه یک چیز بود و ما جعلنا عدتهم
الا فتنة یعنی این شمار خلق فتنه است که گویند این یکی و اینها صد یعنی ولی را یکی
گویند و خلقان انبیا را بسیار اندیشند که ایشان انبیا دیدند و او را یکی فتنه عظیم آن
قوم ظلم پاک بی پای و بی دست و بی جانند و بصورت ظلم می جنبند ایشان را بانصد و
هزار گویی و این را یکی بلکه ایشان هیچند و این هزار و صد هزار یا هزار بادشاهی یکی را صد
ان داد لشکریان او را عتاب می کردند در روز جنگ او با یتاه و همه بگریختند مع
را معلوم شد که آن نیکو بود پس اصل در آدمی صفت تمیز است میان نیک و بد دیوانه را
از بهر آن اعتبار نیست که در وی قوت تمیز نیست اگرچه دست و پای دارد و همه اعضای
او سلامت است اما دست بجاست می برد و می خورد امید از حق نباید برید اگر راه
نه روی باری بر سر راه او را نگاه دار و مگو که کژ بها کرده ام تو راستی پیش کن که هیچ کژی نماند
راستی همچو عصای موسیست و آن کژیها همچون سحرها چون راستی پاید همه را بخورد

بیت

اگر بدی میکنی با خود می کنی ضرر بدیگری نرسد
مرغی بر سر کوه نشست و برخاست ۵ بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست
چون راست شوی همه راست نماید خطر صحبت با شاهان از آنست که جز تنهای
ایشان قوت گرفته و لذت داشته باشد این کس که با ایشان صحبت داشته و دعوی
دوستی کرده و مال ایشان قبول کرده لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید و رایهای

فصل ...

بد ایشان انخالفت نتوانند کردن این کار دین دانایان دارد چون طرف ایشان
معمور ازین طرف دیگر کردیت از تو یکانه شود واکر با اهل دین بصلح باشی سلطان
از تو خشم کیرد قال علیه الصلوة والسلام اعانة ظالما سلطه الله علیه دنیا محجوب قلب
اند و دست حق تعالی فرمود زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین الایه یعنی
زین آنست که خوبی روی عاریتست آدمی اصطرلاب حقست اما منجمی باید که اصطرلاب
را بداند تره فروش و بقال اکرچه اصطرلاب دارند اما از آن چه فایده کیرند و از آن
اصطرلاب چه معلوم کنند از احوال افلاک و دوران او و تاثیرات و انتقالات کواکب
ولیکن اصطرلاب در حق منجم سود مندست و مراد ازین اشارتها آنست که مصطفی
صلی الله علیه وسلم گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه همچنانک اصطرلاب مبین افلاک
است و آینه اوست وجود آدمی و لقد کرمنا بنی آدم اصطرلاب حقست چون او را
حق تعالی بخود عالم کرد اید از اصطرلاب وجود خود تجلی حق و جمال بیچون نی
دم بدم می بیند و هرکز آن جمال از ین آینه خالی نباشد خدای را بندکان اند که
که ایشانرا خود را بحکمت و کرامات می پوشانند اکرچه خلق را آن نظر نیست که ایشانرا ببینند
اما از غایت غیرت خود را می پوشانند **فصل** بروایت کفت که شب و روز جان و دل
در خدمت اما از مشغولیها و کارهای مغولان بخدمت نمی توانم رسیدن مولانا فرمود
که کارکار ها هم کار حقست زیرا که سبب امن و امان مسلمانانست خود را فدا کرده اید تا دل
ایشان بجای آرید تا مسلمانی چند بطاعت حق مشغول باشند و لیکن کار خیرست و شما را
خدای بچنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت بخیر دلیل عنایتست و چون
فتوری باشد درین میان دلیل بی عنایتی بود که خدای نخواهد که چنین کار عظیم
بسبب او بر آید تا مستحق آن ثواب و درجات عالی شود سوال کردند که از نماز
نزدیکتر بحق راهی هست فرمود هم نماز و لیکن نماز همین صورت تنها نیست این
قالب نمازست زیرا که این نماز را اولی و آخریست و هرچیز را که اول و آخر باشد
آن صورت و قالب باشد تکبیر اول نمازست و سلام آخر نماز همچنین شهادت آن نیست
که بزبان می کویند تنها زیرا که آنرا نیز اول و آخریست هرچه که در حرف و صوت در
آید او را اول و آخر باشد و آن صورت و قالب بود جان او بیچون باشد و بی

نهایت او را اول و آخر نبود آخر این نماز را انبیا پیدا کرده اند این نبی که نماز را
پیدا کرده است چنین می کوید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست استغراقست و بیهوشیست که این صورتها
برون می ماند و آنجا نمی کنجد جبرئیل نیز که معنی محضست هم نمی کنجد و در وقت استغراق
عقل مسلوبست شاید که توان کفتن که تکلیف بچیزی چنانک محمد را در اوقات چنین
تکلیف نیست اکر در روزی چند بار استغراق پیدا شود و عقل مسلوب شود در آن زمان
تکلیف نبود پس معلوم شد که جان نماز استغراقست در وجه **حکایة** از مولانا
بهاء الدین رحمه الله علیهما روزی اصحاب او استغراقی یافتند وقت نماز
رسید بعضی آواز دادند که وقت نمازست مولانا بهاء الدین بکفت ایشان التفات نکرد
ایشان برخاستند و بنماز مشغول شدند دو مرید موافقت شیخ کردند و در نماز شروع
نکردند یکی از آن مریدان که در نماز بود بوی میان بنمودند که جمله اصحاب که در نماز
بودند با امام پشتشان بقبله بود و آن دو مرید که موافقت شیخ کرده بودند روی شان
بقبله بود چون شیخ از ما و من کذشت و او از و فانی شد و در نور حق مستهلک شد
که موتوا قبل ان تموتوا اکنون او نور حق شده است هرکه پشت بانور حق کند و روی با
دیوار آرد پشت بقبله کرده باشد زیرا که قبله را نبی یعنی ابرهیم علیه السلام ساخته
است پس او قبله باشد بطریق اولی نبی ما علیه الصلوة والسلام یادی را که در نماز
بود آواز داد جواب نداد عتاب کرد که منت خواندم چرا جواب ندادی در میان
نماز لیس معنی نیست بدانکه چون نور حق پیدا شود غیر نماند که کل شیء هالک الا وجهه
پادشاهی بدرویشی کفت آن لحظه که ترا بدرکاه حق تجلی و قرب باشد مرا یاد دار
کفت من چون بدان حضرت رسیدم مرا ان خود یاد نیاید از تو ام چون یاد آید و لیکن
چون خدای تعالی بنده را بر کزیند و مستغرق خود کرده اند که دامن او بکیرد و از او
حاجت طلبد بی آنکه آن بزرک او را از حق یاد کند حق تعالی حاجت او را بر آرد
پادشاهی بود و او را بنده خاص بود چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل
حاجت قصها و نامها بدو دادندی که بر پادشاه عرض کند او آن را در چرمدان
نهادی چون بخدمت پادشاه رسیدی تاب جمال پادشاه بدیدی بیهوش پیش پادشاه

مدهوش افتادی بادشاه. دست در جهد آن او کردی بطریق خوش بازی کردند؛
بهوش من در جهد آن جمله آن نامحدا با منتی و حاجات بجلد ابطر آن
ثابت کردی و باز در جهد آن او نمادی کارهای جمله بی غرض داشت او بر آمدی
چنانک از آنها یکی رد نشدی و بحمد آن که میخواستندی بر آمدی بندکان دیکر
کروهی داشتندی و توانستندی که قصهای اهل حاجت بحضرت پادشاه عرض کردندی
انصد کار و صد حاجت یکی در بر آمدی **فصل** یکی کفت کاینجا چیزی فراموش
کرده ام مولانا کفت که در عالم یک چیزست که آن فراموش کردنی نیست و کر فراموش خنات
که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض الایه پس آدمی تحمل امانت کرد
پس از آدمی کاری می آید که از آسمانها و زمینها و کوهها نمی آید چون آن کار بکند
ظلومی و جهولی از وی محو شود اکر تو کویی اکر کار نمیکنم چندین کارهای دیکر از من می
آید می کویم که آدمی را از برای آن کارهای دیکر نیافریده اند چنانک کسی شمشیر هندی
را میخی کند و بر دیوار زند او را از برای آن کار ساخته
اند تا غیر از برای خواب و خور غذای دیکرست که ایشان چندین بطعمی و بیقینی
چرا این غذا درین عالم فراموش کرد و بدین غذا مشغول شد شب و روز تن را می
پروری هر چند که هست مجاب تست بحضور قصد دیدار لیلی میکرد اشتر در آکر طرف می راند
تا هوش با او بود چون لحظه مستغرق عشق لیلی میکشت خود را فراموش می کرد اشتر را در
خانه بچه بود فرصت می یافت و باز میکشت تا بخانه میرسید چون مجنون با خود می آمد
می دید که دو روزه راه باز کشته است مجنون سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد کاین
اشتر بلای منست از اشتر فرو جست و روان شد و این شعر بخواند **شعر**
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ۵ و انی و ایاها لمختلفان
کفتند فلان کس ترا مدح کفت کفتم ذات مرا شناخته است تا مدح مرا تواند کفت واکر
او چنان بود که پادشاهی پسری را به ملا آموختن داد و نیکو بدانست پس پادشاه روزی
انکشتری در دست کرفت و کفت بکو تا چه دارم در دست کفت کرد ست و کاواکست و سوراخی
در میان دارد عاقبت کفت آسیا سنکی باشد ولیکن قدر عقل نداشت که آسیا سنک
در دست نتوان کرفت مجنین علمای زمان در علوم موی می شکافند و چیزهایی که آنها

ایشان تعلق نمی دارد نیکو میدانند و آن بغیر متهم است و با ایشان نزدیکتر از همه است
و کر جوهر ذات خود را نمی دانند که پاکست یا ناپاک کم من عرف نفسه فقد عرف
ربه ولیک مجنانست که کسی آواز مرغی معتبر آموخته است برای صید کردن اکر کویند که
آواز مرغی دیکر بکن نتواند کرد **فصل** پروانه کفت لطفست که مولانا تشریف داد
توقع نداشتم من چه لایق ایم مرا می بایست شب و روز دست بسته در زمره چاکران ملازم
بوده و هنوز لایق آن نیستم مولانا فرمود از جهت آنست که شما را همت عالیست هر چند
شما بکارها خطیر مشغولید از علو همت خود را قاصر می دانید و بدان راضی نمیشوید
و بر خود چیزهای بسیار لازم میدانید اکر چه ما را معلوم دل بخدمت می بود خواستم
که بصورت هم مشرف شوم که صورت نیز اعتبار عظیم دارد هم چنانک کار بی مغز بر نمی
آید بی پوست هم بر نمی آید اکر بی پوست دانه در زمین کاری بر نیاید و چون با پوست
دفن کنی بر آید اینما تولوا فثم وجه الله عاشقان خود را فدای اکر وجه کنند و عوض
نمی طلبند و باقی همه انعامند تا مریم را درد زه پدید نشد قصد آن درخت بخت نکرد
فاجاءها المخاض الی جذع النخلة الی آخره قال الادیب فی معناه **شعر**
الم تر ان الله قال لمریم ۵ الیک فهزی الجذع تساقط الرطب
ولو شاء احنی الجذع من غیر هزها ۵ الیها ولکن کل شیء له سبب
درخت خشک میوه دار شد **مصرع** و یبقی الود ما بقی العتاب ۵ اکر تو
برادر خود عیبی می بینی که المؤمن مرآة المؤمن آن عیب از خود دعه این انکه
از وی رنجی انخود می رنجی پیلی را آوردند بر چشمه تا آب خورد خود را
در آب می دید می پنداشت که آن دیکرست می رمید نمی دانست که از خود می رمد
همه اخلاق بد که در تست از ظلم و کین و حسد و بی رحمی چون در تست نمی رنجی و چون در
دیکری می بینی می رنجی بد آنک از خود می رنجی هم چنان که تو از کسی بسبب صفات
بد او می رنجی او نیز از تو بسبب صفات بد تو می رمد او را معذور میدارد اکر
از تو برمد نکفت که الکافر مرآة الکافر اکر چه آنست که کافر را مرآت نیست
ولی او از مرآة خود خبر ندارد پادشاهی بر لب جوی نشسته بود دلتنک مجلس
او از انبساط نمی توانست کرد مسخره بود او را کفتند پادشاه را در حرکت آر

باد شد. اگفت در آسمان چه می بینی گفت تلسانی را می بینم سخن جواب داد که ای
شاه من نه کور نیستم همان می بینم که تو می بینی اکنون دو بینی در می گنجد یا تو بیمار
او بیمرد تا دو بین بخیزد اگر دو مرغ را بهم بندی نپرند بهر آنک دو جنس ثابت است
اما اگر مرغی مرده را او بندی بپرد زیرا که دوئی نمانده است آفتاب خفاش را می گوید
تو در پیش من بمیر تا از من بهره مند شوی و از خفاشی بیرون آیی و قالوا قلوبنا غلف
بل لعنهم الله بکفرهم کافران می گفتند که دلهای ما غلاف این چنین سخنهاست نیکوست و
علوم بسیار که شما اوید خدای تعالی فرمود نه چنین است بلکه بباد وسواس و خیالات
و شرک و نفاق بلکه بر لعنت که شکی نیست بودی از این صد امانات باری قابل بودی
لیکن ختم الله علی قلوبهم و سمعهم و ابصارهم **فصل** پسر اتابک آمد فرمود که پدر تو
دایم بحق مشغول است و اعتقاد غالب است و در سخنش پیداست چنانک روزی
کافران روم می گفتند که دختر تتار دهیم تا دین یکی گردد و این دین نو که
مسلمانی است برخیزد اتابک گفت آخر این دین کی یکی بود است همواره دو
و یا بوده است و جنگ و قتال میان ایشان قایم شما دین را چگونه یکی خواهید
کردن پس مولانا فرمود که دین مگر در قیامت یکی شود که اینجا ممکن نیست زیرا
که اینجا هر یکی را مرادیست و هوسیست مختلف از این روی یکی نمی گردد و لیکن حق
تعالی بندگان دارد که پیش از قیامت چنانند که همه چیز را از اسرار غیبی می بینند
چنانکه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
نظرش چنان بود که در شب تاریک قومی روی بهر جانب کرده باشند و نماز می
کنند چون روز شود همه از آن باز آیند اما آنک او را روی بقبله باشد چه
باز آید چون همه سوی او می کشند نسخه پایانست اما بقدر طالب فرو می آید
کما قال الله تعالی و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم
یعنی حکمت نیز همچو بارانست بقدر مصلحت فرو می آید در بهار بیشتر می آید
و در زمستان در بعضی مکان برف و در بعضی اکنون در تابستان باران بسیار
می آید گفتند چرا قرآن یکبار نیامد رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر
قرآن تمام بمن فرود آید من بگدازم زیرا که واقف بود که از اندک بسیار

فهم کند و از سطری دفترها چنانک جماعتی نشسته اند و حکایتی می شنوند
اما یکی آن احوال را تمام می داند و در میان واقعه بوده است از رمزی آن همه را
فهم میکند و زرد و سرخ می شود و از حال بحال میگردد اما دیگران آن قدر که شنوند
فهم کنند چون واقف نبوده اند بر کلی آن اما آنانک واقف بوده اند از آن قدر بسیار
فهم میکنند اگر نزد شکر فروش آمدی تا شکر بخری می بیند که سیم چند آورده بعد از آن
تو شکر فروشد اینجا نیز بقدر همت و اعتقاد سخن فرود آید مجنون خواست زهاد
و مجنون را در عشق دلی از قوت ایشان افزون تر عشق بخت کنند کوه و صحرا
پیش گرفتند و طاقت نیاوردند و در فرعون میل ملک و مال افزون تر کرد اندند
دعوی خدایی کرد آنچه درویشان می گویند همه نیکست دلست همه نسبت بحق نیکست
و بکلیت اما نسبت بمانی سوال کردند که از نماز هیچ چیز فاضلتر باشد جواب
گفتیم که جان نماز به از نماز جواب دوم آنک ایمان به از نمازست زیرا که نماز
پنج وقت فرضست و ایمان همیشه و نماز بعذری ساقط می شود و رخصت تاخیر
باشد مر حایض و غیرها را و ایمان بی نماز منفعت کند و اما نماز بی ایمان فایده
ندارد چون نماز منافقان و نماز در هر دینی دیگرست و ایمان به هیچ دینی متبدل
نگردد فایده. بر آنک عقل آنست که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار باشد
از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری تعالی اگرچه او مدرک نشود و
قابل ادراک نیست عقل همچو پروانه است و معشوق همچو شمع است هرچند که پروانه
خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما پروانه آنست که هر چند بر او آسیب
و الم آن سوختگی میرسد از شمع نشکیبد و اگر پروانه خود را بر نور شمع نزند
و نسوزد آن شمع نباشد پس آدمی که از حق تعالی بشکیبد و اجتهاد ننماید
او آدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراک کردن آن هم حق نباشد پس آدمی
آنست که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال خدای می گردد بی آرام و
بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست کرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد
فصل پروانه گفت که سلطان بهاء الدین ولد پیش از آنکه خداوندگار در روی
نماید عذر بنده می خواست که مولانا بجهت آن حکم کرده است که امیر بزیارت من

نیاید و رنجه نشود که ما را احوالهاست در حالتی سخن گوییم و در حالتی نگوییم در
حالتی پروای خلقان مان باشد و در حالتی نباشد گاهی در عزلت و خلوت
و گاهی در استغراق و حیرت باشیم مباد اگر امیر در حالتی آید که نتوانیم
دلجویی او کردن و فراغت آن نباشد که با وی بمکالمت پردازیم پس آن بهتر
که چون ما را فراغت باشد که توانیم با دوستان پرداختن ما برویم و یاران را
و دوستان را زیارت کنیم امیر گفت که من سلطان بهاء الدین ولد را جواب دادم
که من بجهت آن نمی آیم که مولانا با من مکالمت کند برای آن می آیم که مشرف
شوم و از زمرهٔ بندگان باشم و اگر مرا بسیار بر در نگاه دارند از صعوبت
این حال است لاکن بر صعوبت احوال رعایا که بر در من انتظار می کشند
تا حاجت ایشان بر آورم و انتظار بدهم حق تعالی در اجابت دعای
کسی تاخیر می کند تا بسیار بنالد که او را نالهٔ عاصیان خوش می آید
همچنانک دو گدا بر در شخصی آمدند یکی محبوب و یکی مبغوض خداوند
خانه غلام را می گوید که بی تاخیر زود آن مبغوض را نان بده تا برود
و لکن محبوب را وعده ده که نان نپخته است هنوز صبر کن که دوستان باقی
است با دیدن تو نا بده کار رسول صلی الله علیه و سلم از عشق حق مست و
بیخود شدی گفتی قال الله تعالی از روی صورت زبان پیغامبر می گفت اما
او در میان نبود گوینده در حقیقت حق بود چنانک خبر می داد پیش از وجود
چندین هزار ساله از پیغامبران و خلقان گذشته و از عرش و کرسی و سخن خدا
از حرف و صوت منزهست و کلام او بیرون از حرف و صوتست اما سخن خود را
از هر حرف و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند و از مثال آن گفته اند که
در راهها و حوضها مردی سنگین یا مرغی یا شیری راست کرده اند و از دهان
ایشان آب بیرون می آید و در حوض می ریزد همه عاقلان دانند که آن
مرغ و شیر سنگین آب از خود نخواهد آورد با دیگری نیز حق تعالی
سخن می گوید پندارند که خلق که ذوق ندارند ایشان می گویند شیخ بزرگی
پیش مرید از گذشته بود مریدی را سر برهنه کرده شیخ اشارت کرد

که برای فلانی سر برهنه باید کنند ای شیخ بیچه را نشستی که او را سر
برهنه می باید کرد گفت زیرا که مرا بی سالکیت که باین نمانده است و من بیچه
آیینه بی نقش ساده گشته ام چون سر برهنه در خاطر من آمد و مرا گرز و
گرد که او ازان فلانست زیرا که آیینه بی نقشست اگر در آیینه نقش نماید آن
نقش غیر باشد درویشی در چله نشسته بود برای مقصودی ندا آمد که از
چله بیرون آ تا نظر بزرگی بر تو افتد و مقصود حاصل شود گفت او را کجا
یابم گفتند او ترا آشنا سد و چون بر تو نظر کند ابریق از دست تو بیفتد
و بیهوش شوی بدانی که او بر تو نظر کرده است و او را در جامع بینی بدین موجب
که گفته شد پس او در مسجد سقایی می کرد ناگهان حالتی بر وی پیدا شد
و نعره بزد و ابریق از دست وی بیفتاد و بیهوش شد و در گوشهٔ بماند
خلق همه رفتند چون با خود آمد خود را تنها دید و آن شاه که نظر بر وی
انداخته بود آنجا ندید و لکن بمقصود رسید خدای را مردانند که از
غایت غیرت و عظمت روی ننمایند اما طالبان را بمقصودهای بزرگ برسانند
گفتیم این چنین پادشاهان نادرند و نازنین ما را اینجا نیست اگر می آیند چیست
آن مقصود که اعتقاد کرده اند می آیند دیریست که ما را اینجا نمانده است
عیسی را علیه السلم گفتند که خانهٔ تو می آییم گفت ما را در خانهٔ دنیا خانه
نیست و نبود روزی عیسی علیه السلام در صحرایی بود باران عظیم فرو گرفت
رفت در خانهٔ سیاه گوشی در کنج غاری پناه گرفت لحظهٔ که باران منقطع
شد وحی آمد که از خانهٔ سیاه گوش بیرون رو که بچگان او بسبب تو نمی
آسایند ندا کرد که یا رب لابن آوی ماوی و لیس لابن مریم ماوی و لیکن
لطف حق داند اوست از ان خانهٔ ابن آوی صد هزار آسمان و زمین
و عرش و کرسی می لرزد پس مولانا فرمود که بحمد الله امیر آمد و ما را زود ندید
نمی باید که خاطرش بشکند زیرا که مقصود از آمدن او اعزاز ما بود یا
اعزاز خود اگر اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کرد اعزاز
ما بیشتر شد و اگر غرض او اعزاز خودش بود جهت ثواب و طلب چون بیچ

انتظار بیش کشید ثواب بیش باشد پس علی کلا التقدیرین بآن مقصود که آمد کی مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که بدین شاد مان باشد

فصل آنچه گفته اند القلوب علی القلوب شاهد تحقیقت که میگویند بدایشان گشت نتیجه است و اگر بتحرج حاجت بودی جهت قلب گواهی دهد زبان چه حاجت باشد امیر گفت آری دل گواهی می دهد اما دل را حظیت جدا و زبان را جدا بجهو و نماید میرسد و افزون تر باشد و اما فروق که اگر دل را استغراق باشد همه محو او کردد محتاج زبان نباشد آخر لیلی که لیلی آب و گل بود عشق او در آن استغراق بود که مجنون را فرو گرفته بود و غرق کرده اند که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود لیلی را از خود جدا نمی دید

شعر خیالک فی عینی و ذکرک فی فمی ٭ و مثواک فی قلبی فکیف تغیب

الغرض معشوق جسمانی را چون آن قوت بود که او را بدان حال کرده اند که خود را از وجدا نبیند و جنبهای او در عشق او غرق شود از چشم و گوش و غیره که هر عضوی حظی بدیگر نطلبند همه را جمع بینند و حاضر و لیکن طلبید نه هر عضوی حظی جدا دلیل آن میکند که لیکن بیک عضو جدا نکه حق حظست تام نگرفته است حظی یافته است ناقص لاجرم دیگری حظ غرق نشده است چو این جمعند از روی معنی از روی صورت متفرق شدند چون یکجزو با کمال از عضوی باشد استغراق حاصل شود همه در وی مستغرق شوند عجب آنکه مکس بالا می پرد و بیش جنبد چون در انگبین غرق شود همه اجزاش یکسان شود هیچ حرکت نکند استغراق آن باشد که او در میان نباشد و او را جهد و حرکت نماند هر فعل که از او آید آن فعل او نباشد اگر هنوز در آب دست و پای می زند آن را غرق نگویند اگر بانگی زند که آه غرق شدم این را هم نیز استغراق نگویند آخر این انا الحق گفتن هم این معنیست آنکس که انا العبد میگوید دو هستی اثبات می کند یکی خود را و یکی خدا را آنکه انا الحق می گوید خود را عدم کرد و باد بر داد و می گوید انا الحق یعنی من نیستم همه اوست جز خدا را هستی نیست و

این غایت تواضع و افکندگی باشد خود را و لیکن مردم این را فهم نمی کنند این که مردی بندگی میکند برای خدا ای حسبة لله آخر بندگی او در میان اگرچه برای خدا است خود را می بیند و فعل خود را می بیند و خدا را می بیند او غرق آب نباشد غرق آب آنکس باشد که در وی هیچ حرکتی و فعلی نماند اما حرکات او حرکات آب باشد آهو از شیر قوت که میگریزد الف دو هستی دارند یکی هستی شیر و دوم هستی آهو اما چون شیر او را رسید و از هیبت شیر بیهوش و بیخود در پیش شیر افتاد هستی او در هستی شیر محو شد هستی شیر ماند تنها استغراق آن باشد که خدا اولیا را از آنچه که خلق می ترسند از شیر و پلنگ و از ظالم بر هاند و از خود خایف کرده اند و بر او کشف کرده اند که خوف از حقست و امن از حقست و عیش و طرب از حقست و خورد و خواب از حقست و حق تعالی صورت هیبت خویش بدو نمایند و همه را نمایند وجود و قصور و طغاها و شهرها و مجاریها را گوناگون بدو نمایند تا گویند اینها از ین عالم نیست خیالی در نظر آدمی می نماید پس تغیر شود او را که خوف از خدا باید و همه رنجها و راحتها از حقست پس هرچه در عالم باشد از و بترسند که من خاف الله خاف کل شیء فلسفی این را اند و لیکن بدلیل و دلیل پای دلیل نباشد و آن لذت که از دلیل حاصل آید آن را بقایی نباشد تا دلیل را می گویی خوش و گرم و شکفته می شوی چون ذکر دلیل بگذشت گرمی و خوشی نمی ماند همچنانکه شخصی بدلیل دانست که این خانه را بنا کننده هست و بدلیل داند که این بنا سمیع و بصیر و قادر و ذات او بر بنا خانه سابقست اینها را بدلیل داند و دلیل پای دار نبود زود فراموش شود اما چون عارفان خدمتها کردند بنا را شناختند عین الیقین دیدند و نان و نمک با هم خوردند و اختلاطها کردند بنا هرگز از نظر او غایب نشود پس چنین کس که فانی در عشق حق باشد در حق او گناه گناه نبود جز او مغلوب و مستهلکست پادشاهی غلامان را فرمود که هر یک قدحی زر بکف گیرید که مهمانی می آید و آن غلام خاص را نیز فرمود قدحی را بگیر چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص بیخود شد و از تجلی جمال پادشاه بیخود شد و قدح از دستش بیفتاد دیگران چون این چنین دیدند گفتند مگر چنین می باید کرد قدحها را بینداختند پادشاه عتاب کرد که

چرا چنین کرده اید گفتند او که مقرب بود چنین کرد پادشاه گفت ای ابلهان آنرا او
نکرد من کردم از روی ظاهر اگرچه همه صورتها کار بود اما آن یک کار عین
طاعت بود بلکه بالای طاعت بود پس مقصود از همه آن غلام بود باقی همه غلامان تبع
و طفیل وی بودند اگر آن غلام پادشاه بود در حقیقت باین معنی که همه غلامان تبع
پادشاه اند پس تبع او باشند چون او بغیر از شفاعت و غلامی بر او چه چیز نیست
او از جمال پادشاه پُرست اینست معنی لولاک لما خلقت الافلاک لیکن هم انا الحق است یعنی
افلاک را برای تو آفریدیم و این سخن که یکی گفت این انا الحق است بزبانی دیگر سخنها
بندگان اگرچه بصورت دیگر نماید ولکن بمعنی یکی باشد تفرقه در صورتست در معنی همه
جمعیت است همچنانکه امیری فرماید که خیمه بدوزند یکی ریسمان می تابد یکی میخ میزند
یکی جامه می بافد یکی میخ میزند اگرچه از روی ظاهر کارهای مختلف مینماید اما
از روی معنی جمعند و یک کار میکنند همچنین احوال این عالم چون درنگری همه بندگی
کنند حق را از عاصی و مطیع و دیو و ملک پادشاهی کنیزکی را میفرود که خود را بیارا
و بر غلامان من عرضه کن تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود فعل آن کنیزک اگرچه بظاهر
معصیت مینماید اما در حقیقت بندگی پادشاه میکند همه بندگی و طاعت حق میکنند بدانکه
تقدیر بدیشان رفته است از بد و نیک قال الله تعالی انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما
کفورا وان من شیء الا یسبح بحمده پس در حق ایشان همه علامات باشد جز قیامت
عبارت از آنست که همه عباد حق را تسبیح کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی و اولین معنی
ایشان هم اینجا می بینند که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا فاین عالم از روی ظاهر
و لفظ بالاتر از عارف باشد بهر آنکه خدا را عالم خوانند و عارف نگویند از بهر معرفت
علت بعد از نسیان و لیکن در حق خدای نشاید گفت و دیگران از روی عرف از لفظ
عاشقان عارف بالاتر اند زیرا که عارف عبارتست از آنکه بیرون دلیل داند علم
را بمشاهده و معاینه دیده است عرفا عارف این را گویند سوال کردند که عالی همت
از زاهد است اینچنین باشد بهر آنست که این زاهد بعلم زهد کرد بهر آنکه زهد
از دنیا اعراض کردنست و روی بطاعت و آخرت آوردن آخر می باید که دنیا
را بدانند و زشتی و بی ثباتی او بدانند و لطف و ثبات و بقای آخرت را بدانند

و اجتهاد در طاعت که چه طاعت کنم و چه پیش گیرم لیکن همه حالت پس زهد بی
علم محالست پس آنکه زاهد هم عالمست و هم زاهد لیکن عالم بر از صد زاهد چه علم را خود
گویم علمی دیگرست که بعد از این علم و زهد که اول داشت خدای تعالی بوی داد که این
علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد پس اصلا این چنین عالم بر از صد زاهد بود
چنانکه حاجی که بکعبه رسید بر از صد حاجی بود که در بادیه روانند که ایشانرا
خوفست که برسند یا نرسند اما این که بحقیقت رسیده است یک حقیقت بر از هزار شک
باشد امیر گفت اگر نرسیدم امید دارد که برسد مولانا گفت آنکه امید دارد تا آنکه
رسید از خوف تا امن فرق بسیارست و از امن تا امن نیز فرقها بسیارست و تفضیل
مصطفی بر دیگر انبیا علیه وعلیهم السلام بسبب امن باشد و اگرنه جمله انبیا در امن اند
و از خوف گذشته اند و لیکن در امن مراتب بسیارست ورفعنا بعضهم فوق بعض
درجات یکی در دادن خدا از لذت میکند یکی بذل مال یکی بذل جان یکی روزه می دارد
یکی زکوة می دهد یکی نماز می گزارد یکی ده یکی صد یکی هزار عیسی علیه السلام بسیار
خندیدی یحیی علیه السلام بسیار گریستی یحیی عیسی را گفت تو از مکرهای خدا قوی
ایمن شده که چندین می خندی عیسی گفت تو از عنایتهای خدا قوی غافل شده که چندین
می گریی ولیی از اولیا در خدا حاضر بود درین ماجرا از خدا پرسید که ازین هر دو مقام
کدام عالی تر جواب آمد که انا عند ظن عبدی بی یعنی من آنجاام که بنده مرا ظن برده است و
خیالست بهر چه مرا او خیال کند من آنجا باشم من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد
بیزارم از آن حقیقت که حق آنجا نباشد اکنون تو خود را بیازمای که از گریه و خنده
و صوم و صلوة و خلوت تا کدام نافع ترست و احوال تو کدام طریق راست تری
آید و ترقی افزون تر آنرا پیش گیر استفت قلبک وان افتاک المفتون ترا
معنیی در اندرونست فتوی مفتیان بر وی عرضه کن تا آنچه او را موافق آید برگیرد
همچنانک طبیب نزد بیمار می آید از طبیب اندرونی می پرسد که ترا طبیبیست در
اندرون و آن مزاج تست که دفع میکند و می پذیرد و لهذا طبیب بیرونی از اندرون
بپرسد که فلان چیز که خوردی چون بود سبک بودی یا گران بود طبیب از اندرون
هرچه جواب دهد طبیب بیرون بدان حکم کند پس اصل طبیب اندرونست و

چون از طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد کرده از ضعف چیزها را بعکس بیند
و شکر نماید که شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین پس محتاج شدیم بطبیب
بیرونی تا او را مدد دهد تا مزاج بر قرار اول آید بعد از آن او باز طبیب خویش
آید و فتوی از وی ستاند همچنین مزاج جهت آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف
شود حواس باطن او هرچه بیند و هرچه گوید برخلاف حق باشد پس انبیا و اولیا
طبیبانند معالجه قلوب ایشان کنند که فی قلوبهم مرض الآیه تا مزاجش مستقیم شود
و دل و دینش قوت گیرد که اللهم ارنا الاشیاء کما هی آدمی عظیم چیزیست در وی همه
چیزها مکتوبست حجاب و ظلمات نمی گذارد که او آن علم را در خود بخواند حجاب و
ظلمات این شغلهاست گوناگون و تدبیرها گوناگون در دنیا بالزام که در ظلمات و
محجوب پرده است هم چیزی می خواند و از آن واقفست بنگر که چون این ظلمات و پرده ها
بچیز مستان واقف گردد و از خود هم علمها پیدا کند آخر این علمها مثل خیاطی و بنا
و نجاری و زرگری و حدادی و علم دین و نجوم و طب و غیره از درون آدمی پیدا شده آ
از سنگ و کلوخ پیدا نشده است که آنچه می گویند زاغی مرده را در گور کردن بقابیل آموخت
آن هم عکس آدمی بود که بر مرغ زده تقاضای آدمی او را بر آن داشت آخر حیوان هم
جزو آدمیست جزو کل را چگونه چیزی آموزد امیر گفت مولانا دایم سخنهای عالی
می فرماید مولانا فرموده که سخن منقطع نیست اما اهل سخنست دایما سخن با وی و او
با سخن متصلست در زمستان اگرچه درختان برگ و بر ندارند تا نپنداری که در کار
نیستند ایشان دایما در کارند **مصرع** بخشهای آن درختان می نهانی میخورند
اما آنکس که اتصال باشد دم بدم در بخشیم در خموشی و در غیبت و در حضور بلکه
در جنگ هم با هم آمیخته اگر [illegible] آنجا اشتهی که در کین گشته
[illegible] باشد یعنی صد هزار معرفت نمی بینی که همه جا بهانه پیش شاخ هم معارف و هم حقا
[illegible] و میل ایشان سوی ماست مگر در ما چیزی می بیند پادشاهی مجنون را حاضر
کرد که آخر بود وصفا آن لیلی است که خود را رسوا کردی لیلی چه خوبی داده بیا تا
خوبان بتو نمایم و فدای تو کنیم چون مجنون را حاضر کردند و همه خوبان را عرضه کردند
و خوبان خود را در جلوه در آوردند مجنون سر فرو افکنده بود و بر خود می نگریست

پادشاه فرمود سر بردار و هیچ مگو گفت می ترسم که عشق لیلی شمشیر کشیده
است که اگر سر بردارم سرم بیندازد غرق عشق لیلی چنان گشته بود که آخر
دیگران را چشم و رخ و لب و بینی بود او را در لیلی چه دیده بود که بدان سان کشته
بود **فصل** مولانا امیر را گفت مشتاقیم اما می دانیم که شما بمصلحت خلق مشغولید
زحمت دور می داریم امیر فرمود که این بر ما واجبست دهشت برخاست بعد ازین بخدمت
آییم می دانیم که امروز شما بند که بخیرات و حسنات مشهورید لاجرم رجوع می کنیم بشما
سوال کرد که بنده چون عمل کند آن توفیق و خیر از عمل می خیزد یا عطای حقست مولانا
فرموده که عطای حقست اما حق از غایت لطف بنده اضافت می کند و می فرماید جزاء
بما کانوا یعملون پس هر که طلب حقیقت کند یابد چنانکه موسی را علیه السلام چون مطیع
بودند در دریا راهها پیدا می شد و می گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در بیابان
چهل سال بماندند اربعین سنة یتیهون فی الارض بدان که عقل در تن آدمی همچون
امیریست مادام که رعایا مطیع او باشند همه کارها بصلاح باشد نه بینی که چون
مستی می آید از آن دست و پای و زبان و رعایا همه وجود او همه فسادها می زاید و
روز دیگر در هشیاری می گوید که چرا آزردم و چرا دشنام دادم رعایا را و وقتی
بصلاح باشند که بفرمان او باشند که ممیز که فکر کند که بروم وقتی فکر کند که پای
بفرمان او باشد و علی هذا القیاس ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح
جمیع بدنه و اذا [illegible] الا و هی القلب امید داریم از خداوند تعالی که جانی بدین کرد
که آن عنایت اوست و آن بالای صد کوششست که لیلة القدر خیر من الف شهر
[illegible] و آن سخن بکیست که جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین یعنی چون
عنایت او در رسد کار صد هزار کوشش کند برسید که عنایت کوشش دهد گفت چرا
نه هم چون عنایت باید کوشش هم باید آنچه [illegible] نگی شود از اسباب
جز نامی نماند باشد **مصرع** نامیت ز من ماند و باقی همه اوست ٥ عیسی کوشش
کرد که در مهد گفت انی عبد الله آتانی الکتاب یحیی علیه السلام هنوز در شکم مادر
بود که وصف او می گفت محمد رسول الله را بی کوشش گفت الم نشرح الله صدره
للاسلام از حق تعالی امید می داریم که شما این سخنها را همه از اندرون خود بشنوید

كه مفيد آنست و خداى خواسته باشد چنانكه خواست كه بعضى از درويشان بر
شير سوار مى‌شوند و آتش بر ابراهيم عليه السلام سرد شد كه خداى خواسته بود هم
چنان با نفس مصاف كردن جهاد اكبرست رجعنا من الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر
يعنى با خصمان صورى مصاف كرديم اكنون ساعت و اين دم با لشكرهاء انديشها مصاف
كنيم تا انديشهاى نيك انديشهاى بد را بشكنند و از ولايت تن بيرون كنند بدانكه آفتاب
كه در خانها مى‌تابد هرچند كه شعاع آفتابست و نورست وليكن لازم آفتابست چون آفتاب
غروب كند روشنايى نماند پس آفتاب بايد شدن يعنى متصف بصفت نور او
تا خوف جدايى نماند همه عالم از ضرب و اضطراب بدر مى‌آيند و باز بدار القرب رجوع مى
كنند كه انا لله و انا اليه راجعون **فصل** بدانكه در آدمى عشقى و دردى و طلبى
و تقاضايى هست كه اگر صد هزار عالم ملك او شود نياسايد و آرام نيابد اين خلق
بتفاصيل در هر پيشه و صنعتى و تحصيل علوم و غيره مى‌كوشند و هيچ آرام نمى‌گيرند
زيرا آنچه مقصودست حاصل نكرده‌اند و بدست نيامده است آخر معشوق را
دلارام مى‌گويند يعنى دل آرام مى‌گيرد لابوى پس بغير چون آرام گيرد اين همه خوشيها
و مقصودها همچون نردبانست و پايهاى نردبان جاى قرار نيست از بهر گذشتنست
خنك آنكس كه زودتر واقف گردد تا راه دراز بروى كوتاه گردد و درين پايهاى
نردبان عمر خود را ضايع نكند امير سوال كرد كه مغولان مالهاى ما را مى‌ستانند و ايشان
نيز مال ما گاه گاه بما مى‌بخشند حكم آن چون باشد مولانا فرمود كه هرچه مغولان
ستانده‌اند چنانست كه در قبضه و خزانه حق تعالى در آمده است چنانكه از دريا كوزه
يا خمى را پر كنى و بيرون آرى ملك تو گردد تا آن در كوزه يا در خم باشد و كسى را
در آن تصرف نيست و هر كس كه از آن خم بردارد بى اذن تو غاصب است اما چون باز
بدريا ريخته شود بر همه حلال گردد و از ملك تو بيرون آيد پس مال ما حرامست
بر ايشان لا رهبانية فى الاسلام و الجماعة رحمة [illegible] مولانا را گفت كه سلطان
خوارزمشاه مغولان كه در ولايت او ميرفتند باسم تجارت سلطان ايشان را منع مى
كرد و تجار ايشانرا مى‌گرفت و خراج مى‌ستد تا بانزديك شاه خود بتظلم
رفتند كه هلاك شديم پادشاه ازيشان ده روز مهلت خواست و رفت در غارى

تاريك درون نه داشت و تضرع پيش گرفت از حق تعالى ندا آمد كه قبول كردم
دعوتت را بيرون آى هرجا كه روى منصور باشى همچنان بود كه بيرون آمد بامر حق منصور
شد و عالم را بگرفت **فصل** امير گفت مغولان درين ولايت آمدند اول عور و محتاج
بودند مركوب ايشان گاو بود و سلاح ايشان چوبين بود اكنون محتشم و سير گشته
اند و اسپهاى تازى و سلاحهاى خوب دارند مولانا فرمود كه آن وقت دل شكسته
و ضعيف بودند و قوتى نداشتند ياريشان بخدا بود و خدا ايشانرا قبول كرد
درين زمان چون قوى و محتشم شدند حق تعالى با ضعف خلق ايشانرا هلاك كند تا بدانند
كه آن عنايت و يارى حق بود كه ايشان عالم را گرفتند نه بزور و قوت خويش امير گفت
تا ماداما نيز مترجم شدند و مى‌گويند [illegible] روزى
خواهد بود مولانا فرمود كه دروغ مى‌گويند مى‌خواهند كه خود را با مسلمانان مشارك
سازند يعنى كه ما نيز مسلمانيم اشتر را گفتند كه از كجا مى‌آيى گفت از حمام گفتند كه
از پاشنهاى پايت پيداست اكنون مترجم شدند كو علامت آن از معاصى و ظلم و بى
رسمهاست و يخها تو بر تو جمع گشته چون آفتاب عنايت انابت و توبه و خبر از جهان
و [illegible] خداى تعالى در آيد آن برفهاى معاصى همه بگدازد هم چنانكه آفتاب
برفها و يخها را مى‌گدازد اگر برف و يخ گويد من آفتاب ديدم و آفتاب تموز بر
من تافت و او همان برف و يخست هيچ عاقل باور نكند محالست كه آفتاب تموز
بتابد و برف و يخ را نگدازد حق تعالى اگرچه وعده كرده است كه جزاهاى بد و نيك
در قيامت خواهد بودن اما نموذار آن در دنيا بقدر دم بدم مى‌رسد اگر آدمى را
شادى در دل مى‌آيد جزاى آنست كه كسى را شاد كرده است و اگر غمگين مى‌شود
كسى را غمگين كرده است اين ارمغانيهاى آن عالمست و نموذار روز جزاست تا
ازين اندك آن بسيار را بدانند همچنانكه از انبار گندم مشتى بنمايند مصطفى
صلى الله عليه و سلم با كمال عصمت و طهارت شبى در دست خارش آمد گفت وحى آمد كه از
تاثير در دست عباس است كه او را اسير گرفته بود و دست بسته اگرچه بستن
دست او بامر حق بود هم جزا رسيد تا بدانى كه از قبضها و بسطها و ناخوشيها
كه بتو مى‌رسد از تاثير معصيتى و كژ رويى است كه كرده و رسانيده اگرچه كه تا

دادم اگر آنرا بشکند آنرا کفارت باشد یا نه جواب فرمود که در مذهب شافعی
رضی الله عنه بیک قول کفارت باشد اما پیش ابو حنیفه رضی الله عنه نذر یمین
نیست کفارت نباشد و نذر باز بر دو وجه است یکی مطلق و یکی مقید و
مطلق آنست که گوید لله علیّ ان اصوم یوماً و مقید آنست که گوید لله علیّ کذا
ان جاء فلان سوال کرد که معنی التحیات چیست جواب فرمود که لله ستایشها
و خدمتها و بندگیها همه بخشش و ملک حقیقت نیز اگر حق ما را صحبت ندهد
این عبادتها و ثناها از ما نیاید و بی نگاه داشت ایمان فراغت نباشد پس
حقیقت شد که طیبات و صلوات و تحیات لله است از آن ما نیست همه از آن
اوست هم چنان که خلقان در فصل بهار زراعت کنند و بصحرا بیرون آیند و
سفرها و عمارتها کنند این همه بخشش و عطای بهارست و اگر نه ایشان هم
چنان که بودند محبوس خانها و غارها بودندی پس بحقیقت این زراعت و این
تنعم همه از آن بهارست و لیکن نعمت اوست نظر مردم بر اسبابست و کارها از آن
اسباب می دانند اما پیش اولیا کشف شده است که اسباب پرده بیش نیست
تا مسبب را نه بینند هم چنان که کسی از پس پرده سخن گوید پندارند که
پرده سخن می گوید و نداند که پرده در کار نیست چون او از پس پرده بیرون
آید معلوم شود که پرده بهانه بود اولیا حق بیرون اسباب کارها دیدند
که کن آرد … شده هم چنان که از کوه اشتر بیرون آمد و عصای موسی ثعبان شد
و از سنگ خاره دوازده چشمه آب روان شد و هم چنان که نبی علیه الصلوة و
السلام بی آلت باشارت ماه را بشکافت و هم چنان که آدم علیه السلام بی
مادر و پدر در وجود آمد و عیسی بی پدر و برای ابراهیم آتش را گلزار
ساخت و علی هذا القیاس پس چون این را دیدند دانستند که اسباب بهانه
است کارساز دیگرست اسباب جز روپوشی نیست تا عوام بآن مشغول
شوند زکریا علیه السلام وعده کرد که ترا فرزندی خواهم داد زکریا گفت من
پیرم و زنم پیر و آلت ضعیف و امکان حمل و بچه گرفتن نیست و امرأتی عاقر
خدای تعالی فرمود هو علیّ هیّن و قد خلقتک من قبل و لم تک شیئاً گفت

یا ذنبت کجا کرد اما بدان که کارهای بد کرده و ترا معلوم نیست که آنرا بنیت
از غفلت یا از هم نشینی بی دینی بی دردی که گناهان ابر تو آسان کرده است و تو
آنرا گناه نمی دانی در جزای آن … وجه تدبیر قبض چه …
قبض جزای معصیتست و بسط جزای طاعت نبی را علیه الصلوة والسلام برای
انگشتری را انگشت کرده اند عتاب آمد که ای ترا برای تعطیل و بازی نیافریده ایم
ازینجا قیاس کن که روز تو در معصیت می گذرد یا در طاعت قبض دل جزای
معصیتست گوییا که این در مبتدیان بود که گناه بسیار داوند و تدارک نکرده
اند موسی را علیه السلام بخلق مشغول کرد اگرچه بامر حق بود و هم بحق مشغول بود
اما طرفیش را بخلق مشغول کرد جهت مصلحتی و خضر را علیه السلام بکلی مشغول
خود کرد مصطفی را صلی الله علیه و سلم اول بکلی مشغول خود کرد بعد از آن
امر کرد که خلق را دعوت کن نبی علیه الصلوة والسلام فغان و زاری کرد که یا رب
چه گناه کرده ام که مرا از حضرت خود میرانی … امر حق تعالی فرمود که ای
محمد هیچ غم مخور و هیچ اندیشه مکن … که بخلق مشغول شوی بلکه در عین آن مشغولی
بامر باشی و دیگر موسی از آنجا لیس ساعت با منی چون بخلق مشغول شوی از تو هیچ کم
نشود و هر کاری که ورزی در عین وصل ما باشی سوال کرد که حکمتهای ازلی آنچه
حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگردد جواب فرمود که آنچه حق تعالی حکم کرده است
در ازل که بدی را بدی جزا باشد و نیکی را نیکی آن حکم هرگز نگردد زیرا که حق
تعالی حکیمست هرگز نگوید تو بدی کن تا نیکی یابی این ممکن نباشد همه انبیا و اولیا
چنین گفته اند که جزاء نیکی نیکیست و جزای بدی بدی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره
ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره اگر از حکم ازلی این میخواهی که گفتیم این هرگز نگردد
و اگر این میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چند آنک نیکی
بیش کنی نیکیها بیش باشد و چندان که ظلم کنی بدیها بیش باشد این بگردد اما اصل
حکم نگردد پس آن کسی که در ازل از اشقیا بود سعید شود چنانکه کافر مؤمن
میشود و نعوذ بالله مؤمن کافر میشود و لیکن کسی که از ازل از اشقیا بود چنانکه
که ابلیس و غیره هرگز از سعدا نشود سوال کرد که یکی نذر کرد که روزی روزه

دادم

ای ذکریا سررشته را کم کردی نمی دانی که سررشته بجاه آمد من قادرم که
در یک لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزندان تو پیذا کنم بالغ و دانا ومرتا
در عالم ارواح عرضه کردم وازمن بر تو لطفها وعنایتها سابق بوذ پیش از
انکه درین وجوه آیی آنرا اجرا فراموش میکنی همه احوال انبیا واولیا و
خلایق ونیک وبد علی قدرها تمیم وجواهرهم آنست که غلامان از کافرستان
بولایت اسلام می آرند ومی فروشند بعضی را پنج ساله می آرند بعضی را ده ساله
بعضی را پانزده ساله آن اکه طفل آورده آند چون سالهای بسیار در میان
مسلمانان پروردہ شذ وبزرک شذ احوال آن ولایه بکلی فراموش کرد
وهیچ از ان یاذ ندارد وچون پانزده ساله اذ ان بزرکتر باشذ اندکیش یاذ آیذ و
چون قوی بزرک باشذ بیشترش یاذ آیذ یعنی بعضی ارواح را که بیافریدند د
هیچ اورا آنجا نکذاشتند وبدین عالم فرستاذند چنان که طفل را و بعضی
را بسیار توقف داشتند سالهای دراز که خلق الارواح قبل الاجساد
بالفی عام ودر حضرت حق بوذند که الست بربکم قالوا بلی غذا و قوت ایشان
کلام حق بوذ بی حرف وصوت چون بعضی را بطفلی آوردند چون آن کلام را
بشنوذند اذان احوال ایشان یاذ نیایذ خوذ را اذان کلام بیکانه دانند و آن
فریق محجوب اند در کفر وضلالت بکلی فرو رفته و بعضی را پاره پاره یاذ می آیذ
وجوش هوای آن طرف در ایشان سر می زند وکرویدند و بعضی چون آن
کلام می شنوند آن حال در نظر ایشان چنانکه در قدیم بوذ پیذا می آیذ وحجابها
بکلی برداشته می شوذ ودر آن وصل می پیوندند وایشان انبیا واولیااند وصیت
می کنیم یاران را که چون شما را عروسان معنی در باطن روی نمایذ واسرار کشف
شوذ زنهار زنهار تا آن اسرار با اغیار نکوییذ ولیکن سخنها که می شنویذ بهر کس مکوییذ که عیسی
علیه السلام کفت لا تعطوا الحکمة لغیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها
فتظلموهم تا اکر شاهدی بوذ در خانه تو پنهان هرکز روا باشذ که او را در بازار
کردانی وبهر کس کوئی که این معشوق را ببین پیش خدمت رسول صلی الله علیه وسلم
جماعت منافقان واغیار آن درآمدند واصحاب در شرح اسرار بوذند نبی علیه

الصلوة والسلم بفرموذ با اصحاب فرموذ که خمروا آنیتکم یعنی سرها کوزها
وسبوها وخمها بپوشیذه دارید که جانوران هستند زهرناک مباذ اکر در کوزها
شما افتند و بادایی از زهر کوزه آب بخوریذ و شما را زیان دارذ یعنی اسرار اغیار و حکمة
پنهان داریذ و زبان پیش اغیار بسته دارید **فصل** هرچه محبوبست خوبست و
لازم نیست که هرچه خوب بوذ محبوب بوذ مجنون را کفتند که از لیلی خوبتر هست
درین روزکار بسیار دیکر خوبان را پاذیم کفت من لیلی را برای صورت دوست
نمی دارم ولیلی که صورت نیست نزد من لیلی همچون جامیست من از آن جام
شراب می نوشم پس من عاشق آن شرابم که از آن جام می نوشم وشما را نظر بر قدح
است از شراب آکاه نیستید اکر نزد من قدحی آریذ زرین که در وی سرکه بوذ
یا غیر شراب چیزی دیکر باشذ مرا آن بچه کار آیذ کدوی شکسته که درو شراب باشذ
نزد من به از آن قدح باشذ وصد چنان و این را عشقی می بایذ که شراب از قدح
بشناسذ همچنان که کرسنه ده روزه چیزی نخورده است وسیری بروزی پنج
بار خورده است هردو در نان نظر میکنند این سیر صورت نان می بیند و کرسنه
صورت جان می بیند زیرا که این نان همچون قدحیست ولذت او همچون شرابست
در وی وان شراب را جز بنظر ذوق واشتها نتوان دیذن اکنون اشتها وشوق
حاصل کن تا صورت بین نباشی ودر کون ومکان همه معشوق بینی صورتهای خلقان
همچون جامهاست واین علمها وهنرها نقشهای جام است نمی بینی که چون جام شکسته
شوذ آن نقشها نمی ماند پس کار آن شراب دارد که در آن جام قالبهاست وانکه
آن شراب را می نوشذ که والباقیات الصالحات الآیه هرچه روی بکسی آورده اند
وهمه را مطلوب حقیقت آن است هرچه را فرض می کنند اما درین میان تمیزی
باید تا بداند که ازین میان کیست که او مصیبست و بروی نشان زخم چوکان
پاذشاه باشذ تا یکی کوی و موحد باشذ مستغرق آبست که آب درو تصرف
می کند واو را در آب تصرفی نیست سباح ومستغرق هردو در آب اند اما
این را آب می برد و محمولست وسباح حامل بقوت خویش وباختیار خوذ
پس هر جنبشی که مستغرق کند وهر فعلی که از وصادر شوذ آن از آب باشذ

از او نباشد او در میان بهانه است چنانکه از دیوار سخن شنوی دانی که دیوار نیست
کسی است که دیوار را در سخن آورده است یا از پس دیوار سخن میگوید اولیا حق
همچنانند که پیش از مرگ مرده اند حکم در و دیوار گرفته در ایشان یک سر موی از
هستی خود نمانده است در دست قدرت حق همچو سپری اند جنبش سپر از سپر
نبود معنی انا الحق این است سپر می گوید که من در میان نیستم حرکت از دست حق
است معنی انا الحق آن است که هستی من اندر هستی حق فانی شده است با حق
پنجه مزنید زیرا که آنها که بچنین سپر زخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کردند
و خود را بر خدا زدند از دور آدم تا اکنون می شنوی که بر ایشان چها رفت از
فرعون و شداد و نمرود و غیرهم و آن جان سپر تا قیامت قایمست قرنا بعد
قرن بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورت اولیا تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردد
و اولیا از اعدا پس هر ولی حجت است بر خلق خلق را بقدر تعلق که بوی کرده اند
مرتبه و مقام باشد اگر با او دشمنی کنند با حق دشمنی کرده باشند و اگر دوستی
با او کنند دوستی با حق کرده باشند که من رآه فقد رآنی و من قصده فقد
قصدنی اولیا محرم حرم حق‌اند همچو خادمان حق تعالی مر رگهای هستی و شهوت
و بیخهای خیانت را بکلی از ایشان بریده است و پاک کرده تا لاجرم مخدوم عالمی
شده اند و محرم اسرار گشته اند که لا یمسه الا المطهرون نایب مولانا فرمود که
اگر پشت به بیت بزرگان کرده است اما از انکار نکرده است روی بجان
ایشان آورده است و فرمود که من اخوت که نخواهم که هیچکس از من دلگیر
شود این که جماعتی خود را در سماع بر من میزنند بعضی یاران ایشان را
منع میکنند مرا آن خوش نمی آید صد بار گفته ام که برای من کسی را چیزی
مگویید من بآن راضیم تا این حد دلدارم که این یاران که نزد من می آیند
از بیم آنکه تا ملول نشوند شعری می گویم تا بآن مشغول شوند و اگر نه من از کجا
و شعر از کجا والله که من از شعر بیزارم و از من دونتر چیزی نیست همچنانست
که یکی دست در شکنبه کرده است و آن را می شوید برای اشتهای مهمان چون
اشتهای مهمان بشکنبه است آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا

می باید و چه کالا را خریدارند آن خرد و آن فروشد اگرچه دونترین قماشها
باشد من تحصیلها کرده ام در علوم و رنجها برده ام که نزد من فضلا و
بزرگان آیند برایشان چیزهای نفیس عرضه دهم حق تعالی خود چنین خواست
این همه علمها را اینجا جمع کرد که من باین کار مشغول شوم چه توان کردن در
ولایت و قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نیست اگر در آن ولایت می ماندیم موافق
طبع ایشان می زیستیم و آن می ورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و
تصنیف کتب کردن و تذکیر و زهد و عمل ظاهر ورزیدن مرا امیر گفت که
اصل عمل است گفتم کو اهل عمل تا بایشان عمل نمایم ما در عالم مردی می طلبیم
بوی عمل نماییم چون مشتری عمل نمی یابیم مشتری گفت می یابیم بگفت مشغولیم
و تو عمل را چه دانی چو عامل نیستی عمل را بعمل توان دانستن و علم را بعلم
توان فهم کردن و بصورت صورت را و بمعنی معنی را چون درین راه رو
نیست اگر ما در راهیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست
اینها صورت عملست عمل معنیست در باطن آخر از دور آدم علیه السلام
تا بوقت نبی صلی الله علیه وسلم نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود عمل
معنیست در آدمی همچنانکه می گویی دارو عمل کرد آنجا صورت نیست الا
معنیست که دارد و عمل دارد اگر منافق لیکن صورت عمل بجای آرد چه او را
سود ندارد چون در او معنی صدق و ایمان نیست اصل اصل همه چیزها گفتست
تو از قول خبر نداری که آنرا خوار می بینی حق تعالی عالم را از قول آفرید
که کن فیکون و ایمان که در دلست اگر بقول نگویی سود ندارد و نماز را که
عملست اگر قرآن نخوانی درست نباشد سؤال کرد که چون ما عمل کنیم و خیر و
عمل صالح بجای آریم اگر از خدا امیدوار باشیم و متوقع جزا باشیم آن را
زیان دارد یا نه مولانا فرمود که ای والله امید باید داشت و ایمان همین
خوف و رجاست خوف و رجا هم جدا نیست اگر یکی گندم کارد امید دارد
که البته گندم برآید و در ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی یا آفتی پیش آید
آدمی که صاحب دل بود جامعیت میان کل معانی چون او را دیدی همه را

دیده باشی که الصید کله فی جوف الفرا وچون قول او شنیدی همه
اقوال شنیده باشی که من رآه فی منزله فکانما رای کل انسان وکل مکان

فصل امیر گفت پیش ازین کافران بت را می پرستیدند وسجود می کردند
ما درین زمان همین میکنیم میرویم ومغول را سجود میکنیم وخود را باز مسلما
ن می دانیم وچندین بتان دیگر در باطن داریم از حرص وهوا وکبر وحسد
وما مطیع این همه ایم پس ما نیز ظاهرا وباطنا همان کار میکنیم وخویشتن را
مسلمان می دانیم مولانا فرمود اما اینجا چیزی دیگرست چون شما را این در
خاطر می آید که این بدست وناپسندست قطعا دیده دل شما بیچون وچگونه
چیزی عظیم دیده است که این اورا قبیح وزشت می نماید آب شور کسی را
شور نماید که او آب شیرین خورده باشد که وبضدها تتبین الاشیاء پس
حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می بیند آخر
در مقابله نغزی این زشت می نماید شما همت عالی دارید که الطیر یطیر بجناحیه
والمؤمن یطیر بهمته خلق سه صنفند بعضی ملایکه اند که ایشان همه عقل محض
اند طاعت وبندگی ایشان طبیعت وغذاست وحیات ایشان آنست
چنانکه ماهی در آب زندگی او از آبست بستر وبالین او همه آبست آن در حق
او تکلیف نیست چون از شهوت مجردست وپاکست پس چه منت اگر او شهوت
نراند یا آرزو وهوای نفس نکند چون از اینها فارغست واو را هیچ مجاهده
نیست واگر طاعت کند او را بحساب طاعت نگیرند چون طبیعت او آنست
وبی آن نتواند بودن ویک صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت محضند
عقل زاجر ندارند وبر ایشان تکلیف نیست صنف دیگر آدمی مسکین
که مرکبست از عقل وشهوت نیمیش فرشته است ونیمیش حیوان نیمیش مارست و
نیمیش ماهی ماهیش سوی آب می کشد ومارش سوی خاک پیوسته در کشاکش
وجنگند من غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملایکة ومن غلب شهوته علی عقله
فهو ادنی من البهایم بعضی آدمیان متابعت عقل چندان کردند که بکلی
ملک شدند ونور محض شدند ایشان انبیا واولیا اند از خوف ورجا باز

رهیده

رهیده اند که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون وبعضی را شهوت بر عقلشان
غالب شد تا بکلی حکم حیوان گرفتند وبعضی در تنازع مانده اند که ایشان
را در اندرون دردی ورنجی وتقصیری وتحسیری بدید می آید وبر زندگانی
خویش راضی نیستند ایشان مؤمنانند در خوف ورجا مانده اند مصطفی صلی
الله علیه وسلم همت آن داشت که عالمی را مسلمان کند چون وفات خود را بر او معلوم
کرد در سورة اذا جاء نصر الله گفت چگونه خلق را دعوت کنم حق تعالی فرمود
غم مخور درین ساعت که تو بگذری ولایتها وشهرها را که بلشکر وشمشیر می گشودی
جمله را بی لشکر مطیع ومؤمن کردانیم ونشانش آن باشد که آخر وفات تو خلق
را بینی بدین ومسلمانی در می آیند گروه گروه ومسلمان می شوند یدخلون
فی دین الله افواجا بد آنکه وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح واستغفار کن
که تو را خواهی آمدن اما محققان می گویند که وقتی که تو خود را درمیان
نه بینی ودست وپای خود را دهدایت دل ارشاد وقوت نداری عنایت وجذبه
ما در رسد وتا جهد کرده وفوج فوج عنایت ما بتو فرو آید که بصد هزار کوشش
از آن ذره نمی دیدی فسبح بحمد ربک ما امیر از برای دنیا وتربیت وعلم
وعملش دوست نمی داریم دیگران برای آن دوست می دارند که روی امیر
را نمی بینند پشت امیر می بینند چه آنکه امیر همچو آینه است این صفتها همچو
درهای ثمین وزرها که بر پشت آینه نشانده اند آنها که عاشق در وزرند
نظر ایشان بر پشت آینه است وایشان که عاشق آینه اند نظر ایشان بر در
وزر نیست پیوسته روی با آینه آورده اند وآینه را برای آینگی دوست
می دارند زیرا که در آینه جمال خوب می بینند از آینه ملول نمی شوند اما
آنکه روی زشت ومعیوب دارد در آینه زشتی می بیند زود آینه را
می گرداند وطالب آن جواهر میشود اکنون اگر بر پشت آینه هزار گونه نقش
سازند وجوهر نشانند روی آینه را چه زیان دارد چون گفتیم که
وبضدها تتبین الاشیاء تعریف چیزی بی معرفت ضد او ممکن نیست
وخدای تعالی ضد ندارد فرمود که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان

أعرف عالم را اپا فرید تا از ظلمت نور او پیدا شود وانبیا واولیا را پیدا
کرد اخرج بصفاتی الی الخلق ایشان مظهر نور حقند تا دوست از دشمن پیدا
شود کر آن معنی را از روی معنی ضدیت نیست الا بطریق صورت میخواهند که
مقابله آدم ابلیس ودر مقابله موسی فرعون ودر مقابله محمد صلی الله علیه
وسلم ابوجهل این بر نسبت انبیا واولیا تعدادا ضد پیدا میشود اکرچه در معنی
ضد ندارند لیس له ضد ولا ند چند انکه دشمنی وضدیت می نمودند کار
ایشان بالاتر می کرفت ومشهورتر می شدند که یریدون لیطفئوا نور
الله بافواههم والله متم نوره **شعر** مه نور می فشاند وسگ بانگ میکند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود ه از ماه نور کیرد اکر کار آسمان
خود کیست آن سگی که بخاک زمین بود ه بسیار کسانند که حق تعالی
ایشان را نعمت ومال وجاه عذاب می کند وجان ایشان از آن کریزانست
فقیری اغنی را کفت سبحان من یعذب عباده بالنعم **فصل** کفتند فلانی
مقری قرآن را درست میخواند کفت آری ولیکن از معنی بی خبرست دلیل
بر آنکه جائی که مقری دیگر را می بیند رد میکند چنانکه مردی در دست قند داشت
قندی دیگر از آن بهتر باو می دهند رد می کند پس دانستیم که قند را نمی شناسد
که او را کفته است که این قندست بتقلید بدست کرفته است هم چنان کر کودکان
اکر کاه بازی میکنند جوز مغز کرده کان با ایشان دهی رد کنند ور غر کرد کان را
هم رد کنند که کردکان آنست که چغ چغ می کند واین چغ چغ نمی کند اکر قرآن را باش
میخواند دیگری چرا رد میکند با مقری از معانی تقریر میکردم در واشنی کرد
نرکس کردم در زمان رسول علیه الصلوة والسلام از صحابه هر که سوره یاد کرفتی
یا نیم سوره او را عظیم خواندندی وبانکشت نمودندی که سوره یاد دارد از بهر
آنکه ایشان قرآن را می خوردند از نان می خوردن باز دو من عظیم باشد الا اکر
دهان کند وبخایند وبیندازند هزاران توان خوردن قال النبی علیه الصلوة
والسلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه طایفه را غافل کردانیدند تا عمارت
دنیا بر قرار بماند که غفلت از عالم غیب آبادانی وعمارت آنکه این بحر را

بهر شفقت میکویم تا باشد که از قرآن خواندن بغفلت برهند و باشد که چیزی
را ابراء معنی کشم ولیکن بدکانان پند ازند که ما این ای بدی میکویم چنانکه آورده
اند که شخصی درد او چه در بادیه تشنه افتاده بود از دور خیمه دید بر جاده
وکرکین آنجا رفت از کنیزکی آب خواست آبش دادند آبی که از آتش کرمتر
بود واز نمک شورتر که تا هر جا که میرفت می سوخت مرد کفت که چون شما را بر من حق
واجب شد من از برای شفقت شما را نصیحتی کنم اینک بغداد نزدیکست و
کوفه وواسط اکر چه در غلطان غلطان بدان شهرها نمی توانید انداختن که
آنجا آبهای شیرین بسیارست وطعامهای لذیذ وحمامهای خوش دختر نیکو
باشد جز حرب خدا و ندخانه باز آمد حکایت نصیحت مهمان باو بکفت عرب
کفت ای زن مشنو چنین چیزها که در عالم حسودان بسیارند چون چند که بعضی
در آسایش ودولتی رسیده اند حسد حسد می برند وخواهند که ایشان از آنجا آواره
کنند وانان دولت محروم کردانند بر خلق چنین اند چون کسی را از روی شفقت
پندی دهند آنرا اجمال کنند بر حسد ولیکن چون در او اصلی باشد عاقبت روی بمعنی
کرد چون بروی از روز الست قطره حکایتی بر باشد کاو را از تشویشها و محنتها
برهاند ولیکن کسی که چنان نباشد قطعا قبول نکند **بیت**
جواند رتبارش بند کی بود ه نیارد حدیث بند کانش شود
حکایة مولانا شمس الدین تبریزی قدس الله روحه فرموده که قافله بجائی می رفتند
آبادانی نمی یافتند وآبی نی ناکاه چاهی یافتند بی دلو سطلی را بریسمان در
روه بستند وفرو کذاشتند ریسمان بریده شد دیگری را هم فرستادند هم بریده
شد بعد از ان اهل قافله را بریسمان می بستند وبچاه فرو می کذاشتند بر نمی آمدند
عاقلی بود کفت من هم او را فرو کذاشتند نزدیک آن بود که بتک چاه رسد دید
سیاهی با هیبت که ظاهر شد عاقل کفت من نخواهم رهید باری تا عقل را با
خود دارم بینم که بر من چه خواهد رفت سیاه کفت قصه دراز مکن تو اسیر
منی نجهی الا بجواب صواب کفت بکو که چه سوال می کنی کفت اینجا بهتر کدام
بهتر عاقل با خود کفت که من اسیر ویم اکر بکویم که بغداد یا مصر یا غیر چنانکه

باشد که جای وی را طهر ره باشم گفت از جایها آنجا بهتر که شخص را آنجا
مونس باشد و او را آنجا خوش باشد اگر خود در زیر زمین باشد یا مثل سوراخ
موشی باشد گفت احسنت دعیدی آدمی در عالم نیست ترا آزاد کردم و دیگر را
از برکت تو بعد ازین قصد هیچکس نکنم بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب
کرد و بگذشتند **فصل** گفتند که این فقیها در میان ما می آیند و خلق را در راه
دین بی اعتقاد می کنند جواب گفته شد که عالمی بجبه و دستار نباشد عالمی هنریست
در ذات وی که اگر هنر را گردد قبا و عبا یابی تفاوت نکند چنانک در زمان نبی
علیه الصلوة والسلام منافقان قصد رخنه در دین می کردند و جامه نمازی می پوشیدند
تا مقلدی را در او درست کنند ولیکن نتوانند کرد تا خود را از مسلمانان
نشان ندهند و اگر نه فرنگی یا جهودی که طعن در دین کند آنرا کی شنوند از و قال
الله سبحانه و تعالی فویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم ساهون الذین هم یراؤن
ویمنعون الماعون مقصود آنست که در آدمی مروت و حفظ دین باید دیگر
بی دردان کشید و سخن را گر بسیار آرایش کنی مقصود فراموش شود بتعالی
زنی را دوست می داشت و کنیزک خاتون پیغامها کرد از ستم عاشقی و زاری بفراق
کنیزک با قصهای فراوان رفتن خاتون آمد گفت فلان سلام میرساند و می گوید بیا با تو
چنین و چنین کنم گفت بابی سردی گفت او هر دو لزگشید اما مقصود او لیربوخ باقی
در دسر بود نماید بهانگه رسول فرمود لا رهبانیة فی الاسلام یعنی ترک زن
خواستن مکنید و خدای تعالی را یاد کنید و بهمان نمود نبی را صلی الله علیه
و آن را زن خواستن ایست که لجهر زنان می کشد و بجالات ایشان می شوند
و تو که صبر میکند او را خلقی نیکو پدید می شود خود را از نجاسات معیوب
پاک باید کرد از دکوی ایشان و ایشان را همچو رکو بی دان که خود را بدان پاک
می سازی و ایشان پلید می مانند و تو پاک میشوی و اگر نفس خود بر نمی آید
از روی عقل با خود مقرر کن که چنان انگارم که عقدی رفته است
بجشوه را بیستغراباقی و گر که شهوت غالب میشود پیش وی میروم باین طریق
جمعیت دل و جگر را و غیرت را از خود دور می کن تا آن هنگام که دل این

تقریر تو الذت مجاهده و تحمل روی نماید ولازم محالات ایشان تو احالها
پدید آید وصفت تحمل تو ابدید شود از دو چه چنده می زاید ازانکه حبشی سر
انگشتان سیاه کند بخضاب و نابینا بی نگر از دریچه بیرون کند برای تماشا د
خبر آورده اند که رسول صلی الله علیه و سلم با صحابه از غزا آمده بودند فرمود
که طبل بزنید که امشب بر در شهر باشیم فردا در اندرون شهر رویم گفتند که یا
رسول الله بچه مصلحت گفت شاید که زنان شما با مردان بیگانه جمع باشند
به پنهند و متالم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه بشنید بشهر در آمد
چون بخانه رفت زن خود را با مرد بیگانه یافت راه عیسی خلوت و مجاهده
و ریاضت و شهوت ناراندن و راه محمد صلی الله علیه و سلم جور و غصهها مردم
و زن کشیدن چون راه محمدی نمی توانی رفتن باری راه عیسی میرو تا یکباره
محروم نمانی زن را هر چند منع کنی که آشکار مرو و اینجا مرو او حریصتر باشد که
الانسان حریص علی ما منع منشا عشق جستنست از اثر عشق سماع خیزد و
هر کو نیند که قوم را از ملالت چه در نیاید بولی برند **بیت**

آن منعم قدس که جهان مستغنیست ٭ جان محرم اوست و زجان مستغنیست
و چون گرد هم تو بر کرکشت محیط ٭ او قبله آنست و از آن مستغنیست

مولانا می گوید که این بیت چیزی نیست بجز انکه فایده بود که گویند پادشاه از
تو بیانان مستغنیست اما اگر گویند بر بام بودیم پادشاه بگذشت بما نظر کرد
و سلام ما را جواب داد و بما التفات کرد این سخن ذوق دهد بعضی گفتند که
اول دیدست بعد از ان گفت و شنیدست هم چنانکه سلطان امیر ببینند
ولیکن خاص آنکس است که با وی سخن می گوید بعضی گفتند که این سخن گذشت
و باز گونه که موسی گفت و شنید و دید ادمی طلبید و مقام دید او از آن
مصطفی بود صلی الله علیه و سلم یکی پیش مولانا شمس الدین تبریزی رحمة الله علیه
گفت که من بدلیل قاطع هستی خدا را اثبات کردم مولانا شمس الدین تبریزی
بامداد فرمود که دوش ملائکه آمده بودند و آن مرد را دعا می کردند که الحمد
لله که این شخص خدای ما را اثبات کرد خدایش عمر دهد در حق عالمیان تقصیر

نکرد ای مرد که خدای ثابتست اثبات او را چه دلیل می باید او بی دلیل نو
ثابتست و ان من شئ الا یسبح بحمده پس مولانا گفت آن عالم مثال که در یات
ولی عالم مثال گفل حق تعالی خواست که گفل را معمور دارد قومی را پشت بدرد یا
کرد برای عمارت گفل دنیا واگر ایشان باین مشغول نشوند خلق ممد یکدیگر را فنا
کنند واز آن خرابی گفل لازم آید پس خیمه ایست که زده اند برای پادشاه و
قومی را در عمارت این خیمه مشغول کرده اند یکی می گوید اگر من طناب نساختمی
خیمه چون راست آمدی و دیگری می گوید اگر من میخ نساختم طناب را بچه بندند
همه دانند که این بندگان پادشاه اند که در خیمه خواهند نشست و تفرج کر معشوق
خواهند کردن پس اگر جولاهه که جولاهگی کند برای طلب وزیری همه عالم بر
مانند پس او را در آن شیوه ذوقی بخشیده اند که خرسند شده است پس این قوم را
برای نظام عالم گفل آفریده اند و عالم را برای نظام اولیا خلق آمد که عالم را
برای نظام او آفریده اند نه او را برای نظام عالم پس هر کسی در آن کار که هست
حق تعالی او را خوشی و خرسندی می بخشد که اگر صد ساله عمرش بود همان کار
کند که در آنست و هر روزی عشق او در آن کار بیشتر می شود و او را در آن صنعت و
شقیقهای زاید و خوشیها از آن می گیرد که و ان من شئ الا یسبح بحمده
طناب تاب را تسبیحی دیگر و درودگر را تسبیحی دیگر که عمود خیمه می سازد و
جولاهه را که جامه خیمه می بافد تسبیحی دیگر و اولیا را که در خیمه نشسته اند و
عشرت می کنند تسبیحی دیگر اکنون این قوم که در بر ما می آیند اگر خاموش می کنیم
ملول می شوند و می رنجند و اگر چیزی می گوییم لایق ایشان می باید گفت ما می
رنجیم می روند و تشنیع میزنند که از ما ملولست و می گریزد که گریزد آتش از هیزم
که گریزنیست بلکه او را دید که ضعیفست از وی دور می شود ما آینه ایم آینه
آنست که خود را در او بینند اگر ما را ملول می بینی از ملالت ایشانست بهر آنکه
ملالت صفت ضعفست اینجا ملالت نگنجد و ملالت چه کار دارد ما دادم که بر
آنکه شیخ صلاح الدین را تواضع زیادت می کردم و شیخ صلاح الدین تواضع
بسیار می کرد در مقابله آن تواضع شکایت کردم در دلم آمد که تواضع آن

چند می بری تواضع را بتدریج کن اول دست را بمالی بعد از آن پای و غیر آن چون
بتدریج او را خدمت کردی تواضع کرده باشی دوستی را هم و دشمنی را هم چنین
باید کردن بتدریج قوله تعالی فعظوهن واهجروهن فی المضاجع واضربوهن
و جدال و جهاد و غیره نیز بتدریج در رمضان نگر که اول تسبیح میکنند آنگه ترک و جهاد
پیدا می کنند بعد از آن حرج دارند صوفیانه دم می بازند و در هر کاری تدریجست
چنانکه در ریاضت کنند آنکه اگر می نان می خورد هر روز درسنگی کم کند بتدریج
هم چنانکه اگر سالی بگذرد آن نان را بیمیرساند و هم چنین است مداومت بر
نماز و غیره مولانا گفت که جهات نعمات باید رفت که گرم طرف گرمسیرست انطاکیه
اگرچه گرمسیرست اما آنجا اغلب رومیانند سخن ما را فهم نکنند اگرچه در میان
ایشان نیز کسانی هستند که فهم کنند چنانکه روزی در میان جماعتی که از آن رومی
چندی حاضر بودند و در میان سخن می گریستند و ذوق می یافتند و حالت می
کردند سؤال کرد که این جنس سخن را اینها از آن هزار یکی فهم میکنند ایشان را
چه فهم میکنند که می گریند جواب گفتیم که لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند
آنجا اصل سخنست فهم کنند آخر همه مقرند بیگانگی خدای تعالی و آنکه خدای
خالقست و رازقست و در همه متصرفست و رجوع بویست و عقاب و عفو از وست
چون این سخن شنیدند که این سخن وصف حقست و ذکر اوست پس جمله ذوق
و شوق حاصل کردند و مضطرب گشتند که از این سخن بوی معشوق و مطلوب
ایشان می آید اگر راهها مختلفست و لیکن مقصد یکیست نمی بینی که راهها
بکعبه بسیارست بعضی از دریا و بعضی از خشکی اگر راهها نظر میکنی اختلاف
عظیم بیحدست اما چون بمقصود نظر میکنی همه یکدل اند همه درونها بکعبه
عشقی و محبتی عظیم است که آنجا خلاف نگنجد آن تعلق نه بکفرست و نه
بایمان چون بمنزل رسیدند آن مباحثه و اختلاف که در راهها می کردند
که این او را می گفت که باطلست و تو بر باطلی و کافری و آن دیگر آن چنین
چون بکعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگها که در راه بود مقصود شان یکی
بود یعنی در آنکه کاسه را آنکاره گری می باید محکم نا زرین خلاف نیست

انارست جز حکم آن دانسته است حاجت قیامت نیست که تغییرها ار چند که
جمع شد وگر خواب چه نتیجه داد او دیده است که چه نتیجه خواهد داد همه مطلوبها
عالم و همه چیزها از مال و زن و جاه و املاک و اسباب مطلوب لغیره است مطلوب
لذاته نیست مطلوب لذاته خداست جل جلاله الیه المنتهی چه بوی رسیدی
بمطلوب کلی رسیدی از آنجا دیگر گذر نیست این نفس آدمی محل شبهه و اشکال
است شبهه و اشکال را انبرداز د چه عشق ابلیس فبما اغویتنی گفت او را
لعنت کرد گفت این فعلها را دمن تو آفریدی پس مرا لعنت می‌کنی و آدم گناه
کرد حق تعالی او را از بهشت بیرون کرد گفت چرا گناه کردی نگفت تو برمن
نوشتی و هیچ بحث نکرد که همه از تست گفت من دانستم ولیکن ترک ادب نکردم ربنا
ظلمنا انفسنا گفت سؤال رسول صلی الله علیه وسلم فرمود لا تفضلونی علی
یونس بن متی بچه جهت گفت جواب گفت لا تفضلونی علیه بان کان عروجه فی بطن
الحوت و عروجی کان فی السماء علی العرش والحق تعالی منزه عن الفوق والتحت
وعنده لا فوق ولا تحت **بیت** قرب حق نی زیر و بالا رفتنست
قرب حق از حبس هستی رستنست **فصل** تواضع از کوهر نیکوست و از مجانان
است که شاخی را میوه بسیار باشد آن میوه او را فرو کشد و گر شاخ را کمی
باشد سر را بالا دارد چون میوه از حد بگذرد استونها بنهند تا بکلی فرو نیاید
مصطفی صلی الله علیه وسلم متواضع بود زیرا که همه میوهای عالم اول و آخر او را
جمع بود لاجرم از همه متواضع تر بود ما سبق رسول الله احد فی السلام واگر او را
نیز سابق بودی در سلام هم او متواضع بودی بهر آنکه ایشان همه سلام از وی
آموختند و از وی شنیدند هرچه دارند از اولیان و آخریان و هرچه دارند همه
از عکس او دارند و سایه او اند و اصل همه او بود که لولاک لما خلقت الافلاک
و ذره وجود او در آدم از همه صافی تر و متواضع تر بود بعضی اول را گرفتند
بعضی آخر را بعضی اول و آخر را یاد ندارند خو تند در حق تعالی و آنجا که
عزتند در محبت دنیا از غفلت با اول و آخر نمی‌نگرند از آن جهت علف دوزخند
از آن که بفعل ایشان عادی ایشان نیست و بفعل از جنس ملکست اگرچه ملک را

آمده‌ایم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محب حقند و طالب اواند
و نیاز بدو دارند و جز وی را متصرف و قادری را نمی‌شناسند و غیر او را
صانع بر اشیا نمی‌دانند این چنین یعنی نه کفرست و نه ایمان و آنرا در باطن نامی نیست و
آما چون از باطن بنا و دان زبان آن آب یعنی روان شود و فسرده گردد و نفس
عبارت شود اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بد می‌شود چنانکه نباتات از زمین
می‌رویند در ابتدا خود صورتی ندارند و چون روی بدین عالم آرند در آغاز کار
لطیف و نازک نمایند و چندان که درین عالم قدم بیشتر می‌نهند غلیظتر و کثیفتر
می‌شوند و رنگ دیگر می‌گیرند اکنون چه مؤمن و کافر با هم می‌نشینند چون بعبارت
چیزی نگویند یگانه‌اند بر اندیشه گرفت نیست و در کل عالم ارادت نیز اگر اندیشها
لطیفند بر ایشان حکم نتوان کردن نحن نحکم بالظاهر والله یتولی السرایر خدا را
آلت حاجت نیست نمی‌بینی که این تصورات و فکرها را در تو چون بدید می‌کرد بی آلت و
بی قلم و بی رنگ قال الله تعالی لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق همه می‌گویند که ما
در کعبه در آییم و بعضی می‌گویند ان شاء الله در آییم اینها که استثنا می‌کنند عاشقانند
زیرا که عاشق خود را برکار و مختار نبیند معشوق را برکار داند و می‌گوید که
اگر معشوق خواهد در آییم مسجد حرام پیش اهل ظاهر کعبه است این کعبه که خلق
می‌روند و پیش خاصان و عاشقان وصال حقست یعنی اگر حق خواهد بوی رسیم
اما انکه معشوق گوید ان شاء الله آن نادرست و غریب و عجیب باید تا حکایت غریب
بشنوند خدا ایند کانند که ایشان معشوق حقند و محبوب و بیان حق تعالی طالب
ایشانست و همه وظیفه عاشقانست او برای ایشان می‌کند و می‌گوییم چنانکه
عاشق گفت ان شاء الله که عاشقان که ان شاء الله می‌گویند یعنی اگر معشوق خواهد
بکعبه در آییم ایشان غرق حقند اینجا غیر نمی‌گنجد و یاد غیر حرامست چه جای
غیرت که تا خود را محو نکرد ای آنجا در نگنجی که لیس فی الدار غیر الله الدنیا
کحلم النیام تغییر جاش در کل عالم دیگر گون باشد که باین نماند آنرا معبّر الهی
تعبیر کند زیرا که برو همه مکشوفست همچنانکه باغبانی در باغ آید در درختان
نظر کند بی آنکه بر شاخها میوه بیند حکم کند که این خرماست و این انجیرست و این

صورة و پر و بال هست و عقل را نیست ولیکن در حقیقت یک چیزند و یک فعل
میکنند و یک طبع دارند احوال آدمی هم چنانست که پر فرشته را آورده اند
و پر و بال بهیمه بسته اند تا باشد که از بهیمه لز بپر تو صحبت فرشته فرشته شود
زیرا که ممکنست که بهیمه فرشته گردد ؛ بیت
از خرد پرداشت عیسی بر فلک پرید او ؛ گر خرش را نیم پر بودی نماندی در خری
چه عجب که خدا آدمی شود خدای تعالی تا درست بدین نمی بینی که اعضای آدمی
را فردا قیامت خدای تعالی بسخن خواهد آورد و لیز نیز عجب نیست از
قدرة حق فلسفیان می گویند که این مأوّلست یعنی بزبان حال چنانکه دست
مجروح بزبان حال می گوید بر من کارد رسیده است و همچنین همه اعضا ما قالت
پیش ایشان سنیان می گویند انطقنا الله الذی انطق کل شیء ان الله
یلقی الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین بقدر عقل هر کس حق
تعالی علم الیقین میکند بچشم بصیرت می توان دید و دانست معانی
غیب را ؛ بیت ؛ تا ظن نبری که رهروان نیز نشیند
کاملصفتان بی نشان نیز نشیند ؛ زین گونه که تو محرم اسرار نه
می پنداری که دیگران نیز نشیند ؛ مولانا فرمود که لطفها و سعیها که شما
میکنید اگر در شکر و تعظیم تقصیر میکنم ظاهرا بنابر کبر نیست یا بر آنکه نمیدانم
حق منعم را اگر مجازات می باید کرد بقول و بفعل لیکن دانسته ام از عقیده
پاک شما که شما آن اخلاص برای خدا میکنید من نیز بخدا می گذارم تا عذر آنرا
هم خدا بخواهد اگر من بزبان مدح گویم چنان باشد که بعضی از آن اجر که خدای
تعالی بشما خواهد داد بشما رسید در دنیا بهر آنکه این تواضعها و عذر خواستن
و مدح کردن حظ دنیاست چون در دنیا رنجی کشیدی مثل بذل مال و بذل
جاه آن به که عوض آن بکلی از حق باشد جهت این عذر نمیخواهم شیخ نساج
بخارا مردی بزرگ بود و انا و صاحب دل دانشمندان و بزرگان نزد او
آمدندی بزیارت و بدو زانوی ادب نشستندی و شیخ امّی بود و می
خواستند که از زبان او تفسیر قرآن بشنوند و یا بیان حدیث در یابند میگفت

من تازی نمیدانم شما ترجمه آیت یا حدیث را بگویید تا من معنی آنرا بگویم پس
ایشان ترجمه آیت یا حدیث میکردند و او تفسیر و تحقیق آنرا آغاز میکرد
روزی گفت نبی علیه الصلوة والسلام در فلان مقام که این آیت را آورد واحوال آن
مقام چنین است و مرتبه و عروج در آن مقام تفصیل میکرد شخصی گفت که فلان
شیخ سخنهای محققانه می گوید از آنست که کتب مشایخ را مطالعه می کند یکی گفت
آخر تو نیز مطالعه میکنی چرا چنان نمی گویی گفت او را دردی و مجاهده هست
گفت آن را چرا نمی گویی و از مطالعه کتب می گویی شخصی گفت من مشک را از دریا
پر کردم دریا در مشک کی گنجید این محالست اگر گویند مشک در دریا گم شد این خوب
باشد عقل چندان خوبست که ترا بدر پادشاه آرد چون بدر او رسیدی عقل
را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست چون بوی رسیدی خود را بوی تسلیم کن
ترا با چون و چرا کار نیست چون جامه نزد خیاط آوردی ترک دانش خود کن چنین
نزد طبیب آمدی بعد از آن تسلیم طبیب باید شدن و صاحب درد خود دید آ
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود آثار ست در میان قطعا دیده است از کفل
انداختن و غیره در زمان نبی علیه الصلوة والسلام غلامی مسلمان شده بود و
خواجه او کافر بوده خداوندش گفت طاس بردار به حمام برویم در راه دید که
مصطفی صلی الله علیه وسلم با صحابه نماز میگذارد گفت ای خواجه یک لحظه تو
طاس را بگیر تا من دو رکعت نماز گذارم و بیرون آیم چون نماز گذاردند نبی علیه
الصلوة والسلام بیرون آمد و صحابه نیز بیرون آمدند و غلام بیرون نیامد و
خواجه منتظر بود بانگ زد که ای غلام بیرون آی گفت مرا نمی هلد چون کار از حد
رفت خواجه سر در خانه کرد که ببیند که کیست که او را نمی هلد هیچکس را ندید
گفت آخر کیست که ترا نمی هلد که بیرون آیی گفت آنکه ترا نمی هلد که اندرون آیی
آدمی همیشه عاشق آن چیزست که ندیده است و نشنیده و از آنچه دیده است
ملولست و گریزانست و ازین جهتست که فلاسفه رؤیت را منکرند زیرا که می
گویند که شاید که چون ببینی ملول شوی و این برخلاف روایت سنیانست که گویند
که این وقتی بود که او یک لون نماید چون هر لحظه صد هزار لون می نماید که

یکی بدیکری نماند که کل یوم هو فی شان اکر صد هزار بار تجلی کند هیچ یکی
نماند آخر تو نیز از ساعت حق را می بینی در آثار و افعال و هر لحظه کوناکون
می بینی که یک فعل بفعل دیکر نماند در وقت شادی تجلی دیکر و وقت کریه
تجلی دیکر و خوف دیکر و رجا دیکر چون تجلی حق در آثار و افعال
کوناکون است پس تجلی ذات او نیز کوناکون باشد هر که خدا را دوست دارد
جلاء الاحباب او بارد شخصی رسول را کفت من ترا دوست میدارم کفت هش دار
که چه می کویی اولین بحر را اکر ترکد کفت پس بلا را استعداد باش فان اعد للفقر
جلبابا شخصی نزد رسول آمد کفت من این دین را ترک کفتم بهر آنکه
تا در دین تو در آمدم روزی نیاسودم مالم رفت زنم رفت حرمت نماند قوت نماند
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود هر کس که دین ما در آید اکنون رها نکند تا اورا
چون پر نکند و خانه اش پاک نرود که لایمسه الا المطهرون ای معشوق تا در
تو موی از خود باقی باشد بخویشت راه ندهد یکلی از خود و هم عالم
برهد باید شد و دشمن خودی باید شد تا دوست روی نماید دین ما در هر
دلی که قرار کرفت تا او را بحق نرساند و از آنچه نا بایست جدا نکند ازو
دست ندارد ولیکن این غم دین شادی پیش آید که آنرا اکر غم باشد
کلی که آنرا خار نباشد یعنی که آنرا خار نبوده راحتی که کسی درد نیامی طلبد
راحتی بشنیت و قرار نمی کیرد همچو برق ولیکن برقی پر تکرک پر باران پر
برف بعجب پر بلا کویند معلمی از بی نوایی در فاصله کتان در زمستان
بوشیده بود مکر خرسی را سیلاب ربوده بود در آب میرفت سرش پنهان
بود و پشت نمود بچکان کفتند اینک پوستینی ای استاد بر کیر از آب
معلم خواست که اورا بکیرد خرس اورا بکرفت بچکان او را کفتند پوستین را
و پوستین را پاره و اکر نه اورا بکذار او با کفت من او را رها میکنم او مرا رها
نمی کند دین را اکر کسی رها کند دین اورا رها نکند بعجب من قوم یقادون
الی الجنة بالسلاسل فقال لهم خذوهم فغلوهم ثم النعیم صلوهم ثم الوصال صلوهم
ثم الجمال صلوهم ثم الکمال صلوهم صیادان اندک اندک ماهی را می کشند

ان الله یقبض و یبسط اندک اندک کاه در قبض وکاه در بسط بنده را می پرورد
قال الغزالی رحمة الله علیه هکذا لا اله الا الله ایمان عوام است و ایمان خواص
این است که لا هو الا هو چنانکه کسی در خواب می بیند که پادشاه شده است و بر تخت
نشسته و غلامان و امیران همه در اطراف او ایستاده می کوید که می باید که من
پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر از من این را در خواب می کوید چون بیدار شود
وکسی در خانه نبیند جز خود باز بکوید که منم و جز من کسی نیست هفتاد و دو ملت
هر یکی می کویند که ما بر حقیم و دیکران نه اکنون از را ممیزی پاک ضمیری باید
که آنحضرت رسول کفت بد اند فرمود که یک ملت بر حقند از ایشان آنکه امت المؤمن
کیس فطن ممیز شخصی حکایت کرامات می کفت که یکی از یکجا روزی بالحظه
بکعبه میرود بعضی جواب کفتند که این چندان کرامات نیست باد سموم را این
کرامات هست که بیکروز و یک لحظه هر کجا که خواهد برود کرامات آن باشد که از
خاک دون کسی را بمقام عالی برد یعنی از جهل بعلم و عقل و از جمادی بحیوة
هم چنانکه در اول خاک بودی و جماد بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم
نبات بعالم علقه و مضغه آورد و دیکر بعالم حیوانی و از حیوانی با نسانی
سفر کردی کرامات این باشد که حق تعالی این چنین سفر بر تو نزدیک کرداند
پس چون این چنین احوال بتو میسر شد را حاصل آمد اکر کسی را نیز این چنین
بود منکر مباش پیش عمر رضی الله عنه کاسه زهر آورده بودند باد مغانی
کفت این را شاید کفتند آری برای کسی باشد که کسی را چون نه ببیند که
آشکارا اکشتن او مصلحت نیست ازین پاره باو دهند تا مخفی بمیرد
و اکر دشمنی باشد که او را بشمشیر نتوان کشت هم ازین بدهند تا بمیرد کفت
سخت نیکو چیزی آورده اید بمن دهید تا بخورم که در من دشمنی عظیم هست
که شمشیر باو نمی رسد و در عالم از و دشمن تر کسی مرا نیست کفتند که این
همه حاجت نیست ازین ذره بس باشد که این صد هزار کس را بس باشد کفت
این دشمن نیز یک کس نیست هزار هزار مرده دشمن است و صد هزار کس را انکریاد
کرده است و کرفت آن کاسه را و یکبار در کشید آن کروه که آنجا بودند

همه یکبار مسلمان گشتند که دین تو حقست عمر رضی الله عنه گفت همه مسلمان
شدند ولیکن او هنوز مسلمان نشده است اکنون غرض عمر رضی الله عنه ازاین
ایمان ایمان عوام نبوذ اورا غرض ایمان خواص بوذ وصدیقان وانبیا
وعین الیقین بوذ آوازهٔ شیری در اطراف جهان افتاذه بوذ برای تعجب آن
سافت دور قصد کرد بیشه ی کردند برای دیدن آن شیر یکسال راه مشقت
کشیدند وچون آنجا رسیدند یک قدم دیگر پیش او نمی توانستند نهاذن
وجال آنست که شیر را خاصیتی هست که هر که پیش او دلیر رود وبعشق
دست بروی مالد هیچ بروی گزندی نرساند واگر کسی ازوی ترسان
باشد شیر از وی خشم می گیرد وبعضی را قصد می کند که چه گمان بذست که بر
من می برید ودرحق من بد اندیشید گفتند عجب درآنست که یکسال راه
قدم نهاذه ایم اکنون که نزدیک شیر رسیدیم این توقف وترس از شیر چیست
کس را زهره نبوذ که یک قدم پیش نهد اکنون مقصود عمر رضی الله عنه آن
قدم بوذ از آن ایمان که یک قدم در حضور سوی شیر نهد آن قدم عظیم نادر
جز کار خاصان ومقربان نیست آن ایمان بجز انبیا را نرسد که دست از جان
خود شسته اند یار خوش چیزیست زیرا که یار از خیال یار قوت می گیرد
ومی بالد وحیوة می یابد از این چه عجب می آیذت مجنون را خیال لیلی
قوت می داد وغدای شد جایی که خیال مجازی را این قوت وتأثیر
باشد که یار او را قوت باشد یار حقیقی را چه عجب میداری که قوت باشد
خیال او در حضور ودر غیبت آن را خود خیال نگویند آن را عالم حقیقت
خوانند **حکایت** درویشی را شاگردی بوذ که از برای وی دریوزه کردی
روزی از حاصل دریوزه اورا طعام آورد آن درویش خورد وشب محتلم
شد پرسید که این طعام را از پیش که آوردی گفت دختری شاهد بمن
داد گفت والله که بیست سالست که من محتلم نشده ام این اثر لقمهٔ او
بوذ پس درویش را احتراز باید کرد ولقمهٔ هر کسی نباید خورد که درویش
لطیفست وروی زود اثر کند همچنانک در جامهٔ سفید اندک سیاهی

در بیان محبت

اثر می کند دیگر درویش را اوراد واذکار باید بوذ واوراد طالبان
وسالکان آن باشد که باجتهاد در بندگی مشغول شوند وزمان قسمت
کرده باشند هر کاری که در آن زمان بآن مشغول باشند وهر کس بدان
نوع بندگی که بدو لایق باشد بجای می آرد که انّا لنحن الصافّون وانّا لنحن
المسبّحون امّا اوراد واصلان بتقدیر فهم می گویم که آن باشد که بامداد
ارواح مقدس وملایکهٔ مطهره بزیارت وسلام او آیند والملایکة یدخلون
علیهم من کلّ باب تو بپهلوی ایشان نشسته واز ان سخنها وسلامها نشنوی
چه عجب می آیذت از این بیمار که در مرض موت خیالات عجایب بیند وآنکه
بپهلوی اوست نبیند قال بعض النصاری المسیحی شرب عندی طایفة
وقالوا اعینی هو الله کما یزعمون ونحن نعرف انّ ذلک حقّ لکن نکتم وننکر
قاصدًا للمحافظة للملّة قال مولانا رحمة الله علیه حاشا لله هذا الکلام من سکر
من النبیذ وهو القائل المضلّ الذلیل الذی المطرود مرجنا بالحقّ
وکیف یجوز ان یکون شخص ضعیف یهرب من مکر الیهود وصورته اقلّ
من ذراعین او ثلاث حافظا لسبع سموات ضخامة کل سماء خمسمایة عام
وبین کلّ سماء الی سماء خمسمایة عام وضخامة کلّ ارض خمسمایة عام وبین
الارض الی الارض خمسمایة عام وتحت العرش بحر عمقه هکذا ولله ملک
ذلک البحر الی کعبه فکیف یعترف عقلک ان یکون متصرفها ومدبّرها
اضعف عمّا ذکر سبحانه عمّا یقول الظالمون علوًّا کبیرًا قال المسیحی
خاک با خاک رفت و پاک با پاک قال مولانا اذا کان روح عیسی هو الله فاین
راح روحه انّما یروح الروح الی اصله وخالقه واذا کان الاصل هو
فالخالق این یروح قال المسیحی انّا وجدنا هکذا فاتخذنا مذهبًا قال
مولانا لو ورثت من ترکة ابیک ذهبًا قلبًا اسود فاذا ما تبدّله بذهب
صحیح العیار صافیا عن الغلّ والغشّ بل تأخذ القلب وتقول وجدت
هذا او بقیت من ابیک بذلک او وجدت مدّاو او وطیتا بیصلح
بذلک الشلاء ما تقبل وتقول وجدت یدی هکذا اشلّ فلا ارغب

الی تبدیلها او وجدت ماءها مالحا فی ضیعة مات فیها ابوک وتربیت
فیها ثم هدیت الی ضیعة اخری ماؤها عذب ونباتها حلو واهلها
اصحاء ما رغبت الی التنقل الیها والشرب من الماء العذب لیذهب
عنک الامراض والعلل بل تقول انا وجدنا تلک الضیعة وماءها
الملح المورث للعلل ما نترک هذا ان کان عاقلا او ذا احس صحیح
انشاء الله تعالی یعطی لک عقلا علی حدة غیر عقل ابیک ونظرا احسن
من نظر ابیک ولو کان ابو احد اسکافا فلما وصل الی حضرة السلطان
وعلم آداب الملوک واعطاء اعلی المناصب فقط لا یقول انا وجدنا
آباءنا اسکافا فلا بد من هذه الرتبة بل یعطی دکانا فی السوق اعمل
الاسکافیة بل الکلب مع کمال خسته اذا تعلم الصید فصار صیاد
السلطان نسی ما وجد من ابیه وامه من التکوک علی الخرافات والرفض
علی الجیف بل یتبع خیل السلطان ویتابع الصیود وکذا الباز اذا
ادبه السلطان فقط لا یقول انا وجدنا امر آبائنا تناول الجبال و
اکل المیتات فلا نلتفت الی طبل السلطان ولا الی صیده فنقول
ان رب عیسی علیه السلام اعز عیسی وقربه فمن خدم عیسی فقد خدم الرب
ومن اطاع عیسی فقد اطاع الرب فاذا ابعث الله نبیا افضل من عیسی
اظهر علی یده ما اظهر علی ید عیسی مع الزیادة علیه یجب علینا متابعة
ذلک النبی لله تعالی لا لعینه ولا نعبد لعینه الا الله تعالی ولا
یجب لعینه الا الله تعالی وانما یجب غیر الله لله تعالی ولیس التکحل
فی العینین کالکحل مؤمن بر راه صواب باشد ولز حق هادی ومهدی
بود المؤمن ینظر بنور الله امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه چون خلیفه شد بر سر
منبر رفت خلق منتظر بودند تا چه فرماید خشک کرد و هیچ نگفت و در خلق
نظر میکرد و بر خلق حالتی تحول کرد که ایشان را پروای آن نبود که بیرون
روند ولز هم یکدیگر نداشتند که گذاشته اند که بصد تذکیر و وعظ
وخطبه ایشان را چنان حالت نیکو نشده باشد و فایدهای بسیار ایشان را

حاصل شد و برها کشف شد که چندین عمل و وعظ ممکن نبود تا آخر مجلس
بچشم نظر میکرد و چیزی نمی فرمود چون خواست فرو آمدن فرمود که ان کنتم
لکم اماما فعالا احوج احسن لکم من امام قوال راست فرمود چون مراد از قول
فایده است و تبدیل اخلاق و بی گفت اضعاف آن حاصل میشود پس
فعل اولی باشد و او ... ذکر صدقه نداد بلخطبه ... مراد
از آن ملک خود را فعال گفت خلاصه افعال صوری است که منشاء ولو
غیبی والهامات صمدی است و هم از آن فرمود پیغمبر صلی الله علیه وسلم که اصحابی
کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و کس نگفت که یکی در ستاره نظری می کند و راه می
برد هیچ ستاره سخنی نمی گوید با وی الا بمجرد آنکه در ستاره نظر میکند راه
را از بی راه می داند و بمنزل میرسد بمجرد همچنین ممکن است که اولیاء حق نظر کنند
ایشان در تو تصرف کنند بی گفت و قال و قیل مقصود حاصل شود و ترا
بمنزل وصل پیوندند **فصل** تحمل کردن مشتاق سخت دشوار است اولیا آنکه
ستاری نکنند و تحمل نمایند و کسی خلق را پایان کنند یک شخص پیش ایشان
نایستند و کس سلام مسلمانی بر ایشان ندهد و لیکن حق تعالی اولیا را سعی
و حوصله عظیم داده است که تحمل میکنند و از صد کس یکی را می گویند
تا او را دشوار نماید و باقی کسی ها را می پوشانند تا اندک اندک راست شوند
دزدی را نا تو بگردد و حاکم شد از طلبها که می کردند از آن قوت شود
در عدل او نیز اگر چون او این کار را کرده است شیوه دزد اندای داند و
احوال دزدان را او پوشیده نماند این چنین کس اگر شیخ شود سخت کامل
باشد و راهبر عالم در راه خدا باز نیست بعد از آنکه آگاه شده جد
چند در زوال **شعر** یقولون هل بعد الثمانین ملعب
فقلت وهل قبل الثمانین ملعب ٥ در راه خدا اعتقاد درست
می باید که عالم حادث است نه قدیم و این را تمثیلی هست مثلا ما درین خانه که
نشسته ایم و عمر ما شصت و هفتاد سال هست دیدیم که این خانه نبود سالی
چند است که این خانه پیدا شده است اگر درین خانه جانوران متولد شوند

لئن درو دیوار خانه مثل موش وعنکبوت وحیوانانی که درین خانه می نمایند
چون ایشان زاینده دیوار خانه را بعمر دیدند اگر ایشان بگویند که دیوار خانه قدیم
است بر ما حجت نشود چون ما دیده ایم که این خانه را کی ساختند واینجا نوزاد
اند در دیوار خانه زاینده خلقان نیز ازین خانه دنیا رسته اند و هم در اینجا
فرو روند اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر انبیا واولیا که ایشان را وجود بوده است
پیش ازین عالم بصد هزار سال در علم حق وایشان حدوث عالم را دیده اند و
دانسته اند حجت نشود هم چنانکه تو حدوث این خانه را دیده فلسفی مسلمانرا
می گوید که حدوث عالم را بچه دانستی ای احمق تو قدمی او را بچه دانستی و معنی
اگر قدیمست آنست که حادث نیست واین گواهی بر نفیست آخر گواهی بر اثبات
آسانترست از آنکه گواهی بر نفی چنانکه کسی گوید که فلان کس فلان کار
نکرده است باید که از اول عمر تا آخر در بیداری وخواب با او بوده باشد تا گوید
که فلان کار نکرده است که اگر یکساعت ازو منفک شود شاید که او در آن حال
کرده باشد آن کار را اما گواهی بر اثبات مقدورست تو آن گفت که یکساعت
با او بودم فلان کار کرد **فصل** شخصی گفت منت با ما داد که اصل متن است اگر
سخن نباشد گو مباش مولانا گفت سخن نیز در کارست و پر فایده است دانه را اگر
با پوست نکاری نروید واگر صورت نیز در کارست واگرچه گفته اند لا صلوة
الا بحضور القلب ولیکن لابدست که بصورت رکوع وسجود آری تا بمقصود
نماز رسیده باشی والذین هم فی صلوتهم دائمون آن نماز روحست اما نماز
صورت موقتست گذرا دایم نباشد زیرا که روح همچون دریاست آنرا نهایت نیست
جسم ساحل وخشکیست معدود باشد پس نماز دایم جز روح را نباشد پس
روح را رکوع وسجودی هست اما بصورت این رکوع وسجود را ظاهر باید
کرد زیرا که معنی را بصورت اتصالیست تا هر دو بهم نباشند فایده ندهد
وتا کسی را از معنی بویی نرسد از قیود صورت وجدال وقیل وقال
خلاص نیابد جام الدین ادرنجانی پیش از آنکه بخدمت فقرا رسد و
بصحبت ایشان مشرف گردد بخاری عظیم بود هر جا که نشستی مجلس بحث

عظیم کردی ومناظره خوب نمودی وخوش گفتی لیکن چون با درویشان مصاحبت
کرد آن بر دل او سرد شد **مصرع** نبرد عشق را جز عشق دیگر قال النبی
صلی الله علیه وسلم من اراد ان یجلس مع الله تعالی فلیجلس مع اهل التصوف
این علمها نسبت با احوال فقرا بازی وعمر ضایع کردنست این راه فقرا امیست که
درین راه بهم آرزوهای دینی ومقامات یقینی البته برسد کسی که درو برود
بشرط وهیچکس درین راه نرفت که شکایت کرده باشد بخلاف راههای دیگر
که هر که در آن راه کوشید از صد هزار یکی را مقصود حاصل نشد ودل او نیز جاهای شرط
بود قرار نگرفت مصطفی علیه الصلوة والسلام پیش از وصول دولت فصاحت وبلاغت
عرب را دید تمنای کرد که مرا این فصاحت وبلاغت بودی چون او را عالم غیب کشف
گشت ومستحضر حق شد بکلی آن طلب دیگر تنها بر دل او سرد شد حق تعالی
فرمود که آن فصاحت وبلاغت که می طلبیدی بتو دادم گفت یا رب مرا آن بچه کار
آید فارغم وهیچ اهتمام حق تعالی فرمود که غم مخور آن نیز باشد وفراغت نیز قایم باشد
وهیچ تا زیان ندارد پس حق تعالی او را سخنی داد در فصاحت که جمله عالم از زمان او
تا بدین عهد در شرح سخن او چندین مجلدها کرده اند و کتابها ساختند و می سازند و هنوز
با وجود چنین از ادراک آن قاصرند مولانا گفت سخن را باید که نقد معنیست سخن دیگر را
از نقل ونقل فرع نقدست ونقل همچنانست که همچون پای چوبین عاریت کند از
برای راه رفتن ونقد آن پای اصلیست ولیکن ممیزی باید که نقد را از نقل
بشناسد وتمییز کند باعتقاد ذات تمییز توان کرد و با نکار و کفر نتوان کرد آنها
که تمییز نداشتند اژدها شدن عصای موسی را وجنبیدن حبال وعصی سحره
را یکی گرفتند وفرق نکردند وآنکه تمییز داشت سحر را از معجزه جدا کرد ومؤمن
ومعتقد شد این علم ونقد از حق می گشاید از غیر واز وحی روشن می شود ولیکن
آن نقد چون با تصرف افکار وحواس وتصرف خلق آمیخته شد آن لطفش نماند
چنانکه آب جوی از چشمه بیرون می آید صاف ولطیف وچون بشهر در آمد
بمحلها وخانها وباغها بگذشت ودست وروی وجامها واعضا ونجاستها بدو
بشستند وجهاد پایان در نجاست کردند آن لطافتش نماند اگرچه همان آبست بدو

عالم بر مثال کوهست هرچه کویی از خیر و شر از کوه بصدا همان شنوی
شخصی بر درخت کسی میوه می ریخت خداوند باغ گفت چرا چنین میکنی
از خدا نمی ترسی گفت چرا ترسم درخت از آن خداست و باغ از آن خداست و من
بنده خدا بنده خدا می خورد از مال خدا گفت ساعتی باییست تا جواب گویم
رسن بیارید او را بر درخت بندید و میزنید تا جواب ظاهر شود
فریاد برآورد که از خدا نمی ترسی گفت چرا ترسم تو بنده خدا و این چوب خدا
چوب خدا میزنم بر بنده خدا کل من عند الله **فصل** حق تعالی با موسی بحرف
و صوت سخن گفت و بکام و زبان نگفت که خدا از آن منزه است و کلم الله موسی
تکلیما اما انبیا از عالم بی حرفی در عالم حرف می آیند و همچو طفل می شوند برای
طفلان بعثت معلمی نقوش لیکن هست که ورای حرف و صوت چیزی هست عظیم نمی بینی که همه
خلق میل میکنند بدیوانگان و بزیارت میروند و میگویند که باشد که این آن
باشد راست این چنین چیزی هست اما محل را غلط کرده اند بهر آنکه اگرچه او را
حالتی باشد که در گفت نیاید اما اندر وی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود
و در دیوانگان که ایشان گرد ایشان می گردند این معنی بی حرف و صوت نیست
و آنجا لطف خویشتن نمی کردند و با وی آرام نمی گیرند اگر ایشان پندارند که آرام گرفته
اند آن آرام آرام نگوییم همچنان که طفلی از مادر جدا شد لحظه با دیگران آرام یافت
آن آرام آرام نگوییم بد آنکه در عالم قدس خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود
همچو ملایکه عارفی پیش نحوی نشسته بود نحوی گفت سخن بیرون از سه نیست یا
اسم یا فعل یا حرف عارف جامه بدرید که آه بیست سال عمر من باد رفت که من
با امید آنکه بیرون از این سه سخنی هست مجاهدها کرده ام تو امید مرا ضایع کردی
هرچند که آن عارف بآن سخن رسیده بود الا نحوی را بدین طریق تنبیه می کرد
چنانکه حسن و حسین رضی الله عنهما پیری را که وضو نیکو نمی ساخت بطریق
احسن تنبیه کردند با آنکه هر دو وضو ساختند و پیر را حکم ساختند که تو
بنگر که کدام وضو بهتر می سازیم پیر چون وضوی ایشان بدید دانست که
او وضو نیک نمی سازد بیاموخت مردم از برای بسیاری مهمان خانه فراخ

خاک را اکلها توان کرد و تشنه را سیر آب کند و لیکن ممیز داند که این آب اما لطف
نماند و با وی چیزها ناخوش آمیخته شد المؤمن ممیز فطن سوال یکی در نماز نعره
زد و بگریست نماز او باطل شود یا نه جواب این بتفصیل است اگر گریه از آن رو
بود که او را عالم دیگر بنمود بیرون محسوسات اگر چیزی دیده باشد که جنس
نماز باشد و مکمل نماز باشد مقصود از نماز آنست نمازش درست و کامل باشد و اگر
بعکس گریه وی از برای دنیا گریست بسبب آنکه دشمنی بر وی غالب بود از کین او گریه
آمد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست نمازش باطل
باشد پس دانستیم که ایمان تمیز است که فرق کند میان حق و باطل و نقد و نقل و هر که را
تمیز هست بر خوردار شد و دیگر چون نه حالت سکر غالب می شود مست آن نمی گردد
کر اینجا ممیز هست باری از کران سخنها فرو می ریزد چنانکه از پستان قوی پر
شیر درد اشک بچکان بچه را جمع کند و شیر را برایشان می ریزد اکنون این سخن
چون بنت ناممیز اشاره دم جنانست که از تمیز بنت کوزی را وی که تند آنرا
نمی دانیم چون از آن سوی تر رود سببی بدست آمد نجد و آن در را از و بستانیم
چون تمیز بدلد و تمیز دولتی عظیم است ابو یزید را در عهد طفلی بمدرسه برده بودند
که فقه آموزد چون پیش مدرس رفت گفت هذا فقه الله گفتند هذا فقه ابی
حنیفه گفت انا ارید فقه الله چون بنحوی بردند گفت هذا نحو الله گفتند
هذا نحو سیبویه گفت انا ارید نحو الله همچنین هر جاش بردند همچنین می گفت پدر
از او عاجز شد او را بگذاشت بعد از آن در طلب ببغداد آمد حالی که شیخ
[illegible] بدید نعره زد و گفت هذا فقه الله و لیکن جنانست که بره ما در خود را
بداند مولانا گفت ابو یزید جنید را بدید رحمهما الله گفت هذا فقه الله و لیکن
معینست که ابو یزید پیشتر از جنید بوده است و گویند که آخر عمر ابو یزید اول
عمر جنید بوده است شیخی مریدان را بپای می ستانید گفتند این طریق نیست
گفت من میخواهم که ایشان این طریق را معظم دارند تا بر خود دل نشوند اگرچه
تعظیم در دلست و لیکن ادب الظاهر عنوان الباطن که از عنوانها نامه بدانند
که نامه برای کیست دل از عنوان کتاب بدانند که دراینجا بهاو چه فصلهاست

ترسانند مهمان عشق آید و درخانه نکنجد خانه را ویران کند واز نو
وجود او را عمارت سازد پیغامبر صلی الله علیه وسلم اول تلوین در شونی
می‌گفت آخر فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل لشکر
سلطان عشق وحشم وخدم او در خانهٔ ضعیف دل نکنجد آنجنان سلطان عظیم
را مقام بی حد و اندازه باید بعضی گفتند خدا را بندگانند که جون زنی را در
جادر ببینند حکم کنند که نقاب برداد تا روی تو ببینیم که جه کسی و جه جیزی
که جون تو پوشیده بگذری دل ما از بیم ما را تشویش خواهد بود که این جه بود
وجه کس بود من آن نیستم که اگر روی ترا ببینم بر تو فتنه شوم مرا خدای
تعالی دیرست تا از شما پاک و فارغ کردانیده است از ان ایمنم که اگر شما را ببینم
در فتنه افتم اگر نه ببینم در تشویش باشم وظاهر این سخن منافی فراغتست بخلاف
طایفهٔ دیگر که اهل نفسند که ایشان روی شاهدان جمع ببینند در فتنه
فتند باید که برای ایشان روی باز نکنند تا در فتنه نیفتند بعضی گفته‌اند
که در خوارزم کسی عاشق نشود زیرا که در خوارزم شاهدان بسیارند جون
شاهدی را ببیند ودل در وبندد بعد از ان از و بهتر ببیند آن بر دل
ایشان سرد شود بعضی گفتند که خوارزم فقرست که در وخوبان معنوی
وصورتهای روحانی بی حدست بهر که فرود آیی وقرار گیری دیگری روی
نماید که آن اول را فراموش کنی پس بعین فقر عاشق شویم که در و مجمع
شاهدان معنوی اند مقام ابرهیم از روی معنی آنست که ابرهیم وار
خود را در آتش اندازی جهت حق وخود را ونفس خود را فدای حضرت
حق کنی در اظهار حق ودو رکعت نماز کنی که قیامش درین عالم باشد
ورکوعش در آن عالم مقصود از کعبهٔ دل انبیا و اولیاست که محل وحی
حقست ولیکن کعبه فرع آنست اگر دل نباشد کعبه بجه کار آید انبیا و اولیا
یکلی مراد خود را ترک کرده‌اند و تابع مراد حقند تا هر جه او فرماید
کنند و با هر که او را عنایت نباشد اگر خود پدر و مادر باشد از وبیزار
شوند ودیده ایشان دشمن نماید والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

تم هذا الرسالة المسماة بفیه ما فیه وهو فصول کل فصل ینبی عن کلمات
مرویة عن حاکم الروم المسمی بپروانه وتوصل آخر الکلام الی المعارف والحکم
بعون الله وحسن توفیقه علی یدی العبد الفقیر الحقیر اقل خلق الله واضعف عباد
الله الواهب اسعد بن احمد بن محمد الکاتب اصلح الله شانه ورحم اسلافه آمین
فی لیلة الاربعاء الاول من ذی قعدة الحرام عام ثلاث وعشرة وثمانمایة الهجریة
حامداً لله ومصلیا علی حبیبه خیر

الاخیار

ایضا من کلام مولانا جلال الدین محمد الرومی قدس الله روحه اوصیکم
بتقوی الله فی السر والعلانیة وبقلة الطعام وقلة المنام وقلة الکلام
وهجرة المعاصی والآثام وترک الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع
الانام والمواظبة علی الصیام ودوام القیام وترک مجالسة السفهاء والعوام
ومصاحبة الصالحین والکرام وقال رحمة الله علیه لاخوانی اخوانی احفظوا
منی هذه الوصیة لا تکونوا فی قید دولة وفضیلة ولکن کونوا فی قید ان ینفع
قلوبکم **حکایة** آورده‌اند که جون مولانا جلال الدین محمد از دار فنا بدار بقا نقل
می فرمود سلطان بهاء الدین ولد در آن حالت التماس وصیتی کرد مولانا در جواب فرمود
که وصیت ولد شاد من مر ترا جواب به تخصیص آنست که بعد از وفات من جهت غسل من از کنار
صحرا ظاهر گردد و جون مرا غسل کند و تجهیز و تکفین تمام کند ومرا دفن کنند خواهد
که رجوع کند از شاد تو او کند پس جون مولانا بجوار رحمت حق پیوست در زمان شخصی
نورانی برقعی فروهشته از کنارهٔ صحرا پیدا شد ودر آمد و بغسل مولانا وتجهیز
وتکفین مشغول شد پس جون فارغ خواست که مراجعت نماید سلطان بهاء الدین
ولد دامن او بگرفت وگفت از بهر خدا ببدر مرا حوالهٔ ارشاد بتو کرده است
پس آن شخص برقع از روی برداشت بدر خود را دید مولانا وگفت جان
پدر دل بنه که من در زندگانی جنان کن که غسل خود را هم بدست خویش
کنی تا دست غیر در میان نیاید پس ناپدید شد سلطان بهاء الدین ولد جون
آن حالت مشاهده کرد ساعتها بیهوش بماند والله اعلم بالصواب

نکته علم لدنی صدهزار نوعست وهر نوعی صدهزار بابست وهر بابی صدهزار مجلدست وهر مجلدی صدهزار فصلست وهر فصلی صدهزار جزوست وهر جزوی صدهزار ورقست وبر هر صحیفهٔ هر ورقی صدهزار سطرست ودر هر سطری صدهزار کلمهاست وهر کلمهٔ صدهزار لفظست وهر لفظی صدهزار حرفست وهر حرفی را صدهزار نقطهاست ودر هر نقطهٔ صدهزار نکتهاست وهر نکتهٔ صدهزار لغتست وهر لغتی صدهزار معنی دارد یا از عالم علم لدنی صدهزار بیابان دارد ودر هر بیابانی صدهزار صحراست ودر هر صحرائی صدهزار میلست ودر هر میلی صدهزار منزلست وهر منزلی صدهزار فرسخست وهر فرسخی صدهزار گامست وهر گامی صدهزار قدمست وهر قدمی صدهزار درجست وهر درجی صدهزار دقیقهاست وهر دقیقهٔ صدهزار ثانیهاست وهر ثانیهٔ صدهزار ثالثهاست وهر ثالثهٔ صدهزار رابعهاست وهر رابعهٔ صدهزار خامساست وهر خامسهٔ صدهزار سادسهاست وهر سادسهٔ صدهزار سابعهاست وهر سابعهٔ صدهزار ثامنهاست وهر ثامنهٔ صدهزار تاسعهاست وهر تاسعهٔ صدهزار عاشرهاست ودر هر عاشرهٔ صدهزار باغست وهر باغی صدهزار بخشست ودر هر بخشی صدهزار شجرست وهر شجری صدهزار شاخ دارد وهر شاخی صدهزار شاخچه دارد وهر شاخچهٔ صدهزار برگ دارد وهر برگی صدهزار گوشه دارد وبر هر گوشهٔ صدهزار عندلیباست وهر عندلیبی صدهزار لغت سخن میگوید وهر لغتی صدهزار معنی دارد وزبان علم نظرست نظر چیست عین الیقین که علم الیقین از آن دگرانست زیرا که کاینات وکاینات را اعتبار نیست **بیت** گردانست وبرگ گردانست وزینت توی میان هر گردیدن ن ٥ والعاقل یکفیه الاشارة **مصرع** درخانه اگر کست یک حرف بست ٥ لیرمثالست مثل نیست عدد دکرت ووحدت دگر ومدتی لیرعلم اهل دلند **دیگر** عالم مثال بنا نیست از نوع اشجاد یکی تریاک ولیکن عقلست ویکی نهر ولیکن جهلست ویکی آتش ولیکن عشقست وانسان مثال نوع طیور یکی طوطی ویکی زاغ قلاند

ویکی زاغ کلیکن جاهلاند ویکی سیمرغ کلیکن عاشقانند لابد طوطی بر شجرهٔ تریاک نشیند که آن عقلست وزاغ بر شجرهٔ زهر نشیند که ان جهلست وسیمرغی باید که ان جان عاشقانست که بر شجرهٔ آتش نشیند که آن عالم بی نهایت عشقست وفی الحقیقه این شجر واین مرغ درین عالمست اما تریاک وزهر وطوطی وزاغ ظاهرند ولیکن شجرهٔ آتش وسیمرغ از چشم طوطیان وزاغان پنهانست که آن شجر باغ عالم غیبست ولیکن مرغ بستان غیبست ولیکن بد نشست که شجری اصلی حاصل نمیشود بیک لیر اتحاد از اصل اتحادی طبیعتست ولیکن مرغان ازین اتحاد حاصل میشوند ومرتبهٔ اتحاد می نشینند وهم در فرو میروند بتعداد در شجرهٔ تریاک وزهر وطوطی وزاغست اما شجرهٔ آتش وسیمرغ آن عالم تعداد مرتبست لیر انکه عاشق ومعشوق وعشق یکیست در آن سرزمین داه وداه بود وروش یکیست **مصرع** شمع ما یک صفتند ار بعدد بسیارند ٥ والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

فصل فرموده که اولیاء حضرت حق سه نوعند بعضی آنند که بی اختیار ایشان ایشانرا جذبه میرسد وهم بی اختیار ایشان زایل میگردد و بعضی آنند که هر زمان که میخواهند استغراق حاصل میکنند وهم باختیار رجوع میکنند بمحض الخشاء که باز کامی پراند وباز بطبل اورا باز میخواند وبعضی آنند که هم بی اختیار چنان مستغرقند که یک نفس بهیچ مشغول نمیتوانند شد چنان مست ومدهوش شدند که هیچ نمی پردازند اللهم ارزقنا وغیرنا ازین سه قوم **مصرع** باقی همه هر جهت خاک راهند ٥ والله اعلم

کتاب کفایة الاسلام منظوما

حمد بی حد خدای یکتا را	انکه جان داد وعقل ودین مارا
ذات پاکش زعیب وعار بریست	خالق آدمی ودیو وپریست
هرچه ظاهر شد از ارادت او	نیست مقصود جز عبادت او
حق پرست ار تو اسیر دنیست	که یقین را ستیم اینست
علم ایمان نکو بدان زنخست	تا بود حق پرستی از تو درست

بعد از آن علم بایدت چندان / که نکه داری از خلل ایمان
ز انکه بس امر می‌شود صادر / کر بود جاهل اندر آن کافر
خویشتن را مطیع فرمان دان / خواه در قول و خواه در کردار
کر کسی پرسدت که ایمان چیست / یا بنزدیک تو مسلمان کیست
کر تو کویی که من ندانم این / کفر باشد بنزد اهل یقین
پس بدان کآدمی چو بالغ شد / وز مداوای جهل فارغ شد
علم ایمان بجان شود طالب / زانکه بر عاقل این بود واجب
للایمان هست ایمان بقول پیغمبر / علم شش چیز ای نکو مخبر
اول ایمان بذات پاک خداست / آنکه او حی و قادر و داناست
شنوا و مرید و بینا اوست / بکلام قدیم کویا اوست
احدست و حکیم و بی مانند / بی از والد و زن و فرزند
دوم انکه فرشتکان دارد / که جدا از جسم و تنها ندارد
همه جسم لطیف و پر دارند / امر حق را بجای می‌آرند
سیوم انکه کتابهای خدا / نیز خالقیست و هادی ما
چارمین انکه انبیا و رسل / همه حقند و هادیان سبل
پنجم ایمان بود بروز جزا / همه واقع که کفت خدا
ششم ایمان بود بسر قدر / که بتقدیر اوست نیکی و شر
هر کرا اعتقاد این باشد / سالک راه و مرد دین باشد
علم اسلام بعد از آن فرضست / بر همه این فریضه چون قرضست
للاسلام آنکه او ختم انبیا بودست / رکن اسلام پنج فرمودست
اول آنکه خدای بی همتاست / پس محمد پیمبر رسول خداست
رکن اول شهادتین بود / بر همه خلق فرض عین بود
دوم آنکه نماز بکزاری / هر عدد اندرین سخن ناری
رکن ثالث زکوة دادن دان / رابعش هست روزهٔ رمضان
پنجمین آنکه حج بکزارد / هر که او استطاعتی دارد

کتاب الطهارات

شرح هر یک بیان کنم اکنون / که چکونه فرض و سنت چون
چون بقول رسول و حکم خدا / بی طهارت نماز نیست روا
در وضو آب طاهر مطلق / باید ای طالب هدایت حق
فرض وضو در شریعت شش فرض وضو / نیتست و دکر بشستن رو
بعد از آن چیست دستها شستن / مسح سر کردن و پا شستن
باز فرض ششم چه ترتیبست / هر که دانست اهل تهذیبست
سنن وضو در وضو آمدست ده سنت / یاد کیر ای سعید بی منت
اول آغاز کن به بسم الله / پس سر دستها بشو آنگاه
آب اندر دهان و بینی کن / ترک پندار و خوبتر می‌کن
بعد از آن هست مسح جملهٔ سر / مسح کوش است سنتی دیکر
هفتم آمد خلال انکشتان / ریش را هم خلال سنت دان
راست بر چپ بهم مقدم دار / همه اندامها بشوی سه بار
پیش بعضی دهم موالاتست / در پذیر این که اصل طاعاتست
مبطلات وضو آنچه باطل کند وضو پنجست / هر که دانست بر سر کنجست
از سبیلین هر چه شد نازل / می کند بی کمان وضو باطل
خواب بر متکا و بر مسند / مس نامحرم و زوال خرد
پس مس فرج هر دو انسان / بکف دست و روی انکشتان
تنبیه هست در تو چهار آب دنی / ودی و مذیست و بول و باز منی
از سه آبت وضو شود واجب / وز منی غسل ای بدین راغب
غسل بر سه چیز ای خجسته طالب / غسل بر مرد و زن شود واجب
موضع ختنه با رجال / چون ملاقی شوند بی انزال
دوم انکه منی شود نازل / بعد غسل وفات ای عاقل
موجب غسل زن سه چیز دکر / خاصه دان بر زنان و زن مکدر
پاکی از حیض و از نفاس بود / پس ولادت بدین قیاس بود
فرض غسل دو بود فرض غسل ای دانا / نیت و شستن همه اعضا

سنت غسل سنت غسل پنج آمد است / جز درین باب بحث پنهان است
گفتن اول بصدق بسم الله / تا که دارد ترا ز دیو نگاه
شستن دست از مهماست / پس وضو کردن و علالات
ریختن آب بر یمین و دگر / ریختن بر یسار و پس بر سر
فرض تیمم پنج چیزست در تیمم فرض / بشنو از من که بر تو دادم عرض
نیتست اول ای نکو احوال / وانکهی خاک پاک استعمال
مسح رو باز دست تا مرفق / هست ترتیب پنجمین الحق
شرط جواز تیمم پنج چیزست نیز شرط جواز / عدم آب و باز وقت نماز
طلب آب و عذر مشروعست / غیر خاکی اگر کند ممنوعست
مبطلات تیمم مبطلات تیمم سه چیز / فهم کن هر چه از سر تمییز
اول آنکه تیمم ای عاقل / کرد ذان مبطل وضو باطل
سیم رده نیز گشتن باز / یافتن آب در میان نماز
شرط وجوب نماز در نماز ای که اهل ایمانی / شرط واجب سه است تا دانی
هست شرط وجوب کن اسلام / پس بلوغ و دگر چه عقل تمام
شرایط نماز هر نمازی تو شرط و صحت آن / پیشتر از شروع پنج بدان
پاکی جایگاه و جامه و تن / ستر عورت دگر چه مرد و چه زن
ارکان نماز هست ارکان نماز هفده چیز / داند آنکس که باشدش تمییز
نیت و قیام و پس تکبیر / فاتحه نیز فرض دان کبیر
پس رکوعست و اعتدال و سجود / درمیان دو سجده است قعود
اندرین پنج فرض گیر آرام / ور نگیری نماز نیست تمام
پس قعود و تشهد و صلوات / بعد ازان چه سلام و ترتیبات
سنت نماز سنت اندر نماز چارده است / هر که داند جمله مرد رهست
رفع دست و دگر چه وضع یمین / بر یسار است ای مبین دین
باز خواندن دعای استفتاح / پس اعوذست از برای فلاح
همچنین شب بلند و روز بسر / خواندن ای نیک رای وطالب بر

باز آمین و خواندن آیات / پس بتکبیر رو در هر حرکات
سمع الله و پس دعای قنوت / باز تسبیح خالق ملکوت
بعد ازان هم تشهد اول / خواندن ای فخر و عز دین و دول
مفترش در تشهد اولی / متورک نشسته در اخری
پس سلام دوم بود سنت / گفتنت بی ریا و بی منت
فصل بر سه قسمت قول و فعلهان / بشنو این مسئله بصدق و بیان
هست ابعاض و هیئة و ارکان / حکم هر یک تو نیک نیک بدان
ترک رکنی اگر کند عاقل / کرده باشد نماز خود باطل
ترک بعضی اگر کند از لغو / جبر گردد شود بسجده سهو
ترک هیئة عوض نمی خواهد / لیک ازان ثواب می کاهد
مبطلات نماز هست ده چیز مبطلات صلات / یاد گیر ای امیدوار نجات
سخن عمد و فعلهای کثیر / وانکه در نیت آوری تغییر
قهقهه باز گشتن از قبله / پس حدوث نجاست و رده
حدث و انکشاف عورت و باز / هست باطل ز اکل و شرب نماز
نماز جمعه شرطهای نماز جمعه بدان / زانکه پنجست شرط و صحت آن
اول شرط وقت پیشین است / پس جماعت که زینت دینست
شرط دیگر دو خطبه عربی / پس چهل مرد عاقل وطنی
در دهی کاندرو چهل مردند / فقها حکم این چنین کردند
آداب جمعه ادب جمعه و نماز ادب / غسل و دیگر تقدم و تطییب
جامهای سفید پوشیدن / در سماع خطبه کوشیدن
نگذشتن ز پیش صف نماز / پا نهادن بحرمت و اعزاز
زود رفتن بمسجد و صف پیش / دیر باز آمدن بخانه خویش
عذر جمعه عذرهای نماز جمعه بیست / هر که بی عذر ترک کرد خبیث
ترس و باران و جوع و بیماری / اکل منتن دگر تن عاری
نماز مسافر قصر و جمع نمازها ادا / به مسافر بشرطهاست روا

شرط اول اباحت سفرست
وآن زمانی کن بقصر و جمع آهنگ
دیگر آنکه ادا بود نه قضا
آن نمازی که جمع هست روا
فصل ده نماز تطوع آمده است
عید و فطر و کسوف و استسقا
پس نماز شب و شکر و وضو
وانکه بر مرده می کنند نماز
نماز میت رکنهای نماز میت را
نیت و تا تجد[illegible] دگر صلوات
بر دعا و دگر سلام بود
بیان زکوة آنچه ز روی فریضه گشت زکوة
جانور گاو و گوسفند و شتر
وز فواکه زکات تمر و عنب
بیان نصاب نیم دینار زر زبیست بده
باز در نقره از دویست درم
ور نبات ار رسد به هشتصد من
گوسفندی بده ز پنج شتر
ور شود بیست و پنج در هر سال
گاو چون سی بود یکی می ده
از چهل گوسفند یک بی شک
ور متاع تجارتی بهی[illegible]
مستحق زکوة چو خدا گفت انما الصدقات
فقرا و رقاب و مسکینان
هم غارمین و آن که ذی[illegible]

نیت قصر نیز معتبرست
گر بود راه شانزده فرسنگ
این چنین است مذهب فقها
ظهر و عصرست و باز شام و عشا
که همه فاضل و هم آنکه اوست
با رواتب تحیت و ضحی
وز تراویح هم مکرر دان
هست فرض کفایه ای دمساز
هفت دان در شریعت غرّا
بعد از آن هم قیام و تکبیرات
مبتدی را همین تمام بود
حیوان و جواهرست و نبات
وز نباتات مثل دخنه و بر
وز جواهر چو نقره و چو ذهب
همه از بهر نفس خویش منه
پنج درهم بده نه پیش و نه کم
ده یکی زان بده بوجه حسن
تا شوی از عذاب دوزخ حر
یک شتر می ده ای نکو احوال
واجبست لیک زکات به که و مه
چون شود چارصد نه هر صد یک
بحساب زرش زکات دهی
هشت صنفند مستحق زکات
عاملین و غزاة و [illegible]
بهمه حال مستحق شمری

فرض روزه پنج فرضست روزه دار را
نیت وقتی بقصد ناکردن
سنت روزه سنت روزه ای عزیز نخست
وقت افطار زود تر خوردن
بعد از آن چیست دوری از هذیان
بیان حج شرط اندر وجوب حج صحت
خرد و استطاعت و اسلام
استطاعت که حج توان کردن
ارکان حج حج را این پنج ارکانست
اول احرام و پس طواف و دگر
هست نحر و وقوف در عرفات
دگرش سعی می کنند اثبات
فصل بعد از این هرچه در حج آمد ا
آنچه در حج روا نمی دارند
جامه دوخته بپوشیدن
مرد چون سر بپوشد و زن رو
صید و حلق و جماع و عقد نکاح
ختم کتاب شد تمام این کتابة الاسلام
نظم این مختصر محترم بود
طالبان الملوک می دیدم
اندرین مختصر زیادة ازین
مبتدی را ازین گزیری نیست
خلق در قید جهل محبوسند
بیشتر در فساد می کوشند
وآن کسان کاهل حرمت و ادبند

محترز بودن از طعام و شراب
ترک وطی و منی جدا کردن
باز اکراهی که فوق حلم خوشت
باز تاخیر در تجشی کردن
واعتکاف و تلاوة قرآن
هرکه زین غافلست در رنجست
باز آزادی و بلوغ تمام
امن راه و صحت تن
وانداین هرکه او مسلمانست
سعی می باشد و ستردن سر
هرکه دریافت این ز می درجات
غیر از ایستادن عرفات
سنتست با همه کان اینست
بر شما دم که نیک درکارند
باز تطییب و ناخنان چیدن
یا کنند زن مباشرت با شو
در حج این جمله را اندر مباح
باد بر مصطفی درود و سلام
سال هشتصد و لیکی کم بود
زان محیط الکلام کوشیدم
نتوان کرد مرده را تلقین
واندرین دور حق پذیری نیست
همه در بند نام و ناموسند
حق بتلبیس و مکر می پوشند
کز کمال صلاحیت طلبند

باز یابند از کمالات صلاح | اندرین مختصر طریق نجاح
یا مفتح الابواب | بنما دا صدق و خیر و صواب

کتاب زاد السالکین من کلام سید حسینی نور قدسه

ای برتر از آن که هر چه گفتند | آنی که ندید یا نخفته
آنجا که تویی چه جای نامه | کی محرم این سخن نیامد
ای از تو کمال خلق برخورد | چلوی تو از برکت دو
ای برتر از آنچه برتر آمد | هم نور تو با تو در خور آمد
ای اول تو ورای اول | چیره از تو انبیاء مرسل
ای برتر از این همه اشارت | هم اول و آخر استعارت
پیرو ز نعمت و لزومی | هست ز نکبت ما کمی
پرده و در حکایت آن | بالاو شبه غایت مانت
هستی تو بی پایان مرحمت | در دانش ما نیاید کرمت
عقل از کرم تو بی نظر یافت | الذین و بیش خود خبر یافت
انکون خویشتن نیاید | از هستی تو جز قصه خواند
از امر تو مفرد و مرکب | بی علت و آلتی مرتب
انگه که درو تفکر افتاد | در دام تحیر اوفتاد
آنجا که حریم بی نیازیست | اندیشه ما خیال بازیست
ذری کجان بی توان | هی هی زبان کجا تو آن
جز فی گرو دز راه تقلید | خرسندی طبع دان ز توحید
لرزید بحرف در نگنجد | والدر صفت بشر نگنجد
جفا که از این قیاس موهوم | معلوم نشد که چیست معلوم
بر تخته لوح خیال هر کس | اسم و صفتی رقم زند بس
زین بیش مجال دم نداری | جز مستی خیر و فنا شتن نیست
تو آن که تجلی خویش دیدند | در آینه عکس خویش دیدند
ای خواب غرور داده ره زا | بیاد تو بی نماد خیره زا
همواره بگرد خودشی تو | وانگه دم معرفت زنی تو
کو معرفت و کجات معروف | گر ز کیست بعارفش موصوف
ای از همه آن بیش فسانه | سر در ره پیرهن نمانه
بیدا شده که در حضور دین | تو دیگر آن آیینه کرو دی
ای تحیر ره بر القطع | وصفت نه ظلوم و نه جهول
در آینه دیده هوا را | کو بی که شناخت خدا را
اوها چو هیت او نمانت | کستاخ مرو که کار خامست
ذات بصفات خویش تو | بی معرفت تو بود معروف
کاهیکه ال دری خویش | پیش از صفت تو بلکه کم بیش
اوها صفات بحوان | لیکن صفتش همه یکی دان
تغییر صفاتی از قرشت | تا معلم شد آنچه که گذشت
او ذات یگانگی مطلق | با هر صفتی که دارد الحق
لی جاست که کردی آنجا | مو صفت نیست تغیر ذات
اینجا که تویی دو ای نمانه | آنجا همه جز یکی نشانه
بی دانش خود لرنیا برداد | توحید تو شرکت جدا
بشنو ز آیات حالات | علم و حیات قبل و ذات
بعلی که فدای دل شوی تو | این بیت نجانی روی تو
آن علم طلب که با تو ماند | آن دم که تا ز تو دیا
ای علم تو ریشه اخوان | تحقیق صفات خود ندا
ای طبع و هوا بسلم تو | تاکی لم و لا نسلم تو

عقلم از تو که مجیط حرکم و بیش | بی جمع تفاوه لز بیش و پیش
عقل از ره این سخن جدا شد | کاندر ذره ز آفتاب نور بود
در حضرت اجل الی عالم | سرکشته همیشه روح اعظم
گفتند سبحان افلاک | سبحانک عجز ما عرفناک
آدم که خلیفه معلات | سرگشته ربنا ظلمنا
ذره که کرد ذره از دید | در معرفت تو خود چه گوید
احمد که خلاصه وجودست | لا احصی گوید در سجود
هر طایفه بخت و کوشی | او واقف خده ز نادری
قومی که در تو طواف کام | سرگشته دل از لا الکنید
در مسجد و خانقاه و صحرا | شب چتم تو خوانده ایمانها
هم در طلب تو خرقه پوشان | هم در هوس تو باده نوشان
قومی ز نعم تو در مناجات | جمعی ز پی تو در خرابات
جمعی کنعان و آشکارا | لیکن همه گوی با تو دارد
کو سجده بر ذمی بر آتش | دارد ز تو نقل جوهر در کش
بحرا بجوهر اکرکشت | اوراکه جو هر تو سرشت
توحید تو کیستا ز محراب | جز شد تو تپی کجا خوش آب
ترسا که ز نعمت ناقوس | چون که زند تو شود ناقوس
او را همه نام تو نشانت | آن دیر و صلیب او بهانه
هندو که همیشه بت پرستد | و مجمع دعات می پرستد
جز با تو نبت بر زبانش | زنار وفات بر میانش
این جمله زدین و ملت خویش | جز بیرقت ندیده در پیش
بر خاك چو صبا بحق | خوانند ترا با اصطلاحی
جزقانع جم که زو جهان آمد | گو کوز نو گوی خشت هیچ
از گوش نشنیده آسا | توحید تو از جماد و حیوان
آن ذره که هوای تو هست | و آن چو که نو حصیف
فی الجمله همه ترا طلب کار | و انکه ز تو کس نشد خبردار
هر کس بتر از درین کوی | دستان تو میزند بهر روی
اندیشه نو مانده آخر | یا جز تو تا که اندازه آخر
هم او بکراف کرده کر هم | آخر ز غذا نیاید شرم
از خود ز خارد و با ویل | تشبیه مکن بوهم تمثیل

مقاله اول در تنزیه و تقدیس حق عز اسمه

زنهار بحجت تیا هی | خود نشوی که حق نیابی
ایجان طبیع و عزه کوتی | گستاخ رو بحیره دوبی
ای لرزش و نمر ذرق و سا نو | در شد ره جهات مجبوس
از ما و من تو بی نیاز ند | جلوا و بی کس نیاز ند
بنشین و کار و دیده بر دو | از دیده ز او نجوه همی کو
بجت نود و از بد | از بحیری خبر داری
نام زد خویش بشنو | بحشم و زبان و گوش بشنین
با شو مجوی ما شوی آرام | مجهول سراق تنفر انجام

حکایت

پیری همه عمر گریه کردی | جز خون جگر غذا نخوردی
پرسید کسی که حیرت حالت | کز گریه بود ملالت
از هر چه نیاز سینش | گفتا از غم آنکه کس ندیدش
من از پی دیدنت چراه | این قصه نمانیست کوتاه
از دیده همیشه اشکبارم | تا که شود از عرش جدادم
چون کرد منی از میان بر | آنجا همه کفتنی بگفتند
تا محرم این حدیث نا ایم | آوخ که بخویش مبتلایم
مشکل سخنی عجب شماری | با یک دمنی و وارد کاری
از پیش و پس خود نبود | سبحانک این آن کو آن

حکایت

کوید بحر روان آیام از قطب زمان بسطام | کشاد قفس چو پر فشانم مرکب بیرون دایم
بانکی بزدم که چون حالش از حیرت دل از حالش | ارغا بر رویدم ام من لیکجا نشان رسیدم ام
ای پرتو بی نمودکواه بنمای نشان او چه دادی | این رسید کیرایات آخر اینجا غلط استوات آخر
آشفته بماند پیش اعظم گفتا که منم اسیر این غم | بخت زده ام چو تو درین کار تو از من و من زتو طلبکار
ای خواجه چه بیرون شو دنیا که خویش بینم | اینجا زود خون تو و آکرد این ده دل صد هزار خون
شکل بود ای پسر آه کز غلغل وزین شه | ای پیر وبام بردآوی هم در خورت هم کوی
خود را صفتی کزو ذات توحید خدا بود که ذات | معلوم نکرد صفاتش دعوی کنی از کمال ذاتش
خورشید ز پرتو خفاش تا کی بخبر کرد از و قلاش | ای ذره زمرد آفتابی نزدیک مشو که بر نتابی
تا کی زخیال پیچ در پیچ بیش بس کا و کر هیچ | چندین بکوی و تکرار هم معلوم نکشت از و بجز نام

حکایت

شبلی چو در نجوا افتاد | روزی ز ... به الکتاب
آمد بر آنجا ن پیر تو د مقبول ازان جهان منصود | برسید کز آن چه کار ساز است در حق بکوه همه باز است
از عین حقیقت آکم کن رو تا بکجاست بر دم کن | هرامر چه دارد از معما چون ست پا ند از معما
الله چه لفظ با چه نامست کو ورد زبان خاص و عامست | این نکته اشارة انجا کرد لام و الف تیم اقتضا کرد
حلاج کزین نمد کلاه داشت بر صفحه نکرد نقش بنگاشت | کفتا نیم از حقیقت آگاه لیکن همه در توهم الله
پرده ز تو چون تر استوی است بی شبهه تو در پس است | تصدیق تو چون بتو نبود دی چیست بتو ال نخود بود
حرفی که بخش ادراک بیشت با تو بر زبان تو بکفت | ایروشنی که میکند یاد زانجا که تویی ترا نشانی داد
در آینه او نظر کرد عشقی آمد جمال او خبر کرد | هر یک با شادی بوی بند کردند بیان چنانکه دیدند
در دیده ما که بیناست لیکن همه جز یکی نباشند | چون دیده داند آنچه او لیکن شکل ما نمی شود حل
آن دیده کاو دو می بیند جز وحدت معنوی نبیند | تا کی جبر بگفت و گوست از دست کمال شاه خوب است
حرف لفظست برو بنما در ما دشرح آن پا بنما | خلقی بچه ایهر حرف قند سرگشته این بخود فند
گربود همه ز تنها برافکند آتش بوجود ناوده واقف | تو همه زوجود خویش فانی در فته زحرف در معانی
از ظلمت برده ها گذشته در نور صفات محو گشته | آن طایفه که اصل کارند از نام و نشان خبر ندارند
بیرون شد از صفات و اسما در ذات بدید جز به تنها | فارغ ز خود و ز حرف و نام در بحر فنا ز خود تمام
اول الف آمد از حقیقت زیرا که یکانه یکی نخست | نام از لب وصف او بر آرد دوری تو از این جهات
یاد او همه ذات او بی نیاز یعنی بر روی ای کویر کار | اولی همه اوست کاملا لذا بیرون ز نقص و ضلالت

آنجا همه وحدت مطلق تحقیق حقیقت الحق | انجو و چکوئی بی علایق برتر ز نقوش و خلایق
اینجا چو نکشت هیچ واقف زان بست زبان با و عارف | نه صفت و فعل ازین پس کر هر دو یکی تمامی بس
ماند ای پسر بابعد دراه آیت با حرف الله | حرفی که کمالات نوشته اینجا همه کس چنین نوشته
کاین نه وجود تکلفات رامی به بیای مرکب مات | ناطق بنمای که حرف کز تو کلام این عشق او بود سر انجام
اینجا پاشاد که کردند صد قافله داقاش برد | ای پیر و امر کی عقل کو بیند بالاتر از آن که روح چون
ای انکه دوای از د آفت کیفیت خویش را تو دانی | کس واقف تو هیچ نیست آنکس که ترا شناخت او نیست
آنجا نتوان بخویش بودن مارا چه ز خویش بودن | کس از تو زده نشان نی جز درد فراق درمیانی
هر ذره که دارد او شماری بی درد فراق نیست باری | آن بلبل او صبر رسالت لیرعه ندی بوقت حالت
کردم جو نی دیدم ... ای کاش که خود نبود می | از دوری خویش عجب کرد تا بود زخویش ترک طلب کرد
هر داه تو ای عجب دلتنگ بیرون زتو هیچ نیست بی سنگ | بیگانه ز آشنایی ماست پیوسته او جدایی ماست
برکرده توم از تو بازیست دیدی تو عظیم کار بست | کیج نخود بخود بیا اه از دوری خود کند آه
آه این چه تماشا میزنم من عمر بست کجا نمیکنم من | انخویشتم خبر نیامد جز یکدم سرد بر نیامد
بیاد و تیم از چه درد آخاصل نشد کو نجه دلی نحی | صد باره قدم زدم نخم هر کوی از خاک درش نیافتم بوی
هر طایفه را بازدیدم کر بروکه مرید بودم | در صومعه ها بسی دوتامات رفتم بحانه مناجات
هر کی بدر نیاز بودم در درون ورد نماز بودم | در مدرسه ها ز هر تا ولی مشغول شدم بی تحصیلی
بسیار شدم برون بیوت جز باد بچی نبود در دست | با هر کی دید می ز تنبیه در آسوده ز خفیه ام کسی را
کسی را حقیقتش گذر نیست وز دفتر او کسی خبر نیست | با محکمات بحر کاوی دیدم وز هیچ کلیم اثری ندیدم
چون هیچ طلیم نیز در هیچ این واقعه هست پیچ در پیچ | کوید عیان خود بنایی ای نشو که جو هم شوی باری
این نکته نمود نا صوابم چون کم شوم آنکه چه یابم | یابنده اکر کسی در تجلیات اکرم شدیم پس او ماجرات
خود را چو نیافتم در آن راه نایافته راه کم نه ره | نایافته و اگر کسی جوید کم کشته ما رو خوش کوید
آخر همه را بهم زدم من سرگشته ز دوری خودم من | تا کی طلبم درین ره او را آن بخت که کم کنم مر او را
گر هیچ شوم ز هیچ آنگاه خود را بد آنکه از وی راه | بی مرکم بی نمودی این بخت دویم نمودی
از هر تعیو زره دو بودم همه عمر خویش محو بودم | جر ذره ... بر نبودم جز سایه خود نمی دیدم
با این تکه و پوم از نی بی پای دیدم ز سایه خویش | از بخت خویش اکر زبان جر سایه خود نبود کر ما
در حسرت آنکه بود بودم افتاده چو سایه بود دیدم | تردید اوکنه نزاد ... با سایه بهم نمی شود بود

خورشید نمایه کرد رخ بین گفتا چو من آمدم تو برخیز
امروز منم درین پایان از هر طرفی چو سایه کردان
این پرده چو بی خیال باشد هر نقش که بینم آن مجازیست
خود را بخیال باز بندم باشد که ز پرده در گذشتم
می آیم و میروم شب و روز در پرده چو شمع تیز سرکش
آن بخیه مرقعی بروی وان پرده دریغ شد از ری
از خانه برون دوید سر مست دستار چه خیال در دست
تحقیق شد و مجاز من رفت

همسایه خود شدم از آن است این درد دلم که در زبانست
خود بر سر خود چو سایه‌ام محروم ز بیکسی بود از آنم
من خود همه تن خیال گشتم وز پرده خویش در گذشتم
در پرده مگر نه پرده دوزی سوزنده شدم از خیال دوزی
در پرده خیال خود دریدم گشتم بحقیقتی رسیدم
دل نقش رخش بدید بگذاشت یعنی بخیال کی تو ان داشت
برگشته شد و بدرد افتاد دستار چه را بباد برداد
این دیده بود و آن قدم رفت

حکایت

بود پیرزنی که دم خورش روزی ز هزار ذره در دست
بگذشت بیان گشت زاری از دیده اشک باری
بیچاره چو کرد روی دم کرد تا یافته دم و کوشش کرد
آه ای دل کم شده بجایی کز خود نفسی بخود نیایی
افکند ز دیده دست نومید کز بیت نصیب او نخورشید
ای سوختن چنانکه آخر از سوختنم چه خواهد آخر
میدیدم و باز میکنادم سوزنده تر م اگر نسادم
آتش چو زدم از چه ورا این دود ز هم از کجا خاست
ایدم تو بجز تو نخاف
از موطن قدم می زد دم می طلبید و دم نمی زد
دهقان بکوش دکوشه دید بر جست و داد و کوشش دید
انگه که بدید برو نخفت کام اینست سنایی اوسر انجام
میسوزد امیر تمامست سوداپزی که کار خامست
میسوزم و زین تنی نخست در مانجکم که رسته نیست
مردم ز غم آتشی فروزد تا سوخته را دوباره سوزد
از آتش او ز فاقه دادم جز سوز دلی نمانده دادم
چون هیچ ندیده‌ام بجز دود این سوختنم کجا کند سود
تا دان شده و ز من اف

مقالت دوم در فضیلت و شرف انسان و غلط او

ای بسته جار تیغ حیرت بعد تو هم از تو شد ضرورت
در خود نظر ابجواس کردی حیوان دگر قیاس کردی
ای هیچ و دو روانها دباره تو غافلی و جسم کاه ماده
عالم ز بضعوت تست حیران اما چو تو غافلی چه ورمان
موی که ز تو ذات تحیر
ای تخته لبری ز دو هستی آما ز بدین صفت که هستی
کوته نظر امیر پس و پیش اینست حقیقتت بیندیش
ای کشته بیکسی چون خود باتو همه و تو از همه دود
برگشته چنین مباش ز نهار در زیر گلیم تست عشق دار
سا و بر سرطو

حکایت

گفت ای ز تو بود جز چه تو ما با تو هم ترا نمود
ور دور تری بر کرم آوار باشد که در م بخود کنی باز
اینجا بچه الیت بگذار زرا تو ام از خود طلب دار
کرد و بیگناهت جویم تا با تو حدیث خویش گویم
بشنید ز ناقه جواب کای از تو بپیش تو نقاب
افتاد ز بحر تا بشد بد اینجا بود ای حریف بنگر

شاید زجهان درین خیالات بر نطع فقد جنس کیات
برآمدی تا بکوی میرد گر زیر دو دوای نبیرد
بس اندر جنسی ای کمانی کم از جنبش نداده تم
دانی که تا بدو خواند کو نیست شعبا نقضا و تاب تو
هم آه بحر الاینالی لیکن چکنم که در خیالی
ای مطر تو غافلی که دریا در جوی تو میرود نه دریا
اندیجول و نهادست الا مقبول و اتحاد
او نیست نهان بملک توحید تو دیده بیاد می تو آه
جانی که بحال آن دم آمد این مرد بجان این غم آید
کو هر طلبی صدف شکر باشی تو او محیط خود دست
اه انکه لذت تو خوش خویش بشتر و ز ادام خویش
کر هیچ تو ابجو تو نیاید وین بسته در تو بر کشاید
معلوم کنی تو نیک و بد را دانی که چه درخوری تو خود را
جانست قدری ملک گز کرد

از خلیفه قرب دور دور دوست جویم بجان صحبت است
یاد آر ز خود و کوی یاد در یکدم کیمی که نرم یاد دست
ای بلبل روضه مقدس مردار مجوی همچو کرکس
کم از شده تا بسیار بخت خاصیت خود نمی شناسی
بیهنکه ز مسترلیب در لرست وین آب و هوا ز سانکار
کردند میان تست پوست غیرت ز دوست و هجی پوست
در دیده و دیده در همیست می چند اکر چه پی کیست
کیتی که بعلم و عقل جویم نادیده کسی تمام کویم
ای کیج ز خس آمده بساحل جز کفش نکنی تو هیچ حاصل
بیهوده ببر از انکه بر کاری از غرقه تا بخبر نداری
آن خود همه در حالی نه خیش که با که همی نه
چون بیهوده برون کشید آب و دشمن خود شد معیرا از دوست
ای کی مرغ در حوالی از کاخ که در حوالی
بخلوت با عجی که برد

حکایت

دیدار تو بجهان بنیند بروی بر چهره او نشان زردی
در ملو بعیره خراب چون تن بو پوشش وضعه و خراب
بکیان بخود مرا بمرد تند مادر ملک ز دو خویش نوزد
خود نیست را بجان داحت ترم کز رسانم براحت
وجوه تو کرد آشنا نیست یکی زه تو لوح بر عقل
ای تا ملک خویش و انشانه خود ملک بو نخود نما
دانی به مرد ذات او هیچ تا برسکی خود کنی رقیبی
یکی داجود در شد به زان پرده او ز خویش
ای در صفت وجود نشانه جوه و یکی بی جوش باو
ما جنب نظر کرد خود نشاب از پرده خویش در آن
تا دو بی خود ز نیک بد را این تر که از وجود خود را
کفت ای بجهان بیش دلت از صحبت دیو مردم آزاد
کشاد بس از این و آدم کز نام و نشان خود ندانم
عرب که تجه دارم اورا وز دوست بی که ادم او را
ایمن بخش و لا هر جانب کآهو نتابست و طالب
تا چند کنی تو سکی پرستی وز دار پرستی و پستی
که ببر رست از سک ایمن سکی در بند سکی از فلک بچه پرسی
و سیر یکی تو خوب جهان زنجا کشیده وار دامن
آن را که هوای بچری کرد سگ را ب باشد آدمی کرد
از خود کالکی که اینکار از تا کار و صحبت ازدم از دست
کو فیم ترو در جهان زوالت از صحبت تنست اتفاقت
ای گوهر خوب و زشت با تو هم دوزخ و هم بهشت با تو

لوح و قلمست جوشی و کوشی … در آینه تو کرد پرسی
دارای تو زمین و آسمانی … کریافته دیده نشانی
هفتاد و سه ملت معیّب … در آب و گل تو هست مرتّب
دانا چو جبین تست دوا … گر سر زده هر دو عالم ابجا
از غفلت خویش در کمانی … کز طالب خود نشوی بدانی
بر یک که هیچ خلوقت … آخر نه همای دولتی تو
تحت روان بود نجویش … کز طالب این وحی بیندیش
آنرا که حدیث بیش و کم نیست … و حی رسیدش که متهم نیست
در نیج تو ماه و آفتابست … لیکن پس پرده سحابست
بنیاد تمام وجود وایتو … در لوح تو هست جمله موجود
گر دیده دید بر کتابی … در خود همه را بجوید نهایی
گر در جو تو در نوردی ار ش … معلوم تو استوی علی العرش
نا در نفس وجود خویشی … مشغول زبان و سود خویشی
گو تو نظر و خیبت … باشد همه عمر اسیر تهمت
مردان که خلاصه السلام … از تهمت خویشتن برستند
جود از تو و الملامت آمد … این زینت غرات آمد

حکایت

روزی پند لوحکایتم کرد … کز جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود بیاشفت … در حالت سکر با خدا گفت
کاین در دل و دیده نورم … آخر بجه جرم دور از تو
کفتند تو بی حجاب کرست … این زینت کاهیست
هر چند اگر بجهل است … آنجا که نه کبر راهست
این طرز کسی ندیده هرگز … وین قصه کسی شنیده هرگز
دیوانه شود و از جا قل آسوده … کی کسی شود غافل

حکایت

گوینده کریکی خردمند … بگذشت میان کودکی چند
طفلی دو سه دید خوش … و زنجیر آن رسته
فارغ ز حقیقی و مجازی … مستغرق خوشدلی و بازی
عاقل چو نشاط کودکان دید … بگریست دمی و بعد خندید
گفتا که ندیده ام فراغت … تا دور شدم از این جماعت
این طایفه که فتنه نیند … بی کرد زنجیب دا چو حیند
از صحبت این خطرناک … حیوانه میروند روان چالاک
بیانی که حدیث تو نگنجد … اندیشه ای و آیینم سنجد
حقی تو آفت بکر … خود را کذار و دید بکذر
ای نور تا ابد با … خود ار پیشت گرچه
ای آتش حرص بر ده آب … در بار خود ذکر فتح باب
خود را به یک زبان بنگر … کرسایه نمیکند زانکه
هر چند هوا هوش سازد کار … تو فتنه که یا بدر داد
در بار شو چو طفل حیران … کالذین تسام صبیان
گرتو در خانه پاک داری … از دو بوری چو پاک داری
آنجاکه تا اعرد خود … باید کرد و کشت
ای اکه خبر غلطی از خود … غافل شد تو خود بندیش
بالاتر از این بحر کریم … خود را شناس بحر کریم
از حال خود تو گر آگهی … بوسف بیتو از جهی
بنیاد تمام جهل نیست … حیوان تو هر که آدمی
ای از بیخبری درصفت … مستغرق بیخودی کالانعام
تا کی بطبیعتی شتاب … که آن از همه کاد و خر یاب
خیری بنفس قدم نکرداد … در بانه خود نشو پکاه
مانند جرس زبیزاری … جز آنکه میان تهی نداری
از غفلت خویش گشته تا … سوار بجز دو خواب الملیل

حکایت

مردی به میان جمع بنشست … میکرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش بجوش میکرد … از گرمی خود خروش میکرد
بحث زده و بیاد آن جمع … پروانه صفت بپیش آن شمع
گفتا خبری بود ز مستان … با جمع بگو و مرد جانان
آمد پسری به آن گرباد … بگشاد عبارت شکر باد
کز بهر چو آن ما کفی هست … گرباده عاشقی شد
در عزم تو بحث دلی نیست … آنکه شد که عاشقی اکنا
دانا ز حدیث او بجست … خرم شد و آب محبت
افسرده دلا یکی نظر کن … خود را ز حدیث خود خبر کن
بگذر ز خودای بهر خلاک … داند خران مراعدر خاک
ای از تو شده خرت کرآباد … بالا و خرت بجا بود باد
ای هر مسافر از کجایی … این جانثار و تو کرامتی

مقالت سیم در بیان طریقت و کیفیت سلوک

ای بیخبر از جهان معنی … با تو چکنم بیان معنی
نطاق بلند پر ز آشوب … باعث جرم هم زد کوب
بیع تو نیی چو پرفشانی … تا کی پس کوه قاف مانی
ای گم شده بیش و هر گردی … انکه تو رو برهدی
با هر چه بماند معلق … مرد و ره خود بی بند
عمری بسر و بار حد رفتی … لیکن قدمی برون نرفتی
افسانه خویش مختصر کن … بشنو ز درون و خود خبر کن
چندین تکو پوی تو تا کی … بر دار ز خود نمیر تمامت
یا برد ز دا غنیمت بنگر … آنکا رفته قدم نمیست
با این همه جهد خویش تمام … تو نیستی جو هست کار رو
اکنون خود ای که ای مسکین … بزنگ که امید مشین
شب تیره و دزد در کمین گاه … همتا همی کند در بین راه
ای کشته خود دم سعادت … یک ذره زدین اراده
تحقیق خلایق از وجود آب … چون غلغل تسبیحی برخاست
ما کجر شر رضا تو هم بود … هنگامه بیند و تعبیر بود
صاحب بحضرت کرده تو زین … خندید بنی و گفت آفرین
خرم شده و اشتاب میشد … در بیخبر ز جمع بر سید
حیوانه صفتی زجمع برخاست … گفتا بگو که خاطر خواست
آه دلشده بحال خویش … چیست چو هر نبود ز اول
گفتا خود کر در رفیق … ایکن خبر تو اگر نیستی
در خواب غرور خود بیا … خرجت و درس بیخبری
ای بر سر خاک و آب مانده … همچون خر در خلاب مانده
باد از خر و خر ز باد یکسون … آسوده شبی بجا الحمقون
ای بیهده دل چرو روی یکچند … در وادی عشق قلعه در بند
اکنون که بی ترقی خود زده … از خود ز کناف خویش بر کن
تا بحق الف کردی از خویشی … این قاف تو بر سحر داری
تا در نظر امید و بیست … راهت بصراط مستقیم است
تعلیل و جهان احجابت … اموصی اربیی عتابت
چندین ز جد طلب پی چهو را … سرمایه زیان شد ار چه سودا
تحر حو جان ایمه فکر جعت … بیرون امتی المفرد رحمت
اول ز نومد قیمت و مدت … آخر همه بر بوهی و رسیدن
از کوشش و دانش و عمل … این جز بعنایت ازل
در قسم شقاوت و سعادت … چون بخبری از آن اراده
جائی بکن ای پسر که بی … ممکن نبود کناره زان کنج
دل در پی اصل و فرع … در دست چراغ شرع میدار
تا حضرت بساط جوهر … سلطان حقیقی درویش

خواهی که شود مراد حاصل بی طلب ای جهل از غافل
از دانه و دام عقل بگریز ای کامل راه شوق برخیز
تا باز رهی ز عقل هیچ نکته خیز از سر ما کجای نکته
کر طفل نه ور نه کاری با لوح و قلم چکار داری
بشکن قلم و ورق بگردان در لوح تو ابجدیت برخوان
اول که خود ز غفلت بیا انکه چو قلم بسر روان باش
چون کلک بکن قدم ز هستی با جمله زرد اشک ریز
چون نی عمر که خود ببینی با برگ و نوا بخود بساز
جز هستی تو نکو نه لوحی جهت شنی که گوید از تو
تا ان شکر نبات یابی بگذر ز خود از خدا نیابی
کر مرد بدن تو ز خود تمام آن چشم تو هم اندرین مقام
ای غافل خود پرست نادان این نکته ز آب و گل چه دانی
در خلوت اکر چنین نشینی آن وصل بی تقدیمی
جبریل بشوی به خون جبریل بود چه وار صفت بکنی میر تو
زهد تو که بار زنار است زنار به زیر جامه
اسلام نگفت و کیش تو تو مؤمن شدی او وری باشد
تا کی نفس از کافری ایمان بدل و دل نماید
کفتن به آه دروغ زشت گوینده به دل شهادت
ای خواند خدا را بعاد دوری ز حقیقت شهادت
ای از نی شهرت زمانه خلطه زده بجز کی بگانه
بادی ز تو گر بدید گردد آن باکی تو پلید کرده
انکه که بدان اشارت بر آب بجای که عبارت
از غیر خدا چو غسل کردی خود بار دگر نجس نکردی
تا از تو تا بود کلفت در اسفل سافلین عالی
کر با تو بکانکی نبودی خود حاجت گفت با نبود

خود را بکتاب معرفت تا باز رهد از این سبب بند
ای عقل شده عقیله تو اینجا بخرد چه حیله تو
در عالم عقل پای بستی زر هیچ قلم شوی بر نیستی
مردم و زبان بگفت و گوی زان همچو قلم سیاه روی
آن حرف کزین ورق بر او خواهی که بگوییت که جوئی
بر لوح فنا رقم همی زن بر نام جهان قلم همی زن
خود را همه در حجت قلم دار بشکر و تهی شکم دار
تا نا شوی ز دست ماندی همی بغم باد
شاخی که بلند شد بر خود نکفت که من نیم شکر خود
چندانکه بود وجود میری گر شیر شدی ز اجل بمیری
مردان که ز خود خدا شدند در عالم زندگی بمردند
فانی شو از صفت بمردی تا زنده لایموت گردی
گر مرد رهی محال بگذار تحقیق طلب خیال بگذار
تا کی بطریق خود نمائی این بالبروت با زمانی
ای داده بحکایت زبانت از تیغ بجوی امانت
تصدیق دلت که اصل دین است از نور یقین بود یقینت
ای مرد بگفت خود چو سودا کاری به زبان نشد ادا
توحید نگار آب دیده کنت آن درد لطاف و جان باید
تا کی به زبان خدا پرستی این بت مکر هوا پرستی
پاکی ز دو قطره آب دیده چون تشنه کم سراب دیده
ای آب تر افسانه بادی بر کار تو نیست اعتمادی
یکباره مجرد از صفت شو در بحر محیط معرفت شو
ای در خود و نیک خود گرفتار خواهی که سبک شوی چو باد
تنگست تو وروی و صدر با این بار گران تو معاف
تا نفس دو دو دم سیر شد این بار و مرقع تو بنخرد

چون گشت یگانه و یکروی دوری بنمود تا سر موی
خود را ز وجود خود جدا کن یکی لحظه شاه خود را
چون از وجود ذات یابد اثبات دوم نیابد
چون نیستی تو شد محقق آید ز سر تو انا الحق
ای رند قلندری بکجا چند سرگشته و دوری چرا
گر جمله جهان نگشت داری الله معک چه باک داری
گو گرد حرم طواف کرده هیچی ز سرگذر کرده
در راه خدا چنین تواند رفت سرگشته اند گرد ایشان
از دل حرم قدس بشتاب ملک و ملکوت ننجوید
انجا نه بجهان آشنایی انجا حرم کبریایی
تا کی نفس اندرین خرابه هست جان تو همچو مایی
بر ساحلش قرار گیری در بحر بقا شکار گیری
از یکی مدد تو بی نیازند می خور تو جرعه ای باز
خود را بطلب یکی درین کار انکه چو یافتیش بگذار
در دو جهان کشته که آن مخزن صادقت هر تا
آخر بکجا رهی بگو چیست چون گم شده ای ز تو پیچ
اندیشه مکن ز مرکب وحش اندیشه بدان دو سو
بر عکس کنند حالت اینجا تحقیق شود خیالت اینجا
از آب و گل است که بکی که نادیم هزار سال
فی الجمله حجاب تست این جسم در جسمی تو لاز دو
چون بگذری از همه جهانان آب و گل تو رسد پایان
معلوم کنی بچشم دانش خاصیت چرخ و اختر
انکه چو برون روی از این صف در راه بقین شوی مکمل
آید به آنین سر نادان در دو دانه نفس و قلب و دل
بنمایی تخت آخر است دستور بکار تو پاشی

باشد دم نقد از کرامات بی واسطه از هیچ خطابات
کر باز رهی ازین کثیفیت تحقیق شود ترا لطیفیت
ز آن ملکوت در فتح ده بس در جبروت بجوی
اینهاست نهایت طریقت این است خلاصه حقیقت
خواهی که سفر کنی قدم زن لیکن ز زنان درم زن
تا چند بمردن راه رفتن در مسجد و خانقاه رفتن
از خود بخود آی و جوی جوی ره در جهت پاو سر همی پوی
چون پای برون نهادی از پیش بینی دو هزار عقبه در پیش
از نفس بدل رسد به جانی منزل بمنزل طلب روانی
ای خواجه جوی طلب کنی با از حجب چشم و جان بری
بر بند بحکم دیده بازی تا محرم شاه گردی ای باز
ای کم شده حجت از طلب کن یاری بر وطن کن
چو قوم که کنند از ابلجیه در کرده از خویش می خند
کاندر خود قافله نماید بگذر ز سر خود مرادی
در راه جهت است با آن واقعه شطحات با
که از دو جمله کیست تفکر هی تنگی بجای گشت
از فکر بدرکدر تو لا رفت انکه که برفت بی نشانه رفت
زنهار که تو همی خیال و خفت دوری بکنار ره نهفت
شطاح که بجو رهت او را این زخم که شید او را
انکه بسی ازین همی خواهی میروی اداز آن خواهد
بیرون شوی از جهان دنیا بی پرده شنو بود بنیاد
او ماند فرو هر تو ما مرقعی که در تو خود طاقت
بینی بطواف خویشتن گری ارواح مقدسان قدسی
نقش ملکوت عالم انجاست تا منزل روح اعظم انجا
انجا بی نقش زانها هست شهباز شوی بنقد الاعلی

تا اند ویک خود نیستی میدان که خود بابی بستی — ای رهروا کر باشتیاقی بمعراج ساز انجمن آ
درشیب و فراز از مقامات صدکم شد بینی اندکاها — الکس که بروی آب عرش دانست که نام صواب عرفت
انکو بهوا برید وخشت جر باد هوا اندید در دست — در آتش اگر یکی طرب اد آدم برّاد خویشتن باخت
هرکه بحجاب وا بماند در ظلمت خود جو سایه ماند — در ماند بکار ساز خویش مغرور ضلال انانی خویش
هرکه پس برده در شماری مشغول شده به هیچ کاری — آنان که دم شناخت دادند ناظر هم که بر قرار دند
در خود شده وز خود فراموش درباخته جوش در جوش — در دایره فنا چو پرکار سر بر خط جبر تند هموار

مقالت چهارم در صفت سالکان

ای دفتر عادة و تکلف — ها تا ننهی قدم تعرّف
مردان همه اصل پاک دارند نسبت ز آب و خاک دارند — پرورده نه ز راه آتش در آتش عشق وقتشان خوش
در خاک بجو باد اکسیر لیکن ز جواب سر نشیند — خاکند ولی قرارشان نه بادند ولی غبارشان نه
جون آتش اگر ز باد آب سوزند ولی زباد نار شعله — آبند ولی ز خویش جوشند از باد هوا از ره بپوشند
جون آب ره ندیده خلایق آمیخته با همه خلایق — در صحبت هر کسی نشینند وزو پیش برند و پس نچینند
جمعند یقین ز خود پریشان لا یعرفهم شعار ایشان — نی در غم دوزخ و بهشتند الطاف بغیر راجسرشتند
آن راه روان بی نزد باد کو پای خوش و دست و مشا اد — با خلق خدای خوش نشاد لیک از جوا فرعشان است
ز اول طلبان جگر خی جون اول طلب ذر برزخی — با علم و عمل زیانشان را میزان صفتند بکم و کاست
اندیشه بی قلم مدار ند وز جسم سا همه خلاف — در بحر وجود خویش غرقند فارغ ز قبول و رد خلقند
آنا که ای رنگ و بویند در پیش جو کرد بوی کوبند — زین طایفه که حق خدایند بکرده که ج در انشا نیند
از صحبت سر هوا ایشان دین را علت بینند — افتاده بیم و در خطر کبر ند شنیدم از پندریز
آنا که از این بحر خانت عشاق اشنا همه نجات — مردان که برا و در دو نخانند توقیع ولایتش داد ند
دو بزم حضور جو حرانیت که بی علم و آدمش وا غیبت — ملک دو جهان بود طفیلش لیکن نبود بجز دو میلش
در کار خود شد تکلف بنیست با بیت وفیش تصرف نیست — خندان لب تو باد دل پر ز درد ایشان آن جوانمرد
در کار سیکی گران سبک درچشم گرانی و ولی سبکی — با خلق بعینه در رنگ و بوی بیگانه دلت و آشنا روی
ای رو وش از برای خوبان در خویش کشیده دل و لون — از بس تو مخبر و کلیت اقوال قدمش دل سلامت
شیطان نخودی بزرق و تلبیس نزنن کرانکی بیابلیس — درویش ز دولی بترده دیوی دکری تبارک کلید
ملک زطبیعت سعرت درویش از خدیث دو دیست — در طبع تو هم دو دیث قسم وقیع ای ان ابجعش کشت کلیو
گر آدمی بی لاندین دام با دیو دد خبرات آدم — آنان که فی ورنبوید آدم صفت در فرشته خوید

آنجا که مقام ره روانست از دیو و فرشته در امانست — در خلوت عشق عیرد و شرشت ذات دیو و فرشته را کنارنست
کویند مکر ز را ... تد به — بر دانشش مرید ...

حکایت

از مرتبتی باه می خواست وز مردمی نشان همی خواست — کفتا ای نفت حیله روجم وز خاک دریت هه نقوجم
هر وا تعبیر را جواب کفتی داغ که هر صواب کفتی — ابلیس که در نفت ماند اداغ که جود دشمنت ماند
جون بر تو مکر کنید چو کوئی کر بحث اوخلاص جوئی — کفتا ره و کجات ابلیس که کی بحث ای جهان ابلیس
شیطان ز حدیث او برونست من خود شناسم که چونست — جو نام اندر انان و رحیش بخلاج کشتام بد نفعش
آنان که خلاصکان دیند دریا حقیقت بخرانه — ز رشته جها بکشته ان بود نیز بخرا بکشتان بخوند
با خلق ولی ز راه صحت با خویش و لیکن از ضرورت — آنجا که نشان ز نشان نیست جان از وجود که را
این عالم بی دلاه شناسات بی نام و نشانه لا و لاکت — این کل اجمال بود آه شیر لیر و ببار زان میدان
آنان که حدیث خود شفرند اندیشه نیک و بید ندرند — در با نخدای رهبر اند بی جرح حقیقت اختر آ
دانسته و دیده و رسیده در یافتند و کر ندیده — جون بحر موج خود بشورد لیکن ز جو خدای و شمر
مانند صدف دروی ن بی لزدر ز صحبت بیستان زاب کل نه — هر چند که جو بجرا شند تو دار و چ کاب باشند
دریای وجودشان کهر بار زصحبت صدف لزهر اهلکاه — خود کوهرشان ز اصل پاک نی تربیت هوا و خاکست
جون کوهرشان ز آب و کلّ نیست در بند هوای معدنش نیست — درده شان کر بی علاجست از روز ازل بیک مزاجست
بخشند هم را طبیب مرهم ایشان همه را طبیب در هم — معلول ز نفس بد سکاله از زحمت آلاوخ نا اللد
خلقان بدلیل و نبض چند ایشان همه بسط و قبض — دارند برای صحبت خویش جز عیرهم ز صحبت خویش
هر کز نکند در ین رنگ و بوی تلخی ز مزاشان ترشی روی — شیرین هم از درون و بیرون کر راحت و رنجشند بیچون
در زحمتشان روا نکو شند — زهر همه را جو شهد نوشند

حکایت

عیسی که مسیح پاک رو بود صد ملک بروی هم جو بود — یک روز ببهخت جدالی می شد بعطوا فضا خاک
هر جا که یکی جفا سر بکفت او خود بکرم دعاش کفت — بر جنبش آن یکی کر و زنکی بجز نخشش بکت از درد
کردی که زو خشن سیدی جون بزم بخشم درکشیدی — القصه بهرکجا که بودی بد را همه نیکوئی نمودی
کفت ار نه ابیت تا بی دشنام دهند جز دعای — این بود از بحر دریش هر کس همان دهد که هستش
این حرف نه بر سبیل عرض معلوم کر از شکوه و خواد — خار آمده بر دلش نسانه کل خنده زنان بروی آن
نه دیگیکی کر تا بنیست نزینظلایق آورنست — از پیر دل آن مرد صادق بنگر صحبت لایق
خلق آنت را تنش بکرینه ونه بود و بیاد شاه بیمیز — در مان بیرد کی ز معلول خود را همه بی بخلق مشغول

آنکس که بدین قدم نشیند حق بین بود و خلق بیند
صاحب نظران پاک دامن دارند فراغت از تو و من
چون نیک و بد از خلایق دیده وز همه خلق در کشیده
در خاطرشان ز خاص و از عام یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت

بود از عقلای عهد مردی مجنون صفتی خرابه گردی
پیری ز محققان درگاه روزی بدیدش بجایگاه
شوریده دل و شکسته احوال می آمد و کودکانش دنبال
در طعن زبان گشاده او را دیوانه لقب نهاده او را
این کفش زده دگر زده سنگ او خود ز همه بلرزه و ننگ
آمد بر او ز راه تعظیم گفتا ای قدوه رضا و تسلیم
از قصه خود بگوی ما را ای پادشهی خدا خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش گشتم ز خود و بدیدم از خویش
لیکن چو بغیرت تمامم دیوانه نهاده خلق نامم
آنگاه برای من خدا کرد با صحبت خویشم آشنا کرد
با من ز من او چو هیچ نگذاشت از پیش دوم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من ز من بود با من چو نماند در میان بود
اندوه و محنت چو نیست من شاد ان بجز من بکو کیم من
من بی‌خبرم ز خیر و زشت آری چو نماند در میان دوست
افتاد او که در همه کارم با خلق جهان چکار دارم
آنان که بدین صفت نمایند گنجی و خزینه خدایند
ایشان سروری ندارند جز ره از این جهان نگارند
دارند بعزت و قناعت از دین همه جهان فراغت
اینها ز حکایتیست بنگر روزی مگر از قضا سکندر

حکایت

میرفت و همه سپاه با او از حشمت و ملک و جاه با او
ناگه بخرابه‌ای گذر کرد پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری که آفتاب پر نور در چشم سکندر آمد از دور
پرسید دلی چه شاید آخر آن کیست که می نماید آخر
دیوانه بود و کرد عاقل اینجا نکند مقام و منزل
پرسیم که چکار دارد اینجا هم کرده می‌شماید اینجا
در گوشه این خرابه دلگیر بیخود بنشسته است چون شیر
آمد سوی آن مغاک عبرت کوه بر اندر کار خود شد
خود را بنکرد سوی او چشم پرسید سکندرش به خشم
گفت ای شده غول اگر گذرگاه ما قلب چه نشسته درین راه
بیچون کردی اختیار ام آخر سکندرست نامم
دانی که منم بحبت پرورد بنشسته روی عالم از تو
در اول و آفتاب برایم فرق ملکت ...
بیرون ز هزاره وقت ایک زده گفت ای عجیبم چو نیرزه
نی غول و نه عاقل و نه دیوی هشیار ز تو تمام عرروی
از دور زدار لحی آگهم من جز مستطران بنی رهم
با خلق مرا مر آشنائیست جز آنکه کار با خداییست
جز عاقبت جهان فنا را آن ملک از ازل و ابد خدا را
دارنده نیک او بستم در گنج خرابه زان نشستم
دیوانه تویی که بهر هستی مغرور شوی و خود پرستی
دانم که دو قطره آب آلوده بچکان از خرابی
نی چشت و نه روی عالم تو یکبار از کشاد آدمی تو
دور فلکی که بی‌عمارت و رها بعشق از تو صد هزار
این راحت چند روزه بنگر قیمت سعدی بجز آخر

یا من بیچاره کی تو چون بنده بنده بی تو
دو بنده من که حرص و آزند با تو همه عمر سرفرازند
تو بنده لیک دوی بهمه بنگر که سر کبر و پای دیوی
چیر ارشد ازین سخن سکندر بشکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود تغیر میزد سر بر کف پای پیر میزد
پیر از خود رهی نمود خوش کاندر همه عمر از هر بودش
اینکه ره آنکه پاک باز است از غیر خدای بی نیاز است
مردان قفس هوا شکستند از نیک و بد زمانه رستند
در بحر فنا چو غوطه خوردند چرخ همه را وداع کردند
این است طریق عاشق الحق میدان بیاران مطلق
ای برده نشیر این گذرگاه

مقالت پنجم در بیان عشق و مراتب آن

چون عشق بری بی‌ره بود راه
صد گام بدم بروان نست عشقت که پرکار و کیست
قومی که ز خود برون فتند این بادیه را چنین رفتند
در عشق چه جای کار سازیست عشق از دل که تیغ بازیست
سر بر خط فکر نه زمانی تا یابی از این سخن نشانی
جز فکر ترا بتو رساند پس عشق ترا از تو ستاند
در فکر بکوش در آوین تا خود کششی رسد که برخیز
یک جذبه او ترا در آن دم بهتر ز عبادت دو عالم
باید که سر از کشش نتابی تا بو که کشنده را بیابی
فکرت که کلید این معانیست تا ره ببری بخود نهانی
مذکور طلب چو این ای از ذکر اینست هم خلاصه فکر
دانستن فکر مشکل آمد پندار که دیده دل آمد
فکر تو هنوز خار خار است جوهر فکر نماند چو کار است
بی فکر نبین نشان چو رفتی آنگه بجهان چه رفتی
ای زنده شراب خانه عشق آنجا که نشین بجانه عشق
از عشق بپرس و از نشانش خود با تو بیان کند زبانی
آنجا که تو اقلیم کند عشق بر تخته تنی رقم کند عشق
اول قدمی که عشق دارد این است که جان کند بارد
عشق از تو محال بت تو خواه پس نی ز حکایت تو خواه
بعشق و کجا و عاشقی چیست از جلق هرد و عشق قالبست
از رنج زناو مر جذا کن از ذات لرو آن رها کن
از ظلم وجود جاهل در جو اصل تو این جو
بی هیچ جهان و بی‌نشانست حسن رو حسن آشنائیست
سوزنده صدمه از حس رویشه بتیار نعیم
یکرنگیست و آشنائی بیوند دل وجدائی
اینجا حقیقی رسید مرد کز بحث کرد دین تو رد
آنگه زیان نسود باشد یک قبله و یک سجود باشد
یکره که کلیم کرد و مند بحث و کلیم در ما کند

حکایت

هر ذره ز عشق نو بیکت کرد سر کوه طور میکشت
از درد فراق و بیم جانش بیجا گشت بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق محروم در سرای توفیق
رسوا شده در جهان بتلبیس محبت زده زمانه ابلیس
نور تحسین بحقه بگذاشت بادکجن بلند برداشت
گفتا که ز خطا ما که کذاشت یکباره سر کلیم کشته
ای بر سر تو خطی زحرمان وی تا فته سر ز خط فرمان
آمد جوابش آن بیحودست چند از یک کردن اثر ایم
گفتا سخن تو جاکم من خود قبله او تا که من
با غیر جرا قرار گیرم یک دل بود و دو یار گیرم

مست شد از جهان هستی این جمله بود چه کو مستی
جون تشنه اصل گشت بانوع بیرید سرش بیاب تیغ

در عشق مجوی ما و من را صد بار بگفتم این سخن را
در عشق سرِ راه گر نخست زانش همه با سر برید

در عشق بلند هست منزل رفتن ز سرست و دست از دل
وانکه در مقام بایست میدان گرش بسر برید

تا آینه تو زنگ دارد از نام تو عشق ننگ دارد
جز نیستی فنای مطلق در آب و گلست جو جای

میلی که ز مزاج هر کسست این میل طبیعتست بی شک
حرص و هوس تو عشق نامند ای بو الهوس این ز عشق [illegible]

عشقی ازلی آنچه گفت در روح جلیل آمد تمام
تا خواب شهوت بسر دارد عشق از تو بسی کریز دارد

هر ذره که بینی از دم عشق دارد کششی بمرکز خویش
عشق نخوانی آنکه کشش با جزو ایست تا ز آتش

جنس الاسم و الاسما برانست جور [illegible] داد [illegible]
میلی که کند بسبح عادت جنسیت بجز لجنس داد

این مرتبه جمع آدمی راست و نکه بدای بجز [illegible]
تا روح طبیعت اسامت از تا بلد که سد کلامت

هر جا که بمیل طبع دانی نیکو نبود که عشق خوانی
میل تو نصیب خویش جوید در عشق کسی ز خویش گوید

تا بود تو در رعیت جانست [illegible] اوست طبع باشد
از بهر تو بی بود اشارت در عشق با نشد اشارت

از اطلسی که درد وجودست از بهر خود نه از [illegible] وجود
با مرص بطبع خویش سازی عشقی بود و لی مجازی

هر شخص و کلی که نام اوست دارد نظری ز عشق بر دست
گر عشق نباید انکه بیش تا مش بود از آفرینش

از عشق تو جمع ذره غایت خورشید فضا [illegible]
از پرتو عشق سد ان همه هستی جماد و حیوان

از عشق مدد رسد بهر یک تا نجا رسید بودی بی شک
آمد شد عشق بی [illegible] تا جسد کرم بتابخ خود

با لقمه عشق را اشارت آموز تعقب ز کلات
با جمله کرو بود ایم آینه سنت نظاره کام

بی ما بخودش نظر نماند از ما بجز این نمونه نماند
جز قالب شرط آنجا ایم زین روی بجیش در عالم

خود از طلب میانه خاست آنانکه برون ز علم زمانه
بانت [illegible] تو خواهد جا دانم این بحر بکا [illegible]

عشق از تو چو خانه [illegible] در اوصاف ... [illegible]
ای ابجد وصل اخوانده در عشق فراق خوبتر دانند

رو داد که آتش از اطلس کین تا بحجاب [illegible]
تیغ و فنا ز دور که رست اندیشه عشق و شادیست

بنیاد بقا و دید طاعت شرکست بنزد اهل جماعت
علم و عمل الذین ورق این شیوه تمام باشد تحقیق

آنجا که فنا بی [illegible] عیت بجای اصول باز [illegible]
گر قطره برون ازین جهات آن کعبه ورای کائنات

آن سرو [illegible] ز نحو [illegible] بشنو که چه گفت شیخ الله
جون بعشق حلاج خود خود زد اول بر جبرئیل سوز زد

[illegible] عشق و [illegible] در خون و جان [illegible]
[illegible] کر منزل او بحرب کیجا [illegible]

از علم ره و نشانه یابی کین نیست نیابت آن نیابی
از کفر کسی که معرفت دار از بهر ای صفت ذات

من با دگری فرا نباشم تا همچو تو بی وفا باشم
دیدار طلب کنی بر آگاه در کوی نکوی باشد راه

دعوی تو گر تمام بودی بر گز نظرت حرام بودی
صد باره ندا در آمد آن دم ما یک قدم ایم پیش سوی آدم

یکبار شدی از آن نشان یار بیمار شکسته شو سند آید
چون قصه درد خود ز دعوی همچو ابلیس ز بحث ناید

گر غمزه سری بچوب کشیدی ناکام بدیدی آنچه دیدی
ابلیس بپا بحث دگر باد بگشاد زبان خود بگشاد

گفت آنچه درون پرده راندست با هیچ نظارگی نخواند
طاعت که [illegible] اقبال لزام با گشت همه سینه ناکام

من بر سر کار بی تغیر از معرفت حق در تحیر
آنجا که همه بحث همو گفت جفا کن و مکر همو گفت

گفتند بهانه گفت تعلیم دادند نه مرد مرد تعلیم
بسیار کسان که دم سرد زدند یک نکته ازین بسر نبردند

موسی ز حدیث او بر آشفت با دوش بطریق امتحان گفت
کاهی بجواب نیز بنیاد بر تو که زد کر زدگی یاد

گفت اگر کرد از سر اینجا یک لحظه تجلی شود فراهم
امروز بجرعه آمودم مجمع تم از آنکه بودم

چون علم از میانه برخاست آسوده شدم بحال برخاست
با خود چو نماند کشف قوم من عاشق او ز بود او نیم

اینجا ز طمع برآمدند هم نه مذهب کبر و کید آمدند
در راه حقیقی و مجازی اینست کمال عشق بازی

انگونه بدین بحث وفا کرد دعوی قلندری خطا کرد
در فقر مزه دم مزن اینست سواد وجه مطلق

شمشیر فنا درین نیامست آه نوبت [illegible] در مقامات
طاوس تو بر پرید از آن [illegible] حشمه گر خیزد اینجا

ای نه روبتر کام چالاک
این مرتبه ایست بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجردان گزاده روزی که ملامت عشق در داد
در حلقه ز رندان [illegible] میکرد بیان عشق و عاشقی

گفت اگر حدیث عشق باید که نصیب خود بخوید
[illegible] ابلیس قدم بود بحجت

مرد آنکه بعشق مجرم آمد تا زنده شود سلامت آمد
[illegible] ای همه ره رواه بلغزد

حلاج که بود مرد مطلق اینجا برسید گفت انا الحق
[illegible] جفا کرد بعکس می نمود او

بود از طلبات عشق بجز آگاه شکست دید بر دار
تیم [illegible] استقامت آمد بر آب و گلش ملامت آمد

شبلی که یگانه جهان بود
حلقه حلقه زره رواه بود

حکایت

بود از طبقات ابن شاخ در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعه حسین منصور شد خسته دل و بمانه مهجور

شبها ز تراه او نخفت با حق بزبان حال می گفت
ای ذات مقدست تعالی از وهم و خیال ما مبرا

حلاج بر سری بود از همتاان بخز بری بود
دانست بدم ز راز خبرت این ماند مقربان درگاه

آن تیغ بلا بدو چرا رفت بر حال [illegible] اجرا رفت
گفتند برو زبان که داد پاداش زبان بود سر داد

اینکه با کسی اوباش [illegible] ملوک [illegible] کنند فاش
چون مجرم سر ما نیامد از ماش بجز بلا نیامد

آینه دست دوید و خویش یکی از حکایت کم و بیش
در عالم دل غش کیست آنجا از تو هیچ لرز ذات
آنکه در دو لشکرم اوست در دنیا و آخرت بی رو
گر شنوی از سر این خبر را بر تو شرفت کار و خرد را
ای غت درون تو غایت
گر بیرون اوت کالیت

مقالت ششم در معرفت نفس و اوصاف او

ای سایه نشین هم درختی بر خور ز جمال خویش لختی
آن دانه که در کلت نهانست ناظر بر کون [illegible]
تخمی که ز نوشته تو ریزد از توست این هوا نخیزد
ای هست کلی نهانست از باغ بهشتی و نمایی
کرم کر بصورت کیاهی در عالم خویش پادشاهی
وصف تکم که چه نباتی چون که حقیقت حیاتی
بالنگ سرشت خاک داری نسبت ز اصل پاک داری
بنیاد تو انجو دست قدرت بر رشت آب و خاک حکمت
محبوب جمال صبوح کشتی شایسته صد فتوح کشتی
می بود رقیب مرتبت از پرده به پرده هر زمانت
تا در حرم مشیمه بودت انکار بنا نیه سر بودت
تاک وجود قلب و قالب از قوت وقت اوسر کب
ارکان تا اجود اترکیب محبوب تو جسم شد بترتیب
بالکه تا به بیخ آنکه شاخ تو بلند از وست تجند
بیرون چکرد دنیا حاصل هر در جگر تو ساخت منزل
رویند و جوید زمین فشانید بوید بسوی خویش خوانید
از لطف عرق بات نیز به هیدا ز بر جهت تا کشیر
آن دانه جو شاخ و برگ آرا این گفت برو گنون چه وارا
انگه بنا تجرب دل داد بر تو در تو دوش در گشاد
چون کرد دلت ایند آن ایم هم در دل تو گرفت آرام
چون روح رونده و نمائی کرد نجدیش که خدایی
هر لحظه غذای تو موافق داد نجانکه بود خلایق
گویند که روح قدسی است این سکه بنام او تمامت
از عالم امر کرد [illegible]
سرتا سر ملک دا بادات هم در سرت آشنا ز حوا
تا خود مددی بخدمت خویش بخشید بدو تا انکم و بیش
اوهم بطریق آشنایی داد نظری سوی نمایی
هر یک بهم احتیاج دارند باید که امتزاج دارند
یکذره مزاج اگر بکرده سرتا قدمت دو نورده
تدبیر کی حیوة از وقت حاصل جوه در بدن تو ساخت منزل
از روضه وصل حضرتا در حظه خاک شد گرفتار
لم کرد فرشته باورین باد بود و دو آرید بجند
شمعی که همه بود کاو در افسرده دلان بخیره دید
لیکن همه بر درت چه کوی یکانه مزاج و آشنا روی
دید از همه کار خود دیستر تو تیغ خلاص متر
بر بوده خیال جوانب خر در سر غرور خویش فرکرده
در صحبت آب و آتش و باد آن عهد قدیم رفت از یاد
از گیرد کش و تاج خاک افتاد بجل وچند افلاک
زینج و چهار در حساب عقاد خرار شد بحسابش
حیوانی از وجوان الجلم بکشاد زبان بکفت هر دم
این ذره انا امتزاج آن نور مانده ستان کشته محجوب
از بر تو روح را بخت آوا نفسش لقب آمد از دین
تعریف قبول یافت آتش انکه بر نوع شد صفاتش
از هر صفتی بر بوده دل بنهاده صد هزار مشکل

[illegible]

بشنو پر احقیقت عشق ای خوش نیست جز عشق
ای خویش بو و خطابش خود کوید و خود شنود باز
بشنو ز خودت دمادم دمبدم عشق خبر از زبن عشق
از لذت وصل او چه گویم از درد فراق دمبدم عشق
بودت کر بهمه بیشت
کامل صفتی ذات تمکین

حکایت

از تنک و هن نه ابو الحسن مرد خوانه بوقت خویش مشغول
پیغمبر محمد ز حضرت کفتند بکو نمر خلوت
آورد بشو بطاعت خویش یا گشت فراز بربخش
چون نیست قبول حضرت ما بیجودم شدی در رحمت ما
وز طوبی برشد به بهشت دانکه آنحدیث محفوظ
ابو بر زیر او خلوازی برکفت بام بی نیاز
چون بر بام بهشت شنید بر روی تمر جمال سلطانی
کرسنه و پیر لمن رحمت بر جمعه که تا ز بیشت
از طاعت حق در بنا بود میگر و جهای عبادتش بود
پرسید بمیرش کرای پیر دین طاعت اروا جه تو تغیر
چون نیست قبول حضرت کاد بیهوده مباش بحر بکار
پر کر رسوی گفت یا تو بادی نیم از درد فرو کوشی
شنید حکم او خداوند بارد و قبول او هم چوند
گر رد ز اگر قبول باشد چون من ز طلیم فضول باشد
بازی کی خودم شمار دست اوداندم و جیش انجاه
چون پیر بهشت مرد آنکام بار دیگر شه سید پیغام
کای پیر کشته نیز تو مید خویش که امتحان بود
طاعت نکنیم هم کردی باید کز کار خود نکردی
در صد و وفای خسی چو بست چون نیر درست بو نشکست
انگه کشت از نصیب خود با از رد و قبول یافتش گ
ای هر که وهیم بر دو پاداش این نیست مکر طریق اوباش
آنان که بحقیقت عشق هستند حق را ز برای حق پرستند
بکذ الجدیث زرق و وسوا مرد در عاشقی جست جانا
حق را با امید و بیم خوانی هیهات بعاشقان بمانا
ای بیخبر از تروت ناکی سودای بهشت و حور تاکی
حق را طلبی فرو بخیزند رحبت بهشت و فیر دونرخ
بیمی تحکی بهشت خرم با حق چه خوری تو هم چهنم
عاشق نه تویی ولی تو هم نیست آدم ترسی که جای هم نیست
ای بجا فی لر وجود تو زنگ آینه تو هم لر تو بر زنگ
کر زنک تراز تو بشوید آینه و جلی بیو بر وید
ابحشق تکرو چند جاهل آینه مانده منشغل
چون آینه پشت وردی بعل از صرکت وکوی دارد
در آینه کو مقابل آمد نوری که بیافت قابل آمد
از آینه که پشت ورو بیلو لجمال الر وادو شد
آینه بحکم اوست موجود از عرط فی که خواست مقصود
الحشیت و لرادت از کنت شفاو از سعاد
آنهد بد و نیک و شرو خوت مغز از بر جمال آنجا از تو
چشم از تو چو بی نیاز به دو طرف عرض دارد
انکه تا بمنزل آورد مقصود خود لر تو حاصل
عشق تو از بلی خود خوا [illegible]
اصل تو نیا مد لر خطابی ای لر تو زبان جسم هر
کنجینه لطف و قهر او بی [illegible]
بود تو زیر برهان بهشت عشق تو از بها ر هشت
بشنیدنی ... [illegible]

[illegible]

لعیب وتیب

[illegible]

ای خوام و بیوه ... دال ... آرام | ... باز ... چون ...
جون وردو ... ازیم تو | اکر ... آید ... تو
اکنون حدیث ماشنو ... | اوداند ... جشم ... وات
اودا ... بجا ... دیده | نیک ... وبد ... اوکنا ... دیده
دنیا که ... واستاب | ... جزء ... نایب
طبعش ... بجد ... ، میلش ... دل
جون قبل ... اوجال ... ، روش ... آن
لونی کرد ... مرکب | آدم ... شد ... ینک
جان کرد ... مقام ... | دل ... بود روح ... دل
... جنس ... دربی ... ، ... شرح ... حروف
... آید ... ، ... درشب ... علم
ابن طایفه ... ، دالی ... لایعرفون
... اومن ... ، ... بصدق ...
بانی ... فاقد ... ، ... ذات ...

باز ... بعد ... فساد | ... جای ...
قوی ... ، بجانند ... ، ... جنس ... باشد
فی الجمله جونس ... ، آدات ... بودعوات
ازقوه آب و آتش و باد ، ... ک ... رکات
دل جون ... مفتوح ، ... اوکند فتوح
جانباز ... دل ... نفس ... ، ... عشق ... باز
نقصان ... ، ... قیاس ...
... ابدال ... ، ... جان ... دل ...
... ملکوت ... ، یعنی کل ... دل ...
این ... کالت ، ایجاز ... مقام ووقت ...
ایجاب ... ولایت ، ای ... این ...
... ، باشد ... خوبانی

[illegible]

حکایت

[illegible]

لعیب ووزم ... یت

[illegible]

[illegible]

هرمشکل را ... ، هر معنی را ... برد ...
هرعبرت را ... ، هرمبتی را ... مستی
فی الجمله ... عالم او شد ، سر ... خاک آدم او
جون صید ... ، از هر صفتش ...
اکر ... هر ... ، ... خود ...
صدفته ازو ... هروی ، ... دل ... وبرین ...
برکردن ... ، ... بعوی ... ازو
با دل ... جون ... ، شیطان ... هوا ...
درکوی ... ، ... مد ...
... ازو ... ، ... اوخبر
... ، ... آخر ...
... خواب ... تعبیر ، ... تفسیر
این نکته ... ، ... دیده ...

هرجوی را ... حیرت ، هرحیرت را ... حیرت
هرمستی را ... ، آشفته ... منبعی بود
باصحبت نفس ... ، ... مبتلا ...
... ولایه خودش کرد ، ... خودش
... روح ازو ... ، ... اوجا
ازهر نفسش ... ، وزهر صفتش ... جمعی
هم حرص ... ، هم شهوة و آز ...
نقد ... ، ... مصلحتان ازو ...
... ، ... خسته او
هم دشمن ... ، هم ... ابنای ...
با نفس ... ، ... انا الحق ...
... نفس ... ، آنکی ... ذات
آن دل ... ، محکوم ... اومد ...

[illegible]

... یت

[illegible]

تا کویدت ای کدای مضطر بنشین و رخ خویش مکذر
تو در نظری نظر ز تو حقا کجز این همه نیست
تو آینه‌ای مکن که آینه تو جای خطرست از این سخن
آن دیده که او ندارد این در بحر خیال خود شود غرق
چون موج بیا حال آید او را دانی که چه حاصل آید او را
نفس تو چو زنگ آن نشیند کاینه زنگ بار بنشیند
هم از تو تا ابد امانت با آینه تو خود کدامست
نفس تو بر صفت کدا داد صد آینه پیش روت آورد
هر آینه مجمل بود کی از بهر تو آن تا بزودی
آن آینه کز تو باز کوید بعکس که همه مجاز کوید
تو آینه طلب که مطلق چندانکه کبی بود حقیق
چون در نظر تو ما و من نیست او ماند و او دگر سخن نیست
می بین و مپرس تا بدانی میدان و مکوی تا بمانی
سر بر قدم و قدم بسر نه انکه قدم از قدم بدر نه
بی کام و نشانه شو و نشان کن بی کام و زبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی از عرصه خیال تو بیشی
چون تو بلب رود تست کاری بیرون نکند ز هیچ یاری

مقالت هفتم در معرفت دین و بیان تحقیق

ای طالب صادق بسکرم [illegible] در بحر فکن سفینه چون نوح
طوفان ز تنور رفت بر جوش نوح دگری مباش خاموش
کشتی تو بس بحق نجاتست از موج جهان در و نجاتست
تنیده تو از تنگ علف طوفان تو کرد بحر غرق
غافل منشین بدانکه وقت ملاح تویی بدانکه وقت
در یابمه در سفینه تست این جمله درون سینه تست
خواهی که بدانی ای مشوش کیفیت حال بحر و کشتی
خواهی که باجتهاد کاملی از باد بروح هی باحلی
چون ره بکنار بحر بردی در شارع دین قدم سپردی
زین پس کل حوالت بر تو تسلیم تو اسلام کوید
اینجا که از این سخت آمد در صد چو تو محسنیت آمد
صد در تو ببند اشراقی قفل تو بیابد اتفاقی
در روضه زهد و قید بکذار دین خالص از این شود دل افکار
تحقیق طلب که دین تقلید کز رنج ببرد ایمان توحید
دین معرفت تحقیقت آبست انکار مکن که این نه تابست
قیوم چو بر تو دید [illegible] برخیز که دین تیم آب
ره رو که زهد باد کرد انکار دین گناه کرد
از دین خدا شنو نصیحت تا خود نشوی بجود فضیحت
این آمد و شد برای دین است بجان الف بحر آیت
دین نیست مکر نکو بود آزاد ز خویش و بنده بود
جانت ز علاج بی نصیبست اسلام بشیر تو غریبست
تا دین تو هم بجست منسوخ از صحبت تو چو تست [illegible]
در باخته دین که حرف دال بر رفته این طریق دال
یعنی که زد الدین [illegible] در رفتن یقین خود در آورد
چون کشت مقام قرب اعلی خود محرمت بس از دانا
تو تیر و کمان [illegible]
آنجا که دو کوش کانات بر ساز دل [illegible]
هر تیر که بر کشد کمان نزدیک شود دو کوش کمانا
بی شک بری چو حی شد از یاد و یقین بعز آن بود
آن نور که شد تا ببینیم نیست خبر آرد از رقیم
اینجا نفس از هوا نباشد هر کس که رود خطا نباشد
اسلام که آیه [illegible] بشناس که [illegible] قدم در

طالب چو در یقین بکیرد صد دانش مرده دین بکیرد
از طلعت دو نفی و اثبات برتافت بحق بحکم اوقات
این بود از آن مخلص نام چون حاصل شد [illegible]
در صد یقین [illegible] هم خود او [illegible]
تسلیم کنش بدایه شرع بیرون [illegible] شرع
چندانکه [illegible] رخصت [illegible]
بادایه خود چو یافت آرام [illegible] کام
اصل ورع و توکل [illegible] در فقر و رضا [illegible]
بوسی بر دار جهان [illegible] خالی شود او [illegible]
چون خود وطن تو ذکر [illegible] از خوف و رجا [illegible]
این خود که زاد جهاد چون در بر خود قدم [illegible]
اسلام [illegible] رخت ایمان [illegible]
آن کرده مقام خود بساحل این راه بیابان [illegible] منزل
ذکر [illegible] دانی چه بود نتیجه توحید
اینجا مقام صبر و شکر [illegible]
چون [illegible] داد [illegible]
کرده دو جهان [illegible] نظر [illegible]
بجذب آید او دین [illegible] بیرون شود از [illegible]
رخصت [illegible] حالت کز خود [illegible]
هر نقطه که در محیط [illegible]
هر نقش که در خود آید [illegible] هر حرف که [illegible]
چون جلوه [illegible] شد [illegible] الا ذکر [illegible]
چندانکه نقش لا [illegible] از خود [illegible]
نفی بود [illegible] اثبات اینجا [illegible]
اثبات [illegible] باز گشته دم کوته [illegible] دراز گشته
القصه [illegible] از نفی تو نفی هم [illegible]
زاین پس [illegible] نطع [illegible]
نفی [illegible] عبارت [illegible]
حیران شده [illegible] دین کز [illegible]
دریای فنا و موج [illegible] باران بلا و ابر [illegible]
منظور [illegible] معلوم [illegible]
بیم و حسن [illegible] جز حیرت حاصلی ندید
تا این [illegible] کوهی [illegible]
پس [illegible] از خود و [illegible]
این [illegible] هم [illegible]
[illegible]
اینجا [illegible] لا و الا [illegible]
[illegible]
آن [illegible] اینجات که [illegible]
نعت [illegible] زحمت [illegible]
چون [illegible] انکه [illegible]
کز [illegible] واجب الوجود
ولکن [illegible]
اینجا [illegible] دین مطلق [illegible]
اینجا حجاب دین [illegible]
اینکه حجاب دین [illegible]
دین [illegible]
خود [illegible]
ناله [illegible] دین [illegible]
کز عقل [illegible] المستقیم

اول که نشان بی نشان بود نی اول و آخر و میان بود
نی جوهر و جسم و اشکال نی صورت و ماده [illegible]
نی برید و خیال و درد و غم نی وسوسه و قیاس و فهم
نی مایه زشت و خوب و جاهل نی دوزخ و نی بهشت و منزل
نی دردش و صبح و گفت و گوئی نی درد و جراحت [illegible]
نی هست و نیست و نی زوده یعنی که نبود ما سوی الله
انگه که نهان نبود و برده آن گنج که [illegible]
گنجی که بی نشان جمالی در جمله صفات با کمالی
آدی بجو با رزن نشانت بحسب نظاره کی یابانت
از علم قدیم ارادتی خاست آورد پدید [illegible]
چون قدرت او بفعل پیوست ترتیب گرفت هر چه شد هست
القصه پدید گشت عالم موجود شد اصل و نسل آدم
پس کرد بخویش معروف مقصود هم بود [illegible]
این نامه که ختم او [illegible] چون دست بدست رفت [illegible]
تا وعده دین محمدی یافت [illegible]
لیکن بتفاوت نظرها شد قصه بحال [illegible]
هر یک خبری موافق حال دادند بقدر طبع [illegible]
آنها که ز ما تقدم یکی بود گویند هزار و دم یکی بود
آدم که قدیم حضرت آمد فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانه این ولایت او شد دیباجه این حکایت او شد
آن صید که مرغ او [illegible] آن صید که دانه [illegible]
در مزرعه بهشت بکشت چون دانه بدید کرد آه
دانست مگر این معانی [illegible]
[illegible] آن الست [illegible]
بودش ز جهان قدم [illegible] از بهر حسود [illegible]
می کرد [illegible] کرد کند بنیاد
آن دانه [illegible] آمد به زمین [illegible]
[illegible] بود بحکم بر کندن آن نشد مسلم
یک چند بر آمد از پی [illegible] زان بجهد رسید بر سر حد
آن نوح [illegible] تا کام خراب زمین بود
ادریس از آن بلند [illegible] کاندر ره دین بصدق [illegible]
افتاد بچنگ ماهی [illegible] رحمت الهی
[illegible] معلوم شدش که [illegible]
گر تابش نور دین نبودی آن ظلمت ظلم کی نبودی
چون شد [illegible] آلوده شد از [illegible]
گر دین نه ره خلیل بودی خود رهبر جبرئیل بودی
دین بود [illegible] که آتش گشت از قدمش [illegible]
یعقوب [illegible] چندانکه [illegible]
چندانکه ز دین گرفت قربت تا نور بصر شدش [illegible]
بیضای [illegible] چون عیان شد آن دیده او سفید [illegible]
اورا ز همه جهان پسر بود هیهات که جام بصر بود
آخر که حدیث [illegible] بشنید اندر ره [illegible]
[illegible] پر خیال کرده اول ز ره دین سؤال کرده
یوسف [illegible] بدید جان داد [illegible] شرط ایمان
آن یک نظر [illegible] داود چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن عمل شبانروز آلوده [illegible]
[illegible] تا حشر در آن گناه بود
در دین چو درست شد سلیمان [illegible] دیو و پری شدش فرمان
ایوب که کرم نصیبش آمد چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور [illegible] در دین [illegible] صبور [illegible] بود

[illegible]
چون تکیه او بر آن عصا شد [illegible] نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد [illegible] این کرد
گفتند که این خبر [illegible]
چون دست [illegible] دین جست [illegible]
عیسی [illegible] که گفت [illegible] محمد
اول چو ز دین بر آمد [illegible]
چون ماه محمدی بر آمد آیین همه [illegible] سر آمد
[illegible] جمالی [illegible] کمالی
این ملک بد و چو شد حواله [illegible] رساله
گفتند [illegible]
پیش از همه کرده امامت [illegible]
تا خلق جهان کنند نظاره [illegible]
چون فرض [illegible] بر جمله خلق [illegible]
با خلق [illegible] اطلبوا العلم
آمد [illegible] ز بحر دین موج [illegible]
آخر چو [illegible] آن [illegible]
گفت [illegible]
هر چند من آسمان دینم چون جای شود دل زمینم
این قوم که آشنای [illegible]
در دین خدا همیشه [illegible]
[illegible]
این بادیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای از پی اختلاف ملت علم و عمل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن کشتی قبله را جو می دید اما نقل که بود شنید
از نوح باصل دین بدید اخت آن کو نخوانده بود و ناشاخت

از بی کسی و شور بختی در سستی خود نبود بختی
بیچاره کشید سر بالا در رشته کز کشت تا جا

او واسطه را جو درمان یابی واسطه لحق ارادت
در راه و فدای او ادیب اندیشه اصول این حجت

در اصل جوا و نکشت محکوم از حاکم خود باند محروم
حاکم جو بحکم ره نماید در محکمه کرت و کو نشاید

تن سجده برای آن دم آمد محراب وجود آدم آمد
هرجا که مقام پاک سازند محراب ز آب و خاک سازند

جبر قبلهٔ سنت اشارت باد هرجا که کشت سر فرو داد
کرسی مقدست در حریش آن کعبه اعظمت مندرش

ابلیس که دین بود با کشت افتاد نظر بآب و خاکش
آوازه اسجدوا لآدم بشنید و خبر نبود ز آن دم

آتش ز نهاد او بر آمد وز دود انا خیر بر آمد
جز آتش بحجاب ازوخت دید آنکه جو من دم ...

خود را جو بدید خوش نهاد خود بینی از آن نسبت نهاد
جو نه عهد و وفا بجود بود بنیاد خود از میان ربود

او آتش خویش و خاک او دید بالای خود ش پسندید
خود جوهر آتش اصل او بود میکرد ز اول آنکه جود

آتش جو دمی زند بر او خت اندوس کرم کت ...
سر شعله جون خانه میرد از قطره ذ باز میرد

جندانکه دمش کشاده می شد او والحق زیاده می شد
هر دم دم آدمش بر انگیخت بخت آب و خاک بر ...

آبی جو بروزید جنابت بی آب شد اندر آن جنابت
از قوت خویش باد برشد جز آب بیافت کرم ...

نایافت دلی بجانیا ورد بر خاک بماند و آب خود خورد
آخر جو ز وشت دوزخش داشت دلی نبود سود

می کفت اگر ام نا خوش آمد یعنی که جو اصل آتش آمد
آتش بر شیب بیکر آید جندانکه برم فرو نیاید

در طینت من جو سجده ننهاد جبر سجده کم من ابرج ...
طبعم جو بلند بخت آمد از طبع خودم جه سجده آمد

معنی جو درو نبست صورت و اینست طبع شد غرورت
او سجده بکرد حق بر بود این کشت بجانه بود نبود

بر خود که می زد از تکلف در باند بیدو را تصرف
محروم قیامتی جو بدید شد تا آنکه متی کشت روش

می بود عیت در کمینش تا رخنه کند اساس دینش
ذات که او دین بر آمد و ز جمله خلق بر سر آمد

برکرد بدین بخت املی تقصاص از طریق او
بر دین که رش جو دام بنهاد و میزد و کون دید آزاد

دار رحمت کرید داشت بروانه جو سوی نقادر آ
هر جند بلندی بربد او لیکن جو طبیعتش بنیاد

ذات که ذات خواست باشهوت و حرصش آشنات
کرد آنجه سزید سر انجام آنکه رفت مرغ را دام

ز مرغ که بد مکان دمش جا این دام جکونه کیردش با
ز جو جملا کم خود بنشت پنی دار دام خرد ش تشنیس

ابلیس که این اساس ب کرد آری جو خودش تباه می کرد
میلش جو بطبع بود دورست و ز اسم آن خیال بیست

می کفت که از هواش کیرم او خود ز هوا شود اسیرم
مجبول جو از هوا نشانی دید آن ملک واسطه عیانی

اکر کوشی شاخ خود از جنید جون نقطه میان حرف افکند
مجموعه است بدین بهانه یکدم الکشت نمد بحرف آدم

آدم جو شد از این جو اکنده آ و نیکت حرف او بحروف آ
جون یافت بود جشم اسما به مقصد خویش کشت بینا

معلوم شدش نه نیکت صرف جون نقطه رسید بر سر حرف
جون عالم وقت منصرف شد مردیده که اصل منحرف شد

در حال که وزن فعل خود کرد ذات که عرض کرد بدکرد
بیگفت نکرده ام بعمدا اسم جون شد ربنا ظلمنا

آنجا جو نبود جمع ملکت محروم شد نه ینمون ملکت
جون بت دمال کشت معبود باوث نشست ودو منقود

مقاله هشتم در بیان حال پیر و مرید و شرط صحبت

ای پرده نشین راه بادی
این بادیه ایست بی سر و پای

بی سر و پای آن تو داری اما جو سر از میان برآری
تو که ز بادیه گذشتند اول سر و پا بر هنه کشتند

در بادیه سر بری مس باری با سر خود نمود ره آی
اینجا سر و پای خویش منکر ور نه سر خویش کیرد بکذر

ای مرده بهلکت بابت کستاخ رو کرت نجات
بکذر ز سر خود ای سر افراز بابی بنه ون و سر بر ها ز اد

از خویش برون روی درین رخت در راه توشکی کرفت
و آنکه که جو در کرفتار روزی که رسی در پیت بدیوا

اینجاست بنگر از دست سر رشته جده داد بو
جندانکه ز ادیدن به ... از صحبت ... پای بر سنک

وادی که بسر و ندی این باب ان دکسی سر خویش در کرباب
اول بطلب ره طلب را انکاه شرایط و ادب را

بشتاب که درین سعادت اول طلبت دمی ارادت
جون پای طلب برون نهادی این نام وی بخود نهادی

زیرا که سزد درین مراحل بی توشه درین درین مشکل
بی رهبر اکر برون نهی کام در بادیه کم شوی سر انجام

در راه بخیز دانی تو کردی تا رسته بپای برو
جون طالب ره شدی بتدبیر در یاب نخست صحبت پیر

از علم و عمل مباش مغرور بی دانش پیر را هبا منشور
بلکه بر صحبت و جلال آن جمله نماشوی بحنظل

پند از عمل تو تب بشکن بنیاد خود و آن را افکن
پیری طلب ای پسر که در راه از بار و هر تو باشد آگاه

جون بر در قوتست اوست اکسیر وجود و صحبت اوست
تو ذره و پیر آفتابست مفتاح فتوح فتح بابست

پیری نه که جهر نانه دین بر خود المطلق زر اندو ...
پیری نه که آب و خاک بند پیری که بجان پاک بند

پیری نه که مبتلا بجاهست آن پیر که مقتدای راهست
پیری نه که جاه خالب اوست آن پیر که جاه طالب اوست

پیری نه که در وزع ماند پیری که اصول دین بداند
پیری نه که پای بست باشد پیری که ز خویش رسته باشد

پیری نه که مفلس مغرور پیری که توانکرست و منصور
پیری نه که هم جو سایه پستست پیری که ز نور حق بهستست

پیری نه که طالب و مخلوق پیری که مرادکش مخلوق
پیری نه که پای بند کرامت پیری که ز پا بد است استقامت

پیری نه که عاملیت و دورست پیری که میت در حضورست
پیری نه که غافلست و محروم پیری که ز علم شد معلوم

پیری که محقق است و کامل پیری که مقرب است و واصل
آن پیر که از کمال تمکین میراث رسیده باشد از دین

الحمد لولیه والصلوة علی حبیبه و نبیه

آن یکی کشف او یافت تحقیق بنان جاودانت — پری کز خدا اساس دیدت پری کز برد ذره یقینیت
پری کز باوج تاب تو بین برکوش چشم اوست کوینی — پری کز بود در دلت خفیه حال ازلی وابد به بیند
در صحبت او چو یابی باد بیعرکن از فضول نهاد — باید که ز خویش فرد باشی تا با طلب برده باشی
زان روی که حضرت لحول معبود تو بود اول — از بر تو نور باطن پیر جو چشم تو رات شد تاب
اگر تو خدا پرست کردی از جرمه پرست کردی — در حالت او مکن تصرف در خدمت او مکن تکلف
تا سر بکشی بجود ما یخف کز دست شوی بسر درآیی — محکوم شوی چنانکه کوید مامور شوی بهرچه جوید
بر کوش خاطرش باد کان شیخ طریقت عشق او — پیرست زبان تو کوش می باش در صحبت او بهوش می باش
بودست جنید با او یکسر در نظرش یار میدی — و لحظه اباد یش غالب می شد جو بعدی بود کمال
دو وقت سماع بی حجاب بودیش همیشه اضطراب — پر از سروقت می بر آشفت یکبار زوار خیز کی کفت
ای تنگدلی یکسر بجت وزاد و فغان سری جست — از حال شوجنین یکبار ترک ادب و خوش میداد
کر باد دکر بر آید آه در صحبت من نباشد زراه — درویش بر کرد از میعود در حضرت پیر خویش بود
یکروز مکر سیکه خوش آواز چنی و سر کرد اکر آغاز — درویش کز آن نخس فرو خورد جان در سر کار آن نخر کرد
با خاطر پیر شد موافق ایست نشنی مرید صادق — خو را جو در آن کنار می دید آتش می زد وادب نکاه می دار
از صحبت پیر وقت حالت جانش بلب آمد و بالالی — از دی نفسی برونیا مد تا جان عزیز برنیامد
در مذهب اهل ادب شرط ادب بر بود حقیقت — از دره نیاز توشه می کن وز صحبت خویش کوش می کن
الیس که شمع صحبت بر کوش ذراه تو صحبت — از رفتن پیش و پس بپرهیز در دامن رهبر خود آویز
تا صحبت او در اسلامت بیرون برد از ره ملامت — این بادیه را بی کرانست در هر کذری تا خطرهاست
هر واقعه که مشکلات هر بیش دکی که حاصل است — با پیر بکو اکر چه دانات بوشیده مدار اکر چه جانات
تحقیق بدان که پیر حاجت در نیک و بد توقف واقف — لیکن تو طریق صدق می پوی حیه مدری که دیک کوی
تندی که تو در عهد امانت بر داده او مکن خیانت — بسیار بکوش و اذلی دان مبکار دکیز کم از یکی دان
بحر پیر نهاد اما کار بکذار زمام اختیارت — تجرید بکلاه خت ثنای یعنی که ز ملک خود برون آی
در جمع مسافران صعلوک دانی که در صحبت ملوک — صدیق جو صدق از طلب داشت جو صبح و کلیم هیچ نکذاشت
او را جو غذا و هر بس بود یکتا شد از آنچه بود نیست — زین روی نصاب کل اوراست کو خورد نصیب خویش برخاست
از پیر بکو ز خویش بذیرفت عزیز که رسد کتا خود بسی — الهام شتر ز آنچه فرمود تحقیق شناس هر چه بنمود
خو را به او خواه نهاد میران بطفیل او بکار — کر بخشش او تو را اجابت وز کوشش او ترا اغاثت

کوید مکر یکی ز اوتاد — حکایت — ناکه بکبیر از افتاد
دانست که دم نمی خورد و ز غد متجویش کم می کرد — در حلقه علم و استفادت می کشت جنود او زیادت
استاد ز صدق او خبر شد یکروز درون خلوتش خواند — کفت ای تنه تحت و رای افلاک از شایبه بادلت پاک
جون بود که آن خطا کردم و آن تیر قضا که بخت خو — دیدی بصواب در کذشتی و ز خطای ادم نکشتی
کفت ای نظرت کمال دیدم خورشید تو بی دمی زدم — سر مایه من عنایت تست بیرایه من جمال تست
من طالب راهم و تو رهبر خود با تو کجا شوم برابر — در چشم منا ایدی نمودی صد بار بهی از آنچه بودی
تو مردم دیده حقیقت در چشم من آی تا ببینی — بر کوهر اکر غباد نشست چیزی بنود بهای نکست
دارم ز ولایت تو معلوم دانم که تویی بحی معصوم — جون دست تو شد کلید زجاجا لغزیدن پای راه پیما
در عالم خویش کامرانی افتادن و خاستن تو دانی — افتاده منم اکر چه دست باشد که بلند کرد دارین
زان افتاده خوشتر که تو کک افتاده خویش رانکه — رویم که در وصال خوبست حال سیمش کمال خوبست
خوی بد اکر چه ره نباشد از روی تو کو کناه باشد — طالب که باید ان سجاده یعنی برسند میراداده
در دیده او زراه تصدیق هر آینه شود به تحقیق — ملکی که بر آید بتابید باشد که برون حق نیابد
هر چند که عیب جش ببیند نقصان بوسوی خویش بیند — جون حال مرید از حقیقت کشت زراه کوی معرفت کشت
از بخت بر بخود نبود سرمایه صحبتش دهد — در خلوت جشق محرم آید با اهل جنون هم آید
ای طالب اگر درین مقامی در عالم فقر نیکنامی — این مرتبه را جو در خور آید میدان که تو نیز معتقد
آنست مرید بی نهایت اینجا برداد خود رسیدی — اینجاست کمال تو بیقینت تحقیق که در خشک کرد
آنکه که بلند شد خیالش آب از سر وقت یافت حالش — از زون شود او دکر نکاه بس میوه به جمع کرد
هر خسته که دارد این جراحت از سایه او رسد براحت — ره تو وجه و طوای آن جوم یافت درکعبه دین دم و قدم یافت
جون شد بصفات اصفیا رکنیت بمقام اولیا — شمعت بحکم جام از وی نه نور حق شد
این شیخ اکبر سر بلندیست از باد نحالفش کزندیست — آید که صحبت باشد آزاد از طبع و مزاح آتش و باد
با جمله باد و بنود ذاتا شیخ دکر از وفر و — بر دل از خویش باد و بود از نابش خویش نداد دیش
حالی بود حیث صحبت اول قدمش بود فتوت — شرطست که جون امام کرد او رحمت خاص عام کرد
جز در طلب مرید نبود در آرزوی مرید بود — آن پیر که طالب مریدست در صفحه و لیا مرید است
خوش دار که دیو راکمینهاست تا بر طریقت این جنینهاست — بیری که به تربیت امامست در مسند فقر احترامت
در حین عیان کتا دهد داد ذرافشن کرد — او را ز مرید و مراد است و ز آنچه خود دیده ظلی یاد

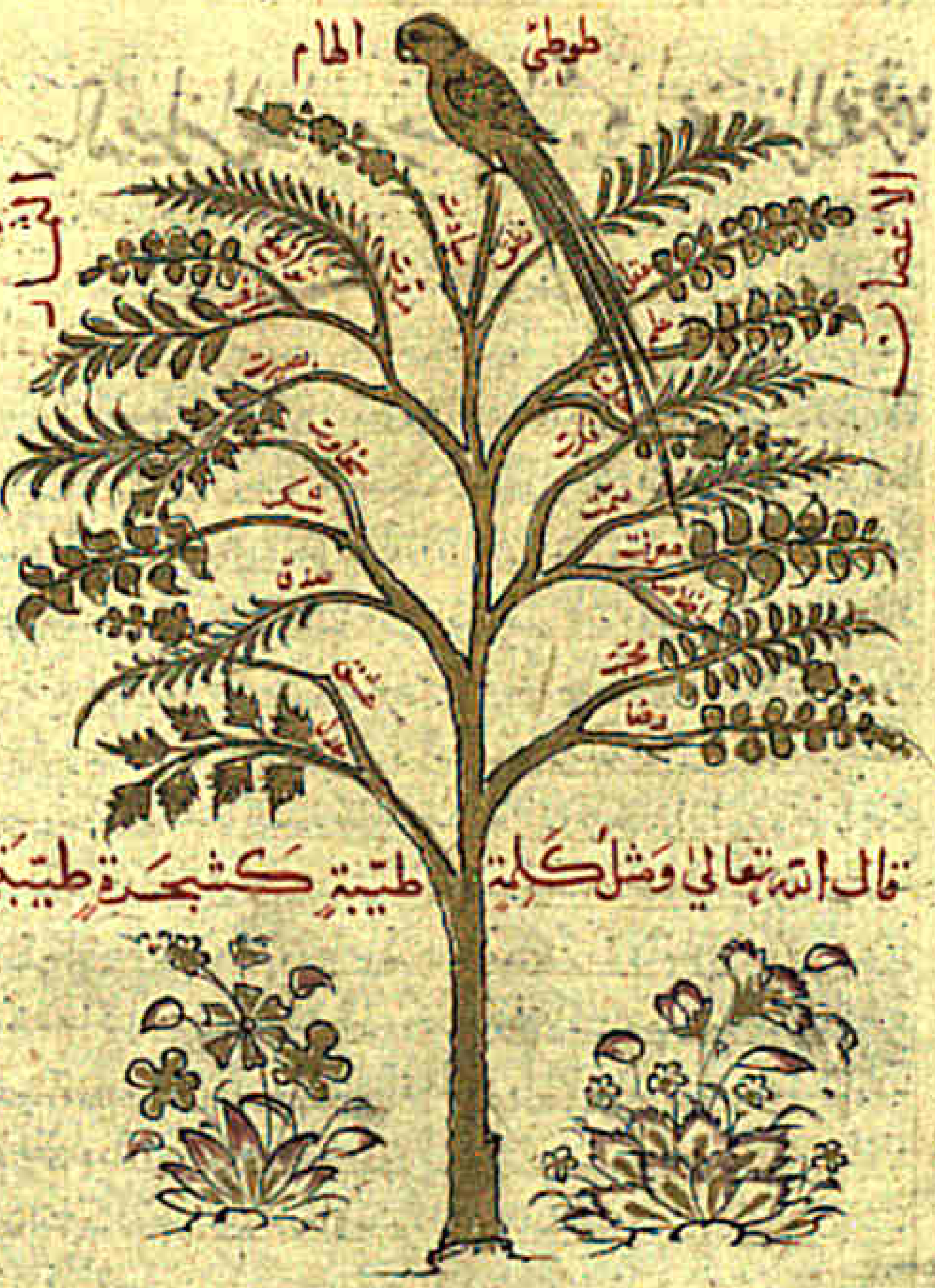
با قی بجفت وفانی از خویش از اصل یکی ز فرع دو خویش / بنا بجفت جسم جانش کو باشد هم یکی زبانش
او رست ز آخر و ز اول لیکن نبود و نخیزد اول / هم فرع ازو بود که پیدا بی تو بود او بعدهم چند
از سود و زیان نیفتد از راه گر زرد و قبول باشد آنگاه / شاخش دارد ملک درخت بیخ عطای حق است
در دست عنان اختیارست او فارغ و عالم انتظارست / خورشید صفت همی دهد نور نزدیک جهان بود کاندر دور
بحریست محیط پر جواهر آراسته باطنش چو ظاهر / هم علم و عمل درو مقصود هم انتظارش تقدم بیاع
ملک و ملکوت شاد ازو تخت تحیر و تکبر گاه / این طایفه در جهان نجویند در حضرت کبریا نشسته
بر نام نهیده زنقا افسانه شد این حدیث عنقا / طوطی شکر انداز زبان فشاند بر خوردیم مکن نمانند
طاوس بر وفتنه از باغ ناز بیوه زنان همی رود / یک تن که نشان دهد دهند کی مردی که زخویش و از خود گو
مرغی که نسیم این بهرامست بیرون زحدیث او من آنست / تا طمن بنزی که هر کلا است این درد نشاد دهند دو
آنان که طلب ورد دیدند فارغ زحدیث آن دو دانند / این درد دلان عالم بجهل در شی هستند بجان نا اهل
از پیرو مریدشان همی یک در حال دهند در شی کی / نزد خرد این خران بی دم بسیار بتر زدیو مردم
ان نانی این خران نکری کاندر بی گاو وجو بیری / کر جامه سیاه و کر کبود است بالان خرست اگر چه بیوند
انجال سوار زخرت آرایش مرکب عزت / بکذر زحدیث کنید وفو این نکته بگوش جهل نشنو
بی در از نظر آب و خاکست تا بوی بری زجان پاکست / کاینجا حیوة جاودانیست سرچشمه آب زندگانیست
تا از دل و جان جوی نیاب از شاخ امید بر نیابی / نفس و تن و طبع را رها کن بیخ هوا زخود جدا کن
تربیت که از پیامگی نگفتم در آب که گفتنی بگفتم / هم در سر گلبن یقینست هم توشه رو روان دینست
ان می که شاید جوش در شد د امن آخر الزمان مست / این کلک که من سرشتم در وقت مقالتش نوشتم
شمعیست که از دلم بر افروخت هفتاد هزار پرده را سوخت / یک نکته او که جان کند شاد بر دل در وقت باغ بگشاد
در باغ حقیقت این [illegible] / زحمش تنشاند و بیقل پر ورد نادان بجان جدش کم نبود
الکس که بیافت لذتی بوی دانست که چیست نکته مویی / تا جست سران نانورد انی بار دست کو هر چه بر
چون اهل خرد بچو یاری زین تحفه برند یادگاری / این نور بهر طرف که تابد یعنی که قبول هر کیا بد
زین گنج که رایگان گشادم / دارد زدعای خیر یادم

تمت الرساله المنظومة المسومة بزاد السالکین بفضل الله ومنه

رساله میزان العقاید من تصانیف امام کامل محمد غزالی نور قبره

سپاس وستایش خداوند زمین و زمان را دارند جل وجلا خداوندی که ذات او را قیاس و حدیث و وجودش را نهایت نه و درود بر پیغامبری که بهتر خلایقست و مهتر انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم **اما بعد** بدانکه بر اصحاب قلوب وارباب الباب پوشیده نماند که ادراک سلامت دنیا و سعادت عقبی جز بتعبد حاصل نتوان کرد که مقصود علم وایجاد آدم سلوک راه عبودیتست قوله تعالی وما خلقت الانس والجن الا لیعبدون وحقیقت پرستش خداوند در عقیده تمام صورتست و عقیده را بعلم و علم ثابت و قوام این هر دو اصل در قول لا اله الا الله مندرج و کلمه طیبه اینست که حق تعالی میفرماید الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء پس این رساله را بر شرح شجره طیبه نهادیم و میزان العقاید نام کردیم تا هر که خواهد که عیار عقیدت بشناسد بدین میزان بسنجد تا حقیقت حال از بان بدید آید **آغاز رساله** بدانکه شجره طیبه درختیست که بر جویبار آخرت رسته که آب از توفیق حضرت عزت خورد و فصول زمانه ابر وی تغیر و تبدیل نیست و هر که از کرانه باد کنار در حقیقت نجات خود در غلط افتد چون در سایه این درخت گریزد از ثمره او حظی یابد و آسایشی حاصل کند و از جمله ملایکه گردد و نام او از ابداد آدمیان بیفتد بسا کسا که بدین مقام رسیده اند و نیکبخت هر دو جهان گشته و میان او و انبیا و ملایکه خویشی پدید آمده و بدین واسطه بعلم غیب دانا و بینا گشته و این شجره را نام حقیقتست و زمین او انسانیت و بعضی او را دل خوانند و بعضی مردمی و آب از چشمه شریعت خورد و مدد از ایمان یابد و این انسانیت که زمین اوست از بهر آن گفتیم که از حیوانات کسی را این علم و استعداد نیست که آدمی را و معلومست که تخم در هر زمین نروید و این تخم تا ابدالابد است که از وی شجره طیبه بروید و آب از چشمه شریعت خورد و شریعت از وحی زنده تواند بود و این شجره را ده شاخست هر شاخی را ثمره جداگانه که یکی بیکی نماند هر یکی را طعمی دیگر و شکلی دیگر و لذتی دیگر و حلاوتی دیگر هر درختی خوبی از یکدیگر شریفتر و بهتر و در هر یکی خاصیتی بی شمار و منفعتی بسیار و مکاشفات و اسرار و فواید بی کرانه و در هر فصلی بسبیل اختصار گفته شود تا بفهم خواننده نزدیک بود اکنون شکل شجره با نقشها تا بنای آن معلوم گردد و بر ممکنان آسان تر گردد والله المستعان وعلیه التکلان

بزرکست وکثافتی عظیم دارد وروح آینه خفیست ولطافت کامل دارد وچون ازغیب
خبری دریابد وخواهد که دیکری را ازجنس خود معلوم کند بجز نطق حواس ویرا معلوم
نتواند کرد الا آنکه ازدار زبان وصوت درقول آرد وحقیقت نطق درظرف حروف مغفون
کند تا آن جنس بغایت خود رسد پس حقیقت ادراک روح نطقست ومثال آن نطق درقصور
روحست وآنرا کلام خوانند وچون درعبارت آرند آنرا قول کویند وچون درقلم آرند آنرا
کتابت کویند پس کتابت قول جسمانیست وقول اثر نطق ونطق حقیقت روح وکلام حق تعالی
ازین جهت درنتوان یافت وبدین وجه معلوم نتوان کرد وازینجا ظاهر شد که سخن دراصل
آنست که درروح متکلمست وآن دیکری که میکویند ومیشنوند رسوم واشکالست تا بجز یکچند
دیکربدل از اصل سخن تا قول میان زبان وکوش باشد ونوشتن میان ناغایان وسخن
حقیقت درروح پس حقیقت سخن جای کیر نیست واشکال جای کیرست ومزاحم یکدیکرست که
که دریک خط الف وبا نتوانند جمع کرد واکر خواهند که در قول آرند نخست الف باید کفت
پس با جمع نتواند کفت واکر بنهادند که یک قول هر دو کفته باشند چنان باشد بلکه آنرا هر دو در
دو وقت سریع کفته شود وبسبب سرعت غلط افتد واکر خواهند که درموضعی که الف نبشته
با نویسند درو نکنجد ونتوانند واکر بنویسند ازدو یکی مندرس شود زیرا که شکل با نویسند وحروف کی کوند
وآن عادت شکل وقوت کرد رجعت میکند اما در آیه نطق صد هزار سخن باشد که جمع میکند بر دماغ
ورجعت نیاید ومیر دریک وقت امکان جمعیت دارد واثبات پذیرست پس اصل سخن مجردست که کثرت
را در وی مجال نیست واکرچه بسیار باشند هم مزاحم یکدیکر نشوند که از عالم تجرید رفته اند وچون مجرد
باشند متحیز نباشند پس یکدیکر را زحمت نکنند وهمیشه در حین روح باشند واکر چنین بودی
قدر انسانیت پیدا نشدی که قدر آدمی بنطقست وقدر نطق برای آنست که شاهد حقست علی
وجه آن زینه او نطق نیست غیر از ملایکه وآدمی وحقیقت نطق چون دانسته شود تمیز
پیدا کرده واین اختصاص آدمی راست تا هر جه آن سخن در آید وبداند تواند که بوجهی عبارت
کند که دیکران افاده از آن حاصل شود واین معنی نشان شرفست **ثمره نطق** سیادت
باشد بدانکه شرف بدوم بحثست وثمره سخن بزرکیست ومهتری نه تغلب برچیزی بزیادتی مال
وجاه بلکه سیادت تمیزست از جنس خود بشرف ذات خاص خویش واین نوع سیادت بنطق آ
که آدمی را بواسطه آن آدمی کفته اند که از جمله آفرینش شرف سخن یافته است بر دیکر حیوانات



قال الله تعالى ومثل كلمة طيبة كشجرة طيبة

شاخ اوّل از شجره طیبه نطقست بدانکه شرف آدمی در هر دو عالم بقوت ناطقه است و
نطق حقیقت سخنست نه اصوات وحروف از آنکه سخن دراصل بروح تعلق دارد و کفتن
بواسطه حروف نزد یکتست پس سخن آنست که تصور نفس وادراک عقلست وسخن را حقیقت
از حروف هیچ شرفی نیست ولیکن چون این عالم اجسامست وبی اشکال وقوالب ظاهر نمی شود و
روح را در سخن بی حرکت اعضا کاری معینست اما بی حرکت اعضا در عالم ظهور نمی کند و
عالمیان ازو بواسطه ظاهر بر ضمایر وحقایق وقوف حاصل شود از بهر آنکه جسمیت حجابی

که جمله حیوانات از خورش وروش وکنش همه جدا اند که آدمی ولیکن آدمی بقوت سخن از همه جدا است وبر همه مسلط وکامروا واین سیادت زیادتی از آن باشد که یکی بتکلف بر دیگری پادشاهی راند واگر مانع در آید آن سیادت از وی سلب کند اما بدل سخن یکی گفت که ضروریات نه تکلفی وآن از نفس وت نه از نفس بکری پس درست شد که سیادت ثمره نطقست از همه جنبه بملایکه والله اعلم **شاخ دوم** عقلست بدانکه شریفترین موجودات عقلست ونزدیکترین مبدعات بتقدیس قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل می فرماید که اول چیزی که حق تعالی جل جلاله در وجود آورد عقل بود واول خطاب که از حق تعالی صادر شد بعقل رسید ووجود اولی او یافته است ودر ابداع حق تعالی بجرد ومنزه گشته که هرگز بعلایق واشغال پیوند نکرد ولذت معرفت ابدی او راست که هرگز غبار جهل بروی ننشیند واز حضرت الوهیت هرگز محروم ومحجوب نگردد واگر از وی اثری یابد او یابد واگر اثر از معرفت حق تعالی بآدمی رسد بمدد عقل رسد قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یعجبکم باسلام المرء حتی تعرفوا ما عقله باید که تا جد عقل کسی ندانند بر اسلام او حکم نکنند واگر مدد عقل نبودی نه نبوت از سحر فرق پدید آمدی ونه حق از باطل پدید آمدی ونه قلم بر مجد شرف بودی ونه ایمان از کفر جدا شدی همه نورها ومعرفتها وطلبها بمدد آن یک جوهر شریف نورانیست که او را عقل خوانند وهمیشه آینه قدسست ونور الهی در وی متجلی باشد ومدد او بعالم انسان میرسد ملایکه بنور او از ظلمات هوا وکفر نجات یافته اند از بهر آنکه جمال ایمان نجات که در حضرت جلالت جستی روشن باید که تا او را دریابد ولذت عقل با او جمال حضرت قیاس نتوان کرد اگر یکی از ما در هر یک ساعت بمدد عقل خویش نور الوهیت دریابد چندان لذت وراحت بیند که هیچ کارش نماند وچندان سعادت یابد که در حکایت نگنجد وآن خود اثری باشد از عقل با آنجا که نور محبت الهی دریافته باشد پس این جوهر که همیشه دیده بان مطالعه غیبست از لذت او چگونه عبارت توان کرد وچون این معنی درست شد که عقل اشرف جواهرست باید دانست که چون حق تعالی جوهر عقل پیدا آورد وبجوهر بینا وشناسا کرد اثر بعالم انسان رسید چون آدمی را بیافرید روح ناطقه در وی پدید کرد وآن روح را منزلت آینه کرد که همیشه روی در وی دارد تا عقل از وی مدد می یابد وروح از عقل علم می پذیرد ودر آن پذیرفتن بر تفاوت باشد چه عقلها از اینجا پدید آید ومتفاوت عقلا از این رمز بتوان دانست که چون مردی بنزد پیغامبر صلی الله علیه وسلم آمد وگفت یا رسول الله ما غایة العقل قال العقل لا غایة له وامیر

المؤمنین علی با بعضی اصحاب وصیت فرمود که یا علی اذا تقرب الناس بانواع البر والتقوی فتقرب انت بانواع العقل تسبقهم یعنی اینان نجوه از راه عبادت کوشند تو از راه عقل کوش تا بهمه سابق باشی **ثمره عقل** مروتست بدانکه هرکه از راه عقل بجویابد قدر شناسی خود کند وحق خدا ونجوه دید این کس نتواند که از راه مروت قدم بیرون نهد مروت نه آنست که مال خود بکسی بخشد یا کلم جفا کسی تحمل کند بلکه مروت آنست که بهر حال که باشد حد خویش در هر کار بداند ومقدار آن کار دریابد وآغاز کار با انجام کند ودر میان کارها حق خدای تعالی نگاه دارد وبزرگان گفته اند تمامتر مروتی متابعت سنت وشریعتست بحکم آنکه هرچه صاحب شریعت کرده است بمدد عقل کرده است وبمدد عقل در همه کارها مروت بر جای نگاه داد وبجنین هرکه قدم بر جاده سنت نهد ودیده عقل گشاده کند بیند که هرچه موافق شریعت باشد همه عین مروت بود زیرا که آنکه سبب وجود ورزق وحیات وسعادت همه بود بی مروتی بود در خدمت او تقصیر کردن وزنان او که غیر مصلحت بود دعا کردن واگر فواحش واجرام کردن نه مروت کرده زیرا که آدمی چون حرمت خود نه غضب وشهوت بر وی غلبه کند از دایره مروت بیفتد آن کند وگوید که نباید کرد وگفت اگر دست بمال کسی دراز کند هم از بهر مروت بیرون افتد مروت چون نه آنست که مال خود بدیگران دهد ونیز نه آنکه مال دیگری بغصب برد بدینا قیاس احکام شریعت چه آدمی توجه بعقل شده است پس هرکه نور عقل یافت وفتوی عقل را کار بست محترم شد وهرکه خلاف این کرد بنام آدمیست اما در حکم با بهایم برابرست بلکه فروتر که آدمی که از بهایم جدا شود که از عقل بهره کرده ودر راه مروت سپرده پس درست شد که آدمی بعقل شریفست بهره مروتی والله اعلم **شاخ سیوم** جهلست بدانکه نه حق تعالی علم شریفتر از عقلست از بهر آنکه او را عالم گویند وعاقل نگویند ودر حق آدمی علم آن شرف نداد که عقل از بهر آنکه آدمیان بواسطه عقل بعلم رسند وآدمی بروح ناطقه پذیرنده نور عقل وعلم است پس هر آدمی که آن نور پذیرد وضدان بشناسد که نام عقل بروی افتد مدد عقل در دل او تابان شود در پذیرفتن صورتها بجرد از غایب وحاضر آن پذیرفته را علم گویند وعلم غریزیست در نفس خود وشرف دهنده است بذات خود تا بحدی که بینی آنکه اعرابی ومکرم کرده اند واز جنس خود جدا کنند پس عقل بر مثال دیده آمد وعلم بر مثال دیدن پس همچنین عقل بمثال راهست وعلم بمثال مقصد پس قصد راه باید کرد تا بمقصد رسند وبنده کار اشرف مقصد بواسطه راه حاصل آید پس هرکه را عقل بود پذیرنده باشد پس آدمی را علم لابدست که شرف دنیا وسعادت عقبی ثمره علمست وشرف انبیا وسعادت ایشان بر دیگران

بعلم طاهر کرده و حق تعالی بر مصطفی صلی الله علیه و سلم منت نهاد بعلم و فرمود و علّمک ما لم تکن تعلم و
آدم را با آنکه اجلال مسجود ملایکه بود وجود وی را علم داد که و علّم آدم الاسماء کلها بتبجیل علم آن
آمد که فقعوا له ساجدین این آدم اول مسجود شما بود با آخر وی را سجود باید شما بجهل خود
معترف گشته اند که لا علم لنا الا ما علمتنا او بعلم موصوف گشت پس او بهتر از شما است که هل
یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون پس هر مرتبه که آدمی یابد بعلم یابد هر چند بعلوم مقصود
اما علم شریعت و درست آنست که هیچ علوم شریعت از حضرت عزت نیست پس علمی که باو رساند از همه
علمها شریفتر بود و آن علم توحید است و علما بتوحید شریفتر از همه علما باشند از بهر آنکه بیم حق را
کما قال الله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط و علم باحث بعلوم
و هر معلوم با صنفی باشد مناسب که در حد و قیاس نگنجد و هیچ علمی بحقیقت ذات ایزد سبحانه
و تعالی نرسد جز علم وی جل و علا و کال العلم در آنست که بداند که نتوان دانست که حقیقت و جلّت
بجردی با صفات قدیم بداند و احکام شریعت و قاعده نبوت بشناسد و نشان حقیقت
علم آنست که چون پدید آید عالم را بنا کند بحقیقت مقدار خویش که در مرتبه علم خود را نگاه
دارد بی تکبر و حق تعالی را [illegible] کند و این چنین عالم متواضع بود و از جمله میراث داران
پیغامبر صلی الله علیه و سلم باشد که العلماء ورثة الانبیاء و الله اعلم **ثمرهٔ علم** تواضع است ضد
تکبر و تکبر نتیجه جهل بود و چون آدم جاهل بود بحقیقت فرمان ازو بی تعظیم امر و شفقت بر خلق
نیاید و میل او خود را از دیگران زیاده بیند بسبب جهل خویش و عالم بر عکس او و تعظیم امر حق بجای
آورد و کرم فرمان [illegible] بر میان بندد و حدیث الشفقة علی خلق الله برحمت خوانند و تواضع را
پیش گیرد که تواضع کردن بند علم تواند بود و علم بواسطه عقل حاصل شود و نسبت آدمی
بملایکه بواسطه داده پس تواضع نشان تشبه بملایکه است و تکبر ثمره حماقت و تکبر آدمی را
در سلک شیطان داده پس آدمی هر چند احمقتر بود متکبرتر باشد و هر چند عالمتر متواضعتر و
شرف آدمی بعلم است و هر که او متواضعتر شریفتر و حقارت بجهل و حماقت است و هر که جاهلتر خوارتر
و چون شرف بعلم است بتواضع حقیر نگردد و جاهل بتکبر عزیز نگردد بهیچ طریق و الله اعلم
شاخ چهارم حکمت بدانکه نیکوترین عطایی که خدای تعالی به بنده دهد آنست که چشمه
حکمت را در دل او گشاده گرداند تا آن دل بمدد حکمت زنده گردد و هرگز مرگ را بروی دست
نباشد و نشان آن دل که بنور علم و عقل منور شده باشد آنست که از حکمت بهره مند بود در اجلال

و اقوال و افعال شرط حکمت نگاه دارد تا از اهل سعادت باشد در هر دو عالم از بنجا که
سید علیه الصلوة و السلام فرمود چون حق تعالی بنده را خیری خواهد داده در ین عالم وی را به
سعادتی خواهد رساند نشان آن باشد که او را ابواب حکمت باز دهد تا در همه کارها امر حق جل
و علا نگاه دارد [illegible] که حکمت آدمی را از عجز و رات بجهت دارد و در مهمات دین و دنیا [illegible] گرداند
و نشان دلی که معدن حکمت آن باشد که حرکت و سکون خود بر فتوی عقل و متابعت شریعت
مقصور دارد و در هر چه باشد حساب آخرت بر گیرد و در کارها که خوض کند پیش از شروع در آن
کار تأمل کند که تعلق بامر معاد دارد یا بامر ایزدی و بر حسب آخرت جهد نماید تا ندامت نصیب او
نباشد پس حکمت آفتابیست که بمدد عنایت الهی طلوع کند در دلی که آن دل حق عقل و علم یابد و در
هر دلی که آفتاب حکمت بتابد آن دل روشن گردد و بمدد شعاع آن نور از ظلمات ضلالت نجات یابد
و بنور هدایت رسد و بدین که گفته شد درست گردد که حکمت بحیلت و طلب حاصل نتوان کرد زیرا که
هر چه حاصل کنند از انواع علوم همه مقدمات حکمت بود نه عین حکمت که مثال عقل چون دانه است و مثال علم چون
درخت و مثال حکمت چون میوه و از عقلها عقلی است که آن را استعدادی گویند و آن آنست که در عرت افزون
کند بمشاورت و مجالست اهل عقل و در هر علم تمام کرد اند که طریق معلومات بعلم بهره [illegible] هر چند علم بیشتر
باشد فایده زیادت گردد و هر چه عالم تر شود اما چون دانه کارند و درخت بپرورند میوه در غیب است
از بهر آنکه گاه باشد که درخت ثمره دهد و باشد که آفتی رسد و ثمره منقطع شود پس مقدمه حکمت عقل
و علم است چون این دو حاصل آید انتظار حکمت شرط باشد تا خود از کدام دریا گشاده گردد از انت
آنکه انبیا علیهم السلام گفته اند که الحکمة ضالة المؤمن حکمت گم شده مؤمن است چون بازیابد و گم کند
با اتفاق نه علم و نه عقل بود و بسیار باشد که در انواع علوم رنج برده باشد و بر گنج نرسد و بسیار
بوند که بی اسباب و واسطه آن نور در دل ایشان طلوع کرده باشد کما قال الله تعالی یؤتی الحکمة
من یشاء **ثمرهٔ حکمت** شرف است بدانکه در هر دلی که حق تعالی حکمت نهاد آن شخص از امثال
خود ممتاز گشت بشرف نفس و عقل کامل در هر دو عالم و شرف نه آنست که کسی را مال و جاه زیادت باشد
یا تجمل و حشمت افزون بود بلکه شرف آنست که رغبت اهل دل بوی بود و در اکثر اوقات میل بکاری کند
که شایسته انبیا و اولیا و ملایکه باشد و هیچ شرف از آن زیاده نیست که میل کسی بعمل انبیا بود و تا آدمی
بمرتبه حکمت نرسد و بحقایق و دقایق آن مطلع نگردد بدین مرتبه نرسد قال رسول الله صلی الله علیه
و سلم الحکمة تنزل العبید منازل الملوک و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که شریفترین مردم

کیت گفت حکیم‌ترین مردم **شاخ پنجم** فکرت بدانکه تفکر حرکت دلست در میدان طلب و تفکر
دل را امتحانات که روش قدم دل را اما قدم جسمست که در یک زمان جز یک مکان قطع نتواند کرد و
اگر خواهد که از جهت زمان بیرون شود نتواند اما فکرت سریع الحرکت و چندان سرعت دارد که
از زمان بکند و با دهر برابری کند و قوت تمام دارد که در بند جهت و مکان و زمان نایستد و آنچه
قدم در عمر قطع کند فکرت بیکدم رود و زیاده و لهذا رسول صلی الله علیه و سلم فرمود تفکر ساعة خیر
من عبادة ستین سنة از نیز بود پس عالم بادیات و قدم در وی سیار و عالم آخرت بحریست و فکرت
در وی غواص و این قدم که در دنیا سفر کند و طلب نماید از جهت محسوسات از جهت جسمانیات در نگذرد
اما فکرت بیک لحظه در دریای حقیقت غوص کند و چندان در معنی و جواهر اسرار حقیقی حاصل کند که در حد
و حصر نیاید و اگر فکرت نبودی آدمی هرگز از عالم غیب خبر نیافتی زیرا که جنس او در آنجا قطعا مجال نیست
پس در آن عالم جز بفکرت راه نتوان یافت و هر علمی را که مقدمه نهادند مقصود آن بوده است که بتان
مقدمه خاطرها در فکر جمع کرده تا از مکر خیال و کمان نجات یابند و صوفیان ریاضت در مقدمه طریقت از
برای این نهاده اند که اگر در اول کار مبتدی بفکرت مشغول شود هوا راه بروی بزند و از مقصود
باز ماند پس نخست ریاضت فرمایند تا بقهر ریاضت لشکر هوا بهزیمت برود و بنور عقل بسر گنج ولایت
رسد همچنین هر علم که تفکر خواهند کرد اول ریاضت خاطر در مقدمه باید و آن ریاضت بعلم حاصل شود
و مقصود از فکرت آنست تا مطلع گردد بر حقایق چیزها و تا تأمل کند در نیک و بد و واقف شود بر خیر
و شر تا بسبیل طبیعت بدید آید بحقیقت و مقصود حاصل کرده و این جمله ببصیرت تواند بود والله اعلم
ثمرهٔ فکرت بصیرت بدانکه فکرت بر مثال چشمست و بصیرت بر مثال بینایی و تن چشم بود
که چشم نابینا فایده نکند و چنانکه نور چشم است که نور بی چشم ادراک نکند پس خدای تعالی آدمی را فکرت
و ثمره فکرت بصیرتست زیرا که فکرت اندیشه است در اسرار غیب و بصیرت ادراک آن اسرار و حق تعالی
آدمی را ظاهری داده است و بر آن ظاهر چشمی که بدان ادراک محسوسات کند و باطنی داده است و در
آن باطن بصیرتی که بدان ادراک معقولات کند و چشم ظاهر را بصر خوانند و جایگاه او چیز قرانست
و نور آن رطوبت هوا دارد و چشم باطن را بصیرت خوانند و محل او فکرت و نور آن علم و حکمت
پس هر که را بصیرت نیست چه سود و حقایق چیزها نبیند و آدمی ببصیرت قدر و شرف یافته است
نه ببصر زیرا که جمله حیوانات را بصر هست و بصر آلتی هست همه حیوانات را که ظاهر چیزها را
ببینند اما بصیرت خاص آدمی است که چون فکرت کند در چیزی سر آن هر چند زیاده تر بیند ·

بصیرت ببیند و از این جهت اولیا بر ما حاصل کرد حقیقی نه مجازی و در قرآن از اصحاب بصیرت خبر داد و هو
اذا مسهم طائف من الشیطان پس هر آدمی را که فکرت و بصیرت نیست و یا حضور و غیبت نیست
فکرت آدمی را از غیب خبر دهد و از غیب خبر دهد و بصیرت از غفلت نجات بخشد و هر که در عالم
زعمد در ضلالت باشد و حیرت خود و محجوب ماند چنانکه قرآن خبر میدهد و من کان فی هذه اعمی
فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا پس نجات آدمی از ضلالت در هر دو جهان ببصیرتست که ثمره فکرتست
و عدد فکرت حاصل توان کرد والله اعلم **شاخ ششم** همت بدانکه از اخلاق حمیده از خصال آدمی
همت و هر مرد را از نعمت و سعادت بهمت باید که الهمم تالد النعم و هر صاحب صنعتی در
خور صنعت خود مقبل باشد که همت رساننده مردست بکمال و هر کاری را کمالی هست و هر صنعتی را
غایتی که جز بهمت بدان غایت نتوان رسید که رسیدن بغایت خود بطلب تواند بودن و طلب بی حرکت
نیست و حرکت بی شوق نباشد و شوق از همت خیزد پس همت جنباننده چیزها در طلب کمالات و هر همت
که ناقص باشد ثمره طیب بود و هر همتی که کامل باشد نتیجه عقل بود و حق تعالی همت را دوست دارد
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی یحب معالی الهمم و لشرفها پس آدمی عالی همت باید تا ولایت
منتظم باشد و بزرگان گفته اند که همت ناقص پادشاه در ابد رنج پاسبانی فرود آرد و همت عالی پاسبان را
بر تخت پادشاهی رساند پس حقیقت همت که هر دو جهان را حق تعالی جز خود را خاصیتی داده است تا که
مستعد باشد قبول جن خود را بر حسب آن و هر حقیقی را از حقیقت ارواح غایتیست تا بدان
غایت رسد و سعادت ابدی یابد پس حق تعالی خواهد که آدمی بغایت خود رسد استعداد
طلب او در آمد که تا بقوت این همت حرکت نماید و طلب غایت خود و جود از حضرت عزت کرده
صادر گردد آنرا توفیق خوانند و در دل چون قرار گرفت آنرا همت گویند و همت جز در طلب سعادت نیست
تا اگر کسی طلب کرده و همت بر دنیا مقصود دارد و صاحب ثروت کرده و بر او حرص باید خواند
صاحب همت و هر چند مطلوب عزیزتر همت عالی تر و هر مطلوب از باری تعالی عزیزتر خواهد بود
پس طالبان حضرت جلال او عالی همت اند و ایشان انبیا اند علیهم السلام و بعد از ایشان شیخان
جهانبانان و چون کار مصلحت جهانیان که علما و حکما باشند و ایشان هم عالی همت اند لیکن یک
درجه فروتر از انبیا باشند بعد از این عالی همت پادشاهان عادل باشند که ایشان نظام جهانیان
و صلاح رعیت خواهند از بهر جهت ابدی و سعادت آن جهانی پس همت ایشان توفیقست و دلیل
عقلست و ثمره عقل و نتیجه بصیرتست و سعادت و دولت و نشان همت آنست که هر مردم که بودی

کند و دید بعقل وی کشوده ترمی کرده و حقارت این جهان معلوم می کند و قدر دنیا در دل اکثر
می شود و او را دوست کرده اند نباید بر ساینده تا وجود او بچون آفتاب کرد ذره را فاضت
نور و جود داده و در عالم بذل کند و هرچه ندارد طلب نکند این که صاحب همت باشد

ثمرهٔ همت سخاوتست بدانکه از خصلتهاء انسانی هیچ بهتر از سخاوت نیست و هیچ خصلت بدتر از
بخیلی نیست و سخاوت بذل چیزهاست بر قدر همت بی ریا و منت از بهر انکه چون در سخاوت منت
همت از وی بشود و منت سخاوة خود شرط مروت نیست چنانکه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می فرماید
که منت سخاوت را همچنان تباه کند که نمک شیرینی را و سخاوت در قدر همت است و قدر مال سبب
هر کرا همت نیست از وی بذل و سخاوت درست نیاید که همیشه از وی بخیلی اجمع کند اما صاحب
همت در بند آن نباشد که منت بر کسی نهد لاجرم پیوسته راه سخاوت سپرد پس هر چه تمام دارد
و جود اکه منظور نظر رحمت شود آن دل از ترک دنیا بکوید و بدوستی آخرت آراسته کرده که سید انبیا
صلی الله علیه وسلم فرموده که السخاوة شجرة فی الجنة اغصانها فی الدنیا پس شریفترین خصال
آدمی سخاوتست که باطن را از حرص پاک کند و ظاهر را از اهل و آن نجات دهد و از کدورات
این جهان صافی کرده اند و سخاوة کردن بر جاهل واجبست از ریا همت و مروت و سخاوة علما بذل
علمست بی ریا و سخاوت حکما بذل حکمتست بی عوض و سخاوة اهل دنیا بذل مالست بی منت و بدینه
تامل باید داشتن و از حضیض بخل دور بودن و وجود الا حضرت الحقیت را سلیم کرم
او از بهر جذب منفعتست و نه از بهر دفع مضرت و مروت اهل عقل راست و سخاوت اهل تحقیق
را وجود حضرت عزت را

شاخ هفتم معرفت بدانکه معرفت رکنی بزرگست و قاعده تمام دارد
وجود انسانیت در حقیقت بمعرفت بنا کرده و معرفت شناختن حقیقت چیزهاست در معرفت [illegible]
و خواص از دور و نزدیک بر احوال واقف شوند و فرقست میان علم و معرفت از بهر انکه علم دانستن
مجرد صورت چیزهاست و معرفت دانستن حقیقت آن و بعضی گفته اند که علم و معرفت یکیست و
این اسامی مترادفست در جمله معرفت حقیقت شناختن چیزهاست و آن جز بفکر و بصیرت حاصل
نیاید و نیز گفته اند که معرفت آتشیست غیبی که در دل افتد و لوح آنرا از محدثات بسوزد که هم
نوری زیادتی در وی پدید آید و او را باقتضای حقایق دلالت کند تا صفات قدیم در وی [illegible]
و بزرگان گفته اند که معرفت خاص بعلم الهیات تعلق دارد هر که چیزها دیگر غیر علم الهی داند و را
عالم گویند و چون شناسای حضرت عزت شود و را عارف خوانند بدین سبب شریفترست

او البتة بکمال معرفتست و معرفت حق جل و علا پایان ندارد زیرا که وجود او را نهایت نیست
و چون در غایت کمالست معرفت تمام باید تا بمعرفت توان رسید و از بهر انست که حاصل روندگان
در معرفت عجز است و آن عجز عین توحیدست چنانکه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه فرموده
العجز عن درک الادراک ادراک و حقیقت معرفت اینست که در علم ایمان چنان یقین حاصل
آید که بکشف عیان حاجت نیفتد چنانکه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از معرفت خود خبر داده که
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا معرفت کیمیاییست که از برج عنایت ایزدی تابد و آن
دل بنور او منور شود و مصفا کرده و انشراحی در وی پدید آید چنانچه قرآن مجید خبر داده
افمن شرح الله صدره للاسلام پس آن معرفتست و خاصیت معرفت آنست که دل از انکار پاک
کرده از ناپسندها آراسته کرده والله اعلم

ثمرهٔ معرفت شکرست چون آدمی بر گنج معرفت رسیده
باشد و دل او بنور معرفت منور شده اثری از آن نور در دل او ظاهر شود سر تا پای او بحلیت
شکر آراسته کرده و شکر حلیتی پسندیده است و حقیقت عبودیت در دوست و ثمره سعادت و اصل
دولت شکرست و حقیقت شکر دیدن منعمست در همه احوال چنانکه موسی علیه السلام از حضرت عزت
سوال کرد و گفت الهی شکر نعمت چیست فرمان آمد که یا موسی شکر نعمت دانستن نعمت از بنده که نعمتی
بوی رسد داند که آن نعمت از منست شکر از وی محبوب دارم شکر نیکو خصلتیست و سبب زیادت
شدن نعمتست که ولئن شکرتم لازیدنکم و فایده شکر یاد کرده بشاکر انعم و من شکر فانما یشکر
لنفسه چون شکر ثمرهٔ معرفتست هر چند معرفت بیشتر زیادت تر قوت شکر بیشتر و دلیل برین آنست که سید
انبیا صلی الله علیه وسلم عارفتر بود که فرمود انا اخشیکم و اعلمکم بالله و در همه احوال شاکرتر خلق
بود افلا اکون عبدا شکورا پس هر که عارفتر بود لابد شاکرتر بود

شاخ هشتم اخلاص است
بدانکه اخلاص از معظم ارکان دینست و در هر عملی که موجود نباشد آن عمل بمحل قبول نیفتد و ما امروا الا
لیعبدوا الله مخلصین له الدین و اخلاص خدمت حضرت در حقیقت عبودیت بجمعیت خاطر و حفظ سر است
و عمل چون بقصد کرده باخلاص کرده باشد که عمل ظاهر حرکت مجردست و آن حرکت را حقیقتی باید و
آن اخلاص دلست و اخلاص بمدد عنایت رسد و در هر کاری که بنده را از حضرت بوی متصل شود آن
کار البته ناقص بود هم هر کار که آدمی کند بمدد و معونت حق تعالی کند و در مدد او بنوع آنکار است
و چنانکه قالب بروح شریف کرده کارهای آدمی بمدد حق تعالی احیا کرده پس حیات عمل باخلاص است
پس در هر عملی که اخلاص نباشد قالبی باشد بی قلب و نه امروز شرف اخلاص کرده و نه فردا سعادت

[illegible]

باید وچون عملی از بنده ظاهر کرده شود اخلاص رفیق او باشد تا آن عمل سبب سعادت او باشد و آن
اخلاص سبب رضای ایزد جل وعلا بود الا لله الدین الخالص ونشان اخلاص نیت درست و
نشان نیت درست عمل پسندیده که انما الاعمال بالنیات وهر عملی که حرکت ظاهرست و نیت حقیقت
اخلاص بی نیت را شرف بیشتر از شرف عمل باشد اما منافق را در دل اخلاص نباشد و حقیقت نیت
نرسد و هرچند او هرگز درست نباید و عمل از بیم هلاک کند و باکراه و تکلیف کند لاجرم عمل او بی هنا
نیت باشد چنانکه سید فرمود صلی الله علیه وسلم نیة المؤمن خیر من عمله وعمل المنافق خیر من نیته
از بهر آنکه منافق نیت بد کند ومؤمن نیت باخلاص پس هرکه خواهد که از مسلک شیاطین دور بود
بسرچشمه اخلاص رود وبمعدن آب رسد تا موجب سعادت آخرت گردد وهر دل که باخلاص آراسته شد
آفتاب حکمت از روی طلوع کند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هرکه از سر اخلاص چهل صباح عمل رود متفکر باشد چنانکه شرط است
حق تعالی چشمه حکمت در دل او گشاده کرداند بفضل و کرم خویش **ثمره اخلاص** صدقست
بدانکه ابتدای اخلاص نیتست و کمال او صدقست و حقیقت اخلاص و صدق آنست که ظاهر و باطن
آدمی از همه عیبها پاک کرده شود و زبان و دل او در صدق گفتار درست شود وضد اخلاص ریاست وضد
صدق کذب وما یه اخلاص و صدق حقیقتست و اصل دروغ و ریا نفاقست وآدمی که بصدق و اخلاص
آراسته شد زینت ملکی یافت وهرکه بنفاق و ریا و دروغ موصوف گشت بمرتبه شیطانی رسید و کلام
مجید از اصحاب ریا خبر داده است ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار وحق تعالی صفت
مؤمنان بصدق فرموده است که رجال صدقوا ما عاهدوا الله وقال رسول الله صلی الله علیه
الله یحب ان یعذب الصادق بحکمی تا برسید که نشان عقل آدمی چهار چیز است یکی بصدق قائم
کس که عاقل تر صادق تر وامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود صادق را این شرف تمامست که
دل و زبان او با هم راست باشد و روح ناطقه نگهبان باشد بآن شرف وحق تعالی انبیا را که یاد
کرده است در آخر ذکر ایشان نبوت و صدق هم یاد کرده است که انه کان صدیقا نبیا و حقیقت
صدق آنست که آدمی خاطر نگاه دارد تا هرچه بر زبان او خلاف نگذرد که مروت را زبان داد
پیغامبر صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را وصیت فرمود که یا علی علیک بالصدق
وان ظننت انه هالک و ایاک والکذب وان ظننت انه منجی پس بدین مقدمات معلوم شد
که شریفترین خصلتها صدقست وهر آدمی که بصدق موصوف گشت صدق زبان او دلیل اخلاص

[illegible]

دل او کرده داخلاص دل او برهان ایمان او شود که مؤمن جز باخلاص نتواند بود و مخلص جز
صادق نباشد **شاخ ثمر** محبتست بدانکه محبت از آثار روحیست و پیوندیست و محبت روحانی
که اهل تمیز بدان واسطه برخوردار کردند بالفت صحبت یکدیگر و اهل عقل و اصحاب طریقت
را در محبت سخن بسیارست و محبت را چند مرتبه است که در معرض یاد او بکنیم و در هر مرتبه سخنی بگوییم
که اول الفت است و آن آنست که بمعرفت ازلی در روح بشوق از تو متمایل بیکدیگر گردد که بدان مجانست
ایشان ائتلاف حاصل شود و دیگر مرتبه مودتست که چون ائتلاف ارواح حاصل شود بسبب آن موافقت
مودت پیدا شود و میان این دو صاحب مودت مرتبه چنانست که ارواح ایشان اشخاص را بیکدیگر
کشند تا بدان مودت قرابتی در میان اشخاص پیدا شود و مودت بوجهی ثبات پذیرد که بعد او را در
میان مجال نماند و خلاف را در آن دل هیچ جای نباشد و دیده آن صاحب خلت از دو طرف محبت
باز کرده که تمام موجب الفت پذیرد چنانکه خلیل الله گفت فانهم عدو لی الا رب العالمین
دیگر مرتبه شوقست که از عاجزی در دل صاحب خلت افتد تا همیشه در فراق بیقرار کرده و دل او
در هم مشتغل بود و ظاهر او بمیعاد مواصلت مستعجل و شوق آمیخته بود تا اندکی به جنون تا
در آن دل شوق پدید آید آن شوق بحرکت کرده و در آن تحرک فغان از وی بر آید که المشتاق
جزوع و دیگر مرتبه محبتست و این نهایت دوستیهاست که چون شوق و خلت پخته کرده محبت
شود و از جمله مراتب دوستی محبت پاکترست و محبت چون در دل نزول کند غرض و هوا و طمع و
در آن دل نقصان پذیرد و نیکعهدی و امانت و وفا و حیا و حیز و ثبات در آن دل ظاهر کرده
و حضرت عزت را بمحبت وصف کنند که محبت یکی از اوصافست در مراتب دوستی و آن از خلت
مؤمنانست و اندین خلت خدای تعالی خبر داده است و محبت عبارت کرده که یحبهم و یحبونه
و دیگر گفت والذین آمنوا اشد حبا لله و دیگر مرتبه عشقست که بسط اوصاف که غایت
نهایت محبتست که ورای عشق محبت نتواند بود و هر نوع دوستی که افتد آن را احتمال زوال
وطمع نجات باشد الا عشق که عشق را از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهی باشد که چون بر درخت
تازه و تر پیچد خشک کرداند عشق نیز چون بآدمی پیوندد همان کند پس اول مرتبه دوستی
نظرست از ائتلاف ارواح خیزد و نهایت او عشقست که از حقیقت محبت افتد والله اعلم
ثمره محبت عشقست بیت عاشقی اول از نظر خیزد دیده جرم و دیده دل در آویزد
و در میانه اختلاف احوالست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عشق و کتم و عف

[illegible]

ثمرات مات تمهید اینست اول دوستی نظرست و آخر آن دولت وجود تا علت حرکت موجودات
واصل طلب معلومات جمله محبت است و اگر محبت نباشد حرکت حیات نبود که نشان دواعی در تاب
محبت بود واین نشان صنع حکیم قدیمست که از کمال کرم خود در هر موجودی محبتی نهاده است
وعشقی افروخته که آن موجود بسبب محبت و مدد عشق خود کمال را طالب گردد و معلوم
است که جمله اشیا وجود از حق تعالی دارند و ابتدا جمله و علی الجمله معدنیات را عشقی داده است
که بدان عشق طالب شده اند صورت کمال خود را و نبات هم بعشق متحرک گشت که تشبه بموجود
آدمی و آدمی بقوت مرتبه نبوت و پایگاه ولایت طلب کند وانبیا بقوت روح قدس تحقیق
ادراک جوهر عقل اول میجویند وهمچنین جمله علویات بقوت عشق متحیر شده اند و متحرک گشته طلب
چون افلاک وانجم ایشان خود را ادراک مطلوب واسطه کمترست عشق آنجا که مرتبت و
بشر انجم مدد دارند از بهر آنکه حرکت بقدر شوقست پس چون ایشان عاشقترند هیچ قرار نمی
گیرند و ملول نمیشوند و بدین کاملان گفته اند که قوام عالم بر محبتست و بقای موجودات بر عشق
و حیوان بسبب تشخص بر نوع عاشقست و نوع بر جنس و جنس بر جوهر مفرد و نشان
عشق معدنیات آنست که صورت نبات پذیرفته اند و نشان عشق نبات آنست که تشبه
کرده است بحیوان و نشان عشق حیوان آنست که بنده کرده است با نسان و نشان عشق انسان
تشبهست بقوت انبیا و الهام اولیا و نشان عشق ارکان استحالت ایشانست و نشان
عشق افلاک وانجم دور مدام ایشانست ازین مثال معلوم شد که هر موجودی بنا آن کم
عشقی در طبیعت او داده اند تا ابد الحق بی عشقی آن موجود متحرک نمیشود و بنا ملک
که روح پاک ایشان محل محبت ایزدی کرده شریفترین موجودات باشند و عاقله عالمیان
کرده در هر چه علم و نیز جز معبود را یاد نیاورند صدیق اکبر رضی الله عنه میگوید من داوم
خالص محبة الله منعه الله عن ما سواه **شاخ دهم** رضاست بدانکه رضا نتیجه محبت
در هر دلی که محبت کسی باشد از جمله احوال و افعال و اقوال آنکس راضی بود بر عکس هر کس که
دشمن کسی بود میل او برافعال آنکس معرض و منکر باشد پس محبت موجب رضاست و رضا
حلیت و زینت روح کرتا روحی بغایت لطافت و صفا و کمال نباشد محبت طالب او نشود
و باحکام مقدورات غیب راضی نگردد پس هر روح که محل محبت حق گشت شریفتر ارواح
باشد و رضا میشه حلیت او بود تا هرچه از حضرت الهی بوی رسد بنان انکار ننماید و بر

تحمل کند از نجات کرسید داعلیه الصلوة والسلام پرسید ند که نشان آن بنده که حق با
جل جلاله بدوستی گرفته چیست فرمود آنکه بحکم محکومات و مقدورات راضی گردد گفتند نشان
آنکه حق تعالی بنده را بدوستی گرفته چیست فرمود که او راضی شود بهرچه باشد از بنده رضوا
من الله بالیسیر من الرزق ورضی عنهم بالقلیل من العمل قرآن ازین خبر داده است رضی الله
عنهم ورضوا عنه و رسول صلی الله علیه وسلم فرمود نشان سعادت بنده رضای دولت در هم
احوال وجود آدمی دل خود را آرام دهد از تصرفات آسمانی و مقدورات غیبی انشراحی و
انتعاشی در اندرون دل پیدا کرده که از آن بسا د لذت روحانی پدید آید و بی آن حضرت بنده
دگر رضا از دلی برخیزد و روی ناسپاسی پدید آید آن آدمی جزع کرده و در مضیق
آفات و عقوبات افتد و بآخرت جز حسرت و ندامت و بر انضیبی باشد والعیاذ و رکاین
پس چون درست شد که رضا نتیجه محبتست و زاد انشراح دل از رضاست بدانکه محبت نوع
و فات و رضا مخالف هوا و صورت نبندد که هیچ آدمی را رضا تواند بود و بشر اصحاب
عادت این سخن را است نماید ولیکن برخلاف اینست که هوا اگرچه ملایم طبیعت مخالفت
او نتوان کرد و هر که در طلب عجایب و اسرار مقدورات نظر کند و حکم ایزدی بر کردن نهد
همیشه راضی باشد از بهر آنکه داند که خیر و صلاح آدمیان در آنست که پیش خدای تعالی باشد
پس درست شد که محبت نشان طهارت روحست و رضا نتیجه محبت و تمکنست که آدمی در
جناه کامل شود که بهمه احوال و افعال راضی گردد رسول صلی الله علیه وسلم از احوال ایشان قوم
خبر داده است که هم اهل محبة الله و اهل رضاء الله صدیق اکبر رضی الله عنه گفت منهم یا
رسول الله قال صلی الله علیه وسلم منهم الراضون بقضاء الله والله اعلم **ثمره رضا** عدالت
بدانکه عدل نشان علم و حکمتست و کمال الهیت حق تعالی موجودات اگر در وجود آورد بی
سویت و تشکیل و تصور و تقدیر ننیست جمله بعدل کرده که بالعدل قامت السموات والارض
حق تعالی راستی در همه کارها نگاه داشت و هر چیزی بر حد آن چیز بداشت تا آن چیز
در نفس خود تمام باشد که زیاد باید آورد و نه شاید داشتن واین هم نشان عدلست
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لکل شیء ملالا وملال اهل الدین العدل چون حق
تعالی بنده را خیری خواهد تا با او عنایتی کند و دل او را بعدل آراسته گرداند و بر ظلم
اندر دل او قلع کند که هم آفت جشر از ظلم است و هم سعادت بعدلست و تمامتر از عدل و جنان

نیست که عدل مخصوص است بسلاطین و ولایت بر ظلم خالص ایشان را هست بلکه هر موجودی
را در نفس خود ظلم و عدلیست و حق تعالی هرچه آفریده است هر یکی را علی حده سازی و معین کرده
است که چون آن ساز در کار خود صرف کند عادل باشد و اگر از محل بگرداند ظلم کرده باشد
که الظلم وضع الشیء فی غیر موضعه عدل انبیا را آنست که بسیاست خود قواعد سنت خود را
بوجهی تبلیغ کنند و هر صورتی بخلایق رسانند که لایق باشد و اگر بخلاف این کنند
بندگان ظلم بود و روا نیست که انبیا خارج حکمت کاری کنند و هرچه قانون حکمت بود همه
عین عدل بود و عدل علما آنست که هرچه دانند از مستعلمان دریغ نکنند و با هر یکی بر قدر فهم او
و حسب طاقت او در امی دهند که هیچ ظلم زیادت از آن نیست که با مبتدی چیزی گویند که از
فهم او دور باشد عیسی علیه السلم فرمود لا تمنعوا العلم اهلها فتظلموهم ولا تعطوا غیر
اهلها فتظلموهم امام شافعی رضی الله عنه می فرماید

شعر

فمن منح الجهال علما اضاعه ٥ ومن منع المستوجبین فقد ظلم

شخصی بنزدیک سید انبیا صلی الله علیه و سلم آمد و گفت پیش از این بچه مشغول بودی
مستبعد آن بود که جوابی تواند داد با وی چیزی نگفت و بعدل پادشاه آنست که در هیچ
ولایت ظالم را شغل ندهد و از احوال رعیت متفحص باشد و این خبر در خاطر دارد که
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و بعدل تا چندان شرفست که رسول صلی الله علیه
و سلم گفت ولدت فی زمن الملک العادل انوشروان بولادت خود در عهد بعضی از کافران
که از عدل اثری مانده بود مفاخرت کرده و دیگر شرط عدل آنست که ظلم را مختصر دارد
و اگر هم اندکی بود که حق تعالی داد مظلوم از ظالم بستاند ایاکم و دعوة المظلوم و چون
حق تعالی خود را بظلم وصف روا نداشت که ان الله لا یظلم مثقال ذرة پس هر که روا
باشد که از ظلم مجتنب و کنده و اگرچه اندک بود که العادل قریب الی الله قریب الی
الجنة بعید من الشیطان والظالم قریب الی النار بعید من الجنة بعید من الله والله اعلم

فصل بدانکه ولایت بعدل باشد هر که عدل بیشتر ولایت تمامتر و بنا
بدانکه اصل ولایت متابعت رعیتست و بنیاد امر و متابعت رعیت محبت و حمایت حاصل
شود و محبت در دلها بسبب عدل پیدا کرده که عادل در همه دلها محبوب بود و فرمان عدل
بر همه رعایا روان باشد و اشخاص تبع دلهاست و دلها جز بعدل صید نتوان کرد چون

دلها بجست بعدل کرده و ولایت تبع باشد و تمامتر بنیادی آنست که آدمی هوا را بوقت
کار و نماید و بدترین ولایت آنست که غضب و شهوت در فرمان او آید تا چندان که خواهد
ایشان امیر او دو انجا بمراد خود دو بر امیر که تواند کرد و هر که طریق عدل سپرد هم بر
اشخاص والی باشد و هم بر قلوب و ولایت وجوه بهتر بود زیادت تر از ولایت یک جوهر
حسن بصری رحمة الله علیه وصیت کردی که اگر نظام کار خود می خواهید در کار رفتن خود را
طریق عدل سپرید متصوفی گویند نفس خود را مشغول گردان بکاری نیک که او ترا مشغول
کند بخود و شاید با ظالم الفت گرفتن پس بدین مقدمات معلوم شد که ثمره عدل ولایت
هر که عادل بود همیشه والی بود و ولایت بر حقیقت عدل سپرده و عدل در خور سیاست باشد و
سلامت دنیا و سعادت عقبی از عدل بود والله اعلم فصل در خاتمت رساله
بدانکه شکل این شجره و ثمرات بر مثال و مراتب درختست و هر یک را تا قطع نکند بدیگری نرسد
و هر که از یک مرتبه نجهد بدیگر مرتبه راه نیابد که حق تعالی احوال خلایق بحسب طلب میسر
کند چنانکه قرآن مجید می گوید وان لیس للانسان الا ما سعی وان سعیه سوف یری و در جای
دیگر می گوید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و چنانکه در عالم دنیا منازل قطع نتوان کرد الا
بمشقت اشخاص در عالم حقایق درجات گذاره نتوان کرد الا بمشقت ارواح پس باید دانست
که شاخهای شجره طیبه هر یکی پایه ایست در صعود بمقصد اعلی و هر ثمره مرتبی داده در
بعالم بالا و تا هر دم بیک شاخ نرسند و یک میوه نخورند نتوانند که قصد دیگری کنند باید
که اول از در نطق در آید از بهر آنکه تا صدق نطق ندارند چه قول نتوانند گزارد و بی انکه بمرتبه
علم رسد و داد دانش بدهد و در دانسته تفکر کند تا بدانسته معرفت حاصل کرده و که
نادانسته بدانسته بذکر کرده تا معرفت بصیرت حاصل کند آنکه بسر گنج رضا شود و از لباس
رضا بمیقات عقل بر آید و جد و بعقل حق شناسد و حقوق جواهر بگزارد و از میقات
عقل بآسمان حکمت بشتابد و از آسمان حکمت در دریای همت غوص کند و در بصیرت نور
حق تعالی تصور کند و عمل خود را بنور او سبحانه و تعالی منور کرده اند و در آن نور کار
اخلاص بپوشد و در ظاهر و باطن خود ولایت داند و طریق عدل سپرد و چند آنکه
خود را در راه عدل و سیاست ریاضت دهد تا کبر بتواضع و ریا باخلاص و بخل بجاه
و غفلت ببصیرت و حقارت بسیاست و جفا بوفا و ظلمت بصفا مبدل شود و بعود

کار عابد سد و بر نیک بد مطلع کرده و آنکه از نور عقیدت پاک بوادی کلمه طیبه درآید و در دریای لا اله الا الله کذار کند و بر شجره طیبه آید و از یک یک میوه جان خود را قوت دهد تا آنکاه که بسر درخت رسد بالغ شده باشد از علوم ظاهر درکذرد و بقوت سر خود الهام الهی دریابد و انچی تعالی مدد این فصول باین خواستن تا اشارات و عبارات الهام دریابد و ادراک کند و از مهالک شیطان برهد و حاصل آدمی از جمله اقوال و احوال و افعال آنست که از موجبات اعراض کند و حرکت کنند و در مطالعه مقامات مواظبت نماید تا بداند که او را لهو و لعب نیافریده اند قوله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون چه بنظاهر محسوسات کرده اند از ان قبل است که انما هذه الحیوة الدنیا متاع ازین جمله درکذرد و خود را بسرچشمه ادراک رساند و صحیفه عمل خود را ببصیرت خود مطالعه کند که اطلبوا العلم ولو بالصین و چون مطالعه کند لزفش بکذرد و قصد آن کند که و ما من آیة الا و لها ظهر و بطن این ندا بکوش هوش او رسد که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون پس جمله روزکار دو جهانیان با اضافت با عالم امر مختصر نماید و حقیقت آنچه گفته اند اذا تم الفقر فهو الله نقد وقت او شود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه

روشنایی نامه من کلام سیدنا ناصر خسرو قدس الله روحه

بنام کردکار پاک داور | که هست از وهم و فهم و عقل برتر
همو اول همو آخر زمبدا | ز اول بوده و نی آخر او را
بجاو در انجشم سر توان دید | که چشم سر توان جان جان دید
اگر چه نام او ورد زبانست | ورای لامکانش آشیانست
نکویم کردگار جسم و جانست | چه کویم هر چه کویم بیش از آنست
بپای ماچه ره شاید بریدن | بدین مرکب کجا شاید رسیدن
عجب مخلوق عقلم سر فرو برد | که با شم من که یادم نام او برد
زبان از یاد توحیدش زبونست | که از عقل و قیاس ما برونست
نیارم وصف او کفتن نیارم | من این سرمایه در خاطر ندارم

بکویم صانع صنعت و جماد اوست | ولیکن عقل را بر وی دکان اوست
چه مقدار آفتاب آسمان را | بنور مغرب نتوان کرد آن را
چرا کویی زر و لعل و جواهر | ز خاک و سنک و آب او کرد ظاهر
نبات از کل تو کویی او برآورد | نشاید این چنین اوصاف او کرد
که روح نامیه این کار داد | کل و ثمار از بر کل او نکارد
دکر باره تو کویی صورت ما | همو از آب منی کردست پیدا
نکو زین سان از ید این صنایع | شد از تاثیر اجرام و طبایع
تو عقل و جان زحق دان بار و بر حیث | مکن صورت پرستی باور حیث
چه کویی کز و توحیدش کجی نام | خبر نا یافته ز آغاز و انجام
بدین ما به خردای خام نادان | چرا خوانی همی خود را مسلمان
اگر بر حق ازین سان ظن بری تو | ز ترسا و جهودان کمتری تو
نکوید این سخن جز کبر کمراه | ازین کفتار ما استغفر الله
خدا و جهان دار ای تا هنر | یکی دان و یکی زو کشته ظاهر
از اول عقل کل را کرد پیدا | بجا عرشش الهش خواند دانا
کروهی علت اولیش کنند | کروهی آدم معنیش کنند
مراد را عالم جبروت نامست | که جبریل مکرم زان مقامست
از ایرا خاصه بن دانش خواند | رسول و نامه بن دانش داند
نخست از آفرینش برکزیده | خدا ایشی میانجی آفریده
از اول عقل کل چه شد شتم | زیک دیکر نماند آن دو دو یکم

آمد فطره نفس کل

ز عقل کل وجود نفس کل زاد | ورا حوا معنی خواند استاد
بدان کر جانت با عقل آشنا شد | که این حوا و آن آدم جدا شد
اکر معنی ناش باز دانی | ورا جز جمیع ملایک نام خوانی
همو شد فاعل افلاک و انجم | همو بحر محیط جان مردم
همو لوح و همو کرسی یزدان | هم انسان دوم هم روح انسان

از آن آمد فرود عقل در وی / که زیر تخت کرسی را بود جای

اندر فطرت اجرام سماوی

چو پیوستند عقل و نفس با هم / از ایشان زاد اجرام مجسم
یکی گردون اعظم که یکسر / بدو گردند هشت افلاک دیگر
خلاف گردش او هشت کرده / شبانروزی یکی ره گشت کرده
دگر چرخ ده و دو خانه باشد / ثوابت دارد و کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان / دگر دارد درو اوش ایوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید / دگر باشد بهشت آباد ناهید
دو دیگر یکی تیر و یکی ماه / ترا از حال هر یک کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی / بکار خویشتن هر یک جهانی
یکی در ملک یزدان نیک بنگر / که ایشان ملک یزدانند یکسر
همه نیک و بد آمد از ایشان / قرار گشته کوته دست از ایشان
شده حیران همه در صنع صانع / همه سرگشتگان شوق مبدع
بکرده گشت کل در شب و روز / همی گردند چو با شمع شب افروز
کند در ما از آن گردش اثرها / رسد بر ما از ایشان خیر و شرها
یکی از چاه آید بر سر گاه / یکی از گاه افتد در بن چاه
یکی را نی هنر مال از عدد بیش / یکی با صد هنر درویش و دلریش
ز حجت این سخنها یاد میدار / تو در یکان نشسته پادشه وار

پدید کردن عناصر اربعه

از ایشان گشت پیدا چار عنصر / ز من بشنو تو این معنی مختصر
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک / که آزادند از این هر چار افلاک
حکیمان این چنین گفتند با ما / که این چار را امهات آبا
در ایشان سرد و خشک و گرم و تر هست / چنان چون سرد و تر این خشک و گرم است
شود پیدا از ایشان رنج و راحت / از ایشان مرهم و زیشان جراحت

پدید کردن موالید

از این چار و از آن نه ای برادر / شده موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات انگه حیوان / همه [illegible] آن
پدیدار است و در کان زر و جوهر / کند درویش مردم را توانگر
غذا و میوه نابت گرد وی / پدید آید همی چون در رگ و پی
ستور و گوسفند و گاو و اشتر / که زیشان می شود روی زمین پر
همه از بهر انسانند در کار / کشند او را یکی زین و یکی بار
موالیدند ازینها جسم انسان / پدید آمد در این شش گوشه ایوان
در آ ای حجت و پاسخ سخن گوی / که بردی از خلایق در سخن گوی

در خلقت انسان

چو گفتند آن حکیمان سخن سنج / که برهم نشاندند از سخن گنج
که خون ما که آن اصل حیاتست / یکی فرزند حیوان و نباتست
دگر باره مصفا کرده آن خون / ورزو خونی سفید آید به بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی / که او آلوده زین خونست یعنی
چو نطفه در مشیمه قابل افتاد / نگندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل او را یکی مه تربیت کرد / دگر مه مشتری اش تقویت کرد
شود ماه سیم بهرام یارش / چهارم ماه خور صورت نگارش
مه پنجم کند زهره ورا کار / عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم یار با او ماه باشد / بهشتم زو زحل آگاه باشد
از این زندان تنگ اندر کشاکش / بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه او زادش خجسته / برون آرد ز دوران [illegible]
از آن تاریک دالان آید اینجا / جهان بیند خوش و خوب و دلارا
سرایی بس فراخ و مسکنی خوش / هوایی بس لطیف و خوب و دلکش
چنان پندارد آن مسکین در اینجا / کزین بهتر نباشد هیچ ماوا
نمی داند کزین خوشتر سرایست / که این در جنب آن تاریک جایست
نبات آسا بود یکچند حالش / برآید آن [illegible] حالش

وز ان پس همچو حیوان روزگاری ... بخفتد خون زندان خر کاری
پس ایمان روز داجانش بخندد ... شود بیدار ونوکرد منور
دگر باره ازین ویرانه گلخن ... گرایید سوی آن آباد گلشن
بدین ره کامدست او بازگردد ... ولی باید که نیکو ساز گردد
که در هر منزلی مشکل سؤالی ... کنند او را ز دیگرگونه حالی
اگر دارد جواب آن سؤال او ... رسد اندر سرای بی زوال او
وگر نه هم در آن منزل بماند ... نخستین منزل اندر گل بماند
بدین سان میرود منزل بمنزل ... ز گلخن سوی گل آید دل سوی دل
ازین ره گر دلش کامل شود باز ... رسد او را بهشت و نعمت و ناز
وگر در بازگشتن ناتمامست ... بدوزخ در بماند زانکه خامست
همینست اعتقادم در قیامت ... اگرچه از خران یابم ملامت
بهشت و دوزخی دیگر جز اینست ... خران دانند که باری زر زمینست

در معرفت نفس ناطقه

تو خود را می ندانی کیستی تو ... ببین تا در جهان بر چیستی تو
تو یی تو بگو تا خود کدامست ... تنی با جان ترا آخر چه نامست
تو این ریش و سر و سبلت که بینی ... تو پنداری تو یی نی نی ندانی
طلسم و بند و زندان تو است این ... برو چشم خرد بگشای و خود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن ... نظر در جسم و جان بوالعجب کن
نهی نادان که خود را جسم دانی ... رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی ... نگو بشنو که چیزی بس بدیعی
تویی جان سخن گوی حقیقی ... که با روح القدس دایم رفیقی
بچشم سر جهات دید نیست ... کسی کو دید رویت چشم معنیست
نه جای و از جهت هستی منزه ... ببین تا کیستی انصاف خود ده
نگر تا در کدام اینجا نیفتی ... قدم بفشار تا از پا نیفتی
صفت های صفتهای خدایست ... ترا این روشنی زان روشنایست

همی بخشد وز و چیزی نکاهد ... ترا داده وجود آنرا که خواهد
ز نور داو تو هستی همچو پرتو ... وجود خود برانداز و تو او شو
حجابت دوردار ذکر بخوی ... حجاب از پیش بردار تو او یی

در بیان جوهر و عرض

در آنچه هست از اعلی تا باسفل ... دو چیز آمد از آخر تا باول
یکی اعراض و آن دیگر جواهر ... چنین گفتند استادان ماهر
جواهر باشد آنکو هست دایم ... بذات خویشتن پیوسته قایم
عرض قایم بذات جوهر آمد ... خرد زین سخنها باور آمد
تو یی فرع و عرض هم اصل و جوهر ... همه عالم تو هستی ای برادر
عرض جسمست و زان جوهری تو ... ازان بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم را همی گویند ... ازان معنی جز این هر دو بجویند
ترا از هر دو عالم آفریدند ... ازان و بر هر دو عالم برگزیدند
مسخر کن همان را و همین را ... حقیقت کن گمان او یقین را
بدین این و بدان آن هر دو بشناس ... تن جسم و بجان جان هر دو بشناس

در حواس ظاهر و باطن

ترا این جای شش حوره گذر شد ... درینجا خانه تو پنج در شد
گشاده هر دری در بوستانی ... ز هر دری در آید کاروانی
اگر چه اندرین خانه غریبی ... ازین هر پنج در ها با نصیبی
یکی چشمست کو بیند عجایب ... شود زان دیدنی های تو صایب
دگر گوشت که شد راه کلامت ... دلت زو با معانی تمامست
دگر بینی که بوی کان پذیرد ... دماغ و دل ازو ذوقی بخود گیرد
ز ذوق و لمس نیز از هست بهره ... جوان مردی که یابد دست بهره
حواس ظاهرند این پنج و باطن ... بود پنج دگر ای یار محسن
خطا پنهند ازان پنجگانه ... تو ای ذات بین شان کرد یانه
ریاضت کش مر آن ذات بین کن ... پس آنگاهی کمالات یقین کن

کشاده گردد انگه چشم بینش … ببینی از وراء آفرینش

در صفت کمال انسان

درختست این جهان و میوه ما ایم … که خرم بر درخت او بر آییم
دگر هستند همچون برگ و ما بر … طفیلی باشند اینها سراسر
شرف دارد درخت از میوه آری … که باشد تا ندارد هیچ باری
شرف باشد ز علم و عقل ما را … چنان کز بوی و لذت میوها را
نیابد مرد جاهل زان جهان کام … ندارد بوی و لذت میوهٔ خام
مثل چون میوهای نارسیده … سقط هرگز نباشد جز گزیده
درختی بس شگرف و میوه دلکش … مر او را باغبان پروردگارست
سقط باشد درین باغ آنچه خامند … چکیمان میوهای خوش طعامند
سقط خوارست خوار از راه مکن … تمامی جوی و خود را پخته ما کن
نخواهد میوه جز خوش بوی و شیرین … بینداز د سقطهای بد آیین
هر آن میوه که بود طعم و بویش … نباشد باغبان رغبت بجویش
تو الذت ز علمست از عمل بو … کمالیت سوی علم و عمل جو
شوی در باغ جنت میوهٔ ناب … که از سرچشمهٔ یعنی خوری آب
وگر باشی سقط در خاک مانی … معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور آن شهنشاه … چو خاک خوار مانی بر سر راه
در آتش همچو چوب خشک سوزی … اگر چشم خرد را باز دوزی
چو خواهی تا گرایی دانش و هوش … مکن پند حکیمان را فراموش

در بیان کمال و نقصان بنی آدم

بنی آدم گروهی بس لطیفند … حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از گوهر پاک … شرف دارند بر خاصان افلاک
هم از عقل و هم از نفس اند اجرام … زجاج و شمع که اول برده ام نام
همه در ذات انسان هست حاصل … کمالش ظلمانی و نورانیش دل
مر این عالم صغیرش گفته اند … مر آن عالم کبیرش گفته اند
شده بر آفرینش جمله سالار … بمعنی هم جهان و هم جهاندار

پس و پیش و نهان و آشکار او … ثنا های خداوند پروردگار او
همه هم مجد شد و هم تمجیدند … همه هم جاهلند و هم حکیمند
اگر چه آفریده زان و اینند … زخود هر لحظه چیزی آفرینند
چنین انبیا و اولیا ایشان … که از ذو ملک عالم خاک پاشان

در مذمت عوام الناس

دگر ایشان همه مشتی نکس خام … که عاقل دیو و مردم گو بدش نام
بفعل ابلیس و صورت همچو آدم … بصد پایه ز آب و گاو و خر کم
بلی هستند این مشتی پریشان … مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن … ز گاو و خر بوقت خواب و خوردن
ز جان و تن دلی بیداد شان نیست … بجز انکار خاصان کارشان نیست
تنست و جان مستمند آدمی را … اگر دریافتی دیگی دلا را
دل آنکو هر فی گشت جان ذات … بیابد او بقاء جاودانی
مقام او در آنجا نار و نورست … که آن جا راحت آباد سرورست
چو او با روح گیرد آشنایی … رسد در وادی ملک روشنایی
وگر شد در هوای تن گرفتار … تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخواب و خورد خرسند … طبیعت پای جانش داشته بند
بدین درپایه حیوان بماند … بظلمت خوار و سرگردان بماند

در شناختن نفس خود

بکوش ای دوست تا زیشان نباشی … بظلمت خوار و سرگردان نباشی
بدان خود را اگر خود را بدانی … ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
ثنا های وجود خویشتن شو … پس آنگه سر فراز انجمن شو
ندانی قدر خود زین راه چینی … خدا بینی اگر خود را ببینی
تو از چرخ و عنصر اختر غلامست … تو شاگردی چنینی تمامست
به دو یک سال ز لذات بهیمی … اگر جوی پای آن خرم نعیمی
جو مردان باش و ترک خواب و خور کن … چو سیاحان یکی در خود سفر کن

که باشد خواب و خور کار بهایم / بمعقولات شد جان تو قایم
یکی بیدار شو تا چند خفتی / ببین خود را جهانی پر شگفتی
تفکر کن ببین تا از کجایی / درین زندان چنین بهر چرایی
قفس بشکن ببج خویشتن شو / چو ابراهیم آزر بت‌شکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری / دریغ آید که مهمل در گذاری
ملک فرمان بر شیطان دریغ است / ملک خدمت کن و دیوان دریغ است
جز آبایی که همچون کور باشد / خطا باشد که قارون عور باشد
تو داری اژدهایی بر سر گنج / بکش آن اژدها فارغ شو از رنج
وگر قوتش دهی بد نعم باشی / ز گنج بیکران بی‌بهره باشی
ترا در خانه گنج و تو درویش / ترا مرهم بدست و تو دل‌ریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل / طلسم آرایی و از گنج غافل
سبک بشکن طلسم و گنج بردار / بکش رنجی و از خود رنج بردار
تو بر دولت جوی و دور از گنج باش / رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ / یکی مرغ است و خوانندش بسی مرغ
بود راز تو کس را چون تو محرم / که باشد بهتر از تو با تو همدم
منه بر جان خود بار زر و زن / قدم بر تارک این هر دو زن زن
بکاری می نیاید خویش و پیوند / ببر زین بهترست از خویش پیوند
ز دوران عقل را و نفس ما در / مرنجان این دو کس را ای برادر
اگر در بند چار و پنج ماندی / بدان کاندر بلا و رنج ماندی
ز چار و پنج بگذر همچو مردان / دولت زین بندها آزاد گردان
گرت باید که وصل یار یابی / بترک سر بگو تا بار یابی
که وصلش ... خار هجرت / فلک هجران او را وصل بجرت
تو تا خود را ندیدی در فراقش / کجا باشی ندیم و هم وثاقش
هوس بازی مکن گر وصل خواهی / بترک فرع گو گر اصل خواهی
تو تا مردی نیابی کام او را / نباشد بر تو رازش را مقول

دو سودا در یکی سر بر نتابد / یکی دل با دو دلبر بر نتابد

در اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان چه بینی چند باشد / کزان یاران جدایی بایدت جست
یکی بخل و دوم خشم و سیم آز / چهارم مکر و پنجم عجب و ناز
ششم کبر و چه هفتم حرص یارست / گزین یاران خلق ... کارست
از اینها بکسل و یاری دگر جو / رفیقان بزرگ و نامور جو
تواضع پس کرم آنگه قناعت / کم آزاری وپس پرهیز و طاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند / بکسل ز آنها و با اینها بپیوند
ترا این نیک خواهند آنت بدخواه / تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن / ز بدخواهان خود خود داوری کن
اگر زین سان بوی بر خود خدیوی / وگر زین سان نه ... دیوی

در حذر از همنشین بد

چه خوش زد داستان آن موبد پیر / سخنهای چنان در گوش جان گیر
هر آنکس را که باشد راهبر بوم / ز بنیاد جز که ویرانی بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری / منه بر جان خود زنهار خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان / بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی و زنا جنس / ز دونان دون شوی و از کسان کس
ازین بی دانشان بگسل چه بینی / حریفان را طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان / چو زندانست با نااهل بستان
ز زندان و چه بعجز مگریز / ز بستان و ز نااهلان بپرهیز
اگر دانا بود خصم تو بهتر / که با نادان شوی یار و برادر

در مذمت دوستان ریایی

رفیقی من درین منزل ندیدم / حقیقت دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان ریایی / بریدن بهترست از آشنایی
همه یار تو از بهر تو باشند / پی ... سوادار تو باشند

زتو جویند در دولت معونت گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زر و دینار چو دینارت نماند آنکه شوی خوار
چو حالت کاست از همت بکاهند زیانت بهر سود خویش خواهند
سبکروحی چو باشی مرد سلطان چو کار افتاد در حبسی گرانجان
مجوی دوستان چون زر را که بکشایند از کارت گره را
بکم و سره در کارت نیایند که گرما را و سرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند که او در نیک و بد با دوست ماند
کجا بر دوست راز دل بپوشند بکار دوستان با جان بکوشند
فرو بندد کمر در مهربانی برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نخواهد دوستان را کند یکرنگ دل او زبان را
نباشد دوست جز آیینه دوست بجان و دل همو این و همین اوست
ز نادان دوستی دانا بجوید که دشمن را کسی چون دوست گوید
بهم دانا و نادان کی بود خوش کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان که هم خود باشند همدم زناکردار دشمنی جویند با هم
دو دانا جز که با هم یار باشند همیشه محرم اسرار باشند
دمی آزار یکدیگر بجویند دروغ و فحش و هذیان می نگویند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان تو هذیان بر زبان هرگز مگردان

در اخلاق ذمیمه

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه مزن بر پای خود زنهار تیشه
هر آنکس را که گفتارش دروغست ز نور عقل جانش بی فروغست
دگر آنرا که باشد فحش گفتار نیابد نزد مردم جاه و مقدار
اگر شاهی برد هزل آبرویت وگر ماهی کند چون خاک کویت
طبیعت هزل جوید لیک جان جد خوش آید مرد دانا را ز هزل و کم جد
سخن کز روی خرد را افتخارست ز فحش و هزل و هذیان ننگ و عارست
بمیرد جان از این هزل همه روز ز جد گردد چو جان طبع دل افروز

رها کن ظلم و داد و عدل بگزین که تا نشنوی کمان بیداد بی دین
بجو نام و مال مردم چند کوشی می تلخ مصیبت تا چند نوشی
مخواهی زنان سرای عاریت [illegible] که [illegible] الشوه کیبا برد
مکن شوخی بدان [illegible] سگان بهشند بد خوبی آزرم
مشو غماز کس نزدیک شاهان بترس آخر ز آه بی گناهان
مگو بهتان بترس از روز محشر که فردا این ببندد از تو کیفر

در نفی عرق نقل و تشنیع [illegible]

مکن باور سخنهای شنیده شنیده کی بود هرگز چو دیده
اگر با دیده نامد در مشو تو بر آن خواه و بر تقلید مگرو
ز بس کاریست آخر نا شنیدن بحد نشاید بگرویدن
چه گویی کین روایت میکند ثان ز پیر از خالد و خالد ز سلمان
دری بر تو نخواهد زین گشودن ز معنی خواهدت زین رخ نمودن
[illegible] تثلیث تبدیل تو او تقسیم خواهی سخن تاویل
صدف داری بکردی ترک گوهر عرض دیدی نکردی یاد جوهر
طلب کن اصل برهان و دلایل که تو روشن شود امر اوایل
نشاید شد باندک مایه راضی که داری یاد قول اهل ماضی
ببین باری که تا ایشان چه گفتند بلب یاقوت یا خود مهره سفتند
زهی جاهل که عالم نام داری تو این علم از برای دام داری
شدی و علم کردی نام ناموس خرد بهر رزق تو سید لطف افسوس
روایت بخبر ماند از حقایق تدارک کن که بانی نیست لایق
تو گویی رهنمای تو دلیلست چو باشد بی دلیل اعمی ذلیلست
دلیلت حجت و چون و چرا کن سخن را رتبه فوق سما کن
ندارد هیچ سودا زگفت و گویت چو جدی نیست اندر جستجویت
سخن کم گوی و بس کن زین خرافات مقامات اصل دارد نی مقالات
چنان دان گر هزاران سال گویی گهر هرگز نیابی تا نجویی

تحریر کوش تا تو تا حد گفتن / حجاب از پیش بر باید گرفتن
تو در فرزاد مطلوب بر شاد / بدانجا شو چه داری بانگ و فریاد

در محافظت اسرار

نگهبان سر گشتست اسرار / اگر سر بایدت سر را نگه دار
نهان در سینه بهتر سر نهفته / نماند سر چو شد اسرار گفته
سر را از زبان بیم هلاکت / وزو در سر خود اندیشه ناکت
مگو با جاهلان اسرار یزدان / بجا داند دیوانه قدر قرآن
بترس از جهل اگر در دولت نازی / که دست جهل پس محکم درازست
نگوید راز هر کوهی بخرد / مگر پیش حکیم و مرد موبد
بقدر عقل هر کس گوی با وی / اگر اهلی مده دیوانه را می
کلموا الناس گر محمود بوند / از آن با خردش و با عز بوند
مگو اسرار با جهال مغرور / که باشند دار جانت همچو منصور
جوابی محرمی با وی بگو فاش / ولیکن باز پنهان کن ز اوباش
سخنهای مرا دانند خوانا ناه / ز چشم بی خرد پوشیده ماناد
چو بکرست این سخن مستور رهجبة / ز نامحرم جمالش دور بهتر
بچشم ناکسان رویش نبیند / بجز دانا دلی خویش نبیند
خو کاهلی بیرزد زین زرینت / کجی وانگاه تاج گوهر آگینت
بکیخسرو سزد تاج فریدون / ترا زیبد تاج شاهی بر فریدون
نگوید با خرد با بی خرد راز / بهنگامش نشاید طبعه باز
کلامت را ز نااهلان بپرهیز / تو با نااهل تا باشی میامیز

در نکوهش جاه و مال

مکن تکیه بر اقبال زمانه / که آن بر کس نماند جاودانه
نشاید شد بمال و جاه مغرور / چو مرگ آمد نه دربان و نه فغفور
اگر حاجت زبون مال و جاهست / ترا آن مال ما دو جاه چاهست
از این معشوق هر جایی چه آید / که هرگز با کسی دایم نپاید

مده دل این عروس بی وفا را / چنین شوهر کشی دون دغا را
مشو فتنه بدین ملک دو روزه / بجز کرکسان مگشای روزه
با کسی را که او شد مرده ماند / چه داری مهر او در دل نشانده
کمر در بسته داری ای پر حشمت / که چو بینی مهربانی بپذیرد دگر
نشاید تاج و تخت و گنج و دیهیم / نماند گوهر و لعل و زر و سیم
بتا که بگذاری و در گذاری / چه سود از بهر خود را بیاری
ز مال و ملک خود بردار کامی / چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور ور نه بخور غم / که بسیارست بخورد داری از کم
نصیب خویش بردار از گیتی / بدل درهم بگذار از گیتی
شوی زیشان بجهول و تیره رایی / که اینت دست ندهد زان بپایی
بمی روز نامه هر کز مسندیش / که فردا خود چه آید مرد ایش
نماند هر چه آن از مرد ماند / بماند هر چه آن را برفشاند

در احوال اسلاف و لواح

خنک ذات شخص بهرام و ناهید / که اینان بر فلک مسند جاوید
مجسته ماه و مهر و تیر و کیوان / که دایم بر فلک مسند گردان
حیث مانده اند و فارغ از مرگ / بدین ایوان مینا ساخته برگ
نه اینجا و سرگردان که مایم / بمرگ و زندگی اند در بلاییم
بلا مرگ و اندوه قیامت / چو چنین کرد ما را سرو قامت
بکجا رفتند آن یاران دمساز / بما نامد از آن یاران خبر باز
پریدند و قفص در بیم شکستند / ز بیم مرگ و دست غصه رستند
مر آن خشتی که دیوار سرایست / بیان کان از تن کنون خدایست
چو ما خاک را دادند ما خاک / بسوی پاک رفتند آنکه پاک

در رضا و تسلیم بقضا

بدان کز گردش این چرخ وارون / رسد بر ما نشاید بود محزون
ندا خود دن تما دو غم سود / چو حق احد بود ز بیها دو ست بود

فلک کز خود کم و کم بیش کرده / معیشت بر مراد خویش کرده
بکام ما نباشد هیچ کاری / که ما را نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم / ز هر درد و غمی آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو روزیست / بی اندوه امید دلفروزیست
جوانی آمد نصیب ما چه چاره / چه شاید کرد با سیر ستاره

در نکوهش جهان

جهانا جادوئی با بو و رنگی / همی رومیت پیش گاه و زنگی
بهر کس لعبتی دلخواه آئی / گر تو مهربان بر یکسان نمائی
برآیی هر زمان از رنگ دیگر / برآری هر نفس آهنگ دیگر
چو معشوقی ظریف و دلربایی / که مشکین جامه و زرین قبایی
نگویم چیستی انصاف الحق / بتی سیمین کره مانی تو ابلق
که زیبایی بردی عمر ما را / نشاید که با تو جز مدارا
یکی طاوس رنگارنگ آری / نداری جز که عمر ما شکاری
شکارت کیقباد و کی نگینت / بسا کس کز تو با تاج و نگینت
تو دادی ملک کیخسرو و خسرو / کهن کردی بدر کاشد او خود نو
ز آسایش نه کس آسوده از تو / ز فرسایش و ما فرسوده از تو
نشاید بود هرگز بر تو ایمن / جفا دیده ز تو هموار ساکن

در نکوهش شعر در مدح مخلوق

ز دل بگذار رسم شاعری را / که کردی آشکار اساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست / بیی روشن تر از آب زلالست
ولی او را نباشد با طمع قدر / که زیر ابر ندهد روشنی بدر
مبر پر در که شاه و وزیرش / ز اصلاح حکیمان کن منیرش
ز پند دیده زین سان شعر دلبند / که باشد زیور او حکمت و پند
بهایش هست ملک جاودانی / تو مفروشش به زر و سیم فانی
خرد بر مدح نااهلان بخندد / کسی بر گردن خر دُر نبندد

چرا چیزی بیالائی بگدیه / که باشد ملک و جانش بهابیه
ترا از خویشتن خود شرم ناید / که هرجایی زر و غی گفت باید
ز با استادن و انخواندن او / فرو ریزد سراسر آبت از رو
تقاضا کردنش دشوار کار است / هزاران بار از این کار عار است
بمدح و هجو کم بگشای لب را / مرنجان خاطر معنی طلب را
ز جو آن شاعران یاوه گویی / که دست از آب روی خود بشویی
ز معنی جان ایشان باخبر نیست / سخنشان جز بهای سیم و زر نیست
جز می خواهند ازین بیهوده گفتن / جز می جویند ازین خرمهره سفتن
اسیران کلامند اهل اشعار / خدا شان توبه بدهاد ازین کار

در خاتمت کتاب

الهم داد چندان دور گردون / که گفتم این مبارک دُرّ مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره / دو چشم از کار عالم مانده خیره
شده در پرده همه عالم افزود / کشاده شب کمین بر لشکر روز
همه در خواب و من بیدار مانده / روان در کار و چشم از کار مانده
همی کردم نظر در ظلمت و نور / ز جام فکر جانم گشته مخمور
گهی بودم بمشرق گه بمغرب / گهی بودم ز اجرام کواکب
روانم نکته‌ها میدید باریک / اگرچه در شب تاریک میدید
بدیدم عالی آباد و خرم / درو جمعی ز ارواح مکرم
همی گردید بترک خانه گل / نهاده روی جان در عالم دل
ز خود و ز بهر چار ارکان گسسته / بجسته بند و زندان را شکسته
چو با ایشان روانم آشنا شد / تو پنداری ثنای من بقا شد
چنین گفتم بدان ارواح با هوش / که ای پاکان بار افکنده از دوش
چو هستید این چنین جاوید زنده / همه بار ثنا از خود فکنده
گلی بگذاشته نوری گزیده / شبی بگذشته و صبحی دمیده
چرا ما را خبر ندهید ازین حال / چرا با ما نگویید آخر احوال

زبان حال بگشاده بگفتند | جواب من یکایک باز دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم | همه پیوند از آن فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید | بدل مهرش نمی بایست ورزید
بهر کاری که ما آنجا بماندیم | فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوییم لیکن نشنوی تو | جز اندر خواب غفلت نغنوی تو
از آن حالت جواب آمد روانم | شد عین الیقین یکسر گمانم
خرد در خاطر من رخت بنهاد | ز معنی در دلم صد چشم بگشاد
بکار خویشتن اندیشه کردم | در آن اندیشه حکمت پیشه کردم
کزان معنی بدیشان چیز کردم | پس از من تا که باشد یادگارم
هر آنکس کو ز معنی بهره داشت | مر آن را همچنین مهمل بنگذاشت
بکار آورد در خاطر خرد را | بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید | بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا این آرزو در دل چو برخاست | روانم این چنین معنی بیاراست
نهادم این کتاب روح پرور | گشادم بر دل اهل سخن در
بشعر خوب شیرین جانفزائی | بحکمت در سخن معجز نمائی
چو دریائی که آب او بود نوش | چو عالی آسمانی پر ز نورش
خضر آسا بقایش جاودانی | ورو می ریزد آب زندگانی
خرد را روشنائی از کلامش | منیر و روشنائی نام نامش
بسال سیصد و چل هم سه بر سر | که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه از لطف بد رود | روان او رهنمای جنت او بود
رسیده جرم خور در برج ماهی | گرفته در حمل مه پادشاهی
ز شوال دو روز نخستین | قران اختران در برج شاهین
بکردم ختم این فرخنده دفتر | برون آمد این پاکیزه گوهر
همی گفتند اشعار دلاویز | بسی کردند در معنی شکر ریز
کسی کاین معنی اندر دل نیاورد | وگر آورد در حاصل نیاورد

تاریخ

خدا داند کاین نوباوه بکرست | ز من زادست و او داده بفکرت
بجز چشم من او را کس ندیدست | بدست هیچکس بروی نرسیدست
کنون را روی بنمود این هدایت | همین دفتر گواه من کفایت

در مناجات

خداوندا مرا توفیق دادی | در معنی بروی من گشادی
بریزیدم ز الطاف به رحمت | فزودی دیدهٔ با دانش حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد | که جان عاقلان تازه دارد
سپاس و شکر ای دارای ذوالطف | که یاری تا نه بنکردی از من
بعد پایه مرا رتبت فزودی | ره تجرید و تحقیقم نمودی
بجود خویشتن بر من ببخشا | مرا از فضل راه راست بنما
بجود و فضل تو امید دارم | کزین معنی بکی امید دادم
اگر بر مانی از طبع دیوانم | بود بر سر ز دون ملامیم
نگه دار از کرم ای حق مطلق | زبان نکته گویم راز ناحق
سخن در خاطر من راست بنگار | خطا را بر زبان بنده مگذار
رسید بعقل واقف شد روانم | بدانستم که من چیزی ندانم
بدین نادانی و عجزم ببخشا | دری از فضل خود بر روم بگشا

هذا منتخب من الرسالة صنفها الشيخ يحيى بن الشيخ سيف الدين الباخرزي رحمة الله عليهما

قال رضي الله عنه لقد جمعته من الكتب والرسائل المعتمدة وهي قوت القلوب للشيخ ابو طالب المكي وآداب المريدين للشيخ ضياء الدين ابي النجيب السهروردي وعوارف المعارف للشيخ شهاب الدين السهروردي ورسالة الخلوة ورسالة للشيخ نجم الدين الكبرى ورسالة وصية السفر للشيخ سيف الدين الباخرزي وحلية الابدال ورسالة الامر المربوط وكتاب كنه ما لا بد للشيخ محيي الدين ابن

الاعوالی و منازل السایرین للشیخ ابی عبدالله الهرجانی قدس الله روحه و هو
کتاب مفید طویل علی کافر طریقة المشایخ المتقدمین و هذا من باب السماع
قال الله تعالی فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه الی قوله
اولوا الالباب و معنی احسنه ای احدا و لرشدم پیغامبر صلی الله علیه و سلم چون این
آیت بشنو و بخواند که ان لدینا انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما
نعره بزد و چون آیت فکیف اذا جئنا من کل امة بشهید و جئنا بک علی هؤلاء
شهیدا اند داو بخواند بسیار بگریست و قیل فی معنی وهم فی روضة یحبرون قیل
هو السماع لانه اعرابیا سئل عن السماع فی الجنة فقرا النبی صلی الله علیه و سلم
هذه الآیة بالسماع و قال فی الجنة نهر یتعدی الیه الابکار البیض و یغنین
باصوات لم یسمع الخلایق مثلها و ذلک افضل نعیم الجنة و لحدیث مشهورست که
کنیزک مغنیه پیش رسول صلی الله علیه و سلم در خانه عایشه رضی الله عنها چیزی
بر میگفت و عمر رضی الله عنه در آمد بگریخت پس انحضرت او را تا پیش عمر نیز به
گفت و قال الله تعالی و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع
مما عرفوا من الحق و کان عمر رضی الله عنه آیتی بخواندی چنان درو اثر کردی که چند
روز به بیمار پرسش او رفتندی و قال النبی صلی الله علیه و سلم اغتنموا الدعاء عند
الرقة فانها رحمة و قال علیه الصلوة و السلام اذا اقشعر جلد العبد من خشیة
الله تحاتت عنه ذنوبه ... نظر بر حرف و صوت قاصر نبود چنان که نظر برد
عطا دهند قاصر نباید کرد و مشایخ گفته اند که اصحاب اورا در حال بتوان
شناخت در وقت سؤال و غضب و سماع سماع لشکر خداست که دلها با اهل
وجدان باو مدد باید و ارواح صادقان مروح کرده و محرومان در ...
و محبان از شوق کرد بودی سماع را انکار کرد رسول صلی الله علیه و سلم
در خواب دید که در مسجدی نشسته بود و ابو بکر رضی الله عنه بپهلوی او بود و
قولی بر میگفت و رسول صلی الله علیه و سلم دست مبارک بر سینه او نهاده بود و محو
کسی که در وجد باشد عجب است که رسول صلی الله علیه و سلم سماع می‌شنود پس پیغامبر
صلی الله علیه و سلم روی بدو کرد و فرمود هذا حق من حق **بیت**

چو نام تو گویم زبان در نگنجد ... چو جام تو نوشم دهان در نگنجد
ندانم کجا بی که وهم از کمال لطف ... هر آنجا تو باشی مکان در نگنجد
جنید رحمة الله علیه البیت را بدید گفت به اصحاب من شیخ دست گرفت
دو وقت سماع و نظر بازی جنید این سخن با سری سقطی بگفت سری گفت اگر
من او را بدیدمی گفتمی هر که سماع از حق شنود و نظر بحق کند تو بر وی جح دست
نیابی ابو طالب مکی گفت از قدیم باز اهل مدینه از برای سماع بمکه می آیند و اهل
مکه از بهر ایشان سماع می دهند و تا این زمان حال بدین منوالست و مر ابو طالب
روان قاضی را در یافتم او را کنیزکان بوده مغنیه که بجهت اهل تصوف جمع کردی
و سماع دادی و امام عطا را دو جاریه مغنیه بودند که اخوان صفا را سماع دادندی
و در بعضی سطورست که یعتبر قول الشیخ ابو طالب لوفور علمه و کمال حاله و علمه
باحوال السلف و مکان ورعه و تقویه و شیخ سیف الدین رحمة الله علیه فرمودی تا
مغنی از اشعار مشایخ طریقت بر گفتی و شعری که در وصف زلف و خال و خط بودی
منع کردی و گفتی این بتاویل محتاجست و از فهم دورتر و سماع جای تفکر و تدبر نیست
ابن مجاهد را رحمة الله علیه عادت آن بود که هر دعوتی که در و سماع نبودی اجابت
نکردی اول سماع را تقبل کردندی بعد از آن او را ببردندی و از صحابه رسول صلی
الله علیه و سلم عبدالله بن جعفر و عبدالله بن الزبیر و مغیرة بن شعبه و معاویه سماع
شنیدند و غیر ایشان نیز شنیدند و قول پیغامبر صلی الله علیه و سلم آنست که هر که
سماع بشنود و ذکر خدای تعالی برو غالب شود و آخرت با یاد او آید
بدل او شعله زند و از وجد و وعید او را یاد آید آن سماع عین ...
با اصل حرام نیست بوصف حرام می‌شود چنانکه اگر کسی شربت را بر صورت خمر ...
و اشکال ایشان خورد حرام کرد چنانکه قبله را از ... کسی را که شهوت
را در کار کرد نه بیان و آنها که سماع را بشرط نکنند و بتعسف اسماع زنند از
آنها اند که اتخذوا دینهم لهوا و لعبا و آن خود پرستان بسیم و عادت سماع
و برای شهره خود نمائی در ساکن اولیا نشسته اند و خرابی می‌کنند فاصبحوا
لا یری الا مساکنهم **شعر** اما الخیام فانها کخیامهم

مجموع شیر که هم کشت در شنا زاهی شاید و هم کشتن بحبت دا و مجموع آن آب که چیزی
بصلاح می آورد و چیزی را می سوزاند شیخ شبلی این بیت را بشنید شعر
اسائل عن سلمی فهل من مخبر ؛ یکون له علم بها این تنزل ه نعره بزد و گفت لا
والله ما فی الدارین عنه مخبر شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه پرسید که
معنی این بیت در قرآن کجاست بیت صاحب خبران دادم هرجا که تو هستی
تا جمله تراهستی یا جمله شکستی ؛ بندانستند ابو سعید فرمود ام یحسبون انا لا
نسمع سرهم و نجویهم الآیة پیش شیخ سیف الدین باخرزی رحمة الله علیه روزی سماع کرده
مع ذوقی پیدا شد شیخ طلعه ذکری بنیاد کرد و گفت ذکر گوید تا کدورت وقت
بصفا مبدل کرد شیخ روز بهان بقلی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار می
آورد که قوال می باید که خوب رو بود که عارفان در مجمع سماع به سه چیز محتاج اند
جهت ترویح قلوب روایح طیب و وجه صبیح و صوت ملیح کما قال النبی صلی الله
علیه و سلم حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء و قرة عینی فی الصلوة
گفت و لیکن این قول اجتناب اولیتر که این کار عارفان عالی همت که نظر
ایشان بکمال رسیده باشد و چشم ایشان از دیدن غیر حق و غیر اعتبار دوسینه
باشند تا این آیه وفا توانند کرد از خوف حق که یعلم خاینة الاعین و ما تخفی الصدور
بیت ا با تو رغبتی تو هستی باقیست ؛ المر بیش که بت پرستی باقیست
جنید رحمة الله علیه گفت که شرط سماع زمان و مکان و اخوانست دلیل بر آن قول خدای
تعالی فی بیوت اذن الله ان یذکر الی قوله ذکر الله فی بیوت اشارت بمکانست بالغدو والآصال
زمانست رجال لا تلهیهم اخوانست و آواز دف و نی ضلالتست و با همدیگر بحرمت و موافق
و پندیذات شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه این رباعی سماع کرد رباعیه
از بهر تبی کز تو شوی عاید نبود ؛ تا کفر ز بی تر اکسی یاد نبود
عاشق که میان بسته نه تا دنبود ؛ او را بمیان عاشقان باد نبود
استاذ ابو القسم قشیری رحمة الله علیه انکار کرد شیخ گفت ما این بیت الفاظ نمی شنویم
بلکه اسرار حقایق می شنویم در پیش شیخ سیف الدین باخرزی رحمة الله علیه آیه والغیث
بلکه بحجة تبتی بخواندند شیخ گفت بیت آنی که دل دردید تا دارد دوست

وارى نساء الحی غیر نسایها ؛ هم درین معنی شیخ سعدی گوید بیت
گر گفت مر خبری دارم از حقیقت عشق ؛ دروغ گفت اگر از خویشتن خبر داده
در رقص خبری ماثور مرجعت که آن وقت که علی بن ابی طالب و برادرش جعفر
و زید بن الحارثة رضی الله عنهم بجهت خواست دختر حمزه با یکدیگر خصومت کرده بودند
او را از مکه بیرون کرده رسول صلی الله علیه و سلم علی را گفت انت منی و انا منک علی
رضی الله عنه رقص کرد پس جعفر را گفت اشبهت خلقی و خلقی او نیز زیادة از علی
رقص کرد و زید را گفت انت اخونا و مولانا او بدین سخن زیادة از جعفر رقص کرد
و بعد از آن دختر حمزه را بجعفر داد و حبشیان در پیش رسول صلی الله علیه و سلم در مسجد
رقص کردند و عایشه رضی الله عنها نظاره می کرد چنانکه حدیث مشهورست و ایشان
صفت رسول صلی الله علیه و سلم می خواندند و ابو الحسین نوری رحمة الله علیه این بیت بشنید شعر
ما زلت انزل من ودادک منزلا ؛ یتحیر الالباب عند نزوله ؛ رقص کرد و در نیستانی
که نیها بریده بود در افتاد و اندامش مجروح شد و وفات یافت بیت
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست ؛ مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
شعر و لو ملئت اکناف دارک بالقنا ؛ لکنت علی العینین اول سالک
سدید الدین خوارزمی مریدی بود از آن شیخ سیف الدین باخرزی رحمة الله علیه
از قوال شنید که گفت بیت در دیت در دیج ام بخانی ؛ وین درد مرا از تو دوا
یارب بر که باز کردم ؛ گر تو درخودم بمانی ؛ کیم ابی فواد کیم ؛ از سیم جواب لن ترانی
نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد شیخ دو دست بر جنازه او می افشاند و می گفت
شاباش شاباش و تکبیر بکرد و میرفت و می آمد ذو النون مصری رحمة الله علیه
در وجد بود بیفتاد و پیشانی او بشکست و خون می چکید و بر ضمیر او شخصی برخاست
برای وجد و سماع ذو النون با و نظر کرد و برخواند که الذی یراک حین تقوم آن
شخص بنشست و دانست که وجد غالب نداشت بعضی گفته اند قوی را سماع در
نتوانند جنبانید بیت سیل اگر سنگ را بگرداند ؛ جو بر با رسد فرو ماند
شعر الوجد یطرب من فی الوجد راحته ؛ والوجد عند وجود الحق مفقود
شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید سماع طایفه را نقصانست و طایفه را سود

ودر بی تو جنان خوب نمیداند :: و آیة وما قدروا الله حق قدره بخوانند کفت
بیت ای نخست آنت جهان که تو بی :: که شناسند تا لجنابک تو بی
وآیة من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه بخوانند کفت رباعیه
شکر تو بیان کرد نتوان آید مرد :: در مجد و وفا نکر که چون آید مرد
از عهده مجد اکر برون آید مرد :: از عهده کار بری فزون آید مرد
وهم از سخنان اوست که هرچه از عاشق بشنوی کر معشوق کفته است بیان پیش
رباعیه هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی :: از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون ناله بلبل زپی کل شنوی :: کل کفته بود هر چه ز بلبل شنوی :: بلبلان در شعر
نغاد ا بسم تکنند که بیت جانا نمن کلفه و دارم :: کانی نکنی برون شو از خانه من
شیخ سیف الدین رحمة الله علیه کفت که معنی آن حدیث قدسیست که من لم یرض بقضائی و
لم یشکر علی نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیخرج من ارضی وسمائی ولیطلب ربا سوائی
کعب بن زهیر پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم شعر میخواند اول این است که شعر
بانت سعاد فقلبی الیوم متبول :: متیم اثرها لم یفد مکبول :: چون باین بیت رسید که
شعر ان الرسول لسیف یستضاء به :: مهند من سیوف الله مسلول :: و کلمه
شهادت بکفت رسول جامه بردی پوشیده بود بکند و بوی انداخت معاویه در زمان دولت
خود ده هزار درم فرستاد که آنرا بوی دهد ندا دپس چون وفات کرد بیست هزار درم باولاد
او فرستاد و آن برد را بستد و آن جامه ببردند از خلفاء بنی عباس تا آخر دور مستعصم
بود حکم تمزیق الثیاب صادقی که غلبه حال اختیار از وی برباید و جامه خویش
را بدرد اندر حرکتی که از غضب جامه کسی نیفتد آن خرقه را پاره پاره کنند و منقسم کردا
و بفقراء خانقاه و حاضران جمع از معتقدان قسمت کنند بحرانکه و حاضری از آن ما ذ
نصیب حقیقت و خرقه را بسبب وجد برزانید باید که آن خرقه را بتبرک بهمه خلق رسانند
بیت بی تو برجان که ستیزی کیرم :: دل برمن صبر در غنی کیرم :: انی لاجد ریح یوسف
عمر رضی الله عنه کفت الغنیمة لمن لم یشهد الوقیعة رسول صلی الله علیه وسلم یاران اکر از […] عالم
علوی بی آمدی که غنی جدید بجدید تر به سر برهنه کردی تا باران بروی بارید علی کفت رضی
الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم […] در […] بمن فرستاد و کفت یاران کن قدر میان

نوالطف بخش کن بعضی بفاطمه من دهد و بعضی بفاطمه بنت حمزه و بعضی بفاطمه بنت اسد
رضی الله عنهم و بعضی کفته اند که خرقه بحسان بن ثابت داد که رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود من قتل قتیلا فله سلبه و سبب آنکه بکی او در عشق تو آلوده بسر خرقه که سلب
بتو آلوده هند بیت تو که کرده بر اکنده بود سرحلت :: عمر تحال بر اکنده ولان کیوان
ایضا جان شهدای مرا بیحیی داند و بس :: تو چه دانی که شب سوختکان چون کذرد
شیخ ابوطالب مکی رحمه الله کفته که هر که سماع را منکر بود هفتاد صدیق را منکر شده باشد
قیل هذه الهیئة الاجتماعیة السماع بدعة قلنا البدعة المذمومة بدعة والبدعة ما یخالف
سنة ماثورة وکل شیء لا یخالف امرا وسنة لا باس به فان القیام للنبی صلی الله علیه
وسلم لم یکن عند الصحابة ولو تام احد الاحد فی ایامنا لمنتظر و احد لا یکرم مدعو تا
وتغییر القرآن بعضه بحسنه وتبعث من الحجاج ولم یخالف احد فیه لیعلم ان السماع والوجد
لا یوش فی الاکابر والمحققین لقومهم قال ابو بکر الصدیق رضی الله عنه کنا کذلک ولکن
قست قلوبنا عند بکاء الصحابة من استماع القرآن ولکن یوش فی الدین بیت
این زمزمه مرکب است مروح ترا :: بر دل زهد و خوش نمزلت بازبرد :: هر حرکت اعضا اندر
سماع از بهر آنست تا از سماع هیچ عضوی بی نصیب نماند شعر شربنا واهرقنا علی الارض قطعها
وللارض من کاس الکرام نصیب فی المحبة محبت جذبه و اجذبه است قلب بالذ
حق تعالی که بی اکر محبت بر کزیند انجال خود بسری […] و کشف کند واو را از خودی
خود بستاند کاه بقهر و کاه بلطف چنانچه شیخ سیف الدین رحمه الله علیه کفت رباعیه
عشقت که شیرین زبون آید از او :: بحر جب که ظل نها برون آید از او
کر دوستی کند که روح افزاید :: کر دشمنی که بوی خون آید از او
ایضا باعشق تو من بختی بی سامانم :: با غم با میدی بی غمی بی سامانم
در من اثر هلاک پیداست و لیک :: بی دانم و خود را بجمیع بی سامانم
شرح الفاظ القوال فی السماع از شراب و جام و ساقی و امثال آن مراد غرض
محبت است و هو الشراب الطهور و لیر شراب محبت عبارتست از امتزاج اوصاف با وصاف
و اخلاق با اخلاق و انوار با انوار و اسما با اسما و افعال با افعال و این امتزاج بنان
درجه باشد که صفات او در صفات حق فانی و مستهلک شود تا صفات او نماند

صفات حق ظاهر شود چنانچه در حدیث ربانی آمده است که لا یزال العبدی یتقرب
الی بالنوافل حتی احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به الی آخره و شیخ سیف الدین
گفته **رباعیه** هر دم که دلم با غمت انباز شود ؛ صد در ز طرب بر دل من باز شود
بزان بود که جان فدای تو کنم ؛ هیچی که فدای باز شد باز شود **ایضاً**
من با تو چنانم ای نگار ختنی ؛ کاندر غلطم که من توام یا تو منی
از ما دوری و در یکی پیرهنی ؛ پس ... جان و جهان که تو منی
نی من منم و نی من توام نی تو منی ؛ هم من منم و هم تو تویی هم تو منی
و از شرب مستقیم ... معلوم کنند **بیت**
بد دمی رود از خانقه بی عشاد ؛ که پیش نخیزد بگوید که صوفیان مستند
و شیخ عارف عمر فارض می گوید **شعر** شربنا علی ذکر الحبیب مدامة
سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم ؛ لها البدر کاس وهی شمس تدیرها
هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم ؛ بیت اول اشارة بمعرفت و ایجاده
محبت بمحبة الست بربکم ... و معنی بیت دوم آنست که ماه شب
چهارده را که بدر گویند بکاس تشبیه کرده است که گرد و مدور زند و مصقول
و کاس اقتباس نور از شراب می کند چنانکه بدر اقتباس نور از آفتاب می کند و هر گاه
مملو بود یعنی از آفتاب ... شراب و ظرف ... مملو باشد نخود کاس گویند و مدام
یعنی خمر را بشمس تشبیه کرده است از جهت درخشیدن و افاضت نور و اعطاء
منافع و ساقی را بهلال تشبیه کرده است از غایت ... دور ... و دقت و
لطافت ... و حباب را که در وقت امتزاج آب در شراب بر سر قدح می ایستد بستاره
تشبیه کرده است از برای آنکه در صغر و کبر هر چه یکدیگر قریبند و هر دو روشنند
و گروهی بمعانی ظاهر بیت اینست اما طریق تحقیق معنی بیت از را اجمال آنست که
ارادت آن ... را بکاس تشبیه کرده است ... و قلب سالک
... و مراد از شمس ... تشبیه کرده است اشراقات ...
... و مراد از هلال ... ساقی ... در دل سالک ... که
ارادت اول درجه حرکت ... چنانکه هلال اول ظهور ... و چنان که ساقی

و در دوران سرعت ... اینست شراب تخصیص می کند ارادت بمسالک را بر
قطع مراحل که در زمان مرحله ... انگیزد و ... منازل که مرور رونده منزل
منزل ... باعث می شود و از مکث و توقف مانع می آید و مراد از شیخ مزج مرتبه اولی
وصول است و مراد از نعم ... بحباب تشبیه کرده است کرامات که در اوان مکاشفه
اختیار دل ... سالک صادر شود همچنان که حباب بواسطه مزج بی
اختیار ... بدید می آید پس ... همچنانکه جرم قمر بتدریج نور از آفتاب
استفادت می کند ... دل مرید ... ربانی مدد که سعادت
ارادت شده است او را بمعاونت ریاضات بتدریج ترقی می کند تا اعلی درجات
واصل گردد ... آینه صافی جلا داده شود که حق در وی ... نماید و قابل
قبول نور ... گردد و آیه مشکاة و زجاجة و مصباح و کوکب را نیز
از ... توان خواند ... **دردی** احوال قلبی و روحی را که مخلوط
نفس ممزوج و مشوب باشد و بقایای وجودی ... در باقی باشد دردی گویند
یا خود ذکر و عبادات تقلیدی را که هنوز به تحقیق و ایقان نپیوسته باشد گویند
و این هر دو نوع اگر چه ... کمال نیافته باشد لیکن فی ذاته پسندیده است جهت آنکه
منازل راهست و در بدایت تا تقلید نباشد بتحقیق نرسند و تا ممزوج نباشد بخالص
نپیوندد قال الله تعالی خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا **بیت**
می صاف اگر نداری ... درد تیز ؛ که ز دردی ... دل و دیده روشنایی
کاس ظرف مملو را گویند و تهی را ... را کاس گویند ولیکن کاس معرفت و
محبت در طریق علم و مشاهده صوری ... و مشاهده معنوی
حفظ قلوب و عقول است ولیکن کاس شراب فضل حقیقت تا بکه دهند و ذلک فضل
الله یؤتیه من یشاء و بعضی محبان ... از یک کاس شراب دهند و کاسی ... کاسها
بسیار ... نصیب دهند و کاسی از کاسی ... هر یکی را دهند و کاسی یکی
را از چندین کاس دهند **بیت** ... دل دام ...
شاه باز آن ... ؛ ... و ساقی حق
فرخ آن دست که این ... **دیر و کلیسا** عبارت از عالم

الاطلاقست و آن عالم وحدت ذاتست و عالم روحانی است که بنسبت ذات بیصفات
یکیست و قهر و لطف و رحمت و غضب و موت و حیات در او مساویست تفاوت
و تباین در اسما و صفات ذات او مرتبست که مظهر او شرایع و احکام و نعیم و جحیم
و روح را آمیز اطلاقست که در وی قیود دنیت و نسبت زمان و مکان و قرب و بعد نیست
تفاوت و قیود و نسبت در عقول و نفوس و جواهرست **زناد** قوت و قیام
بعبادت و عبودیت و دوام خدمت **ترسا** در اصطلاح صوفیه مرد روحانی را
گویند که از نفوس و اجسام مجرد گشته باشد و بمرتبه روح ترقی کرده و ترسائی
آنست که از قیود تکلیفات و عرف و عادت و اسم و رسم خلاص یافته باشد و
جمله را از حق دیده و بحق دیده و دین عیسی روح و مسیح جان گرفته و از قیود
نفس و عقل خلاص یافته و در کشف حقایق و حرقات افتاده چنانکه شیخ فریدالدین
محمد عطار قدس سره گفته **بیت** ترسا بچشم آنکه از زهد بترسایی
دین من و زناری در دیر شبهایی ... و بیک روحانی را ترسابچه گویند یعنی
ولدی که از عالم روحانی بقلوب و عقول و نفوس بطریق غلبه فایض شود
و جمله وجود را بخود مشغول کرده اند و از ترقه نفوس خلاص دهد **ناقوس**
جذبه را گویند که ترا از خدای خبر کند و از خود خلاص دهد و تا ابوبه و انابت
کرد و مقصود از و انتبا و حضرت از غفلت طبیعت و عادت **بُت**
لفظ در مدح آید و در مذمت آید هرچه که مرد طالب ناظر و ملتفت آن بود یعنی
خود آن آنات گویند و آن ماسوی الله است و او را بمذمت گویند و اگر بمقامی بود
از مقامات و منازل سلوک عملی یا علمی قالبی یا قلبی بطریق مدح گویند و آن
مرحقیقت مقصود دوست و لیکن در بدایت بحو دوست و مطلوب **بتخانه** باطنی
را که در و نقوش هستی و طلب دنیاوی و اخروی بود گویند از تصاویر اغیار یا انبا
غیر حق از هرچه هست در و باشد لاجرم آن باطن را بتخانه گویند و بمجرد
باطنی که ... از مقامات دینی مثل زهد و علم و عبادت و
... و امامت یا دیگر درجات و مراتب باشد آرام بتخانه گویند
و بت پرست آنکس را گویند که یکی از این معانی یا باطن تر واصل شده باشد

و بدیشان مرتبه خاص منظور شده و از آن تجاوز نکند و بهمان مغرور شود و ظن برد
که بمقصود رسیده است **زلف** کنایت از کثرت و حجاب و اشکال و شبهت و هر
چیزی که مرد را محجوب کند بنسبت حال او **روی و رخ** عبارت از کشف ایمان
و یقین و عرفان و حقیقت و عیان و هر چیزی که در وی فتوح باشد **نماز**
عبارتست از حضور با حق و مکالمه حق و مقام دان و وصول **محراب** و قبله
در اصل لغت از حرب یعنی جنگ و مکان محاربه گرفته اند و در نظام مقام توجه نماز
در مکان معین بهر آنکه محل مقابله نفس و شیطانست و اهل معرفت آنرا مقصود و مطلوب
که بسوی دل او متوجه است آنرا محراب گویند و یکی را قبله حق باشد و یکی را غیر حق و حظ
رحمة الله علیه گفته است **بیت** با ما تو بدین آیی محراب دگر گیری
و ز دفتر هستی ما سطری تو بر خوانی ... یعنی چون از حبس و قیود تعلقات جسمانی
و نفسانی خلاص یابی و در موافقت السایرین الی الله بعالم اطلاق روحانیت و
وحدانیت آیی و روی دل و قالب بکلی بدان مقصد بهی محرابی که قبله تو بوده از
از مراتب و درجات و ثواب و جزا دل خود را بگردانی یعنی که اخلاص عبودیت و فنا
صفات بشریت و استغراق در اطلاق احدیت محراب خود کن تا با ما توانی رفت و از
دفتر لوح محفوظ قلب خود سطر مراتب محبت ازلی که در اسما و صفات و ذات ما
متناهیست بر خوانی سطر اول هو بی الله سطر دوم فی الله یعنی استغراق
در شهود وحدت سطر سیم بالله یعنی که مقام بقاء بعد از فنا است و رجوع جهت تکمیل
دیگران یا خود گوییم اول معرفت آیات و آثار است دوم معرفت نفس سیم
معرفت حق دیگر گفته **بیت** گر وصل منت باید ای پیر مرقع پوش
هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی ... یعنی صور و خواطر را که غیریت و شرک
در وی بود بسوزی و با خلاص روی بحق صرف آری **مسجد و مدرسه**
و خانقاه هرسه لفظ اشارت بقیود و تعلقات و عبادات ظاهری و
باطنی نیز مثل عرف و عادت و رسم و احکام و اوامر و حزن و قبض و مجاهده و
ریاضت و خوف و رجا و مقامات معینه باشد و اگر مرد خلوتی در واقعه از بن
مقام یکی چند بعبارات و نیز ممیت که در وقت او قبضی و قیدی باشد و در آن او

فتح قلب کثر بود اما اگر مسجد جمع بینند جمعیتی قرین وقت او کرده ذکر مطلق
باشد **منار** عبارت از شهرت و اسم و رسم و ناموس و خویشتن نمایی و خود را
بمرتبه و مقامی معروف و مشهور کردانیدن و بدان ثابت بودن و صورت پرست و
خویشتن پرست شدن تا مسجد و مدرسه ویران نشود اما شاعر کوید **بیت**
تا مدرسه و مناره ویران نشود ❁ اسباب قلندری بسامان نشود و مراد از
قلندری تجرید است از کونین و هرچه روست و هرچه لزوست **کعبه** عبودیت
و محل استواء الحقیقت است در هر چیز که هست آنرا کعبه کویند چنانکه ذمیر کعبه معظمه
بیت الله است و در جمیع اماکن قبلهٔ اوست و در جمیع اناث آدمی کعبه است که خلیفة الله
است و پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود خلق آدم علی صورته و معرفت بکنه آن
نمیرسند چه معرفت مستلزم معرفت حقیقت و قلب آدمی باز کعبه اوست که قلب
المؤمن عرش الله و از حروف الف کعبه است و الف بر الله دلالت میکند **رباعیه**
لاسیمی نمکند در کیفیت بیبن ❁ الا جو خزانه در تقیقت بین
از تو بتو خطیست کشیده چو الف ❁ سر ازل و ابد معینت بین
و کعبهٔ اجرام علوی عرش است که محل استواء حقیقت پس کعبه چیزی را کویند که قایم
و جامع بود و حاضر باشد و غایب نشود و لیز معنی مطلوب و مقصود باشد
خرابات شیخ سیف الدین کفت رحمة الله علیه **رباعیه**
با دل کفتم کای دل فرحناش طلب ❁ در صومعه و مدرسه مصلحتش طلب
دل کفت که اول بخرابات بجوی ❁ آنجاش اگر نیابی آنجاش طلب
خرابات و مصطبه کنایت از خرابی و تغیر رسوم و عادات طبیعت و ناموس
و خویشتن نمایی و خودبینی و ظاهر آرایی و تبدیل اخلاق بشریت با خلاق الهی
و خرابی حواس بطریق حبس و قید و منع او از اعمال بدنست چون لیز اخلاق و
صفات عادی و بشریت در سالک خراب کرده و آوازه نفس و احکام نفوس و
طبیعتش متروک شود و تیود شریعت تقلید ظاهر بکشف حقایق و دقایق
مفتوح کرده و حقایق اسما و صفات حق برو کشف شود و جذبات حق در او
تصرف کند و سالک دست تجلی احدیت کرده و مال و جاه کونین در بازد و وجود

داشکرانه در میان نهد او کامل شود و در میان این قوم جنس وجودی را خرابات
کویند و خواجه نظامی درین معنی کفته است **ابیات**
بخرابات شدم دوش مرا بار نبود ❁ میزدم نعره و فریاد ز من کس نشنود
کو بی از باده فروشان نبدی کس بیدار ❁ یا خود از بیخبری هیچکسم در نکشود
چون که بکذشت ز شب نیمی یا کم یا بیش ❁ پیری از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
کفت خیرست بدین وقت تو دیوانه شدی ❁ مغز خر خوردی آخر بنکو تا که چه بود
کفتمش در بکشا کفت برو یاوه مکو ❁ در چنین وقت بروی چو تویی در نکشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بکشایند ❁ تا تو دیر آیی و اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست و درو زنده دلان ❁ اندر و جام شرابست و دف و رود و سرود
هر زر و انبود هیچ درین بقعه **محل** ❁ سود شان جمله زیانست و زیانشان همه سود
شاهد عبارة از عیان معانی است حقایق و حقیقتی که بر کامی مشاهد کرده و
در و شک و غلط نماند و قابل تغیر نباشد جهت آنکه تا چنین عیانی باقی باشد آنرا
شاهد نکویند و چون حجاب نماند و بعیان در آید و عیان شود آنرا شاهد کویند
و بعد از آن اگر معلوم کرد معنی متغیر کرده از جهت نقصان عین ناظر بوده و
عدم شاهده او شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط
فاعلم انه لا اله الا هو و ما شهدنا الا بما علمنا که شهادت مستلزم علمست و علم
و عالم و معلوم یکیست چنانکه عشق و عاشق و معشوق یکیست **کفر** در اشتعاد
مراد کفر در دین که ضد اسلامست نیست و در اصل لغت کفر پوشیدن را کویند چنانکه
وان کاف و فاو را هر کجا باشد دلالت بر پوشیدن کند مثل کافور و کفارت و مکفر
و این لفظ کفر در مقام مدح و ذم آید چنانکه بقاء صفات ذمیمه را در بنده یا قوم
او بغیر یا دیدن غیر حق فی الدارین یا فاعل افعال غیر حق را دیدن یعنی غیر را یا
خود را در میانه دیدن این همه کفر و شرک خفی باشد و مذموم در طریقت اما کفر محمود
آنست که داین و منزلت را بر دل خود بپوشانی و کافر طاغوت نفس خود شوی
بدانکه او مستور نماند صفات خود و استعداد ذاتی خود کرده و حتی اوهم نما
انکه شعوبت الله بدید آید و حقیقت ایمان عیان نکرده انکاه مؤمن حقیقی

ما هو ناقسیم واوست تمام ابداده للملك الاکرام / وحدت او مقدس از تخییل صنعت او منزه از تمثیل
من نگویم که جان جانست او هرچه گویم ورای آنست او / او مبرا است از فنا و خفا که ز اول فکر و آخر ادراک
هم ز ادراک آنکه ابهام یابد ز تقسیم اوهام / کر عرض معزز و جوهر است همه موجود از وست اوست
هر وجود خدای در دو جهان دو مبین نقش جسم او را دان / اول او است و آخر خلق او است ظاهر او ست باطن
خانه‌های تن اندر بحر جان هست روشن نور آن جان / هر کجا در میان جان نوریست نور جانش بدان که نوریست
کند اندر زجاجه مصباح نام مشکوة باید بی ... / جان چو انوار معنی باشد آهن از آن کشت آتش ...
دوست تشبیه نور کرده ... یک از آن روی کشته ... / هر که معشوق ذوق جانان نیست ... بیعرش از...
مجلس... نتوان ... کو خدای ... / کر تو کردی به چشم خویش نگاه ... الله
چون نظر میکنی بطلعت دوست جشم ... / جون بدو کوش دیده ... شوی ...
هر طالب ... وزرسند روی ... / جون ز خورشید ... جون ... نابید
... بیش نیست آن ... جان ... / در بنابر ... که ... نیست اندیشه در دلش ...
... کشتم ... و ما لا یعمی ... لا یحمی / بشاد ... بینی ... کان ... ز ...
جستن ذات آیینه جام ... / آهن خویش را آینه ساز روی آینه را ... ان
روی آینه ... بر او ... آینه ... / زنگ از آینه ... بیابان شاه ...
... آینه دید ... جان ... / مشکل ... بربسیار ... مثل خورشید ...
دل عاشق ... معانی ذوق ... / ماه را نور ... بود جون ... آفتاب بود
زین ... دیده او ... دل اوست / دیده ... روشنی ... آفتابش نصیب ...
نوز خورشید ... / آفتابی ... جشم خفاش ...
دیده ... که دیکر ... / ... اوست ... ره ...
... نیاید ... / ... جشم ...
... از لب ... / ... که ... وجود ...
... عقل ... / ... خاطر ...
... نبی او ... العلیم / عقل ... وجود ...
دیده ... لطافتش ... / ... عقل جستن ...
... / ... زلف ... دم

شوی قال الله تعالی فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقی یعنی بالتوحید و صوالا اله الا الله یعنی جون نور آفتاب شهود احدیت تابید شاه کان محسوسات و معقولات و ظنیات و محدثات و جانیات همه بردید دلا او مکفور و مستور کردد **بیت** ای کفر دریغا که مغان از تو بلا فند
اسم تو پرستند و زعین تو جدا فند ∴ اندر بتحقیق دو صد میل برفتند
جون نیک نکه کردند در شدر کافند ∴ با خود کویم که کفر مذموم آنست که آنچه
حقیقت دینست بوشیده ماند و بنده باعمال و طاعات رسمی و عبادات تقلیدی
تابع آید و کفر محمود آنست که ظاهر باطن کردد و باطن در باطن ظاهر کرد و فو
نور کشف و حقایق مظلمات تقلیدات او عادات رسم و اسم را مستور و مکفور
کرداند و اسما و صفات سالک را مطموس کرداند که شیخ شیوخ شیخ حسین
منصور رحمة الله علیه به پسر خود نامه نوشت و گفت یا بنی ستر الله علیك
ظاهر الشریعة و کشف علیك حقیقة الکفر فان ظاهر الشریعة کفر خفی و
حقیقة الکفر معرفة جلیة والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

رسالة موسومه بلمعات از کلام فخر الدین عراقی

جون جان وادی وسود دادی و احباب کنی در دادی انه / حمد بی حد مر کدا را احد صمد لم یلد ولم یولد
الکذا فلسی بیت از آقوی الذی لا اله الا هو / مالك الملك قادر بی عیب صانع و عالم الشهادة و غیب
ربنا جل قدرته و علا الله که ازو ... اولی / خلق در دست قدرت او ... قدرتش ... صنع ...
مانی که مطالع ابداع او ... / بی جهل او ... از اشکال ... جمال ...
روح ها را ... / امر او ... طرفة ... نبی محمد ... رسید ...
آفرینند زمان و مکان ... جهان ... طبایع و ارکان / خلق را در جهان ... کرد استعداد ... و معاد
زان ... کرد ... / صنعش ... آتش ... جسم ...
زان ... / جو ...
... انسان ... / آتی از کرم ... بخشید ...
داد ... ایجاب ... تحقیق ... جهان ... تصدیق / جون ... وجود انسان ...

جان بخش عالم دل رشید باصفا [illegible] حاصل [illegible] در وجود [illegible]

چون محبت بشوق [illegible] تا بعشق [illegible] دیدش [illegible] قرة العین [illegible]

در بهار هواش [illegible] [illegible]

[illegible]

در مدح صاحب دیوان

[illegible]

صدر اسلام صاحب اعظم [illegible] آصف روزگار صدر جهان [illegible]

[illegible]

در نصیحت ملوک

[illegible]

در بیان اتفاق عدل و انصاف

[illegible]

انتها [illegible] خیر و سود [illegible] باکی آخر [illegible]

فی نعت سید المرسلین

[illegible] ختم انبیا رسول [illegible] جبرئیل [illegible]

[illegible] اول و آخر [illegible] بادشاه [illegible]

حافظ [illegible] الرحمن [illegible] القرآن

[illegible]

در نصیحت عوام گوید

[illegible]

در صنعت ده فصل گوید

[illegible]

[illegible]

غزل

دلبا بوان عشقی باد بنیا نا بکلی زخود نکرد بودن

[illegible]

مثنوی

[illegible]

غزل

[illegible]

مثنوی

[illegible]

فصل دوم در بیان جمال العاشق و معشوق

[illegible]

اولیتر که کتاب عاشقان که حیاتست من المقدرا

[illegible]

حکایت

[illegible]

وحب الجمال خویش کوید

[illegible]

فصل اول در صفت عاشقان

[illegible]

مثنوی

[illegible]

بود درکنج خانه صید دل … خاطرش بیخود فتاده دلی
نفس وصف یار دیرینه با قلم … ساعتی لوح و دفت بیخود
عقل کردون نورد که هش … جمع کرده دل از چهار روز
وقت آمده تماشای شاه باز کرده … در چشم تو آغاز
کلک نقاش حسن معنی جوی … کرده معنی روان چو آب جوی
آمده از عالم خفا بظهور … یک یک از دل بمعانی مسرور
صورت برده از زنان رخ عجا … لرزه کوش هوش کفت ما
بکشودم در شجره بود … در جنت بروی بکشود
برخشش همچو خورشید آشفتم … ست و صبر از دلم برو
بس لطیفی و نیک زیبائی … جوری ایز جنت تا
تا بجانت مثل تو پری … در ناف بلبلی زدری
ماه روی و آفتاب جبین … آدمی زاده کس نیز چنین
کفتمش صد دل فدای سلام … وعلیک السلام والاکرام

غزل

سوی اشعار کشته می نگرد
ای ملامت کنان بی حاصل … بیچاره کشیده بر باطل
بیت عصمت جمال و بخت … بر تر از فکر سایح و قایل
هر که یکبار در حریم عرش … التفاتی کند ندی مقبل
ای صبا ای صبا غلام توام … که کذاری کنی بدان منزل
کر عراقی ز درد می نالت

مثنوی

چون بدیدند آن غزل بدیع او … ملتفت شد بطالع که ملکو
چون با نظر سخنش برکرفت … کفت بیچاره از عراق کرفت
کفت ای کوشه ز اوه … کو درین قافیه کجی بکر
آن غزل در فراق جانان بود … وین دکر در وصال یار بود
کفت کو کاغذ و دوات و قلم

خیلی دلپذیر می کفتم … دری از عشق و صفت می سفتم
دل از احوال نیک و بد آزاد … فرام بیخته می داد
کر عالم غمای معنی خوان … در دماغ خیال سر کیطان
طبع رعنا کدای شیرین کار … کرده فکر عروس حسن نکار
خامه نقش بند چابک دست … جنبه چند را نمود بدست
در جهان جمالی که جان لرزد … بوت آنکاه جلوه بر ورزد
خیز و در بر کشا که یار آمد … میوه بر شاخ عمر بار آمد
اندر آمد ز ماه ایوان بر … و زمی سرو سیم خرامان
وه که بس خوب و دلکش آمد … رخ او صبا خوش آمد
آدمی را نیاشد این فر و بود … ملکی یا پری نیست این وجود
جز ملک یکسری نیا بیند … کاین زیب و زیور تمام نبود
لب لعلش که دهن تنک … کرد اشارت که السلام علیک
از شراب غرور و خوبی مست … پون بر کند و سلیحی بدست
لیز غزل بر ورق نوشته

غزل

عم آشفته بر رخ کبرو … شیری والد ملک واهل
دل دیوانه در سر زلفش … کی بزنجیر ما شود عاقل
از خیالش همه شاکرم کویند … نیست از حال عاشقان غافل
جال بیچارکان با دیده ما … برسانی بخشید در محفل
جان همی داد و حسرت اندر دل

مثنوی

دست بر کرد و بر کرفت دوات … دید ونیک آن سخن میراند
کفتم ای لعل جانفزای سکینه … در یار عاشقی کفتم این
دربیچه بکوی المرحال … از رخ فای کریم خصال
کفتم ای مایه سخن کفتن … از تو بیهوشی و زمین کفتن
دادش نقش کرد این غزلم

غزل

ای قدوی تو آفتاب خجل … در لبت آب زندکی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو … در شب تیره نور دیده و دل

دیگر روی تو انتهای لطف … بر که کل شرمسار و لاله خجل
ای لبت را اسیر آب حیات … وی رخت را غلام شمع چکل
ریختی بود باقی از جانم … کر تو نا کشتی بعده وال
اشتیاقی عجب عراقی و دل

ز آرزوی قد تو سرو سهی … خشک برجا بماند پای در کل
از بنای بلند کیسوست … رشته جان عاشقان بکسل
وای اکر خاطرت بجانب ما … التفاتی دیر شدی مایل
تا اکر آشفتم که تندت دل

مثنوی

آن غزال الرخ اجو نیا … بر شمرد بسوی من نکرید
کان ز آماج نطق معنی جوی … تیر فکرم تو هم شکار تو کی
انعم الله نعمت صحبت … احسن شعر و حکمت حشمت
کفتمش شاعر بکمت کی … کفت ای برخی کفت ای
شاعری منتظم که فطرت … خامه و جوی کر که در
شاعر آن به که خود بداند … اکحیمض الرجال الحکمت
ورنه دعوی مکن بهمی کوش … در بکیجی بیرون خوش
خوش شو دشعر که اهل بود … خویش بین تا ابجمای بود
یا درو شو نیاز مانده تحقیق … ایروزه قدم نکاه
کر تو نیاید درین ایناد … غلطی تا زه خوب باد
ای بروی تو زنده جان و تنم … می کیم تا بکار بند سخنم
سخن ولی بشاعری دورست … منظوم نظم مشهورست
در جهان هیچکس شوخ چشمی … عند الاولیا سپهر آتش چشمی
سیم زانست کر جهان و تن است … جان معنی کر درین سخنست
سخنی کر سر صفا کویند … آن نکو تر که بر ملا کویند
از صفا خاطر تو جلوه نمود … زانی از غیب با سوی ما ترود
باز دانست حقیقت عشق … زانکه و رزید طریقت عشق
ای فروزنده تحقیق

زر چو طوطی کی شکر خند … کفت ای وقت زنده باد بلند
کرچه بسیار دیدم ناخشت … حقیقت کس نشناخت
در جهت تو را لطف طبع تو … خوب کفتی دخوش بخوانی
کم و زحالی کرده اند … بازی که ذکاء بهم اند
شفیدی تو این حدیث ما … از بی کمال تقدیم کذاب
در تحصیل ما شوخی … که از این جا فصاحت و فضل
در مقامات عاشقان بیرای … ورنه بشر و خویش را شناسی
اشوا آن آی و زحمت یا فی … یا غلطی بازده بنا دانی
بس که کفتند و نیک اندوهی … غزل و قطعه و قصیده
کفتم ای نور چشم تا نخفت … می کشد عیب تا کفته
کفت معنی کاه از سخن دختر … خوش شد و اعتبار دعا
تا که این سخن از دخا … عجب چشم نیز
در زبان سخن انکشت … هر سیری که فر اندیشت
مرد اکر بر زمانه کاندیش … تا بکوید سخن بیاندیش
تو آن کر اهل دیده … شربت وصل با چشید
باز مانده تحصیرت دیدی … فرقه دانی میان شوق و عشق
اندرین شیوه بحثه بود … از ره عشاق یاد کار دی

فصل سیوم در صفت عشاق

از عراقی سلام بر عشاق … آنکه خستکان درد فراق
از تو آغاز و انجام اونی
بحریان سرای قدسی … لوح خاک آن آیه اکبر
آنکه خوبان منزل دنیا … آنکه عزیزان حضرت الاعلی
زنده جانان فرح و در رنج … مست جان جان و دل
سالکان طریقت علیا … راهداران جاده بیلی
پادشاهان تخت روحانی … خط خوانان بیرونه آ

[illegible]

فصل چهاردهم در بیان عشق

[illegible]

غزل

[illegible]

مثنوی

[illegible]

حکایت

[illegible]

غزل

[illegible]

مثنوی

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

فصل پنجم در کمال انسان در عشق

[illegible]

در بیان مبدأ عشاق مقبول

[illegible]

باسک کوی دوست معدوم بود عنبر فرهنی صحنهم بود
مدتی با دلی زخم بد و بیم بود در کوی آن نگار مقیم
بی دل و جان همی دوید بسر تا بجای سکان آن دلبر
صف بنجیر راطوف کرد عزم نخجیرگاه اول کرد
دیده پرخون دماغ پر سودا جان از آتش عشق پر غوغا
در بیابان عشق سرگردان همچو نخجیر شوخ و بریان
ناگهان از نگار شد آگاه که بنخجیر خواهد آمد شاه
پوستی در کشید آهو وار تا بتیرش کند زند دلدار
مونسی دید همچو آهوی تار غ از جان دست بر مویی
کلفتی زخم تیر بر دل خود تن و جان نیز در سر دل کرد
تیر گذشته دلبر آنکه بدید حلقش جان عاشقان شاید
در تنعم آفتاب را بند در هوایش ز رقص نشنید
برگذرگاه دوست بر خفت

کرده در چشم جان نهی جیب خاک پای سگان کوی حبیب
تا غلام بد و بیخون کرد زان تماشای بود پر درد
جون جهت جانمند از ایام آن نگار دین هفته ایام
عاشق مستمند بیچاره بود در کوه و دشت آواره
غم هجران نش چو کرده در میان وجوش خو کرده
کشته فارغ ز نظر و جام آشنایی گرفته با دد و دام
آهوی دید کشته بخود شد بوت بر کند از وجود رفت
شاه داده چو در رسید از راه کرد نظر کار نگاه
گفت غافل نشسته است گرد اندر آورد تیر و بیدوی
بخود آمد و گرد بوی گفته دست در شاد
چشمه خون رواه از دل ریش رقص کرد از طرب بی خویش
در کشن چو نمانده خون بر جای شد اندر افتاد زپای

غزل

جان همی داد و از غزلی گفت
در هوای تو جان و تن بارست جان ما کر جیست و واد
صید خود را جراز دی بتیر کو بدام تو خود گرفتار
در ملامت دلم می کو نمی جون کر بجان بر سر دارت
دل بسی از رغبت بخون کردید لیک اینها وجود بیکارت
کلیسم و روزی رحمت دیده و روز روشن تراث نات
عاشقان را بیحر تو صیادی جان فدا می کنند تا جات
من ز تیرت امان نمی طلبم لیکم آرزوی دیدارت

مثنوی

کر بدی بعد از آن کر تیر آید کلفتی ز خم خورده را بشتافت
اندر آمد ز راب وحشی شد مرهم اندرون ریش شد
نغمه راه لطف بیش گرفت سراو برکنار خویش گرفت
عاشقانه ز لطف بنواخت دلبران بعد از آن کار افتاد
تا خد نکی نه جست بر جان نکر فتش باز سر بر ران
تا وصلش نه داشت کر ببرد جان باد و وداع جانان
کر تو از عاشقان تلاشی کن از آن کلفتی جرا باشی
عاشقی با بلاکش باشد کار بجز شوخی باشد
جون تو بی تو قبل شد بصفا خواهی تر جفا و جوا و وفا
هدفی را کمیم سر بنود جون بدن تیر را خطر نبود
تیر معشوق را هدف شاید از دل و جان اگر برون آید
بهر روی تا نیاید دوست بر تو تیرت نمی زند بر تو

غزل

بکشی ای جهت بیر از ترکش پیر ما بر دمی جمن کار زار ترکش
جان دم گرفتار می خواهی زدن از ترکش را اذ من آمد
کی ز تیرت الم رسد که مرا دیده و حیرت و دل در ترکشی

بایم از دیدن تو آب حیات ور بسوز ایم تو در آتش
خواه نوش و خواه زهر آلود شربتی از دست دوست خوش
و ر دهد عزیز شربت نوشت بیش از آن و بخاک بیرد جنش
بعراقی بگو بیا بر مست خویش را بکوی لیلی کش
هر کرا نیست خوش بود

مثنوی

از لیلا جات می کند کاری
جان ما کو برت بیش نجا کالبد های ما جو منزلها
اندرین منزل جو پایم روی بنمای تا برون آیم
کریم از تو بیچون جرسند یم هم بوی دلبرش کرد رسیدم
عاشقا تو زعاشقان بشنو هم ز بلا و ریشه جان بشنو
کوش کن بر ترانه زمن کلفتی جان تست و عقل ترا
کرجه جان تماشا کار خلوم در تن تست کلفتی نظلوم
اگر در جان تا اصول نهاد نفس جسم تو نیچو نهاد
تا ز خویشتن بمعرفت دیده بجان بدوست کنجای

فصل ششم در بیان شوق دوست

جون برون آمدی فنا کر جان تا ببینی مگر رخ جانان
ساقیا باده صبوح بده عاشقا غذای روح بده
باده عشق ده بمستان می بده ای نماز نماستان
در دلم نه طلاوت مستی تا شود نیستی هم هستی
زان صراحی که جان نخود باده و کر جه ازو ش جانست
ای که باد لعل جلوت باده ما خورده م از بهشت
نغمه باد بر سر مستانرا راحتی بخش می پرستانرا
صوفیه ساختم در آتش شوق بخودم کن زباده خوش ذوق
بجه آید مرا ز باده برت باده عشق تا چشیده بود
در بیابان بفصل تابستان جون بیارد بتشنه باد ا
کرم بکلحظه زان بیاسایم با آب اشتیاق فزایم
می بیفزا جو شوقم از دوری روی پنهان مکن جو محجوری
باز مخمور عشق را ای ده جون مدام دمی باقی

غزل

تا دگر باده مستی آغازم وین غزل را از نجو سازم
دل و جان باز شتاقت بنونم کرد اثر فراق روی زیباد مرا بو بخت این بخت
تو طبیبی و ما جسد در تو طولی و ما بر شتاق بردم ما ما جران نمره تو را نیات ما یا تو
مست شوق تو ایم و بیاده و زسیده تجانان بعناق لب محیط غم تو جان بد خوط خوراد ابر اشترا
در بیابان عشق تو دل ما هامه حیران مشرق الاشراق

مثنوی

که کند جو کوشوق دید ارت خاطر صبر عاشقان غارت کر زدی تو مردم لز دل ریش باقی می برد بعاد خویش
ز فراغت بحث بحالت بجای که بشوم محنت تحمل کر کرکی جلوت باد جانش فدا که جان داده
کرچه درد تست عشق بی درمان هست درمان درد ما جانان راضیم کر بخون سرم کردد ظالمی کر بیستم کرده
تا بسودای تو گرفتارم کار فرم کر ز خود خبر دارم تا بگوشم حکایت تو رسید دیگر از دیگران سخن نشنید
جست آوازه در جهان افکند مردکان شنید جان ا فکند خیل عشق تو تا بکاه بر رفت میستن بجان
که زده تو آشکار و نهان می دواند مرا بکر جهان

حکایت

پیری داشت شیخ تبریز مر او در کیمیا — خلعت ذات او نموده صورت لطف و معنی بی هوی
شیخ عالم امام غزالی آن جهان علوم را ولی — گفت آگاه اگر کیمیا ز فضل صفتش پر کرد [illegible]
خبرش چون بشیخ رسید صبر و آرام از دلش برمید — از پی عزم از زمین [illegible] میل دید [illegible] نگار [illegible]
از پی اشتیاق او شد مست پای در ره نهاده دل در دست — جهت دید [illegible] فقیر هر چند کرد [illegible]
گفت شیخ که باشد او ساوی با امید آمد و رود پای بوس — شیخ صورت پرست و زر آشفته [illegible] اندر آفات
[illegible] در شهرش تا رود باز پس [illegible] — تا مدتی شد ز شهر بیرون که از آن جا [illegible] شیخ را آگاه
چون که بشنید شیخ مطلب در دو روز [illegible] منزل کرد — [illegible] عجب اتفاق زود شد خود روشنی شد [illegible]
شد بحجره که فقیر و بستر کرد دامن خیمه بر [illegible] کرد — شیخ را ز خواب [illegible] کوشش کرد تا اگر او بخواب دید
دید در خواب که رسول خدا داد شیئی بوی و گفت او را — بستان [illegible] پیش شیخ غزالی
چون در آمد بصبح شیخ ز خواب بر گرفت آن [illegible] و کرد شتاب — شیخ چون دید [illegible] از دور در پی افتاد [illegible]
[illegible] دست نیز بر تو [illegible] — [illegible] طبق بر دست [illegible]
خلق را ره روان نور آن که بوئی [illegible] — [illegible] بوئی زر را [illegible]
با صدر [illegible] کمال بود [illegible] — گر طبیعت چنین [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] — چون در آمد [illegible] فقیر کرد [illegible]
اندر آمد بمسجد جامع ز کرامات اولیا لامع — [illegible] جمع کرد با جماعت فقیر [illegible]
از مصلی [illegible] منبر شد مجلس عاشقان منور شد — [illegible] حقیقت [illegible]
گفت [illegible] — منبر [illegible]
شیخ گفتش [illegible] حرکت [illegible] عاشقان [illegible] — [illegible]
شیخ گفتا [illegible] مجلس [illegible] — مجلس [illegible] عشق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] مجلس عشاق جان بداد [illegible] عاشقان [illegible] — [illegible]
عاشقان [illegible] — عاشق [illegible]
[illegible] — [illegible]

فصل هفتم در غلبات عشق

[illegible] بوستان توایم — گر بدیم [illegible] و گر بدیم [illegible]
[illegible] سودای خود نهاده‌ایم — چون دم [illegible] آشنائی [illegible]

سر ما و آستانه در تو — مشتغل تا دویم در سر تو
تا ز عشق تو [illegible] دل بباد [illegible] — تو [illegible] گر [illegible] دویم پیش تو [illegible]
تا ز جان با غم تو پیوستیم رخت هستی خویش بربستیم — تا بکوی تو [illegible] گشتیم [illegible]
[illegible] سودای تو گرفتاریم از تو [illegible] — تا ز شوق [illegible] ره [illegible]
گر ز عشقت [illegible] — تا [illegible] دل [illegible]
— خرمن خویش [illegible]

غزل

[illegible] آن [illegible] — آفتاب جمال [illegible] تاب [illegible] رخت [illegible]
تا بچنین روی خوب [illegible] — [illegible] دل [illegible] حقیقت [illegible]
همه طفلان [illegible] حقیقت [illegible] — در ره عشق [illegible]
تا غم [illegible] آشنائی کرد — دلم از جان خود جدائی کرد

مثنوی

تا غم تو قبول کرد مرا [illegible] — در سماع [illegible] حال [illegible] از وجود خود [illegible]
آیت عشق تو [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] آفتاب جان [illegible] — اندر آن [illegible]
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عاشقان جمال ترا — بود [illegible] اکابر کبرا

حکایت

[illegible] احمد آن فرد زمان [illegible] — [illegible] آفتاب معانی [illegible]
[illegible] — [illegible] مقام [illegible]
[illegible] — [illegible] صبر و آرام [illegible]
گفت [illegible] — در زمان [illegible]
[illegible] — در زمان [illegible]
شیخ [illegible] — [illegible] مغلوب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
اورسانده شوق [illegible] بجلال و جمال [illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

بود معبود خالق و رازق نقش خود را بنقش خود عاشق
تا در گنج ذات بنماید بکلید صفات بگشاید
بجمال صفا تجلی کرد عشق را [illegible] کرد
بسمعش از سمع و هم بصر ز بصر و ز کلامش کلام بد مخبر
و ز جمالش جمال روی نمود و ز بقایش بقای شوق فزود
زین صفتها چو [illegible] بشنید خویشتن را بدید و او را دید
چون کرم کرد جمله را [illegible]
چون [illegible] تو [illegible]

آن جمیلی که از جمال [illegible] گشت کنزا بگفت [illegible] کنت
جمع با او صفات ظاهر شد پیش ایشان بذات حاضر شد
یافت هر عاشقی از و صفتی علمش از علم و قدرت از قدرت
شد الوهیت [illegible] و ز حیاتش حیات [illegible]
و ز محبت [illegible] و ز تجلی عشق [illegible]
مظهر نام دوست [illegible] لیس فی جبتی سوایی گفت
[illegible] اشیا را بخوان
کرده خود ز خود بنشان

فصل هشتم در خطاب با معشوق

لی [illegible] تو [illegible] ای درد و اصل درمانم
گفت و گوی تو روز و شب دارم جستجوی تو حاصل کارم
نیک در کار خویش حیرانم درد خود را دوا نمی‌دانم
نامده مشتری بی مایه او و کالای او گران مایه
خواب خواهم من از خدا [illegible] تا ببینم مگر بخواب ترا
[illegible]
[illegible]

مرغ جانم چو یافت دیده باز در هوای تو می‌کند پرواز
دلم از عشق تست دیوانه تا تو شمعی تراست پروانه
[illegible] دوستان محرم دل دشمنان [illegible]
ای [illegible] فارغ از [illegible]
بکن [illegible] کرکنی سوی بیدلی نظری
[illegible] بوقت دل بردن التفاتی به بیدلی کردن
تو بخود عاشقی [illegible]

غزل

تو سبق برده ز نیکوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما ز عشق تو [illegible]
[illegible]
در دلم آرزوی روی تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

مثنوی

[illegible]
دیده [illegible]
عشق [illegible]
بود [illegible]

[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت با کوهی

از قضای خدا و صنع آله می‌گذشت [illegible]
[illegible]
دایم از گریه دیده [illegible]
[illegible]
سر خود گرد کوی [illegible]
تو بجانی و [illegible]
بفلان کوه [illegible]
روزگاری بدین صفت می‌باش [illegible]
هیچ چیزی [illegible] قبول مکن نیز با هیچکس مگوی سخن
[illegible]
شد بکوهی که او اشارت کرد [illegible]
عاشقی ترک خواب و خور کرده

پیش قیصر رسید [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بید و خادمی پیام آورد [illegible]
گر تو سودای [illegible] داری [illegible]
لیک اگر صادقی [illegible]
طاعت [illegible]
[illegible]
چون شوی [illegible]
جست کز عاشق پیام دوست شنید [illegible]
[illegible]

غزل

جای خود را ز گریه تر کرده

حیرت حسن دوست جانش را از تن خویش بی‌خبر کرده
پیش تیر ملامت معشوق جگر خویش را سپر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا دل و جان داده [illegible] کرده
عاشق [illegible]

دایم اندر نماز و روزه بعشق [illegible] کرده
[illegible]
[illegible] عراقی [illegible] کرده
[illegible] طاعت [illegible]

مثنوی

از ریا [illegible]
دایما مشتغل بذکر خدا [illegible]
[illegible]
آنکه معشوق گشت [illegible]
شاه خوبان چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه درد من از طبیب افزود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] طبیب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ای که خوانی بعشق مغرورم ... [illegible]

در تو شکل و شمایلش ... [illegible]

حکایت

اولیا را اگر ختم بوذ عالم جان و جهان ... [illegible]

شاه عشاق و عارفان بوذ او ... [illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

مثنوی

[illegible]

[illegible]

کفت اتابک که مجرم او کیست ... [illegible]

جمت بیکبار کی برفت از کار ... [illegible]

[illegible]

فصل نهم در بیان حقیقت عشق

[illegible]

غزل

[illegible]

مثنوی

[illegible]

جون که جز آمد از عدم بوجود عشق در سرا و طلا نم بود ... جان جو ما مو شد با مراجعه مستنظر افق عشقی بر جلد

گر تو لذت عشق را دمی یاری من دلم بعزلت کار ... هست جانم جانان بعشق جز یقین کو دلرغ از زر بحبو طریق

لی ربوده دلم بجفا بی ... لی جان لطفت و غمزه دو تبای

غزل

هم آفت گر نو خشت سرکه دلم بر شیدائی ... لر جمال تو تجلی شود خورشید گر تو بر قع ز روی کشائی

تو بر قع جو آفتاب شیا اند ابر لطیف بیدائی ... در جمالت لطافتیست که آن در نیابد کمال بینائی

گر طراحت که حسن روی تراست کس نبیند مگر تو بینائی ... منقطع می شود زبان در ایش وصف رخ تو گوی

هم رو و روشنی جان داده از لبی تو و تو جو درائی ... نیست بی روی تو عراقی را جز لرزان طاقت شکیبائی

عکس صورت لب رعنا

مثنوی

از وصال تو تولی لا دخشم کیستی بر خود اد ... در دهام رکیست لرز تو

فرق کرده بخشم سرنتوان معنی فرق تراز معنی بیان ... معنی لغت فراز عارض کش سوخت ماه جو موم آتش

لی ربوده دلم به بستانی لبی لرز رخم بر بستانی ... نور ماهت با شعاع جبین تیغ بر واز سوز بارود

در جشم تو که خو نخوت دل شکافند نو گیر تر لرز ... مانده در غمزه و رشکستم منت بیا ردوینه مانکی

دم تو جان تو اند بد جو بدین دیده آخر تو اند ... لب لعلت که روح بخش دلست برکار از لطافت

حکایت

عاشقان تو باک باز اند ... هم عشق تو شاه باز اند

شیخ اسلام امام غزالی کز صفا بخشی حالی و قالی ... والا هم خوب رویان بود در ره عشق دوست بویان

بود جشم صفای صادق بر نگاری زجان چنان عاشق ... که همی شد سوی لبر زردی وز مرید لرز زهد فرد و وردی

دلبری دید بجود تمام که بروان آمد الکی جام ... کرده از صنع و لطف ربانی تا به جنسش جمال نورانی

شیخ را چو نظر بد و افتاد صورت دید با نشاط ... از دل و جان بدو چنین گرد جو نظر او بر رخ نکو دید

شد بر دم بیشیخ در نگران شیخ در روی آن پری حیران ... صوفیان جمله منفعل گشته همه یکبار اشند و بیگه

کیسه بری کر بود غلا شد از شیخ راکفت بگذر و بالا ... تیغ صورت لرز تو لایق نیست شرب لرز لر عین طالبق

شیخ گفتش که ای بی خبر نقد لکن الرب احب الاعین ... ز نیکنا دو بعز هست زاد بودی جبرئیل غاشیه دار

عاشقان که هست بجو شد یاد لرز جام عشق می خون ... زاند دو ن غافلت بروی جما دمی لیلی بجشم مجنون بین

اگر نعمت تو نیست مردان اینک لب سلیمی در جهان ... جسر صبری بجو آلت ترا چی بکار آید جو آلت نیست

مغز خود زاند بعد از بوست دان شعاعی بو روست ... گر تو بی مغز تام بوست بدی باش لرز عشق ابدی وحدت

هر که لرز دوست جز دوست خواهد جو خر بی لاروضی نکاهد ... هست کرام جانا در هم ترشا هست هم و شود زبان بد حجری بی

در الم زجنس اول لقا خواهد دیده ام دیده کرام خواهد ... باید دلا با مام او جشم و دیده بی لب شیاق او جسم

فارغ شد او زما و ما جویانی ... ز اشتیاق رخش بزرگوار

غزل

دل دیوانه بار در بر عشق بدی در کشید عشق ... بار جان زبهر دست تمرکرد از درش شد در عشق

کرد با دم دماغ جان خوشبو نکهتی لرز بهر نجر عشق ... وه که تا که بسر بر آمد باز دیگ سودا لبی بر آتش عشق

جشن بعنی تو می ربا ید دل ور نه دلا بو خود جز عشق ... نامه جو نیست بر دلم درهوا که دلم لکی تو عشق

شد عراقی بجان خریدارت ... لایق تو وصال تو در خود

مثنوی

اگرای آرزوی جان که تو نی با دو بینم ترا جنانکه تو ... شوم از دیده جشم و جان فارغ بتو مشغول و ز جهان فارغ

گر تو روزی بگفت بخشی التفاتی بکن بشکل بی ... جز حدیث تو بشنود گوشم رود لرز حال خویشتن هوشم

دیده را دیده تو می باید دیدنم گرچه شوق افزاید ... بشد عقل و هوش از این بیخ خال ها و جشم شوخ تو

هر نفس جشم شوخت لرز ناز شیوه تازه می کند آغاز ... لب آب حیات جان منست شوق بیدا غم نهان منست

بابت گر جیره شد جان را قدر بود خود آحیح ... شکر دل جنانکه جابک تست که دلم عز نجیب

ز راغت بخت حال منت زجا کی که شوم بخت ... گر بیابیت بو بی جشم بود احیای جان سکین

با تو بینم رقیب و هر که ان دیده بینم نخواند دلکی ... جان بیاد لعل لبی که تست با خود آورده است ارد

هر چه در لرز آن نباشد آن دیده فارغ بود ندیده ... دل نخواهد که دیده را بیند دیده جز گرت کجا بیند

غزل

الدران به گرو نشان جو ... رفدا کرده ترک جان گوید

سهل باشد ترک جان گفتن ترک جانان بمن تو ان گفتن ... جان فرهاد دخت شیرینست کی تواند ترک جان گفتن

هست هر دولت بیانک بلند تا لی آخت و نهان گفتن ... وصف حسن و جمال خود و جیف شد زبر زبان گفتن

تا بحدیث بنی دعنت که نشاید بخود اگفتن ... گر نبودی کرم جنابت دا کی توانستی نشان گفتن

ذکر زرمی لب عراقی را ... شد مسلم حدیث جان گفتن

مثنوی

جز حدیث تو هر خیالم خاستی لرز بخت بیدارم ... در کمندغم تو با جشم و زنی لب شیاق تو مستم

دیده ما اگر جمالی نو رست لیکن بردیکی بر دو رست ... کر هم ما خود از رحمت تو لیک جو بیای در دو جشم

طالبانرا در طلب بکشا راه مقصود را بنما ... دیر و دنیا جوش در کوت هم را دم ببیدن آن

یارب این دولتم میسر باد ... کیدیدار دوست گردم شاد

فصل دهم در خاتمت کتاب

مرحبا مرحبا نسیم صبا خبر جست بار ما ... حال ما بین ز ریش پریشانی باز گو تا از و جه داری

این جنینم جو تو بکه از دیار غنی بدیر طرف داد ... کو نیا نیم نحر ما کار دیا خود ان ما فراغتی داد

سحر چو بلبلان یاد کرد یا خدا او این سرود نشاط ... باشد ش هیچ میل و رغبت با فراموش کرد صحبت ما
کو نیار در دلش وفا با ماست یا هنوز هست جفا با ما ... خاطرش هیچ سوی ما نکند یا دکر نام بی دلان نبرد
هیچ داند که حال ما چونست یا ز ما خاطرش دکرکونست ... دوری از ما هنوز می جوید یا ز ما خود سخن نمی کوید
انجالش اکرچه محرومم هم هوا خواه که کند خلقم ... جز بر لعلش مراد دلی نیست غیر از رخش خاطری و یادی نیست
بستهام جان بذه مشغول که نمانم فراق را ز وصول ... خود ندانم که در چه کارم من یا وه از خود خبر ندارم
در کنف جهان کرفتارم که خلاصی طمع ندارم ... کرچه او خود ز من بدنامم تا برفت او برفت آرامم
هر که عاشق ز بیخی [illegible] ... دیده که طالب جمال تو شد با جفتی قوت خیال تو
دلم بود [illegible] ... دیده را جرم نیست [illegible]

غزل

ناظم برفت [illegible] ... از شراب الست روز وصال جان مستم هنوز مخمور است
دست [illegible] ... جان آشفته بر رخش [illegible] شعله نار بر تو نور است
جسم [illegible] خاک پای تو تاج [illegible] ... [illegible]

مثنوی

از تو [illegible] بود ... من کیم تا مرا [illegible] بود
هر که او [illegible] ... شوق دل [illegible]
تا که خاک [illegible] آستانه تو [illegible] ... من که [illegible] نام [illegible]
[illegible] ... [illegible]

کتاب گلستان من کلام الشیخ شرف الکتب مصلح الدین السعدی

منت خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید ... کز عهده شکرش بدر آید

بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش ... عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش ... کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی دریغش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش نبرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد

بیت

ای کریمی که از خزانه غیب ... کبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم ... تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق شده

بیت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ... تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ... شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سید کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوة آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم

شعر

شفیع مطاع نبی کریم ... قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ... چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

شعر

بلغ العلی بکماله ... کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله ... صلوا علیه وآله

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بار دیگرش بتضرع و ابتهال بخواند باری سبحانه وتعالی فرماید یا ملایکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار ... گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد ... بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند ... بر نیاید ز کشتگان آواز

مثال یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معامله باز آمد یکی از دوستان او را گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت در دل داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ... کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند ... کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

بیت

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ... وز هر چه گفته ایم و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر ... ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

سبب تألیف کتاب یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این ابیات مناسب حال خود می‌گفتم **بیت**

هر دم از عمر می‌رود نفسی ... چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ... مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ... کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل ... باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت ... رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی ... وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ... دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد ... خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست ... کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز ... اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ... ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید ... وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت**

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ... به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

اتفاقا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **بیت**

کنونت که امکان گفتار هست ... بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید ... بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت معهود و طریق مألوف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهلست و خلاف راه صوابست و نقض رای اولوا الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام **بیت**

زبان در دهان ای خردمند چیست ... کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ... که گوهر فروشست یا پیله‌ور **بیت**

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ... بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ... بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ... که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده **بیت**

پیراهن برگ بر درختان ... چون جامهٔ عید نیکبختان **بیت**

اول اردیبهشت ماه جلالی ... بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی ... همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

اتفاقا شب ببوستان با یکی از دوستان صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته **شعر**

روضة ماء نهرها سلسال ... دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ ... وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ... گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توان کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **بیت**

بچه کار آیدت ز گل طبقی ... از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ... وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت و گفت الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

در مدح اتابک سعد بن ابی بکر و بحقیقت تمام آنگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة سعد بن الاتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید **بیت**

گر التفات خداوندیش بیاراید ... نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ... ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ... بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

در مدح امیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر بر نیاورد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر مملکت و مشیر

تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا فخر الدنیا والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق بیت هرکه در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر
در ادای برخی از آن تهاون و تغافل و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل
عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور
و باجابت مقرون بیت پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ؛ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ؛ خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ؛ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ؛ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب
الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و
بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر
اهل ایمان و [illegible] اتابک الاعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی
ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده
لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم بیت
زانکه که ترا بر من مسکین نظرست ؛ آثارم از آفتاب مشهورترست ؛ گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست بیت گلی خوشبوی در حمام روزی ؛ رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری ؛ که از بوی دلاویز تو مستم ؛ بگفتا من گلی ناچیز بودم ؛ ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد ؛ وگرنه من همان خاکم که هستم ؛ اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل
حسناته وارفع درجة اولیائه وولاته ودمر علی اعدائه بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ
ولده شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده ؛ وایده المولی بالویة النصر
کذلک ینشا لینة هو عرقها ؛ وحسن نبات الارض من کرم البذر ؛ ایزد تعالی
خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت

دارد بیت اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ؛ تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ هما
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ؛ مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ؛ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ؛ چندانکه خاک را بود و باد را بقا
ذکر تقصیر خدمت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا
بر آنست که طایفهٔ از حکمای هند در فضایل بوذرجمهر سخن میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخنی کند
بوذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت
سخندان پرورده پیر کهن ؛ بیندیشد آنگه بگوید سخن ؛ مزن بی تأمل بگفتار دم ؛ نکو گوی ور دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس ؛ وزان پیش بس کن که گویند بس ؛ بنطق آدمی بهترست از دواب ؛ دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن
دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی
نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد بیت هر که گردن بدعوی افرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده ؛ کس نیاید بجنگ افتاده ؛ اول اندیشه وانگهی گفتار ؛ پای پیش آمدست و پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان ؛ شاهدی فروشم ولی نه در کنعان ؛ لقمان را گفتند ادب از که آموختی
گفت از نابینایان که تا جای نبیند قدم ننهد و عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج مصرع
مردیت بیازمای وانگه زن کن بیت گرچه شاطر بود خروس بجنگ ؛ چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش ؛ لیک موشست در مصاف پلنگ ؛ اما باعتماد سعت اخلاق
بزرگان که چشم از عوایب زیردستان فرو پوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ
چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین
کتاب درج کرده شد و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج و موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و
بالله التوفیق والعصمة بیت بماند سالها این نظم و ترتیب ؛ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند ؛ که هستی را نمی‌بینم بقایی ؛ مگر صاحبدلی روزی برحمت ؛ کند در کار درویشان دعایی
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا این روضهٔ غنا و
حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملالت نینجامد

در این مدت که ما را وقت خوش بود ** ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم ** حوالت با خدا کردیم و رفتیم

فهرست الابواب باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم
در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت وبالله التوفیق

باب اول در سیرت پادشاهان حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت فرموده بیچاره در حالت نومیدی ملک
را دشنام دادن گرفت و سقط گفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در
دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ** دست بگیرد سر شمشیر تیز شعر
اذا یئس الانسان طال لسانه ** کسنور مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه
میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملک را بروی رحمت آمد و از سر خون او برخاست وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما
را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست
که تو گفتی که او را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید بیت بطاق فریدون نوشته بود
جهان ای برادر نماند بکس ** دل اندر جهان آفرین بند و بس ** چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ** مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ** که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او
بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه
میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و

گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بیت بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ** وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ** زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ** خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و
حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهیت در وی نظر کرد و بدیده
استحقار پسر بفراست و استبصار بدانست و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر
اقل جبال الارض طور وانه ** لاعظم عند الله قدرا ومنزلا بیت آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری بابلهی فربه ** اسب تازی اگر ضعیف بود ** همچنان از طویله خر به پدر بخندید و
ارکان دولتش پسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد ** هر بیشه گمان مبر که خالیست ** شاید که پلنگ خفته باشد اتفاقا هم
در آن مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو جانب روی درهم آوردند
اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کز در میان خاک و خون بینی سری ** کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ** روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید و گفت بیت ای که شخص منت حقیر نمود ** تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید ** روز میدان نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود
و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان
بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و باتفاق حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر
دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا او را
ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه
برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران
جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایه بوم ** ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از بلاد

ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت جماعتی از دزدان عرب بر
سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند و
گفتند اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع
گردد بیت درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی بیت سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن بر آن مقرر شد که یکی به تجسس ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی
چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند تا
شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت را
بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه از شب
پاسی بگذشت بیت قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور
از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک
حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوه
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بالطاف و اخلاق
خداوندیست که ببخشد خون او را و بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن
درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد اینان منقطع اولیترست و بیخ
تبار ایشان بر آوردن لایقتر که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه
نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و
گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست اما اگر این پسر در صحبت آن بدان
تربیت یافتی خوی ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او
متمکن نشده است و در حدیثست کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
بیت با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت
دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان
ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش
در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه
می گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک
ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغاره دزدان
بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزیدن گرفت و گفت بیت
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس بیت زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان حکایت سرهنگ زاده بر در
سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی
آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بیت بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند توانگری
بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی

منسوب کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند **مصرع** دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را
خشنود کردم مگر حسود که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من **بیت**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ؛ حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست ؛ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست **بیت** شوربختان بآرزو خواهند ؛ مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم ؛ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؛ راست خواهی هزار چشم چنان ؛ کور بهتر که آفتاب سیاه
حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت
آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون
رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند
بیت هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ؛ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ؛ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ؛ باری در مجلس او
شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون
گنج و ملک نداشت چه دانی که چگونه پادشاهی بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی با
او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت چون گرد آمدن خلق موجب
پادشاهیست تو مر خلق را پریشان میداری مگر سر پادشاهی کردن نداری **بیت**
همان به که لشکر بجان پروری ؛ که سلطان بلشکر کند سروری ؛ ملک گفت گرد آمدن سپاه
و رعیت را موجب چه بود گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بروی گرد آیند و رحمت تا در
مملکتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **بیت** پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند ؛ نکند جور پیشه سلطانی ؛ که نیاید ز گرگ چوپانی
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد
بسی برنیامد که بنی عم او بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد **بیت**
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ؛ دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ؛ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت
غرق شدن نچشیده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نمی‌یافت و ملک را عیش منغص می‌شد حکیمی در کشتی بود ملک را گفت اگر
فرمان دهی من او را بطریقی خاموش کنم ملک گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا
انداختند باری چند غوطه خورد پس مویش گرفتند و بر کشتی کشیدند غلام بهر دو
دست در سکان کشتی آویخت و چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت ملک را عجب
تدبیر حکیم پسند آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن نچشیده
بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمی‌دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید **بیت** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ؛ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ؛ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
بیت فرق است میان آنکه یارش در بر ؛ تا آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشان را بند فرمودی
گفت خطایی ندیدم ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بی‌کرانست و بعهد
من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول
حکما را کار بستم که گفته‌اند **بیت** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ؛ وگر با چو صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند ؛ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ؛ نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید
از زندگانی منقطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه
را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر گشتند و رعایا بجملگی مطیع شدند ملک نفسی سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **بیت**
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ؛ که آنچه در دلمست از درم فراز آید ؛ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید **بیت** کوس رحلت بکوفت دست اجل ؛ ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ؛ همه تودیع یکدگر بکنید ؛ بر من اوفتاده دشمن کام ؛ آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ؛ من نکردم شما حذر بکنید **حکایت** بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام
در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود بزیارت

آمد نماز کرد و دعا و حاجت خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند ‖ انگه ملک گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله
ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتش بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی بیت بازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ‖ نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست ‖ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ‖ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می ندهی داد روز دادی هست بیت بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند ‖ چو عضوی بدرد آورد روزگار ‖ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی ‖ نشاید که نامت نهند آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوه
در بغداد بود حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش
را بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را
بیت ای زبردست زیردست آزار ‖ گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری ‖ مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف
پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا در آن
نفس خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیم روز ‖ گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست ‖ آنچنان بد زندگانی مرده به حکایت یکی از ملوک را
شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و مست بی خبر و در پایان مستی این بیت
می گفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ‖ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی در برون بسرما خفته بود بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ‖ ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن
برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را
بر ضعف حالش رقت زیادت گشت و خلعتی بر وی مزید کرد و پیشش فرستاد درویش
آن نقد و جنس را باندک زمانی بخورد و باز آمد در حالتی که ملک را پروای او نبود
بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال ‖ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

صورت حال با ملک بگفتند بهم بر آمد و روی در هم کشید که اصحاب خبرت و فطنت
گفته اند که از حدت و شدت طبع پادشاهان بر حذر باید بود که غالب اوقات همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و ازدحام عوام تحمل نکند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه ‖ که هنگام فرصت ندارد نگاه ‖ مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ‖ گفت این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت باندک مدت
برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ‖ زود باشد کش بشب روغن نبینی در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف معین فرمایی
تا بتفاریق می ستانند و در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته گردانیدن
بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد ‖ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
ایضا کس نبیند که تشنگان حجاز ‖ بلب آب شور گرد آیند ‖ هر کجا چشمهٔ بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی
کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنان زور آوردند همه پشت بدادند و برفتند
بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ ‖ دریغ آیدش دست بردن بتیغ ‖ اتفاقا یکی
از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس
و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها
درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو
و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد بیت
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ‖ و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم
شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا ‖ و خاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد برکت صحبت
ایشان در او اثر کرد جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و
عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان به که مشغولی بیت
آنان که بکنج عافیت بنشستند ‖ دندان سگ و دهان مردم بستند ‖ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسب چه
باکست بیت مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ؛ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک ؛ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش
چه آفتست که موجب مخافتست گفت شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای آشفته
ترا با شتر چه مناسبت و شتر را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض
گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من بود تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی
و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست
بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت
بود مصلحت آنست که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی بیت
بدریا در منافع بیشمارست ؛ وگر خواهی سلامت بر کنارست رفیق این سخن بشنید و برنجید
و روی درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم
و فراست که قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره
همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند ؛ لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست ؛ در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود و
نصیحتم نمی شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان بود و صورت
حالش بیان کردم و اهلیت و استعدادش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند و کارش از آن
برگذشت و بمرتبهٔ والاتر از آن متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا به
اوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت
حالش شکر کردم و گفتم شعر الا لا تجزعن من ادهان البلیة ؛ فللرحمن الطاف خفیة
بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ؛ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر ؛ تلخست ولیکن بر شیرین دارد اتفاقا مرا در آن

وز دوست و زبان حرف گیران رسته ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید
که تدبیر مملکت را بشاید گفت ای خداوند نشان خردمند کافی آنست که بامثال این چنین
کارها تن در ندهد بیت همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ؛ که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایة سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت و صحبت شیر بچه کار آید و تا این غرض
اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
می باشم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر
نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از جملهٔ بندگان مخلصت شمارد گفتا
همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد ؛ اگر یکدم در او افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون
طبع شاهان بر حذر باید بود که وقتی بدشنامی خلعت دهند و گاهی بسلامی برنجند و
ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایة یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در
دلم آمد که باقلیمی دیگر روم تا در هر آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من
اطلاعی حاصل نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا اندیشم که بطعنه در
قفای من بخندند و سعی من در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند بیت
مبین آن بی حمیت را که هرگز ؛ نخواهد دید روی نیکبختی ؛ که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی ؛ اما در علم محاسبت چنانکه دانی چیزی دانم اگر بجاه شما
جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون
آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان باشد بدین امید در بیم افتادن بیت کس نیاید بخانهٔ درویش
که خراج زمین و باغ بده ؛ یا بتشویش و غصه راضی شو ؛ یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این
حکایت بر وفق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد
پشتش از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست ؛ کس ندیدم که گم شد از ره راست

مدتی مرا با طایفهٔ حجاج سفر اتفاق افتاد سال دیگر که باز آمدم و منزلم استقبال کرد ظاهر حالش پریشان و در هیأت درویشان گفتم حال چیست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم از کلمهٔ حق خاموش گشتند و صحبت دیرینه فراموش کردند **بیت** نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند و گر روزگارش درآرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده رسیدن حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نیش طعنه بدین دو بیت اختصار کردم **بیت** ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق ایشان حسن ظنی داشت و ادراری معین کرده اتفاقا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف ایشان مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند **بیت** در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت **مصرع** الله الله چه جای این سخنست **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی بارت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن درپیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم **بیت** چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدا راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم این سخن بپسندید و بزودی تا اسباب معیشت یاران مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

بیت چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت ریخت **بیت** نیاساید مشام از طبلهٔ عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که تا دانه نیفشانی نروید یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان در پس مباد که بوقت حاجت ندامت یابی **بیت** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و او را زجر فرمود و گفت خدای عز و جل مرا مالک این مملکت کرد این است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد و نمک نبود غلامی فرستاد بروستا تا نمک آرد و گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر خلل نیاید گفت بنیاد ظلم در جهان از اول اندکی بود هر کس که آمد بر آن مزیدی کرد تا بدین غایت رسید **بیت** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان شخص را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند سر جملهٔ حیوانات گویند شیرست و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در **بیت** مسکین خر اگرچه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار آورده‌اند که ملک را بعضی از ذمایم فعل او بقرینه معلوم شد و در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت اتفاقا یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او نظر کرد و گفت **بیت** نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چو بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا زمانی که

ملک بروی خشم گرفت و در چاهی محبوس کرد درویش برفت و همان سنگ بر سرش کوفت گفتا تو
کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی
گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت
غنیمت دانستم بیت ناسزایی را چو بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی
هایل بود که اعادت ذکر آن ناکرده به طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر
این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود تا طلب کنند دهقان
پسری یافتند بدان صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود
گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعایا ریختن سلامتی نفس ملک را روا باشد جلاد قصد
کرد پسر در آن حالت سر سوی آسمان کرد و تبسم کرد ملک را عجب آمد و پرسید که درین حال چه جای خنده
است گفت ای خداوند ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپرده‌اند و قاضی بکشتن فتوی داد
و سلطان مصلحت خویش در هلاک من همی بیند بجز خدای پناهی نماند بیت پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو خواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و خلعت داد و آزاد
کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت بیت همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی داشت اشارت بکشتنش کرد
تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت بیت
هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه
پروردهٔ این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر ناچار این بنده را بخواهی کشت
باری بشرعی بکش تا ماخوذ نباشی گفت چگونه تاویل کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم
وانگه بقصاص او بفرمای تا مرا بکشند تا بحق کشته باشی ملک را خنده آمد وزیر را گفت چه
مصلحت می بینی گفت ای خداوند از بهر خدا این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند

که گناه از منست و حکما گفته اند بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت یکی از وزرا
کریم النفس نیک محضر بود که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از
او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان پادشاه بسوابق
نعمت وزیر معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل با وی لطف و مرحمت و رفق و شفقت
نمودند و زجر و معاقبت روا نداشتند بیت صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان می گذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند یکی از ملوک که از نواحی
در خفیه پیغامش کرد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای
عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و
اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و
از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر نوشت که اگر بدان اند مصلحت نباشد بر ظهر رقعه و باد
فرستاد یکی از متعلقان ملک برین وقوف یافت و ملک را اعلام کرد که فلان که حبس فرموده
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و آن
رسالت را بخواندند نوشته بود که حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف
قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ این خاندانم و باندک مایه
تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفایی نتوان کرد بیت آن را که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد و خلعت
و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم بیازردم گفت بنده درین حالت مر
خداوند را خطایی نمی بیند بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس
بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند بیت
گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت
یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون

صاحب دلی بشنید و گفت مراتب بندگان نه بدرگاه الوهیت هم بر این مثال دارد بیت
دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه بیت مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را
حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذشت بیت
ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی بیت زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود ظالم روی از این سخن درهم کشید و از او برنجید
و التفات نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی که آتش مطبخش در انبار هیزمش افتاد و سایر
املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت
و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد درویش گفت از دود
دل درویشان بیت حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند بر تاج کیخسرو نوشته بود بیت
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود
سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت که بغایت صاحب جمال بود سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند
که در تعلیم آن دفع انداختی و تعلل کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را
در زمان با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی
که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت والا بقوت کمتر از او نیستم و بصنعت برابر ملک
را این سخن دشوار آمد و بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران آن اقلیم در خدمت ملک حاضر شدند پسر چون پیل مست
اندر آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت
از وی برتر است بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست
و بهم بر آمد و فرو ماند استاد او را بدو دست از زمین بر گرفت و بالای سر برآورد و فرو
کوفت غریو از خلق بر آمد ملک استاد را خلعت و نعمت داد و پسر را زجر کرد و ملامت نمود
که با پرورنده خویش تفاوت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور آوری بر من

دست نیافت بلکه از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و از من همی دریغ داشت بدان دقیقه غالب
آمد استاد گفت از بهر روزی چنین نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید بیت
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی گذر کرد درویش از
آنجا که ملک فراغت و قناعت است سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا که شوکت
سلطنت است برنجید و بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند اهلیت و آدمیت
ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگو که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت
دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک بیت
پادشاه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
بیت یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند نشناسی توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت میخواهم که دیگر بار زحمت من ندهی
گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم
و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنین
پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی نظم گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی حکایت
پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند رباعیه
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
میکردند و هر یکی رایی میزدند و ملک نیز تدبیری می اندیشید بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد
وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت برای آنکه

دینار بدهم ملاح بخندید و گفت چنین کنم و تا یکی برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقینست اما میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده
بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم
من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن
و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بر میان بستن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر بیت عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت کسی مژده پیش نوشیروان آورد
که شنیدم که خدای عز و جل فلان دشمن ترا برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت بیت
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما در
حضرت کسری بمصلحتی سخن می کفتند و ابوذرجمهر خاموش بود گفتند چرا با ما درین باب سخن
نمی گویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر
صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد بیت چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست حکایت هرون الرشید را چون ملک مصر
مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد این مملکت را بکمتر
بنده بخشم سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت و آورده اند که
عقل و کفایت و فهم و درایت او بحدی بود که جمعی حراث شکایت کردند که پنبه در کنار نیل
کاشته بودیم و باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا آفت نرسیدی
بیت اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند بیت بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج
حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع شود

انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای
ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت او ایمن باشیم بیت
خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت که علوی ام و با قافله حجاز
بشهری در آمد و بوده که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام انعام فرمود و اکرام یکی از
ندمای ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت مر او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم
شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را می شناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه پس انساب
کی سید نیست ملک فرمود که شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا
او را بزنند و نفی کنند تا چندین دروغ پایی چرا گفت گفت ای خداوند یک سخن دیگر بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو گفت بیت
غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ اگر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت از عمر تو بوده است ازین راست تر
سخن نگفته بر زبانت تا آنچه مامول اوست مهیا داشتند حکایت یکی از وزرا بر زیر
دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر توسط کردی باری بخطاب ملک گرفتار
آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در عقوبتش ملاطفت نمودند و
بزرگان سیرت خوبش بافواه بگفتند تا پادشاه از سر خطاب او در گذشت بیت
تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سرای است سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ بلقمه دوخته به حکایت یکی از پسران هرون الرشید خشم آلود
پیش پدر آمد و گفت فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هرون ارکان دولت را گفت
سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بقتل کرد و دیگری بزبان بریدن هرون گفت ای پسر
کرم آنست که او را عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد
بگذرد و آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم بیت نه مردست آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکسست از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو
برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یکی صد

دختری بغایت ... کرد ملک در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید فراشی زنگی که لب زبرینش از پره
بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از
بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت زشت رویی بر او ختمست و بر یوسف نکویی شخصی نه چنان کریه منظر
که زشتی او خبر توان داد و آنگه بغلش نعوذ بالله مردار با آفتاب مرداد آورده اند که سیاه را در آن وقت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک کنیزک را طلب کرد و حال
باز گفتند ملک خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی
نیست که سایر بندگان و خدمتکاران ببخشش و انعام و نوازش و اکرام خداوندی متعود
ملک گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از آن دلداری کردمی
گفت ای خداوند ... معلوم است اما نشنیده که گفته اند بیت
تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خا[نه]
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم
اما کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید بیت
هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده
بیت دست سلطان دگر بجای نبود چو بسر گرد او فتاد ترنج حکایت اسکندر رومی
را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را لشکر و خزاین و عمر و ملک بیش از
تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدای عز و جل هر مملکتی که بگرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز بنیکویی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد
بیت این همه هیچست چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها
گفته اند گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و میگفت یا غفور یا
رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید بیت عذر تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند و عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه
بطاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله بیت بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می گرستی خوش می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبد
القادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا نهاده و می گفت ای خداوند ببخشای و اگر
هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت
روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید
حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا
آگاه گشت گلیمی که بر او خفته بود برداشت و در راه دزد انداخت تا محروم باز نگردد
بیت شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست
عیب گیرند و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
بیت هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم
تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت
شناسم که یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
درویشان بر آمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده اند یاران باطل او ندانستند
بیت چه داند مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه چیست و از آنجا که
سلامت حال درویشان بود گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت
صورت حال عارفان دلقست این قدر بس که روی در خلقست در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه
بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود و کرامات
مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت می کرد پایش بلغزید و بحوض افتاد
و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب شیخ را گفت
مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن باشد بگویم گفت بگو گفت یاد دارم که روزی شیخ
روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز این چه حالت بود که درین یک قامت آب از
هلاک چیزی نمانده بود شیخ در فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده ای که سید عالم
صلی الله علیه و سلم فرموده که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نفرموده که علی الدوام وقتی
چنین فرموده بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین
التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند بیت دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می کنی عربیة اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة کذاک ترانی محرقا و غریقا فارسیة یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمه ای چند بطریق وعظ می گفتم با جماعتی افسرده
دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آینه داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که ونحن
اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست
که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت
فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی
حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار بیت
پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت

بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان
غایب شد بر برجی بر رفت و درجی بدزدید و تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه
رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را گرفته و بند کرده بقلعه بردند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة بیت
چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نمی بینی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان
محروم نماندم اگر بظاهر از صحبت وحید افتادم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت
بکار آید بیت بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام
بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که
عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
صاحب فراست داشت گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید بیت
ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف
مجید بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی دارد که دوگانه
بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز
اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی بیت نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی را از بزرگان در
محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر بر آورد و گفت من آنم که
من دانم شعر کفیت اذی یا من یعد محاسنی علانیتی هذا و لم یدر ما بطن
بیت شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها در آن رنج بود و علی
الدوام شکر خدای عز و جل گفتی پرسیدندش که شکر چه می‌گوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر گشت
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید او را
بگرفتند و پیش حاکم آوردند فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد و گفت من او را بحل کردم گفت
بشفاعت تو حد شرع فرو نتوان گذاشت گفت آنچه فرمائی راستست اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت
و ملامتش کرد که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستانرا پوستین حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد
می‌آید گفت بلی هر گاه که خدا را فراموش می‌کنم بیت هر سو دود آنکش ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی
را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه ندا آمد که این پادشاه بارادت
درویشان در بهشتست و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ بیت دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت
خرامان همی رفت و می‌گفت بیت نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم اشتر سواری گفتش ای درویش
کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی بیت
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست بیت ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستانرا دفن کردیم و زخم خورده نمرد حکایت پادشاهی
عابدی را طلب کرد عابد اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من
دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بود خورد و بمرد بیت
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق

پشت بر قبله می‌کنند نماز بیت چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند حکایت
کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری در گرفتند و خدا
و پیغامبر را شفیع آوردند فایده نداد بیت چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریهٔ کاروان
لقمان حکیم در آن میان بود گفتند کلمه‌ای چند از حکمت با اینان بگوی مگر طرفی از مال ما بگذارند که دریغ
باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن بیت آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او بصیقل زنگ با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ و ما الجرم از
طرف ماست بیت بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا
شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت
کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از
سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت
گوئی رگ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان از او
در گوش و گاهی بر لب که خاموش شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبة وانت مغن ان سکت نطیب
فارسی نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی بیت چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران
را موافقت کردم و شبی بچند مجاهدت بروز آوردم بیت مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت نمی‌داند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشتست بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری
از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف
دیدند و بر خفت عقلم نسبت کردند بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این
حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف ننهاده
و قراضه در دف او نیفکنده بیت مطربی دور از این خجسته سرای کس دوبارش ندیده در یک جای
راستی چون بانکش از دهن برخاست خلق را موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این
شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمائیم و بر مطایبه

کرفتند استغفار کردم گفتم از بهر آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده بود و بخلوة و عزلت اشارت
کرده و موعظت بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد و بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **بیت**
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و خراسان و حجاز
از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از
ایشان صادر می شد و در نظرم ناپسند می آمد از فعل آن اجتناب کردم **بیت** نگویند از سر بازیچه حرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش **حکایت**
عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا بروز ختمی قرآن کردی صاحب دلی بشنید و
گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی **بیت** اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی **حکایت** بخشایش الهی
گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان
طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول **بیت**
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و تحمل زخم سنانها نکرد و از طعن طاعنان شکایت پیش پیر طریقت
آورد و گفت از زبان مردم برنجم شیخ بگریست و جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که
بهتر از آنی که می پندارندت **بیت** چند گویی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند گه بدخواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند
لیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار
خوردن **بیت** گر آنها که می گفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی **عربیه** انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی **فارسیه** در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود و عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا **حکایت** پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی
داده گفت بصلاحش خجل کن **بیت** تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت** یکی از مشایخ شام پرسیدند که
حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع

و امروز جمعی هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده **بیت** چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاهست و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی
حکایت یاد دارم که با کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن
سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون
روز شد گفتمش چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خاموش و
خفته **بیت** دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص
را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحب دل همدم بودند و هم
قدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی بود در سبیل منکر حال درویشان و
بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی
برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص در آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو تفاوت نمی کند **بیت** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
عربیه و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **فارسیه**
بذکرش هر چه بینی در خروشست دلی داند درین معنی که گوشست نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامداد نخستین کسی که از در شهر در آید تاج پادشاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت
بوی کنند اتفاقا اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه
دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم کردند
درویش مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از قبض تصرف
او بدر رفت درویش خسته خاطر شد تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفر باز
آمد و در چنان مرتبتش دید گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار بر آمد و خارت از پای بدر کرد
و بخت بلندت رهبری نمود و اقبال یاوری تا بدین مرتبه رسیدی **بیت**

گفت ای عزیز شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنست و وقت پوشیده
بیت پیش ازین گر تو دیدیم تابی داشتم و امروز تشویش جهانی
اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلایی زین جهان آشوبتر نیست که رنج خاطرست ار هست و گر نیست
بیت مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی بیت اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری
ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی روزی فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیدیم که کسی او را
دوست گرفت و عشق آورده از بهر آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب بیت
بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس
حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای دوستان در آنچه کردم مرا اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی برسید شما هم
بکرم معذور دارید بیت شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم باشد گره
که باد اندر شکم بارست بر دل بیت حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر
قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی
میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و گفت فلان این چه حالتست گفتم بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت که در طویله نامردم بباید ساخت
بیت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از
قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت بکابین صد دینار بعقد نکاح من در آورد
مدتی بر آمد بدخویی و ستیزه رویی آغاز کرد و نافرمانی بدداری و زبان درازی پیش گرفت و عیش مرا منغص
پرداخت بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا بده دینار از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده
دینارم خلاص داد و بصد دینار در دست تو گرفتار کرد بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان عابدی را

پرسید که عیال بسیار داشت که اوقات عزیزت چگونه می گذرد گفت همه شب در مناجات و
سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا
کفاف معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد بیت ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه عبادت کردی
و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو
مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به میسر شود و دیگران به برکت انفاس شما مستفید گردند و
باعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد تا یکی از وزرا گفت که پاس خاطر ملک
را واجب باشد که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزت را از
اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک را بدو
پرداختند مقامی دلگشای روان آسا بیت گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز بیت وافانین علیها جلنار
علقت بالشجر الاخضر نار ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد بیت
ازین مه پاره ای عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر هلک الناس حوله عطشا
و هو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لذیذ
خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات و حلویات تمتع یافتن و در جمال غلام
و کنیزک نگریستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقتش
بزوال آمد بیت هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین گردیده و سرخ و سپید
و فربه بر آمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامتی
حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را دوست
می دارم در جهان یکی علما و دیگر زهاد وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای
خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند

و زاهدان را چیزی مده تا زاهد باشند بیت تا مراقب و دیرکم باید که نخواهند اهل دین شاید
حکایت مطابق این حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بر مراد خاطر
من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت نذرش لازم
آمد یکی از بندگان خاص کیسهٔ زر داد تا بر زاهدان قسمت کند غلام عاقل هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و کیسه را بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد و گفت زاهدان را
چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست غلام
گفت ای خداوند آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندان
که مرا در حق این طایفه ارادتست و اقرار این را عداوتست و انکار و حق بجانب تست بیت
زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو کسی بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه
گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند
حرام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
آن اگر سیر فحش و ... بافضای نان وقف و سفرهٔ دریوزه زاهدست انکشت چوب ... بناگوش ...
کوشولر و ظام فیروزه شاهدست حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس
بود و طایفه‌ای از اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد می
گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت
ای درویش ترا هم چیزی باید گفت گفت مرا همچون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده
ام اگر یک بیت از من قناعت کنید گفته شود همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران ظرافتش پسندیدند و
سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند
درویش بخندید و گفت بیت کوفته بر سفرهٔ من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است حکایت
مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بس که بزیارت من ... و مرا اوقات از تردد
ایشان ضایع می‌شود و تشویش میشوم گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت ازین سخنان دلاویز متکلمان
هیچ در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار بیت ترک دنیا بمردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
و انتم تتلون الکتاب بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت منسوب
کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای
مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ
کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت
گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشتست پند بر دیوار بیت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر راهی مست خفته
بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از
خواب مستی سر برآورد و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما شعر اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبح امری لم لا تمر کریما فارسیه متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی
بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند از بی‌طاقتی شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین
حالی رفت پیر گفت ای فرزند خرقهٔ درویشی جامهٔ رضاست و هرکه درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی
بود و خرقه براو حرام بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
بیت گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌رویی با کنیزان یاسمین بویی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هرکه بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی دید بهم

بر آمد و گفت بد آورده گفتند این را حالت کفتند فلان دشنامت داد گفت این فرومایه
هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
بیت اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد
خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد که حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر
و نه خویشست بیت همراه اگر شتاب کند هم ره تو نیست دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست
بیت چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی
درین بیت بر قول من اعتراض کرده و گفت حق تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت
ذوالقربی امر نموده و اینکه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان
جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد حکایت منظوم پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت
بجای زنان رسیده و با وجود جهیز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بسته آورده اند که هم در آن تاریخ
حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده نابینا را روشن میکرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود دختر مرا طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت
پادشاهی بچشم حقارت و استحقار در طایفه از درویشان نظر کرد یکی از ایشان بفراست دریافت
و گفت ای ملک ما درین جهان از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر
بیت اگر کشورخدای کامرانست وگر درویش حاجتمند نانست در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفنی برد چو رخت از مملکت بر بست خواهی گدایی خوشترست از پادشاهی
نکته ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده
بیت نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد نکته طریق درویشان
ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
موصوفست درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها
بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر
زبان آید رندست اگرچه در عباست کم یومرح فی قباء و کم کافر فی جباء بیت ای درونت برهنه از
تقوی کز برون جامه ریا داری پرده هفت رنگ در بگذار تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه
دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای عالم آرای بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکه سخاوت دارد بشجاعت
حاجت نیست بیت نماند حاتم طایی ولیک تا بابد بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی بیت
ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر این یکی علامه
عصر شد و آن دیگر عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت
رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر من همچنان واجبتر است
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر بیت
من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را
بدین بیت ترنم میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش ضایعی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته
و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع شود پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت
شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
بیت گر انجمن میرم انقر و فاقه شرح دهم کسان تقضی حاجت کنند یا کشند هم اصحاب جفاهای مردم اولیتر
که اجتناب نتوان کشید حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله
علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازو نخواست پیش
مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و گله کرد که این بنده را جهت معالجت اصحاب فرستاده اند و درین
مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد خواجه علیه الصلوة والسلام
فرمود که این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که
دست از طعام بدارند حکیم گفت صدق رسول الله موجب تندرستی اینست و زمین ببوسید
و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناخوردنش بجان آید
یا ز ناگفتنش خلل زاید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت یکی
توبه بسیار کردی و شکستی تا یکی از مشایخ بگفتند گفت ظاهرا بسیار خوردن عادت داری
بیت
و قید نفس از موی باریکترست و چنین که تو نفس می پروری زنجیر بگسلاند
یکی بچه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است
که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت بود گفتند
این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر
ترا بر پای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت
کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی
اتفاقا در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد از
دو هفته معلوم کردند که بی گناهند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیارخوار
بوده است و طاقت بی نوایی نیاورد و بسختی هلاک شد و این دگر خویشتن دار بوده بر عادت

خود بر گرسنگی صبر کرد و بسلامت بماند بیت چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار
خوردن که سیری مردم را رنجور دارد پسر گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگاه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا
بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید بیت
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم
چیزی نخواهد بیت معده چو کج گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست حکایت
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت
گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند و جز تحمل چاره دیگر نبود صاحبدلی در آن میان
گفت نفس را وعده بطعام دادن آسانترست که بقال را بدرم بیت ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی
را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر طلب کنی
ممکن که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل چنان معروف بود که بیت
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت
اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتلست
بیت هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی و حکما گفته اند
اگر آب حیوة فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت
بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی حکایت
یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که معتقد او بود بگفت
روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد بیت ز روی
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه روی و خندان
رو نبندد کار گشاده پیشانی گویند که اندکی بر وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از
ارادت کم عالم پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت شعر
بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و القدر مخفوض فارسیة

نان افزود و آبرویم کاست بی نوایی بتر بود از خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفت فلان نعمت بسیار دارد همانا اگر بر احتیاج تو واقف گردد در قضاء
آن توقف جایز ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل
آن شخص در آورد درویش یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته و ابرو در هم کشیده
برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم **بیت**
مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی **حکایت** خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش
از دست تحمل رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته
بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی
دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق
اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت
اختصار کنم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونه خرواری **بیت**
گر تتری بکشد آن مخنث را تتری را عوض نباید کشت چند باشد چو جسر بغداد بیش
آب در زیر و آدمی بر پشت چنین شخصی که شمهٔ از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت
تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه
بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم
و گفتم **بیت** نخورد شیر نیم خورده سگ ور بمیرد بسختی اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایة** حاتم طائی را گفتند از
خود بزرگ همت تر در جهان دیدهٔ یا شنیدهٔ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
امرای عرب را پس بگوشه صحرا بقضای حاجتی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم
آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد من او را بهمت و جوانمردی
از خود زیادت دیدم و برتر دانستم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی

در ریگ فرو شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی نوایی بجان
آمدم موسی علیه السلام دعا کرد و برفت بعد از چند روز که از مناجات باز آمد درویش را
دید گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده پرسید که این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده
کرده و کسی را کشته و بقصاصش می برند و لطیف طبعان گفته اند که **بیت**
گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی **بیت** عاجز باشد که دست قوت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش
استغفار و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **بیت** سفله چو جاه آمد و سیم و زر
سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش **عربیه**
اذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر **نکته** پدر را عسل بسیار است
ولیکن پسر گرمی دار است **بیت** آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت**
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد
با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست **بیت**
در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت **شعر**
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی **حکایة** همچنین
در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند در میان داشت
بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها دیدند در پیش
رویش نهاده و بر خاک نوشته **بیت** گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام **حکایة** هرگز از دور زمان ننالیده
بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق سبحانه و تعالی
بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم **بیت** مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست **حکایة** یکی از ملوک با تنی چند از
خواص در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانه دهقانی دیدند

ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نیست
بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد و ماحضری ترتیب
کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او
نقل کرد بامدادش خلعت و نعمت بخشید و روان شد شنیدم که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت
و می‌گفت **بیت** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی **حکایت** گدایی هول را
حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی‌نماید که مال بیکران
داری ببرخی از آن دستگیری کن که ما را مهمی هست چون وقت ارتفاع برسد وفا کرده شود
و شکر گفته گفت ای خداوند لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی
آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین
بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می‌شویی چه باکست **عربیة**
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم که سر از فرمان ملک
باز زد و شوخ چشمی کرد و حجت آوردن گرفت بفرمود تا مضمون خطاب از وی
بزجر و توبیخ مستخلص کردانیدند **بیت** بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد برو کسی شاید **حکایت** بازرگانی را شنیدم که
صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش
برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان
بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان مال را فلان کس ضامن گاه
گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست
سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام
سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا
کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن
و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان از این
مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدی تو نیز سخنی بگوی از

آنها که دیده و شنیده گفتم **بیت** آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که به بخل
چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی
در نهادش متمکن تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی و
سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره
او را سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق
بادی مخالف کشتی برآمد **بیت** با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له
الدین **بیت** دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر خانه‌ای کز تو باز خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از
آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او
بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی
در پی دوان گفتم **بیت** وه که گر مرده بازگردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت**
بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد **حکایت** صیادی ضعیف را
ماهی عظیم در دام افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش
در ربود **بیت** دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
در دام افتاد و نگاه نتوانستی داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی
را روزی مانده بود صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد **حکایت**
دست و پای بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بروی بگذشت گفت سبحان الله با هزار
پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت **بیت**
چو آید ز پی دشمن جان‌ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید **حکایت** ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و قصبی مصری

پسر و مرکبی تازی زیر ران شعر قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار
کسی گفت سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست که
بآب زر نوشته بیت بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت بیت
دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت کنند که
از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر
برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم بیت
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال
محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر
فواید و منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان
طریقت گفته اند بیت تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی شمارست ولیکن
مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان
دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی
کامی از نعیم دنیا متمتع بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وان را که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دوم
عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش قیام نمایند
و اکرام کنند بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند سیم خوب رویی که

درون صاحب دلان بمخالطت او میل کنند که بزرگان گفته اند که اندکی جمال به از
بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اورا
همه جا غنیمت دانند و خدمتش بجای آرند و منت دارند بیت شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر از خویش پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهرست گو صدفش در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت
آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بصحبت او رغبت نمایند و بانواع خدمت
کنند شعر سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح به از روی خوبست آواز خوش که این حظ نفسست و آن قوت روح
پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد
بیت گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسپد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه
طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان
نشنود بیت هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام فصل
نیم که اصل زندگانیست دیگر که جهان دویدند و انکابی و جهل و تنبلیست پسر گفت
ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول
آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول آن حذر واجب بیت
رزق اگرچند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها ور چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم
مصلحت آنکه سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی ندارم بیت چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و همی گفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

وخروش بفرسنک میرفت بیت سهمکن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنک از
کنارش در ربودی کروهی مردم را دید که هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته
جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برکشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی
مروت از و بخنده برکشت و کفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده
چه باشد زر یک مرده بیار جوانرا دل از طعنه او بهم بر آمد خواست که از و انتقام کشد
کشتی رفته بود آواز داد و کفت اکر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی باز کردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه دستش بریش و کریبان ملاح رسید بخود در کشید و بی محابا فرو کوفتن کرفت یارش
از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بکردانید جز آن چاره ندیدند
که با او بمصالحت کرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه
چند بنفاق بر سر و رویش دادند و بکشتی بردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی
از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح کفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر
و زورآورتر است بدین ستون برود و خطام کشتی بکیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور
دلاوری از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که کفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اکر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند بیت چه خوش کفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش بیت مشو ایمن که تنکدل کردی چون ز دستت دلی بتنک آید
سنک بر باره حصار مزن که بود کز حصار سنک آید چندانکه مقود کشتی بساعد
برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی از کفش در ربود و روان شد بیچاره در
آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید سیم روز خوابش کریبان کرفت و در آب
انداخت تا بعد از شبانروزی بشدت [illegible] برکناری افتاد از حیاتش رمقی مانده
برک درختان خوردن کرفت و بیخ کیاهان بر آوردن تا اندکی قوت کرفت سر در بیابان
نهاد تشنه و بی طاقت تا بسر چاهی رسید قومی دید کرد آمده و شربتی آب بپشیزی

می آشامیدند جوان چیزی نداشت شفاعت کرد و بیچارکی نمود رحمت نیاوردند زبان
تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد
بیت پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست مورچکانرا چو بود اتفاق
شیر ژیانرا بدرانند پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروانی افتاد و برفت شبانکاه
رسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر
هلاک نهاده کفت اندیشه مدارید که تنها درین میانه پنجاه مرد را جواب کویم و دیکران هم یاری
کنند مردم کاروان از لاف او دل قوی کشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دست
کیری واجب دیدند جوانرا آتش معده بالا کرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند
از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب از پیش در آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت
پیرمردی جهاندیده دران کاروان بود کفت ای یاران من ازین بدرقه شما
و بخت اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند کرد آمده
بود و بشب از تشویش دزدان در خانه خود خوابش نبردی یکی از دوستان پیش خود برد
تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان عرب را کریان دیدند و عریان کسی کفت حال چیست مکر
آن درمهای ترا دزد برد کفت لا والله بدرقه برد بیت هرکز ایمن ز مار ننشستم
چون بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست
شما چه دانید اکر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت
یارانرا خبر کند مصلحت آن بینم که او را خفته بکذاریم و برانیم جوانانرا
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشتزن در دل کرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته
بکذاشتند آنکه خبر یافت که آفتابش بر کتف افتاد و بتافت سر برآورد کاروانرا رفته دید
بیچاره بسی بکردید و ره بجائی نبرد تشنه و کرسنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاده میکفت شعر من ذا یحدثنی وزم العیس ما للغریب سوی الغریب انیس فارسیه
درشتی کند بر غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشاه پسری
بصید از لشکریان دور افتاده بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش می نکریست
ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان کفت از کجائی و بدین جایکه چون افتادی برخی از آنچه

بر روی رفیق بود اجابت کرد ملک زاده را از وی بخت آمد خلعت و نعمتش داد و بعضی با وی همراه کرد تا بشهر خود شد پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر وی گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد بیت غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم بار گران می کشد بیت چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود اگر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفتا ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و سعادت رهبری تا گلی از خار برآمد و خار از پای برون آمد و صاحب دولتی بر تو ببخشاید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند بیت گه بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبتی نمانده بیت هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان

چنانست که باری با ما بنان و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنتست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد برخاست و چشم و روی ملک ببوسید و او را در کنار گرفت و بسیار تلطف کرد و ثنا گفت چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده که گفته اند بیت هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست بیت گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت آن به که دشمن را نیکی نبیند شعر واخو العداوة لا يمر بصالح الا ويلمزه بكذاب اشر فارسی هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور زشت باید بچشم موشک کور حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت این سخن با کسی در میان منه گفتا ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر فایدهٔ آن آگاه کنی که مصلحت دیده در نهان داشتن گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت چنانکه در محافل دانشمندان نشستی و سخن نگفتی باری پدر گفتا ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم بیت آن شنیدی که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند بیت نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش که ترا با چندین علم و فضیلت با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکه بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی می کرد

گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین درجه نرسیدی **بیت** دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی همیدون سرکشی و آزرم جویی اگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** سحبان وایل را در فصاحت
بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی را مکرر نکردی و اگر همان اتفاق
افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت پادشاهان یکی اینست **بیت** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس
حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری
در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد **بیت**
سخن را سرست ای خداوند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت
در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با امثال ما
گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که برآید
بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت **بیت** چو گوید ملک با تو پنهان سخن
بپرورد خویش بازی مکن **حکایت** در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من
قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه
تو همسایه **بیت** خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بگفت فرمود تا
جامه ازو بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای
وی افتادند خواست تا سنگی بر گیرد زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده
مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی که اگر از دست شما
بسلامت خلاص یابم غنیمت محض بود **مصرع** رضینا من نوالک بالرحیل **بیت**
امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان امیر را برو رحم کرد و جامه

خوشش باز داد و قبا پوستینی و درمی چند بدان مزید کرد و روانه شد **حکایت** منجمی
بخانه در آمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و در هم
افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی که برین واقف گشت گفت **بیت** تو بر اوج فلک
چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر
الاصوات در شأن او **شعر** اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس
مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای
آن اقلیم که با وی عداوتی داشت قدیم باری بپرسیدنش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام
خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفست اندر
آسایش بودندی خطیب اندرین لختی بیندیشید گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب
خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند من در رنجند توبه
کردم کزین پس خطبه نخوانم مگر بآهستگی **بیت** از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید **حکایت** یکی در
مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان ازو نفرت بودی و صاحب
مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت نمی خواستش که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد
را موذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب کرده ام ترا ده دینار میدهم تا جایی
دیگر روی برین قرار اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی بگذری پیش امیر باز آمد و گفت ای
خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بدر کردی که آنجا که رفته ام بیست دینار
میدهند که جایی دیگر روم و قبول نمی کنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی شوند
بیت بتیشه کس نتراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل **حکایت**
ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره
چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت**
گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی **باب پنجم** در عشق و جوانی
حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع
جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یکی از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت

حسنی زیاده گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید بیت هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد که کسش از خیل خویش ننوازد بیت
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته‌ایت نماید به چشم کروبی حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود با وی به سبیل
مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان صاحب دلی گفت دریغ این بنده با حسن شمایلی
که دارد اگر دراز زبانی و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع
خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست بیت
خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد به بازی و خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن حکایت پارسایی را دیدم
بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه
ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک وی نگرفتی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم
عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب گشت گفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل پاکدامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل
از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور
شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید بر
یاران نصیحتش کردند کز این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند
و پای در زنجیر نفسی برآورد و بنالید و از سر درد گفت بیت دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط
محبت و مودت نباشد اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن
بیت گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در
کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد بیت
دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می باید [illegible]
بندگی نوبت کرد بیت آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد حاصل الامر ملکزاده را که منظور نظر او
بود خبر دادند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع شیرین زبان نیکو
صورت سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از وی می‌شنوند چنین می‌نماید که دل آشفته
است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آشفته اوست و دل آویخته او واین گرد بلا
انگیخته او مرکب بجانب وی راند چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت
بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت
کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی چنان در قعر بحر مودت غریق
بود که مجال نفس نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف ب ت ندانی
گفتا با من چرا سخن نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت مودت
استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت بیت عجبست با وجودت
که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند این بگفت و نعره بزد و جان بحق
تسلیم کرد بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم را از آنجا که حس بشریت
با حسن بشره او میلی بود زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی بر وی روا نداشتی وقتی
که بخلوتش دریافتی گفتی بیت نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم وگر مقابله بینم که تیر می‌آید باری پسر گفتش چنانکه در اجتهاد
درس من نظری می‌فرمایی در آداب نفس من همان نظر کن تا در اخلاق من اگر ناپسندی بینی مرا و آگاه
کنی تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که من جز هنر
نمی‌بینم بیت چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان
بیخود از جای بجستم که چراغم به آستین کشته شد مصرع سری طیف من یجلوا بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا روی نمود نشست و عتاب آغاز کرد که مرا در
حال که دیدی چراغ را بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته‌اند بیت
چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکر خنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش
حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود از در درآمد گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام

شب پره که وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد الزبکنت وسفر کرد و
پریشانی در من اثر کرد عربیه فعدت زمان الوصل والمرء جاهل * بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
فارسیه باز آی و مرا بکش که پیشت مردن * خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر
ومنت باری پس از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده
برسیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش
گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت آن روز که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش * کش فتحه و ضمه برنشاندی بیت تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کاتش ما سرد شد * چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه تصور کنی * پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست بیت سبزه در باغ گفته اند خوشست * داند آنکس که این سخن میگوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز * دل عشاق بیشتر جوید * بوستان تو گندنازاریست * بس که بر میکنی و می روید
بیت گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش * این دولت ایام نکویی بسر آید * گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید بیت سوال کردم و گفتم جمال روی ترا * چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را * مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست حکایت یکی را پرسیدند از
مستعربان بغداد ما تقول فی المرد گفت لاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن
یتلاطف یعنی چون که خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی کند و چون سخت
ودرشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید بیت امرد آنگه که خوب و شیرین
تلخ گفتار و تندخوی بود * چون بریش آمد و بلعنت شد * مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت
یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت
تقوی از وی بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بماند از بدگویان نماند شعر
وان سلم الانسان من سوء نفسه * فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم بیت شاید پس کار خویشتن
لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او
مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل
ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین بیت علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد * بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنین که توی در جهان کجا باشد

گفت مشتاق به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست * زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند * آخر کم از آنکه سیر بینند نکته شاهد که با رفیقان آید بجفا
کردن آمده است که از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی * وان جئت فی صلح فانت محارب فارسی بیک نفس که برآمیخت
یار با اغیار * بسی نماند که غیرت وجود من بکشد * بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی
که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده
قاصد بدیدار تو روشن گردد و من محروم بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن * رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند * باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن
حکایت دانشمندی دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راز عشقش آشکار جور بی پایان بردی و
تحمل بی کران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی
نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانید
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها
درین مصلحت که تو بینی تفکر کردم و صبر بر جفای او آسانتر آید که صبر از دیدار او و حکما
گفته اند بیت دل بر مجاهدت نهادن سهلتر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن
هر که دل پیش دلبری دارد * ریش در دست دیگری دارد * آهوی پالهنگ در گردن * نتواند
خویشتن رفتن بیت هر که بی او بسر نشاید برد * گر جفایی کند بباید برد * روزی از دست
گفتمش زنهار چند از آن بوم کردم استغفار * نکند دوست زینهار از دوست * دل نهادم
بر آنکه خاطر اوست * گر بلطفم بنزد خود خواند * یا بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان
جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب
الادا و خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد * اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم
دامن از او در کشیدم و مهره مهرش بر چیدم و گفتم بیت برو هر چه بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر * شنیدمش که میرفت و میگفت بیت

وعجب آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی می نالید و دست تغابن بر هم میزد و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون
و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر سر دیوار باغی خرامان رفتمی بیت
پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان تا چه گناه کرده ام که روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا
گردانیده بیت کس نیاید بپای دیواری که برو صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از
نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست حکایت منظوم زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در دهان ما تلخی رباعیه
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که با هم سالها سفر کرده بودیم
و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند بیت نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بچنگم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده و او هم در آن
جمله مبالغه کرده و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده
معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم بیت
نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوبتر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن
بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی طایفه از
دوستان بپرسش آمدند یکی گفتا چونی از فراق آن یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان
دشوار نمی آید که دیدن مادر زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید

تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر بروئی
در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترصد که حر تموز از من ببرد یا
حرارتم کسی بآبی فرو نشاند یا بنوشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی دیدم
که نتوانم گفت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان ملاحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک
صبح صادق برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر در وی ریخته
و بعرق برآمیخته در دست ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش
در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش نوش کردم و حلقه بندگیش در گوش
و این بیت برخواندم شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا
فارسیه خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنان روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار
گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی محمد خوارزمشاه با ختا
برای مصلحتی صلح کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال و
نهایت جمال گفتم بیت معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و می خواند که ضرب عمرو زیدا گفتم ای پسر خوارزم
و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان با هم خصومت است بخندید و مولدم پرسید
گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر
بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین
زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد که کلموا الناس علی
قدر عقولهم گفتم بیت طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر
مصمم کردم مگر یکی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و
تلطف نمود و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت
میان ببستمی و منت داشتمی گفتم مصرع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش
تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
حیوان گرفتی و عادت بهایم و ترک عشرت آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت شعر
ورب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری فارسیة کاش کانان که
عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بی‌خبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمود
طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه
بداشتند چون در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه‌فام ضعیف اندام در نظرش
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بودند و بزینت پیش
مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی
کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند شعر ما مر من ذکر الحمی بمسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی یا معشر الخلان قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجع
فارسیة تن درستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بی‌حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را
حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در
طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان رباعیة
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای افکند این دیدهٔ شوخ می‌برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین
معامله بسمعش رسیده و زیادت‌الوصف رنجیده دشنام داد و بی‌تحاشی کرد و سقط
گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علما معتبر که
هم عنان او بود بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش
شیرینش و در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت

جو شود که درین بقعه چند روزی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم
بحکم این سخن بیت بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
بیت بوسه دادن بروی دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد شعر
ان لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا حکایت خرقه‌پوشی
در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مرورا صد دینار بخشیده بود تا
نفقه کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه
و زاری در گرفتند و فریاد بی‌فایده می‌کردند بیت گر تضرع کنی وگر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده بود و تغیری
بدو راه نایافته گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن
الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته‌دلی باشد بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او
بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او بیت مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها
بر سر خاکش مجاورت نمودم و از آن جمله که بر فراق او گفتم این بود بیت کاش کان روز که در پای
تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
اینک بر سر خاک تو که خاکم بر سر بیت آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم
و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

بُدان خورم نه خوشتر که بدست خویش نان خورم نه منت ناکس و قاضی شاه بنی بحاجت
می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که نهان صلح جویند بیت
انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه بگذار که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا
باز آمد تنی چند از عدول معرکه که ملازم خدمت او بودند زمین بوسیدند که با اجازت
سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث
کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولی بحکم آنکه سوابق انعام خداوند
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا
پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردد و حریف اینست که دیدی و حدیث
اینکه شنیدی بیت یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آب روی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال قاضی را نصیحت یاران یکدل
پسند آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان
در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن گفته اند بیت
ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی بیت از یاد تو غافل
نتوان بود بهیچم سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت
و زر بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر
دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوشست فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را
خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی
بیت امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دست فتنه خوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی ز
مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد که چه
نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته تا مگر
آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی

را فرا گیرد قاضی بخندید و گفت بیت پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب خبر کردند
که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت مرا او از جمله فضلا
عصر و یگانه روزگار میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده اند
این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگاه که معاینه کرده که حکیمان گفته اند بیت
بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان برد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاهی
با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که
خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که چه حالتست گفتا از کدام جانب بر آمد گفت از
جانب مشرق برهم معهود گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که
لا یغلق الله علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک
بیت این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت درین حالت که بر عقوبت گناه خویش اطلاع
یافتی توبه سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا بیت چه سود از دزدی
آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد
دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بگفت و
موکلان عقوبت بدو در آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست
ملک بشنید و گفت آن چیست گفت بیت به آستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم
که تو داری امیدواری هست ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب
گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ
عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازند تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین پرورده این خاندانم و نه من تنها این
گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو
از سر جرم او برخاست و معاندان را که اشارت بکشتن او می کردند گفت

[illegible marginal commentary]

حکایت منظوم جوانی پاکباز پاکرو بود که با پاکیزه‌رویی در گرو بود چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی درافتادند با هم چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندر آن حالت بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر درین گفتن جهان بروی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایة با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون به بالینش فراز شدم این می‌گفت بیت دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس معنی این سخن بعربی با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت گفت چه گویم بیت ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش برون می کنند دندانی قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بیرون کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند بخندید و گفت بیت خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بست ویرانست دست بر هم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف پیرمردی ز نزع می نالید پیرزن صندلش همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایة پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل دروبسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین

[illegible marginal commentary]

زبان بیت تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندان ازین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من چندان وزن ندارد که یک سخن که وقتی شنیده‌ام از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر لما رأت بین یدی بعلها شیئا کارخی شفة الصائم تقول هذا معه میت وانما الرقیة للنائم بیت زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق می گفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم بیت با این همه جور و تندخویی بارت بکشم که خوب رویی بیت با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوب روی به که گل از دست زشت بیت روی زیبا و جامهٔ دیبا [illegible] و بوی و هوس این همه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت بس

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت بیت سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایة روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه‌ای سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت [illegible] که نه جای خفتنست

[illegible marginal commentary]

گفتم چون آدم کرد پای رفتن گفت نشنیدهٔ که صاحب نظران گفته اند رفتن و نشستن
به که دویدن و گسستن بیت ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب واشتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چست لطیف
خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده
فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند
خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش چگونهٔ و این چه حالتست گفت تا
کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر اذا الصبی والشیب غیر ملتقی
وکفی بتغیر الزمان نذیرا بیت چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان
بگذار بیت طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو بیت دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون به پنیری چو یوز پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی بیت
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیرمردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربان لختی
باندیشه فرو رفت و گفت ختم قرآن اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن
اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان بیت دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بمانند ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت
پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت
داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نباشد پس او که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی
صورت بندد شیرازی [illegible] زور باید نه
زر که بانو را گزری دوستتر که ده من گوشت حکایت منظوم شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بخامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تأثیر تربیت حکایت یکی را از
وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر که عاقل شود
مدتی تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد بیت
چون بود اصل جوهری قابل تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد
حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از در بدر بیرون شود و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق
بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس
خود دولتست هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت
سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن حکایت منظوم وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز کین مال پدر خرج توان کرد بده روز
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزادهٔ همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی
طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند
و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه
سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص
بموجب آنکه بر دست و زبان ملوک هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان
اعتباری نباشد بیت اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشازاده را
در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که
در حق عوام بیت هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او پسند آمد و خلعت و نعمت
داد و پایگاه او بلندتر گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و

تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه
گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفاء
او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق
بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و
براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم
دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم را فراموش کردند اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین دیدم که
دلخوش کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را
معلم ملائکه چرا کرده اند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت بیت
پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به که مهر پدر
حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور بنیاد کرد و
مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری
نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی
راست که دخل معین دارد بیت چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار
که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش
نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن
خلاف رای خردمندانست بیت خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت
نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت کردم
و روی از مصاحبتش بگردانیدم و بگوشه سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک بیت گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم می دوخت و
لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش
را بملامت خراشیدن و نمک بر آن پاشیدن پس با دل گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت
پادشاهی پسری را بادیب داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن که یکی از فرزندان خود را
گفت فرمان بردارم سالی چند برو سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و
شرط وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت
یکسانست اما طبایع مختلف بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند جائی ادیم حکایت یکی را شنیدم از پیران
مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده
بودی بمقام از ملائکه درگذشتی بیت فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا
یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست بیت
جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را
بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند
اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی می گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی
میدهد و جز چنین نتواند بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم
در بزرگی چنین مقبلند و محبوب بیت پسری را پدر وصیت کرد کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند نکته کژدم را گفتند چرا

حکایت بزمستان بیرون نیایی گفت تابستان بهر جهت که زمستان نیز پهلو ندارم

فقیه درویشی حامله بود مدت حمل بر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چه بود گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته و پدر را بعلت او سلسله در پای و بند در نای محبوس کرده اند گفتم این بلا را بدعا از خدا خواسته است و بشکرانه از سر مال برخاسته

بیت

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و احتلام و بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش باشی که در بند حظ نفس و هر آنکه درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نباشد

بیت

بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند

بیت

جوانمردی و لطف است آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم دگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

بیت

از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را درد چشم برخاست پیش بیطار رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان می کرد در دیده او کشید کور شد حکومت پیش قاضی بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد

بیت

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر آن شاشند اگر بضرورت چیزی می نویسید این بیت کفایت است

بیت

وه که هر گه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت می کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت باری بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار مبادا که فردا در محشر از تو به باشد و شرمساری بری

بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسقش بدوزخ

بیت

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی عالم پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم روان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت
بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ؛ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ؛ ما در این
حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل
آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور ؛ تیر و کمان را دیدم از دست جوان در افتاده و لرزه بر
استخوان افتاده

بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای ؛ بروز حمله جنگ‌آوران بدارد پای ؛

بیت

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ؛ که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند ؛ جوان اگرچه قوی
یال و پیلتن باشد ؛ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ؛ نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته
و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه آن
رنگین و فرش رخام و خشت پیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
نهاده و کلوخی چند فراهم آورده و مشتی خاک بر او پاشیده درویش پسر چون بشنید
گفت تا پدرت زیر این سنگهای گران جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار ؛ بی شک آسوده‌تر کند رفتار ؛

بیت

مرد درویش
که بار ستم فاقه کشید ؛ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ؛ وانکه در راحت و در نعمت و آسایش زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ؛ بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ؛ بهتر از حال امیری که
گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد
مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

بیت

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن ؛ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت ؛ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال السعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه
بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی

باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را
دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست ؛ خداوندان نعمت را کرم نیست ؛ مرا که پرورده نعمت بزرگانم
این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دگران
دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله
مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

بیت

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی ؛ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ؛ جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی
اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر میشود که مال مزکا دارند و جامه
پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته
چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

بیت

شب پراکنده خسبد آنکه پدید ؛ نبود وجه بامدادانش ؛
مور گرد آورد بتابستان ؛ تا فراغت بود زمستانش ؛ فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی
صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل ؛ پراکنده روزی پراکنده دل ؛ پس عبادت اینان بمحل
قبول اولیتر که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر آمده است که
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیدی که پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت خواجه علیه الصلوة والسلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا
نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

بیت

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ؛ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ؛ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نتوان
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه
ایشان کی رساند و ید العلیا خیر من ید السفلی چه ماند نبینی که حق عز و جل

در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم **بیت**
تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب هرجا که سختی کشیده تلخی چشیده بینی
خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حرام
از حلال نشناسد **بیت** سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین
عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و
برهان نیاوردم از تو انصاف توقع دارم هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی که
شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس
اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج
توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این برجایست آن برپای و شنیدم که درویشی
را با حدثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان چه کنم که زر
ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و
جمعیت درون که توانگرانراست یکی اینست که **بیت** هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند
هر روز بدو جوانی از سر گیرند چنانکه ماه تابان از صباحت او دست بر دل و سرو خرامان
را از خجالت او پای در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ
و محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند **بیت**
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی **شعر** من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان
نان ربایند **بیت** چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بر باد زشت نامی
برداده **بیت** با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف

ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزینه ارزاق
مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا
بسفاهت نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی
معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و بعزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و
خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکما که
گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش
بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار و گر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان
روا مدار که ایشان خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده که ابر آذارند
و نمی بارند و چشمه آفتابند و نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند
و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که او در خاک فرو رود
بیت بسعی و رنج کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی رنج و سعی بر دارد گفتم
بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و
بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه آن می گویم
که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و راست گفته باشند **بیت**
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت
آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر
ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود **بیت** دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش
گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی **بیت** در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت
همه بینداخت **بیت** هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کورا جز آن مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ۞ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز و بیهده گفتن آغاز کرد
و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون
آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست لئن لم تنته لارجمنک
دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم بیت او در من و من در وفتاده
خلق از پی ما دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه مرافعه
این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر در
گریبان تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی
و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست
و آنجا که در شهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس و نعیم
بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک
همچنین در حلقه توانگران شاکرند و کفور و در زمره درویشان صابرند و ضجور بیت
اگر ژاله هر قطره دُر شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی مقربان حضرت باری جل و علا تبارک
و تقدس توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که
غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند
بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت
کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان
بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند
و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک
بیت دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی برین نمط
صفتند که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت
بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون

بندگان

بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور
اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک جهان مظفر الدنیا و الدین ابو بکر بن سعد
ادام الله ایامه و نصر اعلامه بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم
و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود بیت
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمة مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی
چیست گفت نیکبخت آن که خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکایة موسی علیه السلم
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی بیت
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که متمتع شوی از دنیا و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن لان الفایدة علیک عایدة یعنی
بخش و منت منه که نفع آن بتو باز می گردد بیت درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه اره بر پای او بیت
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت نکتة دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند
یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد بیت علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر حکمة علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت نکتة عالم ناپرهیزگار کوری مشعله
دارست یهدی به و هو لا یهتدی بیت بی فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمة ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از پرهیزگاران جمال یابد و پادشاهان بنصیحت

خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **بیت** پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست / جز بخردمند مفرما عمل / گر چه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو از ظالمان جورست بر درویشان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه می‌کند بانبازی **بیت** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی / وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و بآواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که بود که وقتی دوست گردد

پند رازی که خواهی که نهان ماند با کسی مگو و اگر چه معتمد بود که باسرار تو از تو مشفق‌تر نخواهد بود و گرچه دوست را هم دوستان مخلص باشد و همچنین مسلسل **بیت** خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگو / ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جو **بیت** سخنی در نهان نباید گفت / که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد **بیت** امروز بکش چو می‌توان کشت / کآتش چو بلند شد جهان سوخت / مگذار که زه کند کمان را / دشمن که بتیر می‌توان دوخت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نباشی **بیت** میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست / کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل / میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن **بیت** در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش / پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

نکته هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد **بیت** با مردم سهل‌خوی دشوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی‌آید جان در خطر انداختن نشاید و عرب گوید آخر الحیل السیف **بیت** چو دست از همه حیلتی درگسست / حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند **بیت** دشمن چو بینی ناتوان / لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان / مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدا **بیت** پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم / ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست **بیت** حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن / گرت راهی نماید راست چون تیر / ازو برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند **بیت** درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست / درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش / نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در زبونی دهد **بیت** شبانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند / بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد چیره گرگ تیز دندان

نکته دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **بیت** بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

حکمت پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس زبانه بخصم رسد یا نرسد **بیت** نشاید بنی آدم خاکزاد / که در سر کند کبر و تندی و باد / ترا با چنین تندی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی

حکایت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن / گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **بیت** برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر پسر کرباس یکی باشد کان دانه کی وبر باره بر سنگ **حکمت** دشمن چو از همه حیلتی
درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست
دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر او غالب آید مار کشتی وگر مار از دشمن
رستی **بیت** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری آن خبر آرد **بیت**
بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم بازگذار **پند** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان
مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود همی کوشی **بیت**
بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن **پند** هر که نصیحت خودرای
می کند بنصیحتگری محتاجست فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق
نهاده و این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید
چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید **بیت** الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **بیت** کری را
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش **نکته** همه
عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال **حکایت منظوم** یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **حکمت** ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری
بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت به از بضاعت
بیت رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتشست از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز
پند هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **بیت**
بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست **حکمت** هر چه زود
برآید دیر نپاید **بیت** خاک مشرق شنیده‌ام که کنند بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی **بیت** مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز **حکمت** کارها بصبر
برآید و مستعجل بسر درآید **بیت** بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند **حکمت** نادان را به از خاموشی
نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی **بیت** چو نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری **حکایة**
خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده سعی دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم
بیت هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوان خموش **نکته** هر که با داناتر از خود بجدل کند تا بدانند که
داناست بدانند که نادانست **بیت** چون درآید به از تویی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن
پند هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **بیت** گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی
پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم
خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست
بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست **بیت**
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد **حکمت** اگر شبها
همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **نکته** نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست
کار اندرون دارد نه پوست **بیت** توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد
بسالها معلوم **پند** هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **بیت**
خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یکی دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با غوچ **حکمت** پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن

[illegible]

[illegible marginal commentary]

کار خردمندان نیست بیت جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست
نکته ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش بیت
سایه پرورده را چه طاقت آنکه رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت بی هنران هنرمند را نتوانند دید همچنان که سگان بازاری
سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال نکته گر جور شکم
نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت شکم بند دستست و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای لطیفه حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند
که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگین شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با
مفسدان گناه بیت ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان موعظه
هر که را دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست بیت سنگ در دست و مار سر سنگ
خیره رایی بود قیاس و درنگ و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در
کشتن بندیان تأمل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید
اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع
باشد بیت نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد
و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگیست که گوهری را همی شکند
بیت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش بیت
گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط
با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان گردن
افراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیسست و غبار اگر بر فلک رود همچنان
خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی
دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست
قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آزر حکمت
مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش و هنرنمای و
نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی یاوه درای بیت عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان پند
دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد
عاجز در دست زن گربز بیت در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
حکمت رای بی قوت مکرست و فسون و قوت بی رای جهلست و جنون بیت
تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست نکته
جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بیخورد و بنهد هرچند صایم الدهر باشد و هر که ترک
شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است بیت
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند حکمت اندک اندک
خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده
نگه می دارند تا بهنگام فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند شعر
وقطر على قطر اذا اتفقت نهر ونهر الى نهر اذا اجتمعت بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد
که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم بیت
چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی حکمت معصیت
از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد بیت
عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینایی از راه اوفتاد

[illegible marginal commentary]

واین وجشمش بوده درچاه اوفتاده پند جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد الیکم
یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی نکته شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان
با مفلسان بیت وامش مده آنکه بی نمازست ور چه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد بیت امروز دو مرده پیش گیرد مرکب
فردا گوید تو را از آنجا برکن حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر
نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند بیت آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند
بیت ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست
پند درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم
ریشش بنهی و معلومی پیشش بیت خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد
چراغ پیرزنی پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که
جان نبری بیت جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل نکته بنانهاده دست
نرسد و نهاده هر جا که هست برسد بیت شنیده که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی
نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندودست

و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع
شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت
هر کرا جاه و دولتست و بدان خاطری خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن
دارد بیت مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو
بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه بیت الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت بر
گشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنان دشمنی در قفاست
حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی
عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفتست و عالم متهاون سوار خفته عاصی
که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار نکته عالم بی عمل را بچه ماند بزنبور بی عسل بیت
زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن حکمت مرد بی مروت
زنست و زاهد با طمع رهزن بیت ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز و خواه کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل نرود
و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته بیت
پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل
نکته هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت اگر چه خلعت سلطانی عزیزست جامه خلقان خود بعزت
تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خویش بلذت تر بیت
سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره حکمت خلاف راه صوابست
و عکس رای اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن
حکایت از امام مرشد محمد غزالی پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در
علوم گفت بدانچه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم بیت

امید عافیت آنگه بود موافق عقل ؛ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ؛ دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شدن بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

بیت چو لقمان دید کاندر دست داود ؛ همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی چو دانست ؛ که بی پرسیدنش معلوم گردد

پند از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدا درسازی

بیت حکایت بمزاج مستمع گوی ؛ اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ؛ نگوید جز حدیث روی لیلی

نکته هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم شود چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی ؛ که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند ؛ بگفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بگردی ؛ وگر نادانی ابله‌تر بگردی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند

بیت کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ؛ وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی ؛ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

بیت ندهد مرد هوشمند جواب ؛ مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن ؛ حمل دعویش بر محال کنند

حکایت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد

بیت تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ؛ باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن باشی و در بند بمانی ؛ به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت نیز درست شود نشانش بماند برادران یوسف

علیهم السلام که بدروغ موسوم شدند نیز براستی گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

بیت یکی را که عادت بود راستی ؛ خطایی کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ ؛ دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

بیت سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش ؛ نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را ؛ بکمتر تندی آید با تو در جنگ

نکته از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار ؛ که بسیار خسپست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی ؛ چو خر تن بجور کسان در دهی

حکایة در انجیل آمده است ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی

بیت گه اندر نعمتی مغرور و غافل ؛ گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ؛ ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ؛ ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

نکته گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند وگر غمزه لطف بجنباند بدانرا بنیکان در رساند

بیت گر بمحشر خطاب قهر کند ؛ انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار ؛ کاشقیا را امید مغفرتست

موعظه هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بیت پندست خطاب مهتران آنگه بند ؛ چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نکته نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند

بیت نرود مرغ سوی دانه فراز ؛ چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران ؛ تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود

بیت شب تاریک دوستان خدای ؛ می‌بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست ؛ تا نبخشد خدای بخشنده

رباعیه از تو بکه نالم که دگر داور نیست ؛ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود ؛ و آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادی کز پسش غم خوری نکته زمین را از آسمان نثارست و آسمانرا از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار
نکته خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی حکمت زر از معدن
بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن بیت دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده نکته هر که
بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزانرا بشکند دست ضعیفانرا مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی
حکمت عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر
کرانست و اینجا حلاوه در میان مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک آید بیت
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکایت درویشی
در مناجات می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک
آفریده اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود پرسیدند که چرا زینت
بچپ دادی و فضیلت راست را گفت راسترا زینت راستی تمامست بیت
فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که
دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم بوند
بیت آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت
پادشاهان کردن کسی را مسلم باشد که بیم سر ندارد یا امید زر بیت
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس نکته شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خون
خواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند بیت
چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را

که بیشینی بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
نکته قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبت نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت
جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست بیت جوان سخت
می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد حکایت
حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچیک
را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر درختی را
ثمره معینست که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود
و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوشست و اینست صفت آزادگان بیت
بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید
چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد حکمت دو کس مردند
و تحسر بردند آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد بیت کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشند ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد
خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین
جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت
کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن و غالب گفتار سعدی طرب انگیز است
و طیبت آمیز کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحب
دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که موعظهای شافی را در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند بیت ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس شعر یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه واطلب لنفسک من خیر ترید بها من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

٥ لو ان لی یوم التلاق مکانة ؛ عند الرؤف لقلت یا مولانا

٥ انی المسیء وانت مولی محسن ؛ ما قد اشارت واطلب الاحسانا

والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وصحبه وعترته وسلم تسلیما

قبول کردند تا بتر این معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بمجرد
علم فرود آید آنچه بعلم حاصل می شود درو نیابد همچنانست که بیابان از کعبه باز ماند
بدانکه مراد از علم اظهار مکارم اخلاق وصفای باطن که مردم نکوخوی اخلاق را صفا
اندرون کمتر باشد بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم ماند
پس واجب آید تربیت طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات
سیئه محو گردد چون مدتی بر آید بامداد صفا باطن و عزلت آشنایی که مرد
واز صحبت خلق گریزان شود و در اثنای این حالت بوی کمال معرفت دمیدن گیرد
واز ریاض قدس بطریق انس چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوق گرداند
و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول این معنی را بعلاقه ذکر گویند و آشنا
و در اوجد خوانند و آخر آنرا که آخری ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی
آشنا نیست و امید وصال و مرد در این مشغله از کمال معرفت محجوب می گرداند
کز راه معرفت بسته خیال محبت برون نشسته صاحب دلا آن نگویم که
موجود نیست طلسم بلای عشق بر درست و کشته بر سرست و کشته بر سر گنج می اندازد

بیت
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — و گر برد ره باز بیرون نبرد

ای که معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارت از نعمت بی
قیاس پنهانی را پس آن گنج پادشاه و تنی چند از خاصان او و سنت پادشا
آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند بتیغ بی دریغ خونشان بریزند تا حدیث
گنج پنهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که باکسی نشسته
بیت اشعث اغبر ... یعنی که بتری از سر این چون وقوف یابند سر ایشان در کار شان
نهند یعنی بشمشیر عقل تا قطع گنج در افواه نیفتد

بیت
کسی را در این بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

تا ترکنون ذات حقیقت چون نخست نماند

بیت
گر کسی وصف او ز من پرسد — بی دل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

ای درویش توان بود که بکنج فرو رود و نتوان بود که
سرش در سر آن نرود از تو می پرسم که آلت معرفت چیست جوابم ده که عقل و قیاس
قوت و حواس چه سودا که مقصود در منزل اول بوی نهاد و جد برین می برد

رساله عقل و عشق از انشای شیخ سعدی شیرازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

سؤال

سالک راه خدا پادشه ملک سخن — ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
افصح سعدی و عالم ز فروغ تو منیر — واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگران اجمل مجمل — بحر بیضاست پر از معجزه اعجاز کلیم
بنده را از تو سؤالیست بتوجیه و سؤال — نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق — این دو بستر تو بکشای که بابیست عظیم
گرچه این هر دو یکی شخص نماید فرود — در دماغ و دل پیدا ز تو معتقد مقیم
پایه و منصب هر کس بکرم از تو سای — تا از الفاظ خوشت تا نشود جان سقیم
باز آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان — خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

جواب قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل
فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک
بک آخذ و بک اعطی و بک اثیب پس قیاس صحیح سعدی اتباع ادام الله اسعادها فیه عین
صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست و داعی مخلص را
بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرموده و صاحب مقام مخرد اعتبار را از
بندگان پسند و این ضعیف از بارنامه کافیست و خداوند تعالی ذو الجلال
والکرامت اکرامش در حصر نمی آید که وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلال شرع
اسمحه توان گفت و بتقلید این بنده نا فاضل با فضل چگونه معارضت تواند
کرد اما بحمیت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش
می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راهست بلکه چراغ راهست و اول راه
و طریقت و خاصیت چراغ آنست که جاده از راه بداند و نیک و بد بشناسند
و دشمن از دوست فرق کنند و چون این دقایق دانسته شد که شخص اگر چراغ
دارد تا نرود بمقصد نرسد که علم آنجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را بکرّات

وعقل وادراک وقیاس همه حیران وسرگردان می شود بیت درروی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز کشادی ودر نطق ببستی ٭ حیرت از آنجا خاست که مکاشف بی وجد نمی شود
وجد از ادراک مشغول می شود سبب اینست وموجب همین که بیگانه دم بدم جامی
زده اند وطلبکی لا احصی بعجز از درک کنه معرفت اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک
پایان پایان معرفت کرده اند که رونده این راه را دم بقدمی قدحی بدخل مستی بیک شراب
زلال مالامال محبت می آرند وبوجد از خویش غایب می کردند ودر تیه حیرت بی ما نند
وبه پایان نمی رسانند بیت درین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار
ابوبکر صدیق رضی الله عنه نیکو فرموده است یا من العجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین
معلوم شد که غایت ومنتهای معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجد از ترتیب
بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد وآواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ٭ نشان دریای آتشین است
کرمی پرسی کنم بر کنار دریا نی ومی سوزی بیت این نیز یا ای هر که آیت
در دست وزبان ما ثنا نیست ای من کیم وثنا کدامست ٭ لا احصی انبیا تمامست
بیت ای برتر از خیال وقیاس وگمان ووهم وز هرچه گفته اند وشنیدیم وخوانده ایم
مجلس تمام گشت وبآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم بیت
تن ز روئیت که من وصف جلالش دانم این حدیث از دگری پرس که من حیرانم ٭
وصلی الله علی سید المرسلین وخاتم النبیین محمد وعلی آله واصحابه واحبابه

وصیتنامه امیر المؤمنین علی با پسرش امیر المؤمنین حسین رضی عنهما

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد وعلی آل الطیبین الطاهرین اجمعین وعلی صحبه التابعین المکرمین وسلم تسلیما کثیرا
کردم آغاز این بنام خدای ٭ عطابخش ومهر خطا بخشای
اوصی امیر المؤمنین وامام المتقین علی کرم الله وجهه ولده الحسین رضی الله عنه فقال
گفت سلطان اولیا بحسین ٭ کای دلارام جان وقرة عین
یا بنی اوصیک بتقوی الله عز وجل فی الغیب والشهادة

کوش پیدا وجانب پنهان بر همه حال آشکار ونهان وکلمة الحق فی الرضا والغضب
راست گوی ای نکو نهاده چشم ٭ در دم رضا وآشتی وخشم ٭
والقصد فی الغنی والفقر گر تو اگر بوی وگر درویش ٭ کم از آنکم منه ز بیش از بیش
والعدل فی الصدیق والعدو داد کن در میان دشمن ودوست
داد مغز است داد ودین پوست والعمل فی النشاط والکسل کار بی
زنده می دار در نشاط وکسل ٭ صحبت علم را بجان عمل ٭
والرضا بقدر الله عز وجل فی الشدة والرخاء باش راضی بحکم یزدان
گاه دشواری وگه آسانی ٭ ما شر بعده الجنة بشر ولا خیر بعده النار
بخیر ٭ نباشد بد بجنت کشادی ٭ نبود باشد خوشی جحیم نمای
وکل نعیم دون الجنة محقور هر چه جز از جنت است ودیدار است
کر باشد جز بی بخوارست وکل بلاء دون النار عافیة
هر بلا دگر جز آتش ٭ چون گل باغ عافیت دان خوش ٭
اعلم یا بنی من ابصر عیب نفسه شغل عن عیب غیره هر که در چشم خویش عیب
چون تواند که عیب کس بیند ومن رضی بقسم الله لم یحزن علی ما فاته
هر که تن در دهد بقسمتها ٭ نخورد غم بفوت نعمتها ٭
ومن سل سیف البغی قتل به هر که تیغ ستم کشید بدون
فلکش هم بدان برید خون ومن حفر لاخیه بئرا وقع فیه
هر که بهر برادران در راه ٭ چاه سازد خود او فتد در چاه ٭
ومن هتک حجاب اخیه انکشفت عورات بیته ور در دپرده برادر خویش
پرده چند نقاب خواهر خویش ومن نسی خطیئته استعظم خطاء غیره
چون نباشد بجرم خود نگران ٭ بس نماید بزرگ جرم دگران ٭
ومن کابد الامور عطب هر که در کار [illegible]
ومن اقتحم البحر غرق هر که در شد بحر [illegible] آب
ومن اعجب برأیه ضل هر که باشد برای خود معجب [illegible] است نحجب
ومن استغنی بعقله ذل هر که مغرور شد بعقل براب باش از رهای رفت بجوی خراب

هرکه بر مردمان سر افرازد
ومن تكبر على الناس ذل ومن سفه عليهم شتم
جان رسش را ازین پند ارزد
ور بر ایشان کند تکبر ذی ❊ زود یابد یا دجزء بذی
ومن دخل مداخل السوء اتهم ومن خالط الأنذال حقر
هرکرا می رود که بد باشد
دشمن نام نیک خود باشد ❊ خوار گردد ...
هرکه آمیخت با فرومایه
ومن جالس العلماء وقر
الذكر نور والغفلة ظلمة والجهالة ضلالة
یکران بجا جو ...
ضلالة یا دحق روشنی ... غافلی ...
والسعيد من وعظ بغيره
والأدب خير ميراث وحسن الخلق
عبرت از حال دیگران گیرد
خير قرين
ادب از مال ... ❊ خوی خوش از بهر قرینان بود
يا بني ليس مع قطيعة الرحم نماء
ولا مع الفجور غنى
مرد بد رای اگر چه دارد مال
مرد بانی کیش جز بود
يا بني العافية عشرة أجزاء تسعة منها في
الصمت إلا بذكر الله تعالى وواحد في ترك مجالسة السفهاء
درخموشی جز بذکر الله ... اکسان کیری
وآن دمم ... ❊ ...
ومن تزين بمعاصي الله عز وجل فضحه الله ذلا ...
ومن طلب العلم علم
حق تعالیش خوار گرداند
يا بني رأس العلم الرفق وآفته الخرق
کر چه بنا بود بنا باشد
آفتش ابلهی ...
ومن كنوز الإيمان الصبر على المصائب
والعفاف زينة الفقر والشكر زينة الغنى
صبر آیت گرد ...
شکر دایمست مرد نعمت را

يا بني كثرة الزيارة تورث الملالة
اي پسر خلق را بپرس بسی
تا نگردد ز تو ملول کسی
يا بني الطمأنينة قبل الخبرة ضد الحزم
دل منه تا نیاز ما بی دوست ❊ مغز بین از پیش خاک بر سر پوست
وإعجاب المرء بنفسه دليل على ضعف عقله
خویشتن بین اگر چه دارد بخت
سست رایی بود و لیکن سخت
ومن مزح استخف به
هزل چاشاگرد آن کردی
کر بجد بخرد جهان کردی
ومن أكثر من شيء عرف به
کرد کاری که بیشتر کردی
هم بدان در جهان سمر گردی
ومن كثر كلامه كثر خطاؤه
هرکه کام جون درای بود ❊ همه کوی و هرزه لای بود
ومن كثر خطاؤه قل حياؤه ومن قل حياؤه قل ورعه
وانکه شد ز ادخای وانکه شرم ❊ گشت نا پارسا و بی آزرم
ومن قل ورعه مات قلبه ومن مات قلبه دخل النار
پارسایی جو رفت دلش برد ❊ دل مرده ش بسوی دوزخ برد
يا بني من نظر في عيوب الناس ورضيها لنفسه فذلك الأحمق بعينه
آنکه داند کی عیب بر دگری ❊ بیند اما ز خود عیب شمرد
ومن تفكر اعتبر ومن اعتبر اعتزل
مرد زیرک جو اعتبار گرفت
از همه کار ها کنار گرفت
ومن اعتزل سلم
لاجرم چون ز خلق گوشه گرفت
ومن ترك الشهوات كان حرا
گشت آزاد کیش خوش کرد
ترکشن آرزو هر که گشاد ❊ شد چو تیر از کمان زبند آزاد
ومن ترك الحسد كانت له المحبة في الناس
هرکه خالی شد ز حسد ...
کل ...
يا بني عز المؤمن غناه عن الناس
هست عزت بخوبیت سخنی ❊ بی نیازی ز همه خویشتنی
والقناعة مال لا ينفد
از قناعت خزینه سازد کرد
مه گنجی که نیستش پایان
ومن أكثر ذكر الموت رضي من الدنيا باليسير
دل که او یاد مرگ زنده گرفت ❊ از جهان بسند کی
ومن علم أن كلامه من عمله قل كلامه إلا فيما ينفعه

والعجب ممن خاف العقاب فلم يكف

يا بني كم من نظرة جلبت حسرة وكم من لفظة سلبت نعمة

ولا شرف أعلى من الإسلام ولا كرم أعز من التقى ولا معقل أمنع من الورع

ولا شفيع أنجح من التوبة ولا مال أذهب للفاقة من الرضى بالقوت

ولا لباس أجمل من العافية

الحرص مفتاح التعب ومطية النصب والشره جامع لمساوي العيوب وداع إلى التقحم في الذنوب

ومن اقتصر على بلغة الكفاف تعجل الراحة وتبوأ خفض الدعة

عليك مثل الذي لك عليه

ومن تورط في الأمور من غير نظر في العواقب فقد تعرض لمفدحات النوائب

وكفاك أدبا لنفسك ما كرهته من غيرك

التدبير قبل العمل يؤمنك من الندم

ومن استقبل وجوه الآراء عرف مواضع الخطأ

الصبر جنة

البخل جلباب المسكنة والحرص علامة الفقر

وصول المعدم خير من جافي المكثر

لكل شيء قوت وقوت الموت ابن آدم

يا بني لا تؤيسن مذنبا فكم من عاكف على ذنبه ختم له بالخير

وكم من مقبل على عمل مفسد له في آخر عمره صار إلى النار

ومن تحرى القصد خفت عليه الأمور

في خلاف النفس رشدها

الساعات تنقص الأعمار

ويل للباغين من أحكم الحاكمين وعالم ضمير المضمرين

بئس الزاد للمعاد العدوان على العباد

في كل جرعة شرق وفي كل أكلة غصص

لا تنال نعمة إلا بفراق أخرى

ما أقرب الراحة من التعب والبؤس من النعيم

وأقرب الموت من الحياة

فطوبى لمن أخلص لله عمله وعلمه وحبه وبغضه وأخذه وتركه وكلامه وصمته

فبخ بخ لعالم عمل فكف وعمل فجد وخاف البيات فأعد واستعد

چون شیخون بدید برک بباخت ان سُبُلَ اَفْصَحَ وَاِنْ تُرِكَ صَمَتَ هرکه پیسند
یکیش بگفت ور نه بپوده و تخیب نَفَث کلّا مُصَوَّابٌ عَنْ غَیْرِ الْغَیِّ
جَوَابٌ ز و خوشی چو نطق غیر صواب ؛ ز زو ماند کی بهتر جواب
وَالوَیْلُ کُلُّ الوَیْلِ لِمَنْ یَلِیَ بِحِرْمَانِهِ وَخِذْلَانِهِ وَعِصْیَانِهِ وای بر مدبری که
از حرمان و کوس عصیان زد از خذلان وَاسْتَحْسَنَ لِنَفْسِهِ مَا یَکْرَهُهُ اللهُ مِنْهُ
بنفاخر برای خود بگزینید ؛ هرچه آن را خدای نپسندید ؛
وَذَرَی عَلَی النَّاسِ بِمِثْلِ مَا یَأْتِی عَلَیْهِ عیب اهل هنر کند مجوی
بنیکان کرد و توهت مکوی مَنْ لَانَتْ کَلِمَتُهُ وَجَبَتْ مَحَبَّتُهُ
هرکه گفتار خویش کرم کند ؛ دل بر وسنک خاره نرم کند ؛
وَمَنْ لَمْ یَکُنْ لَهُ سَخَاءٌ وَلَا حَیَاءٌ فَالمَوْتُ اَوْلَی بِهِ مِنَ الْحَیَاةِ
هرکش از جود و شرم نیست خبر ؛ مرکش از زندگانی اولیتر ؛
لَا یَتِمُّ مُرُوَّةُ الرَّجُلِ مرد را کرمیت کرم وندید نتوان خواند مطلق اورا مرد
حَتَّی لَا یُبَالِیَ اَیَّ ثَوْبَیْهِ لَبِسَ وَلَا اَیَّ طَعَامَیْهِ اَکَلَ تا کره ندید اینها فرد
کرم بوشید جی و دوش جه خورد تمّ الوصیة بحمد الله ومنّه وحسن توفیقه وعنایته

کتاب مکاتیب حجة الاسلام امام محمد غزالی نوّر الله مضجعه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین شکر و سپاس بی حد کذشته از حصر و حد سپاسی که آن
نهایت سپاس صدیقان و غایت مقصد طالبان و راهبر متحیران است سپاسی که
آنرا غایت نه و آن خدای را که نه بدایت و نهایت نه خدای که سپاس وی طراز جمله
کتابات و کرم وی اهل جنات خدای که رأفت و رحمت و مغفرت از فضل اوست و انعام
و سطوت و عذاب و خزی و نکال از عدل اوست تمام حرکات در قبضهٔ قدرت اوست
کار همه سالکان راه در عنایت اوست بزرگی و منقبت صاحب شریعت صلوات الرحمن علیه
از اصطفا و محبت اوست و رستکاری عاصیان به شفاعت وی هم از کمال رأفت اوست
و تخصیص یاران وی بکمال و فضل و رتبت هم از خلعت اوست و صدق ابو بکر و عدل
عمر و حیاء عثمان و شجاعت و علم علی از مقتضای حکمت و مشیت اوست یفعل الله

ما یشاء و یحکم ما یرید **اما بعد** چون بعنایت الهی در حق امام عصر و مقتدای دهر صدر
اجل سعید زین الدین حجة الاسلام امام الائمة ابو حامد محمد بن محمد بن محمد الغزالی الطوسی
اکرمه الله برضوانه و خلّده فی اعلی جنانه و تغمده بغفرانه ظاهر گشته بود تا دل وی بدان
سبب محل انوار الهی گشت افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه و سینهٔ وی
چشمهٔ آب حکمت و خزانهٔ اسرار شریعت و انفاس وی صدف جواهر بی نظیر و درّ یتیم الفاظ
وی جذب ترا زنهار زلال و معانیش دقیق تر از سحر حلال بیت
در نظر چون لفظ او الزام داد خصم را ؛ کردندی گردون تماشا کردن آن الزام را
عربیه معان کالعیون ملئن سحرا ؛ والفاظ مورّدة الخدود بلا جرم
محکمان شفاء درد خویش در سخن وی یافتند و دادوی علتها از آنجا طلبیدند و تحصیل
تریاک اکبر که نافعتر از زهر گشنده مثل کبر و شرک و حسد و بخل و ریا و نفاق و عجب
و دیگر اوصاف مذموم از رموز و اشارات و الفاظ و معانی وی کردند و کیمیاء اکبر که
آن کیمیاء سعادت در تصانیف وی یافتند و مخ آن کیمیا و لباب آن معانی در نامهای
یافتند که وی نوشته است بهر وقتی و بهر کاری تنبیه کرده و چون حال بدین جمله بود هر
بوقت سالکان راه و طالبان شغل و خداوندان ملک و ارباب حاجت در طلب نامها و منشآت
وی مبالغتها کردند و جمعها بودند تا آنرا اندوه ساز ند و بدان اقتدا کنند و بوا
آن سعادت ابد حاصل کنند و از شهوات نفسی خلاص یابند و آنرا کحل بصر ظاهر و نور
بصیرت باطن سازند و آن رسالتهای وی پراکنده و متفرق بود ناگاه از برای سدّ حاجت
و کفایت مهم سالکان راه و حق اخوت دینی را و تبرک و تیمّن بکلام آن صدر شهید و
و تمسک بحبل قرابت و صلت رحم را آنچه یافتیم از نامهای وی در این اوراق جمع کردیم
و این را کتاب فضائل الانام من رسائل حجة الاسلام نام نهادیم و در سلک پنج باب آوردیم
و متوقع از جود الهی آنست که توفیق را رفیق گرداند و سعادت را مساعد کند تا این
جمع تمام کرده شود و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت فلیتوکل المتوکلون و الحمد لوليه

فهرست الابواب

باب سیوم	باب چهارم
در آنچه بامرا و ارکان دولت نوشته	در آنچه بفقها و ایمهٔ دین نوشته
باب پنجم	باب اول
در فصول و مواعظ که بهر وقت نوشته	در نامهایی که بملوک و سلاطین نوشته

جون صدر شهید حجة الاسلام اکرمه الله برضوانه در ابتدا آن عهد و مبدا آن ترقی کار
بشهر نیشابور طالب علمی میکرد از تعلیق اصول خویش مختصری بیرون کرده و ترتیبی
داده و آنرا المنخول من تعلیق الاصول نام نهاده و در آخر آن کتاب قریب دو کاغذ
از مثالب مذهب امام ابوحنیفه رحمة الله علیه جمع کرده بود از کتاب طرهات و غیر ذلک و غصب
و سرقه و غیر آن و چیزها که شنیع بود از مذهب وی جمع کرده چون جماعتی از اصحاب راي
آنرا بدیدند برقی چند و تعصب در ایشان بجنبید و جماعتی هم از اصحاب شافعی
و از اصحاب مالک رحمهما الله با ایشان یار شدند و بروی تشنیعهای عظیم زدند پیش
بنزدیک سلطان اسلام شدند و بروی انها کردند که حجة الاسلام در امام ابوحنیفه
طعن و قدح می کند و مثالب وی جمع کرده و ویرا در اسلام هیچ عقیدت نیست بلکه اعتقاد
فلاسفه و ملحدان دارد و جمله کتابهای خویش بسخن ایشان ممزوج کرده و کفر
و اباطیل با اسرار شرع آمیخته و خدای را نور حقیقی می گوید و این مذهب مجوس
است که نور و ظلمت می گویند و چند کلمه از کتاب مشکوة الانوار تغییر و تبدیل کرده
و آنرا بر سلطان اسلام عرضه کردند و یکی را از مغاربه اغرا کردند و گفتند ویرا
که حجة الاسلام در مالک و قاضی ابوبکر باقلانی طعن کرده است و قطع کرده بخطا
قاضی ابوبکر باوی بسبب آن تشنیع زدن گرفت و نزدیک ارکان دولت تخیلات
و تصویرات فاسد می کرد و منافع بخلق پس بدان سبب سلطان اسلام بروی
متغیر گشت و قصد رنجانیدن وی کرد و در آن حالت حجة الاسلام را کس فرستاد
و بنزدیک خویش خواند حجة الاسلام از شدن امتناع نمود و عذر آن نزدیک وی نوشت
و بفرستاد و آن اینست ایزد تعالی ملک اسلام را از مملکت دنیا برخوردار
کناد و آنگاه در آخرت پادشاهی دهاد که پادشاهی روی زمین در وی حقیر و مختصر
گردد که کار پادشاهی آخرت دارد که مملکت روی زمین از مشرق تا بمغرب بشر نیست

و عمر آدمی در دنیا صد سال بیش نیست در اغلب احوال و جمله روی زمین بنسبت باذشاهی
که ایزد تعالی در آخرت بدهد کلوخی نیست و همه ولایتهای روی زمین گرد و غبار آن
کلوخ است کلوخی و گرد کلوخی را چه قیمت باشد و صد سال عمر را در میان ازل و ابد
و پادشاهی جاوید چه قدر که بدان شاد باید بود همت بلند دار چنانکه اقبال و دولت
و نسبت بلند است و از خدای تعالی جز پادشاهی جاودانه قناعت مکن و این بر همه جهانیان
دشوار است و بر ملک مشرق آسان که رسول صلی الله علیه وسلم می فرماید که یک روزه عدل از
سلطان عادل فاضلتر از عبادت شصت ساله چون ایزد سبحانه و تعالی ترا این ساز و
آلت بداد که آنچه دیگری بشصت سال تواند کرد تو بیک روز بجای توانی آورد چه اقبال و
دولت زیادت ترا ازین و حال دنیا چنانکه عبرت بدان باد چشم تو مختصر کرده
که بزرگان چنین گفته اند که اگر دنیا کوزهٔ زرین بودی که بماندی و آخرت کوزهٔ سفالین
که بماندی عاقل کوزهٔ سفالین باقی اختیار کردی بر کوزهٔ زرین فانی فکیف که دنیا
خود کوزهٔ سفالین فانیست و آخرت کوزهٔ زرین باقی عاقل چگونه بود کسی که دنیا اختیار
کند این مثل نیک در اندیشد و همیشه پیش چشم کار دارد و امروز بجدی رسیده است که عدل
یکساعت برابر عبادت صد سالست بر مردمان طوس رحمت کن که ظلم بسیار کشیده اند و غله
سرما و بی آبی تباه شده و درختهای صد ساله از اصل خشک شده و مرد روستایی را هیچ نماند
مگر پوستینی و مشتی عیال گرسنه و برهنه و اگر رضا دهد که پوستین از پشت ایشان باز
کنند تا زمستان برهنه با فرزندان در تنور می شوند رضا مده که پوستشان باز کنند
و اگر از ایشان چیزی خواهد همگنان بگریزند و در میان کوهها هلاک شوند این پوست باز
کردن باشد **فصل** این داعی با آنکه پنجاه و سه سال عمر بگذاشت چهل سال در دریای علوم
دین غواصی کرد تا بجایی رسید که سخن وی از اندازه فهم بیشتر اهل روزگار درگذشت
بیست سال در ایام سلطان شهید روزگار گذاشت و از وی باصفهان و بغداد اقبالها
دید و چند بار میان سلطان و امیرالمؤمنین رسول بوده در کارهای بزرگ و در علوم
دین نزدیک هفتاد کتاب کرد پس دنیا را چنانکه بود بدید و بجملگی بینداخت و
مدتی در بیت المقدس و مکه مقام کرد و بر سر مشهد ابراهیم خلیل صلوات الله علیه عهد
کرد که نیز پیش هیچ سلطان نرود و مال سلطان نگیرد و مناظره و تعصب نکند و

دوازده سال بذین مجهد و فاکرد و امیر المومنین و چند سلطان وی را معذور داشتند
اکنون شنیدم که از مجلس عالی اشارتی رفته است بحاضر آمدن فرمان را بمشهد رضا آمدم
و نگاه داشت مهد خلیل علیه السلام را بلشکرگاه نیامدم و بر سر این مشهد می گویم ای
فرزند رسول شفیع باش تا ایزد تعالی ملک اسلام را در مملکت دنیا از جهد بندگان
خویش بگذراند و در مملکت آخرت بدرجه سلیمان علیه السلام رساند که هم ملک بود و هم
پیغامبر و توفیقش دهد تا حرمت مهد خلیل ابراهیم علیه السلام نگاه دارد و دل کسی را
که روی از خلق بگردانید و بتو که خدای تعالی عز شانه آورد بشولیده نکند و چنین
دانستم که این بنزدیک مجلس عالی پسندیده تر و مقبول تر است از آمدن بشخص و کالبد
که آن کاری رنجی بی فایده است و این کاری است که روی در حق تعالی دارد اگر چنانچه
پسندیده است مرحبا و اگر بخلاف این بود در مهد شکسته نباشم که فرمان سلطان
با ضطرار لازم بود فرمان بضرورة منقاد باشم ایزد تعالی بر زبان و دل عزیز ناه
را نا ذکر فردا در قیامت از آن خجل نباشد و امروز اسلام را از آن ضعیف و شکستگی
نباشد والسلام **فصل** چون این نامه بر ملک اسلام عرضه کردند عقیدة وی از آنجه بود
بگشت و گفت لابد است که ما او را ببینیم و چون او بمشهد مقدس رضوی است علی
ساکنه السلام و لشکرگاه بمرو است و مسافت نزدیک و آمدن آسان وی را بهم حال
حاضر باید بود تا وی را ببینیم و صفای اعتقاد وی بدانیم و حاسدان و متعصبان
وی را زجر و تعریک کنیم و در این حال جماعتی از متعصبان وی از فحول ائمه بلشکرگاه
جمع شده بودند و می گفتند که او را تکلیف باید کرد تا حاضر شود تا با وی مناظره
کنیم و سخن وی بشنویم و وی از عهدة سخنهای خود بیرون آید و البته وی را رها نکنید
که پیش سلطان شود که وی در سیاست سلطان ایمن ظن و مخبر و سخن خویش صید کند پس
در این حال جماعتی از ائمه طوس برخاستند و بلشکرگاه رفتند و مجمعی ساختند و متعصبان
حجة الاسلام را حاضر کردند و ائمه طوس گفتند که ما شاگردان وییم اگر کسی را شبهتی
افتاده است یا اشکالی داده در سخن وی القا باید کرد تا حل آن کرده شود
پس اگر ما عاجز آییم بوی نویسیم و شرح و تقریر آن از وی در خواهیم تا آن اشکال
برداشته شود اما شما را اهلیت و منصب آن نباشد که از وی مناظره خواهید

کرد که شما با شاگردان وی مقاومت نتوانید کرد پس چون این سخنها بشنیدند مبهوت
گشتند و بار دیگر با سلطان گفتند که او مردی ناموسی است و این ناموس وی آن وقت
ظاهر گردد که با ما مناظره کند سلطان اسلام گفت معین الملک را رحمة الله علیه که
لابد او را الزام باید کرد تا پیش تخت حاضر شود و ما سخن وی بشنویم پس اگر بدان
حاجت بود که مناظره کند وی را با مناظره فرماییم و باعزاز تمام او را باز گردانیم پس معین الملک
کس فرستاد بمشهد و گفت لابد ترا حاضر باید بود وی بحکم فرمان بلشکرگاه رفت و در وثاق
معین بنشست تا معین الملک وی را نزدیک سلطان برد سلطان چون وی را بدید بر پای
خاست و در برگرفت و بر کنار تخت بنشاند و حجة الاسلام را رحمة الله علیه استشعاری بود
مقری اضعف با وی بود گفت یا دآیتی از قرآن مقری برخواند الیس الله بکاف عبده حجة
الاسلام گفت بلی و آن خوف بکلی از وی برخاست و سخن آغاز کرد و این فصل در پیش سلطان
بگفت **فصل من مقالته وقت حضوره عند ملک الاسلام** بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین والعاقبة للمتقین
ولا عدوان الا علی الظالمین بقای ملک اسلام باد عادت علمای اسلام چون بمجلس ملک
اسلام رسند آنست که فصلی گویند مشتمل بر چهار چیز دعا و ثنا و نصیحت و رفع حاجت
اما دعا منصب مرآنست که بشب تاریک در خلوة خالی دست برداشتن و با حق تعالی در راز
مناجات کردن و اولیتر که هر چه بر ملا بود بریا آمیخته بود و در حضرت حق سبحانه و تعالی
هر چه خالص نیست وی را مقبول نیست و اما ثنا این سخن هم لختیست که آفتاب سخت بی
نیاز است از آنکه بلندی و روشنی وی را بانگشت اشارت کنند لقد غنیت ذکاء عن
التعریف بجلال چون بغایت کمال رسد بازار مشاطه بشکند و دست مشاطه بی کار شود
و مقصود از ثنا بالا دادن کار باشد و چگونه بالا دهد حضرتی را که هر چه در جهان بالا
و بلندی و رفعت کسی را آن طبعتی است که از علای آن علامان آن حضرت یافته
است پس مهم ترین نصیحت و عرض حاجت و بیان نصیحت ولایتی است که
منشور آن جز از حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نوشته
و وی گفته است که ترکت فیکم واعظین صامتا و ناطقا الناطق القرآن والصامت الموت
القرآن نگاه کن تا این نصیحت کن خاموش بزبان حال چه می گوید مرگ خاموش

چنین می گوید که هر آفریده بدانید که من در کمین شماام و کمین خود نا گاه بکشایم و از
پیش هیچ رسول نفرستم و اگر خواهی که بود کار دو دست کاری و عمل من به بینی با همه تا ن
بگفته ام که با همه چه خواهم کرد ملوک باید که در ملوک گذشته نگرند و اعتبار گیرند و از ماضی
سلطان ملکشاه و الب ارسلان و طغرل از زیر خاک بزبان حال می گویند که یا ملکشاه و یا
قرة العین ای فرزند عزیز زنهار زنهار که اگر بدانی که ما فرا سر چه کار رسیدیم و چه
کارها و هول بدیدیم هرگز یک شب سیر نخسپی و در رعیت نیک نگرنی و بکام خویش هیچ جامه
نپوشی و در رعیت نیک بنگری و هیچ خزانه نبینی مگر آنکه روز قیامت بر تو عرضه کنند
که نصیحت قرآن چنین است که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة
شرا یره همه کردار خود را ذره ذره باز خواهی دید و در خبرست که شب و روز بیست
و چهار ساعتست و بر هر بنده عرضه کنند اعمال وی بر هر ساعتی بیست و چهار خزانه یکی پیدا
پر ضیا و نور و آن ساعت عبادت و طاعت بوده چندان شادی بدل وی رسد که بهشت
در آن مختصر شود و آن از خشنودی حق تعالی باشد و خزانه دیگر بر وی عرضه
کنند خالی و این ساعت غفلت بوده و خواب و مشغول بودن بمباحات چندان
حسرت و غبن بدل وی در آید که آن را نهایت نبود که چرا این چون آن دیگر نبود
و یکی دیگر بر وی عرضه کنند پر ظلمت و آن ساعت معصیت بوده چندان فزع و هول
بر دل وی بدید آید که گوید کاشکی هرگز دنیا ندیدی ای ملک این دنیا را بسیار
لشکر و خزانه ساختی آخرت را نیز بسازان و بر قدر مقام و مدت آخرت سازان مدت
دنیا پیداست که چند بود که روزی یا نفسی بیش نمانده است مدت آخرت را
نهایت نیست که اگر هفت آسمان و زمین پر گاورس کنند و مرغی را فرمایند که هر
هزار سال یکدانه بیش نخورد آن همه برسد با آخر و از ابد هیچ کمتر نشود خزانه در خور
مدت باید نهاد چنانچه نزل منزلی که مقام در وی یک شب بود اندک بود به نسبت
با منزلی که در وی مقیم خواهی بودن و بدانکه هیچ بنده نیست که نه وی را بر دوزخ گذر نیست
هست از ساعتی در گیرد تا هر سال که آخر کسی را که از دوزخ بیرون آورند پس از
هفت هزار سال بود و این کسی را بود که ایمان بسلامت برده باشد و این ایمان
و در خبرست که درخت ایمان آب از طاعت خورد و بیخ وی از عدل و از دولم

ذکر حق تعالی را سخ کرده و چون این تربیت نیابد در سکرات موت زیرا که هیچ
نداد یک وصیت از من قبول کن کلمه لا اله الا الله همیشه در زبان دار چنانکه
گرسنه شود و می گوی اگر در شکارگاه باشی و اگر بر تخت باد و اگر در خلوت یک ساعت از
این خالی مباش که ایمان بدین راسخ شود که اگر از عذاب آخرت خلاص یابی از سوال القیامة
خلاص نیابی کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر ترا در مقام سیاست بدارند و گویند
بندگان خویش را و گویند که ما لا اله الا الله را رعیت تو کردیم و ترا اسبی چند بدادیم
ملکی همه دله در ستوران خویش بینی تا هر کجا مرغزاری سبزتر بود چراگاه ایشان سازی
و از بندگان ما غافل ماندی چرا عزیزی این مار از ستوران خویش باز نپرداختی و گفته
بودیم که حرمت مومن نزدیک ما بیش از کعبه است اذین سوال چه جواب داری عمر خطاب
رضی الله عنه را سیر چنان بوده که شتر درویشی در شب تاریک گم شدی با پای برهنه در طلب آن
می دوید و می گفت که اگر شتری گرگین را در کناره آب فرات بگذارند و دارو در وی
نمالند مرا از آن روز قیامت بخواهند پرسید و یکی از صحابه در خواب دید بعد از دوازده
سال که غسل کرده بود و جامه سفید پوشیده چنان که کسی از کاری فارغ شده باشد گفت
یا امیر المؤمنین خدای تعالی با تو چه کرد گفت چند سالست تا از دنیا برفته ام گفت دوازده
سال گفت تا اکنون در حساب بودم و کار من بر خطر بود اگر نه آن بودی که خداوند
کریم بود حال عادلترین خلق این بود حال خویش را بر این قیاس کن و دجله را
نصیحت در لوح بر همه ملوک و بر ملک اسلام که تا لوح نوشته فرا پیش تو نهم در آن
لوح می نگر سیرت پدر خویش ملکشاه فرا پیش گیر و اگر ترا گویند بزرگ است از فلان ده درم
بستدی تو ده درم و نیم بستان که این زیادت چرا بستانم و این از حق تعالی می ترسیم
من نمی ترسم وی عاقل بود نام نیکو و خشنودی رعیت دوست می داشت من عاقل تر ام
اگر گویند در ولایت تو جهودی هست و برا از ولایت بیرون کن بگو در روزگار پدرم کجا بود
چون گویند در ولایت وی بگو پس چرا قاعده که وی نهاد باطل کنم و بدان که هر که قاعده
و راه پدر خویش باطل کند عاق باشد و عاق بوی بهشت نشنود اگرچه بوی بهشت از
پانصد ساله راه بشنوند هر که ترا بحقوق دعوت کند او دشمن تواست یا ملک شکر
نعمت حق تعالی بر خود بگذارد که نعمت چهارست ایمان و اعتقاد درست و روی نیکو

وخلق نیکو و فعل نیکو این یکی باختیار تست و آن هر سه هدیهٔ حق تعالی است چون
خدای تعالی آن هر سه از تو دریغ نداشت تو نیز این چهارم از خود دریغ مدار که
آن هر سه بزیان آید بر تو و ناسپاسی کرده باشی وای امیران تو دولت که برپای
ایستاده اید اگر خواهید که دولت باینده باشد و مبارک باید که دولت ازلی دق
بازشناسید و بدانید که شما را ملک یکی نیست بلکه دواست این یکی ملک خراسان و آن
دیگر ملک زمین و آسمان که ملک وی و ملک شماست فره الاقامت همه را با وی درمقام سیاست
بدارند و با شما گویند حق نعمت من چون گزاردید که قلوب الملوک خزاین الله دل ملوک
خزاین خدای تعالی است که هرچه در عالم خاک پدید آورد از رحمت و عقوبت بواسطهٔ دل
ملوک بود گوید خزانهٔ خود بشما سپردم و زبان شما را کلید آن خزانه کردم امانت نگه
داشتید در خزانه یا خیانت کردید و هرکه حال یک مظلوم بر ملک پوشیده دارد در خزانه
خیانت کرده باشد همه گوش فرا خویشتن دارید که این دولت یا نده گیر و خجلت خیانت
در قیامت مانده گیر آمدیم بعرضه کردن حاجت و حاجت دواست عام و خاص عام آنست
که مردمان طوس سوخته و پراکنده و رنج کشیده اند در ظلم و قسمت و هرچه غله بود از سرما و بی آبی
تباه شد و هر درخت صدساله بود خشک شد بر ایشان رحمت کن تا خدای تعالی بر تو
رحمت کند پشت و گردن مؤمنان از بلا و محنت و گرسنگی بشکست چه باشد اگر گردن ستوران
تو از طوق زر فرو نشکند و اما حاجت خاص آنست که من دوازده سال در زاویه نشستم
و از خلق اعراض کردم پس فخر الملک رحمة الله علیه مرا الزام کرد که بنیشابور باید شد
گفتم این روزگار سخن من احتمال نکند که هرکه درین وقت کلمة الحق بگوید در و دیوار
بمعادات او برخیزد گفت ملکی است عادل و من بنصرة تو برخیزم امروز کار بجایی رسیده
که سخنهایی می شنوم که اگر در خواب دیدی گفتمی اضغاث واحلامست اما آنچه بعلوم
عقلی تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراضی است عجب نیست که در سخن من غریب و مشکل
که فهم هرکس بدان نرسد بسیار است لکن من یکی ام آنچه در شرح هرچه گفته باشم باهرکه در
جهان است درست گنم و از عهده بیرون می آیم این سهلست اما آنچه حکایت کرده اند که بعضی
در امام ابو حنیفه رحمة الله علیه طعن کرده ام این احتمال نتوانم کرد بالله الطالب الغالب
المدرک المهلک الحی الذی لا اله الا هو که اعتقاد من آنست که امام ابو حنیفه رحمة

الله علیه غواص تربیت امت مصطفی صلی الله علیه وسلم بوده در حقایق معانی فقه
هرکه جز از این عقیدت من یا از خط و لفظ من حکایت کند دروغ می گوید مقصود
آنست که این کلمه معلوم شود و حاجت آنست که مرا از تدریس نیشابور و طوس معاف
داری تا با زاویهٔ سلامت خویش روم که این روزگار سخن من احتمال نکند والسلام
چون این فصل بگفت جواب ملک اسلام این بود که ما را چنان می بایست که جملهٔ علمای
عراق و خراسان حاضر بودندی تا سخن تو بشنیدندی و اعتقاد تو بدانستندی
اکنون التماس آنست که این فصل که رفت بخط خویش بنویسی تا بما میخوانند و ما
نسخهٔ آن باطراف بفرستیم که صبر آمدن تو در جهان معروف و مشهور شد تا مردمان
اعتقاد ما در حق علما بدانند اما معاف کردن از درس ممکن نیست که فخر الملک چاکر
ما بود که ترا به نیشابور فرستاد و ما برای تو مدرسها کنیم و بفرماییم تا جملهٔ علما هر سالی
یکبار در پیش تو آیند و هرچه بر ایشان پوشیده باشد بیاموزند و اگر کسی را با تو خلافی
هست دندان بکند و پیش تو آید و بگوید تا اشکال وی حل کنی فصل
چون ملک اسلام از وی درخواست که این فصل بخط خویش بنویس حجة الاسلام بلشکرگاه آمد
از لشکرگاه جملهٔ اهل طوس باستقبال وی شدند و آن روز جشنی عظیم ساختند و
نثارها کردند و حجة الاسلام این فصل را بخط خویش بنوشت و بنزدیک وی فرستاد
پس ملک اسلام فرمود تا هر وقتی بوی می خوانند پس چون ملک اسلام بلشکرگاه رفت
حجة الاسلام را شکاری فرستاد تقرب بروزگار وی و حجة الاسلام در معنا برای
نصیحة الملوک تصنیف کرده و پیش وی فرستاده آن کتابیست بلیغ در انواع
نصیحت و تحریض بر عدل و انصاف و حجة الاسلام بخط خویش بر ظهر جزوی
نوشته بود که اندر آن جزو فصل نصیحت ملک اسلام بود بدین موجب فصل
اتفاق افتاد که دشمنان تشنیع و تعییر و ادبی بر نویسندهٔ این جزو محمد غزالی
را تکلیف کردند پس از آنکه دوازده سال عزلت گرفته بوده و زاویه را ملازمت
کرده که به نیشابور باید شد و با فاضت علم و نشر شریعت مشغول باید گشت که فترت
روی بکار علم داده بافتراست پس دلهای عزیزان از ارباب قلوب و اهل
بصیرت بمساعدت این برخاستند و در خواب و یقظت تنبیهات رفت که

این حرکت مبدأ خیرات است و سبب احیاء علم و شریعت پس چون اجابت کرده آمد
و کار تدریس را رونق بدید شد و طلبهٔ علم از اطراف جهان حرکت کردن گرفتند
حسّاد بجهد برخاستند و هیچ طعن مقبول نیافتند جز آنکه تلبیس کردند و کتاب
المنقذ من الضلال و کتاب مشکوة الانوار را چند کلمه تغییر کردند و کلمات کفر
در آوردند و بمن فرستادند تا خط اجازه بر ظهر آن نویسم ایزد سبحانه و تعالی به
فضل و کرم خویش الهام داد تا مطالعه کردم و بر تلبیس ایشان وقوف افتاد پس
پس رئیس خراسان را این حال معلوم شد و آن مزوّر را حبس کرد و بر آخر از
نیا بو دنفی کرد پس بلشکرگاه رفت پیش ملک اسلام و زبان طعن دراز کرد
و از آن عاجز آمد پس تعلیقی که در حال کودکی کرده بودم بر ظهر آن المنخول
من تعلیق الاصول نوشته و کرومی مه پیش از این بر سی سال بحکم حسد در آن
زیادت کرده چند کلمه که آن طعن باشد در امام ابو حنیفه پس گروهی از اهل
دین ثناها گفتند بر این دعاگوی و حال شرح کردند پیش ملک اسلام و چند
مبالغه کردند که ملک اسلام گفت ما آرزومند که وی را ببینیم و سخن وی بشنویم
و بدعای وی تبرک کنیم پس ما درین وقت بحکم اشارت بمشهد آمدیم پس ملک
اسلام اقضی القضاة محمود را که از خواص حضرت بود و ناصح مملکت و بحقیقت
اسما و معنی معین الرعیت بود بمشهد فرستاد و پیغام داد که ما را آرزوست
دیدن وی پس بلشکرگاه بروغ پیش تخت ملک رفته آمد و دعای وی گفته شد
پس فرمان بر آنجمله بود که آنچه رفت بخط خویش اثبات کنیم امتثال فرمان را
چنان که رفت اثبات کرده شد **فصل** پس چون حجة الاسلام رحمة الله علیه
بار از درگاه حجه تمامتر و با نواخت ملک بطوس آمد و متعنتان وی چون
او را بدیدند در لشکرگاه خجل و تشویر زده شدند و جماعتی برخاستند و نزدیک
وی آمدند بطوس و وی در خانقاه نشسته بود وی را بدیدند و گفتند ما را
از تو سؤالیست اگر دستوری دهی تا بپرسیم دستوری داد ایشان گفتند که تو
مذهب که داری گفت در معقولات مذهب برهان و آنچه دلیل عقلی اقتضا
کند اما در شرعیات مذهب قرآن و هیچکس را از ایمه تقلید نمیکنم نه شافعی

بر من خطی داد و نه ابو حنیفه بر من براتی چون این سخن از وی بشنیدند نیز
مجال سخن گفتن نیافتند برخاستند و چند لفظ که آن محل اعتراض ایشان
بود از کتب وی بدر نوشتند و پیش حجة الاسلام فرستادند پس حجة الاسلام
جواب آن در بدیهه بنوشت و آن مسایل این بود **سؤال** چه گوید امام الائمة
حجة الاسلام در جواب کسانی که اعتراض میکنند از سخنهایی که در کتاب
مشکات و کیمیاست مثل این سخن که لا اله الا الله توحید العوام و لا هو الا هو
توحید الخواص و این سخن که نور حقیقی خداست و این سخن که روح آدمی درین
عالم غریبست و وی از عالم علویست و شوق وی بدان عالمست که این سخن فلاسفه
است و امثال این کلمات که آن را بشرح حاجت است تا اعتراض متعنتان کوتاه
شود و معنی این سخن پیدا کرده **جواب** حجة الاسلام رحمة الله علیه آن بود
که بدانکه سؤال کردن از مشکلات چون عرضه کردن بیماری دل و علت آنست بر
طبیب و جواب دادن سعی کردنست در شفای بیمار و جاهلان بیمارانند که فی
قلوبهم مرض و عالمان طبیبانند و عالم ناقص طبیبی را نشاید و عالم کامل هر جایی
طبیبی نکند مگر جایی که امید شفا ظاهر بود اما چون علت مزمن بود و بیمار
بی عقل استادی طبیب در آن بود که بگوید که این بیمار علاج پذیر نیست
و مشغول شدن بمعالجت وی جز روزگار ضایع کردن نبود و این بیمار جهاد
کونه است یکی از آن علاج پذیرست اما سه علاج نپذیرند بیمار **اول** کسی بود
که اعتراض وی از حسد بود و حسد بیماری مزمنست و علاج را بوی راه نیست
هر جواب که از اعتراض وی گویند هر چند نیکوتر و روشن تر بود وی را خشم
بیش آید و آتش حسد در دل وی افروخته تر بود پس بجواب وی مشغول نباید
گشت کما قال الشاعر **شعر** کل العداوة قد ترجی اماتتها ۝
الا عداوة من عاداک من حسد ۝ پس تدبیر وی آن بود که او را با آن
علت بگذارند و از وی اعراض کنند فاعرض عمن تولی عن ذکرنا و لم یرد
الا الحیوة الدنیا و حسود هر چه میگوید آتش در خرمن خویش میزند که
فالحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب پس وی بجای رحمتست

بیچارهٔ خصومت بیمار دوم آن بود که علت وی از حماقت بود و از بی
عقلی و این نیز هم علاج نپذیرد و عیسی علیه السلام مرده زنده کرد و از معالجهٔ
احمق عاجز شد و این کسی بود که عمر در علوم عقلی صرف نکرده بود و انگاه اعتراض کند
بر کسی که عمر در آن صرف کرده بود و این مدبر نداند که اعتراضی که عامی را فرا آید
عالم را نیز فرا آمده باشد پس این سخنیست که غوری دارد که عالم بدانسته باشد و
عامی نداند و همه فقها و ادبا و مفسران و محدثان و مشغولان با نواع علوم عامی
باشند در علوم عقلی و بیشتر متکلمان نیز محجوب باشند که ظاهری از علم کلام برخوانده
باشند و غور و تحقیق آن نشناخته چون اعتراض این قوم التفات نیرزد
اعتراض کسانی که هرگز در هیچ علم خوض نکرده باشند جواب چون ارزد و قصهٔ
موسی و خضر علیهما السلام تنبیه است در قرآن بدین حقیقت که سفینهٔ یتیمان اگر
کسی از عوام سوراخ کند محل اعتراض بود اما عالم کامل کند بر او اعتراض
نشاید که وجوب حفظ مال ایتام همه کس شناسند پس عالم نیز شناسد جز میکنه
او ورای آن چیز دیده اند که این فعل با اضافت با آن فعل منکر نیست بلکه معرفت
حق تعالی و معرفت حضرت ربوبیت و ملکوت آسمان و زمین دانستن کمتر از
جولاهگی نیست اگر کسی همه علوم روی زمین برخواند و همه صناعات بیاموزد
لیکن در جولاهگی هیچ نبرده باشد وی را نرسد که بر جولاه اعتراض کند و اگر
نیز برده باشد وی را نرسد که بر کسی که از وی استادتر بود انکار کند بلکه
هر چه وی را منکر نماید بر قصور خویش حمل کند چون این قدر عقل نداد از
وی اعراض باید کرد و بجواب او مشغول نباید شد بیمار سوم آنکه
بود که مسترشد بود و آنچه فهم نکند بر قصور فهم و عقل خویش حمل کند و اعتراض
نکند بلکه خواهد که بداند و برای استرشاد سؤال کند ولیکن بلید باشد
و فهم وی از ادراک دقایق علوم قاصر بود بجواب وی نیز هم مشغول نباید
شد قال النبی صلی الله علیه و سلم نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نکلم الناس
علی قدر عقولهم یعنی این نه آنست که با ایشان سخن گویند بخلاف راستی لیکن
یعنی آنست که با ایشان سخن گویند آنچه فهم آن توانند کردن و طاقت فهم

آن داشته باشند و آنچه طاقت فهم آن ندارند خود مگویند و تنبیه کنند که این
کار تو نیست چه اگر گفته آید جز انکار و تکذیب حاصل نیاید و اذ لم یهتدوا
به فسیقولون هذا افک قدیم بل کذبوا بما لم یحیطوا بعلمه اشارت بدین
قومست بیمار چهارم آنست که مسترشد بود و باز با آن هم زیرک و تیز فهم بود
و عقل بر وی غالب بود یعنی که مغلوب غضب و شهوت و حب جاه و مال نبود
این یک بیماری علاج پذیر بود برای وی این سؤال گفته آید ان شاء الله تعالی پس اگر کسی را بینی
که از این جواب شفای وی حاصل نشود عجب مدار که از جملهٔ این سه قوم باشد و بیشتر خلق از آن
سه گروهند و این چهارم عزیز و نادرست مسئلهٔ اول پرسیدی که این کلمه که لا اله الا الله توحید
العوام و لا هو الا هو توحید الخواص چه معنی دارد و بر این دو اعتراض است یکی آنکه این حرف طعنی
می نماید کلمهٔ لا اله الا الله را و این اشارتیست بنقصان آن و این چگونه بود که سبب سعادت همه خلق آن
و قاعده و اصل همه ملتها ویست و دیگر اعتراض آنکه لا هو الا هو متناقض می نماید که این مستثنی
عین مستثنی منه است و یک چیز هم مستثنی و هم مستثنی عنه چون بود بدانکه اعتراض اول
که پنداشتی که این سخن در معرض طعن و نقصانست در کلمهٔ لا اله الا الله خطا پنداشتی بلکه معنی
آنست که مجرد معنی لا اله الا الله عامست و در آن شریکند ناقص و کامل و عامی و خاص بلکه
جهود و ترسا و ترسایان که می گویند ثالث ثلثه آن می خواهند که خدای سه است بلکه گویند
یکیست بذات و باعتبار صفات سه است و لفظ ایشان این بود که واحد بالجوهر ثلاث بالاقنوم
و باقنوم صفات خواهند اما لا هو الا هو معنی لا اله الا الله تمامی در وی حاضر است لیکن در وی
زیادتی است که آن زیادت جز خواص ندانند و بدان نرسند و بر اندازهٔ عقل عوام نیست اما
معنی لا اله الا الله همه عوام فهم توانند کرد پس چون بدانستی که معنی این سخن تفاوت درجات
توحیدست و بدانکه توحید را درجاتست و درجات ظاهرست که همگنان دریابند و این چون قشری بود
و درجات حقیقتیست که آن چون لبست و آن لب را نیز لبی دیگر و تشبیه بجوز توان کرد که وی را
پوستی است و پوست وی را نیز پوستی است و وی را مغزی و مغز وی را نیز مغزی و آن روغنست
پس اگر خواهی که تفاوت درجات توحید بدانی بدانکه اول درجهٔ وی گفتن لا اله الا الله است
بزبان بی اعتقاد دل و همه منافقان اندرین شریکند و این توحید را نیز حرمتی است که سعادت
این جهان بدان حاصل شود تا مال و دم وی معصوم شود و اهل و فرزند وی ایمن گردد

حکایت

درجهٔ دوم اعتقاد معنیٔ این کلماتست بر سبیل تقلید بی معرفت حقیقی و همه عوام خلق نیز بدین درجه رسیده اند بلکه جهودان و ترسایان درین شریکند و این چون بتحقیق نزدیکترست امن و دو جهان ثمرهٔ ویست چون تصدیق جملهٔ انبیا با وی بود پس این قوم اهل نجات باشند اند دانجهان اگرچه بکمال سعادت اهل معرفت نرسند درجهٔ سیوم آن بود که معنیٔ این کلمه ببرهانی محقق مکشوف شود تا همچنان بشناسد مثلا که سیزده ثلث سی ونه باشد و برهانی حسابی معلوم کند مجنین وحدانیت خدای تعالی بداند چون کسی باشد که حساب خود نداند لکن از کسی شنیده باشد که سیزده ثلث سی ونه بود و اعتقاد کرده باشد و بتقلید تصدیق کرده این سه درجات متفاوتست اول صاحب مقالت دوم صاحب عقیدت سیوم صاحب معرفت و ازین هر سه هیچ صاحب حالت نیست ارباب احوال دیگرند و ارباب معارف و اقوال دیگر درجهٔ چهارم آن که با معرفت هم صاحب حالت بود که ویرا هیچ معبود نبود مگر یکی و هر کرا هوا بروی غالب بود معبود وی هوا بود چنانکه گفت افرأیت من اتخذ الهه هواه و هر چیز که ویرا پرستد و در بند وی باشد بندهٔ آن چیز باشد و ازین گویند که فلان حریفه است و فلان شکم بنده است و رسول گفت صلی الله علیه وسلم تعس عبد الدینار تعس عبد الدرهم و هرا که گفت که در بند آنست که طلب میکند بس هر که هوا و شهوت وی زیردست وی بود و بطوع و فرمان حق بود کلمهٔ لا اله الا الله ازوی راست بود و توحید ویرا هم حالت بود و هم اقالت و اگر چنین نباشد از معنیٔ این کلمه محروم بود و نصیب وی گفت زبان و اندیشهٔ دل بود و اگرچه این کلمه راستست وی دروغ زنست درین کلمه قال النبی علیه الصلوة والسلام لا یزال لا اله الا الله یدفع عن الخلق عذاب الله مالم یؤثروا صفقة دنیاهم علی صفقة دینهم فاذا آثروا ذلك قالوا لا اله الا الله قال الله تعالی کذبتم لستم بها صادقین پس این کس اگرچه این کلمه می گوید و معنیٔ وی می داند چون روی دل وی بسوی دنیا و جاه و شهوات و همه احوال وی بود نه فرمان خدای تعالی پس درین کلمه دروغ زنست بلک اول دروغ وی که در نماز ایستد و گوید که الله اکبر باوی گویند دروغ مگوی که اگر در دل تو خدای عزّ و جلّ بزرگتر بودی طاعت ویرا طلب کردی دنیا و شهوات را و چون وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض گوید گویند دروغ مگوی که اگر بدین روی ظاهر میخواهی روی بوی نیاورده که وی ازین جهت و درین جهت نیست بلک وی خود در جهت نیست و اگر روی دل میخواهی روی دل تو همه بسوی دنیا و جاه و مال و شهوات دروغ چرا میگویی با کسی که سرّ تو میداند و داند که روی دل تو از کدام جانبست و چون گوید که ایاك نعبد با وی همین تکذیب برود و گویند انت عبد الدرهم و عبد الدینار و عبد الجاه و للحشمة فایاها تعبد که نه عبادت آن بود که

حکایت

بزبان بگویی بلکه معبود تو آنست کش تو در بندی پس این مرد اهل لا اله الا الله بود لکن جاله در جه وی اینست هر که برابر بود با کسی که لجام تقوی بر سر همه شهوتهای خویش کرده بود و جز بر وفق فرمان هیچ کار نکند و بدان که مثل توحید و معرفت چون مسهلست که مقصود از وی پاک کردن درونست از اخلاط و علل چون مسهل بخورد و از وی کاری نیاید شفا و سلامت حاصل نشود بلک در وی خطر هلاک بود مسهل توحید چون در دل فرو آید اگر غلبهٔ هوا و شهوت را کسر نکند و آن شهوت را که امیر تو بود اسیر تو نکرداند چون مسهل باشد که کاری نیاید این کس چون برابر بود با کسی که توحید ویرا از همه بندها بیرون کرده باشد و ویرا یک صفت و یک همت و یک معبود کرده باشد و این هر دو از اهل لا اله الا الله اند و میان ایشان هر دو چند آنکه میان زمین و آسمانست درجهٔ پنجم آنست که این مسهل توحید در باطن وی بر آن اقتصار نکند که شهوت را مغلوب کرداند و هوا را زیر دست کند بلک هوا و شهوت را بکلیت محو کند تا در هیچ کار تبع شهوت نباشد نه بر وفق شرع و نه بر خلاف شرع بلک یک قصد و یک همت شود لا یتحرک الا الله و لا یسکن الا الله و لا یسکت الا الله و لا یتکلم الا الله این مرد اگر نان خورد نه برای آن خورد تا لذت طعام یابد لیکن بضرورت خورد و بقدر ضرورت خورد تا قوت طاعت و عبادت یابد و اگر بقضاء حاجت رود برای فراغت عبادت رود تا مانع از خویشتن باز کند و فرق نکند میان آنکه طعام بمعده رساند یا از معده بیرون کند بلکه هر دو ضرورت فراغت قوت عبادت را کند و اگر بخسبد برای آسایش نبود لیکن برای تجدید قوت عبادت را بود و اگر نکاح کند برای شهوت نکند برای سنت و تکثیر امت کند تا مصطفی صلی الله علیه و سلم با ایشان مباهات کند و همه احوال وی همچنین بود و اگر گوید و شنود و کرد هم برای حق تعالی بود و تفاوت میان این درجه و درجهٔ چهارم بسیارست چه توحید آن مرد او را از دست شهوت بیرون نکرد لیکن از دست شهوتی که خلاف شرع بود بیرون کرد اما این مرد را مطلق از دست شهوات بیرون کرد درجهٔ ششم آنست که توحید ویرا از دست وی بیرون کند بکلیت و از هر چه در عالمست بیرون کند بلکه ویرا از دست آخرت بیرون کند هم چنانکه از دست دنیا و در پیش همت و نظر وی او را وی نه نفس وی ماند و نه هر چه در عالمست و نه دنیا و نه آخرت جز حق تعالی نماند و خود را فراموش کند و هر چه جز حق [illegible] کند و از همه غایب شود و همه از وی غایب شود و نه وی ماند و نه عالم جز حق تعالی ماند و بس [illegible] وی بود کل شیء هالك الا وجهه نقد وقت وی شود اهل بصیرت اینحالت را التفات [illegible] توحید خوانند که جز از حق از همه فانی بود و فنای وی نیز از فنا فانی بود بدان معنی که اگر بفنا خود التفات کند بدین التفات از حق مشغول شود و هر کس

که طاقت فهم و ادراک این معنی ندارد پندارد که این طامات بی حاصل است و کمال توحید خود
اینست و آنچه گفت لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه
الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و لسانه الذی ینطق به پس صاحب درجه پنجم با خود بود
و بخود گوید و بخود شنوذ و بخود بیند لیکن برای حق داند نه برای خود اما این مرد با خود
نبود و بخود نه بیند و نشنوذ و نگوید لیکن بذو گوید و از وی شنوذ و او را بیند در هر چه بیند
آن مرد همه چیزها بیند لیکن خدا را با آن بهم می بیند وی گوید ما رأیت شیئا الا و رأیت
الله معه و این مرد خود جز خدا را نه بیند وی گوید ما اری الا الله و لیس فی الوجود غیر
الله آن مرد گوید معبود نیست جز خدا و این مرد گوید موجود نیست جز خدا پس توحید آن مرد
که معبودی جز وی نفی کرد جزویست از توحید این مرد که موجودی جز وی نفی کرد و در نفی موجود نفی
معبود بود و زیاده پس چنانک همه درجات توحید در طی و ضمن توحید این مرد که موجودی جز وی
نفی کرد حاصل آمد توحید وی با همه توحیدهای دیگر در طی توحید این مرد حاصلست پس آن
مردها که گشت در حق این خاص الخاص چنان که ارباب آن دیگر درجات عامی بودند در حق
این مرد و کمال درجه توحید این درجه ششم است و ارباب این مقام را در غلبات این حال شبهه
سکری پیدا آید و در آن سکر از دو گونه غلط کنند یکی پندارند که اتصالی حاصل آمد و از آن
بحلول عبارت کنند و دیگر پندارند که اتحادی حاصل آمد او خود او گشت و هر دو یکی شدند و آن
دیگر داند که اتحاد محالست پندارد که اتصال حاصل آمد پس صاحب خیال اتحاد باشد که گوید
انا الحق و سبحانی و چون آن سکر بصحو بدل شوذ بدانند که آن غلط بوذ که حلول عرضی را با
جوهری یا جسمی در باطن جسمی مجوف و این هر دو بر حق تعالی محالست و اتحاد دو چیز خود محال
بود اگرچه هر دو محدث باشند که چون متحد شوند از سه حال خالی نبود یا هر دو موجود باشند پس نه
متحدند که هر دو هستند و یا هر دو معدوم باشند پس نیستند هر دو پس نه متحدند یا یکی موجود بود و یکی
معدوم هم اتحاد نبود پس کمال توحید این باشد که موجود نیست جز یکی اگرچه آن نیز درست که
معبود نیست جز یکی اما این بدان مشتملست و زیادة از آنست سؤال همانا گویی این
بدان مشتملست و زیادة لیکن این محالست و نامعقولست که آسمان و زمین و ملایکه و کواکب و
شیاطین همه موجودند پس چه معنی دارد که موجود نیست جز خدای تعالی جواب این
بشنو و بدان که اگر روز عید ملکی بصحرا شوذ با غلامان خویش و همه را اسب و ساخته و

تجمل بعدم چنان که خود داده پس اگر کسی این همه را بیند و گوید این همه در توانگری با
هم برابرند یا همه توانگرند سخن وی راست بوذ و راست نماید در حق کسی که از بزرگان خبر ندارد
پس اگر کسی که از بزرگان خبر دارد که این ملکت و این نعمت بعاریت بایشان داده است و چون
تا زعید بکند باز خواهد ستدن پس گوید توانگر نیست الا ملک راست بحقیقت این باشد که وی گفت
چه اضافت عاریت با مستعیر مجازی باشد و بحقیقت مستعیر همان درویش است که بود و توانگر
بدان مال مستعار از معیر منقطع نشوذ بدانکه وجود همه چیزی را عاریتست و از ذات چیزها
نیست بلک از حق تعالی است و وجود حق تعالی ذاتیست نه از جایی دیگر آمده است بلکه هست
بحقیقت وی است و دیگر همه چیزها هست نمایست در حق کسی که نداند که عاریتست پس انکه حقیقة
کارها بشناخت کل شیء هالک الا وجهه وی را عیان گشت ازلا و ابدا نه انکه وقتی مخصوص
چنین باشد بلک همه چیزها در همه وقتها از آنجا که ذات وی است معدومست جز نیستی و هستی وی را
از ذات خود نیست بلک از ذات حقیقت پس این وجود مجازی بود نه حقیقی پس این سخن که موجود نیست
جز وی درست بود پس این که لا هو الا هو درست باشد که هو اشارت بموجودی بود که جز وی موجود
نیست همو جز در حق وی درست نیست و اشارت جز بوی راست نیست معنی لا هو الا هو اینست اگر
کسی فهم این نکند معذورست که برازنده هر فهمی نیست دیگر پرسیدی که معنی این سخن که الله
نور السموات و الارض چیست و نور آن بود که وی را شعاعی و روشنایی بود بدانکه معنی این در آن کتاب پیدا
کرده است چنان که هر که تأمل کند دریابد و بر وی ظاهر شود و اگر نور جز این نور محسوس نبوذی
که شعاعی دارد خدای تعالی قرآن او رسول را نور نگفتی وانزلنا الیکم نورا مبینا هیچ معنی ندا
و نگفتی الله نور السموات و الارض پس بدانکه نور عبارتست از چیزی که وی را بینند و چیزهای دیگر بوی
بینند و این اضافت با چشم ظاهرست که آنرا بصر گویند و دل را چشمیست و آن چشم را نوری که باضافت
با وی همچو نور منظورست باضافت با چشم ظاهر و این بدان بوذ که عقل را نور گویند و قرآنرا نور گویند
و رسول را علیه الصلوة و السلام نور گویند چنان که [illegible] نور گویند و عقل را نیز بدان نور
گویند که وی را بتوان دید بچشم دل و دیگر چیزها بوی بتوان دید و او خود نیز بیند پس اسم نور بوی
اولیتر از انکه بنور چشم ظاهر که قوت ابصار را نور گویند که چیزها را بیند باز انکه وی خود را نه
بیند و عقل خود را بیند و دیگر چیزها را بیند پس شعاع و روشنایی چشم ظاهر دیگرست و روشنایی چشم
باطن دیگر و قرآن نورست و رسول علیه الصلوة و السلام نورست باضافت با چشم باطن پس چون

روا بود که عقلا او را گویند بدان سبب که سبب دیدار چیزها آنکه عقل و دیدار رویت و هر چه پنهان
باطن دا ظاهرست و هر ظهور و نور و دیدار که در عالمست از رویت این اسم بروی صادقست و چون
معنی درست بود و لفظ در کتاب و سنت آمده است چه مانع باشد و شرح این خود در کتاب مشکوة
تمامتر از این گفته آمده است اعتراض اگر بر لفظست این لفظ در قرآنست که الله نور السموات والارض
و در خبرست که رسول را علیه الصلوة والسلام پرسیدند از شب معراج که حق دیدی گفت نورا انّی اراه
و اگر اعتراض بر معنیست چون شرح این گفته آمده و در آن هیچ شکی نیست اعتراض بی این جز جهل باشد
دیگر پرسیدی که معنی این سخن که روح آدمی در این عالم غریبست و شوق وی بعالم علویست چیست که این
سخن فلاسفه و نصاریست بدانکه لا اله الا الله عیسی روح الله هم سخن نصاریست ولیکن حقیقت و
سخن حق بدانکه مبطل گوید باطل نشود و این غایت جهل باشد که کسی پندارد که هر که باطلی گفت هر چه
بگوید دیگر با دهم باطل بود پس اگر چنین باشد پس کفار و مبتدعان قادر نبودندی که بهر چه حقیقت
اعتراف آورند مگر بدان یکسخن که کافر و مبتدع بدانند و هر چه تنها باطل شود ولیکن طریق عقلا آنست که
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت لا یعرف الحق بالرجال اعرف الحق تعرف اهله پس این
سخن که روح آدمی غریبست اینجا و اصل وی از بهشتست و کار روی را فقط لا ابلیست و قرارگاه و
وطن وی آن عالمست که آنرا بهشت گویند و عالم علوی گویند هم قرآن و کتاب بر این دلیلست و بدان
که فلسفی و نصرانی بدین اقرار دهند این باطل نشود و این از روی آیات و اخبار ظاهرست اما از
روی بصیرت هم که حقیقت روح آدمی را بشناخت بدانست که خاصیت وی معرفت حضرت الهیت
و غذای وی آنست و هر چه خاصیت این عالمست از ذات وی بر سبیل عارضیست که روا بود که
بشود و با وی جز معرفت حضرت ربوبیت نماند و وی بدان زنده باشد و باقی و منعم و شرح تحقیق
این در کتاب احیا و کیمیا و جواهر القرآن و دیگر کتب گفته آمده است هر که خواهد که بداند در ین کتب
تامل کند و هر که حسد و عناد و تعصب نکرد چون این کتابها او را شفا ندهد این مختصر نیز ندهد و زبان
حسد و عناد او هرگز منقطع نشود دل او را از سبب هیچ معنی نداده و اگر کسی را طلب حقیقت این
علمست از کتب حاصل نشود و استقلال [illegible] آمدن و بر باید خواندن و العلم یوجد
من افواه الرجال و من در هیچ کتاب هیچ سخنی نگفته ام که برهان قاطع اثبات توانم کرد با هر که فهم داده
و از بیماری حسد و عناد خالی باشد باکی که در حق وی این آیه آمده است انا جعلنا علی قلوبهم
اکنة ان یفقهوه و فی آذانهم وقرا و ان تدعهم الی الهدی فلن یهتدوا اذا ابدا اما آنجا او در

خواسته است که هر چه از این جنس سخنست از معانیهای مشکل شرح کند تا اشکال برخیزد بدانکه در
هیچ کتاب سخنی نیست که نه شرح آن با آن بهم است کسی اگر فهم باشد و هر که فهم نکند جز آنکه باید و بیاموزد
و شاید بشنود دیگر تدبیری ندارد و اعتراض جاهل محصور نبود که از کجا خیزد که از آنجا جواب
توان داد که اسباب جهل و بیماریهای دلها مختلفست و در حصر نیاید دل در آن نباید بستن که اگر سخنی
از اعتراض نگه توانستی داشت قرآن نگه داشتی چون اعتراض جهال از قرآن قطع نکردند تا صد هزار
اشکال در دلهای جهانیان بمانده است که علاج نمی پذیرد در دیگر سخنها این طمع محال بود شعر
وَمَن یکُ ذا فمٍ مرٍّ مریضٍ ۔ یجد مرّا به الماءَ الزلالا

باب دوم در نامهائی که به وزیران نوشته

و آن دوازده نامه است یکی بصاحب شهید نظام الدین فخر الملک سقاه الله شراب
المغفرة و یکی جواب صدر الوزرا احمد بن نظام الملک تغمده الله بغفرانه و سه نامه بشهاب الاسلام که پیش
از وزارت و سه بوزیر شهید مجیر الدین برد الله مضجعه و هر نامه از این نامها گنجیست از گنجهای
حکمت و صدقی مشحون باسرار شریعت

نامه اول

که بنظام الدین فخر الملک نوشته است مشتمل بر
تحذیر و تذکیر و اسرار و حقایق شرع و عقل بسم الله الرحمن الرحیم
امیر و حسام و نظام و هر چه بدین ماند همه خطابست و القاب و انجلاء رسم و تکلفست
و انا و اتقیاء امتی برآء من التکلف یعنی امیر بودن و حقیقت وی طلب کردن
مهم ترست هر که ظاهر و باطن بمعنی امیری آراسته است امیرست اگر هیچکس ویرا امیر نگوید
و هر که از این معنی عاطلست اسیرست اگر همه جهان ویرا امیر گویند و معنی امیر آنست که امر وی
بر لشکر وی روان بود و اول لشکری که در ولایت آدمی کرده اند جنود باطن ویست و
این جنود اصناف بسیارند و ما یعلم جنود ربک الا هو و روسای ایشان سه اند یکی شهوت
که بقاذورات و مستقبحات گراید و یکی غضب که قتل و ضرب و هجم فرماید و دیگر گربزی
که بمکر و حیلت و تلبیس راه نماید و این معانی را اگر از عالم شکل و صورت کسوتی پوشیدندی
یکی خنزیری بودی و دیگر کلبی و دیگر شیطانی و خلق دو گروهند گروهی آنند که آن
هر سه را مقهور و مسخر کرده اند و فرمان بر ایشان روان کرده اند این قوم امیران و پادشاهان اند
و گروهی آنند که کمر خدمت ایشان بربسته اند و روز و شب در طاعت و متابعت ایشان استاده
اند این قوم اسیرانند و نابینایان این علم باشند که امیر و پادشاه را او را سگ و بیچاره
گویند و اسیر فرومانده را امیر و پادشاه خوانند و اهل بصیرت این بنجان شوند که بسیا

زشت را کافور نام نهند و پایان مهلک را مفازه گویند و این تعجب نکنند چون
دانسته اند که این عالم انتکاس و انعکاس است و این عجب که در اصل آفرینش هر دو
عالم که یکی عالم حقایق و معانیست و آن را عالم ملکوت گویند و یکی عالم صورتست
و آن را عالم شهادت خوانند بنا بر التباس است هرچه در عالم شهادت است نیست هست نمایست
ولا شی در صورت شی و هرچه عالم حقیقتست هست نیست نمایست و این باضافت باز این چشم
بود که خلق دیدار آن را می دانند بوقت مرگ چون این چشم فرا شود حقیقتی از غشاوه
آن عالم بیرون آید قضیه قلب افتد هرچه راحت پنداشت محنت نماید و هرچه را نیست می
پنداشت خود همه هست آن بینند گویند بار خدایا این چه حالتست کارها معکوس گشت فکشفنا
عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید گویند آه ندانستم که چنین بوده و گویند ربنا ابصرنا و
سمعنا فارجعنا نعمل صالحا جواب گویند اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم
النذیر فذوقوا فما للظالمین من نصیر گویند بار خدایا با ما نگفته اند که نیست هست نمای
چون باشد گویند در قرآن قدیم نشنیدی که گفت کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء
حتی اذا جاءه لم یجده شیئا ووجد الله عنده فوفیه حسابه و همانا کسی گوید که ما
نیست نمای و نیست هست نمای مفهوم نیست و در حقایق معانی آن بافهام ضعیف بمثالی
توان رسید چون بادی که در هوای صافی از زمینی برخیزد و بر صورت مناره مستطیل
برخویشتن می پیچد کسی در نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و آن
چنان نیست بلکه با هر ذره از خاک ذره از هواست که محرک ویست لیکن هوا نتوان دید
و خاک بتوان دید پس خاک در محرکی نیست هست نمایست و هوا هست نیست نمایست که خاک
در حرکت جز مسخری و بیچاره نیست در دست هوا و سلطنت همه هواراست و سلطنت هوا ناپیدا
بل مثالی که بتحقیق نزدیکترست روح و قالب تواست که روح هست نیست نمایست که کس آن
را نبیند و سلطان و قاهر و متصرف بود و قالب اسیر و بیچاره ویست و هرچه بینند از قالب
بینند و قالب از آن بی خبر بلکه عالم با قیوم عالم همین مثالست که قیوم عالم هست نیست
نمایست در حق اکثر خلق که هیچ ذره را از عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیوم ویست
و قیوم هر چیز بضرورت با وی بهم باشد و حقیقت وجود وی را باشد و وجود مفهوم
از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینما کنتم این بود و اگر کسی معیت نداند الا

معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و این هر سه در حق قیوم محالست
این معیت فهم نتواند کرد و معیت قیومیت فهم را بعث بلکه معیت بتحقیق اینست و
این نیست هست نمایست کسانی که این معیت را نشناسند قیوم می جویند و باز نیابند چون
ماهی که در دریا غرق شود و آب میجوید و باز نیابد و کسانی که این بشناختند خود را میجویند
و باز نیابند بلکه خود همه حق را بینند و می گویند لیس فی الوجود الا القیوم و بسیار فرق
بود میان کسی که خود را می جوید و باز می نیابد و میان آنکه قیوم را جوید و باز می نیابد و این
سخن از اندازه مکاتیب بیرونست لکن فرا قلم آمد ناساخته و همانا که سبب آفت که
شنیده ام که و ما کیاستی هست زیاده از آن که ابناء جنس را باشد زینهار زینهار بخدای
تعالی استعاذت کن از قصور کیاست خویش که بیشتر خلق که هلاک شدند از کیاست
ناقص هلاک شدند و اکثر اهل الجنة البله و اهل علیین ذو الالباب و خلق بر سه گروه
یکی عوام که بتقلید قناعت کرده اند و راه بتصرف و کار خویش ندانند بلکه از دیگری آموزند
و این اگرچه بس رستنی نیست لیکن این قوم از اهل نجاتند و یکی ذو الالبابند و ایشان از
اهل علیین اند و دیگری از ایشان اگر یکی بود یا دو بسیار بود و سیم اهل تصرف بکیاست
خویش و این قوم هلاک شدند که نه طبیب بکار است بشغاز دیگست و متقلد وی جز تصرف در بانی
کند آنها نیم طبیب در خون جان بیماران بود و هر که او را تصرف آمده باشد بکیاست ناقص تصرف
میکند نیم طبیبست و سرچشمه زیرکان ابلیسست که نوعی از تصرف و زیرکی بود که وی را بر
مخالفت داشت و بقیاس و برهان گفتن مشغول شد و گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و
خلقته من طین و حسن بصری رضی الله عنه را پرسیدند که ابلیس فقیه و زیرک هست گفت بلی
و اگر نبودی فقیهان و زیرکان را از راه نتوانستی برد و علامات اولو الالباب آن است که شیطان
را با ایشان هیچ دستی نبود چنانکه گفت ان عبادی لیس لک علیهم سلطان و هر که وی را کسل
یا شهوت بر آن دارد که خلاف فرمان حق کند وی شاگرد شیطانست و نایب وی فاتخذوه
عدوا انما یدعوا حزبه لیکونوا من اصحاب السعیر اگر سعادت آخرت میخواهی فرمان حق
تعالی پیش گیر و بیوش و مجوی و محو د و تصرف مکن الا در فرمان حق تعالی و اگر دولت
قرار می گیرد و میخواهی تا شمه از حقیقت کارها بشناسی از کتاب کیمیاء سعادت طلب کن
و صحبت کسی اختیار کن که وی از دست شیطان بجسته باشد و برسته بود تا تو نیز برهی

نامهٔ دیگر که بفخر الملک نوشته در معنی قضا و تحریض بر قضا کسی که شایستگی
آن دارد بسم الله الرحمن الرحیم مجلس عالی بتوفیق ایزدی آراسته
باد تا در میان مشغلهٔ دنیا نصیب خویش فراموش نکند قال الله تعالی ولا تنس نصیبک
من الدنیا و نصیب هر کسی از دنیا آنست که زاد آخرت بر گیرد که خلق مسافرند بحضرت
الهیت و دنیا منزلیست بر سر بادیهٔ این سفر نهاده مثال غافلان از بر گرفتن زاد آخرت
مثال حاجیست که ببغداد رسد و بتماشا مشغول گردد و چون هنگام رحیل آید پای در بادیه
نهد بی زاد و راویه و شتر پندارد که روی بکعبه دارد نداند که روی بهلاک خویشتن
دارد و زاد آخرت تقویت و اساس تقوی دو چیز است التعظیم لامر الله و الشفقة
علی خلق الله و هر سلطان که ریاست و عمل و شحنگی بکسی ناشایسته دهد در آن چندان خطر
نباشد که ولایت قضا بناشایسته دهد چه ریاست و عمل از دنیاست اگر باهل دنیا دهند روا
باشد اما جهاد بالش قضا مقام نبوتست و منصب مصطفی صلی الله علیه و سلم و بحکم نیابت
بما انزل الله هر که مصطفی را صلی الله علیه و سلم در دل وی قدریست در منصب وی ننشاند الا
کسی را که در قیامت از وی خجل نباشد چون این نکته ندارد التعظیم لامر الله رفت که تعظیم
در تعظیم منصب نبوتست و الشفقة علی خلق الله رفت و املاک و دما و فروج در خطر
نهاد کسی که چنین کند چه پندارد که جواب آخرت را چه بگذاشته است چه یکی از خطرهای کار
قضا مال ایتامست چون صاحب تقوی نبود مال ایتام باقطاع بداده باشد و قد قال الله
تعالی الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا و سیصلون سعیرا
چون کسی ازین وعید باک ندارد از دیگر کارها هم باک ندارد و این وعید در قرآن بدان
کس مخصوص نیست که این میکند بلکه دو شریک دارد یکی آن دستور مبارک که او را تمکین
کند و دیگر آن مسلمان که تواند که این بان نماید و تقصیر کند و چون بکسی متدین تفویض
کند دما و فروج و املاک مسلمانان در حصنی حصین کرده باشد و امروز فلان کس که در حسن
سیرت و دیانت بی نظیر است و شایستگی وی این شغل را بر صدر وزارت پوشیده
نیست که ناحیت جرجان امروز بدو زنده است و رای عالی بدانچه بیند صایب تر
والخیرة فیما یصنع الله تعالی و السلام نامهٔ دیگر که بفخر الملک نوشته مشتمل بر
زجر و ردع بلیغ از ارتکاب محظورات و حث و تحریض تمام بر انصاف و معدلت

و تخفیف مؤن از اهل طوس و حمل بر اقتدا به پدر خویش نظام الملک و بر سر نامه
نوشته بود که شربتی تلخ با منفعت فرستاده آمد و بخلوتی خالی تأمل کند و بجمع
دین شود که شربت تلخ با منفعت از دست دوستان حقیقی رسد و شربت شیرین با مضرت
از دست دوستان ظاهری و دشمنان حقیقی آید بسم الله الرحمن الرحیم
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم انا و اتقیاء امتی براء من التکلف خطاب و القاب بهم
باز نهاده از اداء تکلف عادتست و سخنی که از سر دیانت رود باید که از عادت دور بود
و در عادت هر منصبی که بکمال رسد از پیوند القاب مستغنی بود و چون جمال بنهایت رسید مشاطه
بیکار شود و اگر کسی گوید که خواجه امام شافعی یا خواجه امام ابو حنیفه قدحی بود که کرده باشد و کاری
بکمال را از جهت خویش پیوندی ساخته بود و الزیادة علی الکمال نقصان کار تو نیز در خواجگی بمحلی
رسیده که با تو گفتن که تو چنین و تو چنان بی خطا بجز نقصان نبود آمدیم بخواجگی دین که بهتر ازین
می باید و بهتر ازین می باید بدانک روزگار در فترتست و آخر زمانست و کار دنیا
بآخر کشیده است اقترب للناس حسابهم و هم فی غفلة معرضون و هر کس را در وقت فترت بحصنی
حصین حاجت بود و گروهی حصن خویش از خیل و لشکر و شمشیر و نیزه ساختند و گروهی از جمع نعمت
و مال و دیوار بلند و در آهنین ساختند و گروهی از دل درویشان و دعای مسلمانان ایزد سبحانه و تعالی
از جمال بن غش و برسق و ارغش و قتمش و جز ایشان برهانی ساخت بر خطاء فریق اول تا بدانند
که خیل و لشکر بلای آسمان را دفع نکند و از جمال عمید طوس و غیر وی برهانی ساخت بر خطاء طریق
دیگر تا بدانند که دیوار بلند و جمع نعمت و در آهنین دفع بلا نکند بلکه سبب بلا گردد تا بدو ترا معنی
این از کلیهاء قرآن بدانند که گفت جمع مالا و عدده یحسب ان ماله اخلده کلا لینبذن فی
الحطمة الی آخر السورة و ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه و ما یغنی عنه ماله اذا تردی و از جمال
عمید خراسان برهانی ساخت بر صواب فریق سیوم تا بدانند که کاسهٔ هریسه و قرصی جوین
که بدرویشی رسد آن کند که صد هزار دینار و صد هزار سوار نکند و کار در ذخیره و جراحت کرده
باطل کند تا اطلاق را معلوم گردد که لشکر از سهام اللیل می باید ساخت نه از سهام الخیل و بدین
معجزه صدق مصطفی صلی الله علیه و سلم بدانند که گفت الدعاء یرد البلاء و کنت الدعاء و البلاء
یتعالجان فرزند نجیب آن بود که جهان بالش دولت خویش بجای خویش تسلیم نکند آن پدر شهید
تو قدس الله روحه و وفقک للاقتداء به چون بشنیدی که صاحب کرمان ضیاعات میکند حنت

اندام وی بلرزه افتادی از آنکه خیرات با کار بودی ولیکن کیستی که نیابد کار از مشرق
تا مغرب کسی بوده که در خیرات بر وی سبق گیرد و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون حسد در خیر چیزی
حرامست مگر در دین که واجبست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا حسد الا فی اثنین رجل
آتاه الله مالا فهو ینفقه فی سبیل الله ورجل آتاه الله علما فهو یعمل به ویدعو الخلق الیه
بحقیقت بدان که این شهرها از ظلم و قحط ویران گشت و تا خبر تو از اسفراین و دامغان بود
همه می ترسیدند و دهقانان از بیم غله می فروختند و ظالمان از مظلومان عذر میخواستند
اکنون که اینجا رسیدی همه خوف و هراس برخاست و دهقانان و قصابان از بند برخاستند و دکانها
بنهادند و ظالمان دلیر گشتند و دست فرا زدندی و مکابره کردند و شب قصد چند سرا و دکان
کردند و تهمت کالا عمید عهد خویش ساختند و مردمان مصلح بی جرم را بتهمت دزدی گرفتند و
بد حاصل کردند اگر کسی حال این شهر بخلاف این حکایت می کند دشمن دین تو است برعیت خویش
دریاب اطفال خویش دریاب و بر پیری خویش رحمت کن و خلق خدای را ضایع مکن و از یارب
درویشان که بشب گویند بترس اگر این کارها بجهد تو باصلاح آید و اگر نیاید بدین
مصیبت و ماتم بنشین که خدای عز و جل می گوید که خلقت الخیر وخلقت له اهلا فطوبی
لمن خلقته للخیر ویسرت الخیر علی یدیه وخلقت الشر وخلقت له اهلا فویل لمن خلقته للشر
ویسرت الشر علی یدیه علاج این چنین مصیبت آب چشم بوده نه آب انگور و همه دوستداران
بیت نظامی بدین مصیبت مشغولند شرط نباشد که صاحب مصیبت از ماتم خویش بیخبر بود و بنشاط
مشغول و بدانکه چهار مرد طوس نیکی و بدی تجربت و وعید و این نصیحت بسیار کردم
و نپذیرفت تا حال وی عبرت همه گشت شعر و ما ظالم الا و سیبلی بظالم
ثم ینتقم الله منها جمیعا و بحقیقت بدانکه هیچ خداوند مال و ولایت نیست که
وی را این فرا پیش نیست قطعا و یقینا که هر که دل خویش را در عشق مال و ولایت بسوخت
بضرورت در فراق آن بسوزد ولیکن این سه درجه بود یکی درجه سعدا و این آن بود که
مال و ولایت باختیار خویش بنکند و با مظالم دهد و بصدقه دهد و این توبت و تفرقه اگر
هم باختیار بود دل وی را بسوزد ولیکن بسازد و منهم سابق بالخیرات این بود و دوم
درجه آن بود که کسی را بر وی مسلط کند تا بقهر از وی بستاند و این از وجهی نکال و عقوبت
بود و از وجهی کفارت و طهارت و منهم مقتصد این بود و سیم درجه اشقیاست که مال در دنیا

از وی جدا کنند بقهر و نه باختیار و کار باضربت ملک الموت افکند والعیاذ بالله و این
از همه عظیم تر ولعذاب الآخرة اکبر لو کانوا یعلمون و منهم ظالم لنفسه این بود و من عجلت
عقوبته فی الدنیا فهو سعید جهد کن تا از سابقان باشی در خیرات که آن دو درجه دیگر درجه
شقاوتست و از این سه شربت چشیدن یکی ضرورتست قطعا و یقینا بشنو این سخنهای تلخ با
منفعت از کسی که او طمع کار خویش را بهمه سلاطین داغ کرده است تا این سخن بتواند گفت و قدر
این سخن بشناس که همانا از کسی دیگر نشنوی و بدانکه هر که جز این می گوید با تو طمع وی حجاب
میان وی و میان کلمة الحق و بحق خدای عز و جل و بحق آن پدر شهید تو که امشب در میان شب
که خلق خفته باشند برخیز و جامه در پوش و طهارتی کن طهارتی پاک و جایی خالی طلب کن و دو
رکعت نماز بگزار و روی بر زمین نه پس از سلام بتضرع و زاری و گریستن از ایزد سبحانه و تعالی
درخواه تا در سعادت بر تو گشاده کند و در آن سجود بگو یا ملکا لا یزول ملکه ارحم ملکا
قارب زوال الملک وایقظه من غفلته ووفقه لاصلاح رعیته آنگاه پس از این دعا یکبار عزم
در کار رعیت کن از قحط و ظلم تا ببینی که راه مصالح چون گشاده شود و مدد خیرات چون پیوسته
گردد وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله نامه دیگر که بفخر الملک نوشت در حق امام سعید شهید ابو حیم
بسم الله الرحمن الرحیم مجلس عالی نظامی ضیائی بسعادت و سیادت
اخروی آراسته باد و آن دل عزیز بضیاء انوار الهی منور باد آن ضیائی و نوری که ثمره انشراح
بود چنانکه حق تعالی گفت فمن یرد الله ان یهدیه یشرح صدره للاسلام و جای دیگر میفرماید که
افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه و این نور و ضیا چون پیدا شود علامت آن
بود که چون در دنیا نگاه کند همه خلق از روی ظاهر آراسته بینند و وی باطن آلوده بیند و چون
در عمر نگاه کند همه خلق از وی طراوت بدایت بینند و وی خطر و حسرت خاتمت بیند و چون در
مرگ نگاه کند همه آن را وعده و نسیه دانند و وی آن را نقد وقت بیند و یعلم ان ما هو آت قریب
وان الموت اقرب الی کل احد من شراک نعله و چون در امثال و اقران خود نگاه کند همه
نظر ایشان بر انواع توسع و تمتع ایشان بود و مطمح نظر وی همه انواع تحسر و تفجع بود
بوقت خاتمت و با خویشتن می گوید افرأیت ان متعناهم سنین ثم جاءهم ما کانوا یوعدون
ما اغنی عنهم ما کانوا یمتعون اگر صد روز است تا این ضیا از ربانی جا دهند علامت آن بود که
از دل خود دلوجی جبار زده و عاقبت و خاتمت کار دوزانی که در عرضه یاد دارد که

توسّلی سازند والتماسی کنند که وصیتی بکار وی را یابند فرض عین صدر وزارت آنست که وی را
در کنف حمایت و عنایت خود دارد و دعاء وی ذخیرهٔ قیامت سازد و هرچه تمشیت کار وی
باز گردد ایزد تعالی بدایت و نهایت کار وی بسعادت دینی و دنیاوی آراسته کرداناد و آفات
و نوایب روزگار از حواشی آن مجلس مصروف باد بمحمد و آله اجمعین نامهٔ دیگر که بفخر الملک
نوشته بسم الله الرحمن الرحیم قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان لله عبادا اختصهم
بالنعم لمنافع العباد ما بذلوها فهم و کلام الرحمن طوبی لهم و حسن مآب مطلوب ایزد تعالی
از افاضت نعمت با شقیا مکر و استدراجست چنانکه گفت سنستدرجهم من حیث لا یعلمون
و املی لهم ان کیدی متین و هیچکس را تا مرگان از اهل نعمت از این دو حال بیرون نه اند
انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا اما شکر نعمت ولایت و تایید و نصرت دنیا و آخرة
افاضت عدلست و اقامت حق و اماطت ظلم و اظهار معطیت و رحمت و شفقت بر رعیت که
بدین فرموده اند انبیاء علیهم السلام یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض الآیه و علامت کسی
که مقصود از نعمت دنیا در حق او شقاوت آنست که هر چند رفعت و نصرت و دولت و
نعمت بیشتر بیند تمادی وی بر بی شفقتی و بی رحمی بر خلق بیشتر بود و قرآن مجید با وی
می گوید الم نهلک الاولین ثم نتبعهم الآخرین کذلک نفعل بالمجرمین چندانی غفلت و کفران
نعمت در سینهٔ او متراکم شده باشد که با خویشتن می گوید و ما اظن ان تبید هذه ابدا و نشان
کسی که مقصود از نعمت در حق او سعادت بود آنست که او را توفیق دهد در احسان با خلق
خدای عز و جل و چندانی کمال عقل و رزانت دین و دیانت دهد وی را که هر کجا دغدغهٔ فاسد
و اطماع کاذب بود و مادت ظلم و غبار حوادث همه بدست شفقت و رحمت از مرکز عالم بردارد
و شوایب بدعت از اکناف دین دفع کند و هر چند درجهٔ او مترقی تر می شود او بر خلق خدای تعالی
رحیم تر و مشفق تر میکرد تا آنجا رسد که عز این سرای و سعادت آن سرای وی را بهم بود
و این خلعت باید که عطاء غیر مجذوذ و این مثوبت و عطیت مدخر شاد مجلس سامی را
از السامیات دیگر نامه که در جواب صدر الوزراء احمد بن نظام الملک وزیر عراق سقاه الله
صوب المغفرة و الرضوان نوشته که وی بآخر عهد حجة الاسلام اکرمه الله برضوانه مثالی فرستاده
بود مشتمل بانواع تبجیل و اکرام و اعزاز و مبالغتهای بلیغ کرده چنانکه نوشته آید ان شاء
الله تعالی بوزیر خراسان صدر الدین محمد بن فخر الملک و ویرا فرموده تا وی نیز مثالی دیگر با

آن لوح نقش کند و مطالعهٔ آن میکند نظام الملک تاج الملک فخر الملک الم یروا کم اهلکنا
من قبلهم من القرون یمشون فی مساکنهم ان فی ذلک لآیات لاولی النهی الم نهلک الاولین
ثم نتبعهم الآخرین و قال النبی صلی الله علیه و سلم ایها الناس کان الموت فیها علی غیرنا کتب و کان
الحق فیها علی غیرنا وجب و کان الذی نشیع من الاموات سفر عما قلیل الینا راجعون نبوئهم
اجداثهم و نأکل تراثهم کانا مخلدون بعدهم قد نسینا کل واعظة و امنا کل جایحة هر که
از وزراء از خاتمت کار دیگران غافل بود نه مهم عظمت ولایت و کار وی دیدند و این مقدار
ندانستند که ضعیف کاری بود که بکاری تباه شود مثل الذین اتخذوا من دون الله اولیاء
کمثل العنکبوت اتخذت بیتا ایزد سبحانه و تعالی صدر وزارت را بضیاء این نور آراسته
داراد تا از کارها سر حقیقت بیند نظام و صورت و مبدا و منبع این نور ده خصلت
عدل و عدالت عدالت آن بود که در بندگی خدای تعالی چنان بود که خواهد که بندگان وی باشند
در خدمت وی و عدل آن بود که با خلق آن کند که اگر وی رعیت باشد و دیگری صاحب ولایت
پسندد که با وی آن کند این دو کلمه را قبلهٔ خویش سازد و در معامله که پیش آید با خالق
و خلق باز این دو اصل رجوع کند و سلطان عادل را که مخدوم و بست بدین دو کلمه مختصر
دعوت میکند و نگذارد که حالت الرضا و ضرورت ولایتها از آن نظر میمون پوشیده دارند که
در قیامت بدین مداهنت ماخوذ باشد و هر چند راه انقباض در مخالطت و مکاتبت پیش
گرفته ام الا بقدر ضرورة این حرفها نوشته ام بر سبیل تهنیت و زارت و انهاء آسایش
و ظاهر اهل دین بدین نعمت و بچیزی دیگر نیز تنبیه کرده می آید تا تهنیت از تحفه خالی نبود
و انما تحفة العلماء بعد وظیفة الدعاء الارشاد الی مصالح العباد شهر که ان مدتی بود
تا از عالمی عامل خالی بود که اقتدا را شاید تا اکنون که ناصح المسلمین ابراهیم ستاک با وطن
خویش معاودت کرد و آن ناحیت بعلم و ورع وی زنده شد و فواید وی در تدریس
و تذکیر منتشر گشت و اهل سنت را تازه حیاتی و انتعاشی حاصل آمد و این خواجه
قریب بیست سال در صحبت من بوده است بطوس و نیشابور و بغداد و در سفر شام و حجاز و
زیادت از هزار کس از طلبهٔ علم بر من گذر کرده اند و نظیر وی در جمع میان وفور علم و صدق
و ورع و تقوی کمتر دیده ام و در شهری که چنین عالمی باشد آن شهر آبادان بود و ویرا از
اعداء دین و سنت متعنتان پدید آمده اند و ممکن باشد که بنوعی از حیلت و تلبیس

آن ضم کند ونزدیک حجة الاسلام فرستد در معنی تدریس بغداد تا وی بنفس این مهم
دینی را منتهض شوذ و چون عنبه (?) ورد از مواقف مقدس نبوی مستظهری انار الله
برهانها صدر الوزرا بدین معنی تحریض بلیغ فرموده و حجة الاسلام را بدین محل بزرگ که
خلافت صاحب شریعت تخصیص وتعیین کرده است و تأخیر و توقف را بر وی محظور و
محرم کرده اند و چون مثالها بحجة الاسلام رسید مزین بانواع تبجیل واکرام و نشر مناقب و
موشح بتوقیعات وزرا و سلاطین مکرم بذکر اشتطار و نفاذ حشم امیر عراق و بغداد و
امام مقدس نبوی مستظهری قدوم وی را مهم (?) چون مثالها را مطالعه کرد فرمود که ما را
وقت سفر عراق نه زمان سفر عراق وجواب نامه باز نوشت وعذر امتناع از قبول بگفت
نامه غریب بدیع مشتمل بر انواع ظرف و تحیز (?) و وعظ و تذکیر و اندر تخذیر (?) ... یتیم
اذا الخاطر تبلد عتیم نسخه نامه وزیر عراق بوزیر خراسان در استنهاض حجة الاسلام تعمدهم
الله بغفرانه و اعلی درجاته بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین زندگانی خواجه
اجل صدر الدین نظام الاسلام ظهیر الدوله و نصیر الملة وبهاء الامة قوام الملک شمس الوزرا در عز
و نعمت و سعادت و رفعت و بسطت و رضا آیند تعالی دراز باذ معلوم رای کریمست که نیکو
ترین توفیقی و بزرگترین غنیمتی که یافته شوذ تازه کردانیدن آثار اسلاف رضوان الله
علیهم اجمعین است واحیاء معالم خیرات ایشان و رفتن بر سیرتهای نیکو که نهاده باشند و احکام
دواعی دین و صلاح که بر جمله مسلمانان شامل بوذ خاصه چون آن مکرمت بتمهید قواعد دین
و تشیید ارکان اسلام و طراوت علم شرع باز کرده و عایدت و منقبت آن عرصه جهان را
حاصل و مدخر شوذ و پوشیده نیست که مدرسه نظامیه قدسها الله ببغداد مسجدی بزرگست
که خداوند شهید قدس الله روحه آن را انشا فرموده است که در مقر خلافت معظم و جوار
امامت مقدس چنان جاییست که معدن علم دین ومنبع فضل و موضع تدریس و ماوا
ائمه و علما و مقصد مستفیدان و طلبه علمست واکر چه آثار خداوند شهید برد الله مضجعه
در همه جهان منتشر است هیچ ماثری بموضع تر از آن نیست بحکم مجاورت سرای عزیز مقدس
نبوی ضاعف الله جلاله و تا جهان باشذ این خیر مخلد خواهد بود و این منقبت ... بر ما
و جمله اهل البیت فریضه است در تأسیس مبانی این مسجد مبالغه نموذن و در نظر به کار دو
حفظ نظام آن بحد غایتی رسیذن و بر صدر الدین ابقاه الله الامتاع ببقایه متعین ترست

در مدد داذن و بهر چه برونق این بقعه مقدسه پیوندذ اهتزاز صادق نموذن از آنجه
او ما را و خاندان ما را قرة العین است و از دوحه فرخنده شاخ قویست و در بث خیرات و
نیل مکرمات بمبلغ صالح مقتدی و معلومست که مقدم ترین اسبابی که مدرسه را بدان
حاجتست مدرس با علم و فضل و استعدادات آلات افادت و افاضت علمست و هر چه جست
از دیگر اسباب فرع باشذ و مدرس اصل و طراوت علم و تمیز (?) باز ادد رس باوست و چون
مدرسه خالی ماند از مدرس در فواید بسته شوذ و هر عدتی و آلتی که مدرسه را بوذ و
اکر چه بسیار بوذ عاطل باشذ و تا این غایت از بوذن کیا امام هراسی طبری رحمة الله علیه کار
این مدرسه با نظام تمام بوذ و درسی متوالی می رفت چنانکه بسیار مستفیدان از وی رحمه
افادت رسیده اند و فقها مناظر فراخاسته اند و علم را بازاری روان و رونقی وافر بدید آمده
و در میانه چشم زدگی افتاذ و چنان شخصی ناگاه ربوده شد و برحمت ایزد عز ذکره رسید و آن قاعده
وا می کشت و بازار افاده و استفاده بشکست و در عراق کسی نمانده است که بجای آن شهید سعید رحمة
الله علیه تواند نشست و بر آن منوال درس کفتن و افاضت علم کردن و بحکم آنکه ما را در خاطر هیچ مهم نبوذ
ما اهتمام تدارک این خلل کرده شوذ و نیز از سرای عزیز مقدس نبوی زاده الله انواره در بعث
نموذن مرتبد (?) ... الفقها فرموذند این خطابها صادر شد تا صدر الدین ابقاه الله بحفظ نظام
این خیر اهتمامی صادق فرمایذ و حقیقت دانسته آیذ که نظام این خیر بخواجه امام اجل زین الدین
حجة الاسلام فرید الزمان ابو حامد محمد بن محمد الغزالی دام الله تاییده تمام نکردذ از
آنجه او یگانه جهان و قدوه عالم و انگشت نمای روزگارست و در زمره ائمه دین کثرهم الله
تقدم و زعامت او را مسلم شده است و معروف تا بدین اوصاف که از وی نشر افتاذ متفقست
و از مواقف مقدس نبوی امامی ظاهر الله جلالها این منصب بذو مفوض کرده شذ و بر وی
تنصیص کرده آمد و بر وی محظور و محرم کردانیده آمد که از مباشرت بدین صورت و تصدی
این شغل و اعتناق این خیر هیچ امتناعی نماید یا عذری پیش آرد توقع چنانست که از جانب
کریم صدری ادام الله علوه هیچ مهم را بدین معنی تقدیم ندارند و در زمان حجة الاسلام را
ادام الله تاییده حاضر آرند و این شرح حال معلوم او کنند تا ساز آمدن کند بی هیچ توقفی
چه این بقعه مبارک معطل مانده است و مستفیدان منتظر استند تا که فواید او اند و فقها
و اصحاب مدرسه وفقهم الله جز متابعت او راه در نمی دهند و فرمان اشرف نبوی لا زال الجلاله

که امتثال آن فرض واجب و حتم لازمست با ستدعای او متواتر شده است و فسحت توانی
نهد هر اگر جناب حجة الاسلام ادام الله تاییده هیچ عذری آرد یا امتناعی نماید از وی قبول
نکند و بدان هم راستان نشود و او را تکلیف کند و عللات او را از احث فرماید از خویشتن
وان وجهی که در نامه مؤید الدین معین الملک ادام الله اقباله تعیین افتاده است اسباب آمدن
او راست کنند و هر چند زودتر او را گسیل کنند با صحبتی مامون چه انتظار رسیدن او را
ساعة فساعة شمرده می آید تا این بی رونقی که بدید آمده است از فقد مدرس بر خیزد بمکان
حجة الاسلام ادام الله تاییده و آن رونق تازه کرده دو این منقبت طراوة تمام پذیرد و هر سعی
و هر نهی که نماید در احیاء سیر سلف و سپردن طریق ایشان در بسیط خیر برابر ترتیب این کار
برین جملت که یاد کرده آمد نشناسد و بنده وی از کنه کار و جمال اعلام فرماید تا بر آن اعتماد
افتد و رای الشیخ الاجل السید صدر الدین نظام الاسلام فخر الوزرا ادام الله تمهیده فی تحقیق
هذه الجملة و تعجیلها امضی انشاء الله تعالی توقیع وزیر عراق اجوال مدرسه بغداد و بهیچ
خداوند قدس الله روحه در آن برده است بوشیده نماند و دل عزیز او رحمة الله علیه مصروف
بودی بر ترتیب آن فرمودن از جهت آنکه درجهان سرای عزیز نبوی امامی است و تا آن غایت رونقی
داشت بمکان متوفی نور الله ضریحه و اکنون خلل راه یافته است بفقد وی و بر اجله متعین است
این اندیشه اشتی و مسجدی را که خداوند شهید انار الله برهانه فرموده است ترتیب کردن و جمله
ائمه عراق و فقها چشم نهاده اند و طمع مبذول کرده که حجة الاسلام حرکت کند و این مدرسه را بمکان
خویش بیاراید می باید که از جهت صدر الدین اعزازی باشد و مبالغتی رود و آن بزرگ را
زندگی خویش حاضر نماید و الزام کرده در آمدن و رضا دادن که تقصیر نکند و از جمله تها
باید دانستن والسلام نسخه که خواجه امام اجل حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی
برد الله مضجعه باجل نظام الدین احمد بن قوام الدین حسین بن علی نوشت چون او را
بتدریس مدرسه نظامیه بغداد خواند بعد از وفات شمس الاسلام کیا هراسی طبری رحمة
الله علیهم در تاریخ سنه اربع و خمسمایه بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد و آله اجمعین قال الله تعالی ولکل وجهة هو مولیها
فاستبقوا الخیرات شما روی بدان آورید که بهتر است و اندر آن مسابقت و مسارعت نمایید
پس خلق در چیزی که قبله خود ساخته اند سه قسم شدند یکی عوام که اهل غفلت بوده اند و یکی خواص

که اهل کیاست بودند و سیم خاص الخاص که اهل بصیرت بودند اما اهل غفلت را نظر بر خیرات
عاجل مقصور بود چنان پنداشتند که خیر بزرگترین نعیم نعمت حیات و نعیم دنیا را است جاه و
مال بود روی بدان آوردند و هر دو را قرة العین پنداشتند و رسول صلی الله علیه و سلم از بود که
ما ذئبان ضاریان ارسلا فی زریبة غنم باکثر فسادا فیهما من حب الشرف والمال فی دین المرء
المسلم پس این غافلان که گرگ صید باز نداشتند و قرة العین را از سخنه العین باز نشناختند
و را بکونساری اختیار کردند و رفعت پنداشتند و از نگونساری ایشان رسول صلی الله علیه و سلم
گفت تعس عبد الدینار تعس عبد الدرهم پس خواص بحکم کیاست دنیا را با آخرت نسبت کردند و ترجیح
آخرت را متیقن شدند و از این آیه ایشان را مکشوف شد والآخرة خیر و ابقی و بس کیاستی نباید
تا کسی بداند که باقی به از فانی منقضی بود پس روی از دنیا بتافتند و آخرت را قبله خود ساختند
و این قوم نیز هم مقصر بودند که بهتر مطلق طلب نکردند لیکن بهتر از دنیا بچیزی قناعت کردند اما
خاص الخاص که اهل بصیرت بشناختند که هر چه ورای این چیزست آن خیر مطلق نیست و هر چه از
فوق آن چیزست آن از جمله آفلین است والعاقل لایحب الآفلین پس بدیدند که دنیا و آخرت
هر دو آفریده است و معظم آن شهوتست که بهایم را در آن شرکتست و این بس مرتبتی نباشد ه
چو عز و علا پادشاه و آفریدگار دنیا و آخرت و از هر دو بهترست و برتر و این آیه ایشان را
مکشوف شد والله خیر و ابقی و این مقام که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اختیار کردند بدین
مقام که ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون بل که این قوم را حقیقت لا اله الا الله مکشوف شد
و بدانستند که هر چه آدمی در بند آنست بنده آنست و آن چیز اله و معبود اوست افرأیت من اتخذ
الهه هواه مقصود هر کس معبود اوست و از این گفت رسول علیه الصلوة والسلام تعس عبد الدرهم
پس هر که را جز حق سبحانه و تعالی مقصودیست توحید وی تمام نیست و از شرک خفی خالی نیست پس این
قوم هر چه در وجود بود بدو قسم متقابل بنهادند الله و لا سواه و از این دو کفه متعادل ساختند
ککفتی المیزان و از دل خود لسان المیزان ساختند چون دل خود را بطبع و طوع بکفه بهترین مایل
دیدند حکم کردند که قد ثقلت کفة الحسنات و دانستند که هر چه بدین درجه نرسد از و بر نیاید بنا از و
قیامت بر نیاید و چنانکه طبقه اول در حق طبقه دوم عوام بودند طبقه دوم در حق طبقه سیم عوام
بودند و سخن ایشان خود فهم نکردند و ندانستند که از جمله من نظر الی وجه الله تعالی الحقیقة حیث
وجهه باشد اگر چه بزبان میگفتند چون صد روز لرت بلغه الله علی المقامات مرا از جایی تا لنه

بجائی دنیع‌تر می‌خوانند من یزوید ازا اسفل السافلین که مقام کروه اوّلست با علی علّیین که مقام
کروه سیمست می‌خوانم و قد قال النبی صلی الله علیه وسلم من احسن الیکم فکافئوه و چون
از اجابت عاجز بودم ازین مکافات و مجازات چاره نیافتم بهیچ آن کند که بزودی از
حضیض درجهٔ عوام بیفاع درجهٔ خواص انتقال کند که راه از طوس و از بغداد و از
همه بلاد بحق تعالی یکیست بعضی نزدیکتر و بعضی دورتر نیست اما راه ازین سه مقام بحق
تعالی برابر نیست و بحقیقت شناسند که اگر یک فرض از فرایض خدای تعالی فرو میگذارد
یا به کبیره از محظورات شرع ارتکاب میکند و یا بکسب آلوده تر می‌خسپد و در همه ولا
وی یکی مظلوم دنجود باشد درجهٔ وی در حضیض مقام اوّلیست و از جملهٔ اهل غفلت
اولئک هم الغافلون لاجرم انهم فی الآخرة هم الخاسرون اسئل الله تعالی ان یوقظه من
نوم الغفلة لینظر فی یوم لغده قبل ان یخرج الامر من یده آمدیم بحدیث مدرسه
بغداد و علت تقاعد از امتثال اشارت صدر وزارت عذر آنست که ازعاج از وطن
میسر نشود الا در طلب زیادهٔ دین یا زیادهٔ دنیا اما از طلب زیادهٔ دنیا و طلب آن بحمد الله
تعالی که از پیش دل برخاستست اگر بغداد را بطوس آورند بی حرکتی و ملک و مملکت غزالی
را مهیا و صافی و مسلم دارند و دل بدان التفات کند مصیبت ضعف ایمان بود که آن
التفات نتیجهٔ آن باشد و وقت را منغص کند و روای همه کارها ببرد اما زیادت دین
لعمری استحقاق حرکت و طلب دارد و شک نیست که افاضت علم آنجا میسرترست و اسباب
ساخته‌تر و طلبهٔ علم آنجا بیشترند لیکن در مقابلهٔ آن زیادهٔ اعتذارست هم دینی که
بخلل می‌شود که این زیادهٔ آن نقصان اجبر نکند یکی آنکه آنجا قریب صد و پنجاه مرد
محصل متورع حاضرند و باستفادت مشغول و نقل ایشان و ساختن اسباب آن
متعذرست و فروگذاشتن و رنجانیدن این جماعت و با مید زیادهٔ عدد جای دیگر رفتن
رخصت نیست مثل آن چنان بود که یتیم در کفایت و تعهد کسی بود ایشان ضایع گذارد
با مید آنکه ده یتیم را جائی دیگر تعهد کند و عذر دوّم آنست که آن وقت
که صدر شهید نظام الملک قدس الله روحه مرا ببغداد خواند تنها بودم بی علایق و بی
اهل و فرزند امروز علایق و فرزندان پیدا آمده اند در فروگذاشتن ایشان و دلها
جمله مجروح کردن بهیچ وجه رخصت نیست عذر سیوم آنکه چون بسر تربت خلیل علیه السلام رسیدم

در سنه تسع وثمانین واربعمایه امروز قریب پانزده سالست که سه نذر کردم یکی آنکه از هیچ سلطان
و سلطانی هیچ مالی قبول نکنم و دیگر آنکه بسلام هیچ سلطان و سلطانی نروم سوم آنکه مناظره نکنم
اگر درین نذر نقض آورم دل و وقت شوریده گردد و هیچ کار دنیا میسر نگردد و در بغداد
از مناظره کردن چاره نباشد و از سلام دار الخلافه امتناع نتوان کرد و در آن مدت که از
شام باز رسیدم در بغداد بکس سلام نکردم و مسلم بودم بحکم آنکه در هیچ شغل صاحب تصرف نشدم
اختیار دعوهٔ منزوی بودم چون در میان کاری باشم البته مسلم نتوانم زیست که باطن از
انکاری بدین انواع خالی نبود و آن باطن را تاریک بود و معظم‌ترین عذر معین و معتبر
اینست که چون از مال سلطان نستانم و ببغداد ملکی ندارم راه تعیّش بسته بود و این
مقدار ضیعتکی که بطوس است بکفایت این ضعیف و اطفال وفا میکند بعد المبالغة
فی الاقتصاد و القناعة و در غیبت ازین قاصر شود و اینهمه اعذار دینی است و نزدیک
من بزرگست و اگرچه بیشتر خلق این کارها آسان دانند در جمله چون عمر دیر درکشید وقت
وداع و فراقست نه وقت سفر عراق و منتظر که از مکارم اخلاق این عذر قبول کند که چون
غزالی ببغداد رسید فرمان حق تعالی در رسد او را دریافت نه تدبیر مدرسه باید کرد امروز
همان تقدیر کند والسلام ایزد تعالی آن صدر جهان را بحقیقت ایمان که ورای صورت
ایمانست آراسته دارد تا عالم بدان ایمان آباذان بود و لله الحمد حق حمده و صلواته
علی نبیه محمد و آله الطاهرین اجمعین نامهائی که بشهاب الاسلام نوشته اوّل نامه که نوشته
ارشاد کرده است وی را بمعالجت دل و احتراز از مرض آن و سعی کردن در طلب شفاء دل از
اطباء الهی و ارباب قلوب بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین مجلس سامی سعادة
دینی و دنیوی محفوف باد و نوایب حدثان و دواعی خذلان و مخادعات شیطان از آن
ساحت بزرگ و دل عزیز مصروف باد قال النبی صلی الله علیه وسلم داووا مرضاکم بالصدقة
و سابق بافهام عوام ازین مداوات قالبست و بافهام خواص مداوات قلوب و این مرض
القوالب من مرض القلوب قال الله تعالی فی قلوبهم مرض و مرض قلوب با آنکه مخطرترست
غالبترست که مریض در میان قوالب اذ هزار یکیست و سلیم در میان قلوب از هزار یکی و لا
ینجو الا من اتی الله بقلب سلیم و چنانکه علامت مرض قالب سقوط شهوت غذاست من
المشروب و المطعوم علامت مرض قلب سقوط شهوت غذا آخرت است و هو ذکر الحق

القيوم وچنان که قالب را اثبات وحيات نيست الا بقوت وغذا وی قلب را حيات
نيست الا بمحبت حق تعالى الا بذكر الله تطمئن القلوب وهر که جز بذکر حق تعالى
زنده است دل وی مرده است ان في ذلك لذكرى لمن كان له قلب ونه هر کسی از دل خبر
دارد یا عداوت وی بشناسد ان الله يحول بين المرء وقلبه قال النبي صلى الله عليه وسلم
لا تجالسوا الموتى قيل ومن هم يا رسول الله قال الاغنياء وغنی عبارت از کسیست
که مال خود از مداوات مرض نفس خود دريغ دارد ومقصود از مداوات بصرف مال
بغير مالست بلک او بدان وسیلت در حمایت طبیبی شود که علاج دل شناسد ومریض
نباشد وچنین طبیب درچنین عصر عزیز شده است وفلان کس از جملهء اطبا دلست وان
جملهء ارباب القلوبست واعلى مقامات دل درجهء توحیدست زیرا که لیکن بمعرفت وحالت
ووی اندرین معنی صاحب معرفت وصاحب حالتست والكامل الذي لا يطفئ نور معرفته
نور ورعه ووی بدین صفتست وبسبب ضرورت حال وکثرت عیال حرکتی کرده است و
وبا بدان مجلس بزرگ دلالت کرده ام ویکی از اسرار حق در تسلیط حاجت وفقر بر اولیا
خویش آنست تا ایشان از بدنام حاجت نزدیک اغنیا کشند واغنیا را ببرکات مشاهده
وسعی در فراغ ایشان بدرجهء سعادت رسانند والله لطيف بعباده از غبن فقر بوته سازد
تا اولیاء خویش را آتش مذلت میسوزد وازغبار الا ایشها پاک کند واز سؤال ایشان لطیفه
سازد تا اغنیا را بدان لطف بحمایت ایشان کشند ودر کنف شفاعت ایشان به
سعادت رسانند لایق باقبال مجلس سامی آنست که بفراغ دل وی قیام کند ودر خلوت
سخن وی جنبد که نفع آن بزرگ بود وبرکات او وافر نامهء دیگر که بشهاب
الاسلام نوشته در حق کسی بحکم عنایت مشتمل بر معانی دقیق ولباب اسرار شریعت
بسم الله الرحمن الرحيم اسأل الله تعالى ان يخص المجلس السامي بتمام
النعمة ودوام النعمة والشكر على النعمة ومعرفة حقيقة النعمة وتمام النعمة ان يكون وهو
بعد في هذه الحيوة في مقعد صدق عند مليك مقتدر فان استمرت هذه الحالة فهو
دوام النعمة فان لم يلتفت قلبه بعد ذلك الى غير الله فهو الشكر على النعمة فان لم ير ذلك
الا من الله بل لا يرى الا الله فهو معرفة حقيقة النعمة والمقاعد قسمان مقعد صدق و
زور فمن قصر الخاطر على الحضرة الالهية فهو في مقعد صدق ومن اقام مع ما سوى الله

فهو في مقعد زور قال الله تعالى انا جليس من ذكرني وقوله عز وجل ومن يعش عن
ذكر الرحمن نقيض له شيطانا فهو له قرين وفي حق جلساء الله قيل واذا رايت ثم رايت نعيما
وملكا كبيرا وفي حق المغترين بغيره قيل كسراب بقيعة يحسبه الظمآن ماء الآية ولا
يليق بعلو الهمة استبدال الذي هو ادنى بالذي هو خير قال الشاعر شعر ولم ار في عيوب الناس شيا
كنقص القادرين على التمام وعن عمر بن عبد العزيز رضي الله عنه انه كان يشترى له الثوب قبل الخلافة
بالف فيقول ما احسنه لولا خشونة فيه وكان يشترى له الثوب بعد الخلافة بخمسة فيقول ما
احسنه لولا لين فيه فقيل له في ذلك فقال ان لي نفسا تواقة ذواقة ما ذاقت شيئا
الا تاقت الى ما فوقها حتى ذاقت الخلافة وهي اجل المراتب فتاقت الى ما عند الله تعالى وقد
اذاق الله سبحانه وتعالى المجلس السامي اعلى المناصب في الدنيا وحان له ان يتوق الى ما فوقها
مغتنما خمسا قبل خمس كما ورد به الخبر ولا عزو من فضل الله تعالى ان يجمع له بين نعيم الدنيا
ونعيم الآخرة از جواد کریم سبب انقباض از نوشتن الا بقدر التماس مستحقی ایثار
تخفیفست وملتمس این نوشته این شیخست که پیری عزیزست وعمری دراز یافته وخدمت
پیران بزرگ کرده واز برکات صحبت ایشان نصیبی یافته ودر آخر عمر احوال مختل شده
وعجز وضعف دریافته واز کسب بازمانده ومکرم شیخ ابوبکر بن عبدالله که از جملهء اوتاد
الارضست وممکنان ابا اتباع اشارت وی تبرکست ارشاد کرده است وبرکه ازین مجلس
بزرگ استمداد کند وازمن نیز درخواست که در حق این پیر تعریفی کنم تیمن باشارت وی
وتقرب بدان مجلس بزرگ در تنبیه بدین مکرمت وقربت این ابرام داده شد اسال
الله تعالى ان يصغر في عينه الدنيا وان يفتح له ابواب ملكوت السماء ليرى الارض وما
عليها مدرة بالاضافة اليها ويرى كل ولاية على ظهرها غبرة تذرو بحوالبها في السلم
نامهء دیگر که بشهاب الاسلام نوشته در معنی تهنیت وی در آن وقت که او را از
قلعهء ترمذ باز فرستادند واز چنین خلاص یافت وتنبیه کرده وبر شناختن قدر
آن بسم الله الرحمن الرحيم قدوم عزيز ورکاب منيع امامی اجلی شهاب
الاسلام بیمن ونصرت واقبال ودولت وتوفیق اکتساب براخلاص در عبادت بکنه متمت
مقرون باد وآفات روزگار ومکاید بدسگال از آن ساحت بزرگوار مصروف
باد وبیرون آمدن از کدورت زمان وباز رسیدن با میان اتباع واقارب مبارک باد

وآنچه در وقت انحوادث وقت آخر آفات باد وانجلا از ظلمات بزیادة ودوام
پیوسته باد وثوقی تمامست دلها را بدان که آن نعمتهای عزیز از دین که وی امدد
کرد تا بدان خطرگاه نگاه داشت واکنون در کنف حفظ وکلات حق تعالی باقراد
کاه عزّ رسانید که در مستقبل نیز مدد کند تا بمنصبی رسد که دست نوایب روزگار
بر قد آن منصب نرسد وآن نیست الا آنک بکلیت از مراسم دنیا اعراض کند وشغلش
همه عبادت بود وحرفت نشر علم واتکال باطن همه بر فضل حق تعالی قل بفضل الله و
برحمته الایه چه نتیجه اعتماد بر حمایت خلق ظاهر شد مثل الذین اتخذوا من دون
الله اولیاء کمثل العنکبوت اتخذت بیتا اگر این حالت در اخلاص واقبال بر حق
تعالی بدید آید در حمایت لا اله الا الله افتاد وطلایع قهر شدند واگر اعتماد بر حمایت
عمرو وزید باشد بنایی بود که بر موج دریا کرده باشند چه انقلاب وتغیر جبلت دل آدمی است
خصوصا در این روزگار که آن مقدار ثباتی که دل صدور را معتاد بود اکنون این نیز
برخاسته است ایزد تعالی آن محتشم بزرگ را بخلق وحمایت خلق باز مگذارا د و منصبی
دهاد که اقبال واعراض خلق در آن حقیر ومختصر شود والله ولی الاجابة بمنه وفضله
وسعة جوده نامهایی که بمجیر الدین نوشته اول در معنی تهنیت بوزارت وحث بر
تخفیف مؤنت وزیادتی نظر در حق رعیت وتنبیه بر شناختن قدر این نعمت مشتمل بر
انواع تحذیر وموعظه بسم الله الرحمن الرحیم قال الله سبحانه وتعالی
وابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا واحسن کما احسن
الله الیک ولا تبغ الفساد فی الارض متعینست بر رای مجیری در معنی این سه کلمه الهی
تأمل کردن که هر یکی بحریست ومضمون وی فواید بی نهایتست وهر ببصیرت دین در این
بحار غواصی متعذرست وهر که همت بعاجلت دنیا مستغرقست یا عاجلت دنیا اغلب
همت ویست از سرّ این کلمه محرومست که گفت وابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة ودر
حق وی گفت من کان یرید الحیوة الدنیا وزینتها نوف الیهم اعمالهم فیها وهم فیها لا یبخسون
اولیک الذین لیس لهم فی الآخرة الا النار الآیة وهر که بکنز وادخار واستظهار و
استکثار مشغولست از سرّ این کلمه محجوبست که گفت ولا تنس نصیبک من الدنیا که
در شرح نصیب مصطفی صلی الله علیه وسلم چنین گفته است که لیس لک من مالک الا ما اکلت

فافنیت او لبست فابلیت او تصدقت فامضیت وهر که را چیزی جز حق تعالی در پیش
همت باستاد اگر همه فردوس اعلیست از این آیه محرومست که گفت واحسن کما احسن
الله الیک ومصطفی صلی الله علیه وسلم شرح احسان چنین کرد کما قال له جبرئیل علیه السلام
ما الاحسان قال ان تعبد الله کانک تراه وهر که ایزد سبحانه وتعالی این نعم بروی افاضت
کرد که با آن شخص کریم کرده است شکر نعمت گزاردن واجب بود وشکر نعمت آن بود
که درجات نعمت بشناسد وهر نعمتی که ورای آن نعمتی دیگر ممکن بود بدان قناعت
نکند وتشوق همت وی بدرجه اقصی نعمتها بود وهر روز معرفت ووسیلت وی در
زیادت بود تا کار در ترقی بود وآن حقیقت شکر بود که از همه انواع ادراک
زیادتست شکرست که در مصحف مجید رقم شکر چنین زده اند که لئن شکرتم
لازیدنکم وچنین شکر بحقیقت عمر بن عبد العزیز کرد رضی الله عنه کان یشتری الثوب
قبل الخلافة بالف ویقول ما احسنه لولا خشونة فیه ویشتری بعد خلافة الثوب
بخمسة دراهم ویقول ما احسنه لولا لین فیه فقیل له فی ذلک فقال ان لی نفسا تواقة
ذواقة ما ذاقت شیئا الا تاقت الی ما فوقها حتی ذاقت الخلافة وهی اعلی المراتب فی الدنیا
فتاقت الی ما عند الله واذا رأیت ثم رأیت نعیما وملکا کبیرا وشکر نعمت دنیا نگزارد
بحقیقت الا کسی که دنیا را بشناخت وهیچکس دنیا را بحقیقت نشناخت الا که از دنیا
اعراض کرد وبحقیقت بشناخت که در دنیا هیچ منصب نیست الا ترفع بر آن واستغنا
از آن بزرگتر از آنست ولیکن معرضان از آن بر سه درجه اند گروهی ایشان آنند
که چشم ایشان جز بر آفات وعیوب دنیا نیفتاد این قوم گفتند که ترکنا الدنیا
لسرعة فنائها وکثرة عنائها وخسة شرکائها واین هر چند نازلترین درجاتست لیکن
باضافت با کسانی که از این غافلند درجه کمالست گروهی دیگر را بصیرت از این نافذتر
بود که چشم ایشان بر کمال مملکت آخرت افتاد گفتند اگر دنیا بمثل مهنا ومصفی
بود واز آفات مسلم باشد هم نخواهیم که حجابست از مملکت آخرت وآن بکمال رتبت
وناقص قیاعت کردن عین نقصانست وسرّ این آیه ایشان را مکشوف شد که والآخرة
خیر وابقی واز این معنی عبارت کردند وگفتند لو کانت الدنیا من ذهب لا یبقی والآخرة
من خزف یبقی لوجب علی العاقل ان یؤثر ما یبقی علی ذهب لا یبقی فکیف والدنیا

من حرث لا يبقى والآخرة من خصب تبقى وكروهى ازين درجه دركذشتند ودنيا وآخرة
مردود از پيش همت برداشته واين آية ايشان مكشوف شد كه والله خير وابقى
وطالب اين منصب بديدند كه كفت في مقعد صدق عند مليك مقتدر واين عبارت
كردند وكفتند هرچه در بهشت موصوفست همه حظ جهانيست وآن از مشروب ومطعوم
ومشموم ومنظور وملبوس ومسموع خالى نيست وبهايم را درين همه شركت تواند بود ورضا
دادن در آنچه بهايم را ممكن بود نوعى از بهيميتست روا نداشتند از حضيض درجه بهايم
باوج مملكت ملايكه نهادند كه ملازمت حضرت جلال خاصيت رتبت ايشانست في
يسبحون الليل والنهار لا يفترون اين نهايت كار واقع الى ربك المنتهى وورا
اين اسرارست كه قلم وزبان را رخصت شرح آن نيست انه سبحانه وتعالى راى ثاقب
مجيرى را بتوفيق حق بر درجه اقصى از جملهٔ اين درجات قناعت نكند
واين كلمات را تأمل فرمايد واز جملهٔ سخنهاى ملفق عادتى نشناسد كه فصلى در تلفيق
واساس سرى از اسرار دينست كه چشم علماى عادتى از ملاحظت مبادى آن بدوخته
بود فضلا عن اقاصيه اين داعى از ان مدت باز كه بدان مشاهدهٔ كريم مستسعد كشته
بود در بغداد هرجا كه رسيد در سفر شام وعراق وحجاز از دعا وثنا وافاضت شكر ايادى
كه آن جناب رفيع را بوده است خالى نبوده ومدتيست تا زاويه اختيار كرده است
وازراه مخالطت ومكاتبت سلاطين برخاسته وبند بر سر قلم وزبان نهاده الا ما شاء
الله وباعث در مخالفت عادة درين مفاتحت دوچيز بود يكى آنكه هيجان شوق بسبب قرب
ار واستبشار بدين فتح ميمون وفرح بسيار دادتى كه اهل اين اقلام را ميسر شد
اشراق انوار نظر مجيرى حركتى در قلم وزبان پديد آورد وطبع را اختيار ربود و
ديكر آنكه خلل بسيار درين وقت فترت بدين ناحيت راه يافته وهركس از اكابر را به
سبب استشعارى كه درين وقت غالب شد قصد جايى مى بود وفلان بسبب اخلاص و
اختصاصى كه داشته در موالات آن جناب بزرك قصد آن كرد كه بدان حضرت
شتابد وخويشتن عرضه كند ورسم تهنيت اقامت كند وبيرون آمدن وى سبب زيادة
اضطرابى بود كه شهر خالى مى ماند وباز با داعى مشاورتى كرد صواب چنان نمود كه
اندرين وقت توقف كند ومنتظر فرمان عالى مى باشد واين داعى بحكم اعتمادى كه

داشت بر راى ثاقب ودين متين وكرم عهد ضمان كرد كه اين بمحل اجابت افتد كه مصالح رعيت
بر آن مجلس بزرك مقدم بود بر اقامت مراسم وچون بحكم اختصاصى كه ويرا بود از جملهٔ
اتراب وى از بيت نظامى بغزارت فضل وحسن سيرت وكوتاه دستى وشفقت بر
رعيت ورجوع كردن از حدت شباب كه در بدايت تجارب كارها بود با وقار وسكون
وحسن تدبير كه نتيجهٔ ممارست ومجربت بود در رياست اين ناحيت از دركاه اعلى بر
وى اعتماد كردند متوقعست كه مجلس عالى بتقريب وتأييد آن مددها پيوندد وفرمانها
رسد واثر اختصاصى كه ويراهست در اخلاص ظاهر شود وچون منصب رياست را
بنايى باكفايت وحصافت حاجت بود ودرين مدتى كه بر فلان اعتماد كردند كه وى در نسب
وعلم وكفايت وديانت درميان ابناء جنس بى نظير بود وبى استدعاى وى بروى حكم
كردند ووى در قبول آن توقف نمود كه روزكار مضطرب بود واين داعى ويرا ترغيب
بسيار كرد براى مصلحت رعيت را ووى برسر توقف وتردد مى بود وملابستى تمام
نكرد اين كار را واكنون اميد آنست كه كارها منتظم شود وموافقت تمام ميان اكابر
روزكار پديد آيد متعينست براى عالى دادن اندرين معنى تا توقف وتردد از راه
بركيرد وچون از آن جانب بزرك اشارتى بود دلها را بدان طمانينت واعتماد حاصل آيد
ودجله دركار طوس انديشهٔ خاص را منتظرست كه با اهل دين وورع آراسته ودعاء
ايشان حصنى حصين باشد وآفت ناحيت آنست كه سختهاى بغرض ومتفاوت بر
اعيان ناحيت غالب باشد بحكم حسدى وتعصبى كه بجبلت اكثر خلقست در هرچه رود
واندرين معنى توقفى وتثبتى تمام نمايد وتفصيل اين احوال فلان كويد كه بمحل
اعتمادست از مجلس فلان وازديكر جوانب وچشمهاى اهل ناحيت براهست تا بر
زودى وى باز كردد از مضمون برزنهاى ميمون تا فراغت دل اهل ناحيت بر
حاصل آيد ومدد دعا پيوسته شود والله تعالى يستجيب ادعية المسلمين في الجناب
العالي المجيري الذي هو كهف الدنيا والدين والسلم نامهٔ مجير كه بمجير الدين
نوشته مشحونست باسرار وتجدد واندازه كوئى كه دعوا واستارتست لابلكه عين نامه
اسرارست بسم الله الرحمن الرحيم قال الله تعالى استجيبوا لربكم من قبل
ان ياتي يوم لا مرد له من الله ما لكم من ملجأ يومئذ وما لكم من نكير فان اعرضوا فما

ارسلناک حفیظا ان علیک الا البلاغ یوم لا مرد که روز مرگست که تحسر و ندامت سود
ندارد فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا و بلاغ آنست که رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود الکیس من دان نفسه و عمل لما بعد الموت والاحمق من اتبع نفسه هواها
وتمنی علی الله واستجابت آنست که بتدبیر زاد آخرت مشغول شود ولا یأخذ من الدنیا
الا قدر زاد الراکب و زاد آخرت آنست که اول او خود را فریاد رسد و خلق خدای
در دست ظالمان اسیر شده اند که ایشان را فریاد رسد لقب وی در آسمان مجیر الدولة
است والالقاب تنزل من السماء کما قال عیسی صلوات الله و سلامه علیه من علم و عمل
و علم فذلک یدعی عظیما فی ملکوت السماء و هر کسی را در آسمان لقبیست بر وفق حال
وی و فریاد رسیدن خود را آن بود که خویشتن را از شر هوا و غضب و شهوت و شره
و کبر و رعونت خلاص دهد که این ظالمان جنود شیطانند و عقل که از جنود حضرت
تعالیست و از جنود ویست در دست این ظالمان اسیر شده و کمر خدمت ایشان بر بسته
و همه سعی و اندیشه خویش باز آن آورده تا استنباط حیلت قضاء شهوت و غضب
از کجا کند و چون کند و هر عقلی که از رق بندگی این صفات او را خلاص داده اند
شایسته مطالعه حضرت ربوبیت گشت قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم لولا ان الشیاطین
یحومون علی قلوب بنی آدم لنظروا الی ملکوت السماء و هر که عقل خود را ازین صفات
خلاص داد و شایسته حضرت ربوبیت کرد اینک لقب وی در آسمان مجیر الحضرة بود
منتظرست از کمال عقل صدری که ممیزترین و بصیرترین صدور روزگارست که
خود را بدین معانی عرضه کند و بتحقیق لقب خویش از خویش کند و طلب دارد قبل
ان یأتی یوم لا مرد له من الله فان ما هو آت قریب والبعید ما لیس بآت اما فریاد
رسیدن خلق بر عموم واجبست که کار ظلم از حد درگذشت و بعد از آنکه من مشاهده
این حال می بودم قریب یک سالست که از طوس هجرت کرده ام تا باشد که از مشاهده ظالمان
بی رحمت بی حرمت خلاص یابم چون بحکم ضروری معاودت افتاد ظلم همچنان متواتر
و رنج خلق متضاعف یافتم آن دیگر وصیت که خود را خلاصی دهد که آن سبب منزلت
دنیا و عذاب آخرتست و ذلک هو الجهاد الاکبر و علامت ظفر در این جهاد آن بود
که هر که این ظفر و فتح بر آید پادشاهی کرده که از استخدام ملوک عالم ترفع کند

تا بدان درجه رسد که خدمت ترک کند که حقیقت آن ترک سبعی باشد در قالب مردی و
هر که خدمت ترک کند اگر بدان کند تا متمکن شود از لباس نیکو و جامه های امیر رعونت
بود و بحقیقت زنی بود در صورت مردی و اگر بدان کند تا حیوانان و سرقه وی را خدمت
کنند امیر کبر بود و بحقیقت جاهلی بود در صورت عاقلی چه این مقدار نداند که در خدمت آن
ترک صدهزار معرّت و نقصانست در دین و دنیا و از خدمت حیوانان و سوقیان وی را هیچ فضیلت
و شرف نبود اگر تأمل کند بشناسد که هیچکس از ایشان خدمت وی نمی کنند بلکه خدمت وجود که می
کنند طمع و شهوت خویش را می کنند و برای آن مالی که از وی بدست آرند او را وی را بجشوه در و رعیت
و بروی ثنا می گویند و اظهار دوستی میکنند و بحقیقت دوستی ایشان با آن درجه خسیس باشد
که از وی بدست آرند و وی را مسخره و واسطه شر خویش ساخته باشند بدین مخادعت که ما دوستان
و خدمتکاران توایم و اگر با رجاف بشنوند که مخدوم وی را اندیشه عزل وی باشد و تولیت دیگری همه
از وی اعراض کنند و اضعاف آن خدمت دشمنی وی فرا کردن گیرند چون تأمل کند فرح وی بتعزیر
و برخندیدن مردمان بود و بنای شرف وی بر اندیشه ترکی باشد که اگر از آن اندیشه بگردد جهان
بر وی تنگ و تاریک شود چون دوزخ و قلب الانسان اشد تقلبا من القدر فی غلیانه و ضعیف
شرفی باشد که بنای آن بر میل دل مخدوم باشد وانه اضل اوهن من بیت العنکبوت و مثل الذین
اتخذوا من دون الله اولیاء الآیه بلکه ثابت شرفی آن بود که بنای وی بر معرفت و حریت
و هی الباقیات الصالحات و معرفت آن بود که عیوب و غرور دنیا او شرف آخرت را ببیند و
حریت آن بود که از رق صفات خود خلاص یابد چنانکه اگر همه پادشاهان دنیا خدمت وی
کنند از آن ترفع کند و اگر در باطن خویش بدان اعتدادی والتفاتی بیند بمصیبت و ماتم
خویش بنشیند که هنوز بنده است و بیچاره و مستمند که شادی و اندوه وی بدیگری تعلق
دارد که بر وی اعتماد نبود و اگر رسول صلی الله علیه و سلم گفت علی را رضی الله عنه اذا تقرب
الناس الی الله باعمال البر فتقرب الیه بعقلک برای آن گفت که مثل متقرب بعقل مثل
کسی بود که وی کیمیا دارد و مثل متقرب باعمال همچون کسی بود که درمی چند معدود دارد
که غایت آن صد هزار روزی چند باشد زیرا که متقرب بعقل نیک تفکر کند در حقیقت کار تا
حقارت دنیا یکباره وی را مکشوف گردد و قدر آن از دل وی بیفتد و بگوید طلقت الدنیا
ثلاثا کما قال علی رضی الله عنه و تا این عقل بدید نیاید حقارت دنیا مکشوف نشود و علاقت بندگی

دنیا کشته نکردد و تا بندکی دنیامی باشد جمال حضرت ربوبیت روی ننماید و معنی سعادة
آخرة مشاهدت جمال حضرت ربوبیت بود که عبارة ازان در زبان شرع رؤیت باشد و هرکه
سعی وی برای بهشت و حور و قصور بود وی از جملهٔ اولیاء خدای تعالی نبود که تقرب وی
بتقرب عوانان بود ملوک را و وزرا را که محبوب و مطلوب ایشان غرضی بود که از ایشان
حاصل کنند ومن احب شیئا لغیره فانما محبوبه ذلک الغیر فقط و چون حق تعالی آن صدر
بزرگ را عقل کامل ارزانی داشت فلا ارضی الا ان یتقرب الی الله بعقله لیلتحق بذوی الالباب
ولا ینخدع بلامع السراب و خلق که بر دنیا مقبلند و از آخرت معرض بسبب غفلت و قلت عقل
بود که شهوات عنان مخنق ایشان گرفته است که خود فراغت تفکر درین معانی نمی آید و اما کسی
را که عقل وی صارف وی است از سلوک راه آخرت سببش دو چیز بیش نباشد یکی آنکه اسیر صفتی
باشد از صفات نفس که بترک خواجگی و مال و شماتت اعدا نتواند گفت ولا علاج له الا عزمة من
عزمات الرجال والنظر الی النفس الفاجر بعین الاستحقار والترفع بعلو الهمة عن مضاهات
الاراذل ویکفی صارفا عن الدنیا کثرة عنائها وسرعة فنائها وخسة شرکائها و دیگر صارف
آن بود که بحکم شبهتی یا قصور بصیرتی در کار آخرت متوقف بود و نه عجب اگر کسی کار آخرت
را بقیاس محسوسات و متخیلات راست کند و راست نیاید که متوقف باشد که گروهی نیز در
مدبر عالم متوقف بوده اند بر قیاس حس و تخیل جستند و نتوانستند در اصل متوقف شدند
و علاج این گروه آنست که خود را متهم دارند و گمان برند که بصیرت وی بهمه غوامض محیط نیست و
بسؤال و استکشاف مشغول شوند فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون و همچنانکه
طبیب را ببرهان معلوم شود که روح آدمی را مدتی بقا باشد و اطعمه غذای وی است و سموم
هلاک وی همچنین ما را محقق شده است نه بطریق تقلید اخبار و آثار که حقیقت آدمی
را بقایی است ابدی که عدم را بوی راه نیست اصلا و نجات وی در حریت از صفات
بشری و سعادة وی در معرفت حقیقی است بحضرت ربوبیت علی ما هی علیها من الجلال و العظمة
و نجات دیگر نیست و سعادة دیگر و شرح کردن آن میسر شده است نه بطریق خطابی که
اکثر آن تخییلی بود شاعروار که طبع عوام را شاید یا اقناعی واعظ وار که قوت خاص
عام را شاید بل ببرهان حقیقی عقلی که شربت خواص محققان را شاید و واجبست بر صدر
عقلا که حسابی بخویشتن بکند تا صارف وی چیست و بعلاج آن مشغول گردد تا باری

خود را فریاد رسیده باشد اگر خلق را فریاد نمی رسد والسلام. نامهٔ دیگر که بمجیر الدین
نوشته در معنی رعایت انصاف و عدالت و حسم مواد ظلم از رعیت بسم الله الرحمن الرحیم
قال النبی علیه الصلوة والسلام والتحیة والرضوان من احسن الیکم فکافئوه والحدیث صبر کردن
بر سماع کلمة الحق احسانی تمامست و بدین سبب مجلس عالی مستوجب دعاست و انا اسئل الله تعالی
ان یرزقه معرفة حقیقة السعادة وان یخصه بها واقول الا ان السعید من وعظ بغیره
و اگر کسی که ازین سعادت محروم ماند تاج الملک بود که خاتمت حال نظام الملک بزبان حال با وی
می گفت که ان امرا عدا الجدید بان یترک اوله بدین اعتبار نگرفت و آمال دراز فرا پیش
گرفت و با خویشتن گفت نظام الملک پیر بود و مهلتی دراز یافت و ما را اکنون فرا پیشست پس
تقدیر آسمانی فی اسرع زمان غرور وی آشکارا کرد پس بایستی که مجد الملک عبرت گرفتی و متعظ
شدی با خویشتن گفت که وی را غلامان نظام خصم بودند و بخیانتی و مخالفتی منسوب بوده
ما ازین تمامت داد از روزگار بستانیم و ولایت بمراد خویش برانیم پس روزگار در مدتی
قریب غرور وی نیز کشف کرد و با وی گفت اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر
پس بایستی که مؤید الملک عادت روزگار بشناختی که هر چه که مکرر گشت بغایت رسید چون
باد تمام شد لیکن وی نیز با خویشتن گفت که این قوم بحکم نسب مستحق این منصب نبودند
بر ایشان از آن زوال آمد بدان زودی و مرا این موروثست و مستحقست و این منصب در
نصاب خویش دایم روزگار بزودی از حال وی برهانی ظاهر ساخت که این همه غرورست اکنون
نوبت برسید بمجیر الدوله که در اقلیم جزو وی وزیر نماند و از حضرت نبوت ندا می کنند
با وی که اولم یهد لهم کم اهلکنا من قبلهم من القرون یمشون فی مساکنهم ان فی ذلک لآیات
لاولی النهی و میکوید ای اکنون عاقلترین وزرایی زینهار تا نسب خویش از اولی النهی قطع نکنی
که ان فی ذلک لآیات ولکن لاولی النهی که این طبقه که گذشتند این نسب قطع کردند تأملی
کن تمام در حال ایشان وانظر کم ترکوا من جنات وعیون الایة و با خود این حساب بکن که اگر
نیز روزگارت بمراد بگذرد هیهات آخر چه خواهد بود افرأیت ان متعناهم سنین ثم
جاءهم ما کانوا یوعدون ما اغنی عنهم ما کانوا یمتعون و بحقیقت بباید که هیچ وزیر
بدین مبتلا نبود که وقت وی در روزگار هیچ وزیر با این ظلم و خرابی نرفت که اکنون می رود و
اگر چه وی کار نهست و لیکن در خبر چنین است که چون ظالم را در قیامت حاضر کنند همه

در صفت نگاه داشتن

متعلقان ایشان هم بدان ظلم بگیرند تا بدان کس که قلم ایشان تراشیده باشد یا دوات
ایشان راست کرده. و بحقیقت شناسد که هیچ کس را اندوه وی نخواهد بود خود تدبیر
خویش کند و سعادت دین و دنیای خود با انقطاع از این حاصل کند و اگر این میسر نیست
امروز سلامت دنیا فوت شد همه همت خود در تدبیر زاد آخرت صرف کند و هیچ نافع تر از آن نیابد
که ظلم از ایشان چندانکه تواند دفع کند خصوصا از اهل این ناحیت که مسلمانان را کارد باستخوان
رسید و مستاصل گشتند و هر دیناری که قسمت کردند اضعاف آن از رعیت بستدند و به سلطان
نرسید و در میان اراذل اعوانان و ضعفای ظالمان بردند و هرکه بتعرف و تدارک ایشان
از آن جانب پای ظلم وی از گذشتگان درگذرد امید از تلافی گذشته منقطع است اما
امید از شفقت و عاطفت مجیری منقطع نیست که جدی نماید در حسم این ماده در مستقبل
و ارشادی که اهل ناحیت را بطریق استغاثت ممکن شود از ترتیب و تمشیت کار
متظلمان تقدیم فرماید و خود را از این معاونت و عنایت ذخیرتی سازد و حصنی
از آفات روزگار خویش را از دعای این مسلمانان والله تعالی ینصره و یؤیده و
یرشده الی طلب السعادة الدین بالدنیا و یسدده بمنه و فضله و کرمه والسلام

باب سیم در نامهایی که با امرا و ارکان دولت نوشته و آن پنج نامه
است اول نامه که به بعض الملوک نوشته قال الله تعالی تلک الدار الآخرة نجعلها
للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین نجات آخرت برده شرط
بسته اند طلب علو ناکردن و از فساد دور بودن هرکه در طلب ولایت و فرمان دادن
طلب علو وی معلومست و هرکه بلهو و نشاط جوانان و بی خردان مشغولست بفساد
موسومست و بی شرط نجات امید نجات داشتن عین غرورست و انکار کردن که این
شرط نجاتست تکذیب قرآنست و دل از نجات آخرت برگرفتن و بشقاوت رضا دادن
نه کار عاقلان باشد آیا میان کسی که هردو جمع کند و طمع از نجات ببرد و بلهو و نشاط
مشغول شود چه می اندیشد همانا گوید که خدای عز و جل کریم و رحیمست این درستست
ولیکن با کرم بهم راست گویست که میگوید ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم
یا میگوید که فردا توبت کنم و میداند که شیطان چندسالست که بعشوه فردا وی را از توبه
باز میدارد و لابد چند سال دیگر درین وجه شود مگر قبالة داده بر عمری ممتد

و با امید آنکه از اجل مدتی مانده است یا از ملک الموت عهدی و میثاقی ستده است
و با نشناخته است که شیطان بعشوه تسویف چند خرمن سوخته است هیهات هیهات
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اکثر صیاح اهل النار من سوف در آخر عمر در چنین
خطر بودن و با این خطر بفراغت و لهو روزگار بگذاشتن هیچ سبب ندارد الا امن و
غفلت که کیمیای همه شقاوتهاست افامن اهل القری ان یاتیهم باسنا بیاتا الی القوم
الخاسرون ایزد تعالی ما را و همگنان را از خواب غفلت بیدار کناد و آن دل عزیز را
بلطایف تنبیه تخصیص کناد یکی از اولیا اندرین ایام جهانی حکایت کرد در حق وی
محتشم که متغیر بود بخطری عظیم دیدکار آخرت بغایت دل مشغول شدم و بدست من
نیست الا دعا بدل و تنبیه بزبان و نصیحت بعلم اگر مسلم میدارد که بروی شفقتی
برم که وی در حق خود نمی برد بحکم بروی میکنم دست از مستکبر بدانه اگر نمی تواند
دست از عمل ظالمان باز داشتن که رشته ظلم و فسق چون دوتا شود و برهم آمد نادر
بود که پیش از مرگ گسسته شود شیب سفید در شرب نبید سخت نا الایقست نظام
الملک چون پیر شد از همه کارها توبه کرد و دانست که ظلم و ذلت کفایت از فسق
و فساد به سر باری می نخورد و بران توبه ثبات کرد تا آخر عمر و همانا گوید که ملک مشرق
را بر سر توبه نگذارد این عذر نزدیک خدای تعالی و نزدیک خلق مقبول نیست لو صح
منک الهوی ارشدت للحیل چون وی عزمی صادق بکند امید بود که ملک نیز برکات
توبه وی توبه کند و اگر نکند وی را مسلم دارد که بجز شرط دوستی بود گفته آمد
والله ولی التوفیق الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین والسلام

نامه دیگر که بسعادت خازن نوشته نامه غریب بدیع مشتمل بطرف و تحف و
معانی دقیق کانه ام الفضایل و سید الرسایل قال الله تعالی و ان من شیء الا
عندنا خزاینه و ما ننزله الا بقدر معلوم خزانه همه ملوک را منتهایست و خزانه
ملک الملوک را نهایت نیست یکی از خزاین ملک الملوک سعادتست و یکی شقاوت و این
هردو در غیب الغیب پوشیده است و این هردو را دو کلیدست یکی را طاعت گویند و یکی
را معصیت و این دو کلید در دو خزانه است از غیب که یکی را توفیق خوانند و یکی
را خذلان و جوهر توفیق و خذلان در دو خزانه دیگرست از همه غیب تر یکی را رضا گویند

ویکی را سخط و این دو جوهر رضا و سخط در دو خزانه است که اوهام عوام وافهام
خواص الا الصدیقون والعلماء الراسخون از ان قاصرست و عبارت با بعضی رموز
نیست و استنباط علما و صدیقان را مجال نیست چه عبارة ایشان نیز قاصرست و عبا
از یکی چنین آمد که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی و عبارة از ان دیگر خزانه چنین
آمد که لقد حق القول علی اکثرهم و اندر سر این معنی که این دو آیه عبارة از کنت
اعجب قضا و قدر تعبیرات و هر که معراج وی از سموات خزاین بدین مقام رسید با وی
گویند که گنگ و لال باش و زبان نگاه دار که القدر سر الله فلا تفشوه و ورای این
سر الاسرار و خزینة الخزاین که مصدر و منبع این همه خزاینست و عبارة از ان یک سخن
آمد که رسول صلوات الله وسلامه علیه در ترقی درین مقامات گفت که اعوذ بعفوک
من عقابک پس ترقی کرد و گفت اعوذ برضاک من سخطک پس ترقی کرد و گفت که
اعوذ بک منک چون خواست که ترقی کند راه بحجاب عزت بسته دید گفت لا احصی ثناء
علیک انت کما اثنیت علی نفسک و تا بدین مقام که اعوذ برضاک من سخطک علما را
راه بود اما بدین مقام که اعوذ بک منک جز انبیا را راه نیست و ورای این عالم نهایت
که نیز انبیا را بدان راه نیست و نه علما را همه صدیقان و انبیا چون بدین مقام رسند جز
حیرت و عجز نصیب ایشان نباشد همه در عجز می گدازند و در آتش عشق و شوق می
سوزند و سبوح و قدوس می زنند و سید الانبیاء والمرسلین علیه الصلوة والسلام نوحه
عجز خویش بدین عبارت می کند که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک و سید
الصدیقین رضی الله عنه اندوه و عجز و شادی و دولت بهم می آمیزد و منادی
ماتم دولت خویش بدین لفظ می گوید که العجز عن درک الادراک ادراک گاه در ماتم عجز
می گدازد و گاه بدین شادی که این عجز تمام ادراکست می افروزد و اما الخزاین ملک الملوک
و نظارگیان آن خزاین نیست اما زر و سیم که در خزاین ملوک دنیاست کلید دوزخ بود
تعس عبد الدینار تعس عبد الدرهم روز قیامت چون منادی برآید که جریده خزانه
کلید دوزخ باز کنید و ایشان را در صعید سیاست حاضر کنید اگر در صدر این
جریده نام سعادة برآید بیچاره سعادة که ویرانه ملک مشرق فرا دست رسد و نه نید مشرق
دستگیر کرد که ایشان اخوة بجز از ان دستگیر حاجت بود والسلام نامه دیگر

که نوشته است یکی از بزرگان در معنی عیادت وحث بر انواع صدقه و عبادة و اثار
بتصفیت عقیدت و مناسبت صدقات در دفع امراض و اسقام را و از احتجاج علل و اوجاع
بسم الله الرحمن الرحیم دل مشغولی تمام می باشد بسبب عارضه و رنجی که میرسد
از جهت قصور و حیرت اطبا و بحقیقت باید دانست که الذی انزل الداء انزل
الدواء ولیکن خلق چنین دانند که چون دارو از دکان صیدلانی باورند و طبیب
بکار داشت کفایت افتاد و این خطاست زیرا که چنین باید که مریض را الهام چند
در احتیاط طبیب آنکه طبیب را الهام دهند در اختیار دارو تا خاطر وی در جنس دارو
و مقدار آن و وقت استعمال آن بجانب صواب منصرف شود که اندرین هر سه معنی خطا
بصواب مشتبه بود بغایت پس اصل کار الهام مریضست و الهام طبیب و این هر دو
الهام در دکان هیچ صیدلانی نیابند که کلید آن در ملکوت آسمان نهاده اند در خزانه ملائکه
که هر هدایت که خلق را باشد بصواب کارها همه از خزانه ملائکه رود و ما کان لبشر ان
یکلمه الله الا وحیا الآیه و هیچ جا ممکن نیست خریدن آن الهام از ایشان الا بهمت و دعاء
عزیزان اهل دین که هر چه همت و اندیشه اهل دین بدان منصرف شد اسباب آن از جهة
ملائکه مبذول شد و ان من شیء الا عندنا خزاینه و ما ننزله الا بقدر معلوم و همت اهل دین
را بتحریک نتوان کرد الا بصدقه و احسان پس صدقات سبب حرکت همت بود و حرکت همت
سبب فیضان هدایت از خزاین ملکوت بر دل مریض و طبیب بود و هدایت ایشان سبب
استعمال دوا بود بر قانون صواب و استعمال دوا سبب شفا بود و سر این که داووا
مرضاکم بالصدقة این باشد و اما آنکه چه سبب بود که حرکت همت و ارواح عزیزان باعث
روحانیات ملائکه باشد بر افاضت هدایة سبب آن مناسبتی باشد که میان ارواح و
روحانیانست که استمداد این از ان بحرست که و یسئلونک عن الروح قل الروح
من امر ربی و این غوری دارد عمیق و رخصت نیست در کشف این سر الا این قدر
که بشناسد که ارواح و روحانیات متناسبند از ان که همه انوار ربانی اند چنین که گفت
قل الروح من امر ربی و لله الخلق والامر و عالم امر از عالم خلق جداست و نماند هیچ
غواصی که این غط از علم طلب کند یاد آید که این خود طلب کردنی است و مقصود
آنست که ارتباط دعا بواسطه صدقه معلوم شود و برای این گفت که الدعاء

ید البلاء والاعیاء والبلاء یتعالجان و دعوات و هم چون از جمعی بود غالب
آن باشد که منجح بود و بر نماز استسقا و اجتماع بعرفات و جماعت در صلوات این
و آنچه طبیعی گفت که علتی که از حرارت خیزد برودت باید که آن را هزیمت کند و صدقه
با آن چه نسبت دارد ذات گفت یک نیمه و بدین سببست که طب حقیقت ولیکن
بصیرت طبیعی بر طب مقصورست و قاصرست از آنچه طبیعت و مستعمل طبیعت
مسخر آنست و مثال وی چون مورچه ایست که بر کاغذی می بیند که خطی حاصل می
گردد از حرکت قلم پندارد که موجب خط قلمست که بصر وی قاصر بود از آنچه
دست کاتب بیند و بصیرت وی از آن قاصر بود که دل کاتب که محرک دستست بر بیند
و وی بهیچ حال نداند که دل کاتب را چون صید باید کرد تا قلم را کار فرماید طبیعت
چون قلمست و ملایک چون اصابع و ملک اعظم که همه ملایک متابع اوا اند چون دست
و صاحب الید والاصابع والقلم و وراء الکل وهو المتفرد بالجبروت وانما قلوب
المؤمنین بین اصبعین من اصابع الرحمن صوره کاتب آدمی مثال صورت حضرت
ربوبیتست قال الله تعالی خلق آدم علی صورته و من عرف نفسه عرف ربه و جنان که
دل و دست و اصابع فوق قلمست همه اسباب آفرینش فوق طبیعتست و طبیعت
در اسفل السافلینست و بصیرتی نافذ باید تا از اسفل بعلو رسد و نظر همه خلق بر
طبیعیات و جسمانیات مقصورست اگرچه در اصل ایشانرا از عالم روحانیات
آورده اند و برای این گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین پس درد همه علاجها مدد از عالم روحانیات باید خواست و آن عالم علویست
و مال و جاه را اجناح صعود نبود بدان عالم بلکه همت و دعا باشد این صعود
الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه و دافع و حال این داعیه عمل باطل
بود والعمل الصالح یرفعه بی نماز ان و کدایانرا بدر سرای جمع کردن و نان و گوشت
تفرقه کردن این حالیرا نشاید که این دواعی اهل مصطبه جنبانند نه همه اهل دین را
چیزی که بر وی عزیزتر نیست که در دل دارد که هرگز از خود جدا نکند از دست هوا و
شیطان بیرون کند و بفروشد و در وجه خویش صرف کند و بعضی بکسانی دهد که قدم
ایشان دادر دین شناخته باشد و بعضی بفرماید تا پنهان کسان از اهل صلاح تا بدر و پیشانی

پوشیده مستعفف معیل رسانند و از ین همتها مدد خواهند تا در صواب در علاج تیسیر کند
طبیب را بالهام تا بید آسمانی که علت مشکل و طبیب متحیر را اجزا بین علاج نیست و بر قول
طبیبان جاهل اعتماد کردن روا نبود بلکه روا بر قول طبیبی حاذق بود که بمناسبت
علت و علاج اشارت کند آنگاه اعتماد کند و الحکم نامه دبیر که علی الاطلاق
نوشته بجمله بزرگان دولت در حق بعضی از مخلصان خویش بسم الله الرحمن الرحیم
قال الله تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره بدانکه آدمی
هیچ گفت و کرده و سکون و عطا و منع نبود الا که از آن سعادتی که می نهد یا تخم شقاوتی
می پراکند و وی از آن غافل و موکلان ملایکه ذره ذره اثبات می کنند فی کتاب لا یغادر
صغیرة ولا کبیرة الا احصیها و وی فراموش می کند و ایشان نگاه می دارند احصیه الله
و نسوه و چون از ین عالم بیرون شود جریده عمر او از اول تا آخر در یک لحظه بر وی عرض
کنند یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا الآیه پس ذرات خیر را در یک کفه نهند و ذرات
شر را در یک کفه فذلک حساب را بوی نمایند و در ین وقت که از هول این خطر همه
عقلها مدهوش شود و جانها در خطر افتد تا کدام کفه راجح خواهد بود فاما من ثقلت
موازینه فهو فی عیشة راضیة و اما من خفت موازینه فامه هاویة و حال ارباب اموال در
خرج و انفاق متفاوت خواهد بود که هرچه در متابعت هوا و موافقت شیطان خرج کنند در کفه
شرور باشد و هرچه در طاعت خدای تعالی و متابعت فرمان خرج کنند در کفه خیرات نهند
و اگر بیشتر مال خویش در خیرات خرج کرده باشد نجات یافت و اگر نه رفت بهاویه فامه
هاویة و ما ادریک ما هیه و از ین خطر بود که ابوبکر صدیق رضی الله عنه خلاص یافت
که جمله مال نزدیک رسول صلی الله علیه و سلم آورد رسول صلی الله علیه و سلم گفت زن
و فرزند را چه بگذاشتی گفت الله و رسوله و برای این خطر بود که رسول صلی الله علیه و سلم
گفت هلاک شدند توانگران الا کسی که مال خود می فشاند در خیرات از پس و پیش و چپ
و راست هلک المکثرون الا من قال بالمال هکذا عن یمینه و هکذا عن شماله و هکذا
بین یدیه و چون طبع آدمی بر شح و بخل مجبولست و مسامحت نکند بدانکه بیشتر مال
در خیرات صرف کند باری باید که آنچه دهد اول بمحل استحقاق بدهد تا ثواب آن
مضاعف بود و باشد که یک درم بر هزار سبقت گیرد در قیامت و آن آن بود که

باهل دین ونهر وعلم رسد وازوجه حلال بود وبخوش دلی بود وبی منت پنهانی بعد
قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی والسلم

نامهٔ دیگر که بتازی نوشته یکی از قضاة معتبر نامهٔ غریب بدیع مشتمل بانواع وعظ

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین
ولا عدوان الا علی الظالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین اما بعد فقد انتسج
بینی وبین الشیخ الاجل السید السند معتمد الملک امین الدولة حرسه الله تایید بواسطة
القاضی الجلیل الامام مروان زاده الله توفیقا من الوداد وحسن الاعتقاد ما یجری
مجری القرابة ویقتضی دوام المکاتبة والمواصلة وانی لا اوصل بصلة افضل من نصیحة
بحدیة العلماء وانه لن یهدی الی تحفة اکرم من قبولها واصغائه بقلب فارغ عن
ظلمات الدنیا الیها وانی احذره اذا میزت عند ارباب القلوب احزاب الناس ان
یکون الا فی زمرة الاکرام والاکیاس وقد قیل لرسول الله صلی الله علیه وسلم من اکرم
الناس فقال اتقاهم فقیل من اکیس الناس فقال اکثرهم للموت ذکرا واشدهم استعدادا
وقال علیه الصلوة والسلم الکیس من دان نفسه وعمل لما بعد الموت والاحمق من اتبع
نفسه هواها وتمنی علی الله واشد الناس غباوة وجهلا من یهمه امور دنیاه التی
یخطئها عند الموت ولا یهمه ان یعرف انه من اهل الجنة او من اهل النار وقد عرفه
الله ذلک حیث قال ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم وقال فاما من طغی
وآثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی وقال الله تعالی من کان یرید الحیوة الدنیا وزینتها نوف الیهم
اعمالهم فیها وهم فیها لا یبخسون اولئک الذین لیس لهم فی الآخرة الا النار وحبط
ما صنعوا فیها وباطل ما کانوا یعملون وانی اوصیه ان یصرف الجهد الیهم همته
وان یحاسب نفسه قبل ان یحاسب ویراقب سریرته وعلانیته وقصده وهمته وان
یطالع افعاله واقواله واصداره وایراده هی مقصورة علی ما یقربه الی الله تعالی
ویوصل الی سعادة الابد او هی مصروفة الی ما یعمر دنیاه ویصلحها له اصلاحا منغصا
مشوبا بالکدورات مشحونا بالهموم والغموم ثم یستتبع الشقاوة والعیاذ
بالله فلیفتح عن بصیرته ولتنظر نفس ما قدمت لغد ولیعلم انه لا مشفق

ولا ناظر لنفسه سواه ولیتدبر ما هو بصدده فان کان مشغولا بعمارة ضیعة
فلینظر کم من قریة اهلکها الله وهی ظالمة فهی خاویة علی عروشها بعد عمالها وان
کان مقبلا علی استخراج ماء وعمارة نهر فلیتفکر کم من بئر معطلة بعد عمارها
وان مهتما بتاسیس بناء فلیتأمل کم من قصور مشیدة البنیان محکمة القواعد
والارکان اظلمت بعد سکانها وان کان معتنیا بعمارة الحدائق والبساتین کم ترکوا
من جنات وعیون وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین کذلک واورثناها قوما
آخرین فما بکت علیهم السماء والارض وما کانوا منظرین ولیقرأ قوله افرأیت ان متعناهم
سنین ثم جاءهم ما کانوا یوعدون ما اغنی عنهم ما کانوا یمتعون فان کان مشغوفا
والعیاذ بالله بخدمة سلطان فلیتذکر ما ورد فی الخبر انه نادی منادی یوم القیامة این
الظلمة واعوانهم فلا یبقی احد منهم مد لهم دواة او بری لهم قلما فما فوق ذلک الا حضروا
فیجمعون الی تابوت من نار فیلقون فی جهنم وعلی الجملة فالناس کلهم الا من عصمهم الله
نسوا الله فنسیهم فاعرضوا عن التزود للآخرة واقبلوا علی طلب امرین الجاه والمال
فان کان هو فی طلب جاه وریاسة فلیتذکر ما ورد به الخبر الامراء والرؤساء یحشرون
یوم القیامة فی صور الذر تحت اقدام الناس یطؤنهم باقدامهم ولیقرأ ما قال الله تعالی
فی کل متکبر جبار وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم یکتب الرجل جبارا ولا یملک الا اهل
بیته ای اذا طلب الریاسة بینهم وتکبر علیهم وقال صلی الله علیه وسلم ما ذئبان ضاریان ارسلا
فی زریبة غنم باکثر فسادا من حب الشرف والمال فی دین الرجل المسلم وان کان فی طلب
المال وجمعه فلیتأمل قول عیسی علیه السلم یا معشر الحواریین الغنی مسرة فی الدنیا
مضرة فی الاخری بحق اقول لا یدخل الاغنیاء ملکوت السماء وقد قال نبینا صلی الله
علیه وسلم یحشر الاغنیاء یوم القیامة اربع فرق رجل جمع مالا من حرام وانفقه فی
حرام فقال اذهبوا به الی النار ورجل جمع مالا من حلال وانفقه فی حرام فقال اذهبوا
به الی النار ورجل جمع مالا من حلال وانفقه فی حلال فقال قفوا هذا واسئلوه لعله
ضیع بسبب غناه شیئا مما فرضنا علیه او قصر فی الصلوة فی وضوئها او رکوعها او
سجودها او خشوعها او ضیع شیئا من الزکوة والحج فیقول الرجل جمعت المال من
الحلال وانفقته فی حلال وما ضیعت شیئا من حدود الفرایض بل اتیتها بتمامها

فيقال لعلك باهيت بمالك واختلت في شيء من ثيابك فيقولوا ما باهيت بمالي و
لا اختلت في ثيابي فيقال لعلك فرطت فيما امرناك به من صلة الرحم وحق الجيران
والمساكين وقصرت في التقديم والتاخير والتفضيل والتعديل ويحيط هؤلاء
به فيقولون ربنا اغنيته بين اظهرنا واحوجتنا اليه فقصر في حقنا فان ظهر تقصيره
ذهب به الى النار والا قيل له قف هات الآن شكر كل لقمة وكل شربة وكل اكلة وكل
لذة فلا يزال يسأل ويسأل فهذا حال الاغنياء الصالحين المصلحين القائمين
بحقوق الله اذ يطول وقوفهم للحساب في عرصات القيامة فكيف حال المفرطين
المنهمكين في الحرام والشبهات المكاثرين به المتنعمين بشهواتهم الذي قيل فيهم
الهيكم التكاثر حتى زرتم المقابر كلا سوف تعلمون ثم كلا سوف تعلمون فهذه
المطالب الفاسدة هي الذي استولت على قلوب الخلق فسخرها للشيطان وجعلها
ضحكة له وعليه وعلى كل منتشم في عداوة نفسه ان يتعلم علاج هذا المرض الذي
حل بالقلوب فعلاج مرض القلوب اهم من علاج مرض الابدان ولا ينجو الا من اتى
الله بقلب سليم وله دواءان احدهما ملازمة ذكر الموت وطول التأمل فيه مع الاعتبار
بخاتمة الملوك وارباب الدنيا انهم كيف جمعوا كثيرا وبنوا قصورا وفرحوا بالدنيا
بطرا وغرورا فصارت قصورهم قبورا واصبح جمعهم هباء منثورا وكان امر الله قدرا
مقدورا اولم يهد لهم كم اهلكنا من قبلهم من القرون يمشون في مساكنهم ان في
ذلك لآيات افلا يسمعون فقصورهم واملاكهم ومساكنهم صوامت ناطقة
تشهد بلسان حالها على غرور عمالها فانظر الآن في جميعهم هل تحس منهم من
احد او تسمع لهم ركزا والدواء الثاني تدبر كتاب الله ففيه شفاء ورحمة للعالمين
وقد اوصى رسول الله صلى الله عليه وسلم بملازمة هذين الواعظين فقال تركت
فيكم واعظين صامتا وناطقا الصامت الموت والناطق القرآن وقد اصبح
اكثر الناس امواتا عن كتاب الله وان كانوا احياء في معايشهم وبكما عن كتاب
الله وان كانوا يتلونه بالسنتهم وصما عن سماعه وان كانوا يسمعونه بآذانهم وعميا
عن عجائبه وان كانوا ينظرون اليه في مصاحفهم واميين في اسراره ومعانيه وان
كانوا يشرحون في تفاسيرهم فاحذر ان تكون منهم وتدبر امرك وامر من لم

يتدبر امر نفسه كيف ندم وتحسر وانظر في امرك وفي امر من لم ينظر في امر نفسه كيف
خاب عند الموت وخسر واتعظ بآية واحدة في كتاب الله ففيه مقنع وبلاغ
لكل ذي بصيرة ولا تلهكم اموالكم ولا اولادكم عن ذكر الله ومن يفعل
ذلك فاولئك هم الخاسرون فاياك ثم اياك ان لا تشتغل بجمع المال فان
فرحك به ينسيك امر الآخرة وينزع حلاوة الايمان من قلبك قال عيسى صلوات
الرحمن عليه لا تنظروا الى اموال اهل الدنيا فان بريق اموالهم يذهب حلاوة ايمانكم
هذه ثمرة مجرد النظر فكيف عاقبة الجمع والطغيان والبطر واما القاضي الجليل
الامام مروان اكثر الله في اهل العلم امثاله فهو قرة العين وقد جمع بين الفضيلتين
العلم والتقوى ولكن الاستتمام بالدوام ولا تتم الدوام الا بمساعدة من
جهته ومعاونة له عليه بما يزيد في رغبته ومن انعم عليه بمثل هذا الولد النجيب
فينبغي ان تتخذه ذخر الآخرة ووسيلة عند الله تعالى وان يسعى في فراغه
لعبادة الله تعالى ولا يقطع عليه الطريق الى الله تعالى وان الطريق الى الله
تعالى طلب الحلال والقناعة بقدر القوت من المال والنزوع عن رعونات
اهل الدنيا التي هي مصايد الشياطين هذا مع الهرب عن مخالطة الامراء والسلاطين
ففي الخبر ان الفقهاء امناء الله ما لم يدخلوا في الدنيا فاذا دخلوا فيها فاتهموهم
على دينكم وهذه امور قد حداه الله تعالى اليها ويسرها عليه فينبغي ان يمده
بركة الرضا ويمده بالدعاء فدعاء الوالد اعظم ذخرا وعدة في الآخرة
والاولى وينبغي ان يقتدي به فيما يؤثره من النزوع عن الدنيا فالولد و
ان كان فرعا فربما صار لمزيد العقل اصلا ولذلك قال ابرهيم عليه السلام
يا ابت اني قد جاءني من العلم ما لم يأتك فاتبعني اهدك صراطا سويا
وليجتهد ان يجتنب بتقصيره في القيامة بتوقير ولده الذي هو فلذة كبده
فاعظم حسرة اهل الدنيا فقدهم في القيامة حميما يشفع لهم قال الله تعالى
فليس له اليوم هاهنا حميم اسأل الله تعالى ان يصغر في عينه الدنيا التي
هي صغيرة عند الله تعالى وان يعظم في عينه الدين الذي هو عظيم عنده
وان يوفقنا واياه لمرضاته ويحلنا الفردوس الاعلى وجنته بفضله

ان شاء الله تعالی چنان شنیدم که قاضی مروان بدار السلام آمده بود تا منشوری
از دار الخلافه حاصل کند بتولیت قضا پدر خویش را و بحشمت حجة الاسلام
توسل کرد و در عهدی که وی مدرس بغداد بود مگر حجة الاسلام بروی ثنا گفته بود
والتماس کرده تا قضای پدرش باوی دهند رای عزیز اشرف امامی نبوی جناب
اقتضا کرد که گفت ما کسی را که ندانیم و بر احوال و صفات وی مطلع نباشیم
قضا بوی ندهیم اما بحکم التماس حجة الاسلام قضا بفرزند وی دهیم که حاضر است
قاضی مروان از ان ابا کرد حق پدر را والتماس کرد از حجة الاسلام تا شرح
حال پدر روی نویسد حجة الاسلام گفت اگر حقیقت حال نویسم غرض نماید
دار الخلافه را لیکن نامه علی الاطلاق بنویسم و تعرض این معنی نکنم پس
این نامه نوشت و بوی فرستاد چون نامه بوی رسید بر حقیقت حال مطلع گشت
گفت خدای را شکر کنم که قضا بمن نداد تا حجة الاسلام این نامه بمن نوشت

باب چهارم

در آنچه بفقها و ائمه دین نوشت و آن هشت نامه است اول نامه که بخواجه امام زاهد احمد ارغیانی که از مختلفه حجة الاسلام
بود نوشته مشتمل بر ذکر طریق سعادت و شقاوة و حث بر اتباع منهاج سعادت
و تجنب از طریق شقاوة بسم الله الرحمن الرحیم اصل همه وصیتها در دو کلمه
جمع کرده است رسول علیه افضل الصلوات افضلها کسی را که از وی وصیتی درخواست گفت
قل ربی الله ثم استقم حقیقت ربی الله آنست که نیستی خود ببیند و هستی حق تعالی غالب
کرد پس نیستی همه جزویت ببیند تا هستی بروی مقصور بود و کلیت وجود ویرا
باشد و هرچند التفات وی از اغیار منقطع تر میکردد این وجود حق را مسلم تر
می شود تا خود جز ویرا نبیند و دل وی بهیچ چیز اعتماد نکند و استقم این
استقامت در سه اصلست در دل و در اخلاق و صفات دل و در جوارح اما استقامت
در جوارح آنست که حرکات و سکنات او همه بوزن سنت بود و استقامت در اخلاق
آنست که انبعاث او بشهوات نفس خود نبود بلکه باشارت دین بود و وقت وی
باید که ازان قاصر بود که جوارح را بجنبانند الا بفرمان و منتظر باشد تا پیش آنچه
مشتهی بفعل آرد بسنجد و مقدار و وقت و کیفیت آن بداند که صواب چیست

و چون مقتدر شود و دستوری یافت انبعاث وی بدان تدبود و طبع شهوت آنست
که چون مشتهی پیش آید حیلت کند و گوید این یکبار فرا گذار تا دیگر بار امتناع کنم
و علاج وی آنست که گوید این یکبار با دب باش و آرام گیر تا دیگر بار آنگاه فرا گذارم
چون بدیگر بار رسد همین شیوه بدهد و یا چنانکه وی هر بار در عشوه دهد که مرا فرا گذار
تا این بار فرو ایستم و اما استقامت دل آنست که قرارگاه ذکر حق تعالی بود و مراقب
می باشد تا هیچ چیز دیگر بروی گذر نکند و اگر گذر کند جهد آن کند تا گذر آن بر جوانبی
بود و در صمیم دل متمکن نشود بلکه صمیم دل ذکر را مسلم بود و دیگر ضرورات بظاهر
دل می گذرد و متمکن دل بهیچ چیز ندهد الا بذکر حق تعالی و چون واقعه بیفتد که لشکری
وار همه دل را غضب کند بزودی دل ازان باز ستاند و باز سر ذکر شود و اذکر ربک
اذا نسیت و چون ذکر بر دل غالب شود فی اکثر الاحوال وی بر شهوات غالب کردد فی
اکثر الامور و حرکات او بوزن سنت باشد الاعلی الندور فقد تمحت کفة الحسنات
و حصل بر استحقاق الفوز والنجات ان سلم فی دوام عن هواجم الآفات والتسلیم

دیگر جواب نامه ابو المحاسن مسعود بن محمد بن غانم مشتمل بر ذکر مراتب علوم و
درجات آن و کیفیت ترقی از علم نازل بعلم علوی ربانی بسم الله الرحمن الرحیم
رسید جزء نوشته فلان حرسه الله تایده و دام توفیقه و تسدیده معرب از کرم عهد
و غزارت علم و وفور فضل و مسلی از لوعت اشتیاق جه عهد بمشاهدت و مکاتبت وی
دراز گشته بود و در جمله اسفار دل بجانب وی نگران بود پیوسته تتبع اخبار وی میکرد
و بازجای کرده بود بر تحصیل و اقبالی که مساعدت میکرد در مواظبت اعتقاد و استبشار
تمام حاصل می آمد و خود بدانچه بمشاهده دیده بودم از مخایل و کیاست وی تفرس کرده
از متانت دیانت و حسن عقیدت وی واثق بودم که در جمله احوال جز سمت استقامت
را ملازم نباشد و جز کار دینی را منتظر نبود چه اوایل و مبادی کار دها بر اواخر
دلیل بود و دران وقت در میان اقران یگانه و بی نظیر بود در خصال الخیر و اکنون در
علم فقه و ادب درجه کمال دارد ابتدا بر مدارج فضل کار را جز انست باید که بعلمی
اعلی درجات علوم ترقی کند و از فرض کفایت روی بفرض عین آرد و از علمی که بشتر
روی در خلق دارد با علمی انتقال کند که جملکی آن روی در آخرت دارد و بداند که

حاصل علم مذهب فيما وراء ربع العبادات قانون وساطتست ميان روستاييان و
عوام چون بحکم شهوات وجهالت بتنازع وتجاذب حظوظ دنيوی مشغول شوند
وآن هم مناسبت دارد با علمی که ثمرات آن معرفت اسرار ربوبيت باشد وحاصل علمی
خلافی وهم ظنی است در طلب صواب در کاری که خطاء آن ايک اجر بود وصواب آن را
دو اجر واين در حق کسی بود که بدرجهٔ اجتهاد برسد فان اخطأ فله اجر واحد
علمی که مصادفه ميان خطا وصواب وی سعادت ابد وشقاوهٔ ابد بود وآن معرفت
اسرار جوهر آدميت که بشناسد که صفات مهلکات وی چيست وکنج منجيات ومسعدات
وی چيست وآن هم کيميات که بر جوهر دل بايد نهاد تا وی را از اسفل السافلين بحضرت
الهيت رساند که آن را اعلی عليين گويند وآن هم راهيست که سلوک آن راه بدين درجه
رساند چون همراه راه وزاد آن راه وعقبات آن راه چيست اگر وی را راه دهند تا
شمهٔ از اين علم بابد علوم ديگر همه در چشم وی محقر ومختصر گردد ولیکن تا بچشند
ندانند بيت مرغی که خبر نداد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال
وبحکم آنکه اعتقادی هست در کياست وی وصفای جوهر وی دانسته ام که قابل با
هر علم را اگرچه با سر پردين تعلق دارد اين نوشته آمد والسلام نامهٔ ديگر که در حق بعضی
از مختلفهٔ خويش نوشته در معنی عنايت وتيمار داشت علی نعت الاطلاق الی کل من
يصل اليه بسم الله الرحمن الرحيم قال رسول الله صلی الله عليه وسلم الدنيا
ملعونة ملعون ما فيها الا ما کان لله منها ارتفاع رتبت وجاه واتساع ثروت ومال
همه تخم شقاوتست وسبب وبال آخرت الا آنچه زاد آخرت وذخيرهٔ قيامت سازند
ودر حق اين مال وصاحب اين مال چنين گفت نعم المال الصالح للرجل الصالح ومبرور ترين
قربتی ومقبول ترين مبرتی وبموضع ترين اکرامی آن بود که مصب آن اهل دين وورع
بود والسلام نامهٔ ديگر که نوشته است در معنی اخوانيات بخواجه عباس خوارزم
بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالی عليه اخوت دين وقرابت علم از همه
وسايل راسخترست واگرچه بظاهر تعارفی نرفته است تعارف باطن موکدست
والارواح جنود مجندة والنظر الی القلوب لا الی القوالب وتا سمت وسيرت وی
بتفصيل شنيده ام دل توقی وانتعاشی تو گرفته است وشکر اين کرم که الحمد لله که

روی زمين هنوز خالی نيست از کسی که ميان علم شرع وسيرت تصوف واقتدا بصحابه
جمع کرده است که بآجاد اين قيام کردن عزيز چيست وجمع کردن ميان اين همه عزيز واگر طريق
دعوت خلق بردست گرفتی وايشان را برضا وطريق سعادة خواندی وبگذاشتی که تا
مردمان وی را سلام کردندی اقتداء وی بصحابه تمام شدی وغايه کمال بودی ومن
احسن قولا ممن دعا الی الله وعمل صالحا وقال انني من المسلمين واسئل الله تعالی ان لا يحرم
برکات انفاسه وحرکاته نامهٔ ديگر که نوشته است در جواب ابن العالی مشتمل بر ذم دنيا
وتقبيح حال ارباب دنيا وهلاک شدن کسانی که دنيا را بواسطهٔ دين وعلم شريعت طلب کنند
بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالی علی الشيخ الامام ورحمته وبرکاته
ورأفته والحمد لله رب العالمين والصلوة علی رسوله محمد واله اجمعين نوشتهٔ کريم وی
محتشم رسيد مشتمل بر انواع تفضل واکرام ومعرب از غزارت علم ووفور فضل وخلوص
اعتقاد وبدان استظهار واعتداد حاصل شد واسئل الله تعالی ان يکثر فی اهل العلم
وزمرة الفضل امثاله وان يعرفوا الی العلم واغواره وکل علم وفضل اثمر شيئا سوی
معرفة الله تعالی ومتابعة رسوله فهو وبال علی صاحبه قال رسول الله صلی الله عليه وسلم
نعوذ بالله من علم لا ينفع ثم بين ان نفع العلم هدايته فقط وقال ايضا من ازداد
علما ولم يزدد هدی لم يزدد من الله الا بعدا والعلم الهادی هو الذی يدعوک من الخلق
الی الخالق ومن الدنيا الی الآخرة ومن الکبر الی التواضع ومن الحرص الی الزهد ومن الريآء الی
الاخلاص ومن الشک الی اليقين ومن شره المترفين الی سيرة المتقين وبشر خلق
چنين دانند که هر که بعلم دين مشغولست سالک راه دينست وهيهات فقد روی في
المسند کی علی الصحيحين ان النبی صلی الله عليه وآله وسلم قال من طلب علما مما يبتغی
به وجه الله تعالی لينال به عرض الدنيا لم يجد عرف الجنة وبحقيقت اهل علم را اين
مصيبت پسنديده است که خطر جميع فضل وعلم جستن از خطر حالتست که مال از دنيا
وآن را شايد که بدان دنيا طلب کنند اما علم از دينست چون وسيلت دنيا سازند از
جملهٔ کبائر باشد يکی از بزرگان ميفرمايد من طلب الدنيا باقبح ما يطلب به الدنيا
کان اعذر ممن طلب الدنيا باحسن ما يطلب به الآخرة چه دنيا را برای دين آفريده اند
نه دين از برای دنيا دنيا تبعست وخادم ودين متبوع ومخدوم هر که مخدوم را

وسیلت خادم سازد وضع الحی را معکوس ومنکوس کردانیده بود ووضع الحی خود بنکرد اما وی بصورت وعلم خویش منکوس شود هم درین عالم لیکن بااین چشمها ظاهر انتکاس وی نه بینند چون این چشم فراشود وعالم دیگر بدید آید که حقایق معانی را از غطا وکسوۀ صورة برهنه کنند وصورت تبع صفت شود وهر کسی را بصورتی که ملایم صفت وی بود بیرون آورند تا صاحب شره خویشتن بصورت خنزیری بیند وصاحب کبر خویشتن را بصورت پلنک بیند وصاحب غضب خویشتن را بصورت کرکی بیند وصاحب دنی بعلم دین خویشتن را معکوس ومنکوس بیند با وی کویند فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون جواب چنین آید اولم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر وجاءکم النذیر فذوقوا فما للظالمین من نصیر این مصیبتیست جمله علما را واهل علم دین برسه قسمند کروهی ازین مصیبت غافلند وبیخبر واسم علما بر ایشان مجاز محضست اولئک هم الغافلون لاجرم انهم فی الآخرة هم الاخسرون وکروهی درین ماتم نشسته اند واز این مصیبت هنوز خلاص نیافته اند واین نیز در روزکار ما نادرست وکروهی ازین مصیبت خلاص یافته اند وهم السابقون السابقون اولئک المقربون فطوبی لعین رأتهم او رأت من رآهم ولیتنا کنا ممن اکتحلت ابصارهم بلقیاهم فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله این کروهند فاسئل الله تعالی ان یجعلنا وایاه من المخلصین وان یعیذنا من غرور الغافلین بکرمه وسعة جوده ومنه والسلم

نامۀ دیگر که نوشته است در حق بعضی از مختلفۀ خویش بپدر او تا ویرا بطلب علم وتحصیل رها کند وقاطع راه وی نباید وبرضا ودعا ومواد معیشت وی امداد فرستد

بسم الله الرحمن الرحیم بدان که ایزد تعالی چنان تقدیر کرده است که طلاب سعادت بوسیلت علم وتقوی عزیز باشند وبزرگ وانعزازان چند دی اندک بود که روی بتحصیل آورند وروی از اشغال واعمال دنیوی بکردانند واز آن طبقه که توفیق یابند وروی بعلم آورند اندکی باشند که قریحت وفهم ایشان مهیا بود ادراک غوامض علوم را واز آن قوم که قریحت وفهم ایشان تمام بود اندکی باشند که اخلاق ایشان چنان باشد

که علم ایشان آلت شوق جمع دنیا وطلب حطام نکردد تا میان علم وعمل جمع کنند وراه تقوی را ملازمت کنند ورا هبری خلق را شایند واز آن قوم باشند که حق تعالی کفت وجعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا وکانوا بآیاتنا یوقنون نه از آن قوم که کفت واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه الشیطان الآیه واین قومند که فطنت ایشان استعداد کمال علم داده وفطرت ایشان استعداد قبول تقوی داده تقدیر چنان رفته است که شیاطین بر ایشان مسلط کند تا عوایق می انکیزد تا بوجهی که ممکن بود آن راه قبل الاستکمال بر ایشان قطع کند ویکی از عوایق قرابتست ویکی مال وضیعتست ویکی منافست وخصومتست واین همه از شیطانست در قطع طریق بر طالب وفلان از جملۀ این اندک که بفطنت وفطرت استعداد کمال علم وتقوی داده اکر تواند که اسباب فراغت وی ساخته می دارد به ذروۀ کمال رسد ثمرۀ آن در دین ودنیا ممکنان بینند واکر همامتی تقاضای باز آمدن میکند در اسباب فراغت وی فتوری می نماید در شفقت عزیزی شفقتی ورزد قاطع راه وی بوده باشد وقد قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا تکن عونا للشیطان علی اخیک ومما نا کوید در باز آمدن او روزی چند بر طریق صلت رحم قطع این طریق نبود بیشتر طلبۀ علم بدین منقطع شده اند که بدین قصد واندیشه با وطن شوند وعتبۀ خانۀ بلند بود ووطن آشیانۀ علایق وعوایق بود ناکاه ناساخته بعلایق مقید شوند واز سر کار بیفتند آنچه نصیحت بود کفته آمد فکل میسر لما خلق له فطوبی لمن خلق للخیر والاعانة علیه

نامۀ دیگر که بقاضی امام شهید عماد الدین محمد الوزان نوشته در حق کسی بر سبیل عنایت ونیکوداشت وشفقت در حال او

بسم الله الرحمن الرحیم اعتداد بدانچه میرسد از اخبار واستطلاع احوال وی وافرست وبحکم شمول ایمان والمؤمنون کنفس واحدة وقرابت علم مسار او در سرّا وضرّا واجبست وهرچه از احوال اهل علم مناسب سیرت علماء سلف بود وزاد آخرت وذخیرۀ قیامت واقتداء امت را شاید نعمتی بزرک بود وهمه را بدان شاد باید بودن وتهنیت باید کرد وهرچه بخلاف آن بود مصیبتی بزرک بود وهمه را در ماتم آن مصیبت شریک باید بودن وبحکم آنکه مکانیت بی فایده ان

تصنیع و دیم باشد قلم نگاه دادم مگر بوقت حاجت قال الله تعالی لاخیر فی کثیر
من نجویهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح بین الناس مکاتبت و مراسلت
هم در معنی مناجات و مشافهت بوذ و سبب تحریر این حرفها دلالت بر شرح حال
فلان که از فاضلان و مبرزان اصحاب درایت و بانواع فضل آراسته است و درین
وقت قصد آن ناحیت کرد بفلان مهم و از عنایت وی مستغنی نباشد آنچه در
حق وی تقدیم کند از عنایت و اکرام و قضاء حق وی و احترام بثوابی جزیل
و دعاء صالح و شکر و ثناء فایح مقابل بود **نامهٔ دیگر** که نوشته است علی
بن الاطلاق الی کل من یصل در حق بعضی از منسوبان خویش بر سبیل عنایت و
شفقت و ارشاد باعانت و امداد و تنبیه بر درجات تصوف و مراتب وی
بسم الله الرحمن الرحیم شعب و مقامات راه هر چند که بسیار است لیکن
جمله آن از دو ورق بیرون نیست اول ورق معاملتست و دوم ورق معرفت
و معاملت مقدمهٔ معرفتست و بدایت معاملت لقمهٔ حلالست و نهایت معاملت اخلاص
در جملهٔ اعمال چون ازین نهایت درگذرد ببدایت ورق معرفت رسد و اول خط
این ورق حقیقت لا اله الا الله است که بصفتی پدیدار آید قال رسول الله صلی الله
علیه و سلم اول ما خطه الله فی الکتاب الاول لا اله الا انا سبقت رحمتی غضبی
و در ورق معاملت هم این کلمه هست لیکن عقیدت باشد و بدرجهٔ صفتی نرسد
و چون این کلمه بصفتی پدید آید عقیدتهای دیگر که همه توابع این اصلست از قشور
الفاظ بیرون آمدن گیرد و لباب از قشور مکشوف شدن گیرد و در ورق
معرفت سخن کوتاه اولیتر چه هر کلمه ازین ورق که سالک راه بدان رسید از شرح
مستغنی شد و هر چه بدان نرسیده هنوز نزدیک وی منکر بود ثمرت گفتار
با وی خصومت بود نه هدایت اما ورق معاملت سخن در وی هر چند مشروح تر نافع
تر گفتیم که اول لقمهٔ حلالست و ورع در طلب حلال بر چهار درجاتست اول ورع
عدولست که بانعدام آن انخرام عدالت شهادت و روایت بود و قضا حاصل
شود و هر چه از اموال دنیاوی در فتوی علماء شرع حرامست این ورع را باطل کند
و دوم درجه ورع صالحانست که نیکمردان از مواقع شبهات احتراز کنند اگرچه

ظاهر

ظاهر شرع حرام نباشد چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم گفت بعضی از صحابه را استفت
قلبک و ان افتوک و افتوک و گفت دع ما یریبک الی ما لا یریبک و این از فضایل
بوذ نه از فرایض و سیم ورع متقیانست قال النبی صلی الله علیه و سلم لا یکون المرء
من المتقین حتی یدع ما لا باس به حذرا مما به الباس و ازین بود که صدیق رضی الله
عنه سنگی در دهان نهاد تا سخن مباح نیز نگوید مبادا که در میان از آنچه نشاید
نیز گفته آید و عمر رضی الله عنه بوی مشک شنید از مقنعهٔ اهل خویش که مشک بیت
المال سخته بود و انگشت در مقنعه مالیده بود آن مقنعه می شست و در خاک می
مالید تا بوی جمله از وی برفت هر چند این در محل تسامح بود لکن ترسید که چون
این راه گشاده شود زیادت این ادا کند و چهارم درجهٔ ورع صدیقانست که همه
مباحات خلق بر خویشتن حرام کند الا آنچه برای حق تعالی بود و حق آن قوم لا
یاکلون الا الله و لا یشربون الا الله و لا ینطقون و لا یکتبون الا الله طعام برای قوت
عبادت خورند و قیلوله برای تهجد کنند و خواب اول شب برای صفای وقت سحر کنند
نطق ایشان ذکر بود و سکوت ایشان فکر بود و نظر ایشان عبرت بود و اغماض ایشان
هیبت و حرمت بود و همه احوال همچنین پس کسانی که ایشان از ورق معاملت حلال
و حرام خبر بود در سه مقام فرود آمدند چنانکه حق تعالی گفت ثم اورثنا الکتاب الذین
اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات الآیة
کسانی که بر درجهٔ اول ورع عدول اقتصار کردند از مقتصدان بوند و گروهی که بدان
وفا نکردند و از قیام بدان تقاعد نمودند ظالمانند و کسانی که بدان قناعت نکردند
و لیکن بدرجاتی که ورای آنست ترقی کردند درجهٔ سابقان دارند و درجهٔ سابقان در آخر
زمان ممتنعست یا عزیز و متعذر لیکن امید و لرهت که کسانی که درین اعصار بورع عدول
قیام کنند و شرط آن بجای آرند ایشان را درجهٔ سابقان دهند قال النبی صلی الله علیه و
سلم سیاتی علی الناس زمان من تمسک بعشر ما انتم علیه نجا فقیل و لم ذلک قال لانکم
تجدون علی الخیر اعوانا پس اگر کسی کاری بر دکه بمال دهقانان و بازاریان قناعت کند
از سابقانست و اگر مال سلاطین قبول کند بهمه احوال از ظالمانست خطا پندارد بلکه
چنان که مال بازاریان آمیخته است و تفصیلی داده مال سلاطین نیز همچنین تفصیلی

داده و مال سلاطین سه قسمت یکی مالی که مغصوب بمصادره وقسمت وخراج از کسی
معروف بعینه واین حرام محضست وستاننده این اگر با خداوند نمیدهد از ظالمانست ودوم
مالی که از ارتفاع ایشان بود از ملکی که خریده باشند یا احیا کرده وتخم خریده باشند یا از
بذر که بوده ستانده این از مقتصدانست نه از ظالمان اگر در بهای ملک شبهتی راه
یافته باشد بدین شبهت ورع سابقان فوت شود نه ورع عدول ومقتصدان وسیوم
آنکه داند که حرام ومغصوبست لیکن مالک را نشناسند فتوی شرع درین مثال آنست که از
ایشان بستانند وبمصالح درویشان رسانند که اولیتر از آن باشد که در دست ایشان بگذارند
تا آلت ظلم وفساد سازند لیکن ستاننده باید که یا درویش بود وبقدر حاجت ستاند
یا توانگر بود وهیچ چیز در وجه خویشتن خرج نکند لیکن بدرویشان وبمصالح ایشان رساند
وهرکه بضرورت عیال ازین مال قدر حاجت بیش نستاند مقتصدست وظالم نیست و فلان
مدتی بخانقاه مقام کرد وسیرت وی پسندیده بود واگر از برای ضرورت عیال از
خیرات موضع واوقاف واموال سلاطین چیزی طلب کرد اول بر فتوی شرع عرضه کرد
وبر محل رخصت اختصار کرد وعزیز باشد که کسی درین روزگار با اقلال وکثرت عیال
احوال وکار خویش بمیزان فتوی شرع سخته دارد وچنین مرد درین روزگار مستحق
اجماه بود نه مستوجب مهاجرات وانکار تا فلان بیاد روی ودیگر مشایخ کثر الله فی
زمرة الدین امثالهم این معنی از احوال وی بشناسند ومقدم وی را بقبول واقبال تلقی
کنند والله اعلم

باب پنجم در فصول ومواعظ که بهر وقت گفته و نوشته

وآن شش فصلست

فصل اول

من انشایه در ذکر آفات علم ومناظره وتذکیر و
بیان حظ نفس در وی وکیفیت استدراج واستغوار ابلیس اهل علم را بواسطه
مناظره وتذکیر بسخط حق تعالی وشقاوة ابد وبانجیل وی بسم الله الرحمن الرحیم
نصیحت کردن ونصیحت خواستن هردو آسانست دشوار قبول کردنست خاصه بر کسی
که بطلب فضل وعلم مشغول بود که پندارد که علم مجرد وسیلت وی خواهد بود واز
عمل مستغنیست وحاجت وی بشریعت که حجت بروی موکدترست واشد الناس عذابا
یوم القیامة عالم لا ینفعه الله بعلمه پس اگر سعادت آخرت خواهی وهمی باید که علم بر تو
حجت گردد از چهار کار دست بدارکن اول آنکه مناظره مکن بی فایده پیش از ریاضت و

قوتی در طمع نیست وآفات وی بسیارست فانه اکبر من نفعه و وی منبع همه اخلاق
ذمیمهاست چون ریا وحسد ومباهات وغیر آن پس اگر چیزی مشکل شود ومحتاج
بود بدانک حقیقت بداند بدین نیت روا بود واین را دو علامتست یکی آنکه فرق
نکند میان آنکه حق بر زبان وی مکشوف شود یا بر زبان خصم ودیگر آنکه مباحثت در خلوت
دوستر دارد که در ملا ودوم آنکه تذکیر مکن وازین سخن بندیش که با عیسی علیه السلم گفتند
یا ابن مریم عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحیی منی پس اگر برای
قرابات واقارب بدین بلا مبتلا شوی اندر حذر کن یکی آنکه از تفاصح وعبارات
بسیار واسجاع متوالی حذر کن که حق تعالی متکلفان را دشمن دارد وتکلف سجع خاصه
که از حد درگذشت دلیل خرابی باطن وغفلت دل میکند یعنی تذکیر آنست که آتش
مصیبت خطر آخرت در دل افتد ومرد را بی قرار کند چون آن آتش ونوحه مصیبت
داند گیر گویند اگر سیلابی بر سرای کسی رسید وبیم آن بود که هم در ساعت سرای
ویرا خراب کند وفرزندان ویرا هلاک کرده اند منادی بر سرای در صحن که الحذر
الحذر بگریزید که سیل آمد درین وقت ویرا هیچ سجع وتفاصح متکلف باشد یا زمثال این
با خلق همینست ودیگر آنکه دل با آن نداری که تا خلق نعره زنند وحال آورند وشور
در مجلس افکنند تا همگان گویند مجلسی خوش بوده که این همه دلیل غفلت ودنیا بود لیکن
همت با آن داری که قبله ایشان بگردد از دنیا با آخرت ولی حرص بر زهد ولی غفلت
به بیداری چنان که چون بیرون شوند چیزی از صفات باطن ایشان بگردیده باشد و یا
در معاملت ظاهر بدل گشته باشد در طاعتی که کاهل بوده اند راغب شوند واز معصیتی که
دلیر بوده اند از آن هراس گیرند تذکیر این بود دیگر همه وبال باشد بر گوینده وشنونده
سیم آنکه بهیچ سلطان سلام نکند وبا ایشان البته مخالطت نکند که فتنه مجالست سلاطین
بزرگست اگر کسی مبتلا بشود بدیشان تا ایشان بقبالی ومداحی واطناب در ثنا
ایشان دروانی کند وچون بمجلس آید منجنین فان الله یغضب اذا مدح الفاسق
ومن دعا لظالم بطول البقاء فقد احب ان یعصی الله فی الارض چهارم آنکه از
سلطانیان هیچ چیز نستاند واگر چه مثلا حلال بود که طمع مال وجاه ایشان سبب
فساد دین بود واز آن مداهنت ومراعات وموافقت بر ظلم وغیر آن لازم آید

واین همه هلاکت بود این چهار چیز درست که از آن احتراز باید کردن که ناکردنیست
اما آنچه کردنیست چهار اصلست اندر آن ملازمت کند اول آنکه هر معاملت که میان
وی و میان خلقست چنان کند که اگر با وی کنند بپسندد و روا دارد فلا یکمل ایمان
عبدٍ حتی یحب لسایر الناس ما یحب لنفسه دوم آنکه هر معاملت که میان وی و میان
خالقست تعالی و تقدس چنان کند که اگر بنده از آن وی در حق وی کند بپسندد هم
از بندهٔ خویش در حق خود نپسندد با آنکه وی را بنده بحقیقت نباشد از خویشتن
در بندگی حق تعالی نپسندد سوم آنکه چون بر ترتیب علم مشغول شود بدان علم مشغول
گردد که اگر بدانستی که تا یک هفته دیگر وفات وی خواهد بود بدان مشغول شدی
و این نه شعر بود و نه ترسل و نه خلاف مذهب و نه کلام انکس که بدانست که تا یک هفته
بخواهد مرد اگر موفق بود جز بمراقبت دل و معرفت صفات وی مشغول نگردد
تا وی را پاک گرداند از علایق دنیا و هر علتی که جز حق تعالی بود و آراسته گرداند به
محبت حق تعالی و بصفاتی که مرضی بود عند الله اگر کسی را خبر دهند که پادشاهی بسلام
تو خواهد آمدن درین هفته بهیچ چیز مشغول نشود جز بدانکه مطرح نظر پادشاه بود
و تن و جامه و سرای خویش پاک دارد از مکاره و بیاراید بر محاسن و ان الله تعالی
لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم وانما ینظر الی قلوبکم ونیاتکم و علم احوال دل از ربع
مهلکات و منجیات بتواند شناخت از کتاب احیاء علوم یا جواهر القرآن علم
مهم و فرض عین اینست بروی باقی فضلست چون خلاف مذهب یا فضولی چون شعر
و ترسل و چهارم آنکه از مال دنیا چندان کسب کند که اگر تا سالی بدان عالم خواهد
رفت کسب کند و ذلک ان قدر الکفاف الذی ارتضاه رسول الله صلی الله علیه
وسلم لاهل بیته اذ قال اللهم اجعل قوت آل محمد کفافا و قال صلی الله علیه وسلم
من اخذ من الدنیا فوق ما یکفیه اخذ حتفه وهو لا یشعر والسلام

فصل دوم در حق کسی گفت که بدایة الهدایة نوشته بود در معنی شرایطی و اوصافی
که میباید در متعلم تا اهلیت آن داشته باشد که بدایة الهدایة برخواند بسم الله
الرحمن الرحیم آنچه در کتاب نوشتی بدایت عبادتست و نهایت هدایت آنست که یک
نفس و یک همت و یک اندیشه و یک دیدار بود یک نفس آن بود که دل در گذشته
و نا آمده نبندد وی را نه فردا بود و نه دی نه بر گذشته تأسف خورد و نه نا آمده
را تدبیر کند بلکه جز یک نفس را که نقد است مراعات نکند که گذشته نیست بیقینست و آنچه
مستقبلست ممکنست که نیست بود بیقین این یک نفس بیش نیست و یک همت آن بود که
درین یک نفس وی را هیچ قبله و مقصود نبود جز حق تعالی روی بوی آرد و ملازم بود که
وی را بل شهود وی را بل وی را این همه هر یک درجهٔ دیگرست و یک اندیشه آن بود که خود را پاسبان
کند تا هرچه در خاطر جز حق تعالی و جز کاری که بوی تعلق دارد بود از دل نفی کند که الدنیا
ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی وما والاه و هر چه جز حق تعالیست درین معنیست
و یک دیدار آن بود که در هر چه نگرد حق تعالی با آن بهم بیند که در وجود بحقیقت خود جز
وی نیست دیگران همه نیست هست نمایند و این هر یکی نیز درجه‌ایست هم درجات عند الله
هر که درد درجه باشد ازین درجات از بدایت هدایت بنهایت هدایت رسد والسلام

فصل سوم در حق اباحتیان زندیق و بیان جواب ایشان و طریق استیلاء
شیطان بر ایشان و بیان آنکه ایشان بدترین خلقند بسم الله الرحمن الرحیم قال
رسول الله صلی الله علیه وسلم ستفترق امتی نیفا و سبعین فرقة الناجیة منها
واحدة گفت امت من هفتاد و دو فرقت باشند و رستگار از جملهٔ آن یک فریق با
و باقی همه هلاک شوند و سبب این افتراق آن باشد که امت سه گروه شدند در اصل
بهترین و بدترین و میانه بهترین امت صوفیان بود که همه مراد و شهوت خویش در مراد
حق بگذاشتند و بدترین فاسقان بودند و کسانی که ظلم کنند و شراب خورند و زنا
کنند و عنان شهوت فرا گذارند و بدان بخواهند و توانند خویشتن را غرور دهند که
خدای کریم و رحیمست و بدین اعتماد کنند و میانه اهل صلاح بودند از جمله عوام خلق
پس هر قسمی ازین بیست و چهار قسمت گشت بدانکه با یکدیگر بیامیختند و جمله هفتاد و دو
فریق شدند و سبب زیادهٔ این قسمها آن بود که شیطان حسد کرد صوفیان را
که بهترین خلق بودند و بهیچ معصیت و شهوت آلوده نبودند و حسد کرد فاسقان را
و گفت اگرچه ایشان بدترین امتند لیکن امید آنست که رسوایی خویش بدانند
و بچشم خویش در نقصان خود نگرند و توبه کنند و چون توبه کنند ایزد سبحانه
و تعالی بپذیرد که گفته است وانی لغفار لمن تاب پس طریقی باید ساخت که تا

این پاکان آلوده و ملوث کردند بمعاصی و این ناپاکان کود کردند تا آلودگی و رشتی خویش نه بینند پس خواست که از میان صوفیان و فاسقان ترکیبی سازد پیامد و صوفیان را گفت شما آمده اید و خویشتن را می رنجانید بی فایده و خدای را بطاعت شما حاجت و از معصیت شما زیان و خدای عزوجل کریم و رحیمست و مقصود از تکالیف ضبط عوام خلقست تا بسبب اموال دنیا خصومت نکنند و مقصود از طاعت قربتست به خدای تعالی و شما را این قربت هست پس نفس را رنجانیدن و شهوات دنیا را دست باز داشتن جز ابلهی نبود پس چون این وسواس در دل ایشان جای اثر کرد و طبیعت جهت طلب شهوت دنیا مدد فرستاد آن راسخ و مستحکم گشت سر در معاصی نهادند و زن و فرزند را مباح کردند و بجامه و لباس صوفیان می بودند و الفاظ بوزن می گفتند و ندانستند که خدای تعالی اگر رحیمست شدید العقابست و قربت ایشان پیش از قربت پیغامبران و درجه ایشان نیست و جمله پیغامبران از طاعات و عبادات دست باز نداشتند و بدین شبهت مغرور شدند پس شیطان چون این درخت در دل ایشان نشاند از کار ایشان فارغ شد و دانست که بعد ازین نیز با صلاح نیایند و قابل علاج نباشند که جمله شهوات دنیا را می روند و بنزدی صوفیان زندگانی میکنند و خویشتن را از مقربان درگاه حضرت عزت می دانند پس بحقیقت بباید دانست که این قوم بدترین خلقند و بدترین امتند و علاج ایشان مایوس و با ایشان مناظره کردن و ایشان را نصیحت گفتن سود ندارد که قمع و استیصال ایشان و ریختن خون ایشان واجبست و جز ازین طریق نیست در اصلاح ایشان یفعل الله بالسیف والسنان ما لا یفعل بالبرهان

فصل چهارم در نصیحت چنین شنیدم که کسی از بخارا بنزدیک وی آمده بود و از وی نصیحت خواسته حجة الاسلام وی را این نصیحه کرده بود و این فصلی عزیب و نادره است قال الله تعالی وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین اگر طالب راه سعادتی بدان که اصول سعادت سه است ملازمت و مخالفت و موافقت ملازمت ذکر حق تعالی در همه احوال چنانچه هیچ از آن خالی نباشی تا توانی و مخالفت نفس و هوا را تا شکسته کرده و اسیر تو شود و ترا از ان ملازمت ذکر باز ندارد که اگر غالب شود ترا اسیر کرده و بدان مشغول دارد که هوای وی باز از حق حجاب کند و موافقت با حدود شریعت و سنن و آداب در همه حرکات و سکنات ظاهر و در همه اندیشهای باطن چون توفیق این مرتبه داد تا دل همه ذکر گشت و جوارح همه بصفت فرمان شد و صفات نفس همه متهور گشت خلعت سعادت همه تمام شد و بزرگترین کرامات حاصل گشت پس ازین اگر صورتی بینی و چیزی نماید یا نوری یا نمایشی بود در بدایت دل بدان مسند و بآن التفات مکن و آن را بس و زنی مدان و اگر نه بینی دل نیز مشغول مدار چون این اصل که گفته شد آباذان بود والسلم

فصل پنجم در حق شیخ الاسلام گفت بشاهده در وقتی که از قلعه ترمذ خلاص یافت و بطوس نزول کرد روز آدینه در مسجد جامع بود حجة الاسلام از نماز سلام داد و فرا نزدیک وی رفت و وی را بپرسید و گفت قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون الطاف حق تعالی در حق دوستان خویش بسیارست و انواع مکر وی در حق دشمنان همچنین ومکروا مکرا و مکرنا مکرا چهارصد سال فرعون را درد سری ندهد تا دعوای او را بجدی رساند که گوید انا ربکم الاعلی قلعه ترمذ و غیر آن از انواع کمند الطاف حقست که بندگان و دوستان را با خود میخواند لعلهم یرجعون تا باشد که بدین سبب از شقاوة ابد خلاص یابند و متنبه شوند و چون در حق تو این کمند بینداخت و ظاهر گشت اثر تنبه باید که ظاهر شود بر جمله اعضا اگر بر زبان ظاهر کرده همه ذکر حق گوید و اگر بر سمع ظاهر کرده همه ذکر حق شنود و اگر بر دل مستولی شود همه در شهود حق بود و هیچ جز از حق بود از آن اعراض کند و بدان التفات نکند و اگر بر قدم ظاهر کرده همه در راه حق برگیرد پس اگر چیزی از جمله این آثار بر یکی از اعضا ظاهر شود آن تنبه رخت افکنده بود بغنیمت باید داشت و اگر نه تن در باید داد در عقوبت و اگر تنها اشظا باید کرد دون العذاب الاکبر و آن نه عذاب آتش دوزخ بل که عقوبة دل بود باتش روحانی نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة و حجاب بود از حضرت الحق کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون ثم انهم لصالوا الجحیم این دو تعالی همه بر زبان و دل وی آن داناد که آن سبب نجات بود از هر دو نوع عذاب و سبب سعادة ابدی بود و نزدیکی حق تعالی و رضای وی والسلام **فصل ششم**

دعوت و تحریض باخلاص و دعاء استسقا و نماز آن آفات متراکمست و بلاهاء
آسمان متواتر و خواطر مشوش و همتها بکار دنیا مشغول و اندیشها الزراء حق
مصروف و بزخارف دنیا و تحصیل آن مقصود و ان الله لا یغیر ما بقوم حتی
یغیروا ما بانفسهم چون مردمان بکلی در طلب دنیا اقبال کردند و بدان اکباب نمودند
دنیا بیکبار پشت بایشان داشت کل ممنوع متبوع والحریص محروم طریق معالجت
آنست که بطاعت و عبادت مواظبت کنند و بدان مشغول شوند و از دنیا و طلب
آن اعراض کنند و چون بطاعت مشغول شوند از بهر خلاص دنیا و ثناء مردمان
منتظر نشوند بلکه از بهر حق تعالی کنند وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین
چون عمل برای وی کنند و طاعت ایشان بسمت اخلاص بود برضاء حق تعالی
نزدیک گرد و شایسته حضرت الهیت شود و مناسبتی که میان او واجبست و
روحانیات محقق شود آنگاه اگر دعا کنند یا از حق تعالی چیزی خواهند اثر
اجابت بزودی ظاهر گردد وادعونی استجب لکم در حق این قوم بود و الا دعا
کردن بی این شرایط اتعاب بلا فایده بود والسلام والحمد لله اولا و آخرا ظاهرا
و باطنا و صلی الله علی سیدنا و مولانا محمد و علی آله و صحبه و عترته الطیبین و سلم

هذا مختصر من کلام الامام افضل عصره ابو البرکات احمد

بن ابی جعفر محمد الیزدی الواعظ الاصفهانی قدس الله روحه و نور مضجعه
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و صلواته علی نبیه محمد و آله اجمعین اما بعد پوشیده
نیست که هر جانور که جان او بعد از مرگ باقی نیست جسم آن جانور بقیامت مبعوث نیست
چنانک جانوران و بهایم و هر جانور که جان او بعد از مرگ باقیست جسم آن جانور بقیامت
را مبعوث چنانک آدمیان همچنین هر کلمه که معنی آن در جان تو نیست بعد از
مفارقت جسم آن کلمه باقی نیست و هر کلمه که معنی آن در جان تو بماند بعد از مفارقت
جسم آن کلمه بواسطه معنی در جان تو آید زیرا که معنی روح کلماتست و چون جسم
کلمات مفارقت کند و معنی کلمه در جان او باشد همه کلمات از او گم شوند از کلمات
قرآن و هر چیزی که داند اگر چه هزار بار در دنیا خوانده باشد در آن عالم همه گم شود

زیرا که جان کلمه ندارد و هر کلمه که در سمع تو یا در خیال تو و وهم تو بماند همچنین در آن
عالم همه گم شود مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود در مفارقت مؤمن و منافق که
دو فرشته بیایند و سؤال کنند که چه می گویی در دین مرد و نام رسول نگویند تا مؤمن
از آموخته بگوید که محمد و از منافق چون باز پرسند گوید لا ادری سمعت الناس
یقولون شیئا فقلت پس هر دو گویند لا دریت ما تلیت یعنی چون ندانستی چه گفتی
خود نگفتی معلوم شد که چون معنی نماند کلمه نیز گم شد و مثل این معانی در جان
مردمان چنانست که دهقانی تخم در زمین خوش بوم اندازد و از سر آن برود و برف
بر آن نشیند و در زیر زمین می باشد تا بپوسد چون بموسم نوروز رسد از آن تخم
پوسیده شاخ سبز بر آید و استعداد آن یابد که خوشه شود و از آن قوت خلایق
خیزد همچنین معنی کلمه چون در زمین جان اندازند و در جان بماند تا نوروز قیامت
در رسد که قیامت روز نوبت و آن معنی شاخ می آورد تا مستعد آن شود که ملک
بقای ابد یابد و حظ لقای ملک ازل دریابد و از بهر آن معنی کلمات گفته می شود
که قرآن از بهر آن منزلست که معنی آن بدانند نه بر خوانند یا بنویسند و معنی آن
دانستن از کلمه واجب شد خصوصا در نماز کردن زیرا که نماز کردن سر و حکمت آن
آرامست و خاموشی از آنچه طبع و نفس و عقل فرمایند و جنبش است و گویایی از آنچه
شرع و امر و وحی فرماید و چون معنی کلمه که در نماز خوانده اند که چه می گویند و با که
مناجات می کنند طبع و نفس و عقل را معزول کنند و بشرع و وحی و امر جنبند و اصل
نماز حضور دلست چنانکه صاحب شریعت صلی الله علیه و سلم میفرماید که لا صلوة الا
بحضور القلب و حضور دل در فهم معانی تواند بودن و چون معنی داند اگر حضور دل
برود بواسطه معنی باز آید همچون مرغ دست آموز که رشته آن در دست تو بود
که اگر برود چون رشته بکشی باز آید همچنین اگر مرغ دل از نماز برود چون رشته
معنی در پای او باشد و بکشی بواسطه معنی زود باز آید مثلا چون دل از ایاک نعبد
برود چون آنرا معنی داند در ایاک نستعین باز آید بتوفیق الله تعالی **فصل**
از حرامها پرهیز کردن در کرد و گفت و خورد امید نجات را مسلمانی خوانده اند و از
حلالها و مباحهای بوده بدست آورده پرهیز کردن در کرد و گفت و خورد امید

درجات را زاهدی خوانند و بعد از فرایض اعمال و عبادات مسلمانی روزگار
خود را همه‌گی در نوافل و فضایل صرف کردن عابدی خوانند چون بنیر مرتبه مقام
دوام بوده باشد ناچار او را معرفتی حاصل شود از موجودات و عالم تا بیدا
معرفتی و شناختی بوجود کاینات و مخلوقات یا معرفتی بصفتی از صفات رب
العالمین بیوذن صفای دل ناخوانده و ناشنیده بشرط آنکه موافق آیات
قرآن و احادیث صحیح نبوی صلی الله علیه و سلم باشد و مطابق اجماع امت مؤمنان
این چنین معرفت را از عالم غیب عارفی خوانده‌ام چنانکه زاهد ارادت از عالم
فنا بکرداند از امید بقا دارد ارادت از عالم بقای بدست آورده بکرداند آنرا
تصوف خوانند زاهد از مقام خود گفت والآخرة خیرٌ و ابقی صوفی از مقام خود
گفت والله خیرٌ و ابقی تا بدین مقام مراتبست و تا باول نرسد بدوم نتواند رسید
و تا دوم بدست نیاید بسیم حاصل نکرد د تا مسلمانی نرسد بزاهدی نتواند رسید
و تا زاهدی نکند عابدی نتواند یافت و تا عابدی حاصل نکند بعارفی رسیدن
میسر نبود و تا عارفی نیابد صوفی ادراک نتواند کرد و مقام ششم ولایتست
و آن دو قسمست یکی ولایت مکتسبست و آن برایمان و تقوی ممکنست چنانکه
رب العالمین در قرآن مجید می فرماید الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
الذین آمنوا و کانوا یتقون و ولایتی دیگرهست که آن از اصل خلقتست و آن
بذل فضل باشد نه بکسب و سعی و آن خاصیتی باشد مثلا همچنانکه بین خاصیتی داد
در عسل کری که نبود نداد و مقناطیس را آهن ربایی و کهربا و امثال آن و چون
پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة خیارهم
فی الجاهلیة خیارهم فی الاسلام اذا فقهوا و ولایت مکتسب هم چون زرست که به
کیمیاگری بدست آرند و ولایت خلقتی زر کانی که در کان آفرینند و عمر رضی
الله عنه ولایت خلقتی داشت اگرچه در جاهلیت در کفر و ضلالت بود چون زر
معدنی و کانی بود و بذل فضل در خلقت داشت آن همه عارضی بود و مثل
آن همچنانست که یک درست الحق که صورت بت بر آن باشد آن زر کس نکرد
و درستی از مس هرچند قل هو الله بر آن نوشته بود آن مس هرگز زر نکردد مگر بکیمیا

کری والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه و اتباعه و اشیاعه و ذریاته

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته اجمعین
اما بعد فهذه مایة کلمة من کلام امیر المؤمنین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین اسد
الله الغالب علی بن ابی طالب رضی الله عنه و کرم الله وجهه ترجمها الاستاذ العلامة رشید الدین
الوطواط رحمه الله بالبیتین الفارسیتین شکر الله سعیه و سلم تسلیما کثیرا دایما ابدا

لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

حال خلد و جحیم دانستم ... بیقین آنچنان که می باید
گر حجاب از میانه بردارند ... آن یقین ذره‌ای نیفزاید

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

مردمان غافلند از عقبی ... همه گویی بخفتگان مانند
ضرر غفلتی که می ورزند ... چون بمیرند آنگهی دانند

الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم

خلق را نیست سیرت پدران ... همه بر سیرت زمانه روند
دوستند آنکه را زمانه نواخت ... دشمنند آنکه را زمانه فکند

ما هلک امرؤ عرف قدره و لم یتعد طوره

هر که مقدار خویشتن بشناخت ... از همه حادثات ایمن گشت
از مضیق غرور بیرون جست ... در مقام سرور ساکن گشت

قیمة کل امرئ ما یحسنه

قیمت تو در آن قدر علمست — که تو خود را بدان بیارایی
خلق در قیمت بیفزاید — چون تو در علم خود بیفزایی

من عرف نفسه فقد عرف ربه

بر وجود خدای عز و جل — هست نفس تو حجتی قاطع
چون بدانی تو نفس را دانی — کوست مصنوع و ایزدش صانع

المرء مخبوء تحت لسانه

مرد پنهان بود بزیر زبان — چون بگوید سخن بدانندش
خوب گوید لبیب گویندش — زشت گوید سفیه خوانندش

من عذب لسانه کثر اخوانه

گر زبانت خوشست جملهٔ خلق — در محبت برادران تواند
ور زبانت بدست در رضا نه — خصم جان تو چاکران تواند

البر یستعبد الحر

گرت باید که پیش تو باشند — سروران جهان سرافکنده
مردمی کن که مردمی کردن — مرد آزاد را کند بنده

بشر مال البخیل بحادث او وارث

هر کرا مال هست و خوردن نیست — او از آن مال بهره کی دارد
یا بتاراج حادثات دهد — یا بمیراث خوار بگذارد

الصبر اهون من الجزع

گر غمی داری و توانایی — صبر دار انده که رنج بفزایی
باشد از رنج زاری آسانتر — رنج خرسندی و شکیبایی

لا تنظر الی من قال وانظر الی ما قال

شرف قایل و خساست او — در سخن کی کند هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست — در گزارندهٔ سخن منگر

الجزع عند البلاء تمام المحنة

در بلیت جزع مکن که جزع — بتمامی کند دلت رنجور
هیچ رنجی تمامتر زان نیست — کز ثواب خدای مانی دور

لا ظفر مع البغی

هر که از راه بغی چیزی جست — ظفر از راه او عنان برتافت
ور ظفر یافت منفعت نگرفت — پس چنانست کان ظفر که نیافت

لا ثناء مع الکبر

هر کرا کبر پیشه شد بجهان — در مجالس جفای او گویند
وانکه بر منهج تواضع رفت — همه عالم ثنای او گویند

لا بر مع شح

هر کرا بخل پیشه شد کان — نیست ممکن که طاعتش دارند
حق گزاردنیست طاعت او را — بود حق چگونه بگزارند

لا صحة مع النهم

نبود جمع هیچ مردم را — تن درستی و خوردن بسیار
مذهب خویش ساز کم خوردن — گرت جان عزیز هست بکار

لَا شَرَفَ مَعَ سُوءِ الْأَدَبِ

بی ادب مرد کی شود مهتر | کرچه او را جلالت نسبست
با ادب باش تا بزرک شوی | که بزرکی نتیجهٔ ادبست

لَا اجْتِنَابَ مُحَرَّمٍ مَعَ الْحِرْصِ

حرص سوی محرمات کشد | خنک آنکس که حرص را بگذاشت
کر نخواهی که در حرام افتی | دستت از حرص می بباید داشت

لَا رَاحَةَ مَعَ حَسَدٍ

از حسد دور باش و شاد بزی | با حسد هیچکس نباشد شاد
کر طرب را نکاح خواهی کرد | مر حسد را طلاق باید داد

لَا مَحَبَّةَ مَعَ مِرَاءٍ

ابلهست آنکه فعل اوست لجاج | ابلهی را کجا علاج بود
تا توانی لجاج پیشه مکن | کافت دوستی لجاج بود

لَا سُؤْدَدَ مَعَ انْتِقَامٍ

صولت انتقام از مردم | دولت مهتری کند باطل
از ره انتقام یکسو شو | تا نمانی ز سروری عاطل

لَا زِيَارَةَ مَعَ زَعَارَةٍ

چون زیارت کنی عزیزی را | روی خوش دار و خوی از ان خوشتر
چه اکر بدخویی کنی آنجا | آن زیارة شود هبا وهدر

لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشُورَةِ

مشورت در همه صواب بود | در همه کار مشورت باید
کار آنکس که مشورت نکند | نادر افتد اکر صواب آید

لَا مُرُوَّةَ لِكَذُوبٍ

هر که باشد دروغ زن بروی | از مروة کجا فروغ بود
کر کند عهد آن خداع بود | ور دهد وعده آن دروغ بود

لَا وَفَاءَ لِمَلُولٍ

مطلب تو وفا ز مرد ملول | نشود مجتمع ملال و وفا
ور کند عهد چون ملالش خاست | بشکند عهد را بدست جفا

لَا حَيَاءَ لِحَرِيصٍ

هر که باشد ز آز کردن نرم | دور کشت او ز شرم و از آزرم
سخن مرتضی علی اینست | مرد پر آز را نباشد شرم

لَا كَرَمَ أَعَزُّ مِنَ التُّقَى

کر کریمی براه تقوی رو | زانکه تقوی سر همه کرمست
ناکرفتن ره زوجه حرام | بهتر از بذل کردن درمست

لَا شَرَفَ أَعْلَى مِنَ الْإِسْلَامِ

ای که در ذل کفر ماندستی | عز اسلام داده از کف
کر شرف بایدت مسلمان شو | که چو اسلام نیست هیچ شرف

لَا مَعْقِلَ أَحْسَنُ مِنَ الْوَرَعِ

ای که از دفع لشکر آفات | عاجزی و ترا سپاهی نیست

در پناه ورع گریز از آنک   از ورع نیک‌تر پناهی نیست

لا شفیع أنجح من التوبة

ای که بی‌حد گناه کرده ستی   می‌نترسی از آن فعال شنیع
توبه کن تا رضای حق یابی   که از توبه نیست هیچ شفیع

لا لباس أجمل من السلامة

مرد را گر ز عقل بهره بود   هیچ کسوت به از سلامت نیست
بسلامت اگر نباشد شاد   کسوت او بجز ندامت نیست

لا داء أعیا من الجهل

علم دردیست نیک با قیمت   جهل دردیست سخت بی درمان
نیست از جهل جز شقاوت نفس   نیست از علم جز سعادت جان

لا مرض أضنی من قلة العقل

ای که روز و شب از طریق علاج   در فزونی جسم و جان خودی
پاره‌ء در خرد فزای که نیست   هیچ بیماری چو کم خردی

لسانک یقتضیک ما عودته

بنکو خوی کن زبانت را   کان رود بر زبان که خوی کند
خویش را بدبدی کنی روزی   پیش خلقت سیاه روی کند

المرء عدو ما جهله

مردمان دشمنند علمی را   که ز نقصان خود ندانندش
علم اگر چه خلاصه دینست   چون ندانند کفر خوانندش

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتعد طوره

رحمت ایزدی بر آنکس باد   که عنان در کف جنون ننهد
قدر خود را بداند و هرگز   قدم از حد خود برون ننهد

إعادة الاعتذار تذکیر بالذنب

چند یکبار خواه از کسی   گر دوباره ست نقص جاه ترا
بس عذر باز رفتن تو   تازه کردن بود گناه ترا

النصح بین الملاء تقریع

گر نصیحت کنی بخلوت کن   که جز این شیوه نصیحت نیست
هر نصیحت که در ملا باشد   آن نصیحت بجز فضیحت نیست

إذا تم العقل نقص الکلام

هر کرا اندکست مبلغ عقل   بیهده گفتنش بود بسیار
مرد را چون خرد بیفزاید   در مجامع بکاهدش گفتار

الشفیع جناح الطالب

ای که هستی تو طالب حاجات   هیچ نومیدیت از او بر کن
تا بمطلوب خویشتن برسی   دست در دامن شفیعی زن

نفاق المرء ذله

ای که داری نفاق اندر دل   خار بادت خلیده اندر حلق
هر که سازد نفاق پیشه خویش   خوار گردد بنزد خالق و خلق

نعمة الجاهل کروضة فی مزبلة

ای که داری هنر نداری مال / مکن از کرد کار خود گله
بخت وجهل را مخواه که هست / دو ضد در میان مزبله

اَلْجَزَعُ اَتْعَبُ مِنَ الصَّبْرِ

در حوادث بصبر کوش که صبر / برضای خدای مقرونست
تن مده در جزع که رنج جزع / صد ده از رنج صبر افزونست

اَلْمَسْئُولُ حُرٌّ حَتّٰى يَعِدَ وَعَبْدٌ حَتّٰى يُنْجِزَ

مرد آزاده شرمسار بود / بپذیرفته استوار بود
لیک تا وعده را وفا نکند / بندۀ مرد خواستار بود

اَبَرُّ الْاَعْدَاءِ اَخْفَاهُمْ مَكِيدَةً

بدترین دشمنی تو آزادان / که بظاهر ترا نماید بر
هست ممکن حذر ز دشمن جهر / نیست ممکن حذر ز دشمن سر

مَنْ طَلَبَ مَا لَا يَعْنِيهِ فَاتَهُ مَا يَعْنِيهِ

آنچه ناید بکار مهم را / گر بجستنش هیچ بگراید
فوت گردد ز دست او بی شک / آنچه او را همی بکار آید

اَلسَّامِعُ لِلْغِيبَةِ اَحَدُ الْمُغْتَابِينَ

تا توانی مخواه غیبت کس / زانکه جد و زانکه طیبت
هر که او غیبت کسی شنود / هست همچون کنندۀ غیبت

اَلذُّلُّ مَعَ الطَّمَعِ

هر که دارد طمع بمال کسان / تنش در رنج و جانش در جزعست
تا توانی طمع مکن زیرا / هر چه خواریست جمله در طمعست

اَلرَّاحَةُ مَعَ الْيَأْسِ

تا تو دل در امید بربستی / هر چه رنجست جمله در دل تست
چون بریدی امید از دگران / هر چه آن راحتست حاصل تست

اَلْحِرْمَانُ مَعَ الْحِرْصِ

ای که در حرص مانده شب و روز / با تن مستمند و با دل ریش
از ره حرص دور شو که ترا / هر کجا حرص بیش حرمان بیش

مَنْ كَثُرَ مِزَاحُهُ لَمْ يَخْلُ مِنْ حِقْدٍ عَلَيْهِ اَوِ اسْتِخْفَافٍ بِهِ

هر که سازد مزاح پیشۀ خویش / گر امیرست پاسبان گردد
در همه دیدها سبک باشد / بر همه سینها گران گردد

عَبْدُ الشَّهْوَةِ اَذَلُّ مِنْ عَبْدِ الرِّقِّ

هر که او بنده گشت شهوت را / هست نفسش خسیس و طبع لئیم
بندۀ شهوتست در خواری / بدتر از بندۀ خریده بسیم

اَلْحَاسِدُ مُغْتَاظٌ عَلٰى مَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ

هست مرد حسود خشم آلود / بر کسی کو نکرد هیچ گناه
نعمت خلق دید نتواند / رنجه باشد ز اصطناع اله

كَفٰى بِالظَّفَرِ شَفِيعًا لِلْمُذْنِبِ

بر گنه کار چون شدی قادر / عفو کن زانکه بی گنه کس نیست
ور مر او را شفیع کس نبود / ظفر تو شفیع او بس نیست

رُبَّ ساعٍ فیما یضرُّه

ای بسا کس که طالب کاریست ... که ورا زان کار باشدش خذلان
ناصح او شوه ازان شوذ غمگین ... حاسد او شوذ ازان شاذان

لا تتّکل علی المنی فانّها بضائع الحمقی

تکیه بر آرزو مکن که زهیچ ... آرزو باشدت برآرد هیچ
هرکه بر آرزو کند تکیه ... بر عاقلان بوذ احمق

الیأس حرٌّ والرجاء عبدٌ

گر بُریذی زمردمان امید ... بس آزادی و بذل شاذی
ور بذیشان امیذ پیوستی ... دادی از دست عزّ آزادی

بسط ما لا یجب اقبح من منع ما یجب

مال دادن بجای خویش رواست ... نه بذان کز سر هوا بر خاست
این چنین جود نیز از بخلست ... بکسی کو سزای آنست عطاست

من لم یصبر علی حسن التعلّم صبر علی قبح الجهل

آنکسی را که روز کار بوذ ... بذ آموختن چه کار بوذ
گر بجهل اندرون صبور شوذ ... آن صبوریش ز اضطرار بوذ

لذّة الاغنیاء تلاوة اخبار الحکماء

خواندن داستان اهل حکم ... بدل آیذ زجان پاکان غم
از همه کار خوشترست این کار ... رامش است اندرو و دانش هم

المال یسوّد غیر السیّد

مال دار از مهی تهی بوذ ... وز جهد اصل او مهی نبوذ
خلق عالم رهی شوند او را ... وز جه او را کسی رهی نبوذ

الادب للفقیر مالٌ وللغنیّ جمالٌ

هرکرا در ادب کمال بوذ ... نام بر داردو نیک حال بوذ
ور مراو را بسی نباشذ مال ... بی شک او را ادب جمال بوذ

ما ذاق طعم العیش من لم یقنع

هرکه قانع نگشت از قسمت ... آن او را کشذ برنج و بزه
آنکه او را دل قناعت نیست ... بچشذ جان او ز عیش مزه

لا یعیب الناس الّا ذو معایب

مرد بی عیب عیب کس نکنذ ... جامهٔ مردمی دریذن نکنذ
وانکه در خویش باشذش صد عیب ... جز بعیب کسان هوس نکنذ

الصمت مهیبةٌ

مرد خاموش در میان گروه ... بیش داردز جمع قدر و شکوه
زانکه ناگفته را نداند عیب ... مرد جوهرشناس عقل پژوه

لاهل الاعتبار تضرب الامثال

هرکه او را خرذ بشیر بوذ ... پند نیکانش دلپذیر بوذ
حکما داستان ز ذند و زنند ... آنکسی را که پندگیر بوذ

من جهل شیئًا عاداه

هرکس آن پیشه را که میداند ... بستاید و گرچه نتواند

وانکه نادان بوذ از ان پیشه / دایمش عیب بر زبان راند

بالإيثار على نفسك تستحق الكرم

باذ کف راد و دل سلیم ترا / تا نباشذ ز خلق بیم ترا
برکزین کام خلق بر کامت / تا نخوانند جز کریم ترا

من ضاق قلبه اتسع لسانه

تنک آیذ بخامشی نادان / زان بوذ بسته کام دوخته روان
سخت نیکو زد این مثل حیدر / کر بوذ تنک دل فراخ زبان

صحبة الأشرار تورث سوء الظن بالأخيار

هیچ منشین بصحبت نااهل / تا نباشی ز جملهٔ ایشان
با بذان هر که یار شذ بی شک / بذکمان کشت در حق نیکان

الغني من استغنى بالله لا بماله

انکه مالش بوذ بچشم عزیز / نتوان کفت بی نیازش نیز
بی نیاز انکه بی نیازی او / بخدایست نه به بیشی چیز

ظن العاقل كهانة

هر اشارت که مرد عاقل کرد / بر اشارات او مزید مجوی
ظن عاقل بوذ بهر کاری / در اصابت چو مرد اختر کوی

من نظر اعتبر

مرد در کارها چو کرد نظر / بهرهٔ اعتبار از ان برداشت
هرچه آن سوذمند بوذ کرفت / هرچه ناسوذمند بوذ کذاشت

العداوة شغل شاغل

هر که پیشه کنذ عداوت خلق / از همه چیزها جدا کردذ
که دلش خستهٔ عنا باشذ / که تنش بستهٔ بلا کردذ

القلب اذا اكره عمي

بر ستم دل بسوی علم مبر / کان ستم آتش دل افروزذ
هیچ خاطر که جبر تیز بوذ / بستم هیچ علم ناموزذ

الأدب صورة العقل

با ادب باش در همه احوال / کر ادب نام نیک را سببست
عاقل آنست کو ادب دارذ / نیست عاقل کسی که بی ادبست

ناصح الجاهل كواعظ السكران

مرد را کر خرذ نباشذ بهر / مدهش پند و دوستیش مورز
ناصح جاهلان بذان ماند / کو کنذ مرد مست را اندرز

من لانت أسافله صلبت أعاليه

هر که باشذ ضعیف اتباعش / در کف اقویا بوذ مقهور
نشوذ بی متابعان هرکز / هیچکس بر منازعان منصور

من أوقي في عجانه قلّ حياؤه وبذؤ لسانه

هر کرا وقت کوذکی بوذست / پیشه در زیر مردمان خفتن
شرم او رفته باشذ و هرکز / نایذ از لفظ او نکو کفتن

السعيد من وعظ بغيره

نیکبخت آنکسی که دلش آنچه نیکوست زود بپذیرد
دیگران را چو پند داده شود او از آن پند بهره برگیرد

من ارخی عنان امله عثر باجله

باش پندار و سوی آز متاز توشهٔ راه را بگاه بساز
که سمند اجل ترا فکندست چون عنان امل کشی تو دراز

ه لیس الغنی بکثرة المال انما الغنی الرضا بالحال

نزد نیکبخت بی نیازی ما نکند نیکبخت از نیاز خدا
بی نیاز آنکسی بود که دهد بهر آنچش خدای داد رضا

ه الحکمة ضالة المؤمن ه

هر که چیزی نفیس گم شودش بسته دارد بجستنش همت
جان آنکس که مؤمن پاکست هم بدانسان طلب کند حکمت

ه الشر جامع لمساوی العیوب ه

تا توانی مگرد گرد بدی گر ترا هست طینت طاهر
کز بدی فضل تو شود پنهان وز بدی عیب تو شود ظاهر

کثرة الوفاق نفاق وکثرة الخلاف شقاق

در وفاق کسان غلو مکنید که از آن تهمتی فراز آید
وز خلاف مدام دور شوید که از آن دشمنی بیفزاید

ه رب امل خائب ه

ای که بستی امید در چیزی غم مخور گر نیاوری بدست
بس امیدی که آن نگشت وفا بس شکوفه که نشکفید و نبست

ه رب رجاء یؤدی الی الحرمان

زهر آنکو امید چیزی کرد کسب آنچیز باشدش آسان
بس امیدی که هست عاقبتش محنت یاس و آفت حرمان

رب ارباح یؤدی الی الخسران

ای بسا مرد سود جوینده که قدم در رهٔ مخوف نهاد
عاقبت چون بدستش آمد سود هم از آن سود در زیان افتاد

ه رب طمع کاذب ه

در طمع دل نبست باید هیچ که طمع بیشتر دروغ بود
آتشی کان طمع برافروزد کم ز خاکسترش فروغ بود

ه البغی سائق الی الحین ه

بغی شومست گرد بغی مگرد بغی بیخ حیات را بکند
مرد را از ره صفا و بقا ناگهان در کوی فنا فکند

فی کل جرعة شرقة ومع کل اکلة غصة

نیک و بد بیش و کم صلاح و فساد هست آمیخته درین عالم
هیچ راحت ندید کس بی رنج هیچ شادی نیافت کس بی غم

بالحلم عن السفیه تکثر انصارک علیه

گر ترا با سفیه پیکارست بردباریت بهترین کارست
زانکه مرد حلیم را ز سفیه یاور و دوستدار بسیارست

ه اذا عز الکریم لم یتغیر الا بالکریم

گر کریمی مگرد گرد لئیم که نداند لئیم قدر کریم
آن کریمی که او فتد بنشان باشد از مال و از نعیم یتیم

الموت فی العز خیر من الحیوة فی الذل

بد تر از مرگ دان حیاتی را | که بود در کشاکش و زاری
لیک در چون تو از رسد مرگت | بهترست از حیات در خواری

من كثر فكره في العواقب لم يشجع

هر که در عاقبت بسی نگرد | تنگ دل باشد و تنگ زهره
می نیابد ز هیچ تن حصه | می نگیرد ز کام دل بهره

من احسن الظن بخيرك فلا تقابله بشر

بد نیندیشد انکه مرد بود | در حق کس و گرچه بد کردست
بد مکن هیچ خاصه با آنکس | که نکویی بتو گمان بردست

من المحال تجربة المجرب

هر کرا در خرد کمال بود | ز آزمایش صد امتثال بود
وانکه را آزموده یکبار | آزمودن دگر محال بود

لا تأمن عدوا وان كان حقيرا

دشمنت گرچه بی خطر باشد | ور چه بی زور و بی هنر باشد
تا نداری حقیر و بی وقعش | کآتش از ابتدا شرر باشد

من صبر على حسن التعلم تمتع براحة البدن

در تعلم بکار تخم هنر | وانکه بر ز تخم کاشته خورد
کاندر آموختن چو رنج بری | شاخ رنج تو راحت آرد بر

السعيد من سعد في بطن امه

هر که بد کرده اند بخت او را | نکند سود تخت و رخت او را
نیکبخت آن بود که در فطرت | کرد بخشنده نیکبخت او را

اروح الراحة التواضع واوحش الوحشة العجب

متواضع به نیکی ارزانیست | متکبر غریق نادانیست
بهر این وحشتست و ناکامی | بهر آن راحت و تن آسانیست

اذا حلت المقادير ضلت التدابير

چون قضای خدای عز و جل | بر سر بنده شود نازل
همه تدبیر او شود گمراه | همه تزویر او بود باطل

اذا حل القدر بطل الحذر

چون قضای خدای نازل شد | تو ز تسلیم و صبر ساز پناه
نتوان کرد دفع او بحذر | نتوان بست راه او به سپاه

الاحسان يقطع اللسان

هر که کردی بجای او احسان | مال دادی و ملک بخشیدی
هم ضمیرش بمهر پیوستی | هم زبانش ز هجو ببریدی

الشرف بالفضل والادب لا بالاصل والنسب

فضل جوی و ادب کزینت بجوی | شرف مرد جز بفضل و ادب
مرد بی فضل و بی ادب خردست | گرچه دارد بزرگ اصل و نسب

اجمل الحسب حسن الخلق

مرد بدخوی در همه عالم | بی سبب سال و ماه در غضبست
نیک خویی گزین که نزد خرد | نیک خویی شریفتر حسبست

أكرم النسب حسن الأدب

ای که مغرور مانده‌ٔ شب و روز — بنهی پی که اصل و عز نسب
رو بجستن ادب گرای که هست — نسب بهترینت چون ادب

أفقر الفقر الحمق

گر فقیری و نیستی احمق — تا از آن فقر هیچ نندیشی
شکر کن اندرین مقام که نیست — بدتر از حمق هیچ درویشی

أوحش الوحشة العجب

گر ترا پیشه خویشتن بینیست — مردمان از تو رخ بر تافتند
مر ترا در مضایق وحشت — بی جلیس و انیس بگذارند

أغنى الغنى العقل

ای که خواهی توانگری پیوست — تا از آن ره رسی بمهتریی
از خرد جوی مهتری زیراک — نیست همچون خرد توانگریی

الطامع في وثاق الذل

تا توانی مکن گرد طمع — اگر از عقل بهره داری
زانکه پیوسته مردم طامع — بسته باشد برشته خواری

أحسنوا إنفار النعم فما كل شارد بمردود

ای که با نعمتی بسیرت بد — نعمت خویش را ز خود مرهان
که نه هرچه آن رمیده شد ز کسی — باز آوردنش بود آسان

أكثر مصارع العقول تحت بروق الأطماع

آفت عقل مردم از طمعست — تا توانی سوی طمع مگرای
چون طمع دست برد بنماید — عقل مسکین را وفتد از پای

من أبدى صفحته للحق هلك

هر که بیحق بود بهرزه و رای — حاصل آرد بجملگی اغراض
باز دروطهٔ هلاک افتد — آنکه از راه حق کند اعراض

إذا أملقتم فتاجروا الله بالصدقة

هیچ چیزی مدان تو چون صدقه — هست از وجاه و مال را بیشی
او رساند بعز استغنا — او رهاند ز ذل درویشی

من لان عوده كثف أغصانه

هر که با کهتران کند نرمی — ماند اندر بلیت ایشان
ننهندش یو اجی گردن — نبرندش براستی فرمان

قلب الأحمق في فمه

هر که او هست با حماقت جفت — جایگاه دلش لسان ویست
هرچه دارد ز نیک و بد در دل — آن همه بر سر زبان ویست

لسان العاقل في قلبه

هر که او هست با کمال خرد — هست پنهان زبان او در دل
نشود هیچ سر او پیدا — نبود هیچ گفت او باطل

إذا وصلت إليكم أطراف النعم فلا تنفروا أقصاها بقلة الشكر

چون بیابی تو نعمتی ور چند — خرد باشد چو نقطهٔ موهوم

شکر آن یافته فرو مگذار ... کز نایافته شوی محروم

اذا قدرت على عدوك فاجعل العفو عنه شكرا للقدرة عليه

چون شدی بر عدوی خود قادر ... عفو را شکر قدرت خود ساز

رحم کن رحم کن که هر چه کنی ... در جهان جز همان نیابی باز

ما اضمر احد شيئا الا ظهر في فلتات لسانه وصفحات وجهه

هر که چیزی نهفتش اندر دل ... تا بدانی گر چیست میجویش

کاه اندر میانهٔ سخنش ... کاه اندر کنارهٔ رویش

اللهم اغفر رمزات الالحاظ وسقطات الالفاظ وشهوات الجنان وهفوات اللسان

این گناهان که یاد خواهم کرد ... یارب از ما بفضل درگذران

زدن چشم و زشتی گفتار ... راندن شهوة و خطای زبان

البخيل يستعجل الفقر يعيش في الدنيا عيش الفقراء ويحاسب في العقبى حساب الاغنياء

هست مرد بخیل ره داده ... فقر را سوی خویشتن بشتاب

این جهان همچو مفلسانش معاش ... وآن جهان چون توانگرانش حساب

لسان العاقل وراء قلبه

مرد عاقل که سخن گفتن ... دل خود هادی زبان دارد

تا حدیثی بدل نیندیشد ... بر زبان آن حدیث نگذارد

قلب الاحمق وراء لسانه

مرد احمق که سخن گفتن ... دل خود تابع زبان دارد

هر چه خواهد بگوید و انگاه ... دل بدان قول گفته بگمارد

افقر الفقر الشره واغنى الغنى القناعة

گرچه گنج حریص پر در هست ... عیش او تلخ و جان او در مست

هر کرا آز بیش غم بیشست ... وانکه را آز کم نیاز کمست

اعقل قوايم النعم بالشكر

تا سپاسان شوند دور نشوند ... ور چه دارند پایگاه بلند

چون بیابی تو نعمتی ز خدای ... پای او را به بند شکر ببند

صدق ولي الله وحبيب حبيبه

رضوان الله تعالى عليه وعلى آله واولاده واتباعه واحبابه وذرياته والحمد لله رب العالمين وصلوات الله وسلامه على خير خلقه محمد وآله وصحبه

هذه الرسالة الموسومة بآداب المريدين صنف الشيخ الكبير نجم الدين الكبرى نور الله روحه وروح مرقده ووضع هذه الآداب على سبعة ابواب والله الموفق والمعين

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله اجمعين اما بعد بباید دانست که اهل تصوف را آداب بسیار است در نشستن و برخاستن و خفتن و جامه پوشیدن و خوردن و آشامیدن و بدعوت رفتن و در سفر و حضر بودن و بسماع مشغول بودن و هر که خواهد که خرقه پوشد و طریق درویشان سپرد باید که اول این آداب بداند و بدست گیرد تا ظاهر او بآین آداب آراسته شود و از برکات ظاهر باطن او بتحقیق تصوف متجلی گردد و هر که باطن صحیح خواهد او را ظاهر ملیح باید که گفته اند من کان له ظاهر ملیح کان له باطن صحیح ظاهر را مزین بآداب می باید داشت تا باطن بانوار حقیقت آراسته شود که الظاهر عنوان الباطن و ظاهر را در باطن اثرست و باطن را در ظاهر خبرست و شیخ الاسلام عبد الله انصاری قدس سره گفته است که دود از آتش آن نشان دهد که ظاهر از باطن و شاگرد از استاد والله اعلم

باب اول در آداب خرقه پوشیدن

هر که را ارادت این کار پدید آید و خواهد که خرقه پوشد باید که از دست پیری پوشد که او امام شریعت باشد و هم طریقت و هم حقیقت عالم بود باصول دین و شریعت و عارف بود بآداب طریقت و واقف بود باسرار حقیقت تا چون مرید را اشکالی افتد در شریعت بیان کند بعلم و چون در طریقت واقعهٔ روی نماید بمعرفت خویش روشن کند و چون در حقیقت سرّی پیدا شود ببصیرت خویش تحقیق آن باز گوید پس باید که مرید از دست پیری خرقه پوشد آن زمان که داند که بر آن استقامت تواند کرد و برنج و مشقت اهل طریقت و مجاهدت و ریاضت این طایفه بتحقیق صبر تواند کرد که هر که در این راه آید و برگردد مرتد طریقت باشد و مرتد طریقت بتر از مرتد شریعت بود که مرتد شریعت بیک کلمه که بگوید باز سر کار آید و مرتد طریقت بعمل ثقلین باز سر کار نیاید که از هر که یکبار خیانتی معلوم شد دیگر بار بروی اعتماد نکنند و بزرگان گفته اند طلب الحال بعد الزوال محال و چون خرقه پوشد اول جامه که بروزگار در عادت داشته باشد بیرون کند و بیفکند انگه خرقه در پوشد و بهترین جامه که اهل خرقه پوشند جامهٔ پشمینست که اول شخصی که پشمین پوشید آدم بود علیه السلام پس چون او از بهشت بمحنت سرای دنیا افتاد برهنه بود نه جبرئیل علیه السلام بیامد و گوسفندی بایشان آورد ایشان پشم آن باز کردند و حوا برشت و آدم بیافت و هر دو در پوشیدند و موسی علیه السلام هم جامهٔ پشمین پوشیدی و همچنین عیسی و یحیی و پیغامبران صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین صوف پوشیدند و صوفی را نسبت خود با صوفست و چون صوف پوشید راز آن از خود طلب باید کرد که صوف سه حرفست ص و و و ف بصاد صدق و صفا و صبر و صلاح و صیانت و بواو وفا و وقار و وجد و بفا فرح و فراغت و فرمان برداری از خود طلب کند تا او را پوشیدن صوف مسلّم باشد و اگر مرقع پوشد باید که در دل نیت کند که هر کاری که میان من و خدای در دیده است باز می دوزم و بهم مرقع معرفت و محبت و مذلت و مجاهدت و برا ریاضت و رضا و رقت و بقاف قناعت و قبول و قوت و یقین عشق و علو همت و عهد درست از خود طلب کند و اگر کسی پرسد که خرقه پوش را خرقه از چه رنگ باید پوشید گوییم که اگر نفس را مقهور کرده و او را بتیغ مجاهدت و ریاضت کشته و بماتم نفس نشسته جامه سیاه و کبود پوشد و از مخالفت توبه کرده است و ضمیر خود را بصابون انابت شسته و صحیفهٔ دل خود را از نقش اغیار و هوای نفس پاک کرده جامهٔ سفید

در

در پوشد و اگر بهمت از عالم سفلی برگذشته است و بعالم علوی رسیده و در آسمان همت صاحب مقام گشته و مقرب شده جامهٔ ازرق پوشد و اگر از جملهٔ مقامات حظی یافته و از نور حالات لمعهٔ بر او تافته جامهٔ ملمّع پوشد و اگر مهر امانت و دیانت بر ظاهر و باطن خود نهاده است و دل خود را خزینهٔ اسرار الهی گردانیده فراویز برنهد و اگر بر تخت محبت نشسته و بر سریر علم و موافقت حق تکیه کرده کریبه بر دوزد و اگر زره مخالفت نفس و شیطان پوشیده و خود مقاتلت هوا بر سر نهاده قب برنهد و اگر از راه مداهنهٔ نفس برخاسته و با او بمحاربت در آمده خشن پوشد و اگر خود را بهر ضربت مجاهدت خسته کرده و مجروح شده و هر شربت زهر نوش کرده و نهاد خود را بسوزن ناکامی بیازیده هزار میخی پوشد و اگر جامهٔ وجود خود را چاک کرده و بود خود را نابود آورده لباچه پوشد و اگر نفس خود را باشکال امر و نهی بسته و بندهای شریعت بر خود نهاده اشکال برنهد و اگر ردای وفا پوشیده و بعهود شریعت و طریقت وفا کرده ردا بر افکند و اگر جملهٔ خلایق از وا ایمن گشته اند دستار بر سر نهد و اگر ما دون حق را از پس پشت انداخته است شملهٔ دستار را از پس پشت افکند و اگر گنج مقصود در پیش نهاده و گنج مطلوب اوست او را نقد شده شملهٔ دستار در پیش افکند و اگر آزار خلق بگذاشته و از ریاضت نا دون ار شده ایزار بپیچد و اگر از صفات خود نیست شده و بعالم هستی رسیده ازار لام الف بر سر نهد و اگر مقید شریعت شده و محرم طریقت گشته و محرم حقیقت شده جورب در پوشد و اگر قدم را از لوث طبیعت نگاه داشته و در عالم پاکی نهاده پاچیله در پوشد و اگر چشم و زبان از تنگ شیطان رهانیده و دیدار حق را سزاوار گشته روی مال بر گردن افکند و جیب مرقع مقام رازست و پناه خلق یعنی هر که با من راز گوید آشکارا نکنم و هر که از من پناه خواهد پناه دهم آستین مرقع سلاحیست که پیش دشمن برم دامن مرقع سترست که بر بادارن بپوشم کلاه مرقع تاج کرامت که بر سر نهادم و تجرید و تکیه از خود بیفکندم میان بند کمربندیست که بربستم و طا کلیم رحمت که باز افکندم که بر همه رحمت و شفقت نمایم دستار دستی را مانست که جملهٔ خلق از من ایمن باشند سجاده بساط قربست که باز گستردم و پای خدمت بر وی نهادم عصا تکیه گاه منفعت و دفع مضرت در کوه منبع طهارت و مشرب قناعت کیف خزانهٔ اسرار است

وصنند وقت علم پای افزار آلت رفتنست در آن سفر بحضرت وقدم زدن بطاعت وگریختن از
حرص دنیا وصحبت تا از وی نماز مقیاست که دوست ودشمن بدان وزن کنند وخرقه دریدن
را معنی آنست که هرچه اغیار است همه را بدو نیم کردم ویک سوی نهادم ومعنی خرقه آنست که اگر از
برادری عیبی در وجود آید دیده بر خویش افکنم تا عیب او نه بینم پس باید که هر چه صوفی کند
مصداق آن از باطن طلب کند تا صادق بود نه کاذب موافق بود نه منافق مخلص بود نه مرائی
محقق بود نه مدعی ان شاء الله تعالی

باب دوم در نشستن وخاستن

باید که بادب وحرمت نشیند و بر سر سجاده روی بقبله آورد و پای چپ بیفکند و پای راست
بر دارد واگر بدو زانو در آید روا باشد ونگذارد که پای وی برهنه شود دست برهم نهد ودر
آستین کشد ودست در زیر جامه بر نیارد ونگذارد که دست تا ساعد برهنه گردد ودر میان
جمع پای دراز نکند وبینی ندمد وآب دهن نیفکند واگر سرفه یا عطسه آید دست با آستین
پیش دهن گیرد وآواز بلند نکند وچندانکه تواند آواز فرو گیرد وخویشتن را بسیار نخارد
ودست بموی وروی بسیار فرو نیارد وبتفکر وحرمت نشیند وچون بر سجاده نشیند
باید که حق آن نگاه دارد وحق سجاده آنست که بذکر خدای مشغول شود ودر دل اندیشه
آن کند که آیا طاعت من بدرگاه خدا مقبولست یا نه ودر نگرد تا کدام طاعت که بنزدیک
خدای تعالی پسندیده ترست وآنرا بدست گیرد وسخن بسیار نگوید الا بضرورت ودر سخن
گفتن دست بسیار نجنباند وآواز بلند نکند وحرکات خارج نکند وچون برخیزد از پای راست
برخیزد وقدم راست در پیش نهد وکفش راست در پای کند وپای چپ بیرون کند وپای
برهنه بر زمین ننهد ودر رفتن نخرامد ودست نجنباند واز راست وچپ وپیش وپس
ننگرد وسر در پیش افکند ودر راه سخن نگوید وقرآن بلند نخواند وجز در دل خواند وبازار
نرود مگر بضرورت ودر راه توقف نکند ونه نشیند واز موضع تهمت حذر کند وقدم خویش
از مواضع نجاست نگاه دارد وبشتاب نرود مگر که ترسد که جماعت فوت شود اما بعیادت
وتشییع جنازه ونماز جمعه ودیگر نمازها اگر آهسته رود واگر بشتاب روا بود که هر قدمی
او را ده نیکی بنویسند

باب سوم در رفتن بخانقاه

وچون در ابتدا به
خانقاه رسد پای راست در پیش نهد ودر خانقاه پای بر زمین نهد وچون در در
سلام نکند وکیسه وکفش بیرون آرد وکفش در پیش نهد وپای چپ از پای افزار بیرون کند
وبدوی

وبدوی کفش بنهد ودر کفش نکند وپای راست از پای افزار بیرون کند پس اول پای راست در
کفش کند وبمتوضا در رود ووضو سازد وباز آید ودو رکعت بگزارد پس بر قوم سلام کند
وایشان ابتدا پرسند ودو معنی را در اول سلام نکند یکی آنکه بی وضو سلام کردن کراهیتست
چه سلام نامی از نامهای خداست زیرا که نزدیک ارباب معرفت شرط ادب عبودیت آنست که
بی طهارت نام معبود بر زبان نراند ودر خبرست که روزی پیغامبر صلی الله علیه وسلم وضو
نداشت ویکی از صحابه سلام کرد دست بر دیوار زد وتیمم کرد وجواب باز داد پس فرمود
که چون من وضو نداشته باشم بر من سلام مکنید که جواب نشنوید دیگر آنکه صوفیان اکثر
اوقات در ذکر وفکر باشند وچون ناگاه سلام کنی وقت ایشان شوریده کرده پس چون
وضو کرده باشی وباز آمده ایشان جواب داده پرسش را ساخته باشند والله اعلم

باب چهارم در طعام خوردن

باید که چون طعام خورد اول دست بشوید
وبر پای چپ نشیند وکاسه بر روی نان ننهد وباول بسم الله وبآخر الحمد لله بگوید وابتدا بنمک
کند وختم همچنین وثرید کند واز کاسه خود چیزی باز نگذارد ولقمه کوچک برگیرد ونیک
بخاید وتا آن لقمه فرو نبرد دیگری بر نگیرد وباد در طعام ندمد وطعام گرم پیش خود وپیش
مهمان ننهد که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود بردوا الطعام فان الحار لا برکة فیه پس رها کند
تا طعام آسوده شود ودست ودهان شوید ودر میان طعام خلال نکند وچیزی که در دهان
او آید از دهن بیرون بیفکند وپیش از آنکه از طعام فارغ شود دست بدستار خوان پاک نکند
ونان وگوشت بکارد پاره نکند وکاسه را پاک کند ودست آلوده بر نمک نزند وتا تواند در
میان طعام آب نخورد دو معنی را یکی آنکه از روی طب زیان دارد دیگر آنکه چون دهن
بکوزه برده باشد ودهن او آلوده باشد دیگران کراهیت کنند ودر لقمه دیگران نظر نکند
واز پیش خود خورد ودست در کاسه بر نیارد وبر سر سفره سخن نگوید وتا جماعت فارغ
نشوند دست باز نگیرد وچون با جماعتی باشد وروزه نافله داشته باشد بگشاید که موافقت جماعت
اولیتر وچون از طعام فارغ شود خلال کند ودست بشوید ودر دست شستن بر سر پا
نشیند وآب از دهن چنان در طشت ریزد که چشم مهمان بر آن نیفتد وآب دهان در طشت نیفکند
ودهن وبینی باز از خود پاک کند که مکروهست که جماعت یک از از دست پاک کنند وچون
دست شست فی الحال در آستین کند

باب پنجم در دعوت رفتن

باید که چون کسی او را بدعوت خواند اجابت کند مگر که چیزی در آن دعوت باشد که در شرع
حرام بود چون مزامیر و صورت که بر دیوار بود یا معلوم باشد که طعام وی حرامست که اگر
بدین سببها اجابت نکند شاید و چون بدعوت رود باید که آنجا نشیند که مضیف او را
بنشاند و چندان خورد که خود خواهد و از بر نگیرد مگر که مضیف الحاح کند و او را اندکی
تکلف نیست و چون طعام خورده بحدیث مشغول نشود و ننشیند مگر که میزبان او را بنشاند
و در خانهٔ میزبان بهر جانب ننگرد و نپرسد که این فرش از کجاست و این پیرایه چیست و میزبان را
باید که مهمان را نیکو دارد و تکلف نکند و لیکن ما حضر باشد پیش آرد و مهمان را بمجهتم
دارد و در خوردن و نشستن الحاح نکند و مهمان را از طلال مهمانی کند و پاکیزه در طعام
بجای آرد و نگوید که این بچندین خریدم و منت بر مهمان ننهد و فرزند خویش پیش مهمان
نبرد تا او را بنوازد و بوسه دهد که نه هر کس فرزند مردم دوست دارد و چون یک کس را
مهمان خواند گرد جامعی بسیار بی اجازت آن مهمان حاضر نکند که نه هر کس طاقت زحمت
دارد و سنت داند که چون مهمان از خانهٔ او بیرون میرود کناه ایشان با خود می برد و برکا
در خانهٔ وی می گذارد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود الضیف اذا نزل نزل برزقه
و اذا ارتحل ارتحل بذنوب قومه و سنت داند که هر طعام که از وی بازماند آن احباب

باب ششم در سماع شنیدن بدانکه سماع را سه چیز

باید تا از و فایده حاصل شود زمان و مکان و اخوان اول مکان باید که فراخ باشد و از
نظر اغیار پوشیده دیگر زمان باید که وقت سماع را بشناسد و از روی ظاهر شب پسندیده
ترست تا عوام را از ان خبر نباشد و صاحب حال از صاحب قال بدید آید که صاحب حال سماع را
بر خواب اختیار کند و در شب استماع دلها بغیب بهتر صورت بندد و حقیقت زمان آن بود
که وقت در آید چون وقت در آمد شب و روز یکسان بود اما اخوان جنس است که باید که همه
یکسان باشند و ناجنس در میان نباشد که سماع در نگیرد و صحبت با ناجنسان ورای همه
عذابهاست و بزرگان گفته اند که آفت صوفی در سه چیز است مجالست اضداد و صحبت
احداث و موافقت زنان روزی جنید در سماع حاضر بود و در نمی گرفت شیخ گفت
که بنگرید تا هیچ ناجنس در میان ما هست بجستند نبود گفت بهتر طلب کنید
که البته سببی باشد چون باز دانستند یک پای کفش صوفی با از ان عامی

بدل شده بود و سماع از ان در نمی گرفت پس باید که قوال امرد نباشد که امردان با دختران
برابرند و سماع ایشان نباید شنود که محل آفت و تهمت باشد و پیغامبر صلی الله علیه و سلم
فرمود لا تجالسوا ابناء الملوک فان لهم شهوة کشهوة النساء یعنی با پسران توانگران مجالست
مکنید که ایشان در محل شهوت همچنان باشند که زنان و دختران و اگر دف با جلاجل باشد
نشاید که حرامست و در پیش خلافست و در طریق تقوی آن بهتر که نشنود سماع این طایفه
غذای جانست پس سماع را تکلف مکن و پیش بازمشو و چون وجد بدید آید بغفلت منشین
و وقت خویش با خدای تعالی نگاه دار و چون وارد بر تو فرود آید اگر بهری حاضر باشد
تا توانی آرام گیر و اگر وارد قوی باشد و ترا بجنباند بتکلف منشین و چون ساکن شود
بتکلف مجنب که برکت آن وقت برود و بدان زیان و در حرکت از کسی یاری مخواه و اگر
کسی از تو یاری خواهد موافقت کن فی الجمله باید که بطریق سنت و موافقت شریعت
بود تا از ان راحت و کرامت و حیوة حقیقت و درجات بلند و مکاشفت بدید آید
و هر سماع که برخلاف این بود از ان آفت خیزد و تهمت و معصیت و مضرت دین
حاصل شود سنت دیگرست و بدعت دیگر و حقیقت دیگر تکلف جداست و تصوف جدا

باب هفتم در آداب سفر صوفی باید که از بهر چه بسفر رود یا از یاد
یا ریاضت یا دیدار مشایخ پس هر سفری که ازین سه جهت بیرون بود بر مسافر تاوان بود پس
باید که رفیقی همدم هم قدم هم در دم ارادت پیدا کند و هم جنس طلب کند و از زحمت علایق
و عوایق بپرهیزد و بی عصا و ابریق نرود عصا بدست راست گیرد و ابریق بدست چپ و چون
بدر خانقاهی رسد باید که سنان عصا بسوی خود کند و معنی این آن باشد که ما را جنگ با
خودست و در سفر و حضر باید که از چهار چیز خالی نباشد مسواک و شانه و مقراض و سرمه دان
و باید که پیوسته بر وضو باشد که الوضوء سلاح المؤمن و اگر طاقت دارد پیاده رود که
مزد بیشتر یابد و میان دربندد و آستین برمالد که چابکتر باشد و بهر بالایی و نشیبی که
رود تکبیر گوید و در راه دریوزه نکند و در مسجد نخسپد مگر ضرورت باشد این
آداب ظاهر مریدان مبتدی نگاه باید داشت و آنرا رعایت باید کرد تا شایستهٔ عالم محبت
گردد اما باطن را آداب دیگرست و آن ابواب و مقامات و منازل بی شمار اول ریاضت
و مجاهدت هر که خواهد که آن آداب بداند باید که منازل السایرین که شیخ الاسلام عبد الله

انصاری رحمة الله علیه ما ختناست برخواند که هر که بر آن کار کند از خواب غفلت بیدار گردد
کاین راه برفتن و دیدن و کوشیدن و چشیدنست نه بگفتن و شنیدن و دانستن
و کار نا کردن که کار بکردارست نه بگفتار که شناخت آب سیری نکند و تشنگی را
نشاند آب آشامیدن باید والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وسلم تسلیما

هذا العقیدة الصحیحة للشیخ العارف الکبیر ابی عبد الله محمد

بن الخفیف قدس الله روحه ونور مضجعه وقدسنا الله بسره العزیز
اما بعد فان العاقل من صحح اعتقاده للقادر به واخلص نیته تزکیة لاعماله واحسن عبادة
ربه ذخرا لمعاده وعلم انه لم یخلق عبثا ولم یترک سدی فیجتهد فی توثیق عری دینه وتصفیة
عمله وتصحیح عبادته فیستریح ویصفو او یزید وینمو والله الموفق لسبل الرشاد ولما یحبه ویرضی
فاول ما یحتاج الیه العبد اعتقاده التوحید لیتم به سایر الاعمال فیعتقد ان الله واحد لا
من حیث العدد ولا کالآحاد وانه شیء لا کالاشیاء وانه لا شبیه له من خلقه ولا ضد له
فی ملکه ولا ند له فی صنعه ولا هو جسم ولا عرض ولا جوهر ولیس بمحل للحوادث ولا حال فی الاشیاء
ولا الاشیاء حالة فیه ولا یتجلی فی شیء ولا استتر بالحدث وانه العالم بما کان وبما یکون
وبما لا یکون وبما لو کان کیف یکون ویعتقد انه کان ولا شیء معه وانه عالم ولا معلوم وقادر
ولا مقدور ورای ولا مرئی ورازق ولا مرزوق وخالق ولا مخلوق والعلم غیر الرؤیة
وانه یری الاشیاء موجودا ویعلمه معدوما والمعدوم لیس بمرئی ولا هو شیء والصفة لا
هو الموصوف ولا غیر الموصوف بل هو معنی فی الموصوف قائم بالموصوف وعالم بعلم وقادر
بقدرة والاسماء والصفات ماخوذة من السمع اما ما وصف الله به نفسه او وصفه به رسوله من
او اجمع المسلمون علیه فلا یوخذ اسماؤه بالقیاس ولا قیاسا والاسم والصفة لیسا بمخلوق
وکلام الله منه والیه مسموع ومکتوب ومحفوظ ومتلو ومدروس ویعتقد انه علی عرشه
استوی وینزل الی سماء الدنیا عند الاسحار بمعنی الصفة لا بمعنی الانتقال وانه
خلق آدم علیه السلام بیده لا بید قدرة بل ید صفة وهکذا جمیع الاخبار الصحیحة
التی رویت فی الصفات یعتقد ایمانا وتسلیما لا مقایسة ولا منافسة ویعتقد انه
یراه المومنون یوم القیامة کما یرون القمر لیلة البدر لا یضامون فی رؤیته من غیر

احاطة ولا تحدید الی جهة مستقبل او مستدبر او فوق او تحت او یمین او شمال و
یعتقد انه فعال لما یرید لا ینسب الی الظلم وانه یحکم فی ملکه کیف یشاء بلا اعتراض
فلا راد لقضائه ولا معقب لحکمه ویعتقد انه یقرب من یشاء بغیر سبب ارادة
فی عباده امره فیه ورضاه طاعتهم والمعصیة بارادته لا برضاه ویعتقد انه یعطی و
یمنع ویذم ویمدح ویعتقد ان الافعال لله لا للخلق والاکتساب للخلق والاکتساب
خلق الله لا خلق لهم وان الاشیاء لا تعمل بطبعها فلا الماء یروی ولا الخبز یشبع
ولا النار تحرق بل یحدث الله الشبع عند الاکل والجوع فی غیر وقت الاکل وهکذا
الشرب من الشارب والری من الله تعالی والقتل من القاتل والموت من الله تعالی لا یدرکه
الوهم ولا یحیط به العلم ولا ینعته العقل هو الواحد الاحد والصمد الفرد له الاسماء الحسنی
والصفات العلی له الحکم فی الآخرة والاولی وله الحمد والشکر والثناء والمجد

فصل ثم یعتقد ان النبوة حق وانها الحجة علی الخلق القاطعة للعذر وان
نبینا محمدا صلی الله علیه وسلم خیر الانبیاء وخاتم النبوة لا نبی بعده طاعته فرض ومخالفته
کفر وامره حتم الا ما قام به دلیل ندب وافعاله سنة ویعتقد انه لیس کاحد من جمیع
معاینته وانه قد اطلع علی علوم لم یرع الخلق الیها وانه العالم بما کان وما یکون واخبر
عن علم الغیب وانه رفع فی المعراج لا دونه وانه رای ربه عز وجل وکلمه واوصاه وفرض
علیه واباح له وانه رای الانبیاء علیهم السلام ودخل الجنة ورای النار وانه سال
فاعطی وقال فسمع وانه اول شافع وانه اول من یقوم من القبر وانه اول من یدخل الجنة
وانه بعثه الله تعالی الی الجن والانس کافة وان شریعته نسخت الشرایع التی قبله وانه
بلغ الرسالة ونصح الامة وانه غفر له ما تقدم من ذنبه وما تاخر وفرض الله علیه اشیاء دون
امته وحظر علیه اشیاء اباحها علی غیره کل ذلک اکراما له فصلی الله علیه وعلی آله وصحبه

فصل یعتقد ان الایمان هو صفة المومن والتوحید صفة الموحد والمعرفة صفة
العارف والمحبة صفة المحب کما ان العلم صفة العالم والقدرة صفة القادر والایمان
قول وعمل ونیة یزید وینقص وانه نور یقذف فی القلب لا نور الذات والایمان
غیر الاسلام والتوحید غیر المعرفة والمعرفة غیر الایمان ویعتقد ان معرفة اثبات
الصانع ضرورة ومعرفة الصفات مکتسبة ومعرفة التخصیص موهبة واصل

الايمان موهبة وشرايطه مكتسبة ويعتقد ان الاستطاعة مع الفعل وان نعيم اهل
الجنة باق مع بقاء الله تعالى وان المومنين يخرجون من النار ويعتقد ان الايمان
والتوحيد والمعرفة ظاهر وحقيقة وانه تعالى معا الخلق الى ظاهر وهذه شأن
الحقيقة وكل مومن مسلم ولا كل مسلم مومنا ويعتقد ان الكباير لا تخلد فاعلها
في النار ويعتقد ان الله تعالى لا تجبر عباده على معصيته وانه لا يدخل الجنة احد
بعمله الا بفضله ومنه ويعتقد ان الجنة حق والنار حق والبعث حق والحساب
حق والميزان حق والصراط حق وسوال منكر ونكير حق ويعتقد ان خير الناس
بعد رسول الله صلى الله عليه وسلم ابو بكر ثم عمر ثم عثمان ثم علي رضوان الله عليهم اجمعين
ويعتقد ان خير القرون ما بعث فيه النبي عليه الصلوة والسلام ثم التابعون ثم الا فضل
بالاعمال ومن رأيناه فضلا شهدنا له به ويعتقد ان من شهد شهادتين وصلى الى
القبلة وآتى الزكوة وصام شهر رمضان وحج البيت لم نشهد له بالجنة ولا بالنار
ولا نشهد عليه بالكفر الا على معنى من معاني الكفر ووجه من وجوهه مثل قول الله
تعالى ولله على الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا ومن كفر فان الله غني عن
العالمين ومن لم يحج فليس بكافر ونصلي خلف كل بر وفاجر ونطيع الوالي ولو كان
عبدا حبشيا ويعتقد ان اخبار الاحاد توجب العمل ولا نتبع بل الشرع يحسن
ويقبح والشرع حاكم على العقل والناس على العدالة حتى يظهر الجرح والاشياء على
الاباحة حتى يقوم دليل الحظر واموال المسلمين ودماؤهم حلال الا ما دونه فيه التحريم

ونذكر في **الفصل الرابع** ما يختص به هذه الطايفة اعني الصوفية دون غيرهم
ويعتقد ان الفقير افضل من الغني الشاكر والزهد في الكلية افضل منه في البعض و
الوصول الى الحق من غير طريق العبادة محال والروية في دار الدنيا محال والنبوة لا تحصل
من الولاية ولا يبلغ الى درجة النبوة بالعمل والمعجزة للانبياء والكرامة للاولياء
والفراسة والمحدث والمكلم غير صاحب الفراسة والحرية من رق العبودية باطلة
ومن رق النفوسية جايزة والعبودية لا تسقط بحال والصفات من العارفين
تنفي ومن المريدين تحتمل والرجوع بعد الوصول جايز ويعتقد ان العبد ينقل
في الاحوال حتى يصير الى نعت الروحانية فيعلم الغيب ويطوى له الارض ويمشي
على الماء ويغيب عن الابصار والسكر للمريدين حق وللعارفين باطل وغلبات الحق على
ساير الخلق جايز والاحوال للمتوسطين والشدة للمريدين والصحو افضل من الاضطرار
والافاقة افضل من السكر ودخول العارف في الاشياء غير قادح في حاله فاذا احتاج التوكل
لم يضره الادخار ويعتقد ان عصيان الانبياء سبب لقربتهم وفوايد لامتهم ولا يسمون
عصاة بعصيانهم بل نقول عصى آدم ولا نقول هو عاص ويعتقد ان التصوف ليس
بعلم ولا عمل بل صفة جلية يحلى بها ذات الصوفي ولها علم وعمل وهو مميز لها من العلم
والعمل والتصوف غير الفقر والتقوى غير التصوف وليس للفقير ان يتصرف في
الاسباب وللصوفي التصرف والاحوال لا نهاية لها ولكل حال نهاية في الحال والمعرفة
والايمان والتوحيد ليس باحوال والوجود ليس بحال وهو محجوب العبد في الاحوال و
معرفة المعترفين غير معرفة المعرفين والسماع للعارفين جايز وللمريدين باطل وليس هو
بحال ولا قربة وتركه اولى على الجملة لكثرة آفاته وعظم فتنته ويعتقد ان جميع ما
يجده الواجد فهو واحد لا غيره والحق من وراء ذلك ومن شبه بالله كفر ومن شبه بمخلوق
بمعنى النفوسية فسق ويعتقد ان الواحد المحقق محفوظ واهل الغلبات يجري عليهم ما
يفوتهم به الواجبات فان افاقوا اعادوا وان مضوا في سكوتهم عذروا والشيطان
لا يعلم ما في قلوب العباد وليس له سوى الوسوسة شيء ويعتقد ان النفس غير الروح
والروح غير الحيوة والروح يفارق الجسد اذا نام والحيوة لا يفارقه الا اذا مات
وهي مخلوقة وهذا كله محض في الوقت وفيه مقنع لك ان شاء الله تعالى ولكن بعد ذلك
اعتقادك في الناس الخير والنصح والامانة واحذر فيهم الغدر والخيانة فهو طباعهم
واعتقد في نفسك السوء والعداوة وفي الشيطان العصيان والمخالفة حتى تنجوا
منهما واعتقد في مولاك الفضل والمنة وحسن الظن والرجا آخر عهدك بالآخرة فهو
لا يخيب رجاك ولا يقطع املك وصلى الله على خير خلقه محمد وعلى آله وصحبه وسلم

۵ **هذا المختصر في تعداد الكباير من الذنوب** ۵

قال الله تبارك وتعالى ان تجتنبوا كباير ما تنهون عنه يكفر عنكم سيآتكم يريد
بالسيآت الصغاير اذا لم يصر واعليها بدان که کناهها ی کبیره هفده است در آن

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة على محمد وآله اجمعين

هذا کتاب زاد الآخرة

کبیرۀ یکی از آن مداومت نماید طاعت او در حضرت حق تعالی قبول نباشد پس دانستن آن
واجبست کبیرۀ ١ انباز کرفتن یکتن خدای را ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون
ذلک لمن یشآء ومن یشرک بالله فقد افتری اثما عظیما کبیرۀ ٢ خون ناحق ریختن ومن
یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها وغضب الله علیه ولعنه واعد له عذابا عظیما
کبیرۀ ٣ نافرمانی مادر وپدر کردن قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم ان لا تشرکوا به شیئا
وبالوالدین احسانا کبیرۀ ٤ و ٥ خمر خوردن وقمار باختن یا ایها الذین آمنوا انما
الخمر والمیسر والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون
کبیرۀ ٦ کواهی بدروغ دادن والذین لا یشهدون الزور واذا مروا باللغو مروا کراما
کبیرۀ ٧ سوکند بدروغ خوردن وبدان سبب مال بردن ان الذین یشترون
بعهد الله وایمانهم ثمنا قلیلا اولئک لا خلاق لهم فی الآخرة ولا یکلمهم الله ولا ینظر
الیهم یوم القیمة ولا یزکیهم ولهم عذاب الیم کبیرۀ ٨ زنا ولواطه کردن ولا تقربوا
الزنا انه کان فاحشة ومقتا وساء سبیلا انکم لتأتون الرجال شهوة من دون
النساء بل انتم قوم مسرفون کبیرۀ ٩ ربا دادن وستدن یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
وذروا ما بقی من الربا ان کنتم مؤمنین فان لم تفعلوا فأذنوا بحرب من الله ورسوله
وان تبتم فلکم رؤس اموالکم لا تظلمون ولا تظلمون یا ایها الذین آمنوا لا
تأکلوا الربا اضعافا مضاعفة واتقوا الله لعلکم تفلحون کبیرۀ ١٠ مال یتیمان بظلم
خوردن ان الذین یأکلون اموال الیتامی ظلما انما یأکلون فی بطونهم نارا وسیصلون
سعیرا کبیرۀ ١١ سحر کردن وفرمودن واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما
کفر سلیمان الی قوله من خلاق کبیرۀ ١٢ کریختن از مصاف کافران بی عذری یا ایها الذین
آمنوا اذا لقیتم الذین کفروا زحفا فلا تولوهم الادبار ومن یولهم یومئذ دبره الا
متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله ومأویه جهنم وبئس المصیر کبیرۀ
١٣ ناامید بودن از رحمت خدای وکناه کردن یعنی که چون خدا مرا نخواهد آمرزید
من نیز کناه میکنم بیش از دوزخ نخواهد بود قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا
تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم کبیرۀ ١٤
بسبب طاعت از مکر خدای ایمن بودن یعنی که من طاعت دارم وخدای تعالی مرا در

دوزخ نکند افامنوا مکر الله فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون کبیرۀ ١٥ حلال
داشتن زنا بحرام زاده خواندن یا زنی پارسا را بقحبه خواندن والذین یرمون المحصنات
ثم لم یأتوا باربعة شهدآء فاجلدوهم ثمانین جلدة ولا تقبلوا لهم شهادة ابدا واولئک
هم الفاسقون الا الذین تابوا من بعد ذلک واصلحوا فان الله غفور رحیم کبیرۀ ١٦
دزدی کردن چندان که حد شرع بروی واجب شود والسارق والسارقة فاقطعوا
ایدیهما جزآء بما کسبا نکالا من الله والله عزیز حکیم کبیرۀ ١٧ همیشه کناه کوچک
کردن چون نظر بحرام یا غیبت یا سخن چینی که اکر اینها یکبار باشد باستغفار بر
بخیزد واکر پیوسته میکند کناهی بزرک کردد ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم
اینست احتراز باید کردن وپناه کرفتن بخدای عز وجل در کل احوال ان الله غفور رحیم

کتاب مصباح الارواح تالیف شیخ اوحد الدین محمد کرمانی نور الله روحه

چون غرهٔ صبح کشت غرا	شد طرهٔ آسمان مطرا
بربست فلک نطاق انور	بکشود عروس چرخ زیور
چتر شب شام سرنکون شد	شب در کف صبحدم زبون شد
مرغ سحری تمام برچید	هر دانه که در فلک دید
بنمود ز قاف چرخ چادم	سیمرغ سپیده دم پر و دم
تن زنکی شام را نهان دید	جان رومی صبح را عیان دید
شد پر شب جکر سوز	پیروزه روز را ز پیروز
شد شعلهٔ شمع مهر تابان	شب کرد چراغ ماه پنهان
در صبح صبوح درد خوردم	خود را ز زمانه فرد کردم
از شهر بسوی باغ رفتم	وز باغ بسوی راغ رفتم
با چند حریف چست و چالاک	بر قله کهی شدیم بی باک
دل ز آتش او کباب کرده	رخساره بخون خضاب کرده
یک لحظه ز درد دوزخ و اندوه	کردیم مقام بر سر کوه
درکار زمانه خیره مانده	خونابه غم ز دیده رانده

کر شیفته شد سپهر دون — بیگانه توان آشنا سون
بسوزد همه سال جان عاقل — سازد همه روزه کار غافل
آن را که کسیست رنج بخشد — وان را که خسیست گنج بخشد
هر یک بغمی اسیر بودیم — بر خطهٔ درد امیر بودیم
آن قصهٔ درد کار می گفت — وین غصهٔ چرخ زار می گفت
آن خون جکر ز دیده می راند — وین نامهٔ اشتیاق می خواند
مستان همه از می محبت — نغمه زده بر رباب محنت
با شکر درد کار در چنگ — نالنده چو نی و زار بر چنگ
هر یک بغمی دکر گرفتار — در کار درون کار بیخبر وار

در صفت عالم ذوق

بودیم چنین نشسته جوقی — در حسرت ساغری و ذوقی
مشتاق بنغمهٔ سماعی — محتاج بپرتو شعاعی
از فرقت شاهی و شمعی — در حلقهٔ اسیر مانده جمعی
از خون جکر شراب خورده — وز آتش دل کباب کرده
از گریه شراب در پیاله — نغمه زده بر رباب ناله
از خواجه نقل نقل در پیش — وز کلبهٔ درد درد با خویش

در صفت ظهور پیر

ناکه پیری ز کنج در آمد — شادان بمیان ما در آمد
خوش لهجه و سن وقد و مهروی — لاله روش و کل رخ و سمن بوی
می تافت چنان که بر فلک هور — از ناصیهٔ مبارکش نور
هم شملهٔ فقر بسته بر سر — هم خرقهٔ عشق کرده در بر
از علم عصا گرفته در مشت — چون دال ز علم بسته بر پشت
سجادهٔ صوفیانه بر دوش — والا تن و زخش خشن پوش
سبحه در پای و رکوه در دست — در حال سلام کرد و بنشست
پس مهر سر قرابه بکشاد — جام می شوق و ذوق در داد

در داد شراب ارغوانی — می ساخت بساز ارغنون اغانی
خوشتر ز نوای پرده نو — زد سیصد و شصت پرده ضو
کردان دو نوا به یک ترانه — بر ساز سه تا چهار خانه
بنمود بحکمت از چهار اصل — در پرده بهر دوازده فصل
چون کرد دوازده مثنا — وز بیست و چهار کشت پیدا
پس زد چو مغنیان مشتاق — در پردهٔ راست راه عشاق
آهنک نوا بکار می داشت — زیر و بم نطق زار می داشت
می کرد بلطف چون ظریفان — خوش خوش بی ورنق با حریفان
هر هم سخنی دکر می گفت — هر لحظه دری دکر می سفت
می داد بساغر مدارا — صد گونه شراب هر یکی را
چون جمله شدند مست و خشنود — هر یک سوی جای خواب شد زود
من ماندم و بر و کوه خالی — وز غیر یکی نه در حوالی
پس روی کرم بسوی من کرد — کارم چو جمال خود حسن کرد
الماس و نهال و شکر داشت — جای بسکم ز دیده بر داشت
جان از سخنش همی بیاسود — عمر از نظرش همی بیفزود
بنمود مرا بلطف باغی — پس داد بدست من چراغی
از غیب بدید کرد خوانی — آراسته همچو بوستانی
مجموع ز حکمت الهی — بر خوان همه آرزو که خواهی
گفتا که طعام روح پرور — زین خوان بدهان جان همی خور
کین مایده از ره مواهب — در اول و آخرت بود غیبه
بنمود چو خضر رایگانی — در ظلمت آب زندگانی
بد مرده ز جهل ماهی جان — شد زنده ز ذوق آب حیوان
گفتا بکن از پیرهن را — زین آب بشوی خویشتن را
کین آب هر آنکه خورد باقیست — مویش حریف و خضر ساقیست
در آب چو شد تنم مطهر — پوشید مرا لباس دیگر

اندست صنام جامه داد | وز خاص خودم عمامه داد
چون داد مرا بخرقه تشریف | وز بود مرا بحلقه تعریف
ناگاه بدید شد سماعی | زان مشعله شعله زد شعاعی
انگاه مرا ز کوه لبنان | در حال بکعبه برد آسان
چون کرد عیان این مقامات | چندین همه معجز و کرامات
پنداشتمش معین دین بود | خود خضر مبارک امین بود
بد خضر مبارک نکوکار | بر تو وجد معین صفار
بشناختمش که خضر پاکست | پیر و قطب نور ناکست
در وی چو نشان علم دیدم | او را چو مکان حلم دیدم
برجستم و پاش بوسه دادم | درهای سؤال بر گشادم

سؤال از استاد پیر

گفتم چه شود گزین فوائد | یابد دل من ده موائد
تا لفظ تو حل کند ز بینش | یک نکته ز سر آفرینش
تا بشناسم که از کجاایم | اصلم چه و از پی چرایم
تا حل کرده که معنیم چیست | دانسته شود که منشیم کیست
آخر بکجاست بازگشتم | زین خانه گل چو در گذشتم
چون مرکب عقیب زندگانیست | آخر غرض از وجود من چیست
ره چیست خود و کجا مقامست | رهبر که و رهنما کدامست
کو پیر خرد مرید ره کیست | تسلیم مرید و شرط ره چیست
آدم که بود چه باشد ابلیس | کو هست سر فسوس و تلبیس
حال فلک و سپهر چونست | زاین همه کین و مهر چونست
وین هفت رونده دزد و دوده | چونست و زان که کرده آگه
دوران فلک سر آید از نه | زو گرد فنا بر آید از نه
این سیر و سکونش اختیاریست | یا کینه و مهرش اضطراریست
وین وحشت و زحمت قیامت | چون باشد و کی بود سلامت

جواب پیر

گفتا کردی سؤال کافی | اکنون بشنو جواب شافی
روی دل و جان بسوی من کن | دل جمع دو در این سخن کن
در حضرت پیر مجتمع باش | یک لحظه مرید مستمع باش
بر گیر بدست برد اقرار | خرسنگ خودی ز راه انکار
تا آب سخن ز جوی گوشت | برجی آید بباغ هوشت
وز باغ دلت آب تصدیق | روید گل و یاسمین تحقیق
پس کرد بخوشترین عبارت | اول ز وجود من اشارت
بی حلق و زبان و حرف و آواز | بر گفت ز غیب محض صد راز
کرد این همه رمز و نکته تألیف | مصباح نهاد نام تصنیف

فصل

گفتا که تو حادثی و حادث | پیدا نشود مگر ز محدث
حادث چو شناخت محدث خویش | شد عارف جسم حادث خویش
دانست که جسم بی صفت نیست | محسوس قوام معرفت نیست
چون جوهر نفس خویش بشناخت | عارف شد و اسب معرفت تاخت
دانست که معرفت ز فکرست | مقصود ز کار فکر ذکرست
شد نایب تو ز ذکر مولی | میل شهوات و حب دنیی
جسمت بطبیعتست گلخن | جانت بحقیقتست گلشن
در گلشن قدس چون رفیعی | کم باش بگلخن طبیعی
هر جان که خرد فروز باشد | داند که ورا دو روز باشد
یکروز بود بجسم مشغول | یکروز دگر ز جسم معزول
چون بگذری از جهان سفلی | تازی بسوی جهان علوی
یابی مشاهده دهندت | یا داغ حجاب بر نهندت
چون کشف بود ز یوم دینت | شد قرب مشاهده یقینت
حق بشناسی ز روی برهان | آری به پیمانش ایمان

دانی که بکشف و وحی و الهام خاصند پیمبران به پیغام

آثار مجاهدان بدانی اخبار پیمبران بخوانی

تصدیق کنی هر انبیا را تسلیم شوی هر اولیا را

دانی که نبی هر آنچه گوید جز صدق و صواب می نجوید

دانی که ولی به فرق و حیلت از جهل همی کشد بعلت

از راستی که انبیا راست بیداری و خوابشان بود راست

چه خفته بود نبی چه بیدار صدقست هر آنچه گوید از کار

در خواب هر آنچه وحیش آید بیدار شود بحق نماید

در بیداری ز عقل فعال هم وحی ادا کند بهر حال

چون صدق رسل بُد عیانت افتاد با ولیا امانت

از عالم خواب کردی آگاه یا بهر سوی غیب هر سخن راه

از غیب بغیب ورد کردی در غیب بغیب مره کردی

دانی که بواسطه مکان نیست بی واسطه نیز هم جهان نیست

از واسطه تن سرشته بینی بی واسطه جان فرشته بینی

از عالم خلق بدن آیی در عالم امر بر سر آیی

چون ذیب شجاعت دهد ذیب تبدیل کند بعین خود عیب

خرم دل آنکه بین خاکش تبدیل شود بعین پاکش

در آفرینش عالم

عالم ز عدم خدای قادر در سلک وجود کرد ظاهر

موجود نخست عقل پاکست پس نفس نفیس نور ناکست

مقدور جهان مین هیولاست پس طبع بسیط و جسم والاست

دیگر فلکست و امهاتست مخلوق نهم موالداتست

محمول مقدمی محیطست موضوع مجردی بسیطست

محمول جو یافت نور موضوع زان دو سه نتیجه گشت مسموع

زین دو سه نتیجه چیست ظاهر حیوان و نوامی و جواهر

چون جنبش نفس گرمی کرد آرام گرفت و سردی کرد

پس گرمی و سردی شد عیان شد زو تری و خشکی پیان شد

پس صورت جسم شد مرکب تا گشت بدید چرخ و کوکب

در جوف فلک عیان شد ارکان پس زاد نبات و کان و حیوان

خود زین سه نتیجه نیست بیرون سرمایه و ربع ربع مسکون

یا هست جماد یا نباتست یا حیوانیست کش حیاتست

چون گشت نبات قوت حیوان حیوان آمد فدای انسان

هر یک بزبان خود سبق را تسبیح کند همیشه حق را

هستند زبان گشاده دایم در شکر خدای حی قایم

انسان بلسان قال ناطق حیوان بزبان حال صادق

گفتار نبات چیست هستی اقرار جماد چیست پستی

بر هستی حق همه نشانند تصویر مصور جهانند

در آفرینش انسان

گفتا که تو پیکری ز اینی پیکرچه که گوهری نفیسی

از چشم سحاب صلب جسته اندر صدف رحم نشسته

جسم تو که جای جان پاکست از آتش و آب و باد و خاکست

جسمت ز حرارت غریزی دادند بچشمها عزیزی

سرمایه جسم تو بسیطست گوهر ماده سابق محیطست

هم مایه کون و هم حیاتست هم دایه طفل و هم نباتست

می پرورد بقوت و قوتت در تسویه جهان علت

هست از تر و خشک و گرم و سردت سیخ و سیه و سفید و زردت

خاکی بودی ز اصل بیجان او کرد ترا نبات و حیوان

از خاک مکدرت برآورد و انگاه ترا عقیق سان کرد

الماس شدی ز قوت باز کردی ز قرار جستن آغاز

یکچند شدی بلور در کان پس کرد ترا عقیق رخشان

پس جزء شدی تنا و ن | از تختهٔ هشت و پنج مرسن
پوشید تنت ز سیم خفتان | پس تاختی اسب تن بمیدان
چون کرد ترا عیار و شهره | زحقه بلعب هفت مهره
خلقت ز خلایق اجین آمد | مأوای تو عالم تن آمد
آدم گشتی بعالم اجسام | منزل کردی بخیمهٔ جسم
چون چار ستون خیمه شد راست | شش پرده و پنج فلکه برخاست
پس کرد طناب سیصد و شصت | وانگاه بهفت میخ در بست

در بیان نفس ناطقه

نفس تو که ناطقه ست و صادق | از قوت نامیه ست ناطق
چون در تو جهان طبع شد راست | از شاخ تو مرغ نطق برخاست
چون دید حق اعدل المزاجت | بر سر ز سخن نهاد تاجت
ناطق گشتی شدی ز انسان | مخصوص شدی ز جمع حیوان
مشکات سراج روح گشتی | شایستهٔ تاج روح گشتی
رفتی ز دلیل تن بمدلول | از عقل شدی بسوی معقول
ذات تو ز کار عقل دراک | شد غایت صنع ایزد پاک
پس جز بعلم و عمل بجان گرفتی | وانکه بسخن جهان گرفتی
گشت از سخن تو در همه کار | بیش و کم و نیک و بد بدیدار
چون جان تو از جهان منطوق | مستنطق شد ز نطق ناطق
از نطق تو شد رسول صدیق | شد نطق تو جبرئیل منطیق
ز اقرار سخن شد بد صدیق | ز انکار سخن شد بد زندیق
فرمان خدای جز سخن نیست | بی نور سخن کن و مکن نیست
از جوهر بعقل کل رسد راز | از عقل بنفس کل رسد باز
از نفس شود بجانت نور | بر لوح خیال جمله مسطور
فکرت ز خیال یابد الهام | در حال دهد بحفظ پیغام
پیغام بر فکر و وهم باشد | کارش همه حفظ و فهم باشد

حفظت چو بنطق کرد اشارت | آورد کتاب در عبارت
چون هست ترا فتوح عقلی | در گور مدار روح عقلی
در گور بخفت زنده عاقل | وز معنی خود نماند غافل
تو جانی و جسم گور جانت | تابوت هوا کفن هوانت
چون جسم تو از تو پرورش یافت | گور تو ز جان تو خورش یافت
در گور مقام پس هوا شد | تابوت چه جای لهو باشد
از گور برآ کفن بیفکن | تابوت بدست عقل بشکن
تا زنده جاودانه گردی | در کار خرد یگانه گردی
تا جی کردی بدولت اسم | همچون یونس ز نامیه چشم
سرمایهٔ روح قدس یابی | هر لحظه فتوح قدس یابی

در صفت روح

روح تو نخست بود حساس | نشناخت پلاس را ز کرباس
پروانه صفت ز شمع شد دور | حفظش چو نبد بسوخت در نور
شد روح تو بعد از آن خیالی | بشناخت شکر ز هر جالی
چون خرک ز چاه راه بشناخت | سنگ سیه از گیاه بشناخت
پس از حیوان نبود ذکری | مخصوص شدی بروح فکری
در کسب معاش و علم فطرت | کردی ز ده حواس فکرت
پس یافت دلت فتوح عقلی | والا گشتی بروح عقلی
گشتی بعیار خویش نازان | در راه طلب چو باد تازان
چون سوی معاد یافتی راه | روح تو ببود قدسی آنگاه
جان بنبوت رایت خویش | افراخت بعود غایت خویش

در صفات انسان

ذات تو بسی صفات دارد | اول صفت نبات دارد
می بالد و می خورد چو طفلست | می بفکند از خود آنچه ثفلست
چون قوت زور و تاب گیرد | اول صفت دواب گیرد

باشد خور و خواب و شهوتش کار در نار بود چو دانه در نار
آنکه صفت سباع گیرد از شعلهٔ کین شجاع گیرد
درنده و تیز چنگ باشد مولع بجفا و جنگ باشد
زان پس گیرد صفات ابلیس مکر و حیل و فسوس و تلبیس
پیوسته بود ز زرق و سالوس در کبر و ریا و نام و ناموس
گیرد پس از آن ز دیو مرهم اندر صفت پری شود گم
نه آدمی تمام باشد نه پخته بود نه خام باشد
چون برگذرد ز جرگهٔ شیطان آنگاه شود ز جمع انسان
مرهم صفت و حکیم گردد آزاده دل و سلیم گردد
از نور خرد سرشته باشد آنگه بصفت فرشته باشد
در عالم قدس چون شود شاه گیرد صفت الهی آنگاه
تا پی ز نور ذات گردد برتر ز همه صفات گردد
از کوی حدوث برتر آید وز نور قدم منور آید

در معنی انسان

معنیت کمال پادشاهیست لابل که حقیقت الهیست
از صورت اگر شدی بمعنی از صحبت خر شدی به عیسی
جسم تو کتاب نور پاکست معنیت خط خدای پاکست
قدرت قلمست و نقطه انفاس اعضات حروف و شخص قرطاس
آیات کتاب حق جوانست نفس همه کس بدین قیاست
صورت بشناس تا معانی از صورت خویشتن بدانی
صورت بشناس و پس بینداز وانگاه بسوی معنیش تاز
تا معنی خویش در نیابی میدان بیقین که در حجابی
وانکو ز خدای در حجابست در آتش دوزخش عذابست
زو معنی خویشتن بچنگ آر وز زنگ بسی به کشف دیدار

جواب پدر در آنکه از هرچه موجودی

موجود شده برای آدمی تا جمله چیزها بدانی
تا بشناسی تو علم جانرا پس فهم کنی سر جهان را
آن جسم بسوی جان کنی نقل وز ذره چنین بعالم عقل
آگاه شوی که از کجایی در کلبهٔ خاک خود چرایی
جان زنده کنی بعلم کافی دل تازه کنی بعقل شافی
تدبیر معاش را بسازی وانگه بسوی معاد تازی
کز راه معاد یافت انسان تخصیص شرف ز جمع حیوان
یکسر کنی از خرد هوا را پس بشناسی یقین خدا را
زنده بسوی اصل خود شتابی مرده بزوی که ره نیابی
معلوم کنی نخست خود را پی هستی واجب خرد را
هرکو بشناخت خویشتن را بشناسد خالق سخن را
در صنعت کمال صنع یزدان پس بی تو ادا کند عجب آن
وز نقص و خلل بود منزه در فطرت خلق کار الله
این خود ز میانه بر گرفتم وز پیش بهانه بر گرفتم
آخر چو بنام هست فاشی آن به که در اصل خود باشی
جانی که بود ز عقل فربه داند که وجودش از عدم به
در فطرت اگر نه نیز خود با انده بود نه و شد آمد
ور هستی و در خودی گرفتار از نیست کم آمدی بصد بار
در هستی و نیست در تو دعوی خود جمله تو یی ز روی معنی

در آنکه مرگ ملازم زندگانیست

هرکست اساس زندگانی پیریست ملازم جوانی
کس زنده نمانده است جاوید ور جم ز علو رسد بخورشید
دریای حیات اگرچه نیکوست متراض ممات لازم اوست
گر زخم اجل بدی نخوردی از داد فنا گذر نکردی
نوبت به پسر کجا رسیدی گیتی بدگر کجا رسیدی

دوزخ که اجل سپه در آرد | گرد از همه یک به یک برآرد
نه شاه رها کند نه کهتر | نه داد رها کند نه مهتر
بس وعظ که کرده اند احیا | بس گنج که داده اند اجرا
چون دفع اجل محال دیدند | میلش نه بملک و مال دیدند
کردند فدای تحفه جان را | گردن بنهاد هر کس آن را

در آنکه بازگشت بجانست

چون رفت ز جسم جان پاکت | شد باز بخاک تیره خاکت
آن خاک تو هم بخاک شد باز | وان پاک تو هم به پاک شد باز
از تفرقه چون شوی سوی جمع | سمع تو بصر شود بصر سمع
جانت چو ز تن خلاص یابد | از قرب حق اختصاص یابد
ذوق از جهان ذوق کردی | پیوند به تحت و فوق کردی
دانای قدیم ذات باشی | بینای نکو صفات باشی
تا بر چه صفت همی دهی جان | آن خواهی بود و باشدت آن
میرند همه چنانکه باشند | خیزند بدان نشان که باشند
امروز نه ای تو ذره ای بیش | فردا برسی بغایت خویش
امروز هنوز ناتمامی | فردا برسی بشاد کامی
یک نیمه تو جهان سفلیست | یک نیم دگر جهان علویست
چون دور شدی ز جسم سفلی | عالی گردی به اوج علوی
سنگ ار چه بآسمان برآری | وآنجا بحیل نگاه داری
آندم که از او بداشتی دست | افتد ز فراز بر زمین پست
مرغ ار چه شوی نگاه دارش | در حبس قفص کنی حصارش
روزی که شود ز بند آزاد | پروان کند سوی هوا شاد
کردیم گشاده بر تو این راز | هر جزو بکل خود شود باز

در آنکه راه چیست و مقام کجاست

راهی داری عظیم باریک | باری و شبی عظیم تاریک
ره چیست ره خدای بیچون | شب چیست شب جهان وارون
کعبه ست مقام و بادیه راه | ناقه تن و زاد عشق الله
رهبر پیر است و رهنما حق | یعنی که حقیقتست مطلق
ره نیست فزون ز نیم فرسنگ | لیکن ز تو در رهست صد سنگ
هر سنگ خودی ز راه برگیر | پس شاهد لا اله برگیر
بی یار مرو براه الله | کاول یارست وانگهی راه
هرکس که همی رود طریقی | اورا نگزیرد از رفیقی
اول همه کس رفیق جوید | آنگه بسوی طریق پوید
چون هست ترا طریق اولی | اول بطلب رفیق اعلی
در راه محنت و کوشش می دار | بی یار مپوی و هوش می دار
میرو همه شب بنور اختر | یعنی بچراغ پیر رهبر
تا چون شب محنتت سر آید | صبح طربت ز کوه برآید
بعد از شب تیره روز بینی | خورشید جهان فروز بینی
باشی بلقای حق رسیده | در کعبه دولت آرمیده
ور زانکه دمی بخسپی امشب | در ره نروی بنور کوکب
فردا که شوی ز خواب بیدار | بینی بعیان همه کار
در تیه ضلال مانده باشی | در رنج و وبال مانده باشی
یاران همه رفته و تو مانده | ایشان همه خوانده و تو رانده
در بادیه جفا گرفتار | در هاویه بلا نگونسار
از قافله باز مانده حیران | بریان ز دل و ز دیده گریان
هم کار بجان رسیده | هم کارد باستخوان رسیده
با این همه غم کند منادی | ناگاه عرابی ز وادی
نیزه بکف و کشیده خنجر | در زیر کمیت کوه پیکر
اتح وافرح بود کلامش | دع نفسک وارجعی پیامش
گر بندازی هر آنچه داری | میدار امید رستگاری

اوگر چه برد قماش و مال / هم بر تو ببخشد اندر آن حال
ز آنجا که برد بکعبه آزاد / زان پیش که قافله رسد شاد
انگور چو اختصاص یابد / زین گونه غمی خلاص یابد
در توبه کنه مباش نومید / کاندر عقب شبست خورشید
و ز طاعت خود مباش مغرور / می ترس که ظلمت است با نور
نومید مباش لیک می ترس / می دار امید و نیک می ترس
یک توبه و عالمی کبیره / آمی خوش و یک جهان صغیره
بر عاقبت اعتماد باشد / باشد که خدای یار باشد
جبار مقلب القلوبست / هر چند که غافر الذنوبست
ترس ار چه نداد دوستان را / هم هست عظیم مخلصان را

در صفت مرید و تسلیم او

هستی تو یکی درخت خود رو / در بیشه جهل بر لب جو
سبزی و تری و تازه و نغز / لیکن تهی ز میوه و مغز
سرمایه برگ و بار داری / در شاخ اثر بهار داری
چه فایده از بهار و برکت / چون نیست ز میوه بار و برکت
مقصود ز بیخ جز ثمر نیست / مطلوب ز شاخ جز ثمر نیست
کان شاخ که بر ندارد / باشد چو تنی که سر ندارد
سرمایه سر وجود مغزست / پیرایه مغز عقل نغزست
سرکو ز خرد ندارد افسر / افسار ستوده به در آن سر
زانگور و میوه عزت رز / ور نی چه تفاوت از رز و گز
نخلی که ز شهد با طرب نیست / نخلیست که بار او رطب نیست
بی شهد چه کژدم و چه زنبور / بی صید چه باشه و چه عصفور
بی میوه درخت راز بیشه / ببرند باره و به تیشه
وانگاه کنند بهر هیزم / زان شاخ برنده چوب هیزم
چوبت ز بهر تخت و تابوت / هیزم ز برای پختن قوت

تخت ادم سریر گاه باشد / پوسیده شود چو گاه باشد
تابوت ز بهر مرده سازند / وانگاه به سوی گور تازند
هیزم همه عاقلان بسوزند / چون آتش تیز بر فروزند
زین گونه درخت آدمی نیز / بی میوه عقل و بار تمیز
دهقان قضا بتیشه مرگ / برد چو باشد ش برو برگ
نه تخت آید ازو نه تابوت / باشد سگ و مار و کرم را قوت
چون مرده خری ز کوی برزخ / تا زان برد ش به سوی دوزخ
وانگه فکند به سان مردار / در پیش سگان دوزخ خوار
همواره در آتش عذابش / سوزد بجهنم جهابش
پس هیزم دوزخ از وجودش / سازد که وجود شد وقودش
بشنو سخن خدای و برهان / کز غافلی از وقودها الناس
ویل لک اگر چنین درختی / مسکین تو که سخت شور بختی
آنکس که چنین درخت باشد / مقهور عذاب سخت باشد
یزدان کند ار کند عذابش / ایزد دهد ار دهد ثوابش
جز وی که کند عذاب و رحمت / جز وی که دهد ثواب و رحمت
گر کرد عذاب عدل باشد / ور داد ثواب فضل باشد
جبار کند بحکم خود کار / کاری نبود چو کار جبار
او هست کند هر آنچه خواهد / او نیست کند هر آنکه خواهد
در باغ تو ادرختی او داد / بد بختی و نیکبختی او داد

دعاء پیر در مرید

ای رسته درخت وار چالاک / از آتش و آب و باد و از خاک
ناخورده ز بیشه طبیعت / یک آب ز چشمه شریعت
خالی ز شکوفه طریقت / بی بهره ز میوه حقیقت
دهقان تو پیر خانقاهست / کو رهبر سالکان راهست
تسلیم شو ای درخت بیجان / تا بر کندت ز بیخ دهقان

از بشهٔ جهل و منهل عیب | تا زان برذت بروضهٔ غیب
در باغ صفا نشاندت باز | بر مغرش مرعی بصد ناز
جون بیخ تو در کل ارادت | بکرفت ز آب استفادت
از روی رضا بادهٔ دین | ببریذ سر هستیٔ تو بی کین
پس باز شکافت بدو نیم | مانند قلم بتیغ بی بیم
واندر تو بدست دل کند وصل | از اصل کمال خویش یک فصل
جون در تو ز آفرینش خویش | پیوند کند ز بینش خویش
پیوند کشاذه را ببندد | کر بیخ تو ولیک بر خندد
یک شاخ جنین جو کرد پیوند | می پروردت جنین کهی جند
از چشمهٔ دانشت دهد آب | وز آتش عشق بخشذت تاب
وادذ نکهت بپاس ایمان | دایم ز دهان کاو شیطان
ایمن کردی ز دست هر کس | فارغ باشی ز سنک هر خس
جندان که جنان شوی که ابلیس | در تو نرسد بمکر و تلبیس
در روضهٔ قدس جون بیالی | آیی بدرختی از نهالی
پر قوت و میوه دار کردی | با برک و بر و بها دکردی
در فصل ربیع دل بنوروز | کردی ز بر و بهار فیروز
نام تو درخت علم باشذ | بار تو ترنج حلم باشذ
کرجه ثمری بوذ معین | از هر شجری که شذ مبین
کرجه ز درخت سیب و آبی | نارنج و ترنج بر نیابی
یابی ز درخت کامل خویش | هر میوه که هست حاصل خویش
خرم دل آنکه کرد بختش | در باغ خرد جنین درختش
خوذ کس نکند مکر خداوند | زین کونه درخت خوب پیوند
جز حق که دهد ز روی معجز | صد میوه ز یک درخت هر کز
پاکی ملکی که ملک بخشذ | صد میوه ز شاخ کلک بخشذ
آن دم که شوی بجنت جان | زین کونه درخت و بارت ایمان

طوبی یابی بزینت و فر | در زیر تو سلسبیل و کوثر
شاخ تو بهشت دلی رسیذه | بیخ تو بهشت کلی رسیذه
شاخت بفراز عرش باشذ | بیخت بنشیب فرش باشذ
در باغ خرد جو آورد بار | هر شاخ تو میوهٔ ز اسرار
از خلق مدار میوه ممنوع | جون هست کثیر و نیست مقطوع
در میوهٔ جان مکن بخیلی | میترس ز جوب و سنک و سیلی
کان میوه که از بهشت باشذ | باز جمت بخل زشت باشذ
بر مرهم اهل میوه می بارد | اخوان و زمان نکاه می دارد
بر خیره مریز میوهٔ نغز | در آخر خر بطان بی مغز
خر قیمت زعفران جه داند | بز لذت ارغوان جه داند
کاوی که سزای کاه باشذ | کنجذ دمیش کناه باشذ
جنت جه بوذ جهان ایمان | سدره جه بوذ نهایت جان
جنت جه بوذ دل محقق | سدره جه بوذ دل مصدق
طوبی جه بوذ شامهٔ شوق | طوبی لک اکر بذین کنی ذوق
فردوس حضور حضرت اوست | دیدار شهود وحدت اوست
روضه خرد و رضاست رضوان | مالک امل و هواست نیران
رضوان پرست و روضه حلقه | ادریس مرید و حیله خرقه
تسنیم صفا معین یقینست | کوثر دل و سلسبیل دینست
اشجار بوذ عقول اخیار | انهار روان روان ابرار
اخلاق و پی قصور میدان | حالات حمیده حور میدان
ولدان نفخات فکر باشذ | غلمان نفحات ذکر باشذ
فرشت کتابت و عبارت | استبرق و سندس استعارت
حورت سخن قصور علمست | نورت جود و سرور حلمست
شیر و عسل و فواکه و طیب | لطفت و سخا و بخشش و خیر
خمر و عسلست ذوق مفهوم | ما و لبنت سر معلوم

حلیهٔ عزت و جاه تقوی / ساقی مویی شراب معنی
کافور ادبست و مشک خدمت / زیور کرمست و زیب همت

در معنی آدم و ابلیس

آدم دم روح برد بادست / ابلیس تن ستیزه کارست
آدم نه‌ای ار نداری آن دم / آن دم داری تو باشی آدم
ابلیس تو بی ز روی تلبیس / تلبیس مکن مباش ابلیس
آدم دو جهت و نور معنیش / ابلیس هوا و نار دعویش
آدم بصفت دو صد هزارست / در صورت اگرچه یک نگارست
ابلیس بصورتست بسیار / گرچه بصفت یکیست در کار
ای جان تو آدمی بقوت / ابلیس بفعل چیست شهوت
رو قوت خویش را بفعل آر / وز قوت و فعل گرد بیزار

در عصیان ابلیس

ابلیس بقوت آتش آمد / زان سجده نکرد و سرکش آمد
تن عارف جان نشد ز تلبیس / گفتند نکرد سجده ابلیس
چون در ده حق نبود خاکی / در آتش کبر جست پاکی
گر عارف خویشتن شدی جسم / ملعون نشدی نیافتی اسم
ابلیس بدید صورت خویش / دید آتش تیز و جست در پیش
آدم ز بلیس جان و دل دید / ابلیس ز آدم آب و گل دید
چون صورت آدم صفی دید / گل دید چو معنیش خفی دید
او را گل و خاک تیره پنداشت / معنیش که نور بود بگذاشت
در آینه عکس خویشتن دید / نور دل و جان ندید تن دید
جز دور ز دولت و خرد بود / پنداشت که آدمست خود بود
یک دیده چو کاژ بد دو پنداشت / پس فرع گرفت و اصل بگذاشت
نشگفت که کاژ یک دو بیند / پس فرع بر اصل بر گزیند
در دانش آدمی بود ژاژ / جز کژ نبیند دیدهٔ کاژ

ابلیس هوا بدید و خود را / گل دید ز آدم و خرد را
زان گفت که نار بهتر از گل / کو دید گل سیاه نی دل
ور زانکه دل چو جود دیدی / کی گل دیدی که نور دیدی
ز ابلیس و تکبرش مگو بیش / نفس تو نگشته عارف خویش

در معنی لعنت

لعنت دوری بود بمعنی / معنی باید نه نام دعوی
ابلیس چو دور شد ز رحمان / ملعون جهانش کرد یزدان
چون دور ز عقل دوربین بود / در هستی خویشتن لعین بود
ملعون شد و بر کرانه افتاد / هرچند که در میانه افتاد
ابلیس ز کبر گشت ملعون / کز خط دایره ماند بیرون
از نقطهٔ محیط سان بدور ماند / در پای ستیزه سرنگون ماند
این طرفه که گرچه بر کنارست / بر خطهٔ شهر روح بارست
آدم ز دو چیز شد مصور / ابلیس یکیست زان دو گوهر
تو زین دو جهت بسنت جهدی / دجال مباش باش مهدی
ناری تو اگرچه از نوری / ملعونی اگر ز امر دوری
خودبین مشو ای پسر که خودبین / باشد بر اهل عقل بدبین
خودبین باشد لعین همیشه / خودبینی را مساز پیشه
لعنت چه بود که آسمانت / می برد نهادت سر از گریبان
تا هست تن تو هست ابلیس / اندر رگ تو چو خون بتلبیس
تا خواهی بود هست با تو / یا اوست بقهر پست یا تو
ابلیس مکش که کشته گردی / آن بس که ورا مطیع کردی
ابلیس مکش چو دام باشد / در بند کنش تمام باشد
مغلوب کنش که رسته باشی / ور غالب گشت خسته باشی
لاحول بدان کنند مردم / تا دیو ز نزدشان شود گم
تو دیوی و طرفه این که لاحول / زین سان تو روان شدت بر قول

لاحول همی کنی ولیکن / خود دیوی و دیو در تو ساکن
گر می‌جویی ز دیو پرهیز / لاحول مکن ز دیو بگریز
آن لحظه ز دیو رسته باشی / کز شهوت نفس جسته باشی
لاحول چه فایده چو عفریت / شد آتش و هستی تو کبریت
گر زانکه برون کنی ز راه / دیو از اعوذ بالله
هستند درین سرای غدار / دیوان اعوذ گوی بسیار
زین نادره‌تر سخن که دیدست / لاحول ز دیو کس شنیدست
کس واقعه دید طرفه‌تر زین / کاموخت کسی ز دیو یاسین

در بهشت و درخت گندم

بد جان تو در وصال جانان / در کوکبهٔ جمال جانان
همواره مقیم قربت دوست / پیوسته ندیم حضرت دوست
در مجلس عشق شاد و سرمست / جام می و زلف یار در دست
هم ساقی ذوق ایستاده / هم شمع مشاهده نهاده
فرقی نه میان جان و جانان / آن این شده در وصال و این آن
در قرب حق و بهشت خرم / جان زده دم این سرای ماتم
ناگاه فکند کردگارش / در عالم تن باضطرارش
در باغ باختیار بلبل / خالی نشود ز صحبت گل
گل از شکفه جدا نگردد / سیمرغ ز قاف وا نگردد
ماهی نشود ز آب روشن / مهجور مگر به شست آهن
طوطی نشود بری ز شکر / مقراض برد ترا ضدا ز زر
عاشق ز صبوح کی شکیبد / صوفی ز فتوح کی شکیبد
جان کی گردد جدا ز جانان / دل چون ببرد ز دلبر آسان
تن گرچه بیافت دولت جان / جان ماند جدا ز وصل جانان
طوطی وش از آشیان طوبی / افتاد بآستان دنیی
در آینه شمع گشت پیدا / در دیده جمال شد هویدا

بر خاک فتاد سایهٔ حق / در جسم دمید روح مطلق

در نسیان آدمی

چون جان تو زان سراچهٔ پاک / افتاد درین دریچهٔ خاک
روح تو چو روی داشت در حق / بد مسکن او بهشت مطلق
حوا چو ز پهلوش برآمد / شهوت ز درون تنش درآمد
طاوس چه بود حسن حوا / ابلیس هوا و مار سودا
آن جنت چو خفت و باز نان خورد / آن بود درخت گندم آن خورد
یکدم ز مشاهده جدا ماند / از خلد و نعیم وجود وا ماند
تلقین خدا بود امانت / در بینش کار خود صیانت
تن گرچه بجان مشرف آمد / هنگام هوا مجوف آمد
فارغ نبود ز قوت مرکب / شهوت چو در او بود مرکب
کار همه کس چنین فتادست / اصل تن اساس جان نهادست
تصدیق و صفا و مکر و تلبیس / بر بستهٔ آدمست و ابلیس
این نسیان از بهانه آمد / وان عصیان از نشانه آمد
در کار و بری ز کار هر دو / مجبور ز اختیار هر دو

در جواهر فلک و زمین

در عقد لاجورد افلاک / یک مهره شمار مرکز خاک
بر مرکز خاک دایره وش / حلقه زده باد و آب و آتش
در قبضهٔ امر خالق الناس / شکل فلک و زمینست قرطاس
تبخیر ست فلک ز باد و آتش / بادست عمود آسمان کش
یک پلهٔ او ز آب پاکست / یک پلهٔ دیگرش ز خاکست
وزان حق و عالمست میزان / موزون گهر و نبات و ارکان
سرمایهٔ آفرینش اینست / پیرایهٔ اهل بینش اینست
ذات تو که هم بدین نشانست / میزان جهان جسم و جانست
عالم بتن تو بر توان سخت / بر سنج که نیست بر تو آن سخت

سمع تو بذوق قبضه کرد او … نور بصرت زبانه آثانه
شم است عمود راست خانه … چون پای ستاده درمیانه
ذوق و لمست دو پایه اوست … انصاف بده که سخت نیکوست
میزان جسمست و روح وزان … موزون سخن و خطست بنهان
پیوسته زبانه هست قایم … راکع باشد عمود دایم
دو پایه مدام در سجود نه … درخدمت واجب الوجود نه

در معقول و بیان نماز

محسوس تو چون بدین قیاست … معقول تو هم بدین اساسست
در عالم عقل هست دایم … فکرت چو بصر ستاده قایم
حفظت چو مشام راکع آمد … در پیش خدای خاشع آمد
نطق و خط تست در همه کار … در سجده چو ذوق و لمس هموار
چون اهل حقیقت و یقینی … از روی مثال اگر ببینی
اسرافیلست فکر کافیست … میکائیلست حفظ صافیست
جبرئیل ز نطق تو هویداست … عزرائیل از خط تو پیداست
هنگام نماز مرد حق جوی … از چار فرشته می برد گوی
در دو رکعت نماز درویش … ان چار فرشته می شود بیش
وانگه بگه تشهد و شوق … از شهد مشاهده کند ذوق
تحقیق نماز کشف رازست … معراج حقیقتی نمازست
چون تو بنماز سر درآری … از کل زمانه سر برآری
منزل سازی ببام کونین … مرکب سازی ز قاب قوسین
بینی بکمال نماز مطلق … در خود دو جهان برابر از حق
در خود وجود عالمت شود راست … دانی که یکیست گر دو آذاست
در نفس چو یافتی باطلاق … از دیده سر نشان آفاق
یکدم ز نماز بر نگیری … وز درگه راز بر نگیری
گر گاه نماز با خدایی … می بین که چه می کنی کجایی

مقصود تو از نماز رازست … کو انکه بدین دمش نیازست
می باش که نماز حاضر … می بین حق را بدیده سر
ورنه یاری بدان بتصدیق … کو می بیند ترا بتحقیق
کر زند کسی کهی نمازی … برخود بندی ز خود نیازی
گیرم ز دیانت هیچ کم نیست … آخر ز کسی خدای کم نیست
هرکو بنماز راه بشتافت … تشریف حضور دوست دریافت

در بیان آنکه علم نجوم چه چیز دانستند

کردند منجمان بینا … نظاره این سپهر مینا
دیدند بصفوت دل و رای … هر مه مه را دوازده جای
نو گشت چو مه نگاه کردند … وین گاه بسال و ماه کردند
چون باز آمد بجای اول … شد مشکل چرخ بر خرد حل
بشناخت بر این بروج عاقل … پس کرد بروج را منازل
چون دید که در دوازده ماه … نو شد بدوازده مکان ماه
بنهاد بروج را بر این قسم … بسپرد قمر دوازده اسم
بشناخت که از ضیای خورشید … مه نور همی گرفت جاوید
دانست که خود بحسب حالش … گه بدر کند گهی هلالش
و آن دون کشش اتفاق باشد … اندر تحت محاق باشد
درویش بود ز پرتو نور … تا باز شود ز پیش او دور
نقصش ز پی کمال باشد … گه بدر و گهی هلال باشد
زان پس که هلال قدر گیرد … در صنعت کمال بدر گیرد
زان پس که حکیم دید در درج … بد جمله فلک دوازده برج
چون گشت دوازده سه باره … شد سیصد و شصت پاره پاره
بشمرد منازل و مدارج … بشناخت مداخل و مخارج
افکند نظر بهفت ره رو … بر پنج و دو یافت مهر خسرو
پس دید که آفتاب تابان … میرفت ببرج در شتابان

ماننده گوهری ز درجی … مهها بدید شد ز برجی
چون فلکه زر ز خیمه دش … در بجنبد فلک چو فلک آتش
دانست که هر دو هست یکسان … سال و مه و مهر و ماه تابان
تقویم بر این دو اصل بنهاد … سالی بچهار فصل بنهاد
پرخانه اختران عیان کرد … اسرار یکان یکان بیان کرد
بشناخت طبیعت ستاره … چون کرد بروج را نظاره
سوی فلک البروج بشتافت … سرتاسر چرخ زو فلک یافت
گردان همه بر مثال کردون … از حکمت کردگار بیچون
چون حلقه بگرد دایره وار … بی نقطه و خط و سطح و پرکار
برخود همه سال همچو مردان … اندر طلب خدای گردان
گردنده چو عاشقان هرجای … در عشق خدای بی سر و پای
گر شربت دوستی نخوردی … چرخ این همه دور خود نکردی
ور زانکه ز عشق حق نبودی … چندین حرکت کجا نمودی
پس اختر و چرخ عاشقانند … افلاک همه موافقانند
پس گفت که این بلند طارم … شهریست بزرگ پر ز مردم
سلطانش خورست و مه وزیرست … انجم سپه و فلک سریرست
چون قصد شکار کرد سلطان … در مرز رعیتهای چرخ گردان
برخصم فکند بیم و لرزه … در شد بدهان شیر شرزه
زیرا که بنسبت و طبیعت … در سیر چو شیر یافت قوت
زان از بره و کاو بری شد … کز شیر سزای مهتری شد
پس پیت و زیر گشت خرچنگ … زیرا که بوی فزود شاورنگ
از کژدم و ماهیت از آن دود … کز شاه همی فتاد مهجود
در پهلوی شاه و خواجه طالع … منشی دو سرای یافت خالع
زان گشت دو پیکریش گوشه … زین یافت با آب خانه خوشه
مطرب ز طرب ده مجلس آراست … در ثالث هر دو برجیس وراست

برکردن کاو ساخت مزهر … تا یافت ترازوی پر از زر
چون نوبت پهلوان در آمد … در چادم این دو مهتر آمد
ند رد بره رای چنگ مهرم … پس کرد نظر ز نیش کژدم
در بزم هر دو نیز قاضی … بنشست بحکم و گشت راضی
در چشمه جو یافت ماهی پاک … از تیر و کمان بجست بی باک
پس یافت دو خانه پر حقایق … اندر شمشم وزیر و سلطان
بز غاله بماند و اندرون شد … وانگاه با آب کش برون شد

در سبب سعادة و نحوست کواکب

ز اختر همه هرچه در سپهرند … از جنبش اساس کین و مهرند
انکو بوفاق شد ستاره … شد سعد ز ماه و مهر تابان
وانکو بمخالفت نظر کرد … شد نحس وز فرحی کند کرد
زیرا که بود فروغ لشکر … از فر وزیر و شاه کشور
کیوان ز مقابلت منحوس … وز مهر برآبریش معکوس
ضد دو ضیاست لاجرم هست … بد سیرت و تیره روی پیوست
برجیس ز خانه باصوابست … هم کوهر ماه و آفتابست
زان بهره او سعادت آمد … نیکیش همه بعادت آمد
شمشیر گرفت پیت بهرام … ز آنست همیشه نحس و بدنام
کرکاب زند با آتش ناب … کر آتش را بود بر آب
زان خوب سعادتست ناهید … کش جای موافقست جاوید
با آتش همچو باد یارست … با آب چو خاک سازگارست
زان تیر بود میانه پیوست … کو با مه و مهر خانه پیوست
با سعد سعادتش بود یار … با نحس نحوستش بود اکار

در نکوهش چرخ گوید

گفتا چو ز مهر سینه دم … از چرخ منت حدیث برهم
با عقل ز عشق کم توان گفت … بی سر سخن از قدم تو لرگفت

از چرخ سخن مگو که سرگردان | باشند و درای چرخ گردان
چون خاک مشو ز باد جا جز | زین آتش خوی آبگون دز
آخر چه کند گرای گفتار | زین پر کبود پوشش مکار
زو مهر و وفا طمع چه داری | از کوزه جبا طمع چه داری
کز جهل بود که مرد معنی | شکر طلبد ز کام افعی
انگار که نیست مرغزاری | پندار که نیست جویباری
مستی حیوان نحس بدآرام | همواره در او گرفته آرام
نهد بره کردان کبابت | بل ز آتش غم کند کبابت
کاهت نکند بباغ شد یاد | لیکن کندت چو خاک بر باد
ناید ز دو پیکر منافق | جز باد نفاق سوی عاشق
در آب جفا همیشه خرچنگ | هم با تو بکژ روی کند جنگ
شیرت شکرده میان بیشه | در آتش جنگ و کین همیشه
از خاک غذا خورد و خوشه | در راه مدار امید توشه
دانا ز ترازوی ... برنجد | کو باد بجای آب سنجد
کژدم دهدت همیشه زهر آب | زهر آب مخور چو باده ناب
در چنگ جفا کمان آتش | دایم زندت به تیر آتش
بزغاله ز تو چه پاک دارد | خاکت تر اجو خاک دارد
دلوی که گران بر آب کرده | زو تشنه چگونه شاد گردد
چون نوش و مباد کآب خواهی | هرگز تو ز که بگیر ماهی

در حقیقت افلاک و انجم

برجیس دوازده سرایست | کان حجره هفت کدخدایست
وآن هفت درین ده و دو همواد | هستند بجبر و امر سیاد
کز راجع و گاه مستقیمند | کز جمله امید و گاه بیمند
وین طرفه که سیرشان بخود نیست | وآگاهی شان ز نیک و بد نیست
ماموره و مسخرند همواره | مجبور و مدبرند در کار

در جنبش و بیکسی خداوند | نیکی و بدیست کرده پیوند
در سابقه علم داند تقدیر | از حکمت حکم خود تدبیر
تا جمله مناسبت که بینی | ز اجرام سماوی و زمینی
دانی که چو وقت واقع آید | از حکم قدم بموقع آید
پس هیچ مدار جرم از اجرام | کاجرام مبری اند از اجرام

در نکوهش کواکب سیار

آخر چه گسست و کیست کیوان | پیریست نشسته نحس و نادان
برجیس همان یکیست درویش | مغرور بزهد و طاعت خویش
بهرام کشنده ایست ناپاک | زو پاکان از کجا بود پاک
خورشید ز ذره‌ای برون نیست | سرمایه ز ذره‌ای فزون نیست
ناهید ز نیست ارغنون زن | چون مرد شدی چه خیزد از زن
کم گوی سخن ز تیر و دراق | کو هست یکی دو روی زراق
تا چیست تر از نور صباغ | جز برگ گل و لاله رنگ در باغ
انجم همه عاجزند در کار | با آنکه مبادرند همواره
هیچند و ز هیچ هیچ ناید | وز هیچ فزون ز هیچ ناید
حقست که قادرست پیوست | هستیست که هست هست او هست
از دمدمه زمان چه خیزد | وز دور به مکان چه خیزد
این حقه مهره‌های راز است | وین کلبه دامهای ساز است
آن گشته روان بحکم جازم | وین کرده سکون بامر لازم
تا مرجوده بعثت از انزال | در عجره می‌کنند اظهار

در بیان غرض اشکال اقلیدس

اشکال فلک همه فریبست | اشکال مکن که دلفریبست
بشناس مشکل از مشاکل | تا حل شودت بجمله مشکل
از شکل مثلث و مسدس | مقصود تو صانع آمد و بس
از قربت حق مکن مسافت | در صورت نسبت و اضافت

علمی که در او همی بماند / آن به که نخوانی و نداند
دانا نبود عدیل نادان / انسان نبود بدیل حیوان
وز آنکه برون شدن توانی / می‌کوش مگر که تا بدانی
اقلیدس را دهند داد / اقلیدس رای علم و دین داد
اشکال بر او نگشت مشکل / اشکال فلک نداشت در دل
چون نسبت چیزها بدانست / در هندسه آنچه می‌توانست
آمد ز حجاب جهل بیرون / در عالم علم گشت مسکون
رفت از ره نسبت و اضافت / در عالم قربت از مسافت

در بیان قیامت صورت

ای مانده اسیر چرخ و انجم / تا چند ز سیر کار و کژدم
شد حقهٔ سبز چرخ شهره / وین خاک سیه درو چو مهره
طفلی که بصورت مجازی / غره شده به حقه بازی
کارت ز حقیقتش گشاید / از حقه و مهره هیچ ناید
تا که سپه فنا درآید / گرد از سر و پای او برآید
نه ماه از او رهد نه زهره / وین حقه تهی شود ز مهره
عریان کرده سپهر بدرام / از قامت صبح و قند شام
نه سال بود نه ماه پیدا / نه مهر بود نه ماه برجا
مرغان حیات پر بریزند / واندر قفص عدم گریزند
تا که شکرهٔ کبوتران / شاهین قضا ز کخشیجان
کوه تن اگرچه پشم کرده / در زخم اجل چو پشم گرده
باطل کرده ستاره از کار / باطل مانده زمانه از بار
بیدق کرده شه عناصر / آید رخ او ز فیل قاصر
دجال ز چاه کین برآید / یاجوج ز سد دین درآید
روزی که موذن قیامت / فریاد کند صلای قامت
روزی که دهد قیامت تو / حق از پی استقامت تو

روزی که معاینه کند کار / در دیده چنانکه هست دادار
روزی که بسیط تام گردی / روزی که محیط عام گردی
روزی که ز کود تن برآیی / وز کلبهٔ خاک بر سرآیی
روزی که ازین دو بچهٔ خاک / تازی به سوی سراچهٔ پاک
روزی که ازین گذشت نقصان / در باغ کمال خود شود جان
هر کست قیامت ای خردمند / بشنو سخن و قبول کن پند
میدان بیقین که چون تو مردی / با خود ببری هر آنچه بردی
چون تو شدی از سرای آدم / آنگاه که نیست گشت عالم
جسمت چو ز روح شد کم و کاست / آن لحظه قیامت تو برخاست
ایام شد و جهان سر آمد / فریاد ز انس و جان برآمد
از پنجهٔ پنج حس چو رستی / وز ششدرهٔ شش جهت چو جستی
هم چشمهٔ شمس تیره کرده / هم دیدهٔ ماه خیره کرده
دنیا بطفیل خواجه دنیاست / چون تو رفتی چه هست و چه نیست
گر زانکه بمرگ جهل میری / در مرگه نه زندگی نگیری
ور بر صفت خرد همی جان / میدان که دهی بوصل جانان

در بیان قیامت صفت

صوفی چو رسید با ستقامت / مکشوف شود بر او قیامت
چون پیش از اجل بمرد درویش / دیده خود ببیند قیامت خویش
هر کس که ز طبع تن بحق مرد / میدان که ز ساعت او سبق برد
گر شش جهتش شود کم و کاست / از چار دیگر برون شود راست
گر جان تو راست خیز باشد / بر جسم تو رستخیز باشد
چون نفخهٔ ایزدی درآید / از گور هوا دلت برآید
چون صبح یقین برآید از غیب / پنهان گردد ز دل شک و ریب
چون نقد شد استقامت تو / آن لحظه بود قیامت تو
فکرت بدلت چو در دمد صور / از ظلمت تن جدا شود نور

حالی که شوی ز خواب بیدار | بینی سگ نفس بر در غار
پیدا کرد ز کل دل تو | مه شکافد انامل تو
انسان بشناسی از بهیمه | ز انگشت تو مه شود دو نیمه
جان باز آید بتن ز معراج | پس تن گردد بقوت محتاج
بینی تن خویش خاک گشته | پس زنده بجان پاک گشته
بینی چو خلیل مرغ کشته | در باطن خویش و زنده گشته
در سلهٔ تن بامر مولی | باد افسانی کنی چو عیسی
همچون موسی ز تیه ناسوت | نزدیک بدر شوی بلاهوت
تنبیه نمایدت بتقدیر | احیای خر عزیز و انجیر
آیی بصفات حق چو ذو النون | از ظلمت حوت طبع بیرون
مشکات و زجاجه را ز مصباح | در خود بینی بنور فتاح
چون برداری حجاب غفلت | بیدار شوی ز خواب غفلت
در گور تنت شود مصور | هر دم صفت نکیر و منکر
بینی ز حضور و غیبت خویش | در خود دو فرشتهٔ نکو کیش
از تفرقه روز نشر بینی | جمعیت خویش حشر بینی
پیدا شودت بدیدهٔ جان | از علم و عمل صراط و میزان
قسطاس بطبع روح بینی | وز هر دو بنای فتوح بینی
یک پله سبک کنی ز دنیا | یک پله گران کنی بعقبا
از شرع چو راست برگذشتی | میدان که صراط در نوشتی
پس نامهٔ نفس خود بخوانی | نیک و بد و بیش و کم بدانی
انکه بینی بنقد در خود | فردوس ز نیک و دوزخ از بد
وز خلق نکو ثواب یابی | وز سیرت بد عقاب یابی
رضوان کنی از امید معلوم | مالک شودت ز ترس مفهوم
از هاویهٔ هوا شوی دور | وز راضیهٔ رضا بری نور
پا بر سر این و آن نهی زود | وز هر دو جهان بر آوری دود

در مقصد صدق شاه گردی | بل خود همگی اله گردی
ز جسم نه جان نه جای ماند | تو نیست شوی خدای ماند
یابی ز فنا بقای مطلق | بینی ز بقا لقای مطلق
خرم دل آنکه گشت فانی | کو یافت بقای جاودانی

در موعظهٔ پیر

چون داد جواب هر سؤالی | بگشاد حجاب هر محالی
حل کرد هر آنچه بود مشکل | زو گشت همه مراد حاصل
پس داد خبر ز حال و قالم | از موجب و ممکن و محالم
اول ز وجوب حق سخن گفت | وانگه ز لزوم امر در سفت
پس کرد بهترین مقالات | در خلق جواز استحالات
از جوهر و جسم من نشان کرد | مجموع مرا از این و آن کرد
کرد از تن و جان مرا بیکراه | از عالم غیب و عینم آگاه
از جان الست کرد اشارت | تا شد ز تنم بلی عبارت
ماهیت روح کرد فهمم | ز نسبت جسم یافت وهمم
معقول لانی که کرد روشن | در شیوهٔ شوق و ذوق بر من
یا لایق طبع بود و معتاد | یا نادره عقل بود و مرتاد
نادر چو محیط شد بایمان | معتاد محاط شد ببرهان
سیمرغ علوم از و بپرواز | شد سوی نشیمن عمل باز
بر طوطی معرفت دگر باد | شد طوطی وعظ او شکرخواد
گفتا که شوی مقیم زندان | برخیز و مقام کن به بستان
تا آب روان و سبزه بینی | در سایهٔ گلستان نشینی
تا بلبلها کشی بر از مل | بر بوی گل و نوای بلبل
از چاه بر آ بجاه پیوند | وانگاه برو بگاه پیوند
تو طوطی طوبی آشیانی | غبنست که در قفص بمانی
تو یوسف مصر آفرینی | در چاه دریغ اگر نشینی

تو درخور وصل حور عینی — چون صحبت دیو و دد گزینی
تو خسرو خطهٔ بهشتی — از بهر چه مانده در کنشتی
جنت ز پی تو آفریده — تو دوزخ خویش خود گزیده
کوثر ز برای تو نهاده — تو مست چنین ز درد باده
آماده تراست پادشاهی — تو خود بچه مکر تباهی
سرمایهٔ تو ملک چه داند — پایهٔ تو فلک چه داند
قدر تو کسی چو من شناسد — کاهلیت کل سخن شناسد
کرمان تنت غزان گرفتند — یکباره در و مکان گرفتند
ظلمت و فتور در وی اکنون — قحط است و وبا و ریش و خون
الحق ره شهر جان گشاده — شهری چو جنان ترا نهاده
گر هیچ برون شوی ز کرمان — رستی ز جفا و ترس کرمان
ور نه ز چماق و زور پنجه — هر لحظه غزت کند شکنجه
غز گر چه ببرد خون و مالت — وز فاقه سیاه کرد حالت
نومید مشو که در سرایت — گنجیست هنوز زیر پایت
پیش از تو پدر خزینه کردت — وآن از دل تو خزینه کردت
غز راه بدو نبرده زیرا که — بهر تو نهاده بود در خاک

شرح گنج حقیقت

زان گنج که داد ازو نشان رب — کانی معکم و نحن اقرب
گنج ار چه نقود پادشاهیست — در تحت وجود اژدهاییست
روحست که پادشای گنجست — طبعست که اژدهای گنجست
بنشین مجاهده چنان کن — وآن گنج نهفته را عیان کن
رنجی بکش و بیاب گنجی — گنجی نبود گران برنجی
بر نفس حرون نه اندکی رنج — تا راحت روح یابی از گنج
چون یابی این چنین مجالی — حاصل کردی ز رنج مالی
بی بهره مکن برادرانرا — می بخش خلایق جهان را

شو یارانرا بگنج رهبر — بی یارانرا بگنج ره بر

فصل

گفتم گل دولتم شکفتی — زیبا گفتی هر آنچه گفتی
جز صوب صواب نیست قولت — جز ثوب ثواب نیست فعلت
عامست همه رعایت تو — خاصست مرا عنایت تو
گفتار تو رهبر جنانست — لفظ تو مرا شفای جانست
دل شد ز تو قابل مواعظ — احسنت زهی کلیم واعظ
خواهم که آیم بصدر خرم — در سایهٔ دولت تو بی غم
لیکن من خسته دل ز فاقه — می بر نایم بزاد و ناقه
گفت از دل خویش ناقه سازند — پس خرم و شاد سوی من تازند
ور در روشت بما نیا هست — خود بی زاد نیست زاد راهست
زاد تو یقین مطیهٔ جان بس — در شارع شرعت این وآن بس
درویشان از فقر و فاقه — در راه تمام زاد و ناقه
چون عزم شدن درست کردیم — بنیاد مقام سست کردیم
گفتا دل خود کنون نگه دار — حاضر شو و هوش سوی ره دار
کین راه رهیست پر عجایب — بینی تو درو بسی غرایب
القصه بطالع همایون — رفتم ز مقام خویش بیرون
بگسستم دل ز مهر خویشان — آزاد شدم ز بند ایشان
وز مادر و از پدر شدم دور — گشتم ز دیار خویش مهجور
در تیه طلب بشام و شبگیر — پوینده چو باد در پی پیر
زان ره چو بریده گشت بهری — ناگاه پدید گشت شهری
کان منزل اولین ما بود — جای غم و موضع بلا بود

صفت نفس اماره

شهری دیدم عظیم ناخوش — بگرفته هواش دود و آتش
پر دیو و دد و تهی ز مردم — بومش همه جای مار و کژدم

[illegible]

پیدا ندران دیار دنیا — از بیم پلنگ و شیر و کفتار
کرکان و سکانش باکرازان — در بیشه و کوه و دشت تازان
ترکی و زنی بقوت و قهر — با صبا عنی امیر آن شهر
مشرف ملک هندو نی دون — پرحیله و مکر و زرق و افسون
اهلش کر و کور و جمله غافل — مانند خر بمانده در کل
بر دین ملوک بد رعیت — بوده همه بدین قضیت

صفت گروه اول از نفس اماره و قوت بهیمی و سباعی

دیدم شده بر فراز کوهی — بر صورت آدمی گروهی
با قوت تن درشت قومی — مانند گاو عید اضحی
سرمایه واصل هر شر و شور — غرقه شده جمله در زر و زور
فرعون زمان خویش هر یک — نمرود مکان خویش هر یک
چون دیو همه نشسته بر شیر — وافعی در کف بجای شمشیر
در لجه آز چون نهنگان — بر قله کبر چون پلنگان
همسایه حق شمرده خود را — همسایه ولیک دیو و دد را
بر طاق نهاده بهر ناموس — هر یک قفس خروس و طاوس
بر ناودان نهاده هر کس — خاشاک نهاده زاغ و کرکس
در منزله وجود هر یک — خوک و سگ و خر همیشه در تک
جمله خر و مرکبی از ایشان — بر گله گاو داشت فرمان

صفت گروه دوم از نفس اماره و قوت غضبی و شیطانی

زان کوه شدم بکوه دیگر — بروی دیدم گروه دیگر
جمله سر و دو روی و یک چشم — مرد خور و خواب و شهوت و خشم
دیوان همه لیک آدمی رخ — گنگان همه و دهنده پاسخ
دین کرده ز قول یکدگر دین — وانگه همه صاحب قمیصین
هنگام سخن هزار ناطق — کاذب بدل و بنطق صادق
بوشیده ز غایت ریا دلق — واندر کو خون نشسته تا حلق

[illegible]

صوفی صورت ولیک از صوف — کافی همت ولیک چون کوف
لفظ حکما شنیده لیکن — در مکمن جهل مانده ساکن
عابد شده جمله را عبادت — زاهد شده از پی سیادت
در صومعه ساخته خرابات — می کرده حلال پی بطالات
رخ شسته بحیض دختر رز — وز زهد گذشته بر در رز
در وجد ولی ز حالت طبع — واعظ همه از مقالت طبع
گفتار درشت نرم کرده — هنگامه بزرگ گرم کرده
پس گفته دروغ از پی رزق — هر لحظه بر ایذ و بهمنه
در دست گرفته کلک فتوی — وافتاده برون ز مسلک معنی
اعمی و بصیر خوانده خود را — نابالغ و پیر خوانده خود را
پیران رضیع و از مریدان — جمع آمده شان بسی مریدان

صفت گروه سیم از نفس اماره و قوت حیوانی و نباتی

دیدم بنشسته قومی اوباش — یکسر همه دزد و رند و قلاش
فتان و خبیث و دون و ناپاک — مردم کش و دیوخوی و بی باک
چون خر همه در خلاب مانده — با سگ همه در حجاب مانده
بیچاره ز حب نعمت و مال — سرگشته تیه طول آمال
هر یک ز شره شراب و جیفه — می خورده چو لقمه خلیفه
چون سگ همه از برای مردار — بر یکدگر او فتاده هموار
آن قصد هلاک این همی کرد — وان خون حیات آن همی خورد
باده ز سرود یار جمله — شاه از دل و می گسار جمله
مستان شده از شراب غفلت — واندر شده خوش بخواب غفلت
آدم صورت ولی ز تلبیس — در شیوه حیله هر یک ابلیس
یاجوج صفت ولی همیشه — ذوالقرنینی گرفته پیشه
پر آفت و فتنه همچو یاجوج — مفسد بزمین خود چو ماجوج
دجال حیل ولی بدعوی — هر یک زده لاف نطق عیسی

[illegible]

یکچشم همه بسان دجال — پس بر خرجهل گشته محتال
پس مانده ز انتقاد پستی — کم گشته ز افتخار بستی
فارغ همه از حیا و آزرم — بد سیرت و کینه جوی و بی شرم
در ها و یه وز جمله معزول — جمله بهوای جنت مشغول

سؤال از پیر و جواب او

چون آن همه یک بیک بدیدم — در حال ز پیر بر رسیدم
کاینها چه کسند واین چه شهرست — وز دانش و عقلشان چه بهرست
گفتا که دیار غافلانست — بگذر که نه جای عاقلانست
دوزخ که همی شنیدی اینست — ز قوم عذاب او چنینست
واینها همه گرچه اهل نارند — آگنده بنار همچو مارند
زان روی که در خورند گمراه — از یار نیند یک تن آگاه
هست این دو گروه راست ور و ن — نفس حیوان وز بد آموز
در قهر و سیاستند مشهور — در حب ریاستند مغرور
نیرو ز جلست پر ز رهشان — مریخ و مهست میر و شهشان
آن قوم سیم بجنگ مالک — در نفس نباتیند هالک
هستند ز حرص مال و نعمت — مستهلک اکل و شرب و شهوت
می بارد شان بسان مهره — بهرام و سپهر و ماه و زهره
کر فهم کنی و بال ایشان — عبرت گیری ز حال ایشان
چون گشت مرا یقین و معلوم — حال شه و اهل آن بر و بوم
کردیم کرانه زان جوالی — زان قوم شدیم دور حالی
چون باد صبا بجان شتابان — پویان شب و روز در بیابان
تا از پی رنجهای بی مر — کردیم گذر بشهر دیگر

صفت نفس لوامه

شهری دیدم چو خلد خرم — اهلش همه شادمان و بی غم
خوش خلق و ظریف و خوب سیرت — پاکیزه دل و نکو سریرت
در مأمن احترام ایمن — در مسکن احتشام ساکن
دین را همه جامع الجوامع — آرام گرفته در صوامع
کوهر همه جفت وفا را — سرور همه صفوت صفا را
زآن نه کین نه کبر در کس — زین ذکر نشسته بر کس
مرکز شده در محیط طاعات — نقطه همه از خط کرامات
کرده همه خویش را ملامت — فارغ ز غرامت و ندامت
زان حال بدل چو حال کردم — از پیر که سؤال کردم
کاینها چه کسند واین چه جایست — ما نا که بهشت جانفزایست
گفتا که مقام زاهدانست — وآرام که مجاهدانست
اینست بهشت جاودانی — وانجاست سرای کامرانی
خورشید بدین دیار میرست — مستوفی نامدار تیرست
قاضی و امام او سعودست — در روی که در مقام سودست
لیکن نه مقام تست بگذر — در روی چو نه جای تست منکر
عالی تر ازین مقام یابی — خرم تر ازین مدام یابی
کین شهر اگرچه سخت خوبست — خالی ز ریا و بی عیوبست
اهلش چه عوام و چه معارف — یکسر همه عابدند و عارف
لیکن ز صفای روح پر نور — در بند خودند جمله معذور
کر کاه بخویش باز بینند — در روزه و در نماز بینند
زان مرتبه نیز در گذشتیم — ره شیب و فراز در نوشتیم
بر خط خطر همی دویدیم — تا با نخطه رسیدیم

در صفت نفس مطمئنه

دیدم خوشتر ز شهر پیشین — آراسته مسکنی نو آیین
آسوده و ساکنانش اندک — مهم پیدا ز دور یک یک
وآنها که در و مقیم بودند — در بهره فزون حکیم بودند
بودند ز نور نفس دراک — در شیوه علم چست و چالاک

مانده شب و روز در تفکر / تصدیق گرفته از تصوف
بر ذروهٔ طور عقل تا زان / در روضهٔ مرغ می گذاز آن
واقف همه بر مجاز دنی / واگاه شده ز راز عقبی
فارغ ز بد و بخیر مشغول / عامل بخود و ز غیر معزول
جون دیده بدان بصیر کردم / رخ باز بسوی پیر کردم
کاینست مراد و مقصد ما / واینست مقام و مقصد ما
جون بارگهی عجب بلندست / دانم که مقام دلپسندست
کفتا که سواد نعمت این / لابل که بلاد حکمت این
زینجاست نظام اهل حکمت / واینست مقام اهل حکمت
وین پاک روان نامدارند / کاعیان وصدور این دیارند
آنها که نهاده اند بی غم / پا بر سر جنت و جهنم
این مرتبهٔ عجب رفیعست / وین منزلی عجب منیعست
لیکن درجه ورای اینست / در بحر طلب در ثمینست
گر سا کن این حدود باشی / هم دست خوش وجود باشی
ور جهد کنی شوی یکانه / هم باشی عاجز زمانه
زان کوست فروز چرخ اخضر / ایمن نبوی ز جور اختر
خاصه که بدین سرای کیوان / فرمان ده و مالکست رضوان
گر زین درجات برتر آیی / از کون و فساد برتر آیی
زان ناحیه نیز بی تجسم / کردیم گذر بصد تبسم
بسته کمر و قدم کشاده / هوش و دل و جان به پیر داده

در صفت حضرت قدس

تا باز بدید گشت باغی / پر عطر ز نفحه کل جراغی
باغی جو جمال دلبر خوب / آراسته همجو روی محبوب
در باغ بسی درخت زیبا / در پیش درخت تخت دیبا
در پهلوی تخت کرده محراب / در زیر درخت چشمهٔ آب

پر لاله و مرغزار خرم / پر نالهٔ مرغ زار هر دم
پر مشعلها ز بانگ بلبل / پر مشعلها ز لاله و گل
بر هر طرفی هزار غرفه / بر هر غرفه هزار طرفه
ساقی بمیان خوید و لاله / افکنده نبید در پیاله
یکسر همه میوهای اشجار / نارنج و ترنج ذوق و انوار
موجود دراو عجایب بر / مجموع دراو غرایب بر
صحنش ز صفا حدیقهٔ حور / سقفش بصفت دقیقهٔ نور
جندان که بدید پیر والا / آن منزل خوب و جای زیبا
شد فارغ و بر سریر بنشست / بر مسند خود خطیر بنشست
بگذاشت مرا و گفت بگذر / کاینجات بکار نیست رهبر
گفتم که زچیست این توقف / وز بهر چراست این تکلف
وا ینجای بود نتیجه رایست / باری بر گوی تا چه جایست
گفتا که مقام من که دوحم / بل عقلم و روح را فتوحم
آن سدرهٔ منتها که خواندی / اینست که زو عجب بماندی
زانست تو قفم و زین بوم / کاینست مرا مقام معلوم
نتوانم اگر چه بی بگویم / وز کوشش و جهد خود بجویم
از نقطهٔ خط خطهٔ خویش / یک انملهٔ دگر شدن پیش
جون قصهٔ عذر خویش برخواند / کز هیبت احتراق و اماند
برجی و حرمت شعاعش / کردم بکه شدن وداعش
تنها دادم براه پس دل / می کردم منزلی دو منزل

در صفت نفس راضیه

تا گشت بدید ناکه از دور / شهری خوش جانفزای پر نور
ایمن ز نوایب زمانی / خالی ز شوایب مکانی
قاصر ز عمل دراو عناصر / نابوده طبیعتش معاصر
گردون شده مرکز محیطش / اختر شده نقطهٔ بسیطش

از آب و هواش خون و صفرا / معزول چو بلغم و چو سودا
نه گرم ز تندی هوایش / نه سرد ز خشکی فضایش
هم از دم نحس دیو خالی / هم از اثر اثیر خالی
معدود در آن طرف تنی چند / از هستی خود بریده پیوند
افزون ز چهار صد نبودند / جز فارغ نیک و بد نبودند
از جام رضا شراب خورده / وز چشمهٔ خلد آب خورده
بیچاره ز زحمت خرد نه / زنده بخود و ولی بخود نه
بی ماده و صورت و هیولا / بگذشته ز جسم و طبع اولی
سوزنده و نورناک چون شمع / وز تفرقه جمع گشته در جمع
چون حلقهٔ جرگشان بدیدم / وآن رفعت و فرّشان بدیدم
نزدیک شدم سلام کردم / در زاویه‌شان مقام کردم
هرچند که در نطق سفتم / وز شوق دلی حدیث گفتم
زان طایفه خود نداد یک تن / اندر دو سه روز پاسخ من
نشناخت کسی و گر شناخت / از شوق کسی بمن نپرداخت
زین گونه چو مدتی ببودم / وز کس سخنی نمی‌شنودم
زان ناحیه نیز هم براندم / وآن طایفه را بجا بماندم
رفتم پس از آن مقام پویان / در عالم غیب غیب جویان
همچون ماهی در آب تشنه / از شست فراق خورده دشنه
مستغرق جست و جوی گشته / مستهلک شست و شوی گشته

در صفت نفس مرضیه

ناگشت بدید باز از غیب / شهری خوش جان فزای بی عیب
اندر قومی در او مجاور / اندک تر از آن مقام دیگر
چل تن بودند جمله با هم / در حلقه نشسته خوش فراهم
از طور صفات برگذشته / وز ذروهٔ ذات درگذشته
آوازهٔ ارجعی شنیده / در دولت رضا بجان دویده
یکدل همه در صفات و یکظن / یک روح بدند لیک چل تن
راضی برضا و مرضی از حق / قاضی بقضا و مقضی از حق
در روضهٔ قدس همچو بلبل / نغمه زده لیک بر سر گل
مستان شده از نسیم تسنیم / در صدق و صفا سلیم و تسلیم
مانندهٔ موسی و براهیم / در آتش و آب رفته بی بیم
هم شربت محنتی چشیده / هم ضربت هر دمی کشیده
از بادهٔ عشق مست مطلق / دیوانهٔ خلق و عاقل حق
هشیار بخدای و مست هر مست / والای وصال و پست هر پست
دیوانهٔ دهر خویش هر یک / بیگانهٔ شهر خویش هر یک
بی پای شده بسوی میقات / پس کرده بطور سر مناجات
ناخواسته رؤیت مکانی / نشنیده جواب لن ترانی
در دیدهٔ سر جمال دیده / واسرار بگوش جان شنیده
در شوق بحال گشته مشغول / وز ذوق ز قال گشته معزول

در صفت نفس عاشقه

زان فرقه بفرق روح گردان / رفتم بمقام چار مردان
قومی همه عاشقان صادق / دیدم بخطیره‌ای موافق
از بادهٔ عشق مست گشته / در مستی شوق پست گشته
دلسوختگان بسان لاله / زخمه زده بر رباب ناله
خونابهٔ شوق در پیاله / در زیر درخت رنگ لاله
با شاخ درخت عشق گستاخ / همچون عشقه بقوت شاخ
مستان همه چون هزاردستان / پیوسته بری ز مکر دستان
از ناله چو نای جفت زاری / وز مویه چو موی در نزاری
پیر همه چار مرد تازی / یاران پیمبر حجازی
اصحاب خطاب اقتدیتم / وارباب کتاب اهتدیتم
جلوه گر اولیا و ابرار / زیور گر اصفیا و احرار

دیگران

پیدا نامش ید پسر بجا لم | میران و مشیر میر آدم
و آنها که درین دیار بودند | زمان بدان جهان بودند
مستغرق شوق و ذوق بودند | لیکن بجهان جوق بودند

در صفت اهل اول از نفس عاشقه

قومی دیدم حزین و غمکش | از آتش و آب کرده مفرش
مسلم همه لیک نامسلمان | مؤمن همه لیک دور از ایمان
درمانده پدید شده عاق | دُردی کش و جرعه خوار عشاق
از زحمت حرف و صوت یکسو | بگذشته ز لاف و رفته از هو
بگریخته از طریق اسما | آویخته جمله در مسمّا
از شاهدهٔ مشاهده لال | وز شهد شهود رفته از حال
دانسته که کسوت معانیست | هر حرف که گفتهٔ زبانیست
الله گرفته جمله از اسم | جان یافته در سراچهٔ جسم
الله چهار حرف دیده | از چار همه یک دویده
دانسته که حق نه صوت و حرفست | مظروف نه بر قیاس ظرفست
زین باده پیاله چشیده | در مصطبه تا لها شنیده
پس مست و خراب در خرابات | با دوست همیشه در مناجات
در میکده خاک پای رندان | بر خویش دو کون کرده زندان
جلباب حیا فکنده از دوش | یکسر همه سرفروش سرپوش
اوباش صفت ز حرف اوباش | قلاش سخن بلفظ قلاش
پس با می و رود و شمع و شاهد | در غار وصال جمله زاهد
قلاش و قلندر و جفاکار | اوباش و مقامر و ستمکار
در صومعه جمله خرّم و مست | جام می و زلف یار در دست
کرده همه از دل نیازی | هنگام نماز عشق بازی
در کف بکف قیام ساغر | هنگام رکوع یار در بر
در سجده گرفته زلف دلدار | افتاده بجمال او زار

لب بر لب یار در تشهّد | در عهدهٔ عهد با تعهّد
مجنون همه بر سر مصلّی | در فرقت زلف و خال لیلی
دایم همه را بجای مصحف | جام می و جعد یار در کف
ورد همه ورد چهرهٔ یار | نقل همه نقل حرف اشعار
این قوم بُدند خود مسلمان | بی شارع شرع و راه ایمان

در صفت اهل دوم از نفس عاشقه

قومی دیدم دگر شکفته | در باغ صفا چو گل شکفته
ترسائی را گرفته آیین | زنّار بپا گرفته از دین
کشته همه خوک نفس را زار | بربسته ز بند عشق زنّار
در دیر کلیسیا مجاور | مطران وش و جاثلیق پرور
در سلسله مانده راهب آسا | کرده ز بتان خط ترسا
قسیس همه بروم توحید | ناقوس زنان ز دین تجرید
هم قالب قلب شان هویدا | هم قبلهٔ قلب شان چلیپا
بسته خر طبع را بتقوی | بر آخر ز امر همچو عیسی
از هیکل جسم بر پریده | در قبهٔ چارم آرمیده
چون عیسی پاک در جهانها | برده برص و جذام جانها
هم کرده روان مرده زنده | هم کرده تن فسرده بنده
بگسسته ز بند رشتهٔ تن | چون عیسی پای بند سوزن
مصلوب صلیب کرده ناسوت | پرواز کنان بسوی لاهوت

در صفت اهل سیم از نفس عاشقه

بر دین یهود نیز جوقی | دیدم همه در غمی و ذوقی
بر چهره غبار عشق پیدا | دل کرده بسان دست بیضا
گوسالهٔ سامری بدیده | از غایت ساحری بدیده
در خود همه گاو زرد کشته | یکسر همه آب درد کشته
چل روز گرفته راه میقات | بر طور شده که مناجات

نعلین خودی فکنده از پای   دروادی قدس مانده برجای
ناخواسته بعد منّ و سلوی   فهم وعدس وبصل ز موسی
بشنیده بگوش دل ز الله   بر شاخ شجر ز آتش آه
از بسی بگویان ز غایت شوق   مدهوش ولی ز مستی ذوق
جسم همه پاره پاره در طور   همچون موسی فتاده بیخود
بر کوه ز پرتو تجلّی   دیده دو هزار عکس موسی
افکنده عصای هستی از دست   پس گشته چو ما روز وشنه مست
در معجزه عصا بمعنی   پس کرده عیان دوازده در
کرده بعصای عقل در آب   بحر سحرهٔ حواس را خاک
داده ز حجر بقوّت رب   مر یار را بداده و دو مشرب

در صفت اهل جهاد در لذت نفس عاشقه

دیدم قومی دگر شب و روز   خورشیدپرست و آتش افروز
بیهوش و قرار و صبر گشته   در مستی خویش گبر گشته
زردشت صفا و موبد آیین   جاماسب مقام و هیربد دین
آتشکده را چو مغ مجاور   در آتش عشق چون سمندر
در دخمهٔ جان شده ندم را   تن کرده فدا کلاغ غم را
همچون جمشید کرده از دل   صد جام جهان نمای حاصل
افریدون وار در دماوند   ضحاک هوا ببسته در بند
بی بیم و امید چون سیاوخش   در آذر مهر تاخته رخش
بی زحمت جبرئیل در کار   مانند خلیل رفته در نار
در آتش خلد از ره شوق   دیده چو خلیل روضهٔ ذوق
هر یک چو خلیل بت شکن بود   بی باک ز آذر و ز نمرود
در آتش عشق دیده مطلق   از برد یقین سلامت حق
در غار وفا چو طفل مهجور   افتاده ز مادر و پدر دور
ز انگشت وصال شیر خورده   و ز شست فراق تیر خورده

اول ز ستاده درگذشته   پس از مروه بهم برگذشته
وانگه ز همه بری شده باز   بنهاده اساس کعبهٔ راز
کرده ز برای قرب یزدان   از قربت روح خویش قربان
ببریده به تیغ تیز تسلیم   حلق پسر امید بی بیم
قربان کرده بعزم قابیل   در آتش عشق دل چو هابیل
اندر تن خویش کشته هر کس   طاوس و خروس و زاغ و کرکس
پس دیده بهر دو دیده حال   زنده همه را بقوت افعال
چون گشت دلم ببودشان جمع   تابنده بسان شعلهٔ شمع
زان طایفه نیز خرم و شاد   بی واسطه برگذشتم آزاد

در صفت نفس فقیره

دیدم بمدینه اذا تم   یکرنگ مؤخر مقدم
یکباره شده فقیر مطلق   درویش ولی توانگر از حق
سردار سریر فقر و آگاه   سرّش ز سرایر هو الله
مانند چراغ ماه روشن   لیکن چو شب سیاه جوشن
چون ماه چراغ آسمانی   بگرفته ز ماه تا بماهی
گرچه بمثال آدمی بود   در خلوت خلد آن دمی بود
در وادی فقر و بحر لا باس   بُد رهبر خضر و پیر الیاس
منزل بدلش خطاب لولاک   مقصود لما خلقت الافلاک
از کوی حدوث رفته چون باز   در نور قدم رسیده آزاد
در مقعد صدق و خلوت شوق   ذواق مذاق ساغر ذوق
از طوبی و سدره برگذشته   از کرسی و عرش درگذشته
سیمرغ صفت ز بام کونین   پرّیده بقاف قاب قوسین
بیخود ز سرای ام هانی   رفته بعروج آسمانی
بوده بمقام لی مع الله   از مجمر سینه نکهت آه
آزاده نجی دمش مقرّب   وز جذب نجی دلش مهذّب

آن دیدهٔ دید چیا نه بین — بر دوخته دیدهٔ جهان بین
در یافته غایت هدایت — پس گفته دلش بترک غایت
خورشید شده ز نور امید — پس کرده بقهر نفی خورشید
در آینه دیده طلعت دوست — انگاشته پس که آینه اوست
تابنده بسان شمع در جمع — بی واسطهٔ فتیله و شمع
بل نور یقین شده یکباد — بی زحمت مهر و آب و دیوار

در نعت پیغامبر صلی الله علیه

چون صفدر رسالتش بدیدم — وان قدر و جلالتش بدیدم
بشناختمش که شاه تازیست — فرخنده پیمبر حجازیست
بشناختمش که هست مختار — فخر خرد است و تاج ابرار
سلطان ملوک و میر جیشست — سرخیل قبیلهٔ قریشست
دادم صلوات بر روانش — صد بوسه زدم بر آستانش
اشیاع ورا شدم ثناگوی — اتباع ورا شدم دعاگوی
صدیقه پاک جان ما را — او دیدم موحد انرا
دیدم ز همه بدی مبرا — ازواج مطهرات او را
چون دید مرا بنزد خود خواند — دستم بگرفت و پیش بنشاند
بنواخت بلطف و احترامم — بفزود ز کمال واحتشامم
قفل در درج نطق بگشاد — درهای گران بها برون داد
گوهر ز نشستن پان می کرد — جوهر ز عرض عیان می کرد
یکمو بدو شاخ کرد بی دست — وانگاه چهار کرد و بشکست
چون لفظ مبارکش بدیدم — زو گفتهٔ پر خرد شنیدم
ز الماس خرد دری که می سفت — آن بود همه که پیر می گفت
زین واقعه اشتباهم افتاد — بی انکه خنی بر امم افتاد
گفتم که تو مصطفائی ای پیر — گفتا که دویی ز راه برگیر
در عکس بود یکی من و تو — کی باشد پیر و مصطفی دو

هستیم یکی بنزد داناد — در عشق من و معین صفاد
منصوب کی معین معینست — مرفوع کی معین معینست
صفاد صفاست را رهاکن — و آنرا بدو حرف مصطفا کن
گفتم عجبا ز پیر رهبر — نامد ز مقام سدره برتر
گفتا زیمان که پیر کز — ماند بمقام سدره عاجز
آن عقل خطیر بد که وا ماند — ز جوهر پر بد که وا ماند
عقلش بمقام سدره واداشت — لیکن عشقش دو رخ بما داشت
در منزل او ز نور جبریل — وا ماند ز پیر چون سرافیل
کز نیک نکو یکی در این فن — تو پیری و پیر نیست جز من
چون نیک بدیدم آن نکو بود — او و من و پیر سه او بود
نوری دیدم ز نور در نور — از نور و لی ز دیده مستور
شد خیره ز نور نور دیده — کان نور نبود دیده دیده

در صفت نفس فانیه

چون دیده برفت و من بماندم — زان پیش نخواندم و نماندم
من بی من شد بکلی از من — تا بی من و من بماند ذو المن
من تا من بود بود ساقی — چون فانی گشت ماند باقی
تا دیده بجای بد همی دید — چون دیده نماند کوش نشنید
چون دیده و گوش کور و کر شد — گفتار هبا زبان هدر شد
زین حال پس از کسی نشان داد — بخشندهٔ عقل و نطق و جان داد
وین نکته که اینچنین نکو گفت — چون من نبدم بدانکه او گفت
خود گفت حقیقت و خود اشنید — زان روی که خود نمود و خود دید

پس باش یقین که نیست والله

موجود حقیقی سوی الله

تمت الکتاب الموسوم بمصباح الارواح بحمد الله و منه

کتاب حقیق التحقیق من کلام فخر الدین مبارکشاه غوری قدره

باده عشق در ده ای ساقی / تا شود لاف عقل در باقی
یک زمانی مرا ز من بستان / وز تقاضای آب و گل برهان
زر مغشوش ما چو نیست پسند / در گلین دیگش آتشی در بند
تا گزیده چو گردد آتش تیز / هر چه بیغش که اصل نیست گریز
آتش عشق هست آتش خوش / ای همه شادی جنان آتش
هر کجا عشق گشت غالب هوش / شود از امر و نهی عقل خموش
عشق چون در نهاد آویزد / بار دو جهان ز دل فرو ریزد
عشق را عنصر زمانی نیست / خسته زخم لن ترانی نیست
قفل امید عشق بگشاید / پرده در پیش عشق کی آید
عشق را هست نام در معنی / آتش افروز آتش موسی
آن براقی که در عرش نوشت / گوییا عشق بود نام بگشت
عشق خیزد ز نیکوان دیدن / وز سخنهای دوست پرسیدن
عاشقی بر رخ نکو باید / عشق بر نانکو نکو ناید
عشق را دلربای خوب گزین / فارغ از نقص و ز عیوب گزین
خوبیی کان خلل پذیر بود / زشت باشد که راه گیر بود
حسن کان قابل زوال بود / عشق بر وی محال بود
این و آن نام عشق میخوانند / سر و معنی آن کجا دانند
عشق باشد ارادت صادق / هست آن در ازل از او سابق
سبب آفرینش آن بود است / موجب خلق عقل و جان بود است
وز پس گرد ستاره و افلاک / آتش و باد و آب و مرکز خاک
پس نبات و معادن و حیوان / حاصل این همه بود انسان
تا بدانش وگیرد او را دوست / نقطه خط عشق از اول اوست
دایه عشق در نشیب و فراز / گشت و شد آخرش با اول باز

دوست دارد که دوست دارندش / تا بعشق تحفه آرندش
بدل و جان جمال او پسند / فیض و بر و نوال او بینند
بحقیقت بدان که هست یکیست / هستی هیچ چیز بی او نیست
هستهای دگر که هستند / نام هستی بخویش بربستند
خویشتن را چو هست پندارند / عشق هستی خویشتن دارند
دور هستی بآدمی چو رسید / هستی خویشتن بخویش بدید
هست باطل که هر چه جانش پسند / چشم بر هست ذات حق افکند
دید مشحون تمام عالمها / از جمال و جلال و عز و بها
نیکویی تخم عشق مدغم شد / مدغم اندر جمال او گم شد
من میان گم شدن همی جویم / در ده آن امید می پویم
در نشیب و فراز می تازم / مست دست نیاز می یازم
گاه با دوستان گردونیم / گاه با ساکنان هامونیم
بر هر یکی که بنشینم / قدرت و لطف و مهر او بینم
گشت افعال او مرا بصفات / ره بر صدق و مایه بخشش نجات
صفت ذات حق که یارد گفت / هر که گفتن فتاد در کل خفت
این در آن اکه دیده بگشاید / بعضی از ستر راه بنماید
گوش او گاه عین دیده شود / هر چه بشنید جمله دیده شود
چشم او گاه جمله گوش شود / از خموشان سخن نیوش شود
از همه چیز در که و بیگاه / بشنود لا اله الا الله
شهد الله اگر چه میخواند / آن گواهی بقول میداند
نه بقولست آن بافعالست / آفرینش خود آن همه قالست
هست چون گرد این سپهر و سپاه / گفته شد لا اله الا الله
هر الهی که این ندا نکرد / جاوش لا بگو بدان ده برد
پند او بی زبان فصیح و کلیم / جاه تا زاید ذکر رب قدیم
حال هر چیز نامه میداند / جاهل چون دید نامه برخواند

کر دین رای نقص دین نبود | در قیامت بجز جنین نبود
حال تو نامهٔ تو خواهد بود | فعل تو جامهٔ تو خواهد بود
چون بد و نیک را جواب آید | حال تو دفتر حساب آید
کر ز حال خودت بود شادی | حالی اندر بهشت افتادی
با نکار ار بضد این باشد | حال را زشتی قرین باشد
صورت حال در دلت کردد | دوزخ نقد حاصلت کردد
هر زمان دوزخی دکر پیچی | ور بتر کرده بتر پیچی
تا بدان دوزخ مهیب رسی | جای تو گلخنست زانکه خسی
نشوی خاک اکرچه می سوزی | هر زمانی ز نو بر افروزی
آتش اینجا ملازم نورست | آتش آن جهان ازین دورست
اندر آن جنس زشت خواهد بود | سوزش آتش و سیاهی دود
فعل تو تخم دوزخست و بهشت | خواجه تا در نهاد خویش چه کشت
سخن افزون شد از سخن کربنی | نیست اینجای جای این معنی
تا کذشته ز کار این عالم | چون توان زد بر آن بساط قدم
هیچ جاسوس عالم ظاهر | چون شوند از حفاظ دین طاهر
از پس آنکه جان شود بیدار | چون کند شاه عقلشان بر کار
سوی هر شی که کام بکزارند | خبر کردکار آن آرند
از خبر صاحب عبر کردی | وانکه از خویش بیخبر کردی
رخ چو بنمود آن جلال ترا | از تو برباید آن جمال ترا
بعد از آن هیچ یاد خود نکنی | با جهان نیک یاد بد نکنی
مرد کاینجا رسید جای نماند | عشق پر کردش چو پای نماند
چون حجاب وی از میان برخاست | همه عالم بنور پاک آراست
غرقهٔ آب زندکانی شد | صاحب ملک جاودانی شد
در فضای مراد می پرد | نور عشقش حجاب می درد
دولتی نو بدید می آید | نور بر نور می ببیند اید

حجب نور را شماری نیست | عشق را منزل قراری نیست
همتی بس بلند می باید | تا بهر منزلی فرو ناید
نور اکر صد هزار می بینند | جز که بر اصل نور ننشینند

حکایت

یاد جبرئیل ورد خلیل | روز آتش ترا بسست دلیل
که بر او هیچ نور می نشست | نور اکرچه بدو همی پیوست
نوری افزون ز جبرئیل مخواه | در جنان ره نخواستش همراه
بود آن مرد کار رها کرده | کار یاران خود رها کرده
از مقام پدر بدر جسته | هرچه کرده پدرش بشکسته
خیل اصنام را نکون کرده | از دل خلقشان برون کرده
عجز ایشان نموده در محسوس | کرده ویران بنای آن ناموس
آه عشقش رسیده بر رخ ماه | کرده آن آینه سیاه از آه
برده نام عطارد از دفتر | زهره را خوانده مطرب دف تر
پای بر روی آفتاب زده | ورق مهر او در آب زده
قدم جانش در ره توحید | مستقیم و مسلم از توحید
دیده معبود دیگران بسیار | بیکی باز آمده ز هزار
جبرئیل ار چه بر او می تاخت | از یکی باد داش می انداخت
گفت زاول که باز نتوان کشت | نوبت دیدن دوم بکذشت
کرد اشارة بلطف کز ره دور | زانکه تنکست راه و دوست غیور
چون خداوند هست اینجا یار | یاری بنده کاش نیست بکار
این بکفت و کذشت آن سرکش | غرق حالتش بکشت آتش
کل و خاکسترش همه شد کل | در هوای نوای آن بلبل
آدمی پیش فرشته وش کشته | می چه تر هی بکوی بکذشته
هر سخن را کنون نفس برسید | بر شکر زحمت مکس برسید
هرچه کفتم بجز اشارت نیست | کین سخن سخرهٔ عبارت نیست

هست هر لفظ کو عمدا بجی | عقل را بس بند کم معراجی

فصل

هر ملک را مقام معلومست | حال بر یک قوام منظومست
قدرشان ز آفرینش اول | نشود در علو و سفل بدل
کم بود شان تبدل احوال | نتواند کرد کسب کمال
آدمی هست طرفه معجونی | از رفیعی رفیع و ز دونی
جانش علوی و قالبش سفلی | در تبدل به پیری از طفلی
گر سوی جان رود به پاک افتد | ور سوی تن رود بخاک افتد
هست در ذاتش از نشیب و فراز | بیشتر زانکه عقل گوید باز
آن یکی از فرشته شد برتر | دیگری باز پس تر از سگ و خر
راهش از خاک تا بیزد پاک | منزل بی حد و مضیق هلاک
مرد می باید و سلاحش درد | تا از دیو بر نیارد گرد
خاطر او کمان و تیر یقین | نفسش جمله رجم دیو لعین
دام دنیا نیفتدش در پای | بر تواند گرفت پای از جای
تا کند راه بهشت حضرت او | بس آید هم از مبرت او
پند او گنج هیچ دیده ندید | بشنوانندش آنچه کس نشنید
بر دل و خاطر کسی نگذشت | هیچ همت چنان بلند نگشت
هر زمان جان دیگرش بخشند | ملک دو جهان دیگرش بخشند
هر که در بند حرص بر پا نست | زین سخن نان او در انبانست
هیچکس را خود آن نیاید کم | شادمان باش کو مرید شکم
قوت تن پیش ابلهان باشد | عقل در بند قوت جان باشد
اگرت هست ذوق روحانی | بس تفاوت که در میان دانی
علف تن همه خران دارند | زیرکان حرص قوت جان دارند
تن که باشد ازین سخن بگذر | زندگی دیگر بدست آور

مثال

لذت جسم و ذوق روحانی | بمثالی درین جهان دانی
غافلی را که بود برگ و نوا | خورده اند سرای خود حلوا
عاقلی را به پیش جمع سپاه | می نوازد بلطف و حرمت شاه
هر دو را اسم لذتند شریک | لیک در قسمت رفیع و رکیک
ذوق حلوا بجسم داده راه | حصه جان بود نوازش شاه
تا بدانی که در چه راهی تو | زین دو لذت کدام خواهی تو
در تنعم ز حد فزون رفتی | در تمتع ز خود برون رفتی
هر چه بهتر نخورده بی خوردی | هر چه خوشتر ز کردنی کردی
گشت لذت همان زمان باطل | لیک چه داری بگو ازان حاصل
مزه خورده در دهانت بماند | لذت کرده در نهانت بماند
بین که کشتست عمر پالوده | مانده در شرم جان آلوده
جان برهنه ست و پر ز آلایش | تو همی داری تن در آرایش
چون کند قالب تو جسم فراز | جان کند از خود این قبا را باز
چون فضایح برهنه شد جانرا | چون رود پیش تخت سلطانرا
گر بود پاک زود پیش رود | جان جوانه ز جهان خویش رود
ای برادر جهان جانست آن | لیک چه ثابتست خود جهانست آن

حکایت

عاشقی بود در فراق و گداز | پیش او تا بدوست راه دراز
مرکبی رام زیر رانش بود | باد در سیر هم عنانش بود
کم دراند اسب تا ولایت دوست | زاد راهش همه حکایت دوست
چون ره و رنج او به پای رسید | دل ز بار شوق تا سرای رسید
کشته از بهر وصل غم خورده | مانده در کار اسب بیچاره
تا مر آن را ازو که بستاند | خویشتن را چگونه برهاند
اندرین بد که دوست روی نمود | پیش بودن بر اسب روی نبود
خویشتن را در آن سرای افکند | پیش دلبند جان فزای افکند

اسب او کرد سر جدا از لجام … زین بیفکند و باز شد بمقام
بعد از آن کر بوذ باسپش کار … هم پیاده بنزد او کس بار
جان سوار اسب شخص عرش راه … حضرت پاک حجره دلخواه
حال دنیا و آخرت اینست … بهر آن اسب را جو و زینت
هر سواری که بر بساز آمذ … جون بنزدیک در فراز آمذ
از قبول و وفا نشانی دیذ … صبح امیذ اندرو خندیذ
ملک الموت را هزار آواز … داذ تا اسب را کند ز و باز
لطف حق پرده برگرفته ز پیش … باز جانش بدیذه طعمه خویش
کس نداند جه کونه آسایذ … زان کسی کش دو آل بگشایذ
ای بسا جان که خوش وقت رحیل … شاذی دست برده عزرائیل
کرد در آن سرای باز کنند … در این کلبه را فراز کنند
دست کاری خویش بنمایذ … بند این جاه خصم بگشایذ
یوسفت را برآورذ از جاه … برذ از جاه پیش خدمت شاه

مثل

اندرین باب دیذه ام فصلی … که توان ساختن از آن اصلی
اندر احیای خواجه غزالی … که بذو شذ بنای دین عالی
عالم علم حجة الاسلام … علم او بحر و موج او اعلام
آن بحق پهلوان لشکر شرع … دل او آسمان اختر شرع
رهبر عالم نهان او بوذ … خلق را راه عقل و جان بنموذ
کرد مشروع را جنان معقول … که بر عقل شذ جو جان مقبول
آنجه او دیذ هیج دیذه ندیذ … روغن از مغز هر سخن بکشیذ
کرد از لفظ شکرین حلوا … ذوق داری بجش مکو که جرا
شرع شخص است و هست عقلش جان … جان ز جشم بها نیست نهان
مردمان جان بجشم جان بینند … زبدان جشم کین جهان بینند
شرع از عقل کی بوذ خالی … کر ندانی تو سر آن حالی

راه بنموذ منازل آن … راز بکشوذ پیش سالک آن
کر جه سان مرد راه جان کیرذ … کم لیکن خاکدان کیرذ
بجه قوت فلک سوار شوذ … جون ز کرده بکرده کار شوذ
بنموذ او که پستی و بالا … نیست الا که خست و والا
فوق و تحت جهان روحانی … ای براذر تو آنکهی دانی
کز اکسیر علم و دانش دل … فوقی مرتبت کنی حاصل
کر مس تو بطبع زر کرذذ … ز آنکه بوذ ست فوق تر کرذذ
زر اکر در نشیب جاه بوذ … مس اکر بر فراز ماه بوذ
فوق نزدیک عقل زر باشذ … فوق مس نزد آنکه خر باشذ
فوقی اندر کمال می بایذ … از مکان این کمال نکشایذ
جای زر قلعه او پسنده بوذ … نهیش بر سر افکنده بوذ
جز تنومند کی بذیرد جای … مبرا بن ظن بجان و عقل و خدای
جسم باشذ مؤلف از اجزا … بی مؤلف وجود او نه روا
جمله اجزا بیکدکر محتاج … هیج عاقل درین نکرد لجاج
ذات جسمست بر حدوث کوا … نشوذ از کواه خویش جذا
می شنوذ این حدیث نیک را از … بر فضل خواجه آیم باز

حکایة افتتاح الطریق

بر سبیل حکایتی فرموذ … کز بزرکان عصر بیری بوذ
در جهان نهان امیر شذه … لطف ایزذش دستکیر شذه
خواجکی را به پشت پای زذه … دست در بندکی خدای زذه
علم آذرا نکون کرده … حب دنیا ز دل برون کرده
بر کذشته ز عالم اسباب … بی کی باز آوریذه حساب
اول و آخر شمار یکیست … خوذ همه اوست هیج بی او نیست
کشف کرده حقایق اشیا … غوطها خورده اندرین دریا
شهوت و خشم کشته بنده او … هر دو بر یکدکر نکنده او

ملکش دیو ار گرفته اسیر / بحث از کلب و محیتی خنزیر
ملکش از کبر و کین پریشان نی / دیو بر مسند سلیمان نی
داده این را بخویش زند کیش / پادشا کرده بهر بند کیش
از حق و خلق خایف و ایمن / در زمانه عشا فرو ساکن
بار از دوش روح بنهاده / دیدهٔ اعتبار بگشاده
سبک و چُست و گرم رو گشته / از خموشان سخن شنو گشته
اندرین ره که می نوشت مگر / بر رخ کاغذش فتاد نظر
از پس آنکه دیده بود سفید / روی او چون در آینه خورشید
دید تا کار جمله گشته سیاه / همچو رخسار عاصیان ز گناه

سؤال السالک عن القرطاس

تنگدل گشت و گفت ای قرطاس / بچه کردی حریر خویش پلاس
روز را چون زبون شب کردی / ظلمت رفته را طلب کردی
آن روت از چه شد سیه روئی / پاسخ این سخن چه می گوئی

جواب القرطاس له

گفت کاغذ که این نه من کردم / زان که گرد این بجان نیازردم
گر نداری خبر ز حالت من / شمهٔ بشنو از مقالت من
از وطن چون بغربت افتادم / سر بوادی رنج در دادم
عمرها در مجاهدت کردم / هر بلائی مشاهدت کردم
زخمهائی که کوه پست کند / عقل از یاد آن شکست کند
یافتست این نهاد بی تمکین / صبر کرده بر آن ز مسکین
چون همه عیش من فرو دیدند / چرخ از شک بیزم پرزید
دل ازین کوی خاک برکندم / خویشتن را در آب افکندم
آزمودم همه منازل آن / پست و بالا و موج و ساحل آن
گه فکندم بروی آب سیه / گاه رفتم بقعر چون لنگر
خویشتن را مدام می شستم / پاکی و روشنی همی جستم

چون فزونی تن همه بگداخت / موج محنت مرا بخشک انداخت
ساعتی چون تنم ز رنج آسود / ایندم روی آفتاب نمود
روی هر کس سیه کند خورشید / کرد روی مرا منیر و سفید
نور او در نهاد من آمد / همه تردامنی ز من بستد
چون بروی سفید خوش گشتم / فرش غمها ز پیش بنوشتم
حبر روی مرا ازین سان کرد / کز رخ حسن من برآمد گرد
آن سیه روسیاه کرد مرا / توبه بودم گناه کرد مرا
گرنه بینی اره همی کاری / چه نهی سوی من گنه باری
حاضرست او و من همی گویم / زین سخن داد خویش می جویم
گر شکی هستت اندرین معنی / بپرس از خصم من همین معنی

سؤال السالک عن الحبر

اندرین قول همه شد حیران / سوی حبر آورید تیغ زبان
که شنیدی ز خود شکایت او / سوی تو گشت آن جنایت او
آمدست این همه خطا از تو / می کند دید او جفا از تو

جواب الحبر له

حبر گفتا جنایت از کردیست / هم شود روشنت که از من نیست
من درین قصه زید مظلومم / نیک مرحوم لیک محرومم
قصهٔ خود بگویمت ناچار / و آرمت زین گمان باستغفار
قصهٔ من اگر بجد شنوی / بعد از آن از پی گمان نروی
نسبت من اگرچه گشتم هست / از نباتی و معدنی پیوست
دید مازو در آب ز آتش جوش / تا که بگداختش همه تن و توش
رفت نزدیک او ز معدن زاج / جست با او در آن میانه مزاج
وصل ایشان بهم چو شد موجود / من شدم از نکاحشان مولود
دایه ام چهرهٔ مرا چو بدید / گر سیاهی که بود می خندید
گفت زنگیست این که می خندد / دل درین جوشها نمی بندد

مشک مجلول خوانمش بلقب / وین لقب نیست نزد خلق عجب
حبشی را چو نام کافورست / زنگی مشک نام معذورست
آن مهینی مرا همی پرورد / قصری از آن بکینه جایم کرد
غیبت کاغذم بدل در ماند / کمرا پیش تو سیه رو خواند
فخر می کرد از سپیدی رنگ / من ندادم ایم از سیاهی ننگ
لنگه شطرنج حکم پرداز / همه یکرنگ که همی سازد
عرض تیر حکم او دانند / کز کمان قضا همی رانند
که صهیب سفید دید اجلال / از سیاهی نگشت خوار بلال
نزد کس نیست ناپسندیده / با سفیدی سیاهی دیده
گفته شد این سخن بخویش آییم / صورت حال خویش بنماییم
اندر آن آبگینگی منزل / بود ما را فراغتی حاصل
با من اخوان من همه همزاد / یکدل و یکمزاج و شکل و نهاد
بوده جمعیتی بغایت خوش / رسته از زخم هاون و آتش
روزگاری بسر همی بردیم / رنجها را اثر همی بردیم
عالمی پر ز شور و ما ساکن / ممتنع دیده آفت ممکن
گرچه از دیدها نهان بودیم / وز همه خلق برکران بودیم
روی ما گرچه هیچ چشم ندید / حال ما را بخیره چشم رسید
کار که راست جمله درهم شد / چون دگرگون کارهای عالم شد
قلمی بازبان همچو سنان / بست برکین ما چو رمح میان
ناگهان کرد نیزه اندر در / آن سوار سنان اهل هنر
همه بر آن سان که مرغ از منقار / دانه چینید بهر زمان صد بار
در دل و چشم ما سنان می زد / تا نماندیم همچنان می زد
خون ما از سر زبان می خورد / خون چه باشد که جسم و جان می خورد
هر چه هضمش نشد همی انداخت / هر زمانی که سوی صحرا تاخت
ذره ذره ز شخص ما می کند / بجهانی دگر همی افکند

پس همی گفت هر زمان بصریر / کز من این کار را بجرم مگیر
جسم جان سخت می سازم / ور نه پی نام تو همی تازم
نام تو باقی از سخن ماند / ور نه نام تو کس کجا داند
از پس این شداید و محنت / بر سر من نهاد این منت
من مسکین بدین صفت مغبون / بر سرم آمدی تو هم اکنون
میزنی سنگ جنگ بر سر من / بی خبر از جفای اختر من
با من خورده صد هزار سنان / بر گشادی بعزم جنگ زبان
هیچ بینی بدست من زین کار / هرچه رفتم ز دست بداد
پاکی او ز جرم روشن گشت / عذرخواهنده مهر از و بگذشت
گفت گر فتنهای گوناگون / آمدست از سر قلم بیرون
بد و نیک جهان هم از قلمست / بی قلم گو بیا که کار کمست

سؤال السالک عن القلم

کرد سوی قلم از آنجا رو / آن ملامت که رغامت خو را
راند تیر عتاب راز کمان / کای کمربسته کشیده سنان
کاه پیری سیاه سر شده / با سپیدی سیاه گر شده
بهر آن تا زیادتی جوئی / سخن از دو زبان همی گوئی
دید کاغذ ز تو بسی بیداد / چند از تو همی کند فریاد

جواب القلم له

قلم دو زبان نماند خموش / پیش آن شیخ گفت از سر هوش
بی زبان چند گفت با تو سخن / زانچه بگذشت و آنچه بود کهن
من که دادم زبان بگویم باز / که چه دیدم ز بخت محنت ساز
من ضعیف سخن عاجز / چون کنم جور بر کسی هرگز
حرکتی که بود مرا از خویش / اندرین کار نیک تر اندیش
بر تر از من کسیست کین او کرد / عهده بر اوست گر نه نیکو کرد
بوده ام من یکی لطیف نهال / مسکنم بر کنار آب زلال

حلهٔ تر و تازه پوشیده / می تازه و نشاط نوشیده
داشتم هر دم اهتزاز دگر / بر صبا و شمال ناز دگر
گوش من سوی مرغ خوب نوا / رقص در رقص از نسیم صبا
از نسیم صبا و آب روان / خرم و تازه روی و شاد روان
جای من در حریم بستان بود / مطرب من هزار دستان بود
سمن و سرو و گل جلیس و حریف / همه خوش‌بو و چست و خوب و لطیف
چند جمع را شدیم سبب / تا در اثنای آن نشاط و طرب
ناگهان گشت پرشر نکم کاس / در پی من فکند دستی داس
دست بیخ مرا اساس برید / حلهٔ سبز بر تنم بدرید
وز بر من بکند و دور افکند / پس جدا کرد بندهام از بند
پس بدود و آفتاب عذاب / جمله بستند زمن طراوة و آب
چون شدم نیک خشک و لاغر و زرد / باد دیگر مرا به پیش آورد
گرهی دید مانده مادرزاد / خنجری اندران کشید و کشاد
مانده من در کشش چو کوه بداس / بر تن من براند او الماس
مبلغی از نهاد من انداخت / در تراش از سرم زبانی ساخت
پس بگز لکم زبان بشکافت / بر رخ کارد سوی قطع شتافت
پس به تیغم سر زبان ببرید / یک نظر در زبان من نگرید
چون چنان زار و ناتوانم کرد / مرکب خاصهٔ بنانم کرد
هر زمانم بمنزلی دیگر / راند در راه مشکلی دیگر
آنچه در هند بود و میدان روم / آن زمان راههای نامعلوم
چهره را گه ز من مشوش کرد / گاه کاغذ ز من منقش کرد
خواستی نو بنو سخن از من / هر مرا پر ز حبر تلخ دهن
گر از آن هم نفس شدی در چاه / وز کرانی ز سواد و دوری راه
لفظ را هیچ لکنتی دیدی / یا سر پای کشته لنگیدی
از من خسته دل شدی پرکین / برکشیدی بکین من سکین

باد دیگر مرا تراشیدی / ولکنه بد اشتی بپاشیدی
باز بشکافتی و سر بزدی / وز جفا نوبت دگر بزدی
باز بردی مرا به سنگین چاه / غوطه دادی مرا در آب سیاه
همچنان راه می برافزودی / رفتن من بفرق فرمودی
تا اگر بودم بدین صفت بودم / هیچ از جور او نیاسودم
آنچه ماندم شکسته و خسته دل / وز وجودم تمام دل پرداخت
چون ترا گشت حال من روشن / نیست وارد سوال تو بر من
واجبست اعتراض تو بر دست / هر چه کردست جمله او کردست

سؤال السالک عن الید

مرد سالک بدست پای نهاد / جرم او پیش روی او بنهاد
گفتش ای مجرم ستمکاره / سنگ و آهن بر تو بیچاره
هست بر هر چیزی ترا یاری / میوه‌ها کرم در همه کاری
کل حیوان کرنجسته ز تو / بیخ و شاخ شکفته دسته ز تو
گاه باشی عود و گاه سپر / گاه باشی طبق گهی ساغر
گاه کردی بتهه تیر انداز / گاه باشی بنغز نیزه فراز
تو کشی آتش و تو افروزی / می دری هم تو هم تو می دوزی
در نهاد تو جمع نرم و درشت / از سر ناخن و درخ انگشت
وز نهاد تو می توان دانست / که ز تو خیر و شر فراوانست
فتنها جمله از تو می آید / همه از جنبش تو می زاید
با قلم آنچه تا تو کردی / از جفاها و ناجوانمردی
شرح آن بد کنون بنتوان داد / خصم چون در جفای تو جان داد
چون سخن را بدین مقام کشید / طعم آن جام زهر سخت چشید

جواب الید له

بی زبان دست گفت از سر شرم / کم شو در سخن بدین سان گرم
گر کنی تو بچشم عقل نظر / بینی از من یکی دگر برتر

[illegible]

کرده از غیب نام او قدرت — هر مرا ورا مسخر از فطرت
هر سرا دایم او بجنباند — جسم کاری بخویش نتواند
حرکت از قوّهٔ روحانیست — دیدن از جسم محض نادانیست
دست مرده ندیدهٔ جنبد — من بگویم بی از و چنان عاجز
حرکت خاص جسم اگر بودی — جسم بی جان چنان نیاسودی
در خور آنکون کشند — چند جسم از نکد کر جنبد
لیک جنبش نخست از ان باشد — چون نکو بنگریش جان باشد
هرکجا برگرفت قدرت رخت — دست شد بی عمل چو شاخ درخت
دست مفلوج شد ز قدرت دور — از عمل شد بدان سبب مهجور
جز بقدرت ز من عمل ناید — اعتراضت بده همی باید
از من اکنون بسوی او بگذر — چشم دل کن ولیک روشن تر
کاوفتاده ی تو در جهان دگر — خلق او بر نهاد و سان دگر
دیدهٔ سر نبیند ایشانرا — دیدهٔ سِر گزیند ایشانرا
کارسازان نامهٔ املند — نقش بندان جامهٔ عملند
غیر بافنده دیگری بندد — نقش در پاکه بر تو میخندد
تحق اینجا ز جسم شد بیرون — جسم بیکار گشت نیز اکنون
درد دون تو بود مندانند — دل زبان و عقل بندانند
نزد ایشان بصر نیابد بار — جز بصیرت نیابد آن دیدار
گر ترا چشم عقل تاریکست — مرو آنجا که راه باریکست
ترک ره گوی اگر بپای تو نیست — مرو آنجا که جای جای تو نیست
زاد و بود توان سرهست باش — باستودان همی خور روی پاش
مثل کاغذ و دوات و قلم — از برون دست جای خدم
گرد آئی بعنصر و بنشینی — قهرمانان ملک را بینی
در طلب گر نباشدت تقصیر — زود بینی جمال شاه و وزیر
عقل جانرا وزیر رای زنست — مشفق ذات گوی خوش سخنست

سیم

[illegible]

[illegible]

گرچه جان پادشاه مختصرست — بسوی کاملیت راهبرست
چون به پیش روشنائی جان — پادشا را به پادشاهی جان
ملک آنست و ملک ملک ویست — مهر و مهرست و مهر سلک ویست
اسب در کوی آشنائی ران — آشنا پیش پادشاهی دان
پادشا نیست هرکه محتاجست — گرچه بر تخت و افسرش تاجست
بی نیازی نباشدش یکدم — وز نیازی دمی بود بعدم
بدمی کز دهانش گیرد باز — بر آید تمام ملک مجاز
دم چه باشد که شخص و جان دادت — گوش و چشم و دل و زبان دادست
بخششش از بر تو بسیارست — من چه گویم برون ز گفتارست
پادشا اوست کش نیازی نیست — طالب هیچ کارسازی نیست
گر ستمی را ز خود نشانی داد — گوئی آن هم امتحانی داد
حق آنرا اگر نگه دارد — حق آنرا بوجه بگزارد
گردد آن موجب زیادتها — در دو عالم دهد سعادتها
خلعت او همه یکسانست — همه خلق شاه و سلطانست
هرچه افتد ز نور ایزد فرد — بر نهاد نهان و ظاهر مرد
هست تخمی نهاده اندر خاک — بایدش داشت از خیانت پاک
تخم گردد گیا و بار نخست — دهد اندر دو عالم او را بر
ور نداردش عزیز و دارد خوار — بازگونه شود بر او آن کار
پشت آن کار سوی او آرد — روی سوی یکی نکو آرد
گر بود ملک با خلل گردد — ور بود علم بی عمل گردد
ملک از عدل جاودان باشد — بدل و احسان چو یار آن باشد
از عمل علم آفتاب شود — بی عمل ظلمت بد و خراب شود
گر بود روشنائی جانی — کان بود بس شریف و نهانی
صاحبش گر نه بهر او گردد — زود باشد که آن فرو میرد
گر نیازی بود نیازش داده — از نظرهای غیر بازش دارد

[illegible]

کج‌روان از رشک خشم کنند / نوجوانان ترا بچشم کنند
بعد از آن گرچه تیز بشتابی / بیش جویی و کمتر یابی
گرچه تفصیل این فراوانست / بمثالی دو سه توان دانست
قسم یک کس کم افتد این همه نور / مگر اندر بسی قرون و دهور
اندرین قرن من یکی دانم / بزبان ظاهرش نگردانم
عشق اخلاق او همی بازم / نبرم نام او ز غمازم
تو مگو خود همه جهان دانند / نانوشته حدیث می‌خوانند
گرد هر کوی من بسی گشتم / بر سر کوی او کسی گشتم

سؤال السالک عن القدرة

مرد فارغ شده ز دست و قلم / سوی قدرت نهاد روی و قدم
گفتش ای کاردار پنهانی / رخ نهان کرده کار میرانی
کنه از تو بهانه برد گران / عالمی از تو پر ز بی‌خبران

جواب القدرة له

قدرتش گفت نزد من بنشین / یک‌دمی حالتم بدان و ببین
تا بدانی که من بخویش نیم / پس رو دیگری و پیش نیم
من بامرش نشینم و خیزم / در بد و نیک هیچ ناویزم
تا نیارد بمن ارادت روی / می نجنبم ز جای خود یک موی
من همیشه ملازم دستم / کس نداند که در جهان هستم
تا ارادت مرا نفرماید / دست از من بکار در ناید
قدرت از خواست آید اندر کار / خواست بیچون و دست و قدرت ناد
من بفرمان او جهم از خواب / بگذر از من که نیست جای عتاب
تو بدین جای کم رسیدستی / حال این ملک وا ندیدستی

سؤال السالک عن الارادة

مرد از وی گذشت و راه نوشت / سالک مجلس ارادت گشت
با ارادت ره سؤال گرفت / خشمش از ماندگی کمال گرفت

گفت سرمایهٔ فساد تویی / ور همه صاحب مراد تویی
این همه فتنها تو میخواهی / کس ندارد ز حالت آگاهی
قدرت و دست چاکران تو اند / سالک راه امتحان تو اند
این همه نقشها برای تو اند / نو کهن همه سزای تو اند
هست از کار تو فراوان بند / شرم می‌نایدت ز چندان بند

جواب الارادة له

گفت ارادت که بگذر و منشین / دیگری را که اصل اوست ببین
مایه داری که علم خوانندش / که ز بی‌دانشی ندانندش
تا که او نقش کار ننهد راست / خواست گرچه منم ندانم خواست
تختهٔ را نوشته میخوانم / کار بر وفق رانده می‌رانم
عقل کو علم را کلید آمد / اول از علم حق پدید آمد
نزد ما عقل باشد انکه علم / هست اول بنزد الله علم
گرچه باشد مرا ارادت نام / جز بامرش ز ره نیارم گام
هرچه رانی تو در جهان پیشه / ولیکن یاد آوری باندیشه
اول از علم آن افادت بود / پس از آن نوبت ارادت بود
مرترا چند چیزها باید / آنگه بینی که علم فرماید
از شکر گر کنند پالوده / نزد ما هست نیز محموده
علم سعی بیا دهد بخوری / دل نداری که در شکر نگری
من ازو این قدر همی دانم / که مرا او را بزیر فرمانم
هرچه فرمان دهد کنم در حال / نیست رویم جز امتثال مثال
سخرهٔ او بوم گه و بیگاه / وز چرا بی آن نیم آگاه
چون بدیدی چنانکه هست سزا / دانش و خواهش و توانش را
اگرت آرزوست دانش نو / بگذر از خواهش و بدانش رو
تا سؤال ترا جواب دهد / دل بدان آب از سراب دهد
منزل علم جوهر جانست / که برای ملک شاه و سلطانست

سؤال السالک عن العلم

مهر رخ را بسوی علم نهاده — رخت در قلب کوی علم کشاده
از سلوک و سؤال بنوشته — کشته بد نیک دام و آهسته
متواضع ز فرط حرمت او — رفت چون بندگان بخدمت او
گفتش ای آفتاب عالم جان — ورد و عالم همیشه همدم جان
از پس آن ثنا بنهی گفت — هست با جان من سؤالی جفت
زین کسانی که در پرست توانند — همه حکم پذیر دست تو اند
چون که کَه فساد می آید — یا بضد مراد می آید
من بپرسم همی چرا بی آن — دل چو خواهد گره کشایی آن
همه گویند ما نمیدانیم — رفت از ما و بد نمی خواهیم
چون سخن را یک نواله کنند — نیک و بد را بتو حواله کنند
بیزم وادم آشنا بی تو — خبرم ده که از کجا بی تو
بد و نیک از تو می برون آید — چون تو نیکی بد از تو چون آید
فضل کن زین مقال آگه کن — علم گفتش حدیث در ره کن

جواب العلم له

نسبت من چرا نمیدانی — علم بالقلم نمی خوانی
مرهمانی که مر مرا دانند — خط خامه الهیم خوانند
چون بود از جامع عقل حضور — تخته جان از و پذیرد نور
قلم آن دم مرا پدید آرد — تخته نقش مرا نگه دارد
چون ارادت بخواند آن معنی — سوی قدرت کند اذان انها
عضو را قدرت آورد در کار — علم با قدرت و ارادت یار
بنگرد چشم یا زبان گوید — یا کند دست یا قدم پوید
دیده اجسام بی مجل بیند — صورت علم در عمل بیند
تا بدین جایگه بود معزول — که کند چشم نقش علم قبول
بعد ظاهرست ظاهربین — تو نهان بین خویش را بگزین

از بد و نیک هم سخن گفتی — در جواب تو کی کنم ز فتی
من بد و نیک از کجا دانم — چون خط خط چگونه برخوانم
بد و نیک جهان همه دانند — که به نیک و به بد قلم رانند
ای بسا کارها که در عالم — روز و عالمی زند برهم
نزد تو آن بد و گران باشد — خیر عالم ولی در آن باشد
گر کسی راز جان تو جوید — وز بد و نیک آن سخن گوید
جنگ سازی که عقل و جان دارم — بر همه کارها توان دارم
من صلاح سرای خود دانم — پیش تو بر زبان چرا رانم
ناگزیرنده زمان و زمین — مشتری آخر جواب خود کم ازین
کار بد در جهان کسی داند — که نداند نکو و نیکو اند
تو بد و نیک از کجا دانی — همه خطهای راست کژ خوانی
پهلوی از استخوان کژ آراست — گر نبودی کژ آن نبودی راست
ابروی او چه که هست جفتی طاق — نیست آن کژ ز راستی هم راست

حکایت

گفت شاگرد کار پیشه وری — جهر مباهات کرد باهر کی
کار استاد من پسندیده ست — بهره که صاحب دیده ست
پیشه خویش او نکو داند — کس نداند چنان که او داند
بد خود از دست او برون آید — گر نهی دست بر دهن شاید
تو مدان هرکز و مکن اقرار — داند این حال مهتر بازار
آخر از غفلت او دلت بفسرد — بگفت آن اعتقاد آن شاگرد
در خدایی که آسمان او کرد — جسم را یار عقل و جان او کرد
ای بشطرنج در نبرده تو رخ — چه کجی می نظاره شطرنج
تو چه دانی که رخ برای چه ساخت — تو چه دانی که اسب بهر چه تاخت
شه چرا رفت از کران بمیان — فیل بهر چه از میان بکران
کژ دو آن یکی و دیگر راست — روش کژ بنزد تو ز دواست

گر تو خواهی که داستش دانی / کز بوه آن و داستش دانی
وای که شطرنج نیک میدانی / همه الجلاج نامه میخوانی
ای بسا لعب را که بگزینی / بر خود را همه در آن بینی
مات تو جمله اندر آن باشد / سود آنی تو و زیان باشد
یک زر اعست عرصهٔ شطرنج / پیش تو بر مراد تو بی رنج
اندر آن هرها نه خطا بینی / حکمت کار هیچ کجا بینی
همچنین بندگان خاص خدا / که بخود شان شدست راهنما
کار عالم درون چنان سازنه / مصلحتهای آن بپردازنه
ملک بخشنده ملک بر باینه / روز کار آن کند که فرماینه

تردد السالک

مرد اینجا بگاه دردم شد / سخن نفس او دما دم شد
دل او جمله اعتراض گرفت / تیره که منزل پاص گرفت
گفت با خود دریغ پویهٔ من / این همه جست و جوی و پویهٔ من
چون کلام سوی نجات آمد / این سخن جمله ترهات آمد
تخته چوبین پی قلم دیدم / گر بمکه و گر بزم دیدم
بی از آتش چراغ کم باشد / طعنه زد گفت ده کرم باشد
این سخنها خوش است می شنوم / لیک هرگز کجا بدین گروم

تعلیم العلماء

علم چون این سخن ازو بشنید / بهر تفهیم او بسی کوشید
گفت کوشت بسوی من آور / تیز از خشم هر سوئی منگر
که شد اکنون نه سخن باریک / هر مرا روشن و ترا تاریک
آمدی نزد من مراد بدی / سخنی چند نیز بشنیدی
نقش و روشن همی بینی / بر به بینی جو دون بنشینی
سببی را که نقش ازو زاید / قابل نقش هم همی باید
بضرورت همو نام می باید / مرغ معنی بدام می ناید

نام باید مناسب معنی / نامناسب مفید باشد نی
نام من چون بری تو بالرحمت / قلم و لوح و نقش باید گفت
چوب و نی لیک در میان نبود / گر بضاعت بشهرها نه نبود
آنچه دیدی ز دست و کلک و مداد / ور کنه بینی بعالم اجساد
باشد اجسام پایمال عدم / لیک چه کارهای آن عالم
گر الف نو دگشت و دال اسد / کی در آید سپهر در ابجد
را چو گوید قصد شان رایست / غرض از را بود شما درویست
تا بمعنی این سخن نرسی / کی بدانی تو عرش یا کرسی
اسم می بین و جسم نی بمیان / این چو صفر از حساب هندی دان
چاشتش گرچه هیچ میخوانند / رتبت هر عدد بدو دانند
گرنه اینجا بود نکنجد جای / میرود جان بحیله بر سرپای
ز جستجو بوی نی کجا باشد / آن بدشت و ده بشما باشد
ده بده بازو درزها می بند / مرة الذین سخن که فکند
هست این را مشکل مشکل / باید این را سبار زی پدل
که ز هر تیره که سپس رود / از پی روشنی هوس زوده
جاده و راه را بکه دارد / بنده که شاه را بنگذارد
او کریمست و عالم و قادر / به همه کارهای تو ناظر
بندگیهای بندهٔ عاجز / باطل آخر چرا کند هرگز
بخل در حضرتش ندارد راه / همت را بلند کن در خواه
تو جز او را ازو اگر خواهی / نیست هیچت ز همت آگاهی
غایت همت تو او باید / واسطه سازیش نکو ناید
چون فرازی بهمت او سر را / خود بهشتت بسی فتد در پا
شربت وصل را بهشت خیست / در دیدهٔ عاشقان بهشت بنیست
بی که خود شان بهشت و دوزخ نیست / تا پود مرغ دانه و فخ نیست
دوریش دوزخست و تاریکی / روشنی و بهشت نزدیکی

الاشارت

پس روح ارچه آشکارا نیست / گفتنش نیز اگرچه یارا نیست
اندرین رمز حقیقتی بشنو / گر پسندد خرد بدان بگرو
گر تو از روح نیستی آگاه / هست نوری ز حضرت الله
عکس انوار او چو بر اشباح / اوفتد خوانندش خرد ارواح
هست در این نتایج انوار / درجات و تفاوت بسیار
اصل قدسیست باز انبانف / نامیه بعد روح حیوانی
روح در ماده تا عمل بکند / صورت عنصری بدل نکند
زین حکایت که در سر خود گیر / هرچه بینی از او بجان بپذیر
فعل او هیچ خلقت اعضاست / کم و بیش اندران نباید راست
هیأت دیده را تصور کن / در طبقهای آن تفکر کن
شکل هر یک در احتیاج نظر / کرده دیگر برای کار دگر
پیش از فعل علم او دیده / گرچه سان خوبتر بود دیده
هرچه فرموده علم از صورت / متعین نگشته بر قدرت
تو کنون اندر آن همی اندیش / می کن آن را بعقل خود کم و بیش
باشد آری ز عقل خود بیرون / صورت و هیأت دگر موزون
چون شوی اندرین مجال اندیش / هم تو خوانی ترا خیال اندیش
آن مهندس که این اساس نهاد / هست علمش ز شیر و نقص آزاد
هرچه را گفت او بباش بود / هم بدان صورتی که او فرمود
عضوها را بجای بنهاده / وانکه امر نافذش داده
هر یکی را ز مغز و قلب و جگر / شکل و طبع و مکان و کار دگر
تا بمانند هم بدان مانند / ز آنچه داد او گذشت نتوانند
جز ازین عضو خلق بسیار است / کار او کی بحد گفتار است
عاجز آیی ز شکر نعمت او / کی بدانند سر حکمت او
هست فعلش ز امر ز آلت نیست / تعب و فکرت و ملالت نیست

روح انسان بامر او نسبت / دارد و یافت آن ز رتبت
که کند کارهای بی آلت / در زمانها بقوت حالت
قوت روح کرد شق قمر / زو دو جسم اندران نداشت اثر
بی خودش دید خواندی سایه / ابلهان ساختند از ان مایه
گر تن خواجه سایه نفتادی / پیش خورشید چون باستادی
هیچش از جاه در نمی باید / تا چنین حیلهاش بفزاید

فصل

مثل از کاغذ و ز حبر و قلم / وز ید و قدرت و ارادت هم
بهر آن است تا شوی حاضر / خوش خوش آیی بباطن از ظاهر
برده حادثه نیابی تو / بر کوی جان در آیی تو
منشر از برون که طوفانست / در درون آ که روی جانانست

حکایت

غافلی رفت نزد دانایی / درد امتحان سودایی
دیدش از پلک چشمها برده / پیش انسان دیده آورده
از پی صید طایر دانش / بسته رکهای شاغل جانش
گفت با او بسندم و آهسته / که ای بخیره دو چشم خود بسته
چشم بگشای تا جهان بینی / سیرت و صورت زمان بینی
داد او را جواب کای مسکین / چشم بر هم نه و جهانها بین
جان رسیده بخدمت جانان / هرچه جسته بیافته جان آن
این دریچه فراز می باید / تا که نامحرمی درون ناید
رخ محسوس چون همی بنهفت / مهر خلق ز تملوی کفت
با چنان قدرتی که نه گردون / بی زمان آرد از عدم بیرون
نور او شمع آفتاب نهد / در رخ سنگ لعل آب دهد
مهر او چون چراغ افروزد / طفل را شیر خوردن آموزد
بر جبین کار عشق نتوان ساخت / و ز جنین عشق کار نتوان ساخت.

فصل

جا بود هر جه بغیر انسانست — وز برای مثال ایشانست
تاکه خلقی کسی جو بکزیند — هم بر آن خلق پیکری بیند
دیده ور جون شود بمعنی خویش — صورت خاص آن به بیند بیش
تا بداند یقین که جون آید — جون ز جامهٔ بدن برون آید
نقش آدم جو زو فرو ریزد — نقش نفسهاش برخیزد
کردین عرض نامه دنی — کرک باشی بسیرت ومعنی
روز پاداش هر کنه کاری — صورت یوسفی طمع داری
ای همه کارهای تو تلبیس — مایهٔ ریش خندهٔ ابلیس
اینجنین اسب باکه می تازی — وینجنین نرد باکه می بازی
خلق اکرجه که در نهان آمد — صورت ارجه که در عیان آمد
هر دو اندر وجود یکسانند — آشکار و نهان انسانند
صورت از جار طبع کشت عیان — خلق از جار اصل نیز عیان
از سباع و بهیمه و شیطان — وز ملک کوست خاصهٔ انسان
هر جه زین جار بر تو شد غالب — کار او را دلت شود طالب
از بهیمیست خفتن وخوردن — تا شکم بطرفد علف خوردن
وز سباعیست هر دم آشفتن — زدن وکشتن وجفا کفتن
کار دیوست مکر وحقد وحسد — کوست دمنه میان ثور واسد
وز ملک هست دانش و پاکی — کاسماوی بود نه خاکی
بنکر ای خواجه تا کدامی تو — بر همه ما نجه نامی تو
آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان جهان
در ره روح پست وبالاهاست — کوههای بلند ودریاهاست
هر جه آن اکرانه ناپیداست — سالک راه عقل را دریاست
مشکلی کان فتد که دیکاه — هست کوهی که آن بکیرد راه
اینجماعت که کوه اند از نه — برد نجیر شاه ره سازنه

هرجا بیست آسمان دکر — روح را از پس جهان دکر
کوه ودریا وآسمان ونجوم — هرجه داری معین ومعلوم
هست هر یک ترا دلیل ومثال — همجو در راه بادیه امیال
تو کرکیز همه برای توانه — آسمان طریق پای توانه
همه هستند رهبر معقول — لیک باید شد از همه منقول
بر هرجه ساختی مسکن — رهبر تو ترا شود ره زن
کر ز صورت شوی سوی معنی — به بهشتت برند در دنی
بامعاینت جون شاد وصال — بینی اجسام را بجمله ظلال
نسبت سایه را بشخص بدان — نسبت شخص دان همان با جان

اعتراف الرجل وتصدیقه للعلم

علم جون زین مثال کوناکون — کرد انکار از دلش بیرون
دید اقرار باز با نش جفت — باز دیکر بلطف با او کفت
تاکه دیدی همی تو خامه ودست — ولکجز از مثل آن بعالم هست
بود راه تو جملکی صحرا — جای کام تو یک بیک بیدا
بودی اندر مقام حیوانی — بیخبر از خواص انسانی
جون بدیدی ره سعادت خویش — علم با قدرت وارادت خویش
هم جنانست این که بر صحرا — در نشینی بکشتی ودریا
هست کشتی میان آب وزمین — متوسط بجشم عقل ببین
نیست جون خاک ثابت وساکن — که روز جانور بر او ایمن
نیز هم اضطراب آبش نیست — کر جه جون خاک بر ره خوابش نیست
وقت آن آمد ای بزرک اکنون — که ز کشتی قدم نهی بیرون
همجو ذره در آفتاب زنی — دست وپی کام را بر آب زنی
آیی از وصفهای خود بیرون — بصفات مهیمن بیجون
کان همه قشر بود وبود سفال — بوذی اندر تبدل احوال
بعد ازین مغز بدهدت روغن — خانهٔ جان بدان شود روشن

جون جراغیست از وبیعز و نذ | مهر و مه زو ضیا پا موزذ
رفتن روی آب باید کفت | کشت معنی همی ببایذ رفت
دید نه از کل اسمها معنی | صورت و مادهٔ مکانی نی
بر رخ آب رفتن این باشد | هرجه باشد جز این زمین باشد
هست ازین پس منازل دیکر | هر یکی از کذشته عالی تر
جون رخ آب رام کشت ترا | پس بر آری و بر پری بهوا
از هوا بکذری رسی بفلک | فلک اسمیست از مقام ملک
اسم هرجند رتبتی دارد | عقل ترتیب را بنکذارد
جون رسیذی بذان مقام ورای | بینی آنجا ولایت انوار
جون رسد جان بذان ولایت نور | نرود هیچ کار از و مستور
هیچ بعد و مسافت و دیوار | نکند بسته راه آن دیدار
نوری از ذو الجلال بر تو فتد | پرتوی زان جمال بر تو فتد
پس ترا عشق از تو بستاند | کس نداند کجات بنشاند
تا ندانی که راه کوتاهست | عالم حرق و غرق بر راهست
کوههای بلند خونخوارست | خون زدن راه خود قوی خوارست
کشتهٔ راه او نکو باشد | به بپندیش زنده او باشد
این زمان نیست بذین کاری | ای بر آب نه کنون باری
کر سر این سخن نیست برو | بسر دشت و داس و کندم شو
می خوری می خراش تا جه شود | و آخر این حدیث باجه شود
زین خرت نیز هم پیاده کنند | قالب از هم فرو کشاده کنند
جانت از جسم رخت بر کیرد | خواجه از خانه راه در کیرد
ژالهٔ مرک جون فرو بارد | خانهٔ شخص را فرو آرد
سقف و دیوار کر شود مدروس | باز مانی ز عالم محسوس
دیده و دیدنی تو معدوم | مانده تو کور و مند بر و محروم
خانه بر اوج جرخ و راه تو کم | راه بر تا رموی و پای تو سم

پیش تو آب و آتش و تو علیل | تا رسی عودهٔ کلیم و خلیل
تو ندیجا که آمدی اکنون | شد ز محسوس راه تو بیرون
راه تو شد جو حالتی ممزوج | نه نزولست این کنون نه عروج
صرف معقول اکر توانی خورد | ره دو از نه ازین مکان برکرد
سائل این سخن کر از هوسی | باز مانی ازان بذین نه بسی
عم دین خود بذین مقام مه ایست | که بهر کام در مخاطره ایست
خوش نباشد مذبذبین بودن | که ز دان و کهی درین بودن
کر نداری بقدر مردان رای | باسر رشتهٔ عجایز آی

حکایت

صاحب کوثر و دلیل هدی | در کهف صید سورهٔ طه
بعد اسلام و غایت تسلیم | ورقی دید از کتاب کلیم
کفت پرخشم کان زکف بنداز | ورنه بر کرد و با جهودی ساز
من ترا نیز آن همی کویم | از تو اعلام حال می جویم
رو ز عقلت اکر نکشت تمام | برمکش آن حسام را ز نیام
مرد جون این فصول علم شنید | بسته جشم او فرا آن دید
شد رفیق امید نیت او | عقل هم باعث حمیت او
کفت جون همت سوی بالا راه | خویشتن را جه افکنم در جاه
از تمسک بکوی حلم آمد | بار دیکر بسوی علم آمد
مرد را نا بمدح علم آراست | در حق او مدایحش همه راست
علم را کو خط الهی بود | جون بمقدار وسع خود بستود
جست شرح حقیقت قلمش | نه ز بیکانه هم از رقمش
علم کشا بدان که یزدان را | خالق و کردکار دو جهان را
قلمی هست کان نه زاجامست | لیک در رتبتش جنین نامست
در دل هر یکی ز نوع بشر | آن قلم را بود سری دیکر
می نویسد که جه کن و جه مکن | طرفه تا آنکه نیستش سر و بن

هر زمان نقش از قلم را تند … بهر اینش همی قلم خوانند
بر دل هر کسی هر آنچه نوشت … تخم آن فعل در نهادش کشت
لابد آن کار بایدش کردن … نتواند کشیدن از آن گردن
چون معانی این سخن جوینده … هرمش سرنوشت می‌گوینده
هرچه گوئی چنین نمی‌بایست … نزد تو حکم اوست ناشایست
خویشتن را از و تو دانا تر … خوانده با پیشه در خطا بنگر

حکایت

آن شنیدی که چون بسوی کلیم … گشت پیوسته لطف رب کریم
دید در کشف خویش آدم را … زبده دوده‌های عالم را
گفت با او که ای پدر گندم … بچه خوردی و راه کردی گم
خویشتن را ز جنت افکندی … بیخ ما از بهشت برکندی
گفت با او بلطف کای فرزند … حکم او بند مباش ناخرسند
در کمند قضای او سر خویش … دیدم و پس شدن نمی‌شد پیش
گندم رزق بود از و خوردم … گنهم حکم بود از و کردم
چون نهاد فخ و به پیش من … گندم فخ چرا بحسیم من
سوی دامش چه کار رفتنم … دام داری چنو کجا یابم
هر کرا او مرغ دام او باشد … کس نداند که چون نکو باشد
شاه دام از برای باز نهد … لیک نی از ره نیاز نهد
گرچه او را به بند بندد پای … سازد از دست دلنواز شجای
گرچه گفت این حدیث آدم نم … گشت موسی بعادت خود گرم
گفت افتاده در جهان کاری … گفت بایستت این قدر باری
بنده گر گشت معصیت آلود … موجب این بلا قضای تو بود
گفت با او مناظره که کند … مرد عاقل مخاطره چه کند
پیش شه کی توان برآشفتن … هرچه دانی کجا توان گفتن
گشت باید نخست معنی بین … سالها ساکن سرای یقین

بعد از آن از جلال او یکموی … آیت دولت اگر نماید روی
چون نمی‌پیچی این معانی را … ساخته باش لن ترانی را
بهزاد و بیک بیان کلام … گفت نتوان همی سپاه او را نام
چون توانش بیک نظر دیدن … بایدت اول این قدر دیدن
این نه هیچی تو جستن او هیچی … چه پی کار خویش ننشینی
رو که مستان سخن نمی‌گویند … در یکی باید و نمی‌جویند
علت یافتن چو جستن نیست … همه از اوست هیچ از من نیست
خواجه آفتاب جست نیافت … بنده خفته بود بر وی تافت
دعذ این آفتاب شب دیدار … خنک آنکو بود بشب بیدار
شد پریشان سخن بهم آییم … دور رفتیم با قلم آییم
در این راز پیش تو گفتم … آنچه دانستم از قلم گفتم
من ز دریا تا نبودم شط … سر کار قلم چه داند خط
شد بمن راه جزوی تو تمام … سوی کلی ز نی ازین پس گام
هرچه داری ز هوش جمع آور … می پری بس بلند به بنگر
گرم شد مرد در طلب ز سماع … خدمتی کرد بر سبیل وداع
علم خود را چو گفت باد تخیر … شد بفکرت برون ز خاکین دیر
رفت گردان بار کار قلم … دید در پرده کار کار قلم
میفرستاد باز نی دیگر … هر زمانی به نو ز پرده بدر
اندر گردش زمان میدید … سرنوشت جهانیان میدید
هرچه آمد همی بدین صحرا … دید در پرده نقش او آنجا
قلم او را چو فر بخش افزود … اصل مولود کاینات نمود
متحیر شد از عجایب او … دید حاصل بسی غرایب او

سؤاله عن القلم

پیش او شد دلی پر از تعظیم … در سؤال آمد از پی تسلیم
کای همه بوده نی جهان از تو … جنبش دور آسمان از تو

بود بی نقش تو قدم تن بند … از قدم دم کمست هم تن بند
در پی کام میروند ناکام … امی از تو بشست و مرغ بدام
گر یکی را نهی ز زر خرمن … گر یکی پالهنگ در گردن
هر یکی را بتاج آرایی … دیگری را ز تخت بربایی
مفسد از مصطبه برون آری … در عیار از ملک فزون آری
گاه سازی ز پیر صومعه دار … در تراجع سبو کش خمار
کفر و دین هر دو نقش کار تواند … خیر و شر جهان بکار تواند
عزت آدم همی ز تو بالد … جان ابلیس از تو می نالد
هر چه هستیست از ولایت تست … چرخ اعظم بزیر رایت تست
چون همه کار از تو می بینم … دائم آمد به پای ننشینم
باد بهرم چو نیست دیداری … بر قلم دل تهی کنم باری

جواب القلم له

گفت او را قلم که تیز مرو … بنشین و بخیره رنجه مشو
کاخر اندر جهان جسمانی … قلمی دیده و میدانی
کرچه گفت او ترا نگاه جواب … سخت چون بلند شد بعتاب
پاسخ و حال من همان میدان … آنچه او بر تو خواند برخود خوان
نقش دیدی ز من خطا دیدی … قلم بی یمین کجا دیدی
دان که دست قهرمان قلم … که جز آن دست نیست در عالم
آسمانها مکان علویات … در یمینش بوند مطویات
بکذار از من بسوی دست خرام … راه ماند ست تیز تر نه گام
اوفتخیزان دلش ز حیرت مست … شد ز شهر قلم بخطهٔ دست
عالمی دید جمله قهاری … کار بر مقتضای جباری
هر زمان چرخ را نگون کردی … سر فرازی از و برون بردی
باد را دید بر گشاده او … خاک را دید او فتاده او
کرده کاغذ ز پرتو خورشید … تا کند جامهٔ زمانه سفید

گفت اندر علو او حیران … بس الرز ماند هیچ توان
اصل کار از طبایع و ز نجوم … هر که بیند بود قوی محروم
می نداند که جمله مصنوعند … آنچه موضوع و آنچه مرفوعند
خویشتن را نیافریدستند … خویشتن آفریده دیدستند
پادشاهی و خواجگی دارند … راه فرمان او بنگذارند
امر او در همه همی آید … میکنند آنچه خواجه فرماید
کارداران کرده برکارند … کار از خویشتن کجا دارند
گرنه پیچد از و همی کاری … از میانش برون منه باری
بی وی آنگاه کن تصور کار … که یکی را برون بری ز شمار
گرز نوک قلم بر آمد خط … تا نیفتی تو در قلم بغلط
کز قلم خط بسعی دست آید … بیشتر رو ز دست هم شاید
دست جنبد بنفس حیوانی … نفس حیوان بامر ربانی
چیست آن امر روح انسانست … در همه چیزها همه آنست
در این راز بیش نتوان سفت … نشنودی که حق بنولکن گفت
بنگر نور آسمان و زمین … در نبی خوانده بعقل ببین
گر رهی تو بروی جان دیدن … پر تو نور آن تو آن دیدن
لاف عرفان زنی ز نشناسی … خویشتن را همی بنشناسی
زین سخن بر گذر مبارک و بس … گیر شکر نیست طعمهٔ کرکس
ای که کار تو هست با مردار … مجلس خاص زندگان بگذار
این سخن را ز ما بدار اماذی … زانکه بس پست همت افتادی
چون نداری سماع این معنی … این دمی چند باری از دنی
بخور و بر کجا توان خوردن … خیره کردی هم از جهان خوردن
تا یکی دانه آیدت در کام … پای باید نهاد در صد دام
هست هر دانهٔ تو با دامی … هست هر پختهٔ تو با خامی
چه کنم چون تو به نی دانی … خوش نه باقی زنا خوش فانی

هذا النصائح في التوكل

نی ز دام احتراز می کردند / عاذفانی که همی کیا خوردند
شغل دنیا مدان که از کارست / کار دانند و مرد هشیارست
چه ملامت کنم درین آری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گرچه هر کار نیک و کار بدند / از ازل گشته جمله نامزدند
چون کسی نیک و بد ازو داند / بد او زود نیک گرداند
واقعه زو جو بدی اندیش / شرم دارد همو ز رحمت خویش
هرکه او در بلا بشکند ازو / آن ز پیش دل تو بر دارد
واقعه بی‌شکی همی راند / تا دل از دیگری همی راند

حیرة السالک وجواب الممیز له

باز کردم کنون بقصه دست / مرد چون در مقام او بنشست
گشت اندر علو او حیران / بسوی الشاه اند هیچ توان
ماند مبهوت و واله و مدهوش / قدسیش مست و ناطقه خاموش
چون مرا او را چنان بدید یمین / گفت آخر چه مانده منشین
با تو در عالم شهادت دست / برتر از هر بگفت قدرت هست
آن مثال تو بود ازین عالم / تا نی هم بدانی قیاس قدم
ملک خود در نهاد تو بنمود / تا توانی بعقل ره پیمود
قلعه زان نهاد اندر دست / تا بدانی مگر که قدرت هست
هیچ گویی تو عالمی دگری / خویشتن را چگونه می‌نگری
جسم خود را جهان همی بینی / پادشاهی جان همی بینی
او ترا نیز هم جهانی داد / وز همه چیزها نشانی داد
این همه هست در شناهی او / تا شود دیده پادشاهی او
بعد ازین خلق عالم ار خواهی / صورت معنوی آن دانی
این سخن را بسمع دل بشنو / وز همه اکنون بسوی قدرت رو
هر که رفت از ورش بر قدرت / بی نشانی تردد و فترت
دیدش آورده از عدم بیرون / در کم از نیم لحظه گردون

چشمه آفتاب کرده عیان / آب نعرش روان بکل مکان
چادری بافته ز جرم سحاب / پود او جمله باد و تارش آب
شخص انسان که هست کار روا / کرده از آب و داشته بهوا
دل و زهره و طحال و مغز و جگر / کرده هر یک برای کار دگر
آسمان پر ثوابت و سیار / هر یکی را منافع بسیار
خط این ار چه جان داننده / خط چو تاریک شد کجا خواند
جز بگاه و جز بیاری او / در نیابیم خرده کاری او
مرد در پیش قدرت پرکار / گشت در حال و رفته از پرکار
هم ز انوار او تو انی یافت / قدرت جنبش زبانی یافت
گنجه دانی و گر ندانی خواست / گرچه او نهانست پر تو آنهاست
علم از علم و قدرت از قدرت / دیگران نیز هم بر این صورت
همه از نور دگر کار دگر آید / که تو ایک بیک بکار آید

حکایت

آن شنیدی که ماه از روزن / تافت بر روی آینه روشن
آینه بنشانده بر دیوار / عکس او بر زمین گرفته قرار
صاحب خانه رفت در خانه / دید بر خاک نور بیگانه
گشت از نور جان او مسرور / گفت کم دیده‌ام زمین را نور
چون نگه کرد عکس آینه بود / گفت نورش فزود آنک زدود
پس در آینه نیک کرد نگاه / نور آینه دید از رخ ماه
چون بسوی ماه کرد روی امید / نور مه دید از رخ خورشید
نور خورشید هم ز جای دگر / بیکی آید و ز همه بگذر
یک جهان گوی گشت شکی نبود / هر چه دارد دوم یکی نبود
آن یکی گشت دیگران باشد / چون بازی گود کان باشد
اصل انوار اگر هست یکی / واندرین اصل نیست هیچ شکی
چیزها در مکان کون و فساد / نور گیرد بحسب استعداد

هر چه خانه نور داشت اثر … یک آیینه بود روشن تر
بان بر روی ماه و خور کز نور … بود از یکدگر فراوان دور
هست یک نور و حصه ز لز کم و بیش … یافته هر کسی به نسبت خویش
بر قصه باز می‌گردم … چون سخن را بقدرت آوردم

سؤال عن القدرة

هر چو ز قوت مقال گرفت … پیش قدرت ره سؤال گرفت
کین همه کار را ز تو می بینم … گر گل از خار را ز تو می بینم
تو همی حال خویش ننمایی … این گره را ز کار نگشایی

جواب القدرة له

گفت قدرت که من نیم باری … ز آنچه دیدی بخویش بر کاری
گرچه گشتم بتو ظاهر من … نز خود قدرتم نه آخر من
صفتم صاحب صفت باید … نعت بی ذات خود نکو ناید
از صفت حل مشکلات مجوی … این سخن صاحب صفت را گوی
بگذر از من که بشنوی ناچار … لمن الملک واحد القهار
هست دامی معین و معروف … از صفت گر شوی سوی موصوف
عقل از افعال بر صفات رود … وز صفات آنگهی بذات رود
بهر وجهت خوانند از جهتم … رخ سوی ذات کن که من صفتم

نهایة السلوک

هر که آمد ز قدرت اندر ذات … عشق بر جانش می نوشت برات
از حد خویش کرده بود سفر … می نیاورد یاد عجز بشر
تا که جانش بذات یابد باد … از نی کوی کشته موسی وار
در تمنای آن شنید ندا … ناگهان از سرادق اعلی
کای ضعیف مهین چه می گویی … کاندرین آرزو که می پویی
باشد از چشم سیل داد امید … چشم خفاش و چهره خورشید
گر فتد بر تو لمعه زین نور … پاره کردی چو از تجلی طور

شمع او چون شد این ندا را جای … رفت از دست و رفت از دل پای
هیبتش نیک در کنار گرفت … هوش لرزان او کنار گرفت
در باطل شدن ز نقش هستی … لیک دستش گرفت بی دستی
شاه از دست خویش آزاد … دست خود را قوی نکو داد

حکایت

داد ناگاه عاجزی خواری … دل بدست شکرف عیاری
فتنه انگیز عالم افروزی … دلکشی سرکشی جهان سوزی
در تن بی دلش ز غم جان نی … در جگر ماند و زهره آن نی
کز آن واقعه سخن گوید … و ز طبیب دلش شفا جوید
مدتی رفت همچو مجنونی … هر دم از دیده گشت در خونی
یکشب اندر جماعتی ز سماع … گرم کرد آفتاب عشق شعاع
آن فتاده ز پای در برجست … رفته از دست خویش در زد دست
زلف معشوق دلربای گرفت … گره مشک دلگشای گرفت
می کشید و همی مزید لبش … مانده آن جمع جمله در عجبش
دلبر از برگ گل عرق می رفت … با لبی پر ز خنده خوش میگفت
چون که دستی زدی بدست تمام است … هر چه این دم ترا خوش است تراست
زانکه دانم که دست تو نیست … وین چنین تیهم ز شست تو نیست
خوش از آنم که در میان تو نه … نزد خود از همه جهان تو نه
مدتی بد فتاده بی دل و هوش … دیده پر جوش و هم زبان خاموش
بعد از ان چون بخویش باز آمد … پیشش اندیشه دراز آمد
هستی خویش دید مشتی خاک … پیش خلاق انجم و افلاک
گشته در شیوه طمع گستاخ … گام اندیشه را نهاده فراخ
ز آتش شرم خواست کآب شود … چون یخ از تیغ آفتاب شود
هر زمانی بخاک در میگشت … ز آن پریدن بلند تر میگشت
خاست از خاک خسته و بسته … از دعا ان اجل برون جسته

کی توان خط او همه خواندن / فکرت اندر حریم او راندن

هیچ حرف از خطش معما نیست / دیدها لیک بینشا اعمیست

کار او کی بکار ما ماند / با کسی خردهای آن داند

قیمت کار تا کند یاری / شرط باشد نخست هم کاری

باز باید شدن بکوی قیاس / گرچه اینجا قیاس نیست اساس

حکایت

اندو کیمیا بخون جگر / عاجزی کرده بند قراضهٔ زر

مانده اند عجب ز دانش خویش / غرقهٔ لذت توانش خویش

ناگهان رنگ بخش کار را دید / روی دینار آسمان را دید

عکس بر کرده وی افکنده / آمد از حالت خود ترخنده

گفت با عقل دفته از پی کار / لذت آنکه کرد این دینار

چند باشد بعلم و قدرت خویش / تا قیامت کنون تو می اندیش

معنی اندر سخن نمی گنجد / وین سخن در دهن نمی گنجد

در ره آنکسی که پند بر کار / هست بی شک تفاوت بسیار

عجب من ز صنعت زرگر / عجب دیگری ز بود زر

دیگری مانده در عجب حیران / ز آفتابی که زر کند در کان

دیگری زانکه آفتاب او کرد / آتش و باد و خاک و آب او کرد

هر دوان اشارتست اینجا / چشم خفاش و دیدهٔ حربا

در بصیرت همین تفاوت هست / نیست معقول بی بلندی و پست

زانکه در راه او همی باید / گنج رفتند و گنج می آیند

همگنان را منازل اقدام / هست در خورد بینش و افهام

جان بهر منزلی که دید رسید / می نیابد در عشق بکام برید

بینش خویش را نکو میداد / وز پس آن نمایش انبراد

کان یکی تاب نور خود ناورد / وان یکی چشم از ورنه برداورد

باز کردم کنون بقصهٔ مرد / کار از آن باده اوج مستی کرد

اندرین ره مشو همیشه دلیر / حالت آهو بود کی که شیر

جمع دلها که شد درین ره خون / باشد از ذرهای خاک افزون

سرفراز از پیش رفته ز رهی / کشتهٔ تیغ حالتند همه

کشتگان غم وی اند آنها / که بدل یافتند از وجا تنها

بازگشت او ز خجلت اندر هم / بر سوی قدرت و یمین و قلم

عذرخواه و زبان ز شرم کلید / که مرا اینجا بدم غریب و دخیل

کمتر افتاده ام درین کشور / زین ممالک نبوده ام بخبر

عظم حالت شما نمی دیدم / جز ز جرات سخن نه پرسیدم

آنچه قدر شما ندانستم / از ضعیفی نمی توانستم

دوستانی به شهر آمده بود / در سخن زان لطافتی بنمود

حکایت

مثل زر دیگری چو غلا یافت / با خر و بار سوی شهر شتافت

چون منار ده بدید گفت این کیست / بی شکی شحنه این بود که قویست

بس بلندست لیک نه چستست / کشتنی نیست این که خود دستست

از همه نعمتی که آنجا دید / نان خورش را دو من باز خرید

من بندهٔ شما همه بودم / سالهای سخت یاوه گو بودم

کر بر فضلتان شوم معذور / هیچ از نزدتان نگردم دور

در دیار شما وطن سازم / عمر در خدمت شما بازم

از همه کارها کناره کنم / شغلتان را بجان نظاره کنم

نزدتان گرچه من ز دو باشم / چه شود گر نظارگی باشم

بهر نظاره گر بگیرم جای / چرخ سرکش مرا بود زپای

خوش بود نقش کار دیدن / در صنایع نگار دیدن

نیک دانم که صنعت و تصنیف / صاحب خویش را کند تعریف

هم بدان حد که پیچ و خم افتد / قدر و علم مصنفش داند

خط ایزد اگرچه ما خوانیم / بهر تا خوانده بیشتر دانیم

چون ز تمهید عذرها پرداخت … نقش ته پرکار می انداخت
دل نداد ش فزون شتن برکشت … باز کرد امید اندر کشت
کفت نتوان ز تن دچان رفتن … از در او کجا توان رفتن
لذت و عز و نیکوئی بر اوست … دوزخ عقل دوری از در اوست
بی حدیث وی ار بهشت بود … نزد من آن بهشت زشت بود

حکایت

بی دلی را بدست شد دلدار … شد ز خانه برون بیازش کار
این زبان از چون رسید فراز … رفته بد آن بخانهٔ خود باز
خالی از غصهٔ زمانهٔ خویش … در زد آتش برخت وخانهٔ خویش
کفت با او سرای را چه کنم … جان شد از دست جای را چه کنم
تن خاکیش می کشید بخاک … روح کامد بر او ز حضرت پاک
قدمی بر درخ سما میزد … دست در حلقهٔ ثنا میزد

مناجات

کای ز اندیشهٔ ملایک پاک … کبریای تو برتر از ادراک
علم در راه تو ز حیرانی … کرده اقرارها بنادانی
از کمانی که وهم بند پیش … وز جهانی که عقل کیف بیش
بسته امرت اندر اندکس … سته امرت را تو دانی بس
هرچه داریم از تو آن داریم … علم داریم جاهلت خوانیم
همچنین معنی سمیع و بصیر … ملک و رازق و رحیم و قدیر
کار تو کی بکار ما ماند … کاتب آخر بخط کجا ماند
زین ندیدیم هم جز از بوئی … پخته میدویم چون کوئی
از صفات تو کنجه حصهٔ ماست … کمتر از قطره ز صد دریاست
مرترا وصفها بود بسیار … که ندارد فرشته زان آثار
چون کسی آن وصفها نمی داند … مرترا چون بدان صفت خواند
از کمال تو نیست کس آکاه … کی دود فکرت کسی آن راه

جان پاکان چو برنشینند … عقل پرسوخته همی بینند
که بوند این نتاج مشتی کل … همه کاوند این حدیث را در دل
لیک راه امید نتوان بست … میروند اندرین حدیث ز دست
هم بجود تو بود تو بینند … دانهٔ دام عشق برچینند
این همه نیستان ز تن ادارند … هرچه ندهی تو از کجا آرند
یک دم تو نصیب آدم شد … آدمی بوالفضول از آن دم شد
میرود آدمی بی آن دم … میزند بر قرار خویش قدم
شیخ ابلیس خستهٔ آن نست … تا قیامت شکستهٔ آن نست
کل حیوان از آن شدند زبون … آدمی را ز بهر سجده نکون
کرچه او ناکس و کس کار دست … زه او نعمت تو بسیار است
ملک تو پایمال علت نیست … جود تو دست باف علت نیست
کشت دوجهان ز جود تو موجود … داعی این وجود بود آن جود
کافر و مومن و سیاه و سفید … دفتر از جود تو بکوی امید
همه دارند امیدواری کیش … جود تو از امید ایشان بیش

حکایت

کفت وقتی غلام دهداری … بشارت بدان شکم خواری
تو کجائی که خواجه خوان بنهاد … راه آن پیش ممکنان بکشاد
کرخورند و اکر برند رواست … تیز تر روکه جایگاه شماست
خوان ما از نوالهٔ کم نشود … خواجه از جود خود دژم نشود
این غلام تو هم میان کویند … بمنادی زند نهان کوید
هین کجا یند ای کنه کاران … وقت یاریست یاری یاران
ای تو جان بخش هم کریم و رحیم … کرم و رحمت چو ذات قدیم
ذات تو چون منزهست از خشم … همه کس رحمت تو دارد چشم
سخن مومنان همی کوییم … روی کبر ز شستگان نمی شوییم
عست بر کافران نعمت تو … غارت خوان عام رحمت تو

هو منی کر همه از خیل برد — ماید جود تو طفیل برد
پادشاها ز لطف تو دیدن — و از دل من حرفت ترسیدن
هیچ اکنون ز تو نمی ترسم — لیکن از خویشتن همی ترسم
بس که می صورت تهی بینم — کام دوزخ همی تهی بینم

حکایت

بشر حافی چو از قفس پرید — از بزرگان یکی بخوابش دید
گفت با او بهم از سر درد — که خداوند پاک با تو چه کرد
گفت کادم همه نکو بنشست — لیک باز از عتابها پیوست
که آخر از من بکو چه بدیدی — که بدان کونه می بترسیدی
بود پیش تو جمله نعمت من — زیک مهر و لطف و رحمت من
گر تو مشغول دین آن شدیی — از همه خوفها نهان شدیی
زانکه را مقام ترسش هست — زانکه دارد بهرچه خواهد دست
گر کند خاک انجم و افلاک — بیکی ذره می ندارد باک
در هراسست چرخ از انخواری — زانکه دید او کان جباری
گرچه بخشد گناه و بخشاید — گر بود عزت از کنه شاید
از عذاب ار فراغتی داری — قربت شاه از کجا آری
عاصیان را ز حبس برهانند — عاشقان را بتخت بنشانند
هست الحق تفاوت بسیار — عقل سوی چنین ندارد خوار
دل او در ثنا همی کوشید — ور زبان قصیر می جوشید
جان او بر براق عشق سوار — درده او چو زبان بیکار
مانده اندر خلاب لفظ و حروف — جان همی ماند بهر او موقوف
هرچه عشقش بدل درون آراست — می شد اندر زبان همه کم و کاست
باز در گوش جان او گفتند — گوش جانش بدین سخن سفتند
گر زبر دست خواجه دو جهان — اندرین رسته می نهی دکان
تو ندانی ثنا فزون ز نبی — بگفت کاه ثنا که لا احصی

هرچه گویی ثنا بدو نرسد — هیچ اندیشه در او نرسد
هرچه خواهی ز عز او اندیش — هست از اندیشه خلایق بیش
باز عقلی که نور بن دانست — رهنمای وصال عز جانست
گفت جهدی کنیم و بشتابیم — بو که بوئی ز معرفت یابیم
باز گفتند در ره ایقان — پس روی پیشوای صدیقان
باش در پیش آن سیادت آس — پا منه جز بخویشتن بشناس
هر که کردند راه جانش پاک — دید او را که عقل را ادراک
مرد را در سخن مجال نماند — حال آمد چو آن مجال نماند
چون زبانش بعجز کشت خموش — ساقی معرفت بگفتش نوش
شد دل او دم زلال الطافش — نور حضرت کرفت اطرافش
هشت جنت فرو ز خود می دید — بر همه کاینات می خندید
بعد از آن هرچه او بگفت و شنود — در میانه زبان و سمع نبود
جان او در سرادق عزت — هر زمان از طرب قد اهتزت
دولتی ایمن از کمین زوال — لذتی فارغ از حدوث ملال
از دقیقان انبیا کشته — حالتش جمله کیمیا کشته
نظرش بر هر آنکه افتادی — عالمی را بدست او دادی
دوزخ از پیش او رمان کشته — کار فرمای اختران کشته
در جهان هیچ در فرازش نه — جز بایزد بکس نیازش نه
پادشاهی ابد بکف کرده — نه چو ما عمر را تلف کرده
دیده او ز نازها آن دید — که بگفتا در آن نشوان دید
بو ده بوی وصال آرامش — صرف جام سرور در کامش
می کشید او کشیده دم در دل — تا برآورد جانش پای ز کل
این کلین خانه را چو کرد وداع — نور راه بر فلک فکند شعاع
حال او بعد ازین کجا دانیم — لاشه را با براق چون رانیم

الدنیا

یارب آن راه مان میسر کن | حال ما را بلطف دیگر کن
هرمعانی که گفته شد بزبان | واسیر حال جان ما گردان
راست باهم دل و زبانی ده | قدم جهد را توانی ده
زان شرابی که هست مهرانگیز | جرعهٔ دیگری بما بریز
دل ما را از غیر خالی کن | همت ما بخویش عالی کن
درد خویش مان نیازی ده | هم در آن بوتهٔ خوش گدازی ده
از کدورات نفس کن صافی | ببر قهر خود مبر جافی
آتشی در نهاد ما بفروز | هرچه اسباب دوزخست بسوز
سوی فردوس لطف راهی ده | اعتمادی و تکیه گاهی ده
ذکر خود کارنامهٔ ما کن | خلعت شرم جامهٔ ما کن
همه امید ما وفا گردان | حشر در فوج مصطفی گردان
یارب این راه بر من آسان کن | دیو نفس مرا مسلمان کن
طاعت اندک مرا بپذیر | گنه بی شمار هیچ مگیر
گرچه جرمم همی نوشت قلم | محو آن را حواله کن بکرم
این رسالت بحکمت از یک ماه | گفت از فضل حق مبارکشاه
طبع چون کرد عزم تعلیقش | نام کردم رحیق تحقیقش
بود ماه محرم اول سال | سال هجرت بحرف تا فا دال

تمت الرسالة الموسومة برحیق التحقیق بحمد الله وحسن عنایته

هذه الرباعیات من کلام المولانا جلال الدین محمد الرومی عطر ضریحه

در مذهب عشاق قراری دگرست | وین بادهٔ ناب را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردی | کاری دگرست و عشق کاری دگرست

وله روح روحه

علمی که ترا گره گشاید بطلب | زان پیش که از تو جان برآید بطلب
این نیست که هست مینماید بگذار | وان هست که نیست مینماید بطلب

وله نور مرقده

گر صفت خدا شوی زغم رسته شوی | ور در صفت خویش روی خسته شوی
میدان که حجاب تو وجود تو بود | با خود منشین که عزمان بسته شوی

وله قدس سره

کی تیغ اجل تا کند بی تن و جان | در حبس برآیی ز زمین صد چندان
از خاک که جمله را نهان میروید | هم دانهٔ آدمی بروید میدان

وله غفر له

ای زندگی تن و توانم همه تو | جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من | من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله رضی عنه

گر گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد | گر گفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید برآمد بر بام | دو دیده ببست و گفت خورشید بمرد

وله طیب تربته

از بی یاری ظریفه یاری نیست | وز بیکاری لطیفه کاری نیست
هرکس که ز عیاری و حیلت ببرید | والله که چو او چابک و عیاری نیست

وله عطر مضجعه

آنکس که درون سینه را دل پنداشت | گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع | این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

وله رقع ضرحه

آسوده کسی که در غم بیشی نیست | در بند توانگری و درویشی نیست
فارغ ز جهان و از غم خلق جهان | با خویشتنش بذرهٔ خویشی نیست

وله رحمه الله

عشاق بیکدم دو جهان در بازند | صد ساله بقا بیک زمان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بدوند | وز بهر دلی هزار جان در بازند

وله طاب ثراه

از لطف تو سنکخاره جانانه شود / وآن لحظه که شیوهات مستانه شود
زنجیر دو زلف تو چو ظاهر کردد / لقمان حکیم نیز دیوانه شود

وله نوّر نوره

کر کل کارم بی تو نروید جز خار / ور بیضهٔ طاوس نهم زاید مار
ور بی کیرم رباب بر دوزد تار / ور هشت بهشت در روم کردد نار

وله قدس روحه

مرهم دل جمع را برنجاند یار / مانندهٔ چرخشان بجهانند یار
یکدم همه را باز انخویش و دمی / چون فاتحه شان بعشق برخواند یار

وله علیه الرحمه

باز آمدم اینک که زنم آتش تیز / در توبه و در صلاح و زهد و پرهیز
آوردم آتشی که می فرماید / کای هرچه جز از خداست از وی بگریز

وله طاب مثواه

از حادثهٔ جهان زاینده مترس / وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان / از رفته میندیش وز آینده مترس

وله عطر تربته

رهبانه پاک نیست کار تو مجاز / آغاز بنه ترانهٔ بی آغاز
سبلت می مال خواجهٔ شهری تو / آخر ز کزاف نیست این ریش دراز

وله عطر ذکره

از روز قیامت جهان سوز بترس / وز ناوک انتقام دلدوز بترس
ای در شب حرص رفته در خواب غرور / صبح اجلت دمید از روز بترس

وله روح روحه

ای مایهٔ جان جهان شیئاً لله / وای راحت و آسایش جان شیئاً لله
ای آنکه بهر صبح خیال رخ تو / می گوید خورشید زمان شیئاً لله

وله نوّر قبره

یکچند میان خلق کردیم درنگ / زایشان بوفا نه بوی دیدیم نه رنگ
آن به که نهان شویم از دیدهٔ خلق / چون آب در آبگینه و آتش در سنگ

وله نوّر تربته

زان آب که این چرخ بسر میکردد / استادهٔ جام چو قمر میکردد
بحریست محیط و اندر او خلق مقیم / تا کیست کزین بحر گهر میکردد

وله روح روحه

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست / این باده بجز در قدح سودا نیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی / من آن مستم که باده ام پیدا نیست

وله طیب رمسه

اول بهزار لطف بنواخت مرا / آخر بهزار غصه بکداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می باخت مرا / چون من همه او شدم برانداخت مرا

وله قدس سره

برده ز کف بلا عنا دم دل را / خاص از پی تو پای کشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز / شکرانهٔ آن بباد دادم دل را

وله عطر مرقده

امشب شب آن نیست که از خانه روند / وز یار یکانه سوی بیکانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز / در آتش اشتیاق مستانه روند

وله نوّر قبره

ای دل این ره بقیل و قالت ندهند / جز بر در نیستی وصالت ندهند
وانکاه در آن هوا که مرغان ویند / تا از پر و بال پر و بالت ندهند

وله غفر الله له

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند / چون نالم از آن لبان قند اندر قند
ای وعدهٔ دیدار تو هیچ اندر هیچ / آخر غم هجران تو چند اندر چند

وله عطر تربته

اطراف رخت مشک سیه بکرفتست / کوئی دو توبه را کند بکرفتست

روی تو جو ماهست و مرا سینه جو طشت — هر طشت همی زنم که مه بگرفت

ولد نور الله قبره

جانم ز طرب جون شکر آغشته — جون برگ گل اندر شکرم داشته
امروز مرا خنده فرو می‌گیرد — تا در دهنم جه خنده‌ها کاشته

ولد قدس الله سره

فردا که بحشر اندر آیند زن و مرد — وز بیم حساب روها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آدم — گویم که حساب من ازین باید کرد

ولد رحمة الله علیه

آمد بر من جو در کفم زر پنداشت — جون دید که زر نیست وفا را بگذاشت
آن حلقهٔ گوش او جنین پنداشت — کانجا که زرست گوش می باید داشت

ولد طاب ثراه

آنرا که خدا اشجین تو یاری دادست — او را دل و جان بیقراری دادست
زنهار طمع مدار زانکس کاری — زیرا که خدا اش طرفه کاری دادست

ولد غفر الله له

پرسیدم از آن کسی که برهان داند — کان کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش بجواب گفت کای صوفی [illegible] — این منطق طیرست سلیمان داند

ولد رضی عنه

آن جان جهانی که جهان افروزست — وان صورت پنهان که طرب آموزست
امروز جو با ماست دد او آویزیم — دی رفت و پریر رفت روز امروزست

ولد طاب مثواه

این فصل بهار نیست فصلی دگرست — مخموری هر جشم ز وصلی دگرست
هر جند که شاخها همه رقصانند — جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگرست

ولد رحمه الله

ای دوست مکن که روزها افزاتست — نیکی و بدی جو روز روشن پیداست
در مذهب عاشقان خیانت نه رواست — هر راست روم تو کژ روی ناید راست

الخ هر کس میخواهد تا درد تو نکوید من میخواهم که تو در هر نکری الخ همه از آن می ترسند که فردا جه خواهد بود هر از آن می ترسم که دی جه بود

ولد روح روحه

گفتی تو که عشق عقل آمیز خوشست — از هر صنمی که هست پرهیز خوشست
آری سخنت از سر رحمت ولی — جان نیز فدای شمس تبریز خوشست

ولد نور قبره

از آتش عشق تو جوانی خیزد — وز سینه حالهای جانی خیزد
گر می‌کشیم بکش حلالست ترا — گز کشتن دوست زندگانی خیزد

ولد عطر تربته

افسوس که طبع سینه سوزیت نبود — جز دل شکنی و سینه سوزیت نبود
من داده بدم بتو دل و دیده و جان — تو بُرده بُدی ولیک روزیت نبود

ولد طیب مرقده

من تجربه کردم صنمی خوش خو را — سیلاب سیه تیره نکرد آن جو را
یکروز که نوبت مرا بر دو را — دادم بی مرگ زندگانی او را

ولد نور ضریحه

دل رفت سر راه دبستان بگرفت — وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت
پرسید که تو جون دهان بگشادم — جست از دهنم راه بیابان بگرفت

ولد قدس سره

بر هر خاکی که سر نهم مسجود اوست — در شش جهت و برون شش معبود اوست
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد — این جمله بهانه‌ست همه مقصود اوست

ولد نور ضریحه

بی یار نماند آنکه بی یار بساخت — مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید — گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

ولد طیب مضجعه

تنها نه همه خنده و سیماش خوشست — خشم و سقط و کینه و صفراش خوشست
سرخوات زمن اگر دهم یا ندهم — سر را چه محل لیک تقاضاش خوشست

ولد برد مضجعه

الخ اگر زراق آخر بدین درکام و اگر صادقی نیم آخر با صادقان همراهم نزکیم که تراخواهم نزاز قیمت خود آگاهم آه از صحبت هوا بی‌دار لقد

جاشا که بعالم از تو خوشتر یاریست ... یا خوبتر از دیدن دوست کاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی ... هر توست هر کجا دلداریست

ولہ طیب تربتہ

سلطان ملاحت ملوزون منست ... در سلسلۂ اش این دل مجنون منست
بر خاک ره اش خون جگر می ریزم ... هر چند که خاک راه پر از خون منست

ولہ نور مرقدہ

صد بار بگفتمت چه هشیار چه مست ... شوخی مکن و مزن بهر شاخی دست
از بس که دلت با این و آن در پیوست ... آب تو برفت و آتش ما بنشست

ولہ عطر ضریحہ

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت ... باز آمد و رخت و باد بنهاد برفت
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین ... بنشست کنون رفتنش از یاد برفت

ولہ روح نورہ

یاری که بنزد او کل و خار یکیست ... در مذهب او مصحف و زنار یکیست
تنها بنزد او کسی را مفرست ... کو را خر لنگ و اسب رهوار یکیست

ولہ نور مرقدہ

ما بر گذران این گذرکشت نویم ... بر کشتۂ شادی همه غم می درویم
چون لاله کم عمر درین دشت فنا ... سر بر زده از خاک بر بادی گرویم

ولہ قدس سرہ

ماییم که گه نهان و گه پیداییم ... گه مؤمن و گه جهود و گه ترساییم
تا این دل ما قالب هر دل گردد ... هر روز بصورتی برون می آییم

ولہ طیب مرقدہ

عشق آمد و از غیر بپرداخت مرا ... برداشت بلطف و حجب بنداخت مرا
شکرت خدایا که مانند شکر ... در آب وصال خویش بگداخت مرا

ولہ عطر مرقدہ

بنخیز تو ای قطره وجود ابطلب ... وان عزت و فخر و آب رود ابطلب

گرچه ره عزت بهشت قدم ملک ابد ... خرسند مشو بدان و او را بطلب

ولہ اعز اللہ لہ

ای تن تو نمیری که جان باتست ... وی کفر طرب فزا که ایمان باتست
هر چند که از ذن صنعتا نخسته شد ... مرهم بصفت همت مردان باتست

ولہ رضی عنہ

بیرون ز تن و جان و روان درویشست ... برتر ز زمین و آسمان درویشست
مقصود خدا نبود از ین خلق جهان ... مقصود خدا از ین جهان درویشست

ولہ طاب ثراہ

در حلقۂ مستان بدم ای دلبر دوش ... در میخانه کشیدم از خم سرجوش
بر یاد تو طاس و کاس تا وقت سحر ... می خوردم و میزدم همه دوش خروش

ولہ علیہ الرحمہ

آن کیست که بیرون ز درون می نگرد ... در اهل جنون بصد فنون می نگرد
ز دیده نگر که دیده چون می نگرد ... وان کیست که از دیده برون می نگرد

ولہ طیب تربتہ

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود ... بی عشق وجود خوب و موزون نشود
صد قطره ز ابر اگر بدریا بارد ... بی جنبش عشق در مکنون نشود

ولہ نور مضجعہ

بشنو اگرت تاب شنیدن باشد ... پیوسته راه زخود بریدن باشد
خاموش شو اینجا که جهان نظرست ... چون گفت ایشان همه دیدن باشد

ولہ غفر لہ

مجنون و پریشان توام دستم گیر ... سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد ... من بی سر و سامان توام دستم گیر

ولہ عطر روحہ

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز ... تا آن کنم نه روزه دادم نه نماز
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز ... چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

عرم دلخسته را بر نخواند یاد — یا سنگدلست یا نمی داند یاد
بر چهره نوشته ام بخون قصهٔ دل — می بیند و هیچ بر نمی خواند یاد

وله غفر له

با نامحرم حدیث اسرار مگو — با مردم دون حکایت یار مگو
با مردم اغنیا دجز اغنیا مگو — با اشتر خار خوار جز خار مگو

وله رضی عنه

زاهد بودی ترانه گویت کردم — خاموش بدی فسانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان — بنشاندمت نشانه گویت کردم

وله علیه الرحمة

الجوع فقر و سوی الفقر عرض — الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و عرض — والفقر من العالم کنز و غرض

وله رحمه الله

می فرماید خدای کای هرجایی — از عام ببر که خاص از ان مایی
با ما خوکن که عاقبت آخر کار — پیشت آید شبانکه تنهایی

وله طاب ثراه

از سایهٔ عاشقان اگر دور شوی — [illegible] ز آفتاب رنجور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه میدو — تا چون مه از آفتاب پر نور شوی

وله طیب تربته

سرمستم و سرمستم و سرمست کسی — مخمورم و مخمورم از دست کسی
همچون قلمم شکسته و انکه پر کرد — آخر زکراف نیست اشکست کسی

وله طاب مثواه

آنکس که ترا به پند ای خوب اخلاق — در حال دهد کون و مکان را سه طلاق
مه را چه طراوة و زحل را چه محل — با طلعت آفتاب انور آفاق

وله نور قبره

گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش — گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش

وله نور قبره

در مرکب عشق دا قوی دان و مترس — در مصحف کز آیه حج خواه و مترس
چون لا تحزنوا و غیر خوف مسلم گشتی — معشوق تو هم تو بی یقین دان و مترس

وله روح روحه

در چشم منی و گرنه پنهان کیمی — در مغز منی و گرنه شیدا کیمی
جایی که نمیدانم کانجای کجاست — گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

وله طیب تربته

ای دل اگرت طاقت غم نیست برو — آوارهٔ عشق چون تو کم نیست برو
ای جان تو پا اگر نخواهی ترسید — ور جه رهی کاد توهم نیست برو

وله عطر مضجعه

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی — حیران ابد شوی ز بی حیرانی
ور یک نفسی بدرس دل بنشینی — استاد ابد درس خود بنشانی

وله غفر الله له

گر زانک امین و محرم این رازی — بر بازی بی دلان مکن طنازی
بازیست و لیک آتش راستینش — بر عاشق داکه گشت بازی بازی

وله برد مضجعه

گفتم که دلا چه در بلا افتادی — دل گفت خوشم تو کجا افتادی
گفتم که دماغ داد و آن گفتا — دیوانه کسی چه در دوا افتادی

وله نور مرقده

گنجینهٔ اسرار الهی ماییم — بحر در نامتناهی ماییم
بگرفته ز ماه تا بماهی ماییم — بنشسته بتخت پادشاهی ماییم

وله طیب رمسه

جز صحبت عاشقان و مستان مپسند — در دل هوس قوم فرومایه مبند
هر طایفه ات بجانب خویش کشند — زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

وله قدس سره

کفتم که تنم کفت که بعد دو سه روز · رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ولہ روح وجه

تا بتوانی تو جامهٔ عشق مپوش · چون پوشیدی بجز بلای معروش
در خانهٔ می ساز و می باش خموش · کاخر زپی نیش بود کامی نوش

ولہ نوره نوره

رفتم بر دلدار رخ آلوده بخون · در چشم و سرم بدید آثار جنون
زنجیر کسسته بودم و جسته برون · در پای کشان سلسلهٔ کن فیکون

ولہ قدس سره

امروز خوشم بجان تو فردا نیز · هم آب روم کوه روم دریا نیز
هر کاره کیای دوست کا دافزا نیز · هر لاف که او زند بکویم ما نیز

ولہ طیب تربته

ماند رخت باغ دیدم دی ناد · رنگ رخ من کشت بسان دیناد
چون در زدنه بجان چاک دی ناد · ای کافر کافر چه آخر دین آر

ولہ عطر مرقده

من دوش بخواب در بدیدم قمری · در یاصفتی عجایبی سیم بری
امروز بکرد مرده ری میکردم · کر یابک دوشینه که دارد خبری

ولہ برد مضجعه

دامان جلال تو ز دستم نشود · سودای تو از دماغ مستم نشود
کو بنی تو مرا جنان که هستی بنما · کر بنمایم جنان که هستم نشود

ولہ قدس سره

بر عرش ز سودای رخت ولولهاست · در سینه ز یاد رخت غلغلهاست
از بادهٔ جان در کف تو بلبلهاست · در کردن دل ز زلف تو سلسلهاست

ولہ نور قبره

خورشید رخت ز آسمان بیرونست · چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست
عشق تو درون جان من جا دارد · وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

ولہ

ولہ طاب ثراه

حاشا که ز دوزخ بتر و ضجه ترسیم · و ز بستن پا و رفتن سر ترسیم
ماکرم روان دوزخ آشامانیم · از کفت و مکوی خلق کمتر ترسیم

ولہ غفر له

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن · در راه وی اندیشهٔ دیکر کون کن
انکار زبان تست کمتر باید · اقرار ترا سود بود افزون کن

ولہ رضی عنه

با درد بساز چون دوای تو منم · در کس منکر که آشنای تو منم
کر کشته شوی مکو که من کشته شدم · شکرانه بده که خونبهای تو منم

ولہ نور مرقده

تا بتوانی مدام می باش بذکر · کز ذکر ترا راه نماید بفکر
محجم جو شدی در حرم اجلالش · بینی تو یقین جمال معشوق بکر

ولہ طیب تربته

در باغ شدم پی که کل می چیدم · و ز دیدن باغبان همی ترسیدم
ناکه سخنی ز باغبان بشنیدم · کل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ولہ طاب ثراه

ما کافر عشقیم مسلمان دکرست · ما مور ضعیفیم سلیمان دکرست
از ما رخ زرد و جامهٔ پاره طلب · بازار چه قصب فروشان دکرست

ولہ برد مضجعه

در کوی خرابات تکبر نخرند · مردی ز سر کوی خرابات برند
آنجا بر سی مقامری باید کرد · یا مات شوی یا ببری یا ببرند

ولہ عطر مضجعه

قومی ز خرابات تو اندر بند اند · رندی چند اند و کس ندانند چند اند
هشیاری و آکهی ز ما نپسندند · بر نیک و بد خلق جهان میخندند

ولہ رحمه الله

آن روز که مهرکان کردون زده اند — مهر رخ عاشقان دگرگون زده اند
واقف نشوی بعقل کین چون زده اند — کین نقد ز سرای عقل بیرون زده اند

وله نور مضجعه

در حضرت حق سوده رو ایشانند — در صدر بزرگی همه بیخویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد — با ایشان باش کیمیا ایشانند

وله قدس سره

رفتم برباد از سر سرمستی — گفتا بروای حریف گیر دم هستی
گفتم بگشای در که من مست نیم — گفتا که برو چنان که هستی هستی

وله عفا الله عنه

دلدار مرا گفت زهی دلداری — گر بوسه خری بوسه ز من خرباری
گفتم که بزر گفت که زر را چه محل — گفتم که بجان گفت که آری آری

وله رحمه الله

دلدار مرا اگر بدرّاند پوست — افغان نکنم نگویم این درد از دوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست — از دوست بدشمنان شکایت نه نکوست

وله طیب تربته

از دیده گرت دلبر رعنا داند — ور زین نامی عاشق شیدا داند
ما در ره عشق چست و چالاک شدیم — گر پای کسی لنگ بود ما را چه

وله عطر مرقده

گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر — گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر
گفتم که تنم گفت درین شهر بزرگ — صد صومعه چست خرابی کم گیر

وله روح روحه

هم آینه ایم و هم لقائیم همه — سرمست پیاله بقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه — هم آب حیات و هم سقائیم همه

وله نور مضجعه

عاشق همه سال مست و رسوا بادا — شوریده و دیوانه و شیدا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوردیم — چون مست شدیم هر چه بادا بادا

وله نور مرقده

کوتاه کند زمانه این دمدمه را — وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولیک — سیلی اجل قفا زند این همه را

وله طیب قبره

جرم همه خطا کنم صوابم تو بسی — مقصود از این عمر خرابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن — گویند چه کرده جوابم تو بسی

وقد وقع الفراغ من کتابة هذه المجموعة الميمونة ببلدة شيراز
صانها الله عن الآفات في شهور سنة ست عشرة وثمانمائة من الهجرة كاتبه اضعف
عباد الله واحوج خلقه الى عفوه اسعد بن احمد بن محمد الكاتب اصلح الله
شانه ورحم اسلافه ويرحم الله عبدا قال آمين والحمد لله حق
حمده والصلوة والسلام على خير خلقه وعلى آله
واصحابه وعترته وسلم تسليما كثيرا
دائما ابدا سرمدا
باقيا

الحمد لله که وفق یافت اضعف عباد الله ... اهل الله
... حضرت ... کوکلی
علی الله ... بحمد ...
سلام الله علیه

یار از پی اظهار قدم باخبر آمد نه | جام همه در جام طلب پیش ما نه
درویش هر آن مدعی شیخ زمانه | با جنگ ندارم خبر از جهان نه
قوم لعل وزیر ... رطل شبانه

بیهوده مینداز دل اهل وفا را | انکار مکن مشرب ارباب صفارا
پوشیدن اسرار معنای تو مارا | ... سر کوی خرابات فنا را
چه ذکر چه تسبیح چه شعر وچه ترانه

از فضل خدا دیده بروی تو گشودم | زنار به مرکان طلب کوی ربودم
آزاد شدم در غفلت از بود ونبودم | شد غیر زرفت ... مکر وحدم
تا آتش شوق تو برآورد زبانه

یکرنگ شو وبگذر ازین شرک دوتایی | بیگانه مشو دوست که ... ما ی
شاهی حقیقت تو مکن میل گدایی | المنة لله که ... خدایی
رفتند خدا از طبیعت زیبا نه

چو حکمت ندیدیم بهر جایگه دویدیم | اصوات وحی از جملگی در آن شنیدیم
از کفر بریدیم بر اسلام رسیدیم | بارالها ... آن نوع که دیدیم
بستیم میان با زنار زنی نه

بشناس وجود خود وبشناس خدا را | فارغ شو وبیشین ز این همه ... را
هان از سر خود دور کن این ما و شما را | بگذار نشان ... ذات خدا را
از ما طلب ای همت که ما هم نشان نه

در بحر حقایق چه بلندی چه فقاری | چه طاعت وعصیان چه بلندی وخواری
چه زنده سراسیمه وچه عابد زاری | ای خواجه بگو ... جز آدم خاکی
در دام غم رفت به بلای همه دانه

آدم که از ان تخم یک دانه ندیدی | روزان وشبان عاشق در دانه نبودی
در هر دو جهان دلبر وجانانه نبودی | کد قسمت وازوری ... دانه
ای خواجه بنگر ای که خود بیش ... نه

هم خانه وهم آدم وهم جانم ... بود | هم ... وهم ... بود
هم خود وهم خود ... | ... قسمت ... آن ... بود
از جلوه ... بجه کفر ... نه

هم کعبه وهم دیر وهم مصر وهم دار | کو غیر نبینی بحقیقت ...
یار از خود وکل در ... | ای خواجه ... از خدا ...
ای ... نه

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين ولا حول ولا قوة الا بالله

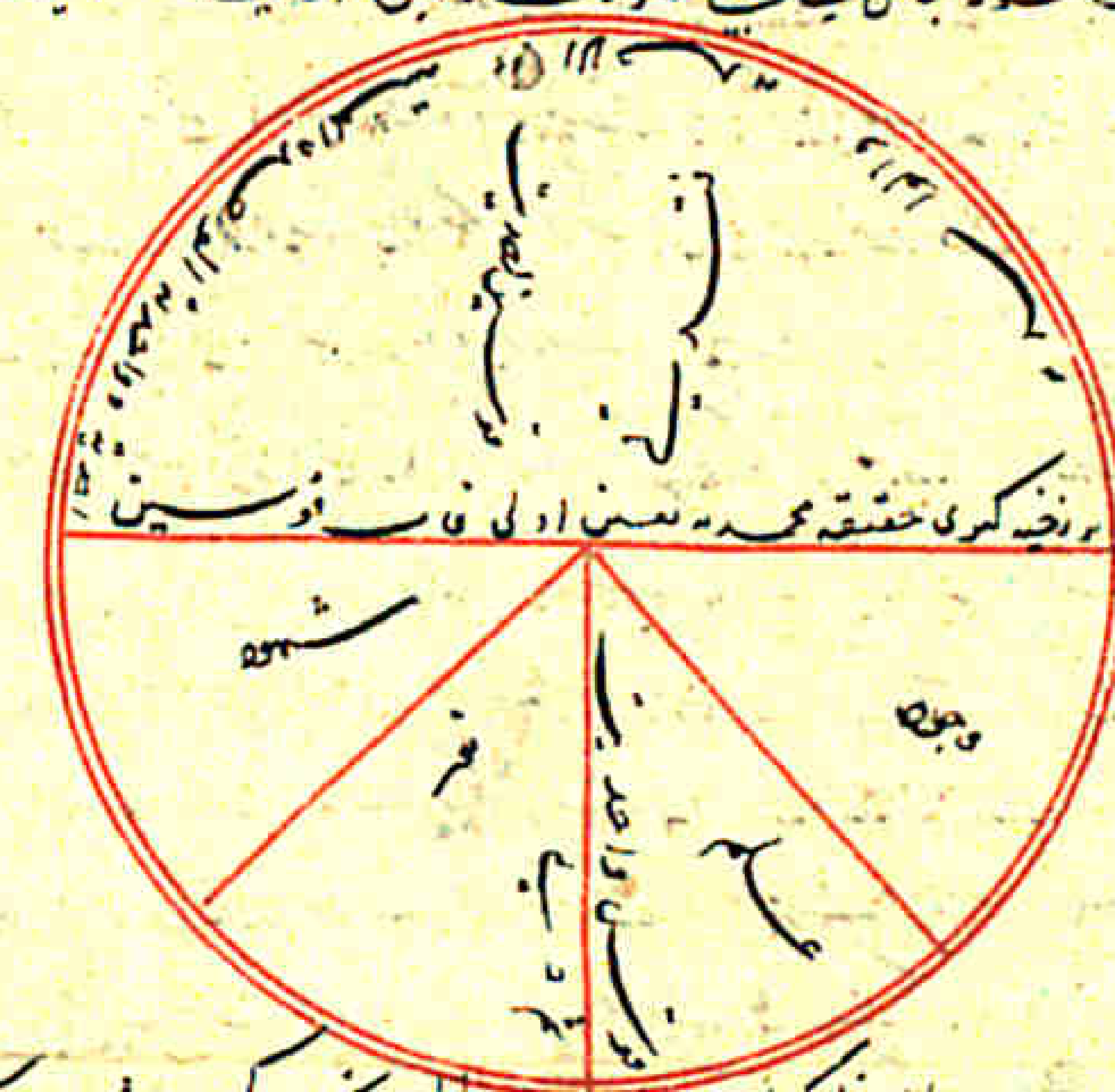
سپاس بی حد و شکر بی عد سزاوار ذاتی که وحدتش منشأ احدیت
و واحدیت و مرآت اثنینیت و ابدیت گشت و رابطه ظاهریت و باطنیت
و واسطه اولیت و آخریت آمد و صلوة فاضل اشارات بدوست
و برزخ جامع عبارات از وست و حقیقت محمدی خود اوست و شایسته
بی نهایت قرین حضرتیست که تعین اول و تجلی اول که متضمن شعور بود بکمالات
ذاتی و اسمائی اجمالا شامل اعتبار وجود و علم و نور و شهود بود با
تعین دوم رسید و تجلی اول که متضمن شعور بود بکمالات اسمائی تفصیلا
و تجلی دوم که از جهت واحدیت بود تعین مرتبه الوهیت که شامل
ظاهر وجود است که وجوب وصف خاص اوست و شامل ظاهر علم
است که امکان از لوازم اوست و شامل حقیقت انسانیت که برزخیت
بین الوجوب والامکان و عنوان تمامیات بحضرتی که حقایق ارواح
و اجسام تفصیل حقیقت روح و جسم اوست و او بحقیقت روح و جسم
اجمالا بجمیع برآل و اولاد و اصحاب او باد که حاملان عرش آن او و
فلان نقش امل و فرع او بوده رضوان الله علیهم اجمعین **اما بعد**
طایفه هستند که طالب علم توحید بودند و بحسب قدم تحقیق و تجرد
و ازاله حجابهای این ایشان را بر التباس حاصل نشد و از کتب
ایشان و فهم عبارات آن قاصر بودند از این فقیر التماس کردند که رساله
جامع کلیات علم توحید و مراتب وجودی باشد بساز
و از برای هر مرتبه دایره پیدا کنم و صورت هر مرتبه را بدایره
نمایم و مثال تمیم صور محسوسات در معانی و معقولات بکشایم
التماس ایشان را اجابت کردم و بعد از استخاره بانشاء آن
مشغول شدم و رساله را نام جام جهان نمای کردم امید بحضرت
بی نیاز چنانست که این مختصر را از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء
قدیر و بالاجابة جدیر **واین مشتملست** بر دو دایره و هر دایره
رساله

شد عمر

مشتمل بود بر دو قوس و خطی که برزخست بین القوسین دایره اول احدیت و واحدیت
و وحدت و اعتبار وجود و علم و نور و شهود و تجلی و تعین اول دایره
دوم ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست و ظاهر علم
که امکان از لوازم اوست و برزخیت ثانیه که حقیقت انسانیت
که برزخست بین الوجوب والامکان و تعین و تجلی ثانی دایره اول
در احدیت و واحدیت و وحدت و اعتبار وجود و علم و نور
و شهود و تعین و تجلی اول بدانکه احد بروح منزل اول که هنوز
حکم ظهور و بطون و واحدیت در احدیت مندرج بود و هر دو در سطوت
وحدت مندمج نام غیبیت و غیریت و اسم و رسم و نعت
و وصف و ظهور و بطون و کثرت و وحدت و وجوب و امکان
منتفی و نشان ظاهریت و باطنیت و اولیت و آخریت مختفی
بود شاهد خلوت خانه غیب هویت خواست که خود را بر خود جلوه
دهد اول قبول که کرد نعت وحدت بود که اصل جمیع قابلیات
است و او را ظهور و بطون مساوی بود باعتبار آنکه قابل ظهور و بطون نیز
بود احدیت و واحدیت را مظهر آمد احدیت و واحدیت
منتسبند ظاهر بنفی شئون الانسبت که رابطه باشد بینهما و ان نسبت
و وحدتست پس احدیت و واحدیت از وحدت منشی شدند چنانکه
محبیت و محبوبیت از محبت و عاشق و معشوق از عشق و باعتبار و سطوت
او هر طرفین را اسم برزخیت بروی اطلاق کرده شد و این وحدت
عین احدیت و واحدیت است چنانکه عالم و معلوم و علم
در مرتبه ذات زیرا که در مرتبه عالم خود و معلوم خود و علم هم خودست
اما چون نظر بر عالمیت و معلومیت و علم میکنیم میگوییم که علم
نسبتست بین العالم والمعلوم و احدیت و واحدیت و وحدت
را نیز بدان قیاس میکن زیرا که وحدت را دو اعتبار ذاتیست
یکی من حیث اسقاط التعدد والنسب که ذات را باین اعتبار احد

وبسمی حضرت ... و راس اعداد و احد

اسد میگویند پس وحدت حکم وسطیت دارد بین الاعتبارین با وجود انکه
عین طرفین خود است و از برای تفهیم این مرتبه و استمداد ذهن دایره انشا
کرده میشود چنانکه ... صورت دایره اولی اینست



این دایره بواسطه خطی که از میان در وسط او مرسوم کرده شد بدو قوس
قوسی از آن مسمی است باحدیت و قوس دیگر بواحدیت و آن
خط وسطانی که برزخست بینهما بقاب قوسین و باعتبار آنکه
حامل تجلی اولست مسمی است بحقیقت محمدی صلی الله علیه وسلم و قوس
واحدیت منقسم کرده شد بخطوط قسم دا اعتبارات اربعه
از وجود و علم و نور و شهود است بدان اقسام اربعه که قوس
واحدیت است منقسم کرده شد زیرا که حق تعالی با آن تعین
اول که وحدتست بر خود تجلی کرد و خود را یافت و با خودی خود پیش
حضوری بود پس نور هم بتقدم و استتار و فقدان غیبت
و این یافت و پیدایی و پیدا کنندگی همان حضرت و شهود که کثرت
اعتبار میدهد قوس احدیت و اگرچه این اعتبارات در آن
حضرت از یکدیگر ممتاز نیستند بل که عین یکدیگرند و دیگر آنکه چون آن تجلی
اول که متضمن کمال ذاتی و کمال اسمائیست بر طریق اجمال کلی بود

بوبه

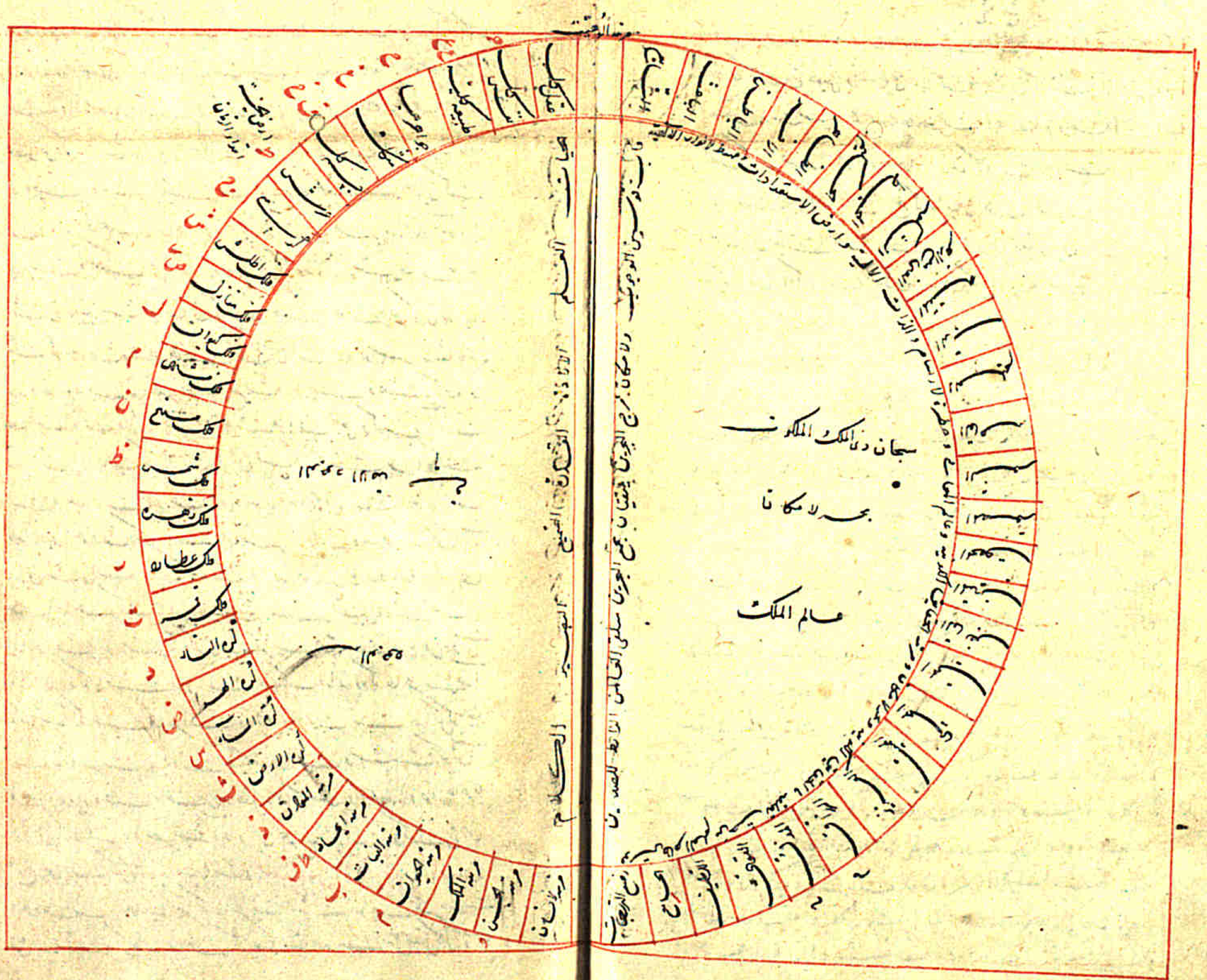
٧٩٨

٨٢٤

بطریق جمع ... و تفصیل تا ما دو نوفت بر تمیز حقایق چنانچه بیان کرده میشود
بعد ازین و بحکم غلبه وحدت تمیز حقایق با دران حضرت ممکن
نیست و غنای مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی غنای مطلق اینست
که هرچه در صدد تفصیلست الی الابد ازلا و ابدا شاهد است شهودا کلیا
و درین شهود کلی مستغنی است از تفصیل پس اینجا مطلوب بکمال
اسمائیست باشد و این کمال شده طلبست بر عالم تفصیلا
و منوطست بر لوازم اجمالا لا بعد از تفصیل و نیز ذات من
حیث الایحب بها والصفات مقتضی آن بود که چنانکه خود را بخود
مجملا جلوه کرد مفصلا نیز جلوه کند که این جلوه کمالست دیگر چنانکه
وجدان و حضور و نور ذات را فی نفسها مجملا حاصلست مفصلا
نیز حاصل شود و مفصلا حاصل نمیشود الا بتمیز دقایق بعضها عن بعض
و صورت حکم غیریت و لوازم آن در آن حضرت تمیز و غیریت
را اصلا راه نیست پس کمال مذکور که مطلوب بود موقوف
شد بر تعین و تجلی دیگر پس بتعین و تجلی دیگر تجلی کرد و این تجلی
از تجلی بر طریق نفس منبعث از باطن متنفس ظاهر گشت که بآن
انبثات جمیع حقایق کونی و انسانی از یکدیگر ممتاز شدند و جمیع
کونیات که در صدد تفصیل بودند در تجلی ثانی پدید آمد بر طریق ...
و این تعبیر بر طریق ابر رقیق کم امده که روی آفتاب را بپوشاند
آفتاب احدیت را بظهور خویشتن از کی بپوشاند و آنحضرت را ازین
صلی الله علیه وسلم سوال کردند که این کان ربنا قبل ان یخلق
الخلق کان فی عماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء اشارت بدین
مرتبه است و قاعده چنانست که ظاهرا ابر را بر فوق و تحت
هوای باشد هوا را بنفی در نفخ کردن فی قوله صلی الله علیه وسلم
ما فوقه هواء و ما تحته هواء تا سایل ازین عما ابر ظاهر را فهم نکند
زیرا که آن مرتبه را عما از جهت آن خوانند که آفتاب وجود حقیقی

بظهور اند یکی تجلی میگویند و این مرتبه را تعین و تجلی ثانی و مرتبه
الوهیت و اسم الله و فلک الحیاة و عمایی گویند و چون ثانی
مرتبه مجید وجود است حرف با نیز ش میگویند و در شی
آن سطر صادر شده در خواب دیده شد که شخص آن کاتبی را روایت
می کرد که اگر نه حرف با بودی خلق حق را عیان میدیدند
و معنی حرف با پیش اهل اسرار سبب است و سبب
حجاب مسبب است چنانکه دلیل که حجابست مدلول خویش را
و صنع حجابست صانع را اگرچه از وجهی دیگر معرف اوست
و بعضی دیگر گفته اند که **بالباء ظهر الوجود** و بالنقطة تمیز العابد
عن المعبود میشاید که مراد باین وجود وجود حقیقی باشد باین
معنی که ثانی مرتبه وجودیست و به سبب وجود بدو ظاهر شده
باشد و میشاید که مراد به وجود در قول بالباء ظهر الوجود
وجود موجودات باشد باین معنی که موجودات بالتمام
بحرف با ظاهر و موجود گشته و جود ظهور این تعین
و تجلی ثانی نفس از تعین اول بود لاجرم بصورت او
ظاهر گشت چنانکه او مشتمل بود بر احدیت و واحدیت
و برزخیت این مرتبه نیز مشتمل گشت بر وحدت و کثرت
و برزخیتی که فاصل و جامع است بینهما که وحدتش را
ظاهر وجود می گویند که وجوب وصف خاص اوست
و کثرت را ظاهر می گویند من حیث تعلقه بالحقایق الکونیة
و امکان اوست و این ظاهر وجود را که درین مرتبه ثانی صورت
احدیت و واحدیت حقیقی از شرایط احدیت در وی
کثرتیست نسبتی از سریان واحدیت در وی که آن وحدتش
باطن ظاهر وجودست که شامل شیون کلیه و اعتبارات اصلیه
و کثرت نسبتیش منشأ اسما و صفات است و این ظاهر علم را

درین مرتبه دوم صورت واحدیت نسبی مجموعی از اظلال احدیت است
و آن کثرت حقیقی را اعیان ثابته حقایق کونیه می خوانند و آن
وحدت نسبی مجموعی را حضرت اسما و عالم معانی
میگویند و حضرت امکان که در قرآن بنون کنایت از وست اشارت
بدوست و اما آن برزخ که در میان ظاهر وجود و ظاهر
علمست حقیقت انسانست و از برای تحقیق این مسئله این رساله
دیگر انشا کرده می شود چنانکه می بینی والله اعلم


سبحان ذي الملك والملكوت
بحر لا مكان
عالم الملك

دایرهٔ دوم بر ظاهر وجود که وجوب وصف خاص اوست و ظاهر عالم که امکان
از لوازم اوست و به رحمت آن ثبت و این دایره را هم معکوس کرده
شد و بود قوس بسبب خطی که مابین هر دو قوس واقع است رابطه بین وجود
مخصوص کرده شد و قوسی را که ظاهر وسط بی که درین مرتبه صورت
بر رحمت اولست بحقیقت انسانی چنانچه پیش ازین گفته
شد و هر قوسی ظاهر وجود با عبارت کثرت نسبی منشاء اسماء الهی
چه بیست و هشت اسم الهی در وی ثبت کرده و چو قوس ظاهر عالم
تشریح حقیقت نشاه حقایق کونیه چه بیست و هشت اسم کونی در وی
ثبت کرده شد و چو حقیقت انسان هر دو قوس را شامل
بود و جامع لاجرم مظهر اسم جامع شد تا بیست و هشت کرده بر
عدد حروف و این بیست و هشت حروف الهی و کونی است
از نفس رحمانی که عبارت ازین تجلی ثانیست ظاهر گشته
است و عبارت از عالم و ماسوی الله و کائنات و موجودات
ظهور این حروف کن است از نفس رحمانی و ظاهریت حق عبارت
ازین نفس است با این حروف و این نفس با حروفی که ازین
نفس ظاهر گشته اند از باطن متنفس عین اوست پس
این حروف با این نفس که اکنون ظاهریت حق است در باطن نقطه است
و از آن رو که باطنست اولست و چنانکه از آن رو که ظاهریست آخر است
و کثرتی که بحسب ظاهر است قادح وحدت نیست چنانکه کثرت
زید را مثلا سر است و پا است و دست است و چشم است و گوش است
و بینی و روح و قلب و نفس و عقل و حواس و اعضا و قوای ظاهری
و باطنی که در حد و حصر نمی آید و این مجموع زیدست و کثرت این
مجموع موجب کثرت زید نمی شود

پس این تجلی ثانی

و حروف نفس رحمانی نیز که ظاهریت حق است موجب کثرت وحدت
حق نمی گردد و اگرچه ظاهرا کثرتی مشاهده است مثل عقل کل و نفس

کل

کل و طبیعت کل و جوهر هبا که هیولاست و عرش و کرسی و افلاک و املاک و ارکان
و مولدات و انواع هر جنسی و افراد هر نوعی که در حصر نمی آید چنانچه در زید
گفته شد که روح و قلب و نفس و عقل و حواس و قوای ظاهری و باطنی بلکه حق
مجموع این همه است و اگر شخصی مثلا دست زید بگیرد و بگوید که این زید است
و هر عضوی را از اعضا و هر قوتی را از قوای ظاهر و باطن که بگیرد و یا فرض
بکند و میگوید که این زید است این معنی خطا باشد چرا که اعضا و قوای
حوزه حصر اند پس یک زید را چندین هزار زید باشد و این برخلاف واقع است
چرا که زید این مجموع است نه آنکه هر یکی ازین اجزا و قوی زید است علی
هذه غایة ما فی الباب اگر او میگوید دید دست عضوی از اعضا و جزوی
از اجزا و قوتی از قوی زید ست پس برین تقدیر هر که عقل را بگوید که خدا
و نفس را بگوید که خداست و طبیعت و عرش و کرسی را و فلک و ملک و نجوم
و کواکب و شمس و قمر را چنانچه در ابتدا ابراهیم گفت علیه السلم و قوله **تعالی**
عنه فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین و مجانین
جاد ما بل که هر چیزی را که بیند گوید خداست این معنی کفر و زندقه باشد چو نحن است
از مجموع نیست واحدست نه آنکه هر یکی ازین مجموع از مجموع باشد و لهذا می فرماید
هو الاول هو الآخر و الظاهر و الباطن و عالم حدثان که اسم سوا یعنی غیر
بر وی اطلاق میکنند بر دو قسمت عالم لطیف و آن عالم ارواح است و عقول
و نفوس و عالم کثیف و آن عالم اجسامست که آن از محیط عرش است
تا مرکز خاک و این هر دو عالم بتمامها درین دایره ظاهر میشود پس این دایره اشارت
با تجلی و تعین ثانیست که آن نفس رحمانیست و تفصیل مفردات عالم ارواح و اجسام
با انسان که جامع کلیت آن بیست و هشت حرف نفس رحمانیست که درین دایرهٔ
دوم ثابت است پس این دایره محیط است بر جمیع عوالم و جمیع عوالم در وی ثابت بوده
ظاهر و رق منشر که در قرآن کنایه از انبساط این نفس است و کتاب مسطور اشارت
بثبوت عوالم در وی و صراط و میزان و جنت و نیران همه در حیطهٔ این دایره اند چرا
که در حدیث آمده است که ارض الجنة الکرسی و سقفها عرش الرحمن و منه تفجرت

الاعلی و عرش و کرسی و سبع سموات کواکب که کات همشکانه دو زنج خواهند بود

زنج آن از مقعر فلک منازلست تا اسفل السافلین هر یکی حرفیست ازین بیت

و هفتگانه و نفس رحمانی که در قوس ثانیه این دایره ثابتست چنانکه گفته

شد کلمات وان بیت و هفت اسم کونی که در قوس ظاهر علمست کلیات عالم

ارواح واجسامند و هر یکی نیز دراین ایست محیط بر هر و بای که در حیطه اوست

و هر کلی نیز از ان جزویات که در حیطه اوست محیطست بر مادون خود و اگر چه مافوق

خودست چنانکه احاطت عقل کل بر جمیع عقول و احاطت نفس کلی و جمیع نفوس با وجود

انکه نفس کلی محاط عقل کلست و طبیعت کلیه که محاط نفس کلیست و جوهر هبا و عرش

محاط این مجموع و محیط کرسی وان بیت و هفت اسم الهی که در قوس ظاهر وجود باشد

همچنانکه کلیات اسماء الهیند و هر یکی را نیز دراین است محیط بر اجزاء خود

و اجزای او بر اجزای که مادون اوست چنانچه گفته شد که در قوس ظاهر

علم و هر جزوی در حیطه کل متعینست از الهی و کونی و کلیات اسمای

الهی در قوس ظاهر وجود و کلیات [illegible] کونی در قوس ظاهر علم است

اسما و تعینات الهی و کونی کلی [illegible] کونی نیز حضرت وحدت ظاهر کردد که همه

مظهر اسم کونی باشد و رب [illegible] کلی کونی مظهر اسم الهی باشد و مربوب

او ظاهر وجود مظهر ظاهر علم باشد و ظاهر علم مظهر ظاهر وجود و حقایق الهیه

مربوط در ظهور بحقایق کونیه و حقایق کونیه مربوط بحقایق الهیه و تمیز وجود

جانب منوط بحقیقت برزخ انسانی و اما حقیقه انسانی که عبادتست از برزخی که

منشاء قوسینست و فاصل و جامع احاطت بر جمیع حقایق الهیه و کونیه دارد

بخلاف جمیع حقایق الهیه ایشان از احاطت که او راست بلکه بعینه از ان

اسمی که رب ایشانست بی دانند و جزوی را تسبیح و عبادت بی کنند و انسان

بحقیقت الهی و کونیه جمیع اسمارا بی دانند و تسبیح و عبادت میکند و ابت

و علم آدم الاسماء کلها دلالت بر جمعیت مذکوره میکند و چون نیک نظر کنی قوس

ظاهر وجود ظاهر علم را باطن و ظاهر این حقیقت انسانیست می بینی که

جمیع حقایق الهی و کیانیه را محیط است و جمیع اجزا او قوای روحانی اوست

کلی هم

واجب حقیقت کل مجموعیت پس سجود ملایکه و خضوع جز بانسان باشد هر کل فحه را اما

ایشان عالیه صفات حق مثل حیوة و علم و ارادة و قدرة و حقایق ایشان

هم درین برزخ ثانی انسانی ثابتست و هر کلی بر دیگری مشتمل باشد که تمیز آنها

این برزخ که بین الاحدیة والواحدیة است باعتبار حاملیت او مر تجلی اول را حقیقت

محمدیه است علیه السلام و این برزخ ثانی چنانچه گفته شد صورت

اوست و حقایق دیگر کاملان از انبیا علیه السلام هم درین برزخ ثانی ثابت

بل که عین اوست چنانچه حقیقت محمدیه صلی الله علیه و سلم عین برزخ جنبت

کبراست و آن برزخیت کبرا که اول قاب قوسین احدیت و واحدیت است

غایت معراج محمدیست و او ادنی اشارت است بانحاد قوسین احدیت

و واحدیت بواسطه برزخی که سبب انقسام دایره بقوسین در بطون

نور تجلی ذات وان برزخیت ثانیه صوری که قاب قوسین ظاهر وجود و علمست

غایة معراج انبیاء دیگرست علیهم السلام و نسبت با ایشان نیز قوسین

ظاهر وجود ظاهر علم متحد میکردد [illegible] تجلی ذاتی که با ایشان مخصوصست

عبادت از ان اتحادست بواسطه [illegible] برزخیت در نشئه ظهور

نور تجلی ذات لیکن بحکم [illegible] از امهات صفات که حقایق

ایشان در برزخ ثانی ثابت است که از ان علیه که کتب و احکام واوقات

شرایع ایشان ظاهراست و سخن درین دایره و اسرار آن نهایت ندارد

برهمین اختصار کنیم که وقت عزیزاست و کار مهم تر ازین در پیش والله یقول

الحق و هو یهدی السبیل نت الکتاب بعون الملک الوهاب

زین پیش که عین دیده می‌کردم
خود را طلب از درون و بیرون می‌کردم
در آینه جمال یار ازل
خود بودم و خود به خود نظر می‌کردم

بیرون و درون وجود یک است
زیرا که درون سان تو درون است
از من بشنو درست و درویش
گر چه همه او نیست ولی او ست

وغيري في المرآة ما بدا عيانا ثانيا غابت بواسطة المرآة
وما الوجه الا واحد غير انه اذا انت عددت المرايا تعددا

بشرف كتابته المحتاج الى الغني الله
عبد السيد فضل الله الملقب بضيا كبير
صحيفه